

زندگی من



لئون تروتسکی

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

فهرست

پیش‌گفتار: نوه‌ی تروتسکی

پیش‌گفتار: تروتسکی

۱. یانوفکا

۲. همسایگان نخستین مدرسه

۳. خانواده و مدرسه

۴. کتاب‌ها و نخستین تصادم‌ها

۵. ده و شهر

۶. سال‌گردش

۷. نخستین سازمان انقلابی

۸. نخستین زندان‌های من

۹. نخستین تبعید

۱۰. نخستین فرار

- ۱۱ . نخستین مهاجرت
- ۱۲ . کنگره ی حزب و انشعاب
- ۱۳ . بازگشت به روسیه
- ۱۴ . ۱۹۰۵
- ۱۵ . محاکمه، تبعید، فرار
- ۱۶ . مهاجرت دوم و سوسیالیزم آلمان
- ۱۷ . تدارک انقلابی دیگر
- ۱۸ . آغاز جنگ
- ۱۹ . پاریس و سیمروالد
- ۲۰ . اخراج از فرانسه
- ۲۱ . نیویورک
- ۲۲ . در اسارتگاه
- ۲۳ . پتروگراد
- ۲۴ . درباره ی مفتریان
- ۲۵ . از ژوئیه تا اکتبر

- ۲۶ . شب تعیین کننده ی سرنوشت
- ۲۷ . «تروتسکیزم» در سال ۱۹۱۷
- ۲۸ . در قدرت
- ۲۹ . در مسکو
- ۳۰ . مذاکرات برست
- ۳۱ . صلح
- ۳۲ . یک ماه در سوریازسک
- ۳۳ . قطار
- ۳۴ . دفاع از پتروگراد
- ۳۵ . مخالفت نظامیان
- ۳۶ . اختلاف عقیده بر سر استراتژی جنگ
- ۳۷ . سیاست اقتصادی نوین و مناسبات من با لنین
- ۳۸ . بیماری لنین
- ۳۹ . توطئه ی مقلدان
- ۴۰ . مرگ لنین و انتقال قدرت

۴۱ . آخرین مرحله ی مبارزه در داخل حزب

۴۲ . تبعید

۴۳ . اخراج

۴۴ . سیاره ی بی روادید

۴۵ . مؤخره ی مترجم

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خوارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: سعید صادقی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳

پیش‌گفتار نوه ی تروتسکی

استبان (وسیوولود) ولکوف^۱

لئون تروتسکی در جایی نوشت: «موتور تاریخ حقیقت است، نه دروغ.» باز تصفیه ی حقایق تاریخی بر مسند قدرت غصب شده نشستن در دریای پریشانی‌ها، تحریف و تزویرها و دگرگونی‌های موجود در ظرف مبارزه ی طبقاتی که به وسیله ی ستمگران و استثمارگران جهان به منظور حفظ وضع موجود آفریده می‌شود، کار مهمی است. انتشار چاپ جدید زندگینامه ی پدربزرگ من (در کتاب - مترجم) «زندگی من» قدم مهمی است در راه تصفیه ی حقیقت.

کاملاً غلط است (که بگوییم - مترجم) استالینیزم و بلشویزم یکی است. قشر مقامات رسمی ممتاز تنها یک هدف در سر داشتند و آن وقف خود در راه

^۱ - ۲۱ مارس ۲۰۰۴ برای شرکت در کنگره «جدوجهد» به لاهور پاکستان رفته و در آن جا با آخرین بازمانده خانواده لئون تروتسکی «سیویا ولکوف» (استبان) آشنا شدم. این مرد ۷۹ ساله نوه تروتسکی است که آخرین شاهد زنده فصل آخر زندگی لئون تروتسکی در مکزیک می‌باشد. با او مورد آخرین روزهای زندگی تروتسکی مصاحبه ای صورت گرفته که در این جا به عنوان پیش‌گفتار به کتاب «زندگی من» لئون تروتسکی، منتشر می‌شود.

نابودی «حزب لنین» بود. استالین دیکتاتوری خود را از میان اجساد رهبران انقلاب اکتبر علم نمود. اما یک نفر برجا ماند تا گناهان استالین و بوروکراسی را افشاء سازد.

برای مدتی بیش از یک دهه، استالین منابع مالی و انسانی نامحدودی را برای حذف تروتسکی (از صحنه ی حیات - مترجم) اختصاص داد. طرفداران و خانواده ی تروتسکی، یکی بعد از دیگری، قربانی ماشین قتل GPU دستگاه پلیس مخفی استالین شدند. عاقبت در روز ۲۰ اوت سال ۱۹۴۰، آن مبارز انقلابی، تنوریسین، لئون تروتسکی، بر اثر زخم هایی که مأموران استالین در یک حمله ی مذبحخانه (بر سر او - مترجم) وارد کردند، درگذشت.

نویسنده ی این مطالب، «سییوا ولکوف» آخرین بازمانده ای است که جان سالم بدر برده و آخرین شاهد زنده ی فصل آخر زندگی لئون تروتسکی در مکزیک می باشد. من در ماه اوت ۱۹۳۹ به همراه خانواده «روسمر» که از نزدیکان تروتسکی و ناتالیا بودند، از پاریس، جایی که من در آن با بیوه ی «لئون سدوف» زندگی می کردم، وارد مکزیک شدم. تغییر بزرگی بود. در بدو ورود، من سیزده ساله بودم. آدرس خانه ای که من به آن وارد شدم، خیابان وینا شماره ی ۱۹ در شهر «کویوآکان» در مکزیک بود. یادم است که محله ای کوچک با خانواده ای بزرگ بود.

در میان این جمع کوچک پیشروان سوسیالیزم، جو بسیار بزرگی از کار، همبستگی و ارزش انسانی وجود داشت. من در آن موقع (وضع را - مترجم) این طور می دیدم. اما اکنون می توانم ببینم که خیلی بیش از این ها بود: آن جا سربازخانه ی مبارزه ی سیاسی بود. ناتالیا و لئون تروتسکی، به وسیله ی گروهی از رفقای جوان از کشورهای مختلف، محاصره شده بودند، اما

اکثرشان از ایالات متحده ی آمریکا می آمدند. آن ها داوطلبانه آمده بودند و در فعالیت های خانه شرکت داشتند: نگهبان و منشی (می شدند - مترجم).

خانه همیشه مانند لانه ی زنبور شلوغ از کار و فعالیت بود. هنوز مدت زیادی نبود که از خانه ی «فریدا» به خانه ی جدید نقل مکان کرده بودند. نیمی از خانه ی جدید مخروبه بود و (تعمیرات زیادی - مترجم) برای تروتازه شدنش لازم داشت. یکی از خصوصیات «لو داویدویچ» که می باید در این جا بیان شود، تحسین زیاد او از کار انسان بود. او اجازه نمی داد که کسی امتیاز یا برجستگی خاصی در هیچ موردی داشته باشد. یادم می یابد که یک بار در خانه ی مشکلی با یک چاه فاضلاب داشتیم؛ تروتسکی خود ابزار بدست، اقدام به تمیز کردن فاضلاب نمود.

همه در این کار شرکت کردند. یک رفیق مکزیکی، به نام «ملکیادس»، قفس مرغ ها و لانه ی خرگوش ها را ساخت. «آکس بوکمان» که یک عکاس حرفه ای و برق کار متخصص بود، سیستم حفاظتی برقی خانه را وصل کرد. بهترین و آخرین آرشیو عکاس ها کار آکس بوکمان است که اخیراً درگذشت.

در تشریحاتی که از آن خانه در جاهای دیگر آمده، اشتباهات و تحریف هایی وجود دارد. از این خانه مکرراً به عنوان یک قلعه یاد شده است. حقیقت این است که اصلاً یک قلعه نبود. ما فقط دور خانه را دیوار تا نسبتاً بلندی کشیده بودیم و از داخل سیم کشی کرده بودیم که اگر کسی وارد می شد، زنگ خطر به صدا در می آمد. متأسفانه کبوترها این مسأله را نمی دانستند و باعث سردرد زیاد ما می شدند.

تروتسکی خیلی فعال و بشاش بود. او خوب می دانست که روزهای حیانتش به شمارش رسیده است و او می خواست حتی امکان از زمان باقی مانده برای انجام کارهایش استفاده کند. او هرگز آموزش سیاسی رفقا را فراموش نکرد. و مرتباً در دفتر او، جایی که آن ها پلمیک و بحث داشتند، صبح ها و شب ها جلسه برگزار می شد.

یکی از مشخصات بارز لئو داویدویچ طبع شوخ او، علاقه ای که به رفقا داشت و گرمی انسانی او بود. همزمان، او خیلی در حفظ نظم و مقررات سختگیر بود. یک بار یک نگهبان جوان آمریکایی، به نام «شلدون هارت» در خانه را بدون مراقب، باز گذاشته بود. تروتسکی با یک حس اخطاردهنده ای گفت که این نوع اشتباه بخشودنی نیست و هارت خودش می تواند اولین قربانی این اشتباه گردد. بعداً ثابت شد که این اخطار تا چه حد درست بود.

مطبوعات استالینستی در مکزیک همیشه به تروتسکی حمله کرده و به او تهمت و افترا می زدند. هزاران روبل روسی از مسکو به آن جا آورده شده بود تا روزنامه نگاران مکزیک را با دست و دلبازی خریده و فاسد کنند. در اوایل سال ۱۹۴۰ به میزان حملات و افتراها اضافه شد. نظر تروتسکی در این باره این بود که: «به نظر می رسد که این روزنامه نگاران آماده ی تعویض قلم خود با سلاح ماشینی هستند.» صحت این مشاهده مختصر بزودی بعد از آن به اثبات رسید.

روز ۲۴ ماه مه، یک عده از آدمگشان دستگاه پلیس مخفی استالین به سرکردگی «آلوارو سیکنیرو» نقاش وارد خانه شدند. آن ها کنترل خانه را به دست خود گرفتند. یک گروه از آن ها پشت یک درخت در جلو اطاق نگهبانی سنگر گرفت. آن ها چنان به شلیک گوله پرداختند که نگهبانان قادر به تکان

خوردن نبودند. گروه دیگری رفت به دنبال لئو داویدویچ و ناتالیا و از سه گوشه شروع به تیراندازی کرد.

حمله کنندگان وارد اطافی که من در آن خوابیده بودم شده و شروع به تیراندازی کردند. تروتسکی به علت خوردن قرص های خواب آور، خواب آلود بود. در اول، این برداشت را داشت که این آتش بازی بخاطر برگذاری یک جشن مذهبی در مکزیک است. ولی بعد بوی پودر تیرهای شلیک شده و نزدیکی حمله، گویای چیز دیگری بود. واقعاً خارق العاده بود که تروتسکی از آن میان جان سالم بدر بُرد. البته بیش تر بخاطر عکس العمل سریع ناتالیا بود که او را به زیر میز هُل داده و سپس او را پشت خود پنهان کرد.

یادم می آید که وقتی حمله کنندگان محل را ترک کرده بودند، ما فوراً صدای تروتسکی را شنیدیم و او موفق شد تا با سلاح خود به سایه ای که از کانال آب نزدیک خانه می گذشت، شلیک کند. پس از آن فوراً تمام افراد خانواده و سایر اعضای خانه به دور هم جمع شدند. تروتسکی واقعاً از این که از زیر این حمله زنده بیرون آمده بود، شاد بود. یادم است که در این موقع تلفن زنگ زد و تروتسکی گوشی را برداشت و شروع کرد به ناسزا گفتن. مسلماً او فکر کرد که آن ها باید کسانی باشند که به او حمله کردند و می خواستند از آن طریق اطلاعات به دست آورند. اما یک مورد بود که جو را بیش تر از مستی بیرون آورد و آن این بود که حمله کنندگان شلدون را دزدیده بودند.

بعد از این حمله به شکرانه ی کمک های حزب تروتسکیست های آمریکایی، تغییراتی در (وضع حفاظتی - مترجم) خانه داده شد: درهای آهنی، پنجره های جدید، برج های مراقبت برای نگهبانان ساخته شد... تروتسکی کمی در مورد مفید بود این همه کار تردید داشت. او شک نداشت که حمله ی

بعدی هم مثل همین حمله خواهد بود. و او درست فکر می کرد. هیچ کس نمی توانست تصور کند که «جکسون» که با «سیلیوا آگلوفا» بود و هیچ گونه گرایش سیاسی نداشت و یک کاسب دست و دلباز بود و با نگهبانان روابط دوستانه داشت و از این قبیل، مأمور و پلیس مخفی استالین باشد. عاقبت او موفق شد تا آرزوی استالین را برآورده سازد.

روز ۲۰ اوت، من داشتم از مدرسه به خانه باز می گشتم و از خیابان وینا که راهی طولانی بود قدم زنان می آمدم. حدود سه چهار خیابان به خانه مانده بود که متوجه شدم اتفاقی افتاده است. با تمام نگرانی به طرف خانه دویدم. در خانه باز بود و چند نفر پلیس آن جا ایستاده بودند. یک اتومبیل هم در جهت خلاف خیابان پارک کرده بود. وارد خانه شده و «هارولد روبینز» را که یکی از نگهبانان بود، دیدم. او سلاح به دست و مضطرب به نظر می رسد. از او پرسیدم: «چه شده؟» و او جواب داد: «جکسون، جکسون...»

من اول درست متوجه نشدم و شروع به راه رفتن کردم. اما وقتی داخل خانه شدم، به حقیقت وحشتناک ی (که رخ داده بود - مترجم) پی بردم. ناتالیا و نگهبانان دور پدر بزرگم جمع شده و در حال رسیدگی به او بودند. وقتی تروتسکی متوجه شد که من آن جا هستم، به نگهبانان گفت که مرا از آن جا ببرند. حتی در آن لحظات، او نمی خواست که نوه اش ببیند که چه اتفاقی افتاده است. این نشانگر میزان انسانیت آن مرد است.

مدتی بعد، من دو نفر پلیس را به همراه یک مرد دیدم که صورتش خونی بود. نگهبانان در کمال عصبانیت جکسون را زده و یکی از نگهبانان به نام «هانسن» آن قدر او را زده بود که دستش شکسته بود. پیرمرد، علی رغم

زخم هایی که برداشته بود، هنوز حضور ذهن داشت و تأکید کرده بود که جکسون نباید کشته شود. وجود او زنده مفید تر بود. او باید اقرار می کرد.

وقتی من جکسون تاجر را دیدم در وضع بدی بود و دیوانه وار داد و فریاد می کرد. او حالت اسف باری را به وجود آورده بود؛ دیگر به یک مرد شباهت نداشت. من وقتی به رفتار بُزدلانه ی این «قهرمانان» بزرگ استالینیست فکر می کنم، همیشه آن ها را از نظر فکری با تروتسکیست های اردوگاه های استالین مقایسه می کنم. آن ها همواره می جنگیدند و زیر آتش گلوله پلیس مخفی استالین، با فریاد «زنده باد لنین و تروتسکی» و در حال خواندن (سرود - مترجم) انترناسیونال جان می باختند. این است فرق بین پرولتاریای آگاه و انقلابی و گانگسترهای ضدانقلاب استالین که با پول آن ها را می خرید.

تا آخرین لحظه، ساختن یک حزب انقلابی و یک بین الملل تازه که بتواند از میراث گران بهای مارکسیزم، بلشویزم و انقلاب اکتبر دفاع کند، در رأس مسائل مورد نظر تروتسکی بود. بعضی از جملات تروتسکی خطاب به رفقای آمریکایی در زمان بنیادگذاری بین الملل چهارم به ذهن می رسد:

«هرگز بر روی زمین وظیفه ای بزرگ تر از این وجود نداشته که حزب ما از ما می خواهد تا خود تماماً و کاملاً در اختیارش بگذاریم. اما در عوض به ما بیش ترین احساس ارضاء شدن را می دهد. آگاهی به این که انسان در ساختن آینده ای بهتر سهیم است. و بر دوش انسان امید خاصی را می گذارد. و این که عمر انسان به هدر نرفته است.»

تمام عمر لنون تروتسکی این بیانات را تأیید می کند. عمری که کلاً وقف انقلاب گردید و عاقبت هم قربانی اهداف انقلاب شد. یک سؤال بزرگ به ذهن ما می رسد. آیا ارزش داشت که انقلاب بزرگ اکتبر ۱۹۱۷ را به انجام رساند؟

عاقبت انقلاب اکتبر، به دست استالینیزم به نابودی کشیده شد. استالینیزمی که ده ها میلیون انسان را به مرگ سپرده و اکثریت بزرگ جنبش های انقلابی را به نابودی کشیده و به نجات سرمایه داری در مخرب ترین و انگل صفت ترین فازش پرداخت.

جواب روشن است: شکی در آن نیست. به منظور بیرون کشیدن بشریت از جهنم سرمایه داری و اقتدارگرایی بوروکراتیک. به منظور رسیدن به تمدن تازه، جایی که در آن از انسان به عنوان ارزش استفاده نشده و جایگاه به حقش اشغال نمی گردد. برای رسیدن به این (هدف - مترجم)، هیچ قربانی ای زیاد نیست و به هدر نمی رود.

من در زمینه ی مذهب تخصص ندارم، ولی فکر می کنم که در آن ها یک حقیقت بزرگ نهفته است: وجود جهنم. تنها اشتباه کوچک در محلس است که در زیرزمین نیست، بلکه همین جا روی زمین است، تحت سلطه ی امپراطوری تولید خصوصی و سرمایه. در این جهنم، سه چهارم بشریت یا بیش تر زندگی می کند. همه ی پیشرفت های تکنولوژیکی و علمی برای استثمار هر چه کارا تر کارگران و منابع طبیعی به کار برده می شود. انتخاب بزرگ بین مرگ از گرسنگی یا مرگ از بمباران است.

آن چه در روسیه شکست خورد، سوسیالیزم نبود، بلکه هیولای اقتدارگرایی بوروکراتیکی بود در قالب کاریکاتور سوسیالیزم. تروتسکی بیش از هر کس دیگر، نقش بوروکراسی را به عنوان ترمزی بر (روند حرکت - مترجم) انقلاب درک کرد. او در آخرین مرحله از زندگیش که آن را مهم ترین بخش حیات خود می دانست، همان طور که مشغول جنگ با و پرده برداری از رژیم بوروکراتیک استالین بود، اقدام به ساختن (حزب- مترجم) پیشتاز انقلابی

نمود. مبارزه ی او، بخاطر شجاعتش و بخاطر قاطعیت انحراف ناپذیرش در دفاع از سنت ها و ایده آل های (انقلاب - مترجم) اکتبر، لِرزه بر اندام حاکم ستمگر کرمین می انداخت. به این دلیل بود که کشتن لِنو داویدویچ در رأس وظایف استالین قرار گرفت.

استالین و آدم کشانش مدت ها است که به جایی که تعلق دارند، رفته اند: به جهنم وحشت «نرو» و «کالیگولا» (دو امپراطور شیطان صفت روم باستان- مترجم). کوشش شیطان صفت استالینیست ها در از ریشه برافکندن شعله ی انقلاب جهانی، به وسیله ی کشتن بزرگ ترین مدافع این انقلاب، به شکست انجامید. عقاید آن ها به زیاله دان مردود تاریخ ریخته شد. اما نظرات تروتسکی و بلشویک های حقیقی زنده مانده و به (مسائل - مترجم) امروز، بیش از هر زمان دیگری مربوط هستند.

من اظهار نظر پدربزرگم را به یاد می آورم، زمانی که نویسنده ی فرانسوی «آندره مالرو» نظر او را در باره ی مرگ پرسید. شاید قصد مالرو از این سوال، متزلزل کردن روحیه ی پدر بزرگ من بود و می خواست که او را برای پیدا کردن جواب سردرگم کند. اگر مالرو چنین منظوری را داشت، موفق نشد. تروتسکی با لحنی خونسرد گفت که مرگ برای انسانی که وظیفه ی خود را در زندگی انجام داده و به هدف رسیده باشد، مسأله ای نیست. در این جمله ی کوتاه ما می توانیم عصاره ی دید او را (نسبت به جهان - مترجم) ببینیم.

فکر می کنم برای اختتام به این مقدمه ی کوتاه به (کتاب - مترجم) «زندگی من»، بجا باشد تا از آخرین جملات تروتسکی در وصیتنامه اش استفاده شود:

«در طول ۴۳ سال از زندگی آگاهانه ام من یک انقلابی بودم و در طول ۲۴ سال از آن، زیر پرچم مارکسیزم جنگیده ام. اگر می توانستم یک بار دیگر زندگی کنم، البته از ارتکاب به این یا آن اشتباه خودداری می کردم، اما بخش اصلی زندگی ام بدون تغییر باقی می ماند. من به عنوان یک پرولتر انقلابی، یک مارکسیست، یک فرد معتقد به ماتریالیست دیالکتیک و نتیجتاً یک ملحد سازش ناپذیر خواهم مرد. امروز ایمان من به آینده ی کمونیستی بشر نه تنها ضعیف تر نشده که در حقیقت نسبت به دوران جوانیم محکم تر هم شده است.»

«ناتاشا هم کنون از حیاط به پنجره ی اطاق من نزدیک شده تا آن را باز کند، تا هوا به اطاق من بهتر بیاید. من می توانم نوار سبز پُررنگ چمن را در پای دیوار، رنگ آبی روشن آسمان در بالای سر دیوار و تابش نور خورشید را در همه ببینم. زندگی زیبا است. باشد تا نسل های آینده آن را از وجود تمام عوامل شیطانی، ستم و خشونت زودوده و از آن به طور کامل لذت ببرند.»

استبان (وسیوولود) ولکوف

پیش‌گفتار لئون تروتسکی

عصر ما از حیث خاطرات غنی است، شاید غنی‌تر از همه‌ی اعصار پیشین. علت این است که گفتنی‌ها بسیار است. هر چقدر زمان فاجعی‌تر و مسیر گردش آن پُرپیچ و خم‌تر، میل و علاقه‌ی به تاریخ معاصر شدیدتر. هنر نقاشی مناظر نمی‌توانست در بیابان بی‌آب و علف نشو و نما کند. در نقطه‌ی عطفی که ما ایستاده‌ایم، نیازی در خود می‌بینیم، به دیروزی که تازه گذشته و با وجود این سخت دور می‌نماید، با دیدگان کسانی بنگریم که در ساختن آن سهمیم بوده‌اند. رونق خاطره‌نویسی را پس از جنگ جهانی اول می‌توان در این واقعیت جستجو کرد و شاید هم بتوان در آن توجیهی برای کتاب حاضر یافت.

امکان نوشتن این کتاب، خود ناشی از تنفسی است که در فعالیت سیاسی نویسنده پدید آمده است. استانبول به صورت مرحله‌ای، اگر چه غیر تصادفی، ولی پیش‌بینی نشده از زندگانی من درآمده است. در این خرگه موقت- نه برای نخستین بار در زندگانییم- ناشکیبا در انتظار آن چه پیش خواهد آمد هستم. اصولاً زندگانی یک فرد انقلابی بدون اندکی «قدری مسلکی» غیرممکن است. به هر حال اقامت در استانبول فرصت مناسبی است برای چشم‌اندازی به گذشته، پیش از آن که شرایط دوباره اجازه‌ی گام برداشتن به پیش را بدهد.

در بادی امر قلم انداز طرح‌هایی اتوبیوگرافیک برای روزنامه‌ها نوشتم و پنداشتم که به همین بسنده خواهم کرد. یادآور می‌شوم که در تبعیدگاهم امکان

این را نداشتم که بدانم این طرح ها به چه شکل و شمایلی به دست خواننده می رسد. ولی هر کاری منطق خاص خود را دارد. من درست هنگامی غرق در موضوع کار خود شدم که مقالات روزنامه ها را تمام کرده بودم. سپس تصمیم به نوشتن این کتاب گرفتم. مقیاس دیگر و وسیع تری را برگزیدم و کار را از نو آغاز کردم. مقالات روزنامه ها و این کتاب وجه مشترکشان این است که هر دو به یک موضوع می پردازند. از این که بگذریم، آن ها دو اثر از یکدیگر کاملاً متمایزند. درباره ی مرحله ی دوم انقلاب شوروی که با بیماری لنین و حمله به «تروتسکیزم» آغاز می گردد، به تفصیل نوشته ام. مبارزه ی مقلدان بر سر قدرت، همانسان که به اثبات آن کوشیده ام، فقط یک مصاف فردی نبود. شاخص بخش سیاسی تازه ای بود: بخش تلاش ارتجاع در برابر اکتبر، و تدارک «ترمیدور»^۲. در این جاست که پاسخ این پرسش را که بارها از من شده است می توان یافت: «چگونه قدرت را از دست دادید؟»

نوشتن شرح حال خود از سیاستمداری انقلابی الزاماً با یک سلسله مسائل نظری ربط پیدا می کند که به تحولات اجتماعی کشورش و کم و بیش به سرنوشت تمامی بشریت وابسته است، به ویژه در آن دوره های بحرانی که انقلاب نام دارد. بدیهی است نه توانسته ام در این صفحات به بررسی سرشت پیچیده ی مسائل نظری بپردازم. اثر نظریه ی به اصطلاح «انقلاب مداوم»^۳ که در زندگی من نقشی بسیار بزرگ داشته و در کشورهای خاور اهمیتی حاد یافته، در سراسر این کتاب به ویژه هویدا است. اگر آن چه در این کتاب نوشته ام خواننده را اقناع نکند، اشاره می کنم که بررسی مسائل انقلاب،

^۲ - در ترجمه لفظ به لفظ یعنی «ماه گرم» - اما در فرهنگ سیاسی به معنی فروکش کردن انقلاب فرانسه و در آمدن ارتجاع است که در سال ۱۷۹۴ با کشتن ...

^۳ - Permanente Revolution

محتوی کتاب جداگانه ای است که در آن خواهم کوشید ترانزنامه ای از مهم ترین استنتاج های دهه های اخیر، تهیه کنم.

در صفحات این کتاب به اشخاصی بر می خورید که برایشان اهمیتی را که خود برای خویشتن و جناحشان قائلند، قائل نشده ام. از این رو بسیاری از اینان تعریف ها و قضاوت های مرا غیر واقع بینانه خواهند یافت. حتی آن چه بسته گریخته در مطبوعات انتشار یافته موجب برانگیختن اعتراض هایی شده است، و این امری است ناگزیر. شک نیست که این اتوبیوگرافی، بی پژواک نخواهد ماند و موج مباحثاتی را دامن خواهد زد. آری، این کتاب عکس برداری ساده ای از زندگانی من نیست. من در این صفحات نبردی را ادامه می دهم که همه ی زندگی ام وقف آن است. من به توصیف و تعریف می پردازم، به واقعیات ارزش می دهم، حکایت کنان از خویشتن دفاع می کنم و از آن بیشتر، دست به حمله می زنم. به عقیده ی من این تنها راه درست نگارش یک بیوگرافی در سطحی بالاست که می تواند شخص و دورانی را که در آن زندگی می کند، دربر گیرد.

واقع بینی این نیست که ساختگی درباره ی دوست و دشمن سخن بگوئیم و بکوشیم آن چه را که جرأت گفتن آشکارش را نداریم، پنهانی به خواننده تلفیق کنیم. این نوع واقع بینی چیزی جز دام گستری نیست و من بدان نیازی ندارم. حال که به ضرورت به از خود سخن گفتن گردن نهاده ام- هنوز کسی نتوانسته است در یک اتوبیوگرافی از خود سخن نگوید- چرا دوستی ها و دشمنی ها، عشق ها و کینه هایم را پنهان سازم؟ این کتاب کتابی است جدلی و آینه ای است از پویایی آن زندگانی اجتماعی که بر مبنای تضادها بنا شده است. گستاخی های یک دبستانی در برابر آموزگار، نیش های حسد پوشیده در

پرده ی ادب سالی، هم چشمی های بی انقطاع تجاری، رقابت های افسارگسیخته در تکنیک، دانش، هنر و ورزش، برخوردهای پارلمانی ناشی از تضاد منافع، مبارزه ی خشناک مطبوعات، اعتصاب کارگران، به گلوله بستن نظارکنندگان، چمدان های پر از گاز سمی که همسایه های متمدن از راه هوا برای یکدیگر می فرستند، زباله های آتشین جنگ داخلی که هیچگاه در کره ی ما خاموش نخواهد شد، تا انفجارهای توفانی جنگ و انقلاب، همه ی اشکال متفاوت تضادهای اجتماعی، از شکل های ساده گرفته تا اشکال بغرنج و پیچیده ی آن است. عصر ماست که چنین است. ما با آن بزرگ شده ایم و در آن زندگی می کنیم و دم می زنیم. اگر بخواهیم به عصر خود وفادار بمانیم چگونه می توانیم از جدل بپرهیزیم؟

من در مواردی نادر، گفت و گوها را به صورت مکالمه بازگو می کنم. هیچ کس خواستار بازگویی کلمه به کلمه ی گفت و گوهائی نیست که چندین سال پیش رخ داده است، و من هم مدعی نیستم که چنین کرده ام. برخی از مکالمه ها بیش تر جنبه ی سمبولیک دارد. ولی از طرف دیگر در زندگی هرکس لحظاتی هست که این یا آن گفت و گو را به روشنی در حافظه ضبط می کند. معمولاً انسان این گفت و گوها را به نزدیکان و دوستان سیاسیش باز می گوید و از این راه در خاطره حک می شود. بدیهی است مراد من در این جا بیش از هر چیز گفت و گوهای سیاسی است.

یادآور می شوم که عادت کرده ام به حافظه ام اعتماد کنم، چه آن را بارها به طور عجیبی آزموده ام و از این آزمایش نتیجه ی مثبت گرفته ام. لیکن یک نکته را باید یادآوری کرد. حافظه ی جغرافیائی من سخت ضعیف است، از

حافظه ی موسیقی که نه پُرس. حافظه ی زبانی و تصویریم میانه حال است، اما در عوض حافظه ی فکری من بسیار بالاتر از سطح متوسط قرار دارد.

در این کتاب، اندیشه، تطور آن و پیکار انسان ها بر سر آن، جای اصلی را می گیرد. روشن است که حافظه ی ماشین حساب خودکار نیست، و هر آن چه برای غریزه ی ما ناخوشایند است به زاویه های تاریک روان می راند. این امر با خویشتن خواهی انسان بی ارتباط نیست. ولی این بحث موضوع روانشناسی تحلیلی است که گاه آموزنده است و اغلب دست خوش تلون.

از سال ۱۸۹۷ به بعد بخش بزرگ مبارزه ی من مبارزه ی قلمی بود. از این راه حوادث زندگانی من ردپای چاپی مداومی بر راه سی و دو سال و اندی زندگی از خود بجای گذارده است. مبارزه ی گروه ها در داخل حزب از سال ۱۹۰۳ به این طرف پُر از حوادث شخصی است. من و مخالفانم از زدن ضربه هائی که زخم های چاپی به دنبال داشته است، دریغ نورزیده ایم.

پس از انقلاب اکتبر بررسی جنبش های انقلابی مکان وسیعی را در آثار دانشمندان و مؤسسات تحقیقی اشغال کرده بود. از آرشیو انقلاب اکتبر و پلیس تزاری هر آن چه جالب توجه بود به همراه تفسیرهای جامع و موشکافانه انتشار می یافت. در سال های نخست که هنوز نیازی به پرده پوشی نبود این کار از روی وجدان پاک انجام می گرفت. در بنگاه انتشارات دولتی شوروی آثار لنین و برخی از آثار من انتشار یافته است که گذشته از فعالیت نویسندگانشان اطلاعات بی نظیری از آن دوران به دست می دهند. همه ی این ها کار کنونی ام را بر من آسان کرده است، چه توانسته ام بدین وسیله ترتیب لازم را رعایت کنم یا دست کم از اشتباه های بزرگ بپرهیزم.

انکار نمی‌کنم که زندگانی من همیشه به قاعده و به نظم نبوده است، علت این امر را بیش تر باید در شرائط زمانی جستجو کرد تا در خود من. بی شک برای کاری که من، بد یا خوب، انجام داده‌ام خصوصیات فردی معینی نیز لازم بود. این خصوصیات در شرائط تاریخی دیگر شاید هیچگاه امکان نشو و نما نمی‌یافت، مانند عشق‌ها و گرایش‌های بی‌شماری که شرائط تاریخی، میدانی برای رشد و بروز آن‌ها نداده است. شاید در آن صورت استعدادهاى دیگری در من بروز می‌کرد که امروز پس رانده شده است. آن چه عینی است از میان آن چه ذهنی است قد علم می‌کند و این در آخرین تحلیل تعیین کننده است.

فعالیت شدید و آگاهانه‌ی من که از هفده تا هجده سالگی ام آغاز شد همیشه مربوط بوده است به یک مبارزه‌ی دائم در راه اندیشه‌ی معین. در زندگانی شخصی من، به زحمت می‌توان حوادثی یافت که توجه‌ی همگان را به خود جلب کند. همه‌ی حوادث خارق العاده‌ی زندگانی من با پیکار انقلابی ارتباطی ناگسستنی دارد و از این راه اهمیت یافته است. تنها این موضوع است که می‌تواند چاپ شرح حال مرا توجیه کند. این واقعیت نیز بنوبه‌ی خود اشکالاتی برای نگارنده پدید می‌آورد. حقایق زندگی فردی آن چنان با وقایع تاریخی درهم آمیخته که به زحمت می‌توان آن‌ها را از یکدیگر جدا کرد. با این همه کتاب حاضر بررسی‌ی تاریخی نیست. در شرح حوادث، اهمیت عینی آن‌ها ملاک قرار نگرفته، بلکه تنها حوادثی برگزیده شده که با واقعیات زندگانی فردی من تماس داشته است.

از این رو فقدان مناسباتی که از یک اثر تاریخی انتظار می‌رود، در این کتاب نباید مایه‌ی شگفتی شود. حد فاصل بین اتوبیوگرافی و تاریخ انقلاب را

باید به تجربه دریافت. بی آن که بخواهم شرح زندگانیم را در بررسی تاریخی مستحیل سازم ناچارم با یادآوری حقایق تحولات تاریخی، تکیه گاهی به خواننده بدهم. فرض را بر این نهاده ام که خواننده خود با طرح های اصلی حوادث آشناست و حافظه اش را، تنها اشاره ای به واقعیات تاریخی و نتایج آن کافی ست.

هنگام انتشار این کتاب، من پنجاه ساله خواهم بود. روز تولد من با روز انقلاب اکتبر یکی است. صوفیان و غیب گویان هر نتیجه ای که می خواهند بگیرند، ولی من خود این توارد شگفت انگیز را سه سال پس از انقلاب اکتبر کشف کردم. نه سال مدام در دهکده ای دورافتاده زیستم. هشت سال مدرسه ی متوسطه را گذراندم. یک سال پس از پایان دبیرستان برای نخستین بار بازداشت شدم. دانشکده های من، مانند بسیاری از همگنانم، زندان ها، تبعیدها و پناهندگی ها بود. در زندان های تزاری دوبار و روی هم چهار سال گذراندم. در تبعید تزاری، نخستین بار نزدیک به دو سال، و دومین بار چند هفته ای، بسر بردم. دو بار از سیبری گریختم. روی هم دوازده سال در کشورهای مختلف اروپا و آمریکا به عنوان پناهنده زیستم: دو سال پیش از انقلاب ۱۹۰۵ و تقریباً ده سال پس از آن. در سال ۱۹۱۵ در زمان جنگ در آلمان به زندان محکوم شدم. سال بعد از فرانسه به اسپانیا اخراج گشتم و پس از اقامتی کوتاه در زندان مادرید و اقامتی یک ماهه زیر نظر پلیس در قادس، به آمریکا تبعید شدم. در این جا بود که خبر انقلاب فوریه به من رسید. بین راه نیویورک و روسیه در ماه مارس ۱۹۱۷ انگلیسی ها بازداشتم کردند و یک ماه در اسارتگاهی در کانادا نگاهم داشتند. من در انقلاب های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ شرکت داشتم و هر دوبار ریاست شورای پترزبورگ را عهده دار بودم. در

انقلاب اکتبر سهیم بودم و عضویت حکومت شوروی را داشتم. به عنوان کمیسر خارجی خلق در برست لیتوفسک با نمایندگان آلمان، اتریش، مجارستان، ترکیه و بلغارستان مذاکرات صلح را انجام دادم. سپس به عنوان کمیسر جنگ و نیروی دریایی پنج سال در بنیادگذاری ارتش سرخ و سازمان دادن ناوگان سرخ کوشیدم. علاوه بر این در سال ۱۹۲۰ رهبری احیاء راه آهن از کار افتاده را به عهده داشتم.

محتوی اصلی زندگانی من - صرف نظر از سال های جنگ داخلی - نویسندگی و فعالیت حزبی بود. بنگاه انتشارات دولتی شوروی از ۱۹۲۳ انتشار آثار مرا آغاز کرد. این بنگاه غیر از پنج جلد آثار نظامی، سیزده جلد از آثار دیگرم را نیز انتشار داد. انتشار آثار من در سال ۱۹۲۷ قطع شد و این هنگامی بود که مبارزه علیه «تروتسکیزم» به منتها درجه ی شدت رسیده بود.

در سال ۱۹۲۸ حکومت کنونی شوروی مرا روانه ی تبعید کرد. یک سال را در نواحی مرزی چین بسر آوردم. در فوریه ی سال ۱۹۲۹ به ترکیه تبعید شدم و این سطور را در استانبول می نویسم. حتی پس از این توصیف طرح مانند هم نمی توان جریان زندگانییم را یک نواخت قلمداد کرد. برعکس، به موجب گردش های تند وقایع ناگهانی، برخوردهای شدید و فراز و نشیب ها می توان زندگانی مرا «پُرماجرا» نامید. ولی اجازه می خواهم بگویم که بنا به گرایش های درونی ام هیچ وجه مشترکی با ماجراجونی ندارم، بلکه بیش تر خرده بینم و در عاداتم به محافظه کاری می گروم.

من به کار منظم علاقه مندم و آن را بزرگ می دارم. نه به علت پرهیز از ضدونقیض گوئی، بلکه به علت حقیقت موجود، باید بگویم که از بی نظمی و

تخریب بیزارم. من همیشه دانش آموزی ساعی و وقت شناس بوده ام و این دو صفت را در همه ی دوران زندگانیم حفظ کرده ام.

در سال های جنگ داخلی که با قطار فاصله ای چند برابر خط استوا را پشت سر گذاشتم، فی المثل از تماشای چپری که از کاج های سبز کشیده بودند لذت می بردم. لنین که این حالت مرا می شناخت گاه گاه دوستانه سر به سرم می گذاشت. یک کتاب خوب که در آن فکر تازه ای بتوان یافت و یک قلم خوب که با آن بتوان اندیشه های خود را به دیگران انتقال داد، برای من همیشه با ارزش ترین گنجینه ی فرهنگی بوده است و هست. کوشش در آموختن هیچگاه مرا ترک نکرده است و اغلب احساس می کردم که انقلاب مرا از کار منظم باز می دارد. با وجود این، تقریباً یک سوم قرن از زندگانی آگاهانه ی من، پُر از مبارزه ی انقلابی است. اگر قرار بود کار را از نو آغاز کنم همین راهی را می رفتم که رفته ام.

من ناچارم که این سطور را در پناهندگی سوّم، بنویسم، حال آن که دوستانم که در بنیادگذاری اتحاد شوروی سهم مؤثری داشته اند اکنون در زندان ها و تبعیدگاه های آن بسر می برند. برخی از آنان دچار لغزش می شوند، سنگر را خالی می کنند و در برابر دشمن سر فرود می آورند: نخست کسانی که اخلاقاً فاسد شده اند، دوم آنان که مستقلاً قدرت نجات خود را از بی راهه ها ندارند و سوم کسانی که در فشار مادی قرار می گیرند.

من تا کنون دو بار دیگر این نوع فرار گروهی از زیر پرچم را دیده ام: یکی پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ و دیگری هنگام آغاز جنگ جهانی.

به سبب تجربه های زندگانیم این جزرها و مدها را که تابع قوانین معینی است، خوب می شناسم. با شکیبایی صبر نمی توان این جریان را تسریع

کرد. من خو نگرفته ام که دورنماهای تاریخی را از زاویه ی سرنوشت فردی نگاه کنم. شناسائی و معرفت به قوانین تاریخ و تعیین مکان خود در این جریان قانونی، نخستین وظیفه ی یک انقلابی است و این بالاترین رضایت برای کسی است که وظایف خود را به روزمرگی پیوند نمی دهد.

پرین کیپو، ۱۴ دسامبر ۱۹۲۹

ل. تروتسکی

در حاشیه: حال که این کتاب را در دسترس خواننده آلمانی می گذارم، پی می برم که الکساندر رام^۴ نه تنها مترجم نسخه اصل روسی به آلمانی بوده بلکه همیشه رنج مراقبت از سرنوشت این کتاب را به خود هموار ساخته است.

در این جا از او از صمیم قلب سپاس گزاری می کنم.

و شش ساعت بعد بر تخت جراحی بیمارستان جان سپرد.

لئون تروتسکی

Alexandra Ramm -^۴

فصل یکم:

یانوفکا°

می گویند کودکی فرخنده ترین دوران زندگی ست. آیا همیشه چنین است؟ نه، کودکی افرادی قلیل، توأم با خوشبختی است. سرچشمه ی فرخندگی دوران کودکی در ادبیات طبقات صاحب امتیاز است. یاد دوران کودکی پُر از تجمل و خالی از دغدغه در آغوش خانواده ای ثروتمند و با فرهنگ، میان نوازش ها و بازی ها، چون چمنی آفتابی در آغاز جاده ی زندگی، در خاطره می ماند. فرمانروایان جهان ادب یا اندک مایگانی که فرمانروایان را ستوده اند، این تعبیر اشراف منشانه ی دوران کودکی را امری مقدس جلوه داده اند. ولی در عوض اکثریت انسان های بزرگ، تا آن جا که بتوانند نگاهی به گذشته بیفکنند، به گذشته ای تاریک و توأم با گرسنگی و مستمندی می نگرند. زندگی، ضعیفان را می کوبد؛ از کودک ضعیف تر کیست؟

کودکی من، کودکی گرسنگی و سرما نبود. هنگامی که چشم به جهان گشودم، خانواده ام در رفاه به سر می برد. ولی این رفاه، رفاه بی شادی انسان هائی بود که خود را از تنگ دستی رهانیده اند و نمی خواهند در نیمه راه متوقف بمانند. تن و جان هر دو در راه کوشیدن و انباشتن به کار می رفت.

در چنین خانه ای فقط جای محقری به کودکان اختصاص داده می شد. درست است که ما با تهی دستی دست به گریبان نبودیم ولی در عوض سخاوت های زندگی و نوازش های آن را نیز نمی شناختیم. کودکی من، نه مانند چمن آفتابی آن اقلیت کوچک و نه مانند دوران دوزخی گرسنگی و فشار و اهانت، یعنی کودکی انسان هائی بی شمار، کودکی اکثریت بزرگ، در خاطره ام مانده است. کودکی بی رنگی بود در خانواده ای خرده بورژوا، در روستائی دورافتاده، آن جا که طبیعت غنی ولی سنت ها، عقاید و علقه ها، فقیر است و تنگ آفق.

نخستین دوران زندگانیم و دورانی که زندگی آگاه بعدیم در آن جریان یافت، دو جهان جداگانه اند که نه تنها زمان و مکان، بلکه یک سلسله حوادث بزرگ، و تکان های درونی، آن ها را از یکدیگر جدا می کنند. هنگام طرح ریزی این خاطرات بارها به نظرم می آید که من نه کودکی خود را، بلکه سفری دیرین را به سرزمینی دور دست توصیف می کنم. حتی قصد کردم که حکایت خود را با «سوم شخص» ادامه دهم. ولی این رسم معمول و متداول، آسان به قصه سرانی مبدل می شود و این همان است که به شدت از آن می پرهیزم.

با وجود دو جهان جداگانه ای که نام بردم، خطوطی پنهان، کودک آن روز را با «من» امروز پیوند می دهد و یگانه گی این دو را حفظ می کند، و این توضیحی است که چرا به زندگینامه ی کسانی که به دلیلی در جامعه جای وسیع تری را گرفته اند علاقه نشان داده می شود.

از این رو می کوشم تا از کودکی ام و دوران دبستانم کمی به تفصیل سخن بگویم، همان سان که از گذشته در خاطره ام نقش بسته است.

گاه بگمانم می آید، انگار مکیدن پستان مادرم را به یاد می آورم. ولی گویا آن چه نزد خواهران و برادران کهنترم دیده ام به خود نسبت می دهم. از هجده ماهگی ام صحنه ی درهمی بخاطر دارم که زیر درخت سیبی رخ داده است. ولی این خاطره هم مطمئن نیست.

در عوض خاطره ی زیرین خوب به یادم مانده است: با مادرم نزد خانواده «Z» میهمان هستیم که دختری دو یا سه ساله دارند. مرا داماد و دختر را عروس می نامند. بچه ها در تالار به بازی مشغولند. دخترک غیبش می زند و پسرک تنها در کنار اشکافی ایستاده است و انگار که خواب می بیند، خشکش زده است. مادرم با خانم میزبان وارد می شود. مادر به پسرک و سپس به آبی که در کنارش راه افتاده و دوباره به پسرک نگاه می کند. سرش را تکان می دهد و سرزنش آمیز می گوید «خجالت نکشیدی؟»... پسرک به مادر، به خودش و بعد به آب کنارش مثل چیزی کاملاً بیگانه نگاه می کند. خانم میزبان می گوید: عیبی ندارد، عیبی ندارد، بچه ها سخت سرگرم بازی بودند.

پسرک نه احساس شرم می کند، و نه پشیمانی. آن زمان چند ساله بود؟ دو یا شاید سه ساله. در همین ایام بود که با پرستار هنگام گردش در باغ به یک مار برخوردیم. پرستار که خود شانزده سال پیش نداشت، در حالی که چیز درخشانی را در علف ها نشان می داد گفت: لیووا ببین، یک قوطی توتون در زمین فرو رفته. ترکه ای برداشت و شروع کرد با «قوطی توتون» ور رفتن. «قوطی توتون» از هم باز شد، به صورت ماری درآمد و شروع کرد در علف ها خزیدن. پرستار فریاد زنان دستم را گرفت و شروع به دویدن کرد. من به سختی می توانستم بدوم. نفس زنان تعریف کردم که چگونه ماری را قوطی توتون پنداشته بودیم.

صحنه ی دیگری نیز که در آشپزخانه یمان رخ داده بود در خاطر من مانده است: پدر و مادرم هیچ کدام در خانه نیستند، تنها آشپز و پرستار هستند. شخص دیگری هم که به مهمانی آمده بود، هست. برادر بزرگ تر مالکساندر که برای گذراندن تعطیلات آمده بود با دو پا روی یک پارو به این سو و آن سو می جهد. از برادرم خواهش می کنم که پارو را به من بدهد، می خواهم کار او را تقلید کنم که زمین می خورم و اشکم سرازیر می شود. برادرم مرا بلند می کند، می بوسد و از آشپزخانه بیرون می برد.

چهار ساله بودم که کسی مرا بر اسبی بی زین و افسار که فقط ریسمانی به گردن داشت و مثل میشی، رام بود نشانده. اسب مرا تا زیر درختی که ساقه هایش تا کمرم می رسید برد و من بی آن که خود بدانم چرا، از پشت حیوان پائین سریدم و روی علف ها افتادم، دردی احساس نکردم.

در ایام کودکی کسی برایم اسباب بازی نخرید. فقط یک بار مادرم از خارکف برایم یک اسب مقوایی و یک توپ آورد. من و خواهر کوچک ترم با عروسک های خودساخته بازی می کردیم. عمه فنیا و عمه رایسا از پارچه برایمان عروسک می ساختند و عمه فنیا برای آن ها با مداد چشم و دهان و بینی می کشید. عروسک ها به نظرم خارق العاده می آمدند و هنوز هم آن ها را به یاد دارم.

خویشاوندان و آشنایانی که به شهر سفر می کردند اغلب از من می پرسیدند «از یلیزوتگراد یا نیکولایف برایت چه بیاوریم؟» چشمانم می سوخت، چه می توانستم بخواهم؟ پیشنهاد یکی از حاضران کمکم کرد. «اسب، کتاب، مداد رنگی یا کفش پاتیناژ؟» گفتم «کفش پاتیناژ هالیفاکس». اسم این علامت کارخانه را از برادرم شنیده بودم. ولی همه کسانی که این سؤال ها را از

من می کردند پا از در بیرون نه گذاشته، قول های خود را از یاد می بردند. اما من هفته ها را در امید و انتظار بسر می بردم و بعد سرخوردگی آزارم می داد. گفت و گوی درازی را در یکی از شب های زمستان هنگام صرف چای به یاد می آورم که بین بزرگ ترها جریان داشت. ده یانوفکا کی و چگونه خریده شد، آن روزها بچه ها چند ساله بودند، ایوان و اسیلویچ مکانیک از کی نزد ما شروع به کار کرده است.

مادرم می گوید «لیووا را حاضر و آماده از همسایگی آوردیم» و با نگاهی طعنه آمیز به من نگاه می کند. من خود نتیجه گیری می کنم و می گویم: «پس من در همسایگی به دنیا آمده ام؟ جواب می شنوم: «نه، تو این جا در یانوفکا به دنیا آمده ای».

- «ولی مامان می گوید که مرا حاضر و آماده از همسایگی آورده اند؟»
- «خوب، مامان یک چیزی گفت، شوخی کرد.» من راضی نشده ام و با خود می اندیشم که این شوخی غریبی است، ولی خاموش می مانم، زیرا در چهره ی بزرگ ترها آن تبسم خاص را می بینم که تاب دیدنش را ندارم. وقایع نگاری زاده ی این شب های زمستان است، در کنار فنجان چای که هیچ کس را شتابی نیست.

من در ۲۶ اکتبر ۱۸۷۹ که پدر و مادرم در بهار یا تابستانش به یانوفکا کوچ کرده بودند به دنیا آمدم. سال تولد من، سال انفجار دینامیت علیه تزاریزم بود. حزب تروریست «نارودنایا ولیا^۱» که به تازگی تأسیس شده بود در ۲۶ اوت ۱۸۷۹ - دو ماه پیش از تولد من - تصمیم به کشتن الکساندر دوم گرفته بود. در ۱۹ نوامبر دینامیت در قطار تزار منفجر شد. مبارزه ی وحشتناکی

۱ - Nardanya Wolya اراده خلق یا آزادی خلق. م.

آغاز شده بود که گر چه در اول مارس ۱۸۸۱ موجب قتل الکساندر دوم شد، ولی نابودی «نارودنایا ولیا» را نیز به دنبال داشت. یک سال پیش از آن، جنگ روسیه- عثمانی پایان یافته بود. در سال ۱۸۷۹ بیسمارک سنگ بنای اتحاد آلمان و اتریش را نهاده بود. در همین سال امیل زولا رمان خود را به نام «ناتا» انتشار داد که در آن شاهزاده ی ولز به عنوان خبره در شناختن خوانندگان اُپرا معرفی می گردد. توفان ارتجاع که پس از جنگ فرانسه و پروس و درهم کوفتن کمون پاریس در سیاست اروپا بالا گرفته بود، هنوز فروکش نکرده بود. در آلمان سوسیال دموکراسی در قوانین بیسمارک به زنجیر کشیده شده بود. ویکتور هوگو و لویی بلان در سال ۱۸۷۹ طرحی مبنی بر عفو عمومی قیام کنندگان کمون به مجلس فرانسه آوردند.

ولی نه پژواک جلسه های پارلمانی و نه رفت و آمدهای دیپلماتیک و نه صدای انفجار بمب، هیچ یک به دهکده ی یانوفکا که من نخستین نه سال زندگانیم را در آن جا بسر آوردم نرسید. در سرزمین های دور دست اطراف، دامپروری و کشاورزی حکمروای زندگی بود و قوانین خود را بدان تحمیل می کرد. این جا به علت وسعت اش و فقدان راه های ارتباطی از نفوذ سیاست مصون مانده بود. در این استپ ها نشان های بی شماری از مهاجرت اقوام به جای مانده بود.

پدرم مالک بود، نخست یک خرده مالک و سپس یک مالک بزرگ. هنوز بچه بود که به همراه خانواده اش بخش یهودی نشین پولاتاوا را ترک کرد تا در استپ های وسیع جنوب بخت خویش را بیآزماید. در آن ایام در حاکم نشین های خرسون و یکاترینوسلاو^۷ در حدود چهل مهاجرنشین

Jekaterinoslaw -^۷

کشاورزی یهودی مرکب از ۲۵۰۰۰ نفر، وجود داشت. کشاورزان یهودی با روستاییان نه تنها در حقوق، بلکه در فقر و مسکن نیز برابر بودند (تا سال ۱۸۸۱). پدرم از راه کار خستگی ناپذیر، سخت و پیگیر خود- و دیگران- در اوان تمرکز مالکیت، کارش بالا گرفت.

اداره ی ثبت در مهاجرنشین گروموکلی خوب کار نمی کرد. وقتی قرار شد وارد دبیرستان بشوم، معلوم شد که هنوز به سن قانونی نرسیده ام؛ سال تولدم را در شناسنامه از ۱۸۷۹ به ۱۸۷۸ تبدیل کردند. در مورد سن من همیشه دو سند وجود داشته است: یکی رسمی و دیگری خصوصی. در نخستین نه سال زندگانی تقریباً از دهکده ی پدری پا بیرون نگذاشتم. این دهکده نامش را از یانوفسکی مالک قبلیش گرفته بود.

یانوفسکی سالخورده از سربازی به سرگردی رسیده بود. وی در زمان الکساندر دوم طرف توجه رؤسای خود واقع شد و در استپ های نامسکون ایالت، صاحب ۵۰۰ دسیاتین^۱ زمین گشت. در این زمین خانه گلی محقری ساخت ولی نتوانست از آن بهره برداری اقتصادی کند. پس از مرگ سرگرد، خانواده اش به پولتاوا کوچ کرد. پدرم صد هکتار از زمین ها را خرید و ۲۰۰ هکتار از آن را نیز اجاره کرد. زن سرگرد را که خشکیده و پیر بود هنوز بخاطر دارم که در سال یکی دوبار برای گرفتن مال الاجاره اش می آمد. برای او اسب به ایستگاه راه آهن می فرستادند تا به دهکده بیاید. پدرم بعدها کالسکه ای با اسب های گران بهاء خرید. برای بیهو ی سرگرد سوپ جوجه می پختند.

^۱- واحد سطح معمول در روسیه تقریباً برابر با یک هکتار. م.

زمین های زیر کشت پدرم مدام وسعت می یافت و تعداد اسب ها و حیوانات خانگی رو به افزایش می نهاد. پدرم به فکر آوردن گوسفندهای مریوس افتاده بود، ولی موفق به اجرای آن نشد.

در عوض خوک های فراوانی در آن جا بودند که آزادانه می گشتند و همه ی باغ را زیر و رو می کردند. کارهای اقتصادی پدرم به دقت، ولی به شیوه ای کهنه انجام می گرفت. فقط بگمان تعیین می کردند که کدام کار کشاورزی پُرسود و کدام زیان آور است. به همین دلیل برآورد ثروت پدرم کاری دشوار بود. هر چه بود در زمین بود، یا گندمی که در راهروها و انبارها انباشته یا در حال حمل و نقل بود. گاه گاه پدرم هنگام صرف چای یا خوردن شام، ناگهان می گفت: «یادداشت کنید که امروز از دلال فلان قدر گرفته ام که از آن مبلغ فلان قدر به فلان کس داده ام و... و...» دفترداری پدرم این طور بود. با این همه آهسته و پیگیر خود را بالا و بالاتر می کشید. ما در همان خانه ی کاه گلی که سرگرد ساخته بود مسکن داشتیم که زیر سقف آن گنجشک ها لانه ساخته بودند و در دیوارهایش که از بیرون ترک برداشته بود، مارمولک ها منزل کرده بودند. گاهی فکر می کردند که این ها مارند و آب داغ سماور را در شکاف ها می ریختند، بی هیچ نتیجه.

هنگام باران شدید، آب از سقف کوتاه راه می افتاد و آن جا که آب می چکید طشت و لگن می گذاشتند. اتاق ها کوچک بود و پنجره ها تا کف اتاق خواب. اتاق بچه ها از گل رُس بود و محل نشو و نمای کک. کف اتاق غذاخوری را تخته کوب کرده بودند و در اتاق اصلی که نام مهمانخانه بر آن گذاشته بودند، تخته های کف اتاق را رنگ زده بودند. خانم سرگرد در این اتاق منزل می کرد. در باغچه جلو خانه اقاقیای زرد و رُزهای سفید و قرمز کاشته بودند.

بر پشت بام انبار، لک لک ها لانه کرده بودند و در حالی که منقارشان را رو به آسمان می کردند قورباغه ها و مارمولک ها را می بلعیدند، چه منظره ی هولناکی. بدن مارمولک از منقار لک لک آویزان بود، گویی داشت از درون لک لک را می خورد.

بچه ها اجازه دارند در انبار غلات قایم باشک بازی کنند، ولی نه همیشه، بلکه فقط هنگامی که مهمان محترمی در خانه است. من به انبار داخل می شوم، از توده ای گندم بالا می روم و از طرف دیگر آن به پائین سر می خورم و تازانو و آرنج در تل گندم فرو می روم. دانه های گندم کفش و پیراهنم را پُر می کند. من در سردی انبار هوای آغشته با غبار گندم را استنشاق می کنم. خواهرم همه ی آن کسانی را که پنهان شده اند پیدا می کند و مرا که در میان گندم های تازه غرق شده ام نمی یابد.

آغل اسب و گاو و خوک و لانه ی مرغ ها در سوی دیگر خانه قرار داشت. همه ی این ها خیلی بدوی و از کاه گل سرهم بندی شده بود. در صد قدمی خانه فواره ی آب به سوی آسمان فوران می کرد؛ پشت آن برکه ای قرار داشت که باغ های روستانیان از آن آبیاری می شد. سد آن هر بهار بر اثر سیل خراب می شد و می بایست از نو ساخته شود: از کاه گل و سرگین. در نزدیکی برکه آسیاب روی تپه ای قرار داشت. در خانه ای چوبین ماشین بخار دو دنده ای بود به قدرت ده اسب. در آن جا مادرم در نخستین سال های کودکی من بخش بزرگی از زندگانی پر مشقت خود را گذراند. آسیاب نه تنها برای آن ملک، بلکه برای همه ی آبادی های اطراف کار می کرد. روستاییان غله را از فاصله های ۱۰ تا ۱۵ ورست^۹ برای آسیاب کردن می آوردند و یک دهم آن را

^۹ - Werst واحد طول روسی برابر با یک کیلومتر و ۶۷ متر. م.

به عنوان کارمزد می پرداختند. در روزهای گرم موتور آسیاب بیست و چهار ساعته کار می کرد و هنگامی که من خواندن و نوشتن آموخته بودم، می بایست گاه گاه غلات دهقانان را وزن کنم و بدهی آن ها را حساب کنم. بعدها موتور تازه ای برای آسیاب آوردند و خانه ی گلین جای خود را به خانه ای که سقف آن شیروانی بود داد... ولی در آن وقت دیگر هفده ساله بودم. در یکی از ایام اقامت خود در تعطیلات کوشیدم فاصله ی بین پنجره ها و اندازه ی درها را محاسبه کنم، ولی موفق نشدم. دفعه ی بعد که به دهکده رفتم پی بنای سنگی خانه ای گذاشته شده بود، ولی برای اقامت در این خانه موقعیتی به چنگ نیامد و اکنون آن جا یکی از مدرسه های شوروی است...

روستائیان گاه می بایست هفته ها در انتظار آسیاب کردن گندم بسر برند. هر کس که راهش نزدیک تر بود کیسه های گندم را می گذاشت و به خانه باز می گشت. آنان که راهشان دور بود بر گاری های خود و در روزهای بارانی در آسیاب، روی کیسه های گندم می خوابیدند.

تمامی زندگی کودکیم با خانه ی گاه گلی سرگرد و صندلی راحتی کهنه ای که در اتاق غذاخوری بود، بستگی داشت. بر این صندلی شام و ناهار و صبحانه ام را می خوردم و به همراه خواهرم با عروسک ها بازی می کردم، بعدها روی آن به مطالعه می پرداختم. روکش آن در دو جا پاره بود. ایوان واسیلیویچ می گفت: «این صندلی خیلی وقت است که به روکش تازه ای احتیاج دارد.» مادرم جواب می داد: «چه جور هم، ما پس از قتل تزار دیگر این صندلی را روکش نکرده ایم.» پدرم که می خواست خودش را تیرنه کند می گفت: «آره، می دانید آدم که وارد شهر لعنتی می شود، مواجه می شود با

اینور و آنور دویدن ها و غروندهای درشکه چی و به خود می گوید کاش زودتر به خانه بر می گشتم، و همه چیز را فراموش می کند.»
در سرسرای اتاق غذاخوری زیر سقف کوتاه، تخته ای قرار داشت که همه چیز رویش می گذاشتند؛ بشقاب های پُر از غذا تا گربه بدان ها دسترسی نیابد، میخ، نخ، کتاب، دواتی که درش را کاغذ گذاشته بودند، قلمدانی که قلم کهنه و زنگ زده ای در آن بود.

در خانه ی ما و فور قلم نبود، هفته ها کار من این بود که با کارد از چوب قلم می تراشیدم تا بتوانم با آن از روی اسب های مجله های مصور کهنه «نیوا» نقاشی کنم. گربه ای زیر سقف، توی دودکش مسکن داشت. آن جا بچه می زانید و از همان جا بود که، وقتی خیلی گرم می شد، آن ها را به دندان می گرفت و پانین می جهید. میهمانان قدبلند همیشه سرشان به تخته ای که شرحش گذشت می خورد و از این رو سنتی شده بود که هنگام برخاستن آنان از سر میز، تذکر داده می شد: «احتیاط کنید، احتیاط!» و با دست سقف را نشان می دادند.

جالب توجه ترین چیز تالار، پیانویی بود که در حدود یک چهارم اتاق را گرفته بود. من زمانی را که این پیانو آورده شد بخاطر دارم. یک خاتم مالک ورشکسته که در ۱۵ تا ۲۰ ورستی ما مسکن داشت به شهر کوچ کرد و اثاث خود را فروخت. یک صندلی راحتی، سه صندلی چوبی و یک پیانوی کهنه و شکسته که با بندهای گسسته در انبار افتاده بود از او خریدند. برای پیانو ۱۶ روپل داده بودند که آن را با گاری به یانوفکا بیاورند. وقتی در کارگاه بازش کردند، در آن دو موش مرده یافتند. چند هفته در زمستان، پیانو کارگاه را به خود اختصاص داده بود، ایوان واسیلیویچ آن را تمیز کرد، چسباند، رنگ زد،

سیم هایش را محکم کرد و آن را کوک کرد. تمام صدف های شستی دوباره تعمیر شد و پیانو بی رمق ولی در عین حال دل انگیز، به صدا درآمد. ایوان واسیلیویچ انگشتان معجزه آسای خود را از تکمه های گارمون روی شستی پیانو قرار داد. همه شروع کردند طبع خود را آزمودن و از جمله من که از روی نت، یک انگشتی به نواختن پیانو مشغول شدم. گوش من برای موسیقی آفریده نشده بود و عشق من بدین هنر برای همیشه کور ماند.

حیاط خانه در بهار به دریائی از کثافت مبدل می شد. ایوان واسیلیویچ برای خود پاپوش هائی از چوب می ساخت. برای من تماشای این منظره از پنجره که قد او در آن از حالت معمولی خیلی بلندتر می شد، لذت بخش بود.

تابستان و پائیز با کار طاقت فرسا و شاق می گذشت. در زمستان، دهکده در آرامش فرو می رفت. ولی آسیاب و کارگاه هم چنان کار می کردند. گرما با سوزاندن چوب های خشکی تأمین می شد که خدمتکاران بغل بغل از راه می آوردند. تماشای شعله ور شدن چوب های خشک در بخاری لذتی داشت.

یکی از روزها عمو گریگوری من و خواهر کوچک تر مرا در اتاق غذاخوری میان دود غلیظی دید. من میان اتاق تلو تلو می خوردم و بدن این که اشیاء پیرامونم را تمیز دهم، در آغوش عمو گریگوری از حال رفتم.

روزهای زمستان اغلب در خانه تنها می ماندیم، به ویژه هنگامی که پدر به سفر می رفت و باز همه ی کار خانه به گردن مادر می افتاد.

گاه گاه، هنگامی که هوا گرگ و میش می شد، با خواهرم روی صندلی، تنگ یکدیگر می نشستیم، با چشمانی که از ترس بزرگ شده بود. می ترسیدیم تکان بخوریم. گاهی اوقات یک غول با پوستین غول آسا، چکمه های غول آسا و ریشی که قندیل های یخ از آن آویزان بود از تاریکی به سردی اتاق

غذاخوری وارد می شد و با صدائی غول آسا می گفت: «سلام». من و خواهرم که در صندلی کنار هم نشسته بودیم از ترس خشکمان می زد و جرأت جواب سلام گفتن را پیدا نمی کردیم. سپس غول کبریتی می زد و ما دو تا را در گوشه ای می دید و بعد معلوم می شد که همسایه است.

گاهی اوقات تنهائی در اتاق غذاخوری تحمل ناپذیر می شد. آن وقت بود که من، با وجود سرما، در راهرو را باز می کردم و روی سنگی که در آستانه در قرار داشت می ایستادم و از آن جا صدای خود را در تاریکی رها می کردم و فریاد می زدم: «ماشکا، ماشکا، بیبا به اتاق غذاخوری، بیبا به اتاق غذاخوری.»

مدام صدا می زدم، چه ماشکا در آن موقع یا در آشپزخانه یا در اتاق خدمتکاران یا در جای دیگری سرگرم کارهای خودش بود. سرانجام مادر از آسیاب بر می گشت چراغ را روشن می کرد و بساط سماور بپا می شد.

معمولاً شب ها آن قدر در اتاق غذاخوری می ماندیم تا خوابمان می برد. می آمدند و می رفتند. سرمیز دستورهائی داده می شد و تدارک فردا را می دیدند. من خواهر کوچک تر ماولیا و خواهر بزرگ تر ملیزا و گاه گاه دخترک خدمتکار برای خودمان زندگانی جداگانه ای داشتیم که در عین حال به زندگی بزرگ ترها وابسته بود. گاه سخنی که از دهان یکی از بزرگ ترها بیرون می آمد خاطره های ویژه ای را در ما بیدار می کرد. در چنین مواردی بود که من به خواهر کوچک ترم چشمک می زدم و او که جلو خنده اش را نمی توانست بگیرد چهره اش را میان دستمال پنهان می کرد.

خنده ی او به من و گاهی هم به خواهر بزرگ ترم که در سیزده سالگی بین بزرگ ترها و بچه ها در نوسان بود، سرایت می کرد و در چشم بهم زدنی سر،

لب ها، دست ها و پاها مبدل به قهقهه می شد. در این هنگام بزرگ ترها هاج و واج می ماندند و عاقبت می گفتند: «خوب حالا دیگر وقت خوابیدن شماست». ولی ما از اتاق بیرون نمی رفتیم. در گوشه هانی خود را پنهان می ساختیم و جرأت نگاه کردن به یکدیگر را نداشتیم. خواهر کوچک ترم را بغل می کردند و می بردند. من هم اغلب روی صندلی راحتی خوابم می برد. بعد کسی مرا بغل می کرد و من در حالت نیمه خواب به صدای بلند گریه می کردم. به نظرم می آمد که سگ ها دورم را گرفته اند، یا مارها از میان گودالی سوت می کشند یا راهزنان مرا به جنگل می برند. کابوس کودکانه ی من در بزرگ ترها اثر می گذاشت مرا نوازش می کردند، دلداری می دادند و می بوسیدند. من از خنده به خواب، از خواب به کابوس، از کابوس به بیداری و دوباره به خواب می رفتم و این بار در تختخواب فتری اتاق گرم.

با این همه، زمستان فصلی بود که اعضای خانواده بیش از همیشه در کنار یکدیگر زندگی می کردند. روزهایی بود که پدر و مادر تقریباً اتاق را ترک نمی گفتند. برادر و خواهر بزرگ تر برای عید نونل از مدرسه به خانه باز می گشتند. روزهای یک شنبه ایوان واسیلیویچ شسته و رفته، مجهز به قیچی و شانه، نقش سلمانی را بازی می کرد، اول موهای پدر را اصلاح می کرد و بعد ساشای دانش آموز را، و بعد هم مرا.

ساشا می پرسید:

«ایوان واسیلیویچ، می توانید به سبک کاپول اصلاح کنید؟» همه به ساشا نگاه می کنند. حکایت می کند که در یلیزاوتگراد سلمانی سرش را به سبک کاپول اصلاح کرده و به همین دلیل، روز بعد در مدرسه توبیخ شده است. پس از اصلاح سر، همه دور میز ناهار گرد می آیند.

ایوان واسیلیویچ هم تا وقتی که ازدواج نکرده بود با ما غذا می خورد. غذا خوردن در زمستان بیش تر طول می کشید و پس از غذا سر صحبت باز می شد. ایوان واسیلیویچ حلقه های دود را هنرمندانه از دهان بیرون می داد. گاه ساشا یا لیزا به صدای بلند کتاب می خواندند. پدر روی صندلی چرت می زد و مچ دستش باز می شد. عصرها گاه گاه بازی ورق راه می افتاد که توأم با اضطراب، خنده و گاه گاه مشاجره ای مختصر بود. لذت مخصوص بازی در این بود که سر پدر را کلاه بگذاریم که در بازی دقت نمی کرد و از باختن خنده اش می گرفت. برعکس مادر که تمام هوش و حواسش به بازی بود، متوجه بود که برادر بزرگ تر تقلب نکند.

از یانوفکا تا پست خانه ی بعدی بیست و سه کیلومتر و تا ایستگاه راه آهن سی و پنج کیلومتر است. از آن جا تا مراکز دولتی، تا فروشگاه ها، تا مراکز تجاری خیلی دور و دورتر از این تا مراکز حوادث تاریخی است. زندگی را در آن جا فقط آهنگ کار کشاورزی تنظیم می کند. غیر از این، همه چیز دیگر یکسان است، همه چیز مگر بازار گندم. در آن سال ها روزنامه و مجله در دهکده نبود. نامه ها کم تر به مقصد می رسید، مگر این که «فرصت مناسبی» به چنگ می آمد. گاه نامه های ما یک یا دو هفته در جیب همسایگانی که آن ها را از شهر برایمان آورده بودند می ماند. دریافت نامه به عنوان حادثه، و دریافت تلگرام به عنوان فاجعه تلقی می شد.

به من گفته بودند تلگرام از میان سیم می گذرد، ولی به چشم خود دیده بودم که پیکری سواره از بوربی نز^{۱۰} تلگرام را آورد و دو روبل و ۵۰ کوپک هم

گرفت. تلگرام، کاغذی بود مثل همه کاغذهای دیگر که در آن با مداد کلماتی نوشته بودند.

تلگرام چگونه می تواند از میان سیم عبور کند، شاید به کمک باد؟ به من جواب می دهند: به وسیله ی برق. این دیگر بدتر بود. عمو آبرام با سماجت برایم توضیح می دهد: «یک جریان از داخل سیم عبور می کند و روی نواری علامت می گذارد. تکرار کن.» من تکرار می کنم: «جریان از داخل سیم و علامت روی نوار» - «فهمیدی؟» - «فهمیدم.» ولی من در حالی که به تلگرامی که از بوربی نز آمده بود می اندیشیدم، پرسیدم: «پس نامه چگونه به وجود می آید؟» عمو آبرام جواب داد: «نامه جداگانه می رود» من نمی فهمیدم در صورتی که «نامه» را پیک سواره می آورد، جریان برق چه ضرورتی دارد. عمو آبرام عصبانی شد و فریاد زد: «دست از نامه بردار. من با تو از تلگرام صحبت می کنم و تو هی حرف نامه را می زنی.» بدین ترتیب بود که موضوع روشن نشد.

یک خانم جوان از بوربی نز چند روزی نزد ما مهمان بود. او پولیناپترون نام داشت و گوشواره های بزرگی به گوش داشت. هنگام بازگشت، مادرم او را تا بوربی نز همراهی کرد و مرا نیز با خود بُرد. پس از طی یازده ورست مسافت، تیرهای تلگراف را دیدم و صدای وز وز سیم را شنیدم. از مادرم پرسیدم: تلگرام چطور به وجود می آید؟» مادرم که در محظور گیر کرده بود جواب داد: «از پولینا پترونا بیژس، برایت توضیح خواهد داد.» پولینا پترونا گفت: «علامت های روی نوار، معنی حرف را می رساند، تلگرافی آن ها را روی کاغذی می نویسد و بعد کاغذ را پیک سواره می برد.» این قابل فهم بود. من که به سیم خیره شده بودم پرسیدم: «خوب، جریان برق چیست؟ از

آن چیزی دیده نمی شود.» پولینا پترونا جواب داد: «برق از داخل می گذرد، سیم ها شبیه لوله ساخته شده اند و در داخل آن ها برق جریان دارد.» این قابل فهم بود. زماتی دراز خاطر آسوده بود. در عوض از مایعات الکترومغناطیسی که تقریباً چهار سال بعد معلم فیزیکمان برایم شرح داد کم تر چیزی دستگیرم شد.

اگرچه رفتار پدر و مادر با هم خالی از کشمکش نبود، ولی آن دو روی هم رفته، با وجود سرشت متفاوتشان، مناسبات دوستانه ای داشتند. مادر از خانواده ی خرده بورژوازی بود که به دهقانان با دست های پینه بسته از بالا نگاه می کردند.

پدر در جوانی زیبا و قوی هیکل بود و چهره ای مردانه و نیرومند داشت. توانسته بود مبلغی پس انداز کند که بعد ها خریدن یاتوفکا را برایش امکان پذیر ساخته بود. مادرم که زنی جوان بود، پس از کوچ کردن از شهر حاکم نشین به دهکده، در نخستین سال ها به دشواری می توانست خود را در چهارچوب مناسبات زندگی روستایی محاط کند. ولی پس از خوگرفتن بدان زندگی، تقریباً چهل و پنج سال تمام لحظه ای یوغ کار را از دوش به زمین نگذاشت. از هشت کودکی که به دنیا آورد چهار تا بجا ماندند. من در سلسله مراتب، نفر پنجم بودم. آن چهار تا در سال های نخستین زندگی از جهان رفتند، بر اثر دیفتری و مملک آرام و بی صدا مردند، همان طور که بازماندگان آرام و بی صدا زندگی می کردند. زمین، دام، پرندگان و آسیاب بود که توجه همه را به خود جلب می کرد. فصل ها تغییر می کرد و موج کار کشاورزی مناسبات خانوادگی را دربر گرفته بود. در خانواده ی ما، خاصه سال ها پیش، از نوازش اثری نبود. ولی در کار، بین پدر و مادر همبستگی

عمیقی وجود داشت. مادر، پوشیده از گرد سپید آسیاب، هنوز به آستانه ی در نرسیده بود که پدر می گفت: «برای مادر صندلی بیاور.» و مادر هم به نوبه ی خود می گفت: «ماشکا، زودتر سماور را آب و آتش کن که آقا از سر زمین بر می گردد.» هر دو معنی خستگی بدنی را خیلی خوب می دانستند. مقام پدر از مادر بالاتر بود، اگر چه از لحاظ روحی و شخصیت، مادر به وی برتری داشت. پدر عمیق تر، خویشتندارتر و مردمدارتر بود؛ نه تنها در شناختن اشیاء بلکه در شناختن اشخاص نیز بصیرت داشت. پدر و مادر هر دو کم پول خرج می کردند، به ویژه در سال های پیشین، پدر و مادر هر دو در گردآوری کوپک ها مهارت داشتند، ولی پدر در خرید خیلی چیره دست بود. او در خرید کفش، کلاه، اسب و حتی ماشین، کیفیت را خوب تشخیص می داد. بعدها، در حالی که سعی در توجیه سختگیری خود داشت به من می گفت: «من پول را دوست ندارم، فقط دوست ندارم که وجود نداشته باشد.» غلط صحبت می کرد، مخلوطی از روسی و اوکرائینی که اوکرائینیش به روسی می چربید. انسان ها را از روی رفتار، چهره و همه ی فنونشان می شناخت و درست هم می شناخت.

مادر پس از زایمان های پیاپی و رنج بسیار، بیمار شد و به خارکف رفت و به پروفوسوری مراجعه کرد. سفرهائی از این نوع از جمله حوادث بزرگ بشمار می رفت که از مدتی قبل تدارکش را می دیدند. مادر پول فراوان و توشه راهی عبارت از کره، سوخاری، مرغ بریان و غیره با خود برداشت. مخارج بسیار در پیش بود. حق معاینه ی پروفوسور سه روبل بود. هنگام صحبت از این مطلب چهره ها حالتی پُرمعنی به خود می گرفت که در آن ها

ضمن شکایت از گرانی و در عین حال غرور از گشاده دستی و توانایی پرداخت آن، احترام در برابر علم نیز خوانده می شد.

همه با اضطراب در انتظار بازگشت مادر بودند. مادر هنگام ورود لباسی به تن داشت که در اتاق غذاخوری یانوفکا خیلی گل کرده بود.

هنگامی که بچه ها هنوز کوچک بودند، رفتار پدر با اینان صبورانه تر و یک نواخت تر بود. مادر اغلب عصبانی بود و تلافی خستگی، اوقات تلخی و ناکامی های مالی خود را سر این ها در می آورد. در آن سال ها عاقلانه تر این بود که اگر چیزی می خواستیم از پدر بخواهیم.

ولی بر اثر گذشت سال ها پدر نیز سختگیرتر شد. دلیل این در دشواری های زندگی که با توسعه ی کار بیش تر می شد، به ویژه در بحران اقتصادی دهه ی هشتم قرن پیش، و در سرخوردگی هائی بود که فرزندان به بار آوردند.

مادر، زمستان های دراز را که برف تا کنار پنجره بالا می آمد و تمامی یانوفکا را دربر می گرفت، به خواندن می گذراند. در اتاق غذاخوری کنار بخاری می نشست یا روی صندلی پدر، کنار پنجره ی برف گرفته جای می گرفت و با صدای آهسته شروع به خواندن کتاب، کتابی رنگ و رو رفته از کتابخانه ی بوربی نر، می کرد، و انگشت های کار کرده اش را روی سطرها می لغزاند. اغلب کلمات را گم می کرد و در جمله های بغرنج در می ماند. با این همه، پیگیر و خستگی ناپذیر می خواند و گاهی اوقات در ساعت های آرام زمستان می شد پیچ پیچ یک نواختش را از راهرو هم شنید.

پدرم در پیری خواندن الفبا را آموخته بود تا دست کم بتواند عنوان کتاب های مرا بخواند. در برلن در سال ۱۹۱۰ با چه هیجانی شاهد آن بودم که با سماجت بسیار می کوشد تا کتابی را که درباره ی سوسیال دموکراسی

آلمان نوشته بودم بفهمد. هنگام انقلاب اکتبر پدرم مردی مرفه الحال و ثروتمند بود. مادرم در سال ۱۹۱۰ از جهان رفت، ولی پدرم طعم قدرت کشور شوراها را چشید. در بحبویه ی جنگ داخلی که خاصه در جنوب دیر زمانی شعله ور بود، این پیرمرد ۷۵ ساله مجبور شد صدها کیلومتر را پیاده پشت سر بگذارد تا موقتاً در اودسا اقامت گزیند. سرخ ها برای او که مالکی بزرگ بود خطرناک بودند. سفیدها او را به علت این که پدر من بود تعقیب می کردند. وی پس از تصفیه ای که در جنوب به دست گروه های سرخ انجام گرفت امکان یافت به مسکو بیاید. بدیهی است انقلاب اکتبر همه ی آن چه به دست آورده بود از او گرفت. بیش از یک سال مدیریت آسیای کوچک و دولتی را در نزدیکی مسکو به عهده داشت. کمیسر خواربار آن زمان، زوریوپا، با علاقه با وی درباره ی مسائل اقتصادی گفت و گو می کرد.

پدر در بهار ۱۹۲۲ به بیماری تیفوس درگذشت، در ساعاتی که من در کنگره ی چهارم انترناسیونال کمونیست سرگرم دادن گزارشی بودم.

یک مکان مهم، بلکه مهم ترین مکان در یانوفکا کارگاهی بود که ایوان واسیلیویچ در آن کار می کرد. در بیست ساله گی، هنگام تولد من، به خدمت ما در آمده بود. او به تمام کودکان، حتی آن ها که بزرگ تر بودند، تو خطاب می کرد؛ حال آن که همه ی ما وی را ایوان واسیلیویچ، و شما می نامیدیم.

هنگامی که می خواستند به خدمت سربازی ببرندش، پدرم نیز با وی رفت. رشوه ای داده شد و ایوان واسیلیویچ در یانوفکا ماند.

آدمی صاحب قریحه و خوش قیافه بود. سیبیل قهوه ای رنگ و ریش فرانسوی داشت. همه فن حریف بود. ماشین های بخار را تعمیر می کرد، فلز صیقل می داد، ریخت گری می کرد، کالسکه فنی می ساخت، ساعت تعمیر

می کرد، پبانو را کوک می کرد، مبل ها را روکش می کشید و یک دوچرخه درست و حسابی ساخته بود که فقط لاستیک نداشت. من در فاصله ی بین کلاس تهیه و اول با این فرآورده، چرخ سواری آموختم.

آلمانی های مقیم اطراف وسایل خود را برای تعمیر به کارگاه می آوردند و از ایوان واسیلیویچ خواهش می کردند برای خرید ماشین آلات آن ها را همراهی کند. اهالی با پدرم درباره ی مسائل اقتصادی و با ایوان واسیلیویچ درباره ی مسائل فنی صحبت می کردند. در کارگاه چند وردست و کارآموز بود و من در پاره ای امور کارآموز این کارآموزان بودم.

بارها در کارگاه پیچ و مهره شل و سفت کردم. این کار خیلی مفرح بود، چه نتیجه ی عینی آن را در دستم مشاهده می کردم. گاهی اوقات می کوشیدم بر صفحه ی سنگی صیقلی شده ای رنگ مالی کنم. ولی بزودی از این کار خسته می شدم و مدام می پرسیدم: «خوب شده است؟» و ایوان واسیلیویچ که با انگشت ماده ی چرب را لمس می کرد سرش را به علامت نفی تکان می داد. من سنگ را بی یکی از کارآموزان واگذار می کردم.

گاهی اوقات ایوان واسیلیویچ در گوشه ای پشت میز کارگاه می نشست، دودکنان به نقطه ای نامعلوم خیره می شد. فکر می کرد؟ خود را به خاطره ها می سپرد؟ یا این که بی هیچ فکری مشغول استراحت بود؟ در چنین مواردی من دزدکی از پهلو به وی نزدیک می شدم و شروع می کردم نیمی از سیبیل های عالی و قهوه ای او را تاب دادن یا این که به دقت مشغول تماشای دست های او، دست های خارق العاده یک استاد، می شدم. همه ی پوست دست او را نقطه های سیاهی فرا گرفته بود. این ها ذره هانی بود که هنگام صیقل سنگ آسیاب به تن فرو می رفت و می ماند.

انگشتانش مثل ریشه ی گیاه سخت، ولی خالی از خشونت بودند، و انتهای پهن و خیلی چابک داشتند، فاصله ی شست و انگشت ها طوری بود که کمان درست می کرد. انگار هر انگشتی روح مستقلی داشت و برای خود می آفرید و همه ی آن ها با هم تشکیل یک شرکت تعاونی کار را می دادند.

من با وجود خردسالیم می دیدم و احساس می کردم که این دست سوای دست های دیگر چکش و انبر را می گیرد. در شست دست چپ جای زخمی دیده می شد. روز تولد من ایوان واسیلیویچ ساطور را به دست خود زد و انگشتش فقط به یک پوست بند بود. پدرم دید که ماشین چی جوان انگشت را روی تخته ای گذاشته و قصد بریدن آن را دارد. فریاد زنان گفت: «جوش می خورد، می دانید؟» و ساطور را به گوشه ای انداخت. به راستی هم انگشت جوش خورد و خوب همکار می کرد، فقط مثل انگشت دست دیگر خم نمی شد.

تفنگ کهنه ای را که ایوان واسیلیویچ مرمت کرده بود از حیث دقت آزمایش می کردند. همه می کوشیدند تا از فاصله ی چند قدمی، با یک شلیک، شمعی را خاموش کنند؛ و به این کار موفق نمی شدند. پدرم تصادفاً از راه رسید. هنگامی که نشانه می رفت دستش می لرزید و تفنگ را هم ناشیانه به دست گرفته بود ولی شمع را خاموش کرد. آری، برای هر چیز دید خبرگان را داشت و ایوان واسیلیویچ این را خوب می دانست. با وجود این که پدرم با همه رفتاری خشن داشت و دائماً ایراد می گرفت، هیچگاه بین آن دو اختلاف عقیده ای بروز نکرد.

من هیچ وقت در کارگاه بیکار نمی نشستم. دمی را که ایوان واسیلیویچ به سبک خاص خود ساخته بود می دمید، چرخ خراطی را آن قدر می چرخاندم تا

طاقتم طاق می شد. معمولاً در کارگاه از مسائل مختلف سخن می رفت، یکی از دیگری جالب توجه تر. در این گفت و گوها همیشه جانب عرف و اخلاق مراعات نمی شد، درست تر بگویم، هیچ وقت مراعات نمی شد. ولی افق دید من نه روز به روز بلکه ساعت به ساعت وسیع تر می گشت. «فوما» از املاک مختلفی که در آن ها کار کرده بود حکایت می کرد، از ماجرای زنان و مردان صاحب ملک. باید گفت که از حکایت ها بوی محبتی نسبت به آنان نمی آمد. فیلیپ آسیابان خاطرات دوران سربازی خود را تعریف می کرد. ایوان واسیلیویچ سؤال می کرد، میانجی می شد و گفت و گوها را تکمیل می کرد. «یاشکای» آتشکار که گاه نیز آهنگری می کرد، مردی بود بد خلق و مو قرمز که یک جا بند نمی شد. هر وقت حوصله اش سر می رفت غیبت می زد، گاهی در خزان و گاهی در بهار، و پس از شش ماه سروکله اش دوباره پیدا می شد. به ندرت ولی به مقدار زیاد مشروب می نوشید. به شکار علاقه ای وافر داشت ولی تفنگش را خرج مشروب کرده بود. فوما حکایت می کرد که چگونه یاشکا در «بورینز» پا برهنه در حالی که گل سیاه به پاهایش چسبیده بود وارد مغازه ای شد تا برای تفنگ خود چاشنی تهیه کند. جعبه ی چاشنی مغازه دار را عمداً به زمین انداخت، پا روی یک چاشنی گذاشت و آن را با پا از مغازه بیرون کشید.

ایوان واسیلیویچ پرسید: «فوما چاخان نمی کند؟» یاشکا جواب داد: «چرا چاخان بکنم، یک کوپک هم در جیب نداشتم.» این شیوه ی تهیه لوازم مورد نیاز به نظر من قابل توجه می آمد که به تقلید کردن می ارزید.

ماشای خدمتکار خبر داد: «ایگنات ما آمده است و دونیکا به خانه، به جشن رفته است.» ما ایگنات آتش کار را ایگنات خودمان می نامیدیم، حال آن که

ایگنات گوژ پشت از ده مجاور آمده بود. ایگنات خودمان برای معاینه ی سربازی رفته بود. ایوان واسیلیویچ خودش دور سینه ی او را اندازه گرفته بود: «محال است او را بگیرند.» کمیسیون معاینه، ایگنات را برای آزمایش یک ماه به بیمارستان فرستاد. وی در آن جا با کارگران شهری آشنا شد و در صدد برآمد بخت خود را در کارخانه ای بیازماید. ایگنات پوتین های شهری بپا داشت و از شهر، از کار، از نظم و از مزد صحبت می کرد.

فوما متفکرانه گفت: «راستی درست است، یک کارخانه...»

فیلیپ اضافه کرد: «یک کارخانه کارگاه نیست» و همه از کارگاه به بیرون نگاه کردند.

ویکتور با کنجکاوی فراوان پرسید: «با ماشین های فراوان؟» «مثل یک جنگل».

من بی آن که چشم به هم بزنم، گوش داده بودم و پیش خودم کارخانه را چون جنگل انبوهی می پنداشتم که بالا، راست، چپ، پائین، پشت و جلو جز ماشین هیچ چیز دیده نمی شود و در میان ماشین ها ایگنات که کمربندی چرمی، او را تنگ در خود گرفته است.

ایگنات ساعتی هم با خود آورده بود که دست به دست می گشت. یک روز غروب ارباب در حیاط با ایگنات بالا و پائین می رفت و پشت سرشان هم نگاهیاتی بود. من هم گاه در کنار پدر و گاه در کنار ایگنات قرار می گرفتم.

«خوب برای غذا؟ نان می خری؟ شیر می خری؟ کرایه خانه می دهی؟»

ایگنات تأییدکنان گفت: «بی شک، برای همه چیز باید پول داد ولی مزد فرق می کند.» «می دانم مزد فرق می کند ولی باید مزدت را مایه بگذاری.»

ایگنات از نظریه اش به اصرار دفاع می کرد: «ولی با وجود این من توانستم

در این شش ماه لباسی برای خود تهیه کنم، ساعتی بخرم، این ها، تو جیبم است.» و دوباره ساعت را نشان داد. این استدلال رد نکردنی بود.

ارباب سکوت کرد و دوباره پرسید: «ایگنات، مشروب هم نمی نوشی؟ آن جا دوروبر آدم استادانی که این کار را بیاموزند فراوانند.» ولی من اصلاً رغبتی به آن، به ودکا، ندارم.»

مادرم پرسید: «خوب ایگنات از همه ی این ها گذشته، دونیکا را با خودت میبری؟» ایگنات لبخند زد، سرش را برگرداند و خاموش ماند. مادرم گفت: «آها، می دانم، در شهر نم کرده داری، ناقل.»

بدین ترتیب بود که ایگنات عازم سفر شد. رفتن به اتاق خدمتکاران برای بچه ها ممنوع بود. ولی کی گوش می داد؟ در اتاق خدمتکاران همیشه خبر تازه ای یافت می شد.

مدت ها آشپزی به عهده ی زنی بود که چهره ی استخوانی و بینی بی قواره ای داشت. شوهر او که یک طرف چهره اش لمس بود، از حیوانات خانگی مراقبت می کرد. سالخورده بود، هر دو از اهالی ایالت مرکزی بودند؛ دختر داشتند هشت ساله، ملوس، چشم آبی و موطلانی که عادت کرده بود پدر و مادرش را همواره در حال دعوا ببیند.

در ایام عید پاک به کارگران نان مخصوص عید پاک و تخم مرغ رنگ کرده می دادند. عمه رایسا در رنگ کردن تخم مرغ ها استاد بود. از کولونی چند تخم مرغ رنگ کرده آورده بود. دو تای آن را به من داد. در سرایشی پشت زیرزمین تخم مرغ بازی می کردند.

تخم مرغ ها را به هم می کوبیدند که ببینند کدام محکم تر است. من دیر رسیده بودم. یعنی هنگامی که فقط «آفاناسی» آن جا بود.

تخم مرغ ها را به او نشان دادم و گفتم ببین چه زیباست. آفاناسی از روی بی میلی پاسخ داد: «بد نیست، می خواهی ببینیم که تخم مرغ های کدام یک از ما سفت تر است؟» من جرأت رد کردن این دعوت را نکردم. آفاناسی روی تخم مرغ من زد و نوک آن را شکست. آفاناسی گفت: «خوب این را که بردم، یکی دیگر بیار» من، فرمان بردار، تخم مرغ دیگر را هم نگهداشتم و او دوباره آن را با تخم مرغ خودش شکست. بعد بی اعتنا هر دو تخم مرغ را گرفت و بی آن که به پشت سر نگاه کند راهش را گرفت و رفت. من شگفتزده نگاهم را دنبالش دوختم، بغض گلویم را می فشرد، دلم می خواست گریه کنم، ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

تعداد کارگرانی که تمام سال را به کار مشغول بودند و هیچگاه دهکده را ترک نمی کردند، خیلی کم بود. اکثر آن ها که تعدادشان در بحبوحه ی کار از صد نیز می گذشت، کارگران فصلی بودند که تا اول اکتبر اجیرشان می کردند. در سال هائی که محصول خوب بود، ایالت خرسون ۲۰۰ تا ۳۰۰ هزار کارگر می بلعید. برای تمام چهار ماه تابستان مردان ۴۰ تا ۵۰ روبل و زنان ۲۰ تا ۳۰ روبل مزد می گرفتند به اضافه غذای رایگان. مسکن آن ها داشت بی در و دیوار بود و در روزهای بارانی در انبار علوفه جایشان می دادند.

غذای ظهر آن ها «بورش» و «کاشا» و غذای شبشان آش ارزن بود. چربی به مقدار خیلی کم مصرف می شد و آن هم نباتی. گوشت اصلاً خورده نمی شد. به علت بدی غذا گاه گاه موجی از اعتراض برمی خاست. کارگران کشتگاه ها را ترک می کردند، در حیاط اجتماع می کردند، در سایه ی انبار، دَمرو دراز می کشیدند، پاهای برهنه را که خار آن ها را زخمی و پاره پاره کرده بود به هوا می کردند و منتظر می شدند. به آن ها ماست، خربزه و هر

یک نصف کیسه ماهی خشک داده می شد و آنان دو باره، گاه گاه آواز خوانان سر کار خود بر می گشتند.

این وضع در همه ی واحدهای کشاورزی برقرار بود. کارگرانی بودند سالمند، با بدنی خشکیده، و آفتاب سوخته که ده سال بود همه ساله به یانوفکا می آمدند، چرا که مطمئن بودند در آن جا کاری برایشان پیدا می شود. اینان چند روبل بیش تر از دیگران می گرفتند و گاه گاهی نیز یک گیلان و دکا گیرشان می آمد چون سرعت کار را تعیین می کردند. بعضی ها در رأس خانواده ای چند نفری می آمدند، آن ها از ایالات خود پیاده راه می افتادند، راهی که گاهی ماه ها طول می کشید. غذایشان نان خالی بود. در بازارها می خوابیدند.

در یکی از تابستان ها همه ی کارگران به بیماری شب کوری گرفتار شدند. آنان سپیده دم کورمال کورمال آهسته به حرکت در می آمدند. پسر خاله ی من که در ده میهمان بود شرح این بیماری را در روزنامه ای نوشت، مقاله جلب توجه کرد و کسی برای بازرسی آمد. مردم از «خبرنگار» که پدر و مادر از او خوششان آمده بود، راضی نبودند. خود او هم راضی نبود. ولی جریان عواقب ناخوشایندی نداشت: بازرسی چنین نتیجه داد که بیماری از کمبود چربی ناشی می شود و تقریباً در همه ی ایالات شیوع یافته است، چرا که تغذیه ی کارگران همه جا یک جور است، فقط در برخی جاها بدتر است.

در کارگاه، در اتاق خدمتکاران، در گوشه های حیاط، زندگی چهره ی خود را به من نوعی دیگر، بازتر نشان می داد تا در میان خانواده.

نمایش زندگی پایانی ندارد و من هنوز در آغاز آن بودم. تا هنگامی که من کوچک بودم وجودم مزاحم هیچ کس نبود. زبان ها بویژه در نبود ایوان

واسیلیویچ و پیشکار پدرم که هر دو تقریباً در زمره ی ارباب ها بودند، بازتر بود. در روشنائی کوره ی آهنگری یا آتش آشپزخانه، والدین، خویشاوندان و همسایگان را طور دیگری می دیدم. خیلی از گفت و گوهای آن روزها هنوز به خاطرمانده است و برخی از آن ها در موضعی که نسبت به جامعه ی امروز گرفته ام بی تاثیر نبوده است.

فصل دوم:

همسایگان نخستین مدرسه

در فاصله ی یک ورستی یانوفکا یا کم تر ده خانواده ی «دمیوفسکی» قرار داشت. پدرم از آنان زمین اجاره کرده بود و با آنان دادوستد داشت. مالک ده «فئودوسیا آنتونوفنا»، پیرزنی لهستانی بود. پس از مرگ شوهر ثروتمندش، پیشکار خود را که بیست سال از او جوان تر بود و «کاسیمیر آنتونویچ» نام داشت، به شوهری خرید. فئودوسیا آنتونوفنا مدت ها بود که با این شوهر دومش زندگی نمی کرد، حال آن که او نقش پیشکاری خود را هم چنان به عهده داشت.

کاسیمیر آنتونویچ یک لهستانی بلند قامت، پرهیاهو و خوش مشرب بود که سبیل کلفتی داشت. بارها با ما سر میز بیضی شکلمان چای نوشیده بود. وی لافزنان حکایت های بی اهمیت و یک نواخت تعریف می کرد و یک کلمه را چند بار تکرار می کرد و با انگشت روی میز می کوفت. کاسیمیر آنتونویچ کندوهای بی شماری داشت که از آغل گاو و اسب خیلی دور بود زیرا زنبور عسل ها نمی توانستند بوی اسب را تحمل کنند.

یک روز ایوان واسیلیویچ مرا با خود نزد کاسیمیر آنتونویچ برد تا از او کبوترهای اهلی بگیرد؛ از ما در اتاق بزرگی با چای پذیرایی کرد.

من با نعلبکی چای می نوشیدم و به سخنان آهسته ی آن دو گوش می دادم. از ایوان واسیلیویچ پرسیدم: «دیر نمی شود؟» کاسیمیر آنتونویچ جواب داد: «نه، باید صبر کرد تا کبوترها بخوابند، بام پُر از کبوتر است.» دلم هوای رفتن داشت. سرانجام، مشعل به دست داخل بام شدیم. کاسیمیر آنتونویچ به من گفت: «خوب، حالا مواظب باش.» کف بام، دراز، تاریک و در عرض و طول از تیر پوشیده بود. بوی موش، غبار، کارتونگ و فِضله ی پرندگان می آمد. کاسیمیر آنتونویچ آهسته گفت: «این جا هستند، حالا بگیرشان.» بعد از گفتن این چند کلمه در آن تاریکی عمیق غوغائی دوزخی پیا شد. زمین دور و برم می چرخید. یک لحظه به نظرم آمد که آسمان دارد به زمین می آید و همه چیز از دست می رود. یواش یواش به خود آمدم، می شنیدم که می گویند: «باز هم هست، این جا، این جا، بریزشان تو کیسه... حالا گرفتیمشان.»

در راه خانه، همان غوغای توی بام، در کیسه ای که بر دوش ایوان واسیلیویچ بود، ادامه داشت. لانه ی کبوترها زیر سقف کارگاه ساخته شد. من روزی ده بار از پله ها بالا می رفتم و برای کبوترها آب و دانه می بردم. پس از یک هفته، در یکی از لانه ها دو تخم دیده شد. ولی قبل از آن که این ها بثمر برسند، کبوترها جفت جفت بجای اول خود باز گشتند؛ فقط سه جفت که بال هایشان را کنده بودند باقی ماندند که آن ها نیز پس از در آمدن بال ها لانه ی زیبای خود را ترک کردند. این سرگذشت کبوترداری ما بود.

در نزدیکی یلیزاوتگراد پدرم از خانم «ت. زکایا» زمین اجاره کرده بود. این خانم بیوه ی چهل ساله ی صاحب شخصیتی بود. و روحانی نزدش زندگی می کرد که وی نیز دوستدار موسیقی، ورق و چیزهای دیگر بود، خانم ت. زکایا با روحانی به یانوفکا می آمد که شرایط اجاره را بررسی کنند. تالار و

اتاق مجاور آن در اختیارشان گذاشته شده است. غذا عبارت است از مرغ بریان، لیکور، گیلان و شیرینی میوه دار.

من پس از غذا در تالار می مانم و می بینم که شیخک چگونه نزدیک خانم ت. زکایا می رود و چیز خنده داری در گوشش می گوید. عباى خود را کنار می زند و از جیب شلوار راه راه اش یک قوطی نقره بیرون می آورد و در حالی که سیگاری به لب می گذارد و دود آن را حلقه حلقه بیرون می دهد، از غیبت کوتاه خانم ت. زکایا استفاده می کند و می گوید که این یکی، از رمان ها فقط گفت و گوهایش را می خواند. همه به علت رعایت ادب، لبخند می زنند، ولی از اظهار عقیده خودداری می کنند؛ چون می دانند که شیخک همه چیز را برای خانم ت. زکایا بازگو می کند و چیزی هم رویش می گذارد.

پدرم با شرکت کاسیمیر آنتونویچ از خانم ت. زکایا زمین اجاره کرده بود. در این دوران کاسیمیر آنتونویچ مجرد بود و خیلی تغییر کرده بود. و دیگر در سبیلش موهای سفید به چشم نمی خورد، یقه آهاری داشت، به کراواتش سنجاق زده بود و عکس زنی نیز در جیبش بود.

کاسیمیر آنتونویچ هم اگر چه مثل دیگران عمو گریگوری را دست می انداخت ولی فقط به او بود که اسرار دلش را می گفت. عکسی را که در جیب داشت از درون پاکتی در می آورد به عمو گریگوری می گفت: «می دانید، به این خانم گفتم: خانم محترم، لب های شما برای بوسیدن آفریده شده.»

کاسیمیر آنتونویچ با این زن ازدواج کرد ولی آن زن یک سال پس از ازدواج در ده خانم ت. زکایا بر اثر ضربه شاخ گاو مرد...

تقریباً در هشت ورستی، ده برادران «ف» قرار داشت. زمین های آن ها بر هزاران هکتار بالغ می شد. خانه ی آن ها به قصری شبیه بود که دارای اتاق های بی شمار برای مهمانان و اتاقی برای بیلارد و چیزهای دیگر بود. برادرها املاک را آهسته آهسته از بین می بردند. اداره ی ملک در دست پیشکار بود، و با وجود دفترداری دوبل ضرر می داد.

برادر بزرگ تر گاه گاه راجع به پدرم می گفت: اگر داوید لنونیتویچ در خانه گلی منزل دارد، در عوض از من ثروتمندتر است.» پدرم از شنیدن این حرف در خود احساس رضایت می کرد. برادر جوان تر یک بار همراه دو شکارچی تفنگ به دوش و یک گله سگ سفید شکاری با اسب از یانوفکا عبور کرد. یانوفکا هنوز چنین چیزی را به خود ندیده بود. پدرم ملامت کنان گفت: بزودی همه ی میراث را بر سر شکار خواهند گذاشت.»

این خانواده های مالک ایالت خرسون همه، از اشراف زاده گان تا کارمندان، لهستانی ها و آلمانی ها، دچار یک سرنوشت شدند. همه رو به زوال رفتند. بنیان گذاران اغلب این دودمان های استپ نشین، انسان هایی مخصوص و طبیعتاً راهزن بودند. ولی من شخصاً نتوانستم با هیچ یک از آن ها آشنا شوم، چه در آغاز دهه ی هشتم همه رو به زوال نهادند. بسیاری از آن ها با مایه ای اندک، کار خود را آغاز کردند. با بی باکی و رفتاری جنائی سرزمین های وسیعی را صاحب شدند. ولی نسل دوم زندگی را در مناسبات نو پدید اشرافی، با زبان فرانسه، بیلارد و ولخرجی ادامه داد. بحران کشاورزی دهه ی هشتاد که از رقابت آن سوی اقیانوس ناشی شده بود، زندگی آنان را بیرحمانه درهم کوبید. آن ها، مثل شاخه ی خشکیده ای که از درخت بیفتد، زمین خوردند.

نسل سوم را مشتی کلاه بردار نیمه ورشکسته، بی خاصیت، سست عنصر و ناقص الخلقه، تشکیل می داد.

مصدق ورشکستگی اشرافی، خانواده ی گرتوپانوف بود. یک ناحیه و یک اسقف نشین بزرگ «گرتوپانوفکا» نام خود را از آن ها گرفته بود. پیش ترها همه ی این منطقه ملک این خانواده بود. اکنون فقط تقریباً چهارصد هکتار برایشان باقی مانده بود که کفاف بدهکاری هاشان را هم نمی داد. پدرم این زمین ها را اجاره کرده بود و پول اجاره را به بانک می داد. «تیموفای ایسانویچ» که برای روستائی ها عرض حال، شکایت و نامه می نوشت از بهره ی آن پول زندگی می کرد. هر وقت به دیدارمان می آمد، توتون و قند در آستینش قایم می کرد، زنش هم. او که هنگام صحبت آب دهانش بیرون می پرید، از جوانیش، زنان برده، پیانو، ابریشم و عطر سخن می گفت. دو پسرش بی آن که خواندن و نوشتن بیاموزند بزرگ شدند و یکی از آن ها در کارگاه ما کار می کرد.

در ۵ یا ۶ ورستی یانوفکا، مالک یهودی «م. سکی» منزل داشت. خانواده اش، خانواده ی عجیبی بود. موسی ۶۰ ساله به شیوه ی همگنان اشرافی تربیت شده بود. فرانسه را روان صحبت می کرد پیانو می نواخت و از ادبیات بی بهره نبود. دست چپش رشد کافی نکرده بود ولی دست راستش، به گفته ی خود، حتی برای یک کنسرت کافی بود. بدون ترتیب و ناشیانه انگشتانش را روی شستی های پیانو می کوفت: جهش هائی نظیر این، در سخن گفتنش هم دیده می شد. ناگهان دست از نواختن می کشید، به سوی آئینه می رفت و اگر کسی در نزدیکی نبود، سبیلش را با سیگار می سوزاند که آن را مرتب کرده باشد. مدام سیگار می کشید و سرفه می کرد و اخلاط

می انداخت. پانزده سال بود که با زنش قهر کرده بود. «داوید» پسر سی و پنج ساله اش که، در صورت دائم باند پیچی شده اش یک چشم مثل کاسه ی خون سوسو می زد، آهنگ خودکشی کرده بود ولی نمرده بود؛ در خدمت سربازی با افسر بالا دست خود درستی کرده بود و افسر جوابش را با ضربه ای داده بود، سپس داوید یک سیلی به گوش افسر زده بود و به سربازخانه دویده و خواسته بود که خودکشی کند. گلوله از فکش خارج شده بود، و از آن پس صورتش دائم باندپیچی بود. سرباز را تنبیه سختی تهدید می کرد. ولی آن روزها بزرگ خانواده هنوز زنده بود: «شاریتون» پیر که ثروتمند، مقتدر و مستبد بود و نیمه سواد داشت. او همه ی ایالت را زیرورو کرد تا نوه اش از طرف دادگاه به عنوان کسی قلمداد شود که متوجه ی مسنولیت کارهایش نیست.

شاید این موضوع چندان هم از حقیقت دور نبود. از آن پس داوید با یک چانه ی تیرخورده و یک شناسنامه ی مخصوص دیوانگان زندگی می کرد. زوال این خانواده را من به یاد دارم. موسی در نخستین سال های کودکیم هنوز با کالسه ای که به اسب های گران بهاء بسته شده بود، به دیدار ما می آمد. چهار یا پنج ساله بودم که با برادرم نزد این خانواده مهمان بودیم: باغ بزرگ و آراسته ای بود و حتی طاووس در آن دیده می شد. این موجود افسانه ای و زیبا را نخستین بار در آن جا دیدم. بعدها طاووس ها غیبتشان زد و با آن ها خیلی چیزهای دیگر. نرده ی دور باغ فرسوده شد و شکست و جانوران، درخت های میوه و گل ها را از ریشه کردند.

حالا پسران می کوشیدند ملک خود را نه به شیوه ی اشرافی، بلکه به سبک روستائی رونق بخشند: «ما چند یابو می خریم و مثل خانواده ی «برونشتاین»

خودمان به کشتگاه می رویم.» پدرم گفت: «کار این ها بجائی نمی رسد.» داوید را برای خرید «یابو» به بازار سالانه ی یلیز او تگراد فرستادند. او به بازار رفت و اسب ها را با چشم یک سرباز سواره نظام آزمود و سه رأس برگزید. شب دیر وقت به دهکده بازگشت. خانه پُر از مهمانان بود که همه لباس های تابستانی به تن داشتند.

آبرام، مشعل بدست، از پله ها پائین آمد تا اسب ها را ببیند و همراه او خانم ها، دانشجویان و جوانان نیز آمدند. داوید دور برداشته بود و شروع کرد مزایای هر یک را برشمردن. بویژه یکی از آن ها که، به گفته ی او، به دوشیزه ای شبیه بود. آبرام سیلش را خاراند و گفت: «اسب ها خوبند...» جریان به یک پیک نیک ختم شد. داوید کفش یکی از خانم های مهربان را کند و آن را از آجو پُر کرد و به لب هایش گذاشت. خانم که وحشتزده بود و در عین حال سر شوق آمده بود پرسید: «راستی می خواهید آن را بیاشامید؟» قهرمان جواب داد: من که از تیراندازی به خود باک ندارم، و آجو را سر کشید. مادرش که زنی ساکت بود غیر منتظر گفت: «بهتر است که لاف قهرمانی نزن.»

آبرام که می خواست خبره گی خود را نشان دهد از پدرم پرسید: «این گندم زمستانی است؟»

- «بی شک، گندم تابستانی که نیست.»
- «از جنس نیکوپولکا؟»
- «نه این گندم زمستانی است.»
- «می دانم، فقط می خواستم بدانم کدام نوع است، نیکوپولکا یا این که گیرکا؟»

- «من هرگز نشنیده ام که نیکوپولکا گندم زمستانی باشد. شاید در جای دیگر این طور باشد ولی نه نزد من. من ساندومیروگا دارم.»
 بدین ترتیب بود که زحمات آن خانواده بجایی نرسید. یک سال بعد، زمین ها دوباره به پدرم به اجاره واگذار شد.

مهاجران آلمانی گروه ویژه ای را تشکیل می دادند. در میان آن ها ثروتمندان بزرگی وجود داشت و میانشان همبستگی بود. رسوم خانوادگی در میان آن ها سخت تر بود. پسرانشان را به ندرت به شهر می فرستادند. دختران در کشتگاه ها کار می کردند. خانه هاشان آجری بود با سقف حلبی قرمز یا سبز. اسب هاشان از نژاد اصیل بود و خانه هاشان مرتب. کالسکه های آن ها کالسکه ی آلمانی نامیده می شد که شاخص تمیزی و زیبایی آن ها بود. نزدیک ترین مهاجر آلمانی به ما «ایوان واسیلیویچ دوران» بود، چاق و سرزنده که جوراب پیا نمی کرد و صورت چون چرم دباغی شده اش پوشیده از موهای وز کرده بود. همیشه کالسکه ی زیبا و آراسته به گلی را سوار می شد و اسب هانی مشکی که نعلشان را به زمین می کوفتند آن را می کشیدند. از این آلمانی ها فراوان بودند که در میانشان فالس فاین، پادشاه گوسفندان استپ، از همه دارا تر بود.

گله های بی حساب می گذشتند. «گوسفنداها مال کیست؟» - «فالس فاین».
 خادمان با گاری های پُرعلوفه عبور می کردند - «مال کیست؟» - «فالس فاین».
 یک غول پوستین پوش سوار بر یک کالسکه ی سه اسبه به شکار می رفت.
 - «این کیست؟» - «پیشکار فالس فاین» یا کاروان شتری که منظره ی آن با فریاد شترها هراس انگیز است در حرکت است. فقط فالس فاین است که چنین

کاروانی دارد. فالس فاین اسب از آمریکا و گاومیش از سونیس وارد کرده بود.

جد این خانواده که نام خانوادگی اش فالس بدون فاین^{۱۱} بود سمت نگهداری گله ی یکی از دوک های «اولدنبورگ» را داشت که حکومت برای پرورش گوسفندهای مریوس مبالغ هنگفتی در اختیارش گذاشته بود.

دوک نام برده تقریباً نیم میلیون روبل بدهی به هم زد، بی آن که پرورش گوسفندها به نتیجه ای برسد. فالس تأسیسات گله داری را خرید و آن را نه به شیوه ی دوک ها، بلکه به شیوه ی گله داران اداره کرد. گله هایش به همراه بنه های گوسفندی و مراتع رو به تزاید نهاد.

دخترش با «فاین» دامدار، ازدواج کرد و بدین ترتیب دو دودمان دامپرور با هم متحد شدند. نام فالس فاین با صدای سم هزاران هزار گوسفند، با آهنگ صدای هزاران هزار گوسفند، با فریادها و سوت کشیدن های شبان های استپ، با پارس سگ های گرگی بی شمار توأم بود. حتی در گرمای تابستان و یخ بندان زمستان، طنین نام او در دم زدن استپ به گوش می رسید.

پنجمین سال زندگانیم را پشت سر گذاشته ام. تجاربم بیش تر می شود. زندگی پُر است از یافتنی ها. زندگی از گوشه های دورافتاده گرفته تا میدان های بزرگ جهانی، ترکیب های تازه ای از وجود گوناگون خود پدید می آورد که حوادث مرا با آن ها، یکی پس از دیگری، آشنا می سازد.

کارگر زنی را که مار گزیده بود از کشت گاه آورده بودند. دختر سخت می گریست. بالای زانوی پای ورم کرده ی او را محکم بستند و آن را در بشکه ای پُر از شیر ترش گذاشتند. دختر را به بیمارستان بوربینز بردند که

^{۱۱} - فالس به آلمانی یعنی شیرازه، فاین: ظریف. م.

بعدها از آن جا دوباره سر کار خود برگشت. بیای زخمی اش جورابی داشت، کثیف و ژنده، و حالا کارگران وی را دوشیزه خطاب می کردند.

گرازی، پیشانی، شانه ها و بازوی پسرکی را که به او علوفه می داد، زخمی کرد. این، گراز بزرگی بود که برای اصلاح نسل آورده بودند. پسرک داشت از ترس می مرد و مثل بچه ای گریه می کرد. او را هم به بیمارستان بردند.

دو کارگر جوان که هر یک بر گاری سوار بودند، چنگک های آهنین علوفه را به هم پرت کردند. من این نمایش را با چشم هایم می بلعیدم. چنگک به پهلوئی یکی از آن دو فرو رفت و او فریاد کنان به زمین افتاد. همه ی این ها در یک تابستان رخ داد. تابستانی نبود که در آن حادثه ای روی ندهد.

در یکی از شب های پائیز توفان همه ی اتاقک چوبی آسیاب را با خود به درون برکه برد. پایه ها خیلی وقت بود که پوسیده بودند. توفان همه ی دیوارهای چوبی را مثل بادبانی از جا کند. از میان ویرانی، ماشین بخار، دنده ها و چرخ آسیاب، برهنه سرکشیده بودند. موش های بزرگ از میان تخته ها می جهیدند.

من با میراب برای شکار موش های صحرائی به کشتگاه رفتم. می بایست یک نواخت. نه خیلی تند و نه خیلی آهسته. آب در سوراخ موش ها ریخت و چوب به دست منتظر شد تا پوزه ی تر موش در حفره ظاهر شود. یک موش پیر مقاومتش بیش تر است ولی با سطل دوم آب تسلیم می شود و در آغوش مرگ می جهد. پای موش های مرده را می بریدند و آن ها را به بند می کشیدند. برای هر موش یک کوپک داده می شود. من، خیس و گل آلود به خانه بر می گزدم. این ماجراجویی ها مورد تشویق خانواده قرار نمی گرفت.

بهتر این می دیدند که روی مبل اتاق غذاخوری بنشینم و از روی تصویر «ادیپ» نابینا و «آنتیگون» کپیه کنم.

روزی با مادرم از بوربینز که نزدیک ترین شهر به ما بود بر می گشتم. من که برف چشمم را زده بود از حرکت یک نواخت سورتمه به خواب رفتم. سورتمه سر پیچی بر می گردد و من به زمین می افتم و علف خشک و یک قالی برویم می افتد. صدای وحشتزده ی مادر را می شنوم، ولی نمی توانم پاسخی بدهم. سورتمه چی تازه کار جوان - بلند قامت و موقرمز - قالی را بلند می کند و مرا می یابد. دوباره سوار می شویم و به راه ادامه می دهیم. من شکوه کنان می گویم که سرما رو مهره ی پشتم مثل مورچه می دود.

سورتمه چی جوان با سبیل های قرمزش روی بر می گرداند، دندان های محکم و سفیدش پیدا می شود، و می گوید: «مورچه؟» من تو دهانش نگاه می کنم و می گویم: «آری، می دانید، انگار که مورچه است.» سورتمه چی می خندد و می گوید: «عیب ندارد، بزودی خواهیم رسید.» و اسب ها را به جلو می راند. شب بعد سورتمه چی و اسب ها ناپدید می شوند: در ده سوت خطر زده می شود برای دستگیری فراری، گروهی که برادر بزرگ ترم در رأس آن هاست - تشکیل می شود. برای تسویه حساب با دزد تدارکاتی دیده می شود. پدر با خُلق گرفته می گوید:

«اول گیرش بیاورید.» پیش از آن که تعقیب کنندگان برگردند، دو روز سپری می شود. برادر از مه شکایت می کند که مانع دستگیری دزد شده است. پس این پسر زیبا و خوش خُلق، اسب دزد بود؟ با آن دندان های سفیدش؟ تب مرا آزار می دهد و من به خود می پیچم. نوک، دست ها و پاهایم سنگین شده اند باد می کنند و به سقف و به دیوار می خورند. از این موانع نمی توان

شانه خالی کرد، زیرا از درون ناشی می شوند. گلویم درد می کند. تمامی وجودم می سوزد. مادر، و سپس پدر به داخل حنجره ام نگاه می کنند، با ناراحتی به یکدیگر چشم می دوزند و تصمیم می گیرند به گلویم سنگ جهنم بمانند.

مادر می گوید: «می ترسم لیوا دیفتری گرفته باشد.» «اگر دیفتری داشت که حالا روی تخته بود.» من به طور مبهم حدس می زدم که روی تخته بودن یعنی مردن، همان طور که خواهر جوان ترم «روزوچکا» مرده بود. ولی فکر نمی کنم که می میرم و خاموش به گفتم و گو، گوش می دهم. پس از چاره اندیشی طولانی، تصمیم می گیرند مرا به بوربینز ببرند. مادر با وجود آن که خیلی خرافاتی نیست، به علت این که روز شنبه است، نمی خواهد به شهر بیاید. از این رو ایوان واسیلیویچ مرا می برد. ما در خانه تانیای کوچولو که در خانه ی ما خدمتکار بود و اکنون در بوربینز شوهر کرده است، اتراق می کنیم. بچه ندارد و در نتیجه خطر سرایت بیماری نیست. دکتر شاتونفسکی گلویم را می بیند و تبم را اندازه می گیرد و مطابق معمول می گوید که هنوز نمی توان چیزی تشخیص داد.

تانیای به من بطری خالی آب جونی می دهد که در داخل بطری از تخته و چوب، یک کلیسای درست حسابی ساخته اند. پاها و دست هایم کم کم آرام می گیرد. سلامتی خود را باز می یابم. در چه تاریخی؟ اندکی پیش از کشف مبداء تاریخ.

جریان از این قرار بود: عمو آبراهام خودپسند که هفته ها اعتنایی به کودکان نمی کرد، یکی از روزها ناگهان مرا به سوی خود خواند و پرسید: «راستی به من بگو که چه سنه ای است؟ نمی دانی؟ ۱۸۸۵. تکرار کن و

بخاطر داشته باش. دوباره تو را آزمایش خواهم کرد.» من نمی توانستم بفهمم معنی این حرف چیست. دختر عمومی من، اولگا، می گوید: آری الان سال ۱۸۸۵ است و سال دیگر می شود ۱۸۸۶.» من این را نمی پذیرم، اگر قبول کنیم که زمان نامی دارد، پس سال ۱۸۸۵ همیشه وجود خواهد داشت، یعنی زمان بسیار دراز، مثل سنگ بزرگ آستانه ی در ما که کار پله را می کند، مثل آسیاب و بالاخره مثل خود من. بتیا، خواهر کوچک تر اولگا نمی دانست حرف کدام یک را بپذیرد. هر سه، بدین علت که وارد قلمرو تازه ای شده بودیم، ناراحت بودیم، گویی هنگام دویدن، بی هوای را گشوده اند که به اتاقی نیمه تاریک که در آن اثاثیه ای نیست و فقط انعکاس صدا به گوش می رسد، راه یافته ایم. عاقبت مجبور شدم کوتاه بیایم. همه ی حرف اولگا را پذیرفتم. بدین ترتیب نخستین سال شماره گذاری شده که در ذهنم نقش بست، سال ۱۸۸۵ بود. زمانی بی شکل، عصر ما قبل تاریخ وجود من، و پراکندگی، پایان یافته بود: از این جا مبدأ تاریخ من آغاز می گردد. من آن وقت شش ساله بودم. این سال برای روسیه سال بدی محصول، بحران و نخستین کنش و واکنش های بزرگ در میان کارگران بود. کوشش بی آرامی داشتم تا رابطه ی میان زمان و رقم را بیابم. سپس سال ها از پشت هم آمدند. نخست آرام و سپس به تندی. ولی سال ۱۸۸۵ به عنوان قدیمی ترین سال از دیگر سال ها متمایز بود. این، سال آغاز دوران من شد. حادثه ی زیر رخ داده بود: من در کالسکه ای که جلو خانه ایستاده بود سوار شدم و در انتظار پدر افسار اسب ها را به دست گرفتم. اسب های جوان به راه افتادند، از کنار خانه، انبار و باغ گذشتند و راه دهکده ی «دمیوفسکی» را پیش گرفتند. پشت سرم صدای فریاد را می شنیدم. روبرویم گودالی بود. اسب ها که بر سرعت خود افزوده بودند،

به محض رسیدن به گودال گردشی ناگهانی کردند و در حالی که کالسکه نزدیک بود برگردد ایستادند. بعد درشکه چی، پس از او چند کارگر، سپس پدر و بعد از همه مادر، آمدند. مادر، هنگامی که من به آغوشش دویدم، هم چنان داد و فریاد می کرد. ناگفته نماند که از پدرم که رنگش مثل مرده پریده بود، گوش مالی سبکی دیدم. احساس نکردم که به من توهین شده است، چون همه ی این حوادث غیر عادی بود.

همان سال همراه پدر سفری به یلیزوتگراد کردم. صبح زود به راه افتادیم، آهسته می رانیدیم. در بوربینز به اسب ها علوفه دادیم و شام گاه به دهکده ی «وشیویایا» رسیدیم. در این جا اتراق کردیم، زیرا در پیرامون آن راهزنان زندگی می کردند. هیچ یک از پایتخت های جهان، نه پاریس و نه نیویورک نتوانست بعدها اثری را در من بگذارد که یلیزوتگراد در من پدید آورد. یلیزوتگراد با پیاده روهایش، بام های سبزش، ایوان هایش، مغازه هایش، پاسبان هایش و بادکنک هائی که از نخ آویخته بودند.

یک سال پس از کشف مبدأ تاریخ به مدرسه رفتم. بامدادی از خواب برخاستم و برای خوردن چاشت به اتاق غذاخوری رفتم، دیدم مادرم با مردی ناشناس و لاغر با تبسمی مات، که در کار جدی به نظر می رسید، آن جا نشسته است. مادرم و مرد ناشناس طوری به من نگاه کردند که معلوم شد صحبت راجع به من است. مادرم گفت: «لیوا، سلام کن. این آقا، معلم آینده توست.» من به معلم با ترسی آمیخته با کنجکاوای نگاه کردم. معلم با ملایمتی به من سلام کرد که هر معلمی در حضور والدین به شاگرد آتی خود سلام می کند. مادر در حضور من کار را تمام کرد: در برابر فلان قدر روپل و فلان قدر آرد، معلم متعهد شد که در مدرسه اش به من زبان روسی، حساب و

تورات به زبان عبری بیاموزد. دامنه ی آموزش به طور تقریبی تعیین شد، چه مادر در این قلمرو، اطلاعاتی بیش ازین نداشت. من در شیر چائی چاشت، مزه ی تغییرات آینده ی سرنوشتم را چشیدم.

روز بعد پدر مرا به کولونی که مدرسه در آن بود برد و مرا به عمه «راشیل» سپرد. با همان کالسکه برای عمه «راشیل» آرد، ارزن و محصولات دیگر سوغات بردیم.

از گروموکلی تا یانوفکا چهار ورست راه بود. کولونی در دوسوی خندقی قرار داشت که یک طرف آن یهودی نشین و طرف دیگر آن آلمانی نشین بود. این دو طرف از یکدیگر کاملاً متمایز بودند. در بخش آلمانی، خانه ها تمیز، نیمی از گل و نیمی از آجر بود. اسب های بزرگ و گاوهای پاکیزه دیده می شد. در بخش یهودی، خانه های فرو ریخته، سقف های سوراخ شده و حیوانات خانگی تکیده و لاغر به چشم می خورد.

در لحظه ی نخست عجیب به نظر می آمد که آغاز دوران مدرسه فقط آثاری سطحی در حافظه بجا می گذارد. لوحی که در آن نخستین حروف روسی را نوشتم، انگشت سیبایه ی کج آموزگار بر قلم، خواندن دسته جمعی تورات، تنبیه یک پسرک به علت دزدی، طرح های گنگ، نقطه های مه آلود- جز این حتی یک تصویر روشن هم از آن دوران بیاد ندارم. شاید زن آموزگار که چاق و بلند قامت بود و گاه گاه، همیشه غیرمنتظر، خود را در جریان مدرسه وارد می کرد، استثنائی باشد. یک بار، هنگام درس، نزد شوهرش به شکایت آمد که آرد جدید بو می دهد و آموزگار همین که بینی نوک تیز خود را به دست او نزدیک کرد زن همه ی آرد را به صورتش پاشید. شوخی کرده بود! پسرها و

دخترها خندیدند، فقط آموزگار نخندید. دل من به حالش سوخت که با چهره ی پودرزده میان کلاس ایستاده بود.

من نزد عمه راشیل مهربان منزل داشتم، بی آن که وجودش را احساس کنم. در همان حیاط، در عمارت اصلی، عمو آبرام حکمروانی می کرد. با برادرزاده هایش رفتاری بی اعتنا داشت. ولی مرا گاه گاه مورد تقدیر قرار می داد، دعوت می کرد و به من یک مغز قلم می داد و می گفت: «این استخوان را به ده روبل هم نمی فروختم.»

خانه ی عمو آبرام تقریباً در اول کولونی قرار داشت. در انتهای دیگر یک یهودی بلند قامت، سیاه و لاغر منزل داشت که می گفتند اسب دزدی و قاچاق فروشی می کند. دختری داشت که چندان خوشنام نبود.

در نزدیکی خانه ی اسب دزد، کلاه دوز با سبیل های سرخ آتشین کنار دستگاه نشسته بود. یهودی جوانی بود. زن کلاه دوز نزد بازرس حکومتی کولونی که هم منزل عمو آبرام شده بود، به شکایت آمد که دختر اسب دزد می خواهد شوهرش را از وی برباید. بازرس چاره ی کار را نمی دانست. یک روز که من از مدرسه باز می گشتم دیدم گروهی، فریادکنان، گریان، با تف و لعن دختری جوان را- دختر اسب دزد را- با خود به خیابان می کشند، این صحنه توراتی برای همیشه در خاطر من مانده است. چند سال بعد عمو آبرام با این دختر ازدواج کرد. در این هنگام پدرش، به درخواست اعضای کولونی، به عنوان عضو فاسد جامعه، به سیبری تبعید شده بود.

پرستار پیشین من ماشا، اکنون در خدمت عمو آبرام بود. اغلب به آشپزخانه نزدش می رفتم، زیرا او مظهر ارتباط من با یانوفکا بود. برای ماشا اغلب مهمان می رسید که برخی از آنان سخت ناشکیبا بودند. در این وقت مرا کول

می کردند و به سرعت بیرون می بردند. یکی از روزها من و همه ی کودکان دیگر خانه شنیدیم که ماشا بچه ای به دنیا آورده است. ما در گوشه های خانه با اضطرابی توأم با شادی نجوا می کردیم.

پس از چند روز مادرم از یانوفکا آمد و به آشپزخانه رفت تا ماشا و بچه اش را ببیند. من هم دزدانه از پشت سر مادر وارد شدم. ماشا دستمالی بسر داشت که آن را تا زیر چشم هایش کشیده بود و روی یک نیمکت پهن موجود کوچکی خوابیده بود. مادر به ماشا و سپس به بچه نگاه می کرد و بی آن که سخنی بگوید، سرش را سرزنش آمیز تکان می داد. ماشا خاموش ایستاده و چشم ها را به زیر افکنده بود. سپس به بچه نگاه کرد و گفت: «به بین دستش را زیر چانه اش گذاشته، مثل بزرگ ها.» مادرم پرسید: دلت برای بچه می سوزد؟» ماشا پاسخ داد: «نه، برای من همه چیز یک سان است.» مادر که حالت آشتی به خود گرفته بود گفت: «دروغ می گوئی، حتماً دلت می سوزد.» بچه، پس از یک هفته همان طور که اسرارآمیز به دنیا آمده بود، از جهان رفت.

من اغلب از مدرسه به ده امان می رفتم و هر بار تقریباً هشت روز آن جا می ماندم. با هیچ یک از دبستانی ها از نزدیک آشنا نشدم، چون زبان یهودی نمی دانستم. این مدرسه رفتن من فقط چند ماه طول کشید، و این فقر خاطرات دبستانیم را توضیح می دهد. ولی با این همه آموزگار گروموکلی که «شوفر» نام داشت به من خواندن و نوشتن آموخت و این دو هنر در زندگانیم خدماتی بزرگ به من کرده است. بدین سبب از نخستین آموزه گارم خاطراتی توأم با سپاسگزاری دارم.

شروع کردم از میان خطوط چاپی برای خود راه گشودن. اشعاری را رونویس می کردم، خود شعر می ساختم و بعدها با پسر عمویم «سینا-ش» به فکر انتشار مجله ای افتادم. ولی این راه نو پر از خار بود. هنوز هنر نویسندگی را نیاموخته بودم که وسوسه اش گریبانم را گرفت. یک بار هنگامی که در اتاق غذاخوری تنها ماندم، شروع کردم به نوشتن سخنان شگرفی که در کارگاه و آشپزخانه شنیده بودم و در خانواده کسی آن ها را به زبان نمی آورد. می دانستم کاری می کنم، که نه باید کرد ولی این سخنان درست به علت ممنوع بودنشان، آدمی را جذب می کردند. بر آن شدم تا کاغذ را در قوطی کبریتی بگذارم و آن را در زمین آغل دفن کنم. هنوز سند خود را تا آخر نه نوشته که خواهر بزرگ ترم به اتاق غذاخوری وارد شد و اصرار به خواندن آن کرد. من با شتاب کاغذ را از روی میز برداشتم. پس از خواهرم مادرم وارد اتاق شد. خواستند که کاغذ را نشانشان بدهم. من که از شرم می سوختم کاغذ را پشت مبل انداختم. خواهرم می خواست آن را از زیر مبل در بیاورد که من با عصبانیت فریاد زدم: «خودم در می آورم.» زیر مبل رفتم و آن جا کاغذ را ریز ریز کردم. نومیدی من پایان نمی گرفت و نیز قطره های اشکم.

در ایام عید نونل سال ۱۸۸۶- من دیگر خواندن و نوشتن بلد بودم- هنگامی که مشغول نوشیدن چای بودیم، هیکل هائی با لباس های مبدل وارد اتاق شدند. این آن قدر غیرمنتظر بود که از ترس روی مبلی که بر آن نشسته بودم افتادم. مرا آرام کردند و من با کنجکاوی و ولع به ماکسیمیلیان قیصر گوش می دادم. برای نخستین بار تجسم جهان واقعیت را در لباس نمایش می دیدم. از این که دریافتم که نقش اصلی را پروخور کارگر که در قدیم سرباز بوده بازی می کند یکه خوردم. فردای آن روز، بلافاصله پس از غذا، مجهز به مداد

و کاغذ، یواشکی به اتاق خدمتکاران رفتم و از قیصر خواستم که گفتار خود را به من دیکته کند. پروخور می خواست شانه خالی کند. ولی خواهش کردم، التماس کردم، مطالبه کردم و کوتاه نیامدم تا این که نزدیک پنجره نشستیم و من در ایوان کثیف شروع کردم به یادداشت سخنان مسجع قیصر. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که سروکله ی پدر در آستانه ی در پیدا شد، صحنه ی نزدیک پنجره را دید و سختگیرانه گفت: «لیووا، برو به اتاق.» تا غروب یکریز روی مبل گریه کردم.

من اشعاری می ساختم که شاید نمودار عشق پیش رسم به سخن بود، ولی حتماً از بروز یک قریحه ی شاعرانه در آینده حکایت نمی کرد. خبر اشعار من به خواهر بزرگ تر، از خواهر بزرگ تر به مادر و از مادر به پدر رسیده بود. از من می خواستند تا اشعار خود را برای مهمانان بخوانم و این کار تا حد شکنجه آزارم می داد. من خودداری می کردم. می خواستند مرا به این کار ترغیب کنند، نخست دوستانه، بعد عصبانی و سرانجام با تهدید. من اغلب فرار می کردم ولی بزرگ ترها خوب بلد بودند مقصودشان را عملی کنند. من با قلبی تپان و چشمانی اشک ریز اشعارم را می خواندم و از ابیات به عاریت گرفته و قافیه های ناجور شرمگین می شدم.

به هر حال به درخت دانائی برخوردم. زندگی نه تنها روز به روز بلکه ساعت به ساعت چهره اش را بیش تر بر من می گشود. از صندلی راحتی پاره در اتاق غذاخوری پیبوندی به جهان های دیگر وجود داشت. خواندن، دوران تازه ای در زندگانی من گشود.

فصل سوم:

خانواده و مدرسه

در سال ۱۸۸۸ در زندگانی من حوادث بزرگی آغاز شد. مرا در «ادسا» به مدرسه فرستادند. مطلب از این قرار بود: یکی از پسرخاله های من، موسی فیلیپوویچ سپنزر بیست و هشت ساله، تابستانی را در ده نزد ما گذراند. او که آدم مهربان و باهوشی بود، به علل سیاسی نتوانسته بود از دبیرستان به دانشگاه راه یابد. با روزنامه نگاری و آمار، زندگی خود را می چرخاند.

به ده آمده بود تا با خطر بیماری سل که تهدیدش می کرد مبارزه کند. او را «مونیا» خطاب می کردند. به علت قابلیت ها و شخصیت اش مایه ی افتخار مادر و خواهران متعدّدش بود. در خانواده ی ما نیز به وی احترام می گذاشتند. همه از آمدنش خوشحال بودند و من هم. هنگامی که مونیا وارد اتاق شد من در آستانه ی اتاق بچه ها ایستاده بودم و جرأت تکان خوردن نداشتم، چون کف کفش من دو سوراخ بزرگ داشت. این نشانه ی فقر نبود، زیرا در آن زمان خانواده ام دیگر ثروتمند شده بود، بلکه حاکی از بی اعتنائی روستائی، زیادی کار و سطح پائین نیازمندی های خانگی بود. مونیا گفت: «سلام پسر، بیا این جا ببینم.» پسر جواب داد: «سلام» ولی از نقطه ای که ایستاده بود جم نخورد. با خنده ای توأم با اقرار به تقصیر، موضوع به مهمان فهمانده شد و

او مرا به سوی خود کشید و در آغوشم گرفت و از محظوری که در آن گیر کرده بودم رهانید.

سر میز غذا چشم‌ها متوجه مونی‌ها بود: مادر بهترین چیزها را در بشقاب او می‌گذاشت و از او می‌پرسید که غذا بهش مزه می‌دهد و چه غذاهایی را دوست دارد. شب که دیگر مرغ و ماهی به خواب رفته بودند مونی‌ها به من می‌گفت: «پیا، پیا شیر تازه بخور، لیوان بیار، عزیزم، لیوان را درست بگیر و دستت را توی آن فرو نکن.» من از مونی‌ها خیلی چیزها آموختم که پیش از آن نمی‌دانستم: آدمی لیوان را چطور به دست می‌گیرد، چگونه خود را می‌شوید، چطور کلمات را درست تلفظ می‌کند و چرا شیر تازه برای سینه خوب است.

مونی‌ها به گردش می‌رفت، می‌نوشت، بازی می‌کرد. به من حساب روسی یاد می‌داد تا مرا برای کلاس اول مدرسه آماده کند. من دوستش داشتم، دوستی که با ترس توأم بود، چون نزد او اصل انضباط سختگیرانه را دریافتم. این آغاز فرهنگ شهری بود.

مونی‌ها به گردش می‌رفت، می‌نوشت، بازی می‌کرد. به من حساب و می‌کرد و به صدای آرام آواز می‌خواند، ولی گاه‌گاه گرفته به نظر می‌رسید و در این هنگام بود که سر میز ناهار خاموش می‌نشست. با دغدغه به وی می‌نگریستند و از او می‌پرسیدند آیا بیمار است. پاسخ کوتاهی می‌داد، طفره می‌رفت. من، در اواخر اقامت وی، به طور مبهم به علت گرفتگی گاه‌گاهی اش پی بردم: مونی‌ها از دیدن درشتی‌ها و بیدادهای روستائی دل‌آزرده می‌شد. نه این که گمان کنید عمه یا عمو اربابان سختگیری بودند، نه، چنین ادعائی نمی‌شد کرد. رفتار آنان با کارگران و روستائیان بدتر از ده‌های دیگر

نبود، خیلی هم بهتر بود، ولی به هر صورت رفتاری خشن بود. هنگامی که پیشکار ما با تازیانه چوپان را به علت این که اسب ها را تا غروب در کنار آب خورها رها کرده بود، تنبیه می کرد، مونیای در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت: «چه بیشرمانه است.» من این پیشرمی را احساس می کردم، نمی دانم بدون او هم می توانستم احساس بکنم یا نه. به هر حال مرا در این کار یاری کرد و این موجب شد که برای تمامی دوران زندگانییم مدیونش گردم. مونیای می خواست با مدیر مدرسه ی دخترانه ی یهودی در ادسا که دولت آن را به رسمیت می شناخت، ازدواج کند. در یانوفکا کسی او را نمی شناخت ولی همه اعتقاد داشتند که انسانی عالی است: هم به علت این که مدیر مدرسه بود و هم برای این که می خواست همسر آینده ی مونیای بشود. تصمیم گرفتند مرا در بهار آینده به ادسا بفرستند تا نزد خانواده سپنزر منزل کنم و به مدرسه بروم.

خیاط کولونی لباس های نو برایم دوخت. در صندوقی بزرگ قابلمه هائی پر از کره، شیشه های ترشی و هدایائی دیگر برای خویشاوندان شهرنشین چیده شد. خداحافظی طولانی شده بود، من به سختی گریه می کردم، مادرم گریه می کرد، خواهرانم گریه می کردند و من برای نخستین بار احساس کردم که یانوفکا و همه ی آن چه بدان تعلق داشت چقدر برایم عزیز بود. با اسب از راه استپ به سوی ایستگاه راه آهن رفتیم. مدام اشک می ریختم تا به جاده ی وسیع رسیدیم. از «نوونبی بوک» با قطار تا «نیکولایف» رفتیم و از آن جا با کشتی به سفر ادامه دادیم. سوت کشتی سرمائی در مهره ی پشت من دواند. گفتمی زندگانی نوئی را اعلام داشت. دیگر از میان رودخانه می رفتیم و دریا هنوز پیش روی ما قرار داشت.

نه تنها دریا، بلکه خیلی، خیلی چیزها در پیش بود. به بندر رسیدیم. به خیابان «پورکونسکی» رفتیم که ساختمان کهنه ای در آن است. این جا مدرسه دخترانه است. مرا از همه سو برانداز می کنند. پیشانی و صورتم را می بوسند. نخست خانم جوان و سپس خانمی پیر که مادر خانم جوان است. «موسی فیلیپوویچ» شوخی می کند، مثل همیشه، از یانوفکا، ساکنان آن و حتی گاوهایی که می شناخت می پرسد. ولی گاوها به نظر من آن قدر بی اهمیت می آیند که خجالت می کشم در چنان مجلسی از آن ها سخنی بگویم. آپارتمان بزرگ نیست. در اتاق غذاخوری، پشت پرده، جایی برای من تعیین می شود. در این جا نخستین چهار سال دوران دبستانم را گذراندم. یک سره در حیطة ی اقتدار انضباطی قرار گرفتم که حتی در دهکده هم از وجود موسی فیلیپوویچ می تراوید. اگر چه در خانواده، سختگیری به چشم نمی خورد ولی همه چیز به قاعده ی منظمی بود. من اوائل، این نظم را با سختگیری اشتباه می کردم. می بایست ساعت ۹ شب به رختخواب می رفتم. پس از این که به کلاس های بالاتر رفتم، ساعت خوابم نیز تغییر کرد. آهسته آهسته می آموختم که باید صبح ها سلام کرد، دست ها و ناخن ها را تمیز نگهداشت، از خدمتکار که چیزی برای آدم می آورد تشکر کرد، با کارد غذا نخورد، وقت شناس بود و غیبت نکرد. دریافتم که بسیاری از واژه هائی که در ده از بدیهیات بودند، روسی نیستند، بلکه اکرائینی تغییر یافته هستند. هر روز چیز تازه ای از جهان فرهنگ می آموختم. در برابر شکوه ادبیات کلاسیک و جهان افسانه وار تتاتر، حتی کارگاه دهکده یانوفکا هم بی اهمیت می شد. من رفته رفته شهر نشینی کوچک شده بودم.

ولی با این همه گاه گاه دهگده در ذهنم چون برق می درخشید و مرا چون بهشتی گمشده به سوی خود می خواند. در این وقت بود که آرامش را از دست می دادم، با دست روی شیشه ی پنجره برای مادرم سلام می نوشتم و سرم را توی بالش می گذاشتم و می گریستم. زندگی خانواده ی موسی فیلیپوویچ محقرانه بود و درآمد به زحمت کفاف خرج را می داد. بزرگ خانواده کار معینی نداشت. سپنزر تراژدی های یونانی را ترجمه می کرد و بر آن ها حاشیه می نوشت، برای کودکان قصه هائی را به رشته ی تحریر در می آورد، به منظور تهیه ی جدول وقایع نگاری آثار شلوسر^{۱۲} و مورخان دیگر را مطالعه می کرد و همسرش را در اداره ی مدرسه یاری می داد. بعدها بنگاهی انتشاراتی بنیاد گذاشت که سال های اول به زحمت دخل و خرج می کرد، ولی ناگهان توسعه ی بسیار یافت. وی پس از ده دوازده سال سرشناس ترین ناشر جنوب روسیه شد و مالک چاپخانه ی بزرگ و اداره ی انتشارات معتبری گشت.

من در این خانواده شش سالی را گذراندم که مربوط به دوران اول بنگاه انتشارات است. با جمله، تصحیح، تغییر، چاپ، صفحه بندی آشنا شدم. خواندن اوراق تصحیح شده مطبوع ترین مشغولیات من بود. عشق من به کاغذ تازه چاپ شده از این سال های دوران دبستان سرچشمه می گیرد. مثل همه ی خانواده های بورژوا و بویژه خرده بورژوا، خدمتکاران در زندگی من نقشی، هر چند نامرئی ولی نه بی اهمیت، بازی کرده اند.

نخستین دختر خدمت کار، «داشا» با من دوستی خاصی داشت و اسرارش را به من می گفت. بعد از نهار، هنگامی که همه استراحت می کردند، من دزدکی

^{۱۲} Schlosser - مورخ آلمانی ۱۷۷۶ تا ۱۸۶۱ که به ویژه به علت کتاب هایش «تاریخ قرن هجدهم» و «تاریخ جهان» شهرت دارد. م.

به آشپزخانه می رفتم. آن جا داشا در حالی که مشغول کار بود همه ی زندگیش و نخستین عشقش را برایم حکایت می کرد. پس از داشا دختری یهودی از «شیتومیر» که از شوهرش طلاق گرفته بود وارد خدمت خانه شد. راجع به شوهرش می گفت: «بدجنس کثافت.» من به او خواندن و نوشتن می آموختم. روزانه دست کم نیم ساعت در کنار میز من می گذراند و به راز حروف و ترکیب آن ها در سخن آشنائی می یافت. در آن هنگام کودک شیرخواره ای در خانه ی ما بود و دایه ای مورد نیاز. من برای دایه نامه می نوشتم. او دردهای خود را به شوهرش که به آمریکا سفر کرده بود باز می گفت. به خواهش او با غلیظ ترین رنگ ها به نامه این جمله را افزودم که « فقط کوچولوی ماست که ستاره روشنی در افق تیره ی زندگی من است.» دایه سخت شیفته شده بود. من خود با لذت نامه را بلند می خواندم، اگر چه بخش آخر آن راجع به فرستادن دلارها آزارم می داد. دایه می گفت: «حالا نامه ای دیگر.» می پرسم «به کی» و خود را برای فعالیت خلاق آماده می سازم. دایه نامطمئن پاسخ می دهد: «به پسرعمو.» در این نامه نیز از زندگی سخت سخن می رفت ولی از ستاره صحبتی نبود و با این توضیح پایان می یافت که وی در صورت تمایل حاضر است نزد او برود.

هنوز دایه با نامه ها نرفته بود که خدمت گار، شاگرد من، ظاهر می شد که پیدا بود پشت در به حرف های ما گوش داده است.

آهسته به من می گفت: «این پسر عمویش نیست.» پرسیدم: «پس کیست؟» «نه، خوب... بگذریم.» نتیجه این می شد که من درباره ی بغرنجی مناسبات انسانی بیندیشم.

سر میز ناهار، فانی سولوموفنا، با لبخندی معنی دار به من می گفت: «خوب آقای نویسنده، باز هم سوپ می خواهی؟» من دستپاچه می پرسیدم: «چه گفتی؟»- «چیز مهمی نبود، تو برای دایه نامه نوشته ای، پس نویسنده هستی... چی نوشته بودی: ستاره در افق تیره؟ شاعر مادرزاد.» و سپس قهقهه سر می داد.

موسی فیلپوویچ مرا تسکین می داد: «نامه ها خوب نوشته شده اند ولی می دانی؟ دیگر برایش ننویس، بگذار فانی خودش این کار را بکند.» ولی آشفتگی آن روی سکه ی زندگی، که نه مدرسه و نه خانواده می خواهند بپذیرند، پایان نمی گرفت، سهل است، تمام توجه ی پسرک ده ساله را به خود جلب می کرد. آن را به کلاس مدرسه، و از در اصلی، به خانه راه نمی دادند. از راه آشپزخانه می آمد.

برای پذیرفتن یهودیان در مدارس دولتی در سال ۱۸۸۷ حدنصابی برابر با ده درصد تعیین شده بود. راه یافتن به دبیرستان تقریباً غیرممکن بود، مگر به کمک «پارتی» یا رشوه، در عوض دبیرستان های دیگری وجود داشت که زبان های کهن در آن تدریس نمی شد، اما برنامه ی ریاضیات، علوم طبیعی و زبان های نو در آن ها وسیع تر بود. اگر چه در این دبیرستان ها نیز همان حدنصاب معمول بود، اما راه یافتن بدان، به علت کمی داوطلب، آسان تر بود. روزنامه ها و مجله ها مدتی دراز بر سر برنامه ی آموزش جدل می کردند. محافظه کاران عقیده داشتند که «کلاسیزم» موجب پرورش انضباط می گردد، به عبارت دیگر، آنان امیدوار بودند، کسی که در کودکی ناگزیر است رنج آموختن زبان یونانی را به خود هموار کند، در آینده، رژیم تزاری را سبک بارتر تحمل خواهد کرد.

لیبرال‌ها «کلاسیزم» را رد نمی‌کردند زیرا این خود برادر رضاعی لیبرالیزم است و این هر دو منشاء خود را در رنسانس می‌دانند. اما عقیده داشتند که دو برنامه به موازی هم اجرا گردد. هنگامی که به مدرسه راه یافتم این خانه‌ها خوابیده بود، زیرا بخشنامه‌ای، بحث درباره‌ی برنامه‌های آموزشی گوناگون را ممنوع کرده بود. در پانزدهم امتحان کلاس اول مدرسه‌ی «سن پالوس» را دادم. نتیجه‌ی امتحان ورودیم متوسط بود: در روسی ۳ و در ریاضیات ۴ گرفتم. این کافی نبود، زیرا «حد نصاب»، انتخابی سختگیرانه را ایجاب می‌کرد که رشوه‌خواری نیز آن را شدیدتر می‌ساخت. از این رو تصمیم گرفتند مرا به مدرسه‌ی مقدماتی بفرستند که به عنوان مدرسه‌ی خصوصی به مؤسسه‌ی آموزش دولتی وابسته بود. از این مدرسه نیز، یهودیان فقط با رعایت حد نصاب، حق انتقال داشتند، اما در برابر داوطلبان خارجی از تقدم برخوردار بودند.

نخستین روز مدرسه غم‌انگیز بود. ولی روزهای شادی به دنبال داشت. من اونیفورم نونی به تن و کلاهی که سجاف زرد و زیبایی داشت بسر داشتم. علامت مخصوص مدرسه با زیبایی خاصی به کلامم دوخته شده بود. در کوله‌پشتی‌ام کتاب‌های مدرسه، مدادهای تازه تراشیده، خودنویس و مدادپاک کن جا داده شده بود. با شوق و غرور راه مدرسه را می‌پیمودم. و از درازی آن شاد بودم.

به نظرم می‌آمد که رهگذران با شگفتی، آری توأم با رشک، به ساز و برگ عالی من می‌نگرند. با کنجکاوی و اعتماد چهره‌ی عابرائی را که از کنارم می‌گذشتند تماشا می‌کردم. ناگهان پسری لاغر و بلندقد به سن تقریباً سیزده - شاید در کارگاهی کار می‌کرد، چون آلتی آهنین در دست داشت. در دو قدمی

دانش آموز خوش پوش ایستاد، سرش را به عقب برد، به صدای بلند سرفه کرد و تف محکمی به آستین بلوزم انداخت، نگاهی تحقیرآمیز به من کرد، و بی آن که سخنی بگوید راهش را گرفت و رفت.

چه چیز بدین کار برانگیخته بودش؟ پاسخ این سؤال امروز برایم روشن است. پسرک ژنده پوش پابرنه، مجری دستورهای کثیف اربابانی که فرزندانشان با اونیفورم های زیبا، مغرور می خرامند، بدین طریق اعتراض خود را علیه بیداد اجتماعی بیان کرده بود. ولی من آن روز نتوانستم چنین نتیجه گیری بکنم، لباسم را با برگ درخت پاک کردم و در حالی که از خشم به جوش آمده بودم به راه خود ادامه دادم.

ضربه ی دوم، در حیاط مدرسه به من وارد شد. دانش آموزی دیگر به محض دیدن من فریاد زد: «پیوترپاولویچ، یک اونیفورم پوش دیگر، بی چاره شاگرد کلاس مقدماتی است.» معنی این کار چیست؟ بلی، معلوم شد که برای شاگردان کلاس مقدماتی پوشیدن اونیفورم ممنوع است.

پیوترپاولویچ، فراش سبیل سیاه به من گفت که علامت مخصوص مدرسه بر کلاه و سجاف زرد آن را باید بردارم، و دگمه های عقاب نشان هم باید جای خود را به دگمه های شاخی ساده بدهند. این بدببیری دوم من بود.

آن روز، روز درس نبود. دانش آموزان آلمانی و بسیاری دیگر در کلیسای پروتستانی سن پاولوس- نام مدرسه ی ما نیز این بود- گردآمده بودند. من فوراً در پناه شاگرد کلاس مقدماتی قرار گرفتم که راه و رسم آن جا را خوب می شناخت. مرا روی نیمکت کلیسا کنار خود نشاند. برای نخستین بار صدای ارگ را می شنیدم، آهنگ آن مرا دچار چنندش می کرد. سپس مردی بلند قامت، با صورت پاک تراشیده، در جامه ای سفید از در درآمد. صدایش چنان در

کلیسا می پیچید که گویی امواج هوا را یکی پس از دیگری از پی هم روانه می کرد. زبان بیگانه و ناشناخته، قدرت موعظه را ده برابر می کرد. من سرشار از هیجان پرسیدم: «چه می گوید؟» کلارسون پاسخ داد: «این خود «بینمن» است، مرد فهمیده ای است، فهمیده ترین مردان ادسا.» «خوب چه می گوید؟» کلارسون گفت: «از این همین حرف ها» و افزود: «که آدم باید دانش آموزی خوب باشد، با جدیت درس بخواند و با هم شاگردی هایش در صلح و صفا زندگی کند...» معلوم شد که این ستایشگر چانه پهن «بینمن» خود شاگردی سخت تنبل است و در زنگ های تفریح همیشه در حال نزاع و دعواست.

روز دوم برای من با تسلی همراه بود. در حساب، خودی نشان دادم و نیز از عهده ی رونویسی حروفی که بر تخته نوشته شده بود خوب برآمدم. «رودفکو» دبیر مرا در حضور همه ی شاگردان کلاس ستود و دو نمره پنج به من داد^{۱۳} این موجب شد که من با دگمه های شاخی خود آشتی کنم. آلمانی را در کلاس های پانین، خود مدیر، کریستیان کریستیانویچ شوانباخ، درس می داد. این مدیر بوروکراتی شسته و رفته بود که فقط به علت این که داماد بینمن بود، بدین مقام رفیع رسیده بود.

کریستیان کریستیانویچ کار را با بازدید نظافت دست های شاگردان آغاز کرد و دست های مرا پاکیزه یافت. سپس هنگامی که من همه چیز را دقیقاً از روی تخته رونویس کردم یک نمره پنج به من داد. بدین ترتیب بود که من روز دوم در حالی که سه نمره پنج گرفته بودم از مدرسه به خانه بازگشتم.

^{۱۳} - در روسیه قدیم ۵ بهترین نمره ها و یک بدترین آن ها بود.

نمره ها را مانند گنجی گران بهاء در کوله پشتی نهاده راه خانه را، نه با گام های عادی بلکه دوان دوان می پیمودم و وجودم از حرص کسب احترام در خانواده آکنده بود.

بدین ترتیب شاگرد مدرسه شدم. صبح زود بر می خاستم، چای را به شتاب می نوشیدم و خوردنی را که در کاغذ پیچیده بودند در جیب پالتو می نهادم و به سوی مدرسه روان می شدم تا به دعای صبح برسیم. هرگز دیر نمی آمدم. آرام بر نیمکت می نشستم، به دقت گوش می دادم و با مراقبت از تخته سیاه رونویس می کردم. در خانه تکالیفم را با جدیت انجام می دادم. در ساعت معین به رختخواب می رفتم تا بامداد دیگر به عجله چایم را بنوشم و به مدرسه بشتابم. همیشه بیم داشتیم که به دعای صبح نرسیم. مرتباً به کلاس های بالاتر ارتقاء یافتیم. اگر معلمی را در خیابان می دیدم مؤدبانه سلام می کردم.

تعداد کسان غیرعادی میان مردم زیاد است، ولی زیادتر از همه در میان معلمان است. در این مدرسه شاید سطح دانش معلمان بالاتر از معمول بود. مدرسه، مدرسه ی خوش نامی بود و دلیل هم داشت: دارای نظامی سخت بود و دروس مشکل گرفته می شد. سال به سال بر سختگیری افزوده می شد، خاصه پس از آن که مدیریت از شوانباخ به «نیکلای آنتونویچ کامینسکی» واگذار شد. فیزیک رشته ی او بود و نفرت از انسان سرشت او. هیچگاه به چهره ی مخاطب خود نگاه نمی کرد. با کفش های تخت لاستیکی، خاموش در دالان ها راه می رفت. آن چه به وی به عنوان صدا داده شده بود، صوتی بود زیر و گرفته که هنگام بلند شدن وحشت بر می انگیخت.

کامینسکی ظاهری آرام داشت ولی بر درونش عصبانیتی دائم و مزمن فرمانروایی می کرد. حتی رفتارش با بهترین شاگردان حالت یک بی طرفی مسلح را داشت و از جمله رفتارش با من.

کامینسکی به عنوان فیزیک دان دستگاهی اختراع کرده بود که قانون «بویل ماریوت» را درباره ی انقباض و انبساط گازها ثابت کند. هنگام نمایش دستگاه هر بار دو سه شاگردی بودند که آهسته ولی حسابگرانه به یکدیگر می گفتند: «دستگاه جالب توجهی است، نه؟» کسی بر می خاست و مردد می پرسید: «مخترع این دستگاه کیست؟» کامینسکی بی اعتنا و با صدای زیرش پاسخ می داد: «من آن را ساخته ام»، همه به هم نگاه می کردند و حتی بدترین شاگردان نیز از ستایش خودداری نمی کردند.

هنگامی که، در کار «روسی کردن» مدرسه، شوانباخ آلمانی تبار، جای خود را به کامینسکی داد، آنتوان واسیلیویچ کریشانوفسکی، معلم ادبیات، ناظم شد. او سبیلی قرمز داشت و شخص محیلی بود. این طلبه ی قدیمی دوستدار پروپا قرص هدیه بود و خوب می توانست با سادگی تصنعی باطنش را پنهان کند. او که گاه گاه از خود آزادمندی در رفتار نشان می داد، به محض ناظم شدن، سختگیر و محافظه کار شد. کریشانوفسکی تدریس روسی را در همه ی کلاس ها به عهده داشت. مرا به علت اطلاعات خوب و علاقه ام به زبان، تشویق می کرد و همیشه انشاء مرا به صدای بلند در کلاس می خواند و ضمن تحسین، نمره پنج به من می داد.

یورچنکو، معلم ریاضی، تن پروری بود تنومند و تودار و شاگردان به او لقب درشکه چی داده بودند. یورچنکو همه شاگردان را از کلاس های پانین گرفته تا بالا، تو خطاب می کرد و در انتخاب الفاظ خوش سلیقگی به خرج

نمی داد. به علت خشونت خود در شاگردان تولید احترام کرده بود که پس از این که معلوم شد رشوه گیر است آن احترام از میان رفت. از این طریق رشوه می گرفت که به شاگردان در برابر پول زیاد درس خصوصی می داد.

معلم دیگر ریاضی، سلوچانسکی، درست نقطه ی مقابل یورچنکو بود: لاغر، با سیبیل نوک تیز بر چهره ای سبز- زرد، با نگاهی تیره، حرکاتی خسته، گویی تازه از خواب بیدار شده باشد، سرفه می کرد و در کلاس اخلاط می انداخت. می گفتند که زندگی اش توأم با بدببیری بوده است. در خیابان ها پرسه می زد و مشروب می خورد. اگر چه ریاضی دان بدی نبود ولی به ریاضیات، به شاگردان و تدریس علاقه ای نشان نمی داد. چند سال بعد با تیغ ریش تراشی شاهرگش را زد.

مناسبات من با هر دو معلم ریاضی خوب بود، زیرا در ریاضی چیره دست بودم. هنگامی که آخرین کلاس های دبیرستان را می گذراندم چندبار تصمیم گرفته بودم در رشته ی ریاضی ادامه تحصیل بدهم.

«لیوبیموف» معلم تاریخ بود. مردی بود بلند قامت و قیافه ای موقر داشت. بر بینی کوچک اش عینکی طلانی قرار داشت و چهره مردانه اش را ریشی توپی پوشانده بود. ولی هنگامی که لبانش به خنده باز می شد، حتی ما بچه ها نیز در می یافتیم که وقارش ساختگی است و او در حقیقت مردی است بی اراده، خجول، بدون تعادل درونی که در بیم مدام زندگی می کند. یا می دانستند و یا می شد دانست که از وی اعمال زشتی هم سر می زند.

من با علاقه ای روزافزون ولی مبهم با تاریخ دمساز می شدم. دایره مطالعاتم را کم کم گسترش می دادم، یعنی کتاب های محقر درسی را به گوشه ای افکندم و دست اندر کار خواندن منابع دانشگاهی و آثار «شلوسر»

شدم. در این شیفتگی من به تاریخ بی شک یک عنصر ورزشی نیز وجود داشت: من مشتی اسامی و جزئیات بیهوده را - که فقط باری بر حافظه اند- می آموختم تا گاه گاه معلم را در محظور قرار دهم. لیوبیموف قادر به اداره ی کلاس نبود. ناگهان از جای می پرید، خشمناک به پیرامون می نگریست، گویی در پیج پیج شاگردان به دنبال سخنی توهین آمیز می گشت. در این هنگام، کلاس در سکوتی توأم با انتظار فرو می رفت. لیوبیموف در دبیرستان دخترانه هم درس می داد و در آن جا هم بزودی عجایب وجودش کشف شد. کار بدان جا کشید که وی در یکی از حملات جنون خود را به دار آویخت.

از معلم جغرافی، ژوکوفسکی، مثل سگ می ترسیدند. مثل یک ماشین خودکار شاگردان را رد می کرد. در کلاس درس، خواهان سکوتی غیرممکن بود. این که سخن شاگردی را که مشغول درس پس دادن بود قطع کند از اتفاقات نادر نبود. در این هنگام گوش هایش را چون درنده ای که احساس خطر کند تیز می کرد. همه معنی این کار را می فهمیدند: کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. اما تا آن جا که من بخاطر دارم، ژوکوفسکی فقط یک بار و آن هم روز تولدش افسار را کمی شل کرد. یکی از شاگردان چیزی به وی گفت که نیمه خصوصی بود، یعنی کاملاً به درس مربوط نبود. ژوکوفسکی اجازه ی ادای مطلب را داد. این موضوع فی حد ذاته حادثه ای پُراهمیت بود. در این وقت یکی از شاگردان چاپلوس به نام «واکر» از جا بلند شد و با تبسمی چاپلوسانه گفت: «همه ی ما معتقدیم که لیوبیموف و ژوکوفسکی آبشان توی یک جوی نمی رود». ژوکوفسکی ناگهان مثل ترقه در رفت: «چه خبر شده، بنشینید.» ناگهان سکوتی برقرار شد که فقط در کلاس جغرافی ممکن بود. واکر انگار که چیزی بر سرش فرود آمده باشد نشست. همه سرزنش آمیز و

به اکراه به وی نگاه می کردند. واکر هم چنان نجوا کنان گفت: «به خدا این راست است.» او امید داشت دل معلم جغرافی را که با وی میانه ی خوبی نداشت نرم کند.

معلم آلمانی ما «اشترووه» بود که در میان آلمانی ها نیز غول محسوب می شد. سری بزرگ داشت و ریشی که تا کمر بندش می رسید. بدنش، یک محفظه ی ذات پاک، که بر پاهانی کوچک و کودکانه متکی بود. اشترووه بسیار صدیق بود و از این که شاگردانش پیشرفت نمی کردند رنج می برد، ناراحت می شد و می کوشید نفوذ کلام به خرج دهد. از دادن نمره ی «دو» سخت معذب می شد. هیچگاه راضی نمی شد به کسی «یک» بدهد و نمی خواست کسی در یک کلاس بماند. او برادرزاده ی آشپزش، همان واکر را که ذکرش رفت، به مدرسه گذاشته بود که نه تنها کم استعداد بود بلکه همه از او دوری می جستند. اشترووه هیکلی کمی مسخره داشت، ولی روی هم رفته موجودی دوست داشتنی بود.

فرانسه را «گوستاووسامویلویچ بورنان» درس می داد. سونیسسی لاغری بود، نیم رخس، گونی از زیر دستگاه فشار بیرون آمده بود، سری تاس، لب هانی باریک و کبود و خبیث، و بینی نوک تیز داشت که جای زخمی اسرارآمیز به شکل ایکس بر پیشانی اش دیده می شد. هیچ کس از بورنان خوشش نمی آمد و دلیل هم داشت. اختلالی در دستگاه هاضمه داشت و دانماً سر کلاس، قرص می مکید و در هر شاگرد دشمن شخصی خود را می دید. جای زخم روی پیشانی منبع لایزال حدس ها و فرض ها بود. می گفتند گوستاو در جوانی دست به دونل زده و طرف مقابل با خنجر صلیبی بر پیشانی اش کشیده است. این فرضیه پس از چند ماه رد شد. مطلب بر سر دونل نبود، بلکه

طی عملی جراحی قسمتی از پیشانی اش را بریده بودند و به بینی اش پیوند زده. شاگردان به دقت بینی معلم فرانسه را نگاه می کردند و آن ها که جرأت بیش تری داشتند ادعا می کردند که اثر بخیه را می بینند. شاگردان آرام تر حل معما را در تصادفی که در ایام کودکی برای معلم روی داده بود جستجو می کردند: از پله ها به زمین افتاده، زخمی شده است. این توضیح به عنوان علت جوینی خالی از ذوق رد شد. راستی را هم که ممکن نبود بورن را در شکل و شمایل کودکی تجسم کرد.

سرفراش مدرسه که در زندگی ما نقش کم اهمیتی بازی نمی کرد؛ آنتون، آلمانی خلل ناپذیری بود که محاسن او در آدم تولید احترام می کرد. هنگام دیرآمدن، توقیف در مدرسه و غیره - اگرچه آنتون فقط ظاهراً نقش مأمور اجرا را داشت- در حقیقت، صاحب اقتدار فراوانی بود؛ بدان سان که می بایست با وی مناسبات دوستانه ای داشت. ولی من با او و او با من روابطی خیلی بی اعتنا نسبت به هم داشتیم، زیرا که من در زمره ی مشتری های او نبودم. سر وقت به مدرسه می آمدم، کوله پشتی ام مرتب بود و کارت دانش آموزیم را همواره همراه داشتم. اما بسیاری از دانش آموزان سر و کارشان همه روزه با آنتون می افتاد و ناچار بودند بنحوی دلش را به دست آورند. به هر حال او یکی از ارکان مهم مدرسه بود.

چقدر دچار شگفتی شدیم هنگامی که پس از پایان تعطیلات دریافتیم که آنتون پیر از سر حسادت، به دختر هجده ساله ی فراش دیگری تیراندازی کرده و در زندان است.

بدین ترتیب بود که حوادث شخصی در یک نواختی مدرسه و زندگانی درون گرای ما اثری مبالغه آمیز بجا می گذاشت، چون صدانی در گنبدی خالی.

کلیسای سن پالوس یتیم خانه ای نیز داشت که گوشه ای از مدرسه ی ما بدان تعلق داشت. پسران با روپوش های آبی رنگ و رو رفته، چهره هائی خالی از شادی، غم انگیز در گوشه ی حیاط سرگردان بودند و سپس با همان حالت گرفته پله های یتیم خانه را می گرفتند و بالا می رفتند. با آن که حیاط آنان با ما مشترک بود و گوشه ی آن ها محصور نبود، یتیم ها و دبیرستانی ها دو جهان جدا از هم را تشکیل می دادند. می کوشیدم با بچه های روپوش آبی حرف بزنم ولی آنان با بی میلی و خاطری گرفته جواب مرا می دادند، و به سرعت خود را کنار می کشیدند: برای آنان دخالت در امور دبیرستانی ها به سختی ممنوع بود. بدین طریق بود که هفت سال آزرگار در حیاط گردش کردم بی آن که نام یکی از آن یتیمان را بدانم. حتماً بینمن کشیش در آغاز هر سال نو دعای خیری برای آن ها می کرد.

در بخشی از حیاط که به یتیم خانه محدود می شد وسایل مختلف ورزش از قبیل پارالل، بارفیکس، طناب و نردبان قرار داشت. من یکی از روزها خواستم کاری را که یکی از یتیمان جلو چشمانم انجام داده بود تقلید کنم که سخت به زمین خوردم و بیهوش شدم. از آن روز به بعد هنگام ورزش با وسایل ورزشی جانب احتیاط را نگاه می داشتم.

من با زندگی در خیابان ها، میدان ها، هنگام ورزش و پرسه زدن در هوای آزاد آشنا نشدم. این کمبود را در تعطیلات در دهکده جبران می کردم. شهر برای من جای آموختن و خواندن بود. زد و خورد بچه ها در خیابان به نظرم ننگین می آمد، با آن که انگیزه اش بارها مهیا بود.

یکی از روزها که از مدرسه می آمدم شاگردی قدبلند از مدرسه ای دیگر به قصد توهین از من چیزی پرسید. چون جوابی نشنید به من تنه زد. مودبانه

گفتم: «از من چه می خواهید؟» شاگرد مبهوت ماند، لحظه ای درنگ کرد و گفت: «تیرکمان دارید؟» گفتم: «تیرکمان؟ تیرکمان چیست؟» شاگرد قهقهه زد چیزی از جیب درآورد و گفت: «من با این از پنجره ی خانه کبوترها را که روی بام نشسته اند می زوم و بعد آن ها را بریان می کنم.» شگفتزده به آشنای تازه ی خود نگاه کردم. چنین مشغولیاتی برای من خالی از تفریح نبود ولی در شهر به نظرم نامعقول می آمد.

خیلی از بچه ها با قایق به دریا می رفتند و با قلاب ماهی می گرفتند. من با چنین تفریحاتی آشنا نبودم. با آن که هفت سال تمام در شهری ساحلی گذراندم، شگفتا که دریا در آن زمان نقشی در زندگانی من نداشت. در تمام آن دوران سوار قایق نشدم، به صید ماهی نرفتم و دریا را فقط هنگامی که از شهر به ده و از ده به شهر می رفتم می دیدم. دوشنبه ها که کارلسون با بینی پوست انداخته به مدرسه می آمد و از ماهی گیری حرف می زد، حرف هایش به نظرم غریب و با من بی ارتباط می آمد. آن زمان هنوز عشق به شکار و صید در وجودم بیدار نشده بود.

در مدرسه مقدماتی با «کوستیا-ر.» که پسر پزشکی بود، دوستی محکمی به هم زدیم. کوستیا از من یک سال کوچک تر بود، قدش کوتاه بود، آرام ولی شوخ بود و چشمانی تیزبین داشت. شهر را خوب می شناخت و از این حیث بر من برتری داشت. شاگردی ساعی نبود، حال آن که من از همان روز اول مدرسه نمره های خوب می گرفتم.

کوستیا در خانه خیلی از دوست تازه اش سخن می گفت، تا عاقبت مادرش که زنی لاغراندام و کوچک بود نزد «فانی سولوموفنا» آمد و خواهش کرد که دو پسر بچه با هم تکالیف مدرسه را انجام دهند. پس از مشورتی که من هم

در آن شرکت جستم جواب مثبت داده شد. دو یا سه سال ما با هم روی یک نیمکت نشستیم تا این که کوستیا در یک کلاس ماند و از هم جدا شدیم. ولی در عین حال بعدها نیز مناسبات خود را هم چنان حفظ کردیم.

کوستیا در خانه خیلی از دوست تازه اش سخن می گفت، تا عاقبت مادرش که زنی لاغر اندام و کوچک بود نزد «فانی سولوموفنا» آمد و خواهش کرد که دو پسر بچه با هم تکالیف مدرسه را انجام دهند. پس از مشورتی که من هم در آن شرکت جستم جواب مثبت داده شد. دو یا سه سال ما با هم روی یک نیمکت نشستیم تا این که کوستیا در یک کلاس ماند و از هم جدا شدیم. ولی در عین حال بعدها نیز مناسبات خود را هم چنان حفظ کردیم.

کوستیا خواهری داشت که به دبیرستان می رفت و دو سال از من بزرگ تر بود. خواهرش دوستانی داشت و دوستانش برادرانی. خواهران تعلیم موسیقی می گرفتند و برادران سعی در جلب علاقه دوستان خواهران می کردند. در جشن های تولد، والدین آن ها میهمانی می دادند. جهان کوچکی از علاقه ها، مهرورزی ها، رقص والس، بازی ها، حسادت ها و دشمنی ها تشکیل می شد. مرکز ثقل این جهان، خانواده ی بازرگان ثروتمند «آ» بود که در همان خانه و همان طبقه ای مقیم بود که خانواده ی کوستیا منزل داشتند. در هر خانه به یک سرسرا باز می شد که در آن دیدارهای تصادفی، و غیر تصادفی، رخ می داد. محیط خانواده ی «آ» با آن چه من در خانه ی سپنزر می دیدم تفاوت داشت. دختران و پسران بی شمار بدان جا رفت و آمد می کردند و زیر تبسم خشنودانه ی خاتم خانه به معاشقه می پرداختند. گفت و گوها اغلب بر سر عشق دور می زد. من اغلب نسبت بدین مسأله انزجار، انزجاری دروغین، از خود نشان می دادم. یک روز بزرگ ترین دختر خانواده ی «آ» که چهارده

ساله بود به من گفت: «اگر روزی عاشق شدید به من بگویند.» من با غرور آدم موقری که به ارزش خویش واقف است جواب دادم: «چون از خودم اطمینان دارم، هم اکنون می توانم قول بدهم که به شما خواهم گفت.» آری، من در کلاس دوم متوسطه بودم. پس از دو هفته، دختران نمایشی ترتیب دادند. خواهر جوان تر، در جلو پرده ای مشکی و بزرگ که پولک های نقره فام به شکل ستاره بر آن دوخته بودند، دست ها را به سوی بالا نگهداشته بود و شب را مجسم می کرد. خواهر بزرگ تر با آرنجش به من زد و گفت: «ببینید چه خوشگل است.» من به آن جا نگاه کردم و باطناً عقیده ی او را تأیید کردم ولی ناگهان یاد قولی که داده بودم افتادم. بزودی خواهر بزرگ تر مرا به بازجویی کشید: «نمی خواهید چیزی به من بگویند؟» من که چشم هایم را به زیر انداخته بودم، گفتم: «چرا»- «کیه؟» گویی زبانم نمی خواست از من اطاعت کند. دختر به من پیشنهاد کرد که حرف اول اسم دختر دلخواهم را بگویم. این آسان تر بود. خواهر بزرگ تر «آنا» و خواهر کوچک تر «برتا» نام داشت. من حرف دوم الفباء را گفتم نه اول را. او که پیدا بود یکه خورده است گفت: «ب؟» و گفت و گو را قطع کرد. روز بعد برای انجام تکالیف با کوستیا به خانه شان رفتم. در پلکان متوجه شدم که هر دو خواهر با مادرشان در سرسرا نشسته اند.

در چند قدمی این گروه زنانه نگاه های تمسخرآمیز آنان را احساس کردم که مثل سوزن دلم را سوراخ می کرد. خواهر جوان تر نمی خندید. به عکس، چشم های خود را به علامت یک بی اعتنایی وحشتناک برگرداند. پی بردم که به من خیانت شده بود. مادر و خواهر بزرگ تر با من طوری احوال پرسی کردند که گویی می خواستند بگویند: «منتظر باش بچه، حالا می دانیم که در

پشت این قیافه ی جدی چه چیز پنهان است.» خواهر کوچک تر دستش را مثل یک چوب به سوی من دراز کرد، بی آن که به من نگاه کند و بی آن که دستم را بفشارد. من چاره ای جز این نداشتم که باز هم فاصله ای از سرسرا را بپیمایم، در حالی که چشمان ارواح موذی را پشت سرم احساس می کردم. نیش نابود کننده ی سوزن ها تمسخر را مدت ها در مهره ی پشتم احساس می کردم. پس از این خیانت بی سابقه تصمیم گرفتم رابطه ام را با این مردم عهدشکن به کلی قطع کنم، به دیدارشان نروم، فراموششان کنم و یادشان را از دل برانم. تعطیلات فرا رسید و انجام قصدم را آسان ساخت.

کاملاً غیرمنتظره پی بردم که نزدیک بینم. مرا نزد چشم پزشک بردند و او هم عینکی تجویز کرد. نمی توان ادعا کرد که این مسأله مرا آزرده ساخت. هر چه بود عینک براهمیت من می افزود. لذت اثری را که من با عینک در یانوفکا می گذاشتم از پیش می چشیدم. ولی عینک برای پدرم ضربه ای تحمل ناپذیر بود. او عینک زدن مرا یک گزافه کاری و لافزنی تلقی کرد و مصرانه خواست که آن را از چشم بردارم. بیهوده می کوشیدم متقاعدش سازم که بدون عینک نمی توانم حروف روی تخته و تابلوهای خیابان را بخوانم. در یانوفکا فقط پنهانی می توانستم عینک بزنم.

با این همه در دهکده سرزنده تر، جسورتر و در کارهایم آزادتر بودم. بار انضباط شهر را فوراً از دوش انداختم. اغلب صبح ها با اسب تنها به بوربینز می رفتم و غروب به دهکده باز می گشتم. در خیابان های این شهر آشکارا عینک به چشم داشتم و در تأثیری که از این راه در دیگران می کردم شک نداشتم. در بوربینز فقط یک دبیرستان پسرانه بود. دبیرستان بعدی در یلیزاوتگراد، به فاصله ی پنجاه کیلومتری قرار داشت. در بوربینز دبیرستان

چهار کلاسۀ دخترانۀ ای هم بود. معاشران دختران دبیرستان، پسران مدرسۀ ی متوسطه بودند. ولی در تابستان صحنه عوض می شد. پسران دبیرستانی از یلیزواتگراد باز می گشتند و با شکوه اونیفورم و پسندیدگی رفتارشان شاگردان بومی را از میدان به در می کردند. رقابت سختی به وجود می آمد. شاگردان بوربیزن که این را توهینی به خود تلقی می کردند، گروه های نبرد تشکیل می دادند و در زد و خوردها نه تنها سنگ و چوب بلکه چاقو هم به کار می بردند. من یک روز بی خیال برشاخه ی درخت توتی نشسته و مشغول خوردن بودم که ناگهان سنگی بسرم خورد. این گوشه ای بود از نبردی طولانی و نه غیرخونین که دنباله اش فقط با شروع مدرسۀ و رفتن شاگردان برخوردار از امتیازات قطع می شد.

در یلیزواتگراد جریان شکل دیگری داشت. در آن جا شاگردان مدارس متوسطه فرمانروای خیابان ها و قلب ها در تمام سال تحصیلی بودند. ولی در تابستان دانشجویان از خارکف، ادسا و شهرهای دور دست دانشجویی دیگر باز می گشتند و دبیرستانی ها را از میدان به در می کردند. در این جا نیز رقابت سخت و شدید بود. بی وفانی دختران دبیرستانی قابل توصیف نبود، ولی نبرد عموماً با تجهیزات معنوی انجام می گرفت.

من در دهکده الک و دولک بازی می کردم و رهبری بازی های دیگر را به عهده داشتم و به دختران سخنان درشت می گفتم. در این جا نیز دوچرخه سواری را با دوچرخه ای که ایوان ساخته بود آموختم.

پیش از این، در ده کالسکه ای را که اسبی اصیل آن را می کشید، می راندم. حالا دیگر در یانوفکا اسب های سواری اصیلی پیدا می شد. من به عمو بردوسکی آبجوساز پیشنهاد می کنم که با کالسکه به گردشش ببرم. او که با

عملیات جسارت آمیز میانه ای ندارد، می پرسید: «البته ما را زمین نخواهی زد؟» من با لحنی که دلش را قرص می کند می گویم: «عموجان، چه حرف ها.» آهی از سینه بر می آورد ولی دیگر غرولند نمی کند. پشت سر من در کالسکه می نشیند. من از کنار آسیاب می گذرم و به راهی می افتم که تازه از باران تابستان نمناک و لیز شده است. اسب می خواهد کالسکه را از جا بکند، من افسار را محکم می کشم و با پای خود فشار می آورم و آن قدر از جای خود بلند می شوم که عمو برودسکی نبیند چطور به افسار آویخته ام. ولی اسب مغرور آرام نمی گیرد. چهارساله است، یعنی یک سوم سن مرا دارد. کالسکه را مثل پر گاهی از پشت می کشد. حس می کنم که عمو پشت سر من دیگر سیگار نمی کشد، نفسش تندتر می شود و می خواهد به من اتمام حجت بدهد. ولی خود را نمی بازم. خون سردی ام را حفظ می کنم و به اسب که می خواهد چهار نعل برود می گویم: «کوچولو آرام باش.» احساس می کنم که عمو آرامش خود را باز یافته است و دوباره به سیگار پک می زند. بازی را برده ام، ولی قلبم از زور تپش می خواهد از سینه بیرون بجهد.

به شهر که بر می گردم، گردنم زیر یوغ انضباط می رود. این برای من دشوار نیست. ورزش و بازی جای خود را به کتاب و گاهی تناثر می دهد. من بی آن که با شهر تماس بگیرم، به انقیاد آن در می آیم. زندگی شهری از کنارم می گذرد، نه تنها من، بلکه ساکنان بزرگ تر شهر نیز سرشان را خیلی از پنجره بیرون نمی کنند.

در روسیه ی پلیسی، شاید ادسا پلیسی ترین شهرها بود. «سلنوی»^{۱۴} رئیس شهرستانی، دریاسالار سابق، قدرت بی حد و حساب را باطبعی

^{۱۴} - Selenoiy

افسارگسیخته در هم آمیخته بود. درباره ی او مثل های زیادی شایع بود که ساکنان ادسا در گوش یکدیگر نجوا می کردند. در خارجه کتابی در شرح قهرمانی های دریاسالار انتشار یافته بود. من او را فقط یک بار و آن هم از پشت دیدم. همین برایم کافی بود. رئیس شهربانی با تمام عظمت خود در کالسکه اش ایستاده بود و با صدای گرفته ناسزا می گفت و با مشت های خود تهدید می کرد. در برابر او پاسبان ها دست به کلاه و سرایداران کلاه به دست ایستاده بودند، در حالی که چهره های وحشتزده از لای پرده های پشت پنجره دیده می شد. من بند کوله پشتی ام را محکم کشیدم و با گام های تند راه خانه را پیش گرفتم.

اگر بخواهم تصویری دولتی از روسیه سال های کودکیم بخاطر بیاورم، رئیس شهربانی را از پشت می بینم، مشت گره کرده اش را و دشنام هائی را که در دائرةالمعارف ها پیدا نمی کنید.

فصل چهارم:

کتاب‌ها و نخستین تصادم‌ها

طبیعت و انسان‌ها نه تنها در دوران مدرسه، بلکه در سال‌های بعدی ایام جوانیم نیز جای کوچک‌تری را در زندگی معنوی من می‌گرفتند تا کتاب خواندن و اندیشیدن. با وجود این که در ده به دنیا آمده بودم به طبیعت علاقه‌ای نداشتم. دقت در احوال طبیعت و فهمیدن آن دیرتر، هنگامی که فصلی از جوانیم را پشت سر گذاشته بودم، در من بیدار شد. انسان‌ها از ذهن من مانند سایه‌هایی تصادفی می‌گذشتند. من یا در خود می‌نگریستم و یا به کتاب روی می‌آوردم که در آن نیز خویشتن یا آینده‌ی خود را می‌جستم.

من خواندن را از سال ۱۸۸۷، هنگامی که موسی فیلیپویچ به یانوفکا آمده و یک بسته کتاب همراه آورده بود، آغاز کردم. در میان این کتاب‌ها مجموعه‌ای از آثار تولستوی نیز بود. وارد شدن در جهان کتاب در آغاز بیش‌تر با رنج توأم بود تا لذت.

هر کتاب موانع تازه‌ای به همراه داشت: کلمات ناشناس، مناسبات غیرقابل فهم، مرز در حال نوسان بین واقعیت و فانتزی. معمولاً کسی نبود که بتواند اشکالات مرا رفع کند. گمراه می‌شدم، از نو شروع می‌کردم، دوباره کتاب را کنار می‌گذاشتم، باز آن را به دست می‌گرفتم. شادمانی مبهم دانستن با بیمی که از برخورد با آن چه ناشناس است پیدا می‌شود درهم می‌آمیخت. شاید

بتوان کتاب خواندن آن روز مرا با عبور شبانه از میان استپ مقایسه کرد: صدای چرخ ها، آوازهائی که یکدیگر را قطع می کنند، تپه هائی که از میان تاریکی سرک می کشند، همه چیز آشنا ولی در عین حال غریب به نظر می آمد. چه خبر است، کیست که می راند و چرا؟ حتی پیدا نیست که خودت به کجا می روی، به عقب یا به جلو. ولی هنگام خواندن کسی نیست که مثل عمو گریگوری در وقت عبور از استپ بگوید: گاری چی های ما هستند که مشغول حمل غله اند.

البته در ادسا کتاب خیلی فراوان تر بود و من با هدایت های نیک خواهانه، با ولع کتاب می خواندم. مرا می بایست به زور به گردش می بردند. در بین راه درباره ی، خوانده هایم فکر می کردم و باز به شتاب به سوی کتاب ها باز می گشتم. شب ها پیش از خواب، اصرار می کردم که یک ربع ساعت بیش تر به من فرصت بدهند یا دست کم پنج دقیقه که فصل ناتمام را به پایان برسانم. از این بابت هر شب کشمکش داشتیم. اشتیاق بیدار شده ی دیدن، دانستن، احاطه یافتن، در بلع خستگی ناپذیر سطور چاپ شده مفرد یافته بود. می خواستم از چشمه ی لایزال سخن سیراب گردم.

بلند کتاب خواندن در نخستین سال های زندگایم در ادسا، در فاصله ی بین کار روزانه و خواب، از جمله بهترین ساعت ها، یا بهتر بگویم، نیم ساعت ها بود. موسی فیلیپویچ اغلب پوشکین یا نکراسوف می خواند. ولی فاتی سولومو نوفنا سر ساعت معین می گفت:

«لیووشکا، وقت خوابیدن توست.» موسی فیلیپویچ تأییدکنان می گفت: «آره پسرم باید خوابیدی.» من خواهش کنان می گفتم: «پنج دقیقه ی دیگر.» درخواستم تصویب می شد. سپس خداحافظی می کردم و با خود می گفتم

ای کاش می توانستم تمام شب را گوش بدهم. ولی سرم را به زمین نگذاشته به خواب می رفتم. یک دختر دانش آموز کلاس هشتم، سوفی، که خویشاوندی دوری نیز با ما داشت، چند هفته ای به خانه ی سپنزر آمده بود تا بیماری مخمله کی که یکی از اعضای خانواده اش دچار آن شده بود به وی سرایت نکند. دختری با استعداد و کتاب خوانده بود ولی اصالت و شخصیت استواری نداشت. بعدها یکسره پژمرد. من شیفته اش شده بودم و از وجودش هر روز بهره ای می بردم و خودم را در برابرش هیچ می پنداشتم. برنامه ی امتحانی او را پاکنویس می کردم و خدمات دیگری برایش انجام می دادم. در عوض، دختر دبیرستانی بعد از ظهرها، هنگامی که همه به استراحت می پرداختند، برایم کتاب می خواند، و ما با هم یک قطعه ی منظوم فکاهی ساخته بودیم به نام «سفر به کره ی ماه». من در این کار همواره ابتکار خود را از دست می دادم. با کوچک ترین اشاره ای، همکار بزرگ ترم فکرم را می قاپید، آن را می پروراند و قافیه ها را به راحتی می بافت و شعر آماده می شد. من لنگ لنگان به دنبال او می رفتم. چون قرنطینه ی شش هفته ای به پایان رسید و سوفی به خانه برگشت من خود را بزرگ تر احساس کردم.

آشنای جالب توجه تر خانواده سپنزر، سرگی ایوانویچ سیچفسکی، روزنامه نگار، رمان نویس و مترجم آثار شکسپیر بود. آدمی بسیار با استعداد ولی می خواره بود. به علت می خوارگی در برابر انسان ها و حتی کودکان احساس تحقیر می کرد، و ناراحتی وجدان داشت. فانی سولومونوفنا را از کودکی می شناخت و او را فانیوشکا خطاب می کرد. سرگی ایوانویچ از روز اول به من علاقه پیدا کرد. پس از این که از دروس مدرسه ی ما جویا شد به من تکلیف زیر را داد: «شاعر و کتاب فروش» پوشکین و «شاعر و مردم»

نکراسوف را مقایسه کنم. خشکم زد. اثر دوم را اصلاً نمی‌شناختم، ولی بیش‌تر از سیچفسکی «نویسنده» می‌ترسیدم. همین کلمه‌ی نویسنده به تنهائی برای من چون ارتفاعات دست‌نیافتنی بود.

سرگی ایوانویچ گفت: «صبر کن الان می‌خوانیم» و شروع به خواندن شعر کرد. خیلی قشنگ می‌خواند «خوب، فهمیدی حالا بنویس.» مرا با افاق کار بردند، پوشکین و نکراسوف کاغذ و قلم به دستم دادند. آهسته ولی با حالتی توأم با درماندگی به فانی سولومونوفنا گفتم: «نمی‌دانم چه بنویسم، نمی‌توانم بنویسم.» او دست به سرم کشید و با صدائی ملایم جواب داد: «نترس، هر چه فهمیدی، بنویس.» من کمی آرام گرفتم، یعنی غرور بیمزده ام را آرام ساختم و شروع به نوشتن کردم. پس از تقریباً یک ساعت صدایم زدند. من صفحه‌ی بزرگی را که تمام آن را سیاه کرده بودم با ترس و لرزی که هیچگاه در مدرسه احساس نکرده بودم به دست «نویسنده» دادم. سرگی ایوانویچ نگاهی سطحی به نوشته انداخت، سپس برقی از چشمانش جهید و گفت: «اوه، ببینید چه نوشته است، چه پسر نازنینی...» و به صدای بلند خواند: «شاعر با طبیعتی که دوستش داشت زندگی می‌کرد و هر نغمه‌ی ای از آن، چه شاد و چه غمگین، در روحش انعکاس می‌یافت.» سرگی ایوانویچ انگشتش را بلند کرد: «چه زیبا نوشته است، هر نغمه‌ی ای از آن چه شاد و چه غمگین، در روحش انعکاسی می‌یافت.» این کلمات آن چنان در دلم جا گرفت که آن را برای همیشه بخاطر سپردم.

سرگی ایوانویچ سر ناهار خیلی شوخی می‌کرد، خاطرات خود را باز می‌گفت، یک گیلایس سرحال می‌آوردش. ودکا برای او همیشه آماده بود. گاه به گاه به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چقدر قشنگ نوشته‌ای، دلم

می خواهد ترا ببوسم.» دهان و سبیل خود را با دستمال سفره خوب پاک کرد، از جای برخاست و با گام های ناستوار دور میز گشت. گویی زیر ضربات یک فاجعه، اگر چه فاجعه ای دلپذیر، قرار گرفته ام. موسی فیلیپویچ آهسته به من گفت «لیووشکا پاشو و به طرفش برو.» پس از غذا سرگی ایوانویچ «رؤیای پوپوف» را از بر خواند. من سراپا گوش بودم و محو تماشای آن سبیل های خاکستری که این طرفه ها از آن بیرون می آمد. حالت نیمه مست نویسنده بهیچوجه از قدرت وی در چشم های من نمی کاست. کودکان توانائی بسیار برای تجرید دارند.

گاهی، پیش از تاریک شدن هوا، موسی فیلیپویچ با من به گردش می رفت. اگر سر حال بود، از هر دری سخن می گفت. یک بار محتوی اپرای «فاوست»^۱ را که خیلی دوست داشت برایم تعریف کرد. من با ولع به سخنانش گوش می دادم و آرزو می کردم که خود نیز این اپرا را به چشم ببینم. از لحن گفتار گوینده دریافتم که موضوع به نقطه ی باریکی نزدیک می شود. من در اضطراب گوینده سهیم بودم و می ترسیدم که ادامه ی مطلب را نشنوم. ولی موسی فیلیپویچ به خود آمد و گفت: «بله، گرتشن قبل از ازدواج کودکی به جهان آورد...» پس از این که از این مانع دشوار گذشتیم، احساس آسودگی کردیم و حکایت تا پایان گفته شد.

من گلو درد داشتم و با گلوی بسته «الیور تویست» دیکینز را می خواندم. جمله ی پزشک در زایشگاه که «زن حلقه ی زناشویی به انگشت ندارد»، مرا سرگردان کرده بود، از موسی فیلیپویچ پرسیدم: «این یعنی چه، موضوع به انگشتن چه ربطی دارد؟»- «یعنی، اگر آدم متأهل نباشد، حلقه ی زناشویی

^۱ - اثر معروف گوته. م.

ندارد.» من یاد گرتش افتادم. سرنوشت الیور توئیست در تصور من از یک حلقه، از حلقه ای که وجود نداشت، شروع به نشو و نما کرد. مناسبات نامشروع انسانی از جهان کتاب به آگاهی من وارد شد و آن چه پیش از آن در جهان واقعیت اغلب به شکل خشن و ناستوده دریافته بودم اینک می دیدم که در دنیای ادبیات اصالت یافته و بر سطحی والاتر قرار گرفته است.

در آن زمان انتشار کتاب «قدرت تیره گی» تولستوی غوغائی بپا کرده بود. همه جا صحبت از این کتاب بود. «پوبدونوسف» الکساندر سوم را بر آن داشت تا نمایش این قطعه را در تماشاخانه ها ممنوع کند. می دانستم که موسی فیلیپویچ و فانی سولومونوفنا، هنگامی که مرا روانه ی خواب می کردند، در اتاق مجاور مشغول خواندن این درام می شدند: صدای آن دو را می شنیدم. پرسیدم: «اجازه دارم آن را بخوانم؟» پاسخی قاطع به من داده شد: «نه، عزیزم، هنوز برای تو کمی زود است.» بدانسان که دیگر دنبال مطلب را نگرفتم. ولی بزودی کشف کردم که کتاب در ایوانی که می شناختم قرار دارد. از غیبت بزرگ ترها استفاده کردم و در چند روز درام تولستوی را خواندم. اما این کتاب تأثیری را که به ظاهر روی تربیت کنندگان من گذاشته بود در خودم نگذاشت. صحنه های تراژیک مانند خفه کردن بچه و گفت و گو درباره ی شکستن استخوان ها را نه به عنوان واقعیتی وحشتناک، بلکه به منزله ی فانتزی صحنه ی تناثر تلقی کردم. بهتر بگویم، از این کتاب چیزی دستگیرم نشد. در ایام تعطیل روی اشکاف کهنه ای کتابه کی که برادر بزرگ ترم زمانی از یلیزوتگراد آورده بود کشف کردم. چون کتاب را گشودم بی درنگ احساس کردم که محتوای آن خارق العاده و اسرارآمیز است.

آری این گزارشی بود از محاکمه ای که به علت قتل یک دختر کوچک انجام گرفته بود. هنگام خواندن کتاب که پُر بود از جزئیات حقوقی و پزشکی، گویی در جنگلی که درخت های آن را روشنایی خیال انگیز ماه نیمه روشن کرده است راه گم کرده ام. ولی این حالت بزودی مرتفع شد. آری روح انسانی، بویژه روح کودک، سپرها، ترمزها و دستگاه های ویژه خنثی کننده ضربه ی خود را دارد که مانند یک دستگاه پیچیده ولی منظم از تکان های شدید و ناهنگام پیش گیری می کند.

زمانی که هنوز در کلاس مقدماتی بودم برای نخستین بار به تناثر رفتم. تأثیری که با خود از تماشاخانه به بیرون آوردم مهیب بود و توصیف ناپذیر. مرا به همراه فراش مدرسه گریگوری کولود به نمایشی اوکرائینی فرستادند. من با رنگی چون گچ سفید- گریگوری بعداً این را برای فانی سولومونوفنا تعریف کرده بود- جلو پرده نشسته بودم و یک شادمانی تحمل ناپذیر آزارم می داد، در آن تراکت ها از جایم تکان نخوردم که خدای نکرده چیزی را از دست بدهم. در پایان، یک کمدی یک پرده ای روی صحنه آورده شد.

هیجان درام به توفانی از خنده منجر شد. تمام تنم از خنده می لرزید. سرم را به عقب می بردم و دوباره چشمانم را به صحنه می دوختم. در خانه، موضوع نمایشنامه ی کمدی «موجر شبیور به دست» را تعریف کردم و جزئیاتی را نیز بدان افزودم تا توفان خنده ای را برانگیزم که خود دیده بودم، ولی به نحو دردناکی دریافتم که به هدف خود دست نیافتم. موسی فیلیپویچ با عتابی تلویحی پرسید: «از نازارستودولیا هیچ خورش نیامد؟» من رنج های نازار را به یاد آوردم و پاسخ دادم: «چرا، چرا، آن زیبایی خاصی داشت.»

پیش از آن که به کلاس سوم بروم مدتی نزد عمویم در نزدیکی ادسا به ییلاق رفتم. در آن جا یک نمایش عشقی دیدم که در آن کروگلیاکوف، یکی از هم مدرسه ای های من، نقش نوکر را بازی می کرد. او بچه ای لاغر، کک مکی و به شدت بیمار بود و چشمانی باهوش داشت.

دست از دامنش بر نداشتم و التماس کردم که قطعه ای را نیز با من بازی کند. «شوالیه ی خسیس» پوشکین را انتخاب کردیم. به من نقش پسر و به کروگلیاکوف نقش پدر داده شد. من خود را یکسره به دست وی سپردم و تمام روز اشعار پوشکین را از بر می کردم. چه اضطراب پُر لذتی. ولی بزودی همه ی نقشه های ما به هم خورد. والدین کروگلیاکوف بازی تناتر را به علت وضع مزاجی بدش برای او قدغن کردند. هنگامی که مدرسه دوباره شروع شد، او فقط هفته های نخست در مدرسه آفتابی شد. هربار جلو در خروجی مدرسه به انتظارش می ایستادم تا با وی مکالمه ی ادبی بکنم. ولی کروگلیاکوف دیگر پیدایش نشد. شنیدم که بیمار است و چند ماه بعد خبر آوردند که به بیماری سل در گذشته است.

افسوس تناتر چند سالی بر من فرمانروائی کرد. بعدها علاقه ام به اپرای ایتالیائی جلب شد که ادسا از آن به خود می بالید. در کلاس ششم که بودم تدریس خصوصی را تنها بدین علت پذیرفتم که بتوانم برای تناتر پول گرد آورم. ماه ها چند عاشق خاموش خواننده ی اول اپرا بودم که نام اسرارآمیز «جوزپینا اوگست» داشت و گوئی از آسمان به صحنه ی تناتر ادسا فرود آمده بود.

من اجازه نداشتم روزنامه بخوانم، ولی در این مورد سختگیری نمی شد. کم کم حق روزنامه خواندن، خاصه بخش هنری آن را، به دست آوردم. تناتر و

بویژه اپرا مورد توجه شدید مطبوعات ادسا قرار داشت و گروه بندی افکار عمومی نیز بر همین اساس انجام می گرفت. فقط در این زمینه بود که روزنامه ها اجازه داشتند اندک حرارتی از خود نشان دهند.

آن روزها طالع دوروشویچ منتقد هنری بالا بود. وی، با آن که درباره ی مسائل کم اهمیت که گاه به پیشیزی هم نمی ارزید، می نوشت، در اندک مدتی فرمانروای همه ی افکار شد. بی شک شخصی صاحب قریحه بود و در بخش هنری که به اقتضای سرشتش کم خطر است، دریچه ی اطمینانی را در شهر ادسا می گشود که در فشار «سلنونی دوم» قرار داشت. من، ناشکیبا خود را روی روزنامه ی صبح می انداختم و دنبال امضای دوروشویچ می گشتم. پدران آزادمنش و معتدل آن روز، در اشتیاق خواندن مقالات وی با پسرانی که هنوز فرصت بی اعتدالی به چنگ نیاورده بودند، شریک می شدند.

عشق به سخن گاه کاهش یاب و گاه فزونی گیر، ولی همیشه استوار، از پیش ترین روزگار جوانیم با من همراه بوده است. گروه نویسندگان، روزنامه نگاران و هنرپیشه گان برای من تشکیل جهاتی را می دادند که تنها برگزیدگان بدان راه داشتند.

ما، در کلاس دوم دست به انتشار مجله ای زدیم. من در این باره زمانی دراز با موسی فیلیپویچ به مشورت پرداختم و او پیشنهاد کرد که آن را «قطره» نام بگذاریم. اما حکمت این نام: کلاس دوم دبیرستان ما قطره ای به اقیانوس ادبیات جهان می ریخت. من در این باره شعری ساختم که در عین حال برنامه ی کارمان را نیز توضیح می داد. در این مجله اشعار و حکایاتی به چشم می خورد که همه از من بود. روی جلد را طراحی با نقش های پیچیده می آراست. یکی از شاگردان پیشنهاد کرد «قطره» به کریشانوفسکی نشان

داده شود. این رسالت را «ژی» دانش آموز به عهده گرفت که نزد کریشانوفسکی منزل داشت. او وظیفه ی خود را به بهترین وجه ادا کرد. از جای برخاست، به تریبون نزدیک شد. با دست هائی استوار «قطره» را روی آن گذاشت، مؤدبانه تعظیم کرد و با گام هائی محکم بجای خویش بازگشت. همه خشکشان زده بود.

کریشانوفسکی روی جلد را نگاه کرد، با سیبل، با ابروها، با ریش حرکاتی کرد و شروع کرد برای خودش خواندن. در کلاس سکوت مطلق حکمفرما بود و فقط صدای ورق خوردن صفحات «قطره» بگوش می رسید. سپس کریشانوفسکی از جا برخاست و شروع کرد «قطره پاک» مرا با حالت و احساس خواندن و پرسید: «خوب بود؟» یک آهنگ گروهی پاسخ داد: «خوب بود.»

کریشانوفسکی که مرا از پشت پرده ی نام مستعار شناخته بود گفت: «بسیار خوب، ولی گوینده نمی داند عروض چیست؟» رویش را به من کرد و ادامه داد: «خوب، بگو ببینم می دانی عروض چیست؟» من اقرار کردم: «نه، نمی دانم.» «پس من توضیح می دهم.» کریشانوفسکی در حالی که چند زنگ دستورزبان را کنار گذاشته بود، اسرار علم عروض را برای شاگردان کلاس دوم فاش ساخت. وی پس از آن گفت: «اما درباره ی مجله، احتیاجی ندارد که شکل مجله داشته باشد - اقیانوس ادبیات را هم به حال خود بگذارید. آن را به عنوان دفترچه ی تمرین تلقی کنید.» زیرا که مجله ی مدارس ممنوع بود. ولی مسأله به شکل دیگری حل شد. جریان آرام تحصیلات دبیرستانی من ناگهان قطع گردید. من از آن مدرسه اخراج شدم.

در زندگانی من، حتی در سال های کودکی، تصادم هائی نه اندک، وجود داشت که به قول حقوقدان ها براساس حقوق تضییع شده رخ داده بود. این اغلب انگیزه ی نزدیکی یا دوری من از رفیقان بود. شرح همه ی این رخدادها موجب درازی بیهوده ی سخن خواهد شد ولی در دبیرستان دو تصادم مهم تر از معمول روی داد.

بزرگ ترین این برخوردها آن بود که در کلاس دوم با «بورنار» دست داد او یک سوئسی بود که فرانسوی اش می خواندند. زبان آلمانی در مدرسه تا حدی می توانست با روسی رقابت کند. در عوض زبان فرانسه به دشواری پیش می رفت. اغلب شاگردان با این زبان در مدرسه آشنا می شدند که برای کولونیست های آلمانی بویژه دشوار بود. بورنار مبارزه ی بی اماتی را با آلمانی ها آغاز کرده بود. قربانی خشم او واکر بود که به راستی کودن بود. ولی در یک مورد بخصوص، اگر چه نه همه، بلکه بسیاری عقیده داشتند که بورنار بی جهت به واکر نمره ی یک داده است. بورنار اصلاً آن روز عصبانی بود و جیره ی روزانه ی قرص سوءهاضمه را دو برابر کرده بود. شاگردان شروع کردند به هم سقلمه زدن و چشمک زدن و گفتند: «باید یک کنسرت برایش بدهیم.» من آخرین داوطلب این کار نبودم. شاید هم اولین نفر بودم.

از این نوع «کنسرت» ها قبلاً هم تشکیل شده بود، بخصوص برای معلم رسم که به علت حماقت های موزیانه اش محبوبیت نداشت.

تشکیل کنسرت از این قرار بود که در پایان ساعت درس، هنگامی که معلم داشت از در کلاس بیرون می رفت همه شروع می کردیم یک صدا فریاد کشیدن، البته با دهان های بسته تا صاحب صدا شناخته نشود. برای بورنار تاکنون دوبار کنسرت نواخته بودیم، ولی خیلی آهسته، چون از او

می ترسیدیم. این بار جسارتی به هم زدیم. هنوز فرانسوی روزنامه را زیر بغل نرده بود که صدا از ردیف آخر شروع شد و به جلوترین ردیف ها سرایت کرد. من هم بنوبه ی خود از همراهی دریغ نکردم. بورنار که پایش را از آستانه ی در بیرون گذاشته بود، ناگهان برگشت، تا وسط کلاس آمد در حالی که چهره اش کبود شده بود و چشمانش از خشم برق می زد، بی آن که سخنی بگوید رویاروی دشمن قرار گرفته بود. بچه ها، بویژه آنان که در ردیف های اول نشسته بودند، قیافه ی معصوم به خود گرفتند. بچه های ردیف آخر به وررفتن با کوله پشتی های خود مشغول شدند، انگار اتفاقی نیفتاده است. او پس از این که لختی ایستاد، مثل دیوانه ای به سوی در برگشت، بدان سان که دامن فراکش چون بادبانی به اهتزاز درآمد. ولی این بار صدای زوزه مانند بچه ها، جور و یک دست بلند شد و فرانسوی را تا درون دالان همراهی کرد.

در آغاز ساعت بعد بورنار، شوانیخ و «میر» مفتش که شاگردان او را به علت چشم های دریده، پیشانی محکم و کودنیش بین خود چکش می نامیدند، در کلاس حاضر شدند. شوانیخ شروع به سخنرانی افتتاحی کرد. می کوشید در دست انداز افعال روسی گیر نکند. بورنار در انتظار انتقام نفس می زد. میر با چشم های دریده به چهره ی شاگردان خیره شده بود و آن هائی را که به جسارت مشهور بودند فرا می خواند و می گفت: «تو حتماً در این کار دست داشتی.» برخی آرام اعتراض می کردند و برخی دیگر خاموش می ماندند. بدین ترتیب تقریباً پانزده شاگرد به یک تا دو ساعت «حبس» محکوم شدند. بقیه و از جمله من، آزاد شدند، با آن که به نظرم آمده بود که بورنار هنگام خواندن نام ها مرا خوب برانداز کرده بود. من برای آزاد شدن هیچ اقدامی

نکرده بودم. ولی خودم را از روی خودنمایی به عمد هم لو نداده بودم. کلاس را با حسرتی کمابیش ترک گفتم، چه با دیگران محبوس ماندن به نظرم خالی از تفریح نمی آمد.

فردا صبح که به مدرسه آمدم جریان دیروز را تقریباً از یاد برده بودم. دم در یک هم شاگردی از گروه تنبیه شدگان انتظارم را می کشید: «گوش کن، امروز کاری دستت خواهند داد. دیروز دانیلوف چغلی ترا، به میر کرد. میر هم بورنار را آورد، بعد هم مدیر آمد. آن ها تحقیق کردند ببینند تو بانی این کار بوده ای یا نه.»

عضلات قلبم فشرده شد. مبصر کلاس هم سر رسید و گفت: «مدیر شما را می خواهد.» این که مبصر جلو دروازه ی مدرسه در انتظار من بود، و لحن حرف زدنش، هیچ کدام نشانه ی بشارتی نبود. نشانی اتاق مدیر را از فراش ها پرسیدم. وارد دالانی شدم که تا کنون ندیده بودم و جلو اتاق مدیر ایستادم. مدیر از جلوم رد شد، نگاهی پر معنی به من انداخت و سرش را تکان داد.

من، بیش تر مرده تا زنده، آن جا ایستاده بودم. مدیر دوباره از اتاقش بیرون آمد و انگار که چیزی برای من پرت می کند گفت: «خوب، خوب.» من می فهمیدم که این خوب، خوب، معنی خوبی نمی دهد. پس از چند دقیقه اکثر معلمان اتاقشان را که در مجاورت اتاق مدیر قرار داشت ترک کردند و به کلاس های خود روانه شدند. بیش تر آن ها مرا ندیدند. کریشانوفسکی سلام مرا با نقشی از خطوط صورت پاسخ گفت که گویی می خواهد بگوید: «خوب کاری دست خودت داده ای، برایت متأسفم، اما کاری از من ساخته نیست.» ولی بورنار، پس از این که مؤذبانه به وی سلام کردم، به سوی من آمد.

ریش های خود را که موذی گری از آن می بارید به صورتم نزدیک کرد و گفت: «شاگرد اول کلاس دوم مجسمه ی فساد اخلاق است.» سپس لحظه ای ایستاد و با نفس ناپاکش به چهره ام دمید و تکرار کرد: «مجسمه ی فساد اخلاق»، و بعد سرش را برگرداند و رفت. پس از آن «چکش» سروکله اش پیدا شد و با خوشحالی آشکار گفت: «خوب تو هم از این کارها بلدی، حالا نشانت خواهم داد.» این ها همه روح مرا شکنجه می داد. در کلاس من، کلاسی که دیگر رنگش را ندیدم، درس نمی دادند، بلکه مشغول بازجویی بودند. مدیر، میر و کامینسکی ناظم در مورد مجسمه ی فساد اخلاق کمیسیون تحقیقی تشکیل داده بودند.

جریان از این جا شروع شده بود که یکی از شاگردان محکوم به حبس به میر گفت: «بی خود ما را حبس کرده اند. آن که واقعاً فریاد کشیده بود آزاد شد.» «ب» دیگران را تحریک کرد و خودش هم فریاد کشید. ولی او را گذاشتند به خانه برود. این ها- کارلسون هم می داند.» میر گفت: «غیرممکن است.» «ب» پسر خوبی است.» ولی کارلسون که بینمن کشیش را به من به عنوان باهوش ترین مردان ادسا معرفی کرده بود، حرف های آن شاگرد را تصدیق کرد و پس از او هم چنندن دیگر. سپس میر پی بورنار فرستاد. در کلاس ما ده دوازده نفر لاف زن بودند که از دروغ ابا نداشتند. حالا دیگر خیلی چیزها به خاطرشان می رسید. «ب» سال پیش در زنگ تفریح درباره ی مدیر چنین و چنان گفت. «ب» در کنسرتی که علیه سیموروسکی ترتیب داده شده بود شرکت داشت. و اگر که تمام معرکه بخاطر او بر پا شده بود، به نحو رقت انگیزی گفت: «همان طور که همه می دانند وقتی که گوستاوو سامولویچ به من نمره ی یک داد، گریه ام گرفت. بعد «ب» نزد من آمد، دست روی

شانه ام گذاشت و گفت: گریه نکن، ما به مشاور عالی مدارس نامه ای می نویسیم که بورنار را بیرون کند.» - «به کی نامه می نویسید؟» «به مشاور عالی» - «ممکن نیست، بعد تو چه جواب دادی؟» - «من چیزی نگفتم.» دانیلوف خودش را قاتی کرد: «آره، آره، «ب» پیشنهاد کرده بود که به اداره ی مدارس استان نامه بنویسیم، ولی نامه ی بدون امضاء، برای این که از مدرسه اخراجمان نکنند. هرکس می بایست زیر نامه فقط یک حرف از اسمش را بنویسد.» بورنار از شوق در پوست نمی گنجید: «خوب، خوب، هرکس فقط یک حرف.» از همه بدون استثناء بازجویی شد. عده ای از شاگردان آن چه واقعیت نداشت، و آن چه را هم که واقعیت داشت، با سرسختی رد کردند، از جمله کوستیا که وقتی که دید دارند چطور به بهترین دوستش، شاگرد اول کلاس خیانت می کنند، به سختی گریست. اینان از طرف دروغ زنان به عنوان دوستان من قلمداد شدند. اکثریت خاموش بود. دانیلوف می خواست در کلاس نقش اول را بازی کند، کاری که نه در آن وقت و نه بعدها بدان موفق شد. من در دالان جلو اتاق مدیر در کنار اشکاف زرد و لاک و الکل شده، مثل جایی خطرناک، ایستاده بودم. متهم کنندگان یکی پس از دیگری برای رویرو شدن با من فرستاده شدند. کار بدین جا پایان یافت که مرا روانه ی خانه کردند.

«بروید به خانه و به والدین خود بگویند که به مدرسه بیایند.»

«والدین من در ده، خیلی دور، منزل دارند.»

«خوب به سرپرست خود بگویند بیاید.»

من تا دیروز شاگرد اول بی چون و چرا بودم و فاصله ام با شاگرد دوم خیلی زیاد بود. حتی میر هم گمان بد درباره ی من نمی برد. ولی امروز به زیر افتاده ام و دانیلوف که به تنبلی و فساد معروف است، در انظار همه ی

شاگردان کلاس و مقامات مدرسه به من لگد می زند، گناه من چیست؟ این که به سود انسان توهین شده ای که نه نزدیک به من است و نه از او خوشم می آید، شدیداً وارد عمل شده ام؟ این که زیاد به همبستگی شاگردان کلاس اعتماد کرده ام؟ هنگامی که راه خانه را پیش گرفته بودم حوصله ی این نوع تعمیم ها و نتیجه گیری ها را نداشتم. با چهره ای پکر و قلبی افسرده، در حالی که بغض گلویم را گرفته بود، همه ی آن چه رخ داده بود بازگو کردم. سرپرستان من، با آن که خود سخت وحشتزده شده بودند، در تسلی من می کوشیدند. فانی سولومونوفنا، بی آن که من بدانم، نزد مدیر، ناظم، کریشانوفسکی و یوچنکو رفت. سعی داشت مطلب را روشن کند، آنان را قانع سازد. به تجارب آموزشی و پرورشی خود استناد کرد. من با کوله پشتی بسته بر روی میز در گوشه ی اتاقم نشسته بودم و تسلی نمی پذیرفتم. عاقبت کار چه خواهد شد؟

مدیر گفت کنفرانسی از معلمان برای بررسی مطلب تشکیل خواهد شد. این به نظر تهدیدآمیز می آمد. کنفرانس تشکیل شد. موسی فیلیپویچ به جلسه رفته بود تا از تصمیم آن ها آگاه گردد. من انتظار بازگشت او را با اضطرابی شدیدتر از آن کشیدم تا بعدها رأی دادگاه تزاری را. در پانین باز شد، گام های آشنا از پله ها بالا آمد. فانی سولومونوفنا نیز از اتاق مجاور وارد شد. من پرده را کمی کنار زدم. موسی فیلیپویچ با صدائی خسته گفت: «غیرممکن است». فانی سولومونوفنا تکرار کرد: «غیرممکن است؟». موسی فیلیپویچ با صدائی آهسته تر تأیید کرد: «غیرممکن است». من نگاهی به آن دو انداختم و پرده را کشیدم. در تابستان که فانی سولومونوفنا برای گذراندن تعطیلات به یانوفکا آمده بود درباره ی من گفت: «او به شنیدن این سخن، کبود شد،

به طوری که ترس برم داشت.» گریه نکردم. یک بی آرامی گنگ وجودم را فرا گرفته بود.

شورای دبیران می بایست از سه راه یکی را برگزیند: اخراج از همه ی دبیرستان ها، اخراج از دبیرستان سن پولوس بدون حق بازگشت و اخراج با حق بازگشت. دبیران بر سر راه سوم، یعنی خفیف ترین آن ها توافق کردند. وقتی به یاد می آوردم که پدر و مادر از شنیدن این خبر چه واکنشی نشان خواهند داد، چندشم می شد. سرپرستان من هر آن چه ممکن بود کردند تا آنان را برای شنیدن این خبر آماده سازند. فانی سولومونوفنا نامه ای مفصل به خواهر بزرگ ترم نوشت و یادآور شد که چگونه خبر را به والدینم برساند.

من تا پایان سال تحصیلی در ادسا ماندم و بعد، مثل همه ی سال های دیگر، برای تعطیلات به خانه برگشتم. شب ها که پدر و مادرم به خواب می رفتند برای خواهر و برادر بزرگ تر جریان واقعه را توصیف می کردم و خود در جلد دبیران و شاگردان می رفتم. برادر و خواهرم هنوز سال های مدرسه ی خود را خوب بخاطر داشتند. گاهی سر تکان می دادند و گاهی از توصیف من خنده یشان می گرفت. خواهرم در میان خنده ناگهان به گریه می افتاد، سرش را روی میز می گذاشت و هق و هق گریه می کرد. قرار بر این شد که من یکی دو هفته به سفر بروم تا خواهر در غیاب من همه چیز را به پدر بگویم. خواهر خود از اندیشیدن به مطلب احساس دلهره می کرد. پدرم، پس از عدم موفقیت برادر بزرگ تر، همه ی امیدش را به من بسته بود. نخستین سال های مدرسه از موفقیتی کامل حکایت می کرد و اینک تمام موفقیت های به دست آمده داشت از کف می رفت.

چون پس از هشت روز با دوستم گریشا از سفر برگشتم، بزودی دریافتم که موضوع آفتابی شده است. مادر با خوش روئی با گریشا روبرو شد، ولی مرا کاملاً ندیده گرفت. در عوض پدر طوری با من رفتار کرد که گویی اتفاقی نیفتاده است. در یک روز گرم که از کشتگاه برگشته بود و در دالان خنک خانه استراحت کرده بود در حضور مادرم ناگهان گفتم: «خوب بگو ببینم چطور برای مدیریت سوت کشیدی؟ این جور، با دو انگشت در دهان؟» دو انگشتش را به دهان گذاشت و خندید.

مادر حیرت‌زده گاه به من و گاه به پدر نگاه کرد. در چهره ی او خنده و غیظ با هم در نبرد بودند. به این سادگی از موضوعاتی چنین وحشتناک حرف می زنند؟ ولی پدر به بازجویی ادامه داد: «نشان بده ببینم، چطور سوت کشیدی؟» همان طور می خندید. با وجود گرفتگی خاطر از اندیشه ی این که چطور یک شاگرد، آن هم شاگرد اول کلاس، جرأت کرده بود برای مقامات عالی سوت بکشد خوشش آمده بود. من بیهوده می کوشیدم او را قانع کنم که مسأله بر سر سوت کشیدن نبود، ولی پدر هم چنان بر سوت کشیدن پافشاری می کرد. کار بدین جا کشید که مادر شروع کرد به گریستن.

من در تابستان اصلاً در اندیشه ی آماده کردن خود برای امتحان نبودم. آن چه رخ داده بود برای مدتی لذت آموختن را از من گرفت. تابستانی خالی از آرامش، پر از دعوا و جار و جنجال را گذراندم و دو هفته به امتحان مانده به ادسا برگشتم. در این جا هم با میل کار نمی کردم. از همه بیش تر در زبان فرانسه زحمت می کشیدم. ولی بورنا در امتحان فقط به چند سوال سطحی بسنده کرد. دبیران دیگر از او هم کم تر سوال کردند. من به کلاس سوم رفتم.

در آن جا اکثریت هم کلاس هائی را باز یافتم که به من خیانت کرده بودند، از من دفاع کرده بودند، و یا خود را محتاطانه کنار کشیده بودند.

این امر مدت ها مناسبات شخصی مرا تعیین کرد. من با خیلی ها حرف نمی زدم که هیچ، سلام علیک هم نمی کردم. ولی در عوض با آنان که در موقعیت دشوار جانبم را گرفته بودند طرح دوستی محکم تری ریختم.

این نخستین آزمایش به اصطلاح سیاسی من بود. این گروه بندی که بر سر آن حادثه ی کوچک پدید آمده بود: حسودان و ناجوان مردان در یک سو، جوان های رگ و دلیر در سوی دیگر و توده ی بی طرف و در حال نوسان در میان آن دو- این گروه بندی پس از آن نیز کاملاً از بین نرفت. من این گروه بندی را در زندگانی بعدیم بارها و در شرائط متفاوت به چشم دیدم.

هنوز برف ها را از خیابان ها نروفته بودند، ولی هوا گرم بود. بام ها، درخت ها و گنجشک ها، بهار را تنفس می کردند. شاگرد کلاس چهارم راه خانه را در پیش گرفته بود و برخلاف مقررات، یک بند کوله پشتی را به علت پاره شده سگک در دست داشت. پالتو بلندی را که به تن داشت زیادی، غیرلازم و سنگین می دید که عرقی سبک بر بدنش می نشاند. در آن پسر آرزوی موج می زد. او همه چیز را و خود را در روشنائی تازه ای می دید. آفتاب بهار به وی هشدار می داد که چیزی تواناتر و بزرگ تر از دبیرستان، مدیر، کوله پشتی برخلاف مقررات، آموختن شطرنج، خوردن و خوراک و حتی کتاب خواندن و تئاتر، خلاصه زندگی روزمره وجود دارد. آرزوی آن ناشناخته و فرمانروا که در ماورای فرد قرار دارد، همه ی وجود آن پسر را دربر گرفت، در رگ و پوست او نفوذ کرد و در وی درد شیرین بلوغ را بیدار ساخت.

او که آهنگ یک موسیقی دردناک در شقیقه هایش شنیده می شد به خانه آمد. کوله پشتی را روی میز انداخت، روی تختخواب خوابید و سرش را میان بالاش فشرد و شروع کرد به گریستن. برای توجیه گریه اش صحنه های غم انگیزی را از کتاب ها و از زندگانی خود بخاطر می آورد و اشک اشتیاق بهار می ریخت. چهارده ساله بود.

پسرک از کودکی به بیماری معده و روده مبتلا بود که در همه ی دوران زندگانش از او دست بر نداشت. ناچار بود همیشه دوا بخورد و پرهیز کند. هر تکان عصبی در روده اثر می کرد، و وقتی که به کلاس چهارم رفت، بیماری چنان شدت یافت که مانع درس خواندن شد. پس از یک دوران طولانی و بی نتیجه ی استراحت، پزشکان چنین رأی دادند: بیمار باید به ده فرستاده شود. رأی پزشکان آن وقت در من بیش تر تولید رضایت کرد تا اندوه. می بایست موافقت والدین را هم جلب کرد.

گذشته از این می بایست معلمی خصوصی هم پیدا کرد تا یک سال عقب نمانم. این یعنی هزینه اضافی و هزینه ی اضافی هم در یاتوفکا مورد پسند نبود. ولی کارها به کمک موسی فیلیپویچ روبراه شد. دانشجوی سابق «گ» را به عنوان معلم یافتند. او آدمی بود کوچک با زلف های قشنگ که در حوالی شقیقه سفید شده بود. آدمکی بود خودنما، پُرگو و بی شخصیت، با آموزش نیمه دانشگاهی و از قماش آدم های بدبیار. شعر می ساخت و حتی یکی از روزنامه های ادسا دو شعر هم از او چاپ کرده بود. او هر دو شماره ی روزنامه را همیشه همراه داشت و آن را همه جا نشان می داد. مناسبات او با من توأم با خلجان بود و متمایل به بدتر شدن. در آغاز خیلی خودمانی با من رفتار می کرد و گاه بی گاه می گفت که می خواهد دوست من باشد. بدین جهت

عکس دختری را به من نشان داد به نام کلودیا و از روابط پیچیده ی خود با وی سخن می گفت. پس از چندی رفتارش ناگهان تغییر کرد و خواستار احترامی شد که شاگرد به معلم می گذارد.

این کشمکش های بی معنی پایان بدی داشت: یک دعوای توفانی و قطع رابطه ی کامل. با این همه این مردک شقیقه خاکستری مرا به اسرار رابطه با یک زن واقف کرد، زنی که در عکس زیبا بود. من خود را بزرگ تر احساس می کردم.

در کلاس های بالاتر به جای کریشانوفسکی، گاموف ادبیات درس می داد. او از کریشانوفسکی هم جوان تر و هشلهف تر بود. آدمی بود خیلی نزدیک بین، زود رنج، تنی که در آن اثری از حرارت نبود و روحی که در آن عشق به رشته ای که درس می داد دیده نمی شد. ما، کسالت آمیز، از پی او از فصلی به فصل دیگر می رفتیم. گاموف علاوه بر این خیلی وقت شناس بود و بازدید از کارهای کتبی ما را تا آن جا که ممکن بود به تعویق می انداخت.

در کلاس پنجم چهار انشاء اجباری بود. من بدین درس علاقه ی روزافزونی در خود می دیدم. نه تنها کتاب هائی را که معلم گفته بود، بلکه آثار دیگر را نیز می خواندم. گفتارهای دیگران را یادداشت و نقل می کردم در جمله ها دخل و تصرف می کردم و اصولاً باشوقی فراوان کار می کردم و کوشش من در سرحد دست بردهای ادبی متوقف نمی ماند. غیر از من، در کلاس شاگردان دیگری نیز بودند که انشاء را به عنوان تکلیفی شاق و مزاحم تلقی نمی کردند. شاگردان کلاس پنجم، با اضطرابی زیاد، برخی با دغدغه ی خاطر، و برخی دیگر با امیدی فراوان، در انتظار نمره های انشاء بودند، یک انتظار بی نتیجه. این جریان در ثلث دوم هم تکرار شد. انشاء ثلث سوم را آن قدر مفصل نوشتم

که بالغ بر یک کتابچه تمام شد. دو هفته، سه هفته گذشت و خبری نشد. محتاطانه به گاموف تذکر دادم. طفره رفت. زنگ بعد، ژابلونوفسکی که از انشاء نویسان ساعی بود مستقیماً گاموف را مخاطب قرار داد و گفت: «چرا از سرنوشت انشاهای ما خبری نیست، چه بسر آن ها آمده است؟» گاموف با خشونت سخنش را قطع کرد؛ ژابلونوفسکی کوتاه نیامد. ابروهای پرپشت و به هم پیوسته ی خود را بالا کشید و با صدای بلند تکرار کرد که بدین ترتیب نمی توان کار کرد. گاموف گفت: «ساکت شوید و سر جایتان بنشینید» ولی ژابلونوفسکی نه ساکت شد و نه بر جای خود نشست. گاموف داد زد: «از کلاس بروید بیرون.» مناسبات من با ژابلونوفسکی مدت ها بود که خوب نبود. قضیه ی بورنار در کلاس دوم مرا محتاط کرده بود. ولی اکنون احساس می کردم که سکوت جایز نیست. گفتم: «آنتوان میخایلوویچ، ژابلونوفسکی حق دارد و ما همه از او پشتیبانی می کنیم.» صدائی گروهی در کلاس پیچید: «درست است...» گاموف گیج شد و سپس به خشم آمد: «یعنی چه، من خود تکلیفم را می فهمم... شما اصلاً حق دخالت ندارید. شما مزاحم نظم می شوید.» به نقطه ی حساس او حمله شده بود. نفر سومی برخاست و گفت: «ما فقط انشاهای خودمان را می خواهیم، هیچ چیز دیگر نمی خواهیم.» گاموف از کوره در رفته بود: «ژابلونوفسکی، کلاس را ترک کنید.» ولی ژابلونوفسکی از جا جم نخورد. پج پج هائی از گوشه و کنار شنیده شد: «خوب، بُرو بیرون، مگر چه می شود.» ژابلونوفسکی در حالی که شانه هایش را بالا انداخته بود و پاشنه کفشش را محکم به زمین می کوفت از کلاس بیرون رفت و در را محکم پشت سرش به هم زد.

در آغاز زنگ دوم کامینسکی با کفش تخت لاستیکی اش در کلاس آفتابی شد. این نشانه ی خوبی نبود. سکوت برقرار شد. با صدای گرفته سخنرانی کوتاه ولی سختگیرانه ای کرد، تهدید به اخراج کرد و به عنوان جریمه اعلام داشت: ژابلونوفسکی ۲۴ ساعت حبس و نمره ی ۳ در انضباط، من ۲۴ ساعت حبس، سومی دوازده ساعت. این دومین سنگ راه آموزش من بود. ولی این بار جریان عواقب وخیمی نداشت. گاموف انشاءهای ما را باز نگرداند و ما هم از خیرش گذشتیم.

همان سال تزار مرده بود. این حادثه ی شگرف، حتی غیرمحمتمل، آری غریب، مثل زمین لرزه ای در سرزمین دوردست به نظر می آمد. در من و پیرامون من چیزی که حکایت از غصه برای تزار بیمار، علاقه به وی یا اندوهی از مرگش بکند وجود نداشت.

وقتی که فردای آن روز به مدرسه رفتم چیزی مثل وحشتی عمومی در آن جا حکمفرما دیدم. شاگردان به هم می گفتند: «تزار مرده است.» انگار می خواهند باز هم چیزی بگویند، ولی نمی توانند. آنان کلماتی برای بیان احساس خود نمی یافتند، چرا که احساساتشان گنگ و نامعلوم بود. ولی همه می دانستند که از درس خبری نیست و همه باطناً خوشحال بودند، بویژه آنان که تکالیف خود را انجام نداده بودند. فراش همه ی شاگردان تازه از راه رسیده را به تالار بزرگ که در آن مراسم دعا انجام می گرفت می فرستاد. کشیش با عینک طلایی اش حرف هائی بدین مضمون زد: بچه ها از مرگ پدر متأثر می شوند. ببینید حالا که پدر همه ی ملت مرده است، تا چه حد همه ماتم زده اند. ولی در حقیقت از ماتم خیری نبود. مراسم دعا طولانی شد و حوصله ی همه سر رفت. دستور داده شد که همه بازوبند مشکی ببندند و کلاه

مشکی بگذارند. پس از آن اوضاع به حالت عادی برگشت. شاگردان از کلاس پنجم شروع به تبادل نظر درباره ی رشته ای می کردند که در دانشگاه انتخاب خواهند کرد، درباره ی انتخاب راه آینده ی زندگی. از کنکور صحبت می شد و از پروفیسورهای پترزبورگ که خیلی ها را رد می کنند و از سؤال های مشکلی که آدم درش می ماند.

در شهر جوانانی بودند که سال به سال برای کنکور به پترزبورگ می رفتند، رد می شدند، برمی گشتند و خود را آماده می کردند تا همان راه رفته را از نو بپیمایند. از فکر این آزمایش تعیین کننده ی سرنوشت، قلب برخی می ایستاد، دو سال به امتحان مانده.

کلاس ششم بدون تصادم و برخورد گذشت. همه می خواستند هر چه زودتر یوغ مدرسه را از گردن باز کنند. امتحان نهائی با تشریفات خاص و در حضور پروفیسورهای انجام شد که اداره ی آموزش محل فرستاده بود. مدیر مدرسه پاکت سؤال های مربوط به امتحان کتبی را که از اداره ی کل آموزش رسیده بود، با تشریفات بسیار می گشود. پس از اعلام سؤال صدای آه دسته جمعی بلند می شد، گویی همه را به آب سرد انداخته اند. از فرط اضطراب و ناراحتی به نظر می آمد که سؤالات خیلی از قوه ی شاگردان بیرون است. ولی بزودی معلوم می شد که آن قدرها هم دشوار نیست. در پایان دو ساعت مقرر، دبیران به ما در گمراه کردن فرستادگان اداره ی آموزش یاری می کردند. من هنگامی که سؤال خود را می نوشتم، آن را تحویل نمی دادم، بلکه با موافقت تلویحی کریشانوفسکی ناظم در اتاق می ماندم تا سرگرم تبادل افکار با شاگردانی گردم که در بعضی دروس ضعیف بودند.

کلاس هفتم، کلاس تکمیلی بود. مدرسه ی سن پولوس کلاس هفتم نداشت. بنابراین این می بایست مدرسه را عوض کرد. ما دیگر از اونفورم خارج شده بودیم. هرکس هر لباسی که می خواست می پوشید. غروب روزی که مدارک خود را گرفتیم، دسته جمعی به باغ تابستانی رفتیم که تصنیف خوانان در صحنه ی تماشاخانه ی آن مشغول آواز خواندن بودند. ورود برای دانش آموزان ممنوع بود. همه کراوات زده بودند.

روی میز دو بطری آبجو قرار داشت و به لب ها سیگار بود. ما باطناً از دلیری خود می ترسیدیم. پیش از آن که بطری اول را باز کنیم سروکله ی ویلهلم، مسنول کلاس، سرمیز ما پیدا شد. ما حرکتی غریزی برای بلند شدن کردیم و همه دستپاچه شدیم. ولی اتفاقی نیفتاد. ویلهلم دست یکایک ما را فشرد و گفت: «شما هم این جا هستید؟» «ک» که از همه ی ما بزرگ تر بود و انگشتی در انگشت کوچک داشت، بی آن که خجالت بکشد، مسنول کلاس را دعوت کرد که با ما آبجو بخورد. از حدمان تجاوز کرده بودیم. ویلهلم موقرانه دعوت او را رد کرد و پس از خداحافظی به سرعت رفت تا شاگردانی را که از آستان باغ گام به این طرف گذاشته بودند بگیرد. ما با اعتماد به نفس دو برابر، شروع به آبجو خوردن کردیم. هفت سالی را که من، با کلاس مقدماتی، در دبیرستان گذراندم، خالی از شادمانی نبود. ولی شادمانی ها کم تر عیان بود تا رنج ها.

به طور کلی خاطرات من از دبیرستان اگر تیره نه باشد، خاکستری است. بر تمامی حوادث مدرسه، چه خوب و چه بد، ظاهر ساز بی روحی حکمروا بود. مشکل بتوانم معلمی را نام ببرم که با علاقه یادش را بخاطر آورم، با آن که مدرسه ی ما بدترین مدرسه ها نبود. با وجود این در آن جا چیزهایی آموختم:

مبانی دانش، عادت به کار از روی نقشه و انضباط شدید. همه ی این ها بعدها بکارم آمد. علاوه بر این، مدرسه در من - اگر چه غیرمستقیم- بذر دشمنی با وضع موجود را کاشت. به هر حال این بذر بر زمین شوره نیفتاد.

فصل پنجم:

ده و شهر

من نخستین نه سال زندگانیم را مدام در ده گذراندم. در اثنای هفت سال مدرسه هر سال تابستان ها و گاهی اوقات نیز برای گذراندن عید نوئل و پاک به ده می آمدم. تا هجده سالگی با یانوفکا و همه ی آن چه بدان تعلق داشت رابطه ای نزدیک داشتم. در سال های نخست کودکی نفوذ ده در من خیلی زیاد بود، ولی در سال های بعد جای خود را به شهر داد. ده موجب آشنائی من با کشاورزی، آسیاب و ماشین درو آمریکائی شد. ده مرا به روستائیان، چه آنان که آن جا ساکن بودند، چه آنان که از ایالت های دوردست اوکراین، با داس و توپره برای کار می آمدند، نزدیک ساخت. اغلب آن چه از روستا و روستائیان بخاطر سپرده بودم، بعدها دست خوش فراموشی شد، ولی با وجود این، گاه گاه در گردش های تند زندگانیم، این یا آن خاطره تجلی می کرد و در پاره ای موارد مرا یاری می داد.

ده به من فقیر شدن اشراف و غنی شدن سرمایه داران را به صورت طبیعی آن نشان داد. ده بر من گوشه هائی از مناسبات انسانی را به شکل خشن و طبیعی آشکار ساخت و من از این رو بهتر توانستم فرهنگ شهری را که در سطحی بالاتر ولی پر ضد و نقیض تر بود درک کنم.

در همان تعطیلات اول، شهر و ده در ذهن من در برابر هم قرار گرفتند. من ناشکیبا برای رفتن به ده روزشماری می کردم. قلبم از شادی می تپید. آرزوی دیدار همه را داشتم و آرزو داشتم خود را به همه نشان دهم. پدر تا «نووی بوگ» به استقبال آمده بود. من نمره های «پنج» خود را به او نشان دادم و گفتم اکنون دیگر شاگرد اول کلاس هستم و به اونیفورمی برای رژه احتیاج دارم. ما در شب راه می پیمودیم و به جای سورچی پیشکاری جوان وسیله ی نقلیه را می راند. در استپ باد سرد و مرطوبی می وزید. بر من پوستین بزرگی پوشاندند. من سرمست از تغییر محیط، راه پیمودن با کالسکه، خاطره ها و یادگارها، از مدرسه، از حمام ها صحبت می کردم و از دوستم کوستیا و از تناتر، و بی آن که لحظه ای مکث کنم، نخست محتوی قطعه ی نازارستودولیا و سپس «موجر شیپور بدست» را توصیف کردم. پدر گوش می داد، گاهی چرت می زد، از خواب می پرید و از سر خشنودی می خندید.

نزدیک صبح خوابم برد و در یانوفکا بیدار شدم. خانه به چشمام سخت کوچک می آمد، نان سیاه و همه ی برو بیاهای ده متغییر و غریب بود. من برای مادر و خواهرانم نیز از تناتر سخن گفتم، ولی نه با آن حرارت شب پیش که برای پدر. در کارگاه «واتیا» و داوید را دیدم که خیلی تغییر کرده بودند، بدان سان که در نظر اول نمی شد شناختشان؛ بزرگ و قوی شده بودند. آری، من هم به نظر آن ها تغییر کرده بودم و حالا مرا «شما» خطاب می کردند. اعتراض کردم. داوید لاغر، خاموش و سیاه چهره گفت: «پس چه بگوئیم، دیگر شما یک دانشمند شده اید.»

در آن اثنای ایوان واسیلیویچ متأهل شده بود. اتاق خدمتکاران را برای او به صورت آپارتمانی در آورده بودند. آشپزخانه هم به محل دیگر، به پشت کارگاه، انتقال یافته بود. ولی موضوع این نبود. میان من و آن چه به کودکی مربوط بود، چیزی دیوار مانند حایل شده بود. همه چیز همان طور بود که بود، ولی در عین حال یک جور دیگر جلوه می کرد.

گویی اشیاء و انسان ها را عوض کرده اند. مسلم در اثنای این یک سال برخی چیزها به راستی عوض شده بود. ولی تغییری که به نظر من پیدا شده بود خیلی شدیدتر بود. پس از آن سال نوعی بیگانگی میان من و خانواده ام شروع به پدید آمدن کرد که از مسائل بی اهمیت سرچشمه می گرفت و با گذشت زمان جدی تر و عمیق تر می شد.

تأثیر متقابل شهر و ده مهر خود را بر نخستین دوران تحصیلیم کوبید. من در شهر در مناسبات خود با انسان ها متعادل تر بودم و به استثنای تصادم هائی طوفانی مثل آن چه میان من و دبیر فرانسه یا دبیر ادبیات رخ داده بود، به انضباط مدرسه و خانواده گردن می نهادم.

دلیل این امر نه تنها در روش زندگی در خانواده ی سپنزر بود که خواست ها عاقلانه تر بود و مناسبات شخصی در سطحی بالاتر قرار داشت، بلکه به طور کلی زاده ی شیوه ی زندگانی شهری بود. تضادها در این جا گرچه کم تر از ده نبود، بلکه بیش تر هم بود، ولی در شهر تضادها پوشیده و تنظیم شده بود. انسان های طبقات مختلف فقط هنگام دادوستدهای مالی با هم روبرو می شدند و بعد هم از یکدیگر دور می گشتند.

اما در ده این بیگانگی وجود نداشت. وابستگی بنده وار انسانی به انسان دیگر، مثل فنر مبل کهنه و پاره، آشکار بود. من در ده نامتعادل تر و بدخوتر

می شدم. حتی با فانی سولومونوفنا که در ده میهمان بود و در مشاجرات جانب مادر یا خواهرانم را می گرفت، سر ستیزه داشتیم. حال آن که مناسبات من با وی در شهر نه تنها خوب، بلکه دوستانه بود. گاهی اوقات مشاجرات بر سر هیچ نیز در می گرفت، ولی اغلب علل جدی داشت.

یکی از روزها که از کشتگاه بر می‌گردم، در آستان خانه‌امان زن پابره‌نه ای را می بینم که در کنار سنگ نشسته و به دیوار تکیه داده، جرأت آن را ندارد روی سنگ بنشیند. مادر چوپان نیمه دیوانه «ایگناتگا»ست. از هفت ورست راه آمده است تا یک روبل مزدش را بگیرد، ولی کسی نیست که این پول را به او بدهد. باید تا غروب منتظر بماند. قلبم از دیدن این فقر و خواری مجسم به هم فشرد.

پس از یک سال وضع بهتر نشد. به عکس، هنگامی که من از بازی الک دولک به خانه آمدم، پدر را دیدم که تازه از کشت گاه آمده بود، خسته، عصبانی و غبار آلود. در پشت سرش دهاتی ژنده پوش، کثیف و پابره‌نه می آمد و به پدرم التماس کنان می گفت: «شما را به خدا گاو مرا آزاد کنید، دیگر نمی گذارم به مزرعه ی شما بیاید.» پدرم جواب داد: «گاو تو ده کوچک می خورد و به اندازه ی ده روبل خسارت می زند.» دهاتی دائم حرف خود را تکرار می کرد و در صدای ملتمس او کینه ای نهفته بود. این صحنه تمام وجودم را منقلب کرد.

شادمانیی که من از بازی الک دولک که در آن بر خواهرانم غالب شده بودم با خود به خانه آوردم ناگهان به نومیدی مبدل شد. از کنار پدرم به آرامی گذشتم، به اتاق خواب رفتم و، با وجود کارت تحصیلی کلاس دوم متوسطه، به سختی گریه کردم. پدر از دالان به اتاق غذاخوری رفت و از پشت سرش

دهقان ژنده پوش آمد. صدا به گوش می رسید. پس از چندی دهقان رفت. مادر از آسیاب آمد. صدای او را تشخیص می دادم. می شنیدم که دارند بشقاب ها را برای ناهار می چینند. مادرم مرا صدا می زد... جواب نمی دادم و گریه می کردم... در باز شد. مادرم روی من خم شد.

«لیو و چکا، چته». جواب ندادم. مادر و پدر با هم پیچ کردند.

«برای دهاتی گریه می کنی؟ گاوش را بهش پس دادند و جریمه هم نگرفتند». من که از گریه خود سخت شرمنده شده بودم، از لای بالش جواب دادم: «نه برای این نیست.»

مادر تکرار کرد: «جریمه هم نگرفتند.»

این پدرم بود که علت گریه مرا دریافته و به مادرم گفته بود. می توانست به یک نظر خیلی چیزها را ببیند. یکی از روزها در غیاب ارباب، «اوژدنیک»^{۱۶} آمد و گذرنامه های کارگران را خواست. آدمی بود فرومایه، آزمند و گستاخ. اعتبار گذرنامه ی دو کارگر بسر رسیده بود. به دنبال آن دو فرستاد و بازداشتشان کرد تا آن ها را به موطنشان باز گرداند. یکی از آن ها پیری سالخورده بود و پوست گلویش چروک خورده بود و دیگری جوانی که برادرزاده ی آن پیر بود. آن ها در راهرو بر زانوهای خشکیده ی خود زانو زده بودند؛ نخست پیرمرد و به دنبالش جوان، در حالی که سر را تا زمین خم کرده بودند التماس می کردند: «لطف خدائیتان را شامل ما کنید، ما را بدبخت نکنید.» اوژدنیک تنومند، غرق در عرق، در حالی که شیر سرد می نوشید گفت: «من فقط روزهای تعطیل دارم و امروز هم تعطیل نیست.» من، انگار که بر آتشی ایستاده باشم، به اعتراض جملات بریده ای گفتم. گفت:

Uijadnik -^{۱۶}

«آقا، اصلاً به شما مربوط نیست.» خواهرم با انگشت به من اشاره کرد که ساکت باشم. او دو کارگر را با خود برد.

در تعطیلات، من نقش حسابدار را بازی می کردم، یعنی با برادر بزرگ تر و خواهرم به نوبت نام کارگران قراردادی، شرائط مزد، جنس و پول پرداخت شده را در دفتری وارد می کردیم. میان من و پدرم برخوردهایی رخ می داد که حضور کارگران آن را خفیف می ساخت. اگر چه از تقلب جلوگیری می شد ولی نکات قرارداد می بایست مو به مو رعایت گردد. کارگران، به ویژه آنان که پیرتر بودند، زود متوجه می شدند که پسر، حرف های حساب را در دهانشان می گذارد. و این پدر را بر می آشفته.

من، پس از برخوردهای شدید، کتابم را می گرفتم و می رفتم و اغلب سر ناهار حاضر نمی شدم. یک روز که پس از مشاجره با پدرم، به صحرا رفته بودم، توفان غافلگیرم کرد. تندر مدام می غرید، باران استپ در چاله ها می جوشید. از هر سو برق در پیرامونم فرود می آمد. من به این سو و آن سو می رفتم. کفش هایم پر از آب شده بود و از کلاه ام مثل ناودان آب می چکید. هنگامی که به خانه برگشتم همه خاموش و عتاب آمیز به من نگاه می کردند. خواهرم برایم لباس خشک و غذا آورد.

پس از پایان تعطیلات معمولاً با پدرم به شهر برمی گشتم. برای حمل چمدان ها باربر نمی گرفتیم. خود آن ها را می کشیدیم. آن چه سنگین بود پدر بر می داشت و من پشت سر او از شانه های خم شده اش سنگینی بار را در می یافتم. دلم به حال پدر می سوخت و من، تا آن جا که زورم می رسید، اثاثیه را خود حمل می کردم. ولی اگر بسته ی بزرگی حاوی سوغات برای خویشاوندان ادسانی داشتیم آن وقت باربر صدا می کردیم.

پدر در پول دادن به باربران خیلی ناخن خشکی می کرد و این ها همیشه ناراضی می رفتند. این همیشه مایه ی ناراحتی من می شد. ولی هنگامی که تنها بودم و باربر می گرفتم، تمام پول جیبم را می دادم و از ترس این که مبادا کم داده باشم با دغدغه به چهره ی آن ها نگاه می کردم. این، عکس العمل صرفه جوئی های خانه ی پدری بود و برای همیشه در من باقی ماند.

از لحاظ مذهب و ملیت بین شهر و ده تضادی وجود نداشت که هیچ، بلکه شهر و ده یکدیگر را به شیوه هائی گوناگون تکمیل می کردند. خانواده ی ما مذهبی نبود. اوائل حفظ ظاهر می شد. در روزهای مذهبی والدین به کنیسه کولونی می رفتند. مادر، روزهای شنبه، دست کم در انظار، خیاطی نمی کرد. ولی این ظاهرسازی نیز در طول سال های بعد، با بزرگ تر شدن بچه ها و ازدیاد رفاه، از میان رفت. پدر در سال های جوانی اعتقاد خود را به خدا از دست داده بود و وقتی پیرتر شده بود، این را از بچه ها و مادر پنهان نمی کرد. مادر ترجیح می داد که در این باره صحبت نشود و گاه گاه سر به سوی آسمان بر می داشت.

هنگامی که من هفت یا هشت ساله بودم، اعتقاد به خدا هنوز رسمی بود و بدیهی. یک روز که مهمان داشتیم، پدر و مادر حسب المعمول، مرا واداشتند که نقاشی های خود را نشان دهم و از حفظ شعر بخوانم.

«خوب، خدا چیست؟» من، بی آن که درنگ کنم، گفتم: «خدا مثل یک انسان است.» مهمان سرش را به علامت نفی تکان داد. «نه، خدا انسان نیست.» من که غیر از انسان، حیوانات و گیاه ها را می شناختم، گفتم: «پس خدا چیست؟» مهمان، پدر و مادر با تبسمی به من نگاه کردند، نگاهی که بزرگ ترها همیشه،

هنگامی که بچه‌ها پایه‌های معتقدات پیش‌پا افتاده را به لرزه در می‌آورند، می‌کنند.

مهمان گفت: «خدا روح است.» حالا من با لبخندی گیج به بزرگ‌ترها نگاه می‌کردم تا در چهره‌یشان بخوانم که سر به سر می‌گذارند. عاقبت می‌بایست خودم را قانع کنم. من عادت کردم بپذیرم خدا روح است.

در نخستین تعطیلات، چون می‌خواستم در ایوان بخوابم، با «س» دانشجویی که روی میبل دراز کشیده بود، گفت و گویی را درباره‌ی خدا شروع کردیم. من در آن هنگام به خدا، هم عقیده داشتم و هم نداشتم. اصولاً این مسأله هیچگاه زیاد مورد توجه من قرار نگرفت، ولی می‌خواستم تصمیم نهایی خود را بگیرم.

من که داشتم سرم را روی بالش می‌گذاشتم، گفتم: «روح پس از مرگ به کجا می‌رود؟» جواب شنیدم: «روح موقع خواب به کجا می‌رود؟» من که با خواب در نبرد بودم پاسخ دادم: «خوب، عاقبت... آخر...» «س» افزود: «و روح اسب پس از مرگ به کجا می‌رود؟» این گفت و گو مرا کاملاً قانع کرد و آرام به خواب رفتم.

در خانواده‌ی سپنزر، اگر عمه‌ی پیر را که اصولاً به حساب نمی‌آمد حساب نکنیم از معتقدات مذهبی خبری نبود.

پدر، به علت غرور پدراشه، می‌خواست که من تورات را در متن اصلی فراگیرم، من هم در ادسا نزد عالمی سالخورده درس تورات می‌گرفتم. درس چند ماهی بیش نپایید و اعتقاد پدران را در من استوار نکرد. چون من سخنان معلم را درباره‌ی متونی که می‌خواندم دو پهلوی یافتم، محتاط و زیرکانه

پرسیدم: «اگر آدم مثل برخی‌ها بپذیرد که خدا وجود ندارد، پس موضوع آفرینش جهان چطور حل می‌شود؟»

معلم پاسخ داد: «سؤال را می‌توانید به خود آفریننده تعمیم دهید.» آری پاسخ پیرمرد به همین سر بستگی بود. برایم روشن شد که معلم تورات به خدا اعتقاد ندارد، و به همین جواب اکتفا کردم.

شاگردان دبیرستان به مذاهب و ملیت‌های مختلف تعلق داشتند و برای ارتدکس‌ها، پروتستان‌ها، کاتولیک‌ها و یهودیان هر یک معلم جداگانه‌ای وجود داشت. معلم ارتدکس‌ها که برادرزاده‌ی اسقف بود، جوانی موخرمانی و به قول معروف، دلخواه زنان و خیلی شسته و رفته بود و رفتاری داشت که از پسندیدگی هم یک پله بالاتر بود. پیش از شروع تدریس، پیروان مذاهب دیگر می‌بایست از کلاس خارج شوند و اغلب از جلو این آقا می‌گذشتند. او در این هنگام قیافه‌ای به خود می‌گرفت و بیرون رونده‌گان را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست، اما تحقیری که با ملایمت و ملاحظت و بزرگواری خاص دین مسیح توأم بود. وی روزی از یکی از شاگردان که بیرون می‌رفت پرسید: «کجا می‌روید؟» این یکی جواب داد: «کاتولیک هستیم.» تکرارکنان، در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «ها، ها... کاتولیک... خوب شما چی؟» - «یهودی هستیم» - «یهوو-دی، خوب.»

به کاتولیک‌ها کشیشی درس می‌داد که مثل یک سایه‌ی سیاه کنار در کلاس می‌ایستاد و همان‌طور که آرام می‌آمد، آرام می‌رفت. من در اثنای این سال‌ها حتی یک بار نتوانستم چهره‌ی همیشه تراشیده‌ی او را با دقت تماشا کنم. یک آقای نیک نهاد به نام سیگل‌مان به شاگردان یهودی تورات و تاریخ قوم یهود درس می‌داد. هیچ‌کس زنگ شرعیات را جدی نمی‌گرفت.

مسأله ی ملیت در ذهن من مکان مستقلی نگرفت، زیرا که آن را در زندگی روزمره کم تر احساس می کردم. پس از قوانین ۱۸۸۱ که حقوق یهودیان را محدود می کرد، پدرم نمی توانست املاک تازه ای را که دوست داشت بخرد و مجبور بود پنهانی آن ها را اجاره کند.

ولی این به من ربطی نداشت، چه من به عنوان پسر مالکی ثروتمند بیش تر در زمره ی صاحب امتیازان بودم تا زیر فشار قرار گرفتگان. زبان خانه و ملک روسی اوکرائینی بود. اگر چه یهودیان را به حد نصاب معینی در دبیرستان می پذیرفتند، و من هم به این دلیل یک سال از عمرم را از دست دادم، ولی بعدها که مرتب شاگرد اول شدم «حد نصاب» را فراموش کردم. در مدرسه، ملیت های دیگر با ناهنجاری ها روبرو نبودند. نه تنها ترکیب شاگردان ملیت های مختلف، بلکه ترکیب دبیران نیز مانع از این می شد. ولی با این همه یک ملیت پرستی پنهانی وجود داشت که گاه آشکار می گردید. دبیر تاریخ لیوبیموف روزی از یکی از شاگردان لهستانی سؤال کرد که به تعقیب و فشار ارتدکس ها از طرف لهستانی ها در روسیه ی سفید و لیتوانی مربوط بود. میزکویچ، پسری مشکی و لاغر، چهره اش کبود شد با دندان های به هم فشرده ایستاده بود و لب از لب نمی جنباند. لیوبیموف با خبت ذات آشکارا ادامه داد: «عقیده ی شما چیست؟ چرا خاموشید؟» یکی از شاگردان تاب نیآورده فریاد زد: «میزکویچ خود لهستانی است و کاتولیک.» لیوبیموف با شگفتی ساختگی گفت: «آها آ... ما در این جا فرقی میان یکدیگر قائل نمی شویم.»

ردالت های نقابدار معلم تاریخ علیه لهستانی ها، کینه ی بورنار فرانسوی به آلمانی ها، دلسوزی توأم با نفرت کشیش ارتدکس به یهودیان، موجب تحریک

و ناراحتی من می شد. شاید نابرابری ملیت ها یک محرک پنهانی ناراضایتی من از رژیم موجود بود، ولی این علت در بروزهای دیگر ناعدالتی های اجتماعی حل شده بود و نقشی اساسی و مستقل بازی نمی کرد.

احساس برتری کل به جزء، قانون به رویداد، نظریه به تجارب فردی در نخستین سال های عمر در من بیدار شد و با گذشت زمان استوارتر گشت. پدید آمدن این احساس که بعدها مبنای جهان بینی من قرار گرفت، اثر تعیین کننده ای داشت. من از دانش آموزانی که فیزیک و علوم طبیعی می خواندند و باز هم خرافه می بافتند سخت بر می آشفتم و می دیدم که عقل آدمی دست خوش خیانت می شود. حاضر بودم، برای این که آنان را از خرافات ننگینشان رها سازم، از دیوار صاف بالا بروم.

روزی در یانوفکا برای تعیین مساحت زمینی نودنقه به زحمت افتاده بودند و من به یاری روش اقلیدسی در دو دقیقه نتیجه را پیدا کردم. ولی نتیجه ای که من به دست آورده بودم با آن چه «عملاً» دیده بودند تفاوت داشت و مورد قبول واقع نشد. من کتاب هندسه را آوردم، به نام دانش سوگند خوردم، از کوره در رفتم و درشت گفتم، ولی دیدم قانع نمی شوند. سرانجام نومید شدم.

من با کارگر فنی کارگاه مان، ایوان واسیلیویچ که می خواست ماشینی متحرک و بدون موتور بسازد، مشاجره ی شدیدی کردم. برای او قانون انرژی، فرضیه ای بود که به این مسأله ربطی نداشت و می گفت: «کتاب چیزی دیگر و عمل چیز دیگری ست». این که انسان ها به نام اشتباه های مألوف یا خیالبافی های بی اساس، واقعیات سرسخت را رد می کردند برای من نافهمدنی و تحمل ناپذیر بود.

برتری کل به جزء بعدها به صورت یک رکن جدا نشدنی نویسندگی و فعالیت سیاسی من درآمد. تجربه های جاهلانه و پرستش رویدادهای خیالی یا بد فهمیده، مورد نفرت من بود. من برای هر رویدادی در جستجوی قانون بودم. این کار، خاصه در سال های جوانی که تجربه ی کم در دانش کتابی اندک بود، ناچار موجب تعمیم های شتابزده و نادرست می شد. ولی من در تمام قلمروها، بدون استثناء، فقط هنگامی دست باز برای عمل داشتم که می توانستم سرکلانف «کل» را به دست آورم. رادیکالیسم انقلابی من که به صورت محور معنوی زندگانیم درآمد، از دشمنی روشنفکرانه با خشت مالی اصالت تجربه (آمپیریزم)، با هر آن چه از لحاظ معنوی بی شکل و از حیث نظر آشفته است. سرچشمه گرفت.

می کوشم به خویشتن آن روز نگاه کنم: پسرک بی شک خودخواه، تندخو و شاید هم تحمل ناپذیر بود. احتمالاً هنگام ورود به مدرسه نسبت به همگان احساس برتری نمی کرد. اگر چه در ده او را به همه ی مهمان ها نشان می دادند، ولی در آن جا امکان مقایسه وجود نداشت. پسران شهری که به یانوفکا می آمدند همه دبیرستانی و در سنین بالاتر بودند، بدان سان که برتری آنان آشکار بود، و می بایست فقط به دیده ی تحسین نگاهشان کرد.

مدرسه میدان رقابت های خشمگین است. به محض این که پسر یانوفکائی شاگرد دوم را با فاصله ی زیاد پشت سر گذاشت احساس کرد که از دیگران برتر است. پسرانی که به وی نزدیک می شدند برتریش را می پذیرفتند. این، در تشکیل شخصیت بی اثر نبود. دبیران او را می ستودند و برخی ها مثل کریشانوفسکی انگشت رویش می گذاشتند. به طور کلی رفتار دبیران با

او خشک بود. شاگردان به دو گروه، دوستان یکدل و دشمنان، تقسیم می شدند.

پسرک از انتقاد از خود غافل نمی ماند. به عکس، نسبت به خود خیلی سختگیر بود. دانسته ها و خصوصیات شخصیت وی، قانع اش نمی کرد و این رضایت با گذشت زمان کم تر نیز می شد. نادرستی های خود را به محاکمه می کشید و از نخواندن کتابی که دیگران به بداهت از آن نام می بردند خویشتن را سرزنش می کرد. طبیعی است که این کار رابطه ای نزدیک با خویشتن خواهی و غرورش داشت. اندیشه ی بهتر بودن، والاتر بودن، کتاب خوانده تر بودن، مثل مته سینه اش را سوراخ می کرد. به سرنوشت انسان به طور اعم و به سرنوشت خود به ویژه می اندیشید.

یک روز غروب موسی فیلیپویچ که از کنارم می گذشت گفت: «دوست من، تو هم درباره ی زندگی فکر می کنی؟» آری سرپرست من اغلب به آنین سخنوری طنزآمیز و لحن توأم با شوخی روی می آورد. ولی در مورد من تیرش به نشان خورده بود، زیرا که به راستی درباره ی زندگی می اندیشیدم، فقط برای انتظار پردغدغه ای که از آینده داشتم، نام درستی نمی یافتم. گویی سرپرست من در پیرامونم سر و گوشی آب می داد. اینک با لحنی دیگر گفت: «درست حدس زده بودم، این طور نیست؟» دستی بر شانه ام زد و به اتافش رفت.

آیا در خانواده ی سپنزر عقاید سیاسی وجود داشت؟ موسی فیلیپویچ علقه های سوسیالیستی مه آلودی داشت، با رنگی از تعالیم تولستوی. بر سر مسائل سیاسی، دست کم در حضور من، ابدأ بحث نمی شد. شاید هم از بیم آن که من به رفقای خود چیزی بگویم و از این راه مصیبتی به بار آوردم. ولی

اگر در گفت و گوی بزرگ ترها تصادفاً از حوادث انقلابی یاد می شد و فی المثل می گفتند: «این در سال قتل الکساندر دوم رخ داد»، چنان بود که گویی از گذشته ای دور سخن می رود، مثلاً از کشف آمریکا. محیطی که من در آن زندگی می کردم غیر سیاسی بود. بدین ترتیب بود که من در سال های مدرسه از عقاید سیاسی چیزی نشنیدم و نیازی هم در خود بدان ندیدم. ولی جستجوی ناهشیار من مخالفت آمیز بود و من به وضع موجود، زورگویی و بی عدالتی، کینه می ورزیدم. سرچشمه ی این منش در کجا بود؟ در شرائط عصر الکساندر سوم، در حکومت پلیسی، در استثمار روستائیان، در بی عدالتی ها در مدرسه و ارتشاء کارمندان دولت، در محدودیت های ملی، در خیابان. در زندگی و تماس نزدیک با روستازاده گان، نوکران، کارگران، در گفت و شنودهای کارگاه، در روح بشر دوستانه ی خانواده ی سپنزر، در اشعار نکراسوف و کتاب های دیگر، در فضای اجتماعی.

من این حالت مخالفت آمیز را در خود، به سبب تماس با دو هم شاگردی کشف کردم، رودسویچ و کولوگریوف. ولادیمیر رودسویچ پسر سرگردی بود و مدت ها شاگرد دوم کلاس بود. از والدینش اجازه گرفت که یک شنبه ای مرا دعوت کند. از من خشک ولی خوب پذیرائی شد. سرگرد و زنش با من کم ولی موشکاف حرف زدند. در آن سه چهارساعتی که در خانه ی آن ها گذراندم دوبار به یک چیزی غریب، ناراحت کننده و دشمنانه برخوردیم و آن هنگامی بود که از مذهب و مقامات دولتی سخن رفت. در خانواده ی رودسویچ حالتی مذهبی و محافظه کار وجود داشت که چون ضربه ای بود که به سینه ام می خورد. والدین ولادیمیر دیگر اجازه ندادند به دیدارم بیاید و مناسبات ما کاملاً قطع شد.

مورد دوم از این هم بارزتر بود. کولوگریوف در اواسط سال تحصیلی به کلاس دوم وارد شده بود و در آن جا حکم جرمی خارجی را داشت. قد بلند، پررو و دارای پشتکاری بیش از اندازه بود. همه چیز را ازبر می کرد، بدان سان که از همان ماه اول به صورت انبانی از محفوظات مغشوش درآمد؛ اگر معلم جغرافی، پای نقشه می خواستش، کولوگریوف بی آن که منتظر سؤال شود می گفت: «عیسی مسیح جهانیان را راهنمایی کرد که...»، حال آن که زنگ شرعیات بعد از جغرافی شروع می شد. من در گفت و گویی با این کولوگریوف که برایم به عنوان شاگرد اول کلاس احترامی قائل بود، سخنی انتقادآمیز از مدیر مدرسه گفتم. او که یکه خورده بود از من پرسید: «می توان از مدیر مدرسه این جور حرف زد؟» من شگفتزده پاسخ دادم: «چرا نه؟» در جواب گفتم: «رئیس توست و اگر رئیس به تو دستور بدهد که با سر راه بروی باید اطاعت کنی و سخن انتقادآمیزی نگوئی.» از این حرف یکه خوردم. آن روز نتوانستم دریابم که این پسر آن چه در خانواده ی نوکرمآب خود شنیده است را بازگو می کند. با آن که آن روزها جهان بینی خاصی نداشتم، خوب می دیدم که نظریاتی هست که نمی تواند مورد پذیرش من قرار گیرد، هم چنان که نمی توانستم غذاهای مانده را بخورم.

در کنار دشمنی مبهم با رژیم سیاسی، آرام آرام در من این فکر قوت گرفت که کمال مطلوب را می توان در خارجه، اروپای غربی و آمریکا یافت. شنیده ها و خواننده ها از گوشه و کنار که تصویر خیالی آن ها را تکمیل می کند، شمائی از فرهنگی بلند پایه، یک پارچه و همه جانبه پدید آورده بود. بدین شما بعدها تصویری از دموکراسی آرمانی نیز افزوده شد.

عقل گرانی نورسته، آن چه را می فهمید تحقق یافته نیز می پنداشت. از این رو غیرممکن به نظر می آمد که در اروپا خرافات وجود داشته باشد، کلیسا نقش بزرگی بازی کند و در آمریکا سیاهان به تعقیب و آزار گرفتار باشند. این تصویر خیالی که با گوشت و خون محیط خرده بورژوا- لیبرال من عجین شده بود، بعدها نیز که تازه طرح آشنائی با افکار انقلابی ریخته بودم، هم چنان در من استوار بود. شاید آن روزها اگر می فهمیدم - یا اگر می توانستم بفهمم- که جمهوری آلمان که تاج حکومت سوسیال دموکراتیک بسر نهاده بود، به ارتجاعی ترین نیروها پروبال می دهد ولی از انقلابیون حق پناهندگی را دریغ می دارد، از تعجب دهانم باز می ماند. من خوشبختانه از آن پس این عادت را ترک کردم که از همه چیز دچار شگفتی شوم. زندگی، عقل گرانی را از من راند و دیالکتیک را به من آموخت. حتی هرمان مولر^{۱۷} آدمی نیز نمی تواند مرا دچار شگفتی سازد.

^{۱۷} - Hrmann Muller از رهبران سوسیال دموکراسی آلمان. م.

فصل ششم:

سال گردش

تحولات سیاسی روسیه را در قرن گذشته می توان دهه به دهه بخش بندی کرد دهه ی شصت را، پس از پایان جنگ های کریمه، می توان قرن هجدهم کوتاه ما نامید، که در آن افکار رفته رفته روشن می شد. در دهه ی بعد، روشنفکران کوشیدند تا از عقاید مترقی نتایج عملی بگیرند: این دهه با رفتن روشنفکران در میان مردم آغاز شد و با تروریزم پایان یافت. دهه ی هفتاد را معمولاً به عنوان سال های «نارودنایا ولیا» در تاریخ ثبت کرده اند. بهترین عناصر این نسل در جریان پیکار به یاری دینامیت، از میان رفتند. دشمن در تمام مواضع خود استوار ماند. دهه ی شکست، سرخوردگی، بدبینی و چاره جوئی اخلاقی و مذهبی آغاز شد. این دهه ی هشتاد بود، ولی نیروهای سرمایه داری زیر حفاظت ارتجاع رشد می یافت. دهه ی نود با اعتصاب کارگران و پیدایش افکار مارکسیستی همراه بود. نقطه ی اوج این تحولات، دهه ی آغاز قرن بیستم، یعنی سال ۱۹۰۵ بود.

دهه ی هشتاد، دوره ی تسلط و حکمرانی فرمانروای مطلق کلیسا پوبدونوزف بود. لیبرال ها در او سنخ بوروکراتی اصیل را می دیدند که زندگی را درست نمی شناسد. ولی این طور نبود. پوبدونوزف تضادهائی را که در اعماق اجتماع پنهان بود، هشیارتر و جدی تر از لیبرال ها برآورد می کرد. می دانست که اگر زنجیرها را شل کنند، فشار از پائین نه تنها همه ی آن

کسانی را که در رأس هرم های اجتماعی قرار دارند منکوب خواهد کرد، بلکه محور همه ی آن چه پوبدونوزف و لیبرال ها مشترکاً ارکان فرهنگ و اخلاق می پنداشتند در هم خواهد کوفت.

پوبدونوزف به سهم خود با دید عمیق تری به مسائل نگاه می کرد تا لیبرال ها؛ ولی تقصیر او نبود که جریان تاریخی، نیرومندتر از دستگاهی بود که الهام دهنده ی الکساندر سوم و نیکلای دوم به شمار می آمد و او آن چنان پُرحرارت از آن دفاع می کرد.

پوبدونوزف زیر پای خود فشار نیروهای پس رانده شده را احساس می کرد. در دهه ی خاموش هشتاد که لیبرال ها می پنداشتند همه چیز مرده است - حتی در آرام ترین سال های حکومت الکساندر سوم- آرامش نداشت. به نزدیکان خود نوشته بود: «سخت بود و سخت است و هر چند هم اقرار بدین واقعیت تلخ است سخت تر از این نیز خواهد شد. این بارِ گران را نمی توانم از دل برگیرم که ساعت به ساعت می بینم و احساس می کنم چگونه روح زمان و انسان ها تغییر می کنند... چنان چه زمان حاضر را با گذشته مقایسه کنیم، گویی در جهانی زندگی می کنیم که در آن نظم و آرامش دارد جای خود را به اغتشاش می دهد، و ما در میان این کنش ها و واکنش ها خود را سخت ناتوان احساس می کنیم.» پوبدونوزف سال ۱۹۰۵ را به چشم دید. دید که چگونه انفجاری که وی از آن بیمناک بود، از درون زمین راه به بیرون گشود و پایه ها و دیوارهای کاخ دنیای کهنه را به لرزه افکند.

سال رسمی تحول سیاسی در کشور، سال ۱۸۹۱ بود که شاخص آن خرابی محصول کشاورزی بود و گرسنگی. در دهه ی جدید، تنها در روسیه نبود که مسأله ی کارگران به شکل حادی مطرح شده بود. در سال ۱۸۹۱ سوسیال

دموکراسی آلمان برنامه «ارفورت»^{۱۸} را تصویب کرده بود. پاپ اعظم، لئون ششم، اعلامیه ای انتشار داده بود که به وضع طبقه ی کارگر اختصاص داده شده بود.

ویلهم دوم مشغول بررسی عقاید اجتماعی بود که در آن یاوه و افسانه به هم آمیخته بود. نزدیکی تزار به فرانسه، سرمایه ی فرانسوی را به روسیه سرازیر ساخت. انتصاب ویته به وزارت دارایی سرآغاز دوران حمایت از صنایع شد. تحول برق آسای سرمایه داری همان «روح زمانی» را به وجود آورد که پوبدونوزف را آن چنان می آزد.

آثار فعالیت سیاسی پیش از همه در حوزه های روشنفکری آشکار شد. مارکسیست های جوان بیش تر و مصمم تر از پیش وارد میدان می شدند. به همراه این فکر «مقبولیت عام» یافتن نیز سر از خواب برداشته بود.

در سال ۱۸۹۳ نخستین کتاب مارکسیستی به قلم «پتر اشترووه»^{۱۹} به طور علنی انتشار یافت. من آن وقت به چهارده سالگی قدم گذاشته بودم و از این مسائل بیگانه و دور بودم.

در سال ۱۸۹۶ الکساندر سوم مرد، و لیبرال ها، مثل همیشه در چنین مواردی، امیدوار بودند نزد جانشین او تکیه گاهی برای خود بیابند. ولی پاسخ آنان را او با لگد داد و امید به حکومت مشروطه را «دلباختگی بی معنی» نامید. این سخنرانی در همه ی روزنامه ها چاپ شد. سخنرانی تزار، که آن را از روی نوشته ای خوانده بود، دهن به دهن می گشت. در متن اصلی کلمه ی

^{۱۸} - در این سال در کنگره ای که در شهر ارفورت Erfurt تشکیل شد، مسائل تاکتیکی حزب سوسیال دموکراسی آلمان مورد بحث قرار گرفت. تهیه کننده برنامه ای که در این کنگره پذیرفته شد، «کارل کائوتسکی» تئوریسین حزب بود. سازمان های حزبی برحوزه های انتخاباتی تمرکز یافتند. م.

^{۱۹} - Peter Struve

«دلباختگی های بی اساس» آمده بود. ولی تزار در حال هیجان کلمه‌ی خشن تری را انتخاب کرده بود.

من آن روزها پانزده ساله بودم، و بی آن که بدانم چرا، خودم را به «دلباختگی های بی معنی» نزدیک تر می دیدم تا به تزار. اعتقادی مبهم به تکاملی داشتم که روسیه ی عقب مانده را به اروپای پیشرفته نزدیک خواهد ساخت. دامنه‌ی عقاید سیاسی من وسیع تر از آن نبود.

ادسای رنگارنگ و شلوغ که سرگرم دادوستد بازرگانی خود بود از لحاظ سیاسی از مراکز بزرگ دیگر خیلی عقب بود، در آن زمان در پترزبورگ، مسکو و کیف، در مدارس گروه های بی شمار سوسیالیستی وجود داشت. اما در ادسا خبری از این اجتماعات نبود. در سال ۱۸۹۵ فریدریش انگلس رخت از جهان بریسته بود. در شهرهای مختلف روسیه انجمن های دانشجویی و دانش آموزی، روز مرگ او را پنهانی برگزار کردند. من آن زمان به شانزده سالگی گام می گذاشتم ولی حتی نام انگلس را نیز نمی دانستم و مسلماً از مارکس هم چیزی در چپته نداشتم، شاید هم نام او را اصلاً نشنیده بودم.

موضع سیاسی من در مدرسه به طور مبهمی مخالف بود، لاغیر. در آن زمان در مدرسه از مسائل سیاسی سخنی گفته نمی شد. نجوا کنان می گفتند که در باشگاه ورزشی «نواک»- اهل چکسلواکی- گروه هائی گرد هم می آمده اند، در آن جا کسانی دستگیر شده اند و خود نواک را که معلم ورزش ما بود به همین سبب از مدرسه بیرون کرده اند و جایش را به افسری داده اند. دوره هائی که من به وسیله ی خانواده ی سپنزر با آن ها تماس داشتم از رژیم ناراضی بودند و آن را فناپذیر نمی پنداشتند؛ جسورتران، حکومت مشروطه ای را پیش بینی می کردند که ده ها سال بعد مستقر خواهد شد.

از یانوفکا نپرس. من پس از آن که مدرسه را به پایان رساندم و با افکار غیرروشن دموکراتیک به ده رفتم، پدرم گوش اش را تیز کرد و کین توزانه گفت: «این حرف ها سی صد سال دیگر هم عملی نخواهد شد.» او از عدم امکان تحقق افکار ترقی خواهانه مطمئن بود و از آینده ی فرزندش نگران. هنگامی که پدر در سال ۱۹۲۱، پس از آن که از چنگ خطر سفید و سرخ گریخته بود، در کرملین نزد من آمد، به شوخی از او پرسیدم: «به یاد دارید که می گفتید رژیم تزاری سی صد سال دیگر هم پابرجا خواهد ماند؟» پیرمرد لبخند تلخی زد و به او کرائینی گفت: «این حدس تو درست در آمد...»

در آغاز سال های دهه ی نود اثر تعالیم تولستوی رفته رفته از میان روشنفکران رخت بر می بست. مارکسیزم جای خود را بیش از پیش باز می کرد و «نارودنایولیا» را پس می راند. پژواک این مبارزه ی معنوی صفحات همه ی روزنامه ها را پر کرده بود. همه جا نام انسان های متکی به خود برده می شد که خویش را ماتریالیست می نامیدند. من برای نخستین بار در ۱۸۹۶ با این انسان ها روبرو شدم.

مسئله ی اخلاق فردی که با ایدئولوژی دهه ی هشتاد قرابت بسیار داشت برای من در دورانی مطرح شد که در آن یافتن کمال مطلوب چیزی جز یک احتیاج رشد معنوی من نبود. دست یافتن به کمال مطلوب، مسئله ی جهان بینی را مطرح کرد که آن هم بنوبه ی خود مرا در برابر دو راهی «نارودنایولیا» یا مارکسیزم قرار می داد. در مقایسه با تحولات معنوی در کشور، من با تأخیری چند ساله در جریان مبارزه ی این دو مکتب قرار گرفتم. هنگامی که به آموختن الفبای علم اقتصاد پرداخته بودم و این مسئله را پیش خود مطرح می کردم که آیا روسیه باید از مرحله ی سرمایه داری بگذرد، مدت ها بود که

مارکسیست های نسل قدیمی تر، در لباس سوسیال دموکرات ها راه خود را به سوی کارگران یافته بودند.

به دو راهی زندگاتیم هنگامی رسیدیم که با وجود آن که هفده سال از عمرم می گذشت، هنوز از لحاظ سیاسی آمادگی نداشتیم. در آن واحد مسائل بی شماری برایم مطرح می شد، بدان سان که تسلسل منطقی و نتیجه گیری از اصول همیشه ممکن نبود، من، بی آرام از مسأله ای به مسأله ی دیگر روی می آوردم. در این شکی نیست: زندگی ذخیره ای کافی از اعتراض اجتماعی در ذهن من انباشته بود. این اعتراض اجتماعی در چه دیده می شد؟ در همدردی با توهین شدگان و در عصیان علیه بی عدالتی. شاید این احساس آخرین، از همه قوی تر بود.

از اوان کودکی در مجموعه ی برداشت های من از زندگی روزمره نابرابری انسان ها به شکل خشن و برهنه ای به چشم می خورد. بی عدالتی اغلب در کسوت بی قانونی بروز می کرد و در جریحه دار کردن ارزش انسانی، قدم به قدم. کافی است به تازیانه بستن روستائیان را به یاد آوریم.

من همه ی این ها را قبل از آشنائی با هر نظریه ای در خود می یافتم که همه ی این ها تولید ذخیره ای کرده بود از برداشت هائی با قدرت انفجاری بزرگ. شاید به همین دلیل مدتی از نتیجه گیری های اساسی که می بایست از نخستین مشاهدات زندگاتیم می کردم، تن می زدم.

در زندگائی من نمود دیگری نیز وجود داشت. گاه پیش می آمد که هنگام تعویض نسل، نسلی که در حال فناست، دست خود را به گردن نسلی که زندگی را آغاز کرده است حلقه می زند. حالت آن نسل انقلابی روسیه نیز که جوانیش در زیر فشار فضای دهه ی هشتاد گذشت، چنین بود. با وجود

دورنماهایی که تعالیم تازه، گشاده شده بود، مارکسیست‌ها در حقیقت خود را اسیر چنگال گرایش‌های محافظه‌کارانه‌ی سال‌های دهه‌ی هشتاد می‌دیدند. آن‌ها در ابتکارات جسورانه ناتوانی می‌نمودند، از موانع می‌هراسیدند، انقلاب را به آینده‌ای دور محول می‌کردند و می‌پنداشتند سوسیالیزم در طی قرون در پی تحولاتی تدریجی عملی خواهد شد.

در محیطی مثل خانواده‌ی شپنزر صدای انتقاد سیاسی چند سال زودتر یا دیرتر، سرانجام بلند شد. ولی زندگی من در آن خانه مصادف بود با خاموش‌ترین سال‌ها. گفت و گوهای سیاسی اصولاً در آن خانه روی نمی‌داد و از مسائل بزرگ هم طفره می‌رفتند. وضع مدرسه نیز همین‌طور بود. شک نیست که من نیز از هوای دهه‌ی هشتاد و آن هم به مقدار زیاد استنشاق کردم. حتی بعدها که دیگر از خود یک انقلابی ساخته بودم، اثر این طرز تفکر را در خویش احساس می‌کردم. می‌بایست با همه‌ی این‌ها مبارزه‌ای درونی بکنم- از راه اندیشیدن، خواندن و به ویژه اندوختن تجارب، تا عاقبت بتوانم بر کمبود فکری خویش غالب آیم.

ولی هیچ بدنی بدون نیکی نیست. شاید پیکار آگاهانه با عناصر دهه‌ی هشتاد در خویش، به من امکان آن را داد تا به مسائل اساسی انقلاب جدی‌تر، عینی‌تر و عمیق‌تر بیندیشم. آن‌چه از مبارزه به چنگ می‌آید باقی می‌ماند. باری بگذریم، چون همه‌ی این‌ها به فصول آخر این کتاب مربوط است.

من کلاس هفتم را در نیکولایف گذراندم، نه در ادسا. نیکولایف کوچک‌تر از ادسا بود و سطح دانش در مدرسه نیز پائین‌تر. ولی سال تحصیلی در نیکولایف- ۱۸۹۶- سال گردش جوانی من شد، زیرا که این سؤال برایم مطرح شد که جای خود را در جامعه‌ی بشری تعیین کنم. من در خانواده‌ای زندگی

می کردم که بزرگان آن کودکائی بودند که جریان تازه آنان را دربر گرفته بود. جالب توجه است، که من، در اوان کار در گفت و گوها خیال پرستی های سوسیالیستی را به شدت رد می کردم. من نقش آدم بدبینی را بازی می کردم که همه ی این درس ها را کهنه کرده است.

واکنش من در برابر مسائل سیاسی به لحنی ادا می شد که حاکی از تمسخری توأم با برتری بود. خانم صاحبخانه مرا می ستود و به بچه های خود که از من بزرگ تر و متمایل به چپ بودند گوشزد می کرد که از من سرمشق بگیرند. ولی این فقط مبارزه ای نابرابر بود که بر سر استقلال خویش می کردم. می کوشیدم تا از زیر بار نفوذ فردی سوسیالیست هائی که سرنوشت مرا با آنان یک جا گرد آورده بود، شانه خالی کنم. این سرکشی فقط چند ماهی ادامه داشت. عقایدی که در فضای آن روز وجود داشت از من نیرومندتر بود. بدان سان که از ته دل آرزو می کردم، خود را به فرمان این عقاید بگمارم. پس از چند ماه اقامت در نیکولایف رفتارم به کلی عوض شد. بار محافظه کاری را فرو نهادم و با چنان سرعتی راه چپ را پیش گرفتم که مایه ی شگفتی دوستانم شد. خانم صاحبخانه گفت: «چه خبر است، پس من بیهوده شما را به عنوان نمونه به فرزندانم معرفی می کردم.»

به درس خواندن بی اعتنا شده بودم، ولی همان معلوماتی که از ادسا به همراه آورده بودم کافی بود تا بتوانم هم چنان موضع شاگرد اول کلاس را حفظ کنم. اغلب به مدرسه نمی رفتم. یک بار ناظم مدرسه به خانه آمد تا دلیل غیبت مرا جویا گردد. من بی نهایت شرمنده شدم. ولی ناظم مؤدب بود. دید که در خانواده ای که در آن زندگی می کنم و هم چنین در اتاقم نظم برقرار است. مسالمت جویانه رفت. زیر تشک چند بروشور غیر قانونی خوابیده بود.

گذشته از جوانان متمایل به سوسیالیسم، در نیکولایف برای نخستین بار به تبعیدیانی برخوردیم که زیر نظر پلیس بودند. این ها چهره هائی بی اهمیت بودند از دوران افول نهضت نارودنیکی. سوسیال دموکرات ها هنوز از سیبری برنگشته بودند، تازه اول تبعید این ها بدان جا بود. در اثر برخورد دو جریان گردابی پدید آمد که من هم مدتی در آن می گشتم. از نهضت نارودنیکی بوی نا می آمد. از مارکسیزم هم به علت به اصطلاح «تنگی» افق آن دوری می گزیدیم. ناشکیبا می کوشیدیم تا این عقاید را از راه احساس درک کنم.

ولی این کار آسانی نبود. در پیرامون خود کسی را که بتوانم به وی تکیه کنم نمی یافتم. وانگهی هر گفت و گوی تازه به نحوی تلخ، دردناک و نومیدکننده نادانیم را بر من آشکار می ساخت.

من با شویگوفسکی باغبان آشنا شده بودم که اهل چکسلواکی بود. با او طرح دوستی ریختم. برای نخستین بار در شخص او کارگری را دیدم که روزنامه می خواند، آلمانی می داند و بدان زبان چیز می خواند، با ادبیات کلاسیک آشناست و در مباحثات نارودنیکی ها با مارکسیست ها شرکت می کند. اتاقش در گوشه ی باغ، محل اجتماع دانشجویانی که موقتاً در شهر بودند، تبعیدیان سابق سیبری و جوانان بود. شویگوفسکی می توانست کتابی ممنوع را به آدم برساند. در گفت و گوی تبعیدیان نام برجستگان نهضت نارودنیکی مثل «شلیابوف»^{۲۰} و «پروسکایا» و «فینگر» به گوش می خورد، که اگر نه خود تبعیدیان، دست کم دوستان مسن تر این ها، با آنان برخورد کرده بودند. من احساس می کردم که به عنوان حلقه ای کوچک به زنجیری بزرگ پیوسته ام.

^{۲۰} Schelyalov, Prowskaya, Finger -

به کتاب هجوم می آوردم و بیم داشتم که عمرم برای تدارک عمل کفاف نخواهد داد. عصبانی و نامنظم می خواندم. از بروشورهای غیرقانونی به «منطق» جان استوارت میل حمله می بردم و هنوز آن را تا نیمه خوانده سر وقت «اشکال نخستین فرهنگ» لیبرت^{۲۱} می رفتم. «نظریه ی اصالت سودمندی^{۲۲}» بنتام به نظرم آخرین سخن اندیشه ی بشری آمد. ماه هائی چند خویش را به عنوان یک پیرو نظریه ی بنتام تزلزل ناپذیر می پنداشتم. شوقی را که برای زیباشناسی رئالیستی چرنیشفسکی احساس می کردم در همین حد بود. پیش از آن که بنتام را تا به آخر بخوانم «انقلاب فرانسه» مینیبه را دست گرفتم. هر کتابی برای خود زندگی مستقلی داشت، بی آن که در دستگاهی کلی محاط گردد. مبارزه برسر سیستم، توأم با کشمکش و گاه نومیدی بود. درست به همین علت که مارکسیزم یک سیستم کامل است، از آن روی گردان بودم. من در آن زمان بخواندن روزنامه مشغول شدم، ولی نه مانند ایام ادسا بلکه از زاویه ی دید سیاسی. مشهورترین روزنامه های آن روز «روسکیه و دوموستی» (اخبار روسیه) بود. ما آن را به دقت مطالعه می کردیم، از سرمقاله های بی جوهر پرفسورها گرفته تا بخش علمی آن. مایه ی مباحثات روزنامه، خبرنگاران خارجی آن بودند، به ویژه خبرنگار برلن «اخبار روسیه» نخستین تصویر زندگی سیاسی اروپای غربی را به دست من داد، خاصه احزابی که پارلمان را تشکیل می دادند. تصور هیچانی که هنگام خواندن سخنرانی های بیل و حتی اوینگن ریشتر در آن روزها به ما دست می داد، اکنون دشوار است. هنوز هم جمله ای را که داشینسکی به پلیس هائی که وارد پارلمان شده بودند گفت، بخاطر دارم: «من نماینده ی سی هزار کارگر

Lippert -^{۲۱}
Utilitarianism -^{۲۲}

و دهقان هستم، کیست که جرأت بازداشت مرا داشته باشد.» هنگام خواندن این جملات شمایل هیولایوش یک انقلابی را پیش خود مجسم می‌کردیم. پیروزی‌های سوسیالیست‌های آلمان، انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، مناقشات در شورای رایش وین، دسیسه‌های رویالیست‌های فرانسه، همه‌ی این‌ها بیش از سرنوشت خودمان علاقه‌ی ما را به خود جلب می‌کرد.

در این دوران مناسبات من با خویشاوندانم رو به وخامت می‌نهاد. چون پدرم برای فروش گندم به نیکولایف آمد، بنحوی از وجود آشنایان تازه‌ام با خبر شد. خطر تهدیدکننده‌ی او را حس کرد و کوشید با استفاده از قدرت پدری آن را دور سازد. چند برخورد سخت با یکدیگر داشتیم. من، آشتی‌ناپذیر، از استقلال خود و نیز از حق خود در انتخاب راه زندگانیم دفاع می‌کردم. کار بدان جا کشید که کمک مالی از طرف خانواده‌ام قطع شد. من خانه‌ی خود را رها کردم و نزد شوئیگوفسکی که در این اثنا خانه‌ی وسیع‌تری اجاره کرده بود منزل گزیدم. در این جا شش نفر مثل یک «کمون» با هم زندگی می‌کردیم. در تابستان بر تعداد ما، با آمدن دانشجویان مسلولی که به هوای آزاد نیاز داشتند، افزوده شد. من درس خصوصی می‌دادم. ما مانند اهالی اسپارت، بدون ملافه، می‌خوابیدیم و از آشی که خود می‌پختیم، می‌خوردیم. پیراهن آبی به تن، کلاه حصیری گرد بسر و کفش‌های مشکی به پا داشتیم. در شهر می‌پنداشتند که ما در حلقه‌ی اسرارآمیز وارد شده‌ایم. نامنظم می‌خواندیم، عنان گسیخته مباحثه می‌کردیم، با انتظار بزرگ به آینده می‌نگریستیم و به سهم خود خوشبخت بودیم.

پس از چندی انجمنی تشکیل دادیم که هدف آن پخش کتاب‌های سودمند میان مردم بود. حق عضویت می‌گرفتیم، کتاب‌های ارزان می‌خریدیم ولی راه

پخش آن‌ها را بلد نبودیم. در باغ شویگوفسکی کارگری روزمزد و کارآموزی کار می‌کردند. ما نخست نیروی خود را برای اشاعه‌ی تمدن صرف این دو نفر کردیم. ولی معلوم شد که کارگر روزمزد، ژاندارمی است که عمداً به منظور مراقبت از کارهای ما بدان کار گمارده شده است. او کریل چورشفسکی نام داشت و کارآموز را هم با ژاندارم‌ها آشنا ساخت. بدین ترتیب آغاز کار ما شکستی آشکار بود. ولی به آینده امیدوار بودیم.

من برای یکی از ارگان‌های نارودنیکی در ادسا مقاله‌ای جدلی علیه نخستین ماهنامه‌ی مارکسیستی نوشتم. مقاله حاوی نقل قول‌های فراوان، اشعار هزل و زهرآگین بود. غیر از این محتوایی نداشت. مقاله را به وسیله‌ی پست فرستادم و پس از هشت روز خودم برای دریافت پاسخ بدان جا رفتم. دبیر مجله از زیر عینکی بزرگ، با علاقه به نویسنده‌ی مقاله نگاه می‌کرد که گرچه بر سر موی فراوان داشت ولی بر صورت نه. مقاله هیچگاه چشم به جهان ننگشود و از این راه هیچ کس زیانی ندید و کم‌تر از همه، خودم.

چون مدیریت انتخاب شده‌ی کتابخانه‌ی عمومی حق اشتراک سالانه را از پنج روبل به شش روبل اضافه کرد، ما آن را خدشه دار کردن دموکراسی تلقی کردیم و آژیر را به صدا در آوردیم. هفته‌های تمام اوقاتمان به تدارک تشکیل جلسه‌ی عمومی اعضای کتابخانه گذشت. ما همه‌ی جیب‌های خود را در جستجوی سکه‌های یک روبلی و ده کوپکی جستجو کردیم تا بتوانیم نام اعضای جوان و جدید و رادیکالی را ثبت کنیم که نه تنها شش روبل آبونمان، بلکه بیست سال هم حداقل سن پیش‌بینی شده در اساسنامه بود، نداشتند. دفتری را که در کتابخانه برای نوشتن توضیحات وجود داشت برای بیان اعتراضات آتشین خود مورد استفاده قرار دادیم. در جلسه‌ی سالانه دو گروه

در برابر هم قرار گرفتند: کارمندان، معلمان، مالکان لیبرال و افسران نیروی دریایی در یکسو و دموکراسی، یعنی ما، در سوی دیگر. فتح نصیب ما شد: ما آبونمان سالیانه را دوباره به پنج روبل کاهش دادیم و یک هیأت مدیره ی تازه انتخاب کردیم.

یک روز بر آن شدیم که دانشگاهی تأسیس کنیم و هرکس مسئول تدریس رشته ای گردد. در حدود بیست شنونده آمادگی خود را اعلام کردند. تدریس جامعه شناسی به من محول شد. سخت مغرور بودم و با تمام قوا خود را برای تدریس آماده می کردم. پس از دو سخنرانی احساس کردم چنته ام خالی شده است. سخنرانی دوم که تاریخ انقلاب فرانسه به وی محول شده بود، در همان جملات نخست گیر کرد و قول داد که سخنرانی خود را کتباً تهیه کند. البته به قول خود عمل نکرد. کار تشکیل دانشگاه به همین جا پایان یافت.

من و این استاد دوم، بزرگ ترین برادران سوکولوفسکی، تصمیم به نوشتن نمایشنامه ای گرفتیم. بدین منظور موقتاً از «کمون» بیرون آمدیم و به اتافی پناه بردیم، بی آن که نشانی خود را به کسی گفته باشیم. اثر ما درباره ی مبارزه ی نسل ها با یکدیگر بود و گرایشی اجتماعی داشت. با آن که هر دو نویسنده به مارکسیزم نیمه بدبین بودند، در این اثر، نارودنیکی شخصیتی علیل بود، حال آن که مارکسیست جوان، سرشار از گشاده رویی، طراوت و امید بود. این نیروی زمان بود. مایه ی رمانتیک اثر این بود که انقلابی نسل کهن و شکست خورده در میدان زندگی، عاشق دختری مارکسیست شد، ولی دختر پاسخ عشق او را با یک سخنرانی بیرحمانه درباره ی شکست نهضت نارودنایا داد.

کار ما آسان نبود. گاهی اوقات با هم می نوشتیم و گاه صحنه را به بخش هائی تقسیم می کردیم و هر یک می بایست در ظرف روز کار خود را به پایان برسانند. باید اقرار کنم که از حیث مکالمه کمبودی نداشتیم. سوکولوفسکی از کار می آمد تا رنج های قهرمان دهه ی هفتاد را که در زندگی شکست خورده بود، تنظیم کند. من یا از نزد شویگوفسکی و یا از تدریس می آمدم. دختر صاحبخانه برایمان سماور می آورد. سوکولوفسکی از جیب نان و کالباس در می آورد. نمایشنامه نویسان که پرده ای اسرارآمیز آن ها را از جهان خارج مجزا کرده بود، باقی شب را با کار سخت می گذراندند. پرده ی اول را به استثنای پایان آن، یعنی لحظه ای که می بایست پرده بیفتد، تمام کردیم.

پرده های دیگر فقط طرحش حاضر بود. ولی هر چه جلوتر می رفتیم علاقه یمان کم تر می شد. پس از مدتی تصمیم گرفتیم اتاق سری خود را پس بدهیم و اتمام کار را به موعد دیگری موکول کنیم. سوکولوفسکی نسخه ی خطی را با خود برد. بعدها که ما در زندان ادسا بودیم، سوکولوفسکی کوشید تا به وسیله ی خویشاوندانش به نسخه ی خطی دست یابد. شاید به فکرش رسیده بود که تبعید فرصت مناسبی است برای تمام کردن اثر دراماتیک. ولی نسخه ی خطی پیدا نشد که نشد. شاید کسانی که نسخه ی خطی برای نگهداری به آن ها سپرده شده بود، صلاح در این دیدند که پس از دستگیری نویسندگان آن، کاغذ را بسوزانند. به هر حال دلم برای آن نسخه کم تر از گم شدن نسخه هائی خطی می سوزد که دارای اهمیتی به مراتب بیش تر از آن بوده اند.

فصل هفتم:

نخستین سازمان انقلابی من

در پائیز ۱۸۹۶، با وجود تیرگی مناسباتم با خانواده، به دهکده یمان رفتم. بین من و خانواده ام دوران کوتاهی آتش بس برقرار شد. پدر می خواست مهندس بشوم، ولی من بین ریاضیات که بدان علاقه ای فراوان داشتم، و انقلاب که مرا آرام آرام مسحور خود می ساخت، در نوسان بودم. کوچک ترین اشاره بدین مطلب موجب مشاجره ی بزرگی در خانواده می شد و همه تنگ خلق می شدند، رنج می بردند، خواهر بزرگ تر تنها گریه می کرد و هیچ کس چاره ای نمی دید. یکی از عموهای من که مهندس بود و صاحب کارخانه ای در ادسا، آن ایام در ده بسر می برد. مرا قانع کرد که زمانی چند نزدش بمانم. به هر حال پذیرفتن این پیشنهاد، رهائی موقت از بن بست بود که در آن گیر کرده بودم.

چند هفته ای نزد این عمو گذراندم. درباره ی سود و ارزش اضافی مشاجره می کردیم. عمویم در به دست آوردن سود تواناتر بود تا توضیح پیدایش آن. در نام نویسی در دانشکده ی ریاضی شتاب نکردم. در ادسا زندگی می کردم و در جستجو بودم. در جستجوی چه؟ خودم. با کارگران طرح آشنایی می ریختم، برای خواندن، آثار غیرقانونی دست و پا می کردم، درس خصوصی می دادم، برای دانش آموزان بزرگ تر مدرسه ی حرفه ای، پنهانی سخنرانی می کردم،

با مارکسیست ها به مباحثه می پرداختم و می کوشیدم به اصطلاح «کوتاه نیایم». سرانجام با آخرین کشتی پانیز به نیکولایف رفتم و دوباره در باغ شویگوفسکی رحل اقامت افکندم.

باز همان زندگانی دیرین آغاز شد. درباره ی آخرین نشریه های رادیکال مباحثه می کردیم، درباره ی داروینیزم به مشاجره می پرداختیم و خود را برای چیز نامعلومی آماده می کردیم و انتظار می کشیدیم. ضربه ی آخرین برای پذیرش تبلیغات انقلابی چه بود؟ پاسخ روشن بدین سؤال دشوار است.

ضربه ای درونی بود. در حوزه های روشنفکری که من با آن ها رفت و آمد داشتم، هیچ کس جداً به کار انقلابی نمی پرداخت. بر ما روشن بود که میان مباحثات بی پایان در کنار فنجان چای و سازمانی انقلابی دره ی عمیقی وجود دارد. می دانستم که برقراری ارتباط با کارگران مستلزم برانگیختن آن هاست. این نکته را جدی، با احترام و تقریباً صوفیانه ادا می کردیم. شکی نداشتیم که عاقبت می بایست روزی از چای آشامیدن دست به برانگیختن بزنیم، ولی کسی آن را به روشنی بر زبان نمی آورد و نمی گفت که این کار کی و چگونه باید شروع شود. عذر تأخیر ما در کار این بود که همیشه به خود می گفتیم: باید آماده شویم، و این حرف چندان هم غلط نبود. سرانجام تغییراتی که نه تنها در این شهر، بلکه در همه ی کشور، پدید آمد موجب شد که به عبور از مباحثه به تبلیغات انقلابی شتاب بخشیده شود. در سال ۱۸۹۶ اعتصاب عمومی معروف کارگران ریسندگی پترزبورگ روی داد. این موجب پُردلی روشنفکران شد. چون دانشجویان بیداری این نیروی ذخیره ی بزرگ را دیدند، دلیرتر شدند. در تابستان، در ایام عید نونل و عید پاک، عده ی بی شماری به نیکولایف

می آمدند و پژواکی از پیکارهای پترزبورگ، مسکو و کیف را با خود می آوردند. برخی از دانشجویان که از دانشگاه اخراج شده بودند با تاج افتخار مبارزه بر سر، به شهر خود باز می گشتند. در فوریه ی ۱۸۹۷ در دژ پترپول، «وتروا»، دختر دانشجو خود را آتش زد. این تراژدی که هیچگاه علتش روشن نشد، همه را سخت برانگیخت. شورش در شهرهای دانشگاهی به پا شد. به تعداد توقیف ها و اخراج ها افزوده شد. من در اثنای تظاهراتی که بخاطر آن دوشیزه ی دانشجو به پا شده بود، وارد کار انقلابی شدم. جریان از این قرار بود: من و گریگوری سوکولوفسکی که جوان ترین عضو کمون ما و تقریباً هم سن من بود در خیابان ها پرسه می زدیم. من گفتم: «حالا ما نیز باید شروع کنیم.» سوکولوفسکی پاسخ داد: «آری، باید شروع کنیم.» - «چطور؟» - «راستی چطور؟» - «باید به جستجوی کارگران رفت، منتظر کسی نشد، از کسی سؤال نکرد. به سراغ کارگران رفت و شروع کرد.» سوکولوفسکی گفت: «کارگر می توان پیدا کرد، من این جا با سرایدار باغی آشنا بودم که انجیل می خواند. به سراغش خواهم رفت.» سوکولوفسکی همان روز به سراغ انجیل خوان رفت، ولی از کارگر خبری نبود. پیرزنی را آن جا دید که با او آشنایی داشت و این آشنا هم مؤمن و مذهبی بود. سوکولوفسکی به وسیله ی آشنای این زن ناشناس، با چند کارگر آشنا شد، از جمله مکانیسین ایوان اندریویچ موشین که بزودی چهره ی اصلی سازمان شد. سوکولوفسکی با چشم هانی که از شوق می سوخت از سفر اکتشافی خود بازگشت: «این آدم ها، چه آدم هانی.» روز بعد با گروهی پنج یا شش نفری در می خانه ای گرد آمدیم. صدای صفحه های موسیقی آن قدر بلند بود که گفت و گوی ما به گوش بیگانه نمی رسید. از آن روز با سر وارد کار شدیم. رهبر مسن تری نداشتیم. تجارب

خودمان محدود بود، ولی هیچ وقت دچار تردید نشدیم و تقریباً هیچگاه با اشکال مواجه نگشتیم. کارهای ما مانند امواج از پی هم می آمدند و متوقف نمی شدند.

زندگی اقتصادی روسیه در پایان قرن پیش هر چه بیش تر به جنوب شرقی کشیده می شد. در جنوب، کارخانه ها از پی هم ساخته می شدند، از جمله دو کارخانه در نیکولایف ساخته شد. در سال ۱۸۹۷ در نیکولایف تقریباً ۸،۰۰۰ کارگر کارخانه و ۲،۰۰۰ کارگر کارگاه های کوچک وجود داشت. سطح فرهنگ کارگران مانند دست مزد آنان به نسبت بالا بود. بی سواد در میان آنان خیلی کم بود. گروه های مذهبی کوچک که با کلیسای ارتدکس مبارزه ی پیروزمندانه ای می کردند تا حدی جای سازمان انقلابی را گرفته بودند. از آن رو که بلوهای بزرگ در نیکولایف روی نمی داد، ژاندارمری در خواب خرگوشی فرو رفته بود. این خیلی به نفع ما بود. چون اگر ژاندارمری با شیوه ی دقیق تری کار می کرد، می توانست همان اول همه ی ما را دستگیر کند. پیشاهنگ بودیم و از همه ی مزایای این واقعیت بهره مند. هنگامی ژاندارمری را به جنبش درآوردیم که توانستیم کارگران نیکولایف را به حرکت در آوریم.

کارگران به خودی خود به سراغ ما می آمدند، گویی مدت هاست که در کارخانه منتظرمان بودند. هرکس دوست خود را همراه می آورد، برخی با زنان خود می آمدند و چند کارگر پیر با پسران خود در جلسات حاضر می شدند. ما در جستجوی کارگران نبودیم، آن ها در جستجوی ما بودند. رهبران جوان و بی تجربه ای که ما بودیم نزدیک بود در جریانی که خود به وجود آورده بودیم غرق شویم. هر سخنی بازتاب بزرگی به همراه داشت. در

سخنرانی‌ها و جلسات بحث و انتقاد، در خانه‌ها، جنگل یا کنار رودخانه بیست، بیست و پنج نفر یا بیش‌تر گرد می‌آمدند. اغلب آن‌ها کارگران فنی بودند که درآمدهاشان بد نبود. در همان ایام در کارخانه‌ی کشتی‌سازی نیکولایف قانون هشت ساعت کار در روز اجرا می‌شد. این کارگران آن روزها به اعتصاب علاقه‌ای نشان نمی‌دادند، بلکه حقیقت مناسبات اجتماعی توجه‌اشان را جلب می‌کرد. در اوان کار، هنوز کارگران اسیر عقاید مذهبی بودند و می‌کوشیدند کار ما را با مسیحیان نخست مقایسه کنند. ولی بزودی همه از یوغ این افکار رهائی یافتند.

چهره‌های آنان را هنوز به یاد دارم. «کورتکوف» نجار که آدمی شوخ بود و مدت‌ها بود که خود را از قید خرافات رهانیده بود، می‌گفت: «من راسیالیست (راسیونالیست) هستم.» و چون تاراس ساولویچ که چند نوه هم داشت، برای صدمین بار شروع کرد از اجتماع نخستین مسیحیان که آن نیز پنهانی تشکیل می‌شد، سخن گفتن، کورتکوف تو حرفش دويد و در حالی که کلاه‌اش را روی درخت‌ها پرت می‌کرد گفت: «با الهیات تو باید این کار را کرد.» ما در جنگل بودیم، بیرون شهر. کارگران بی‌شماری زیر تأثیر احساس تازه، شروع به شعر ساختن کرده بودند. کورتکوف «مارش کارگری» تصنیف کرد که این‌طور شروع می‌شد: «ما آلفا و امگا هستیم، ما آغاز و پایانیم.» نسترنکوف که او نیز نجار بود و با پسرش در جلسات شرکت می‌کرد درباره‌ی کارل مارکس شعری به زبان اوکراینی ساخت که آن را دسته‌جمعی می‌خواندیم. ولی این نسترنکوف عاقبت خوبی نداشت. با پلیس همکاری‌شد و همه‌ی سازمان را لو داد. کارگر روزمزد جوان، ژمیموف، غولی موخرمانی و چشم‌آبی که با خواندن و نوشتن آشنا بود، و می‌شد گفت کتاب

خوانده بود، در بخش فقیرنشین شهر منزل داشت. ژیموف باربر بندر بود. مشروب نمی خورد، سیگار نمی کشید، معتدل و مؤدب بود. ولی در وجودش رازی نهفته بود که به رغم جوانیش او را افسرده می نمود. ژیموف روزی به من گفت که با یکی از سازمان های اسرارآمیز نارودولزی^{۲۳} آشنا شده است و پیشنهاد کرد که ما را با آن ها روبرو سازد.

سه نفر، من، موشین و ژیموف، در می خانه ی شلوغ روسیا جای می نوشیدیم و منتظر بودیم، تا ژیموف به اشاره ی چشم، مردی بلند قامت و قوی را که سبیلی مثل بازرگانان داشت، نشان داد. موشین گفت «این هم از آن آدم های اسرارآمیز است». مرد از جا برخاست، در برابر تمثال مسیح ایستاد و صلیبی به سینه کشید و رفت. هنگام رفتن توضیح مبهمی به ژیموف داد. این حکایت برای همیشه در پرده ی اسرار ماند. ژیموف کمی پس از آن با گاز کربن خودکشی کرد و از این راه با زندگی تسویه حساب کرد. ممکن است که آن مرد قوی بازیچه ای در دست جاسوسان بود یا بدتر از آن...

موشین که تکنیسین برق بود در خانه اش دستگاهی درست کرده بود که پلیس نتواند ما را غافلگیر کند. موشین بیست و هفت ساله بود، سرفه می کرد و از سینه اش خون می آمد. مردی بود با تجارب گران بهاء و خردمند، قیافه ی پیرمردان را داشت. وی تمام عمر انقلابی ی تمام عیار باقی ماند. پس از تبعید به زندان محکوم شد و سپس دوباره روانه ی تبعیدگاه گشت. ما پس از بیست و سه سال مفارقت یکدیگر را در کنفرانس حزب کمونیست اوکراین در خارکف دیدیم. مدت ها در گوشه ای نشستیم، گذشته را کندوکاو کردیم و از

Narodwolzi -^{۲۳}

سرنوشت بعدی انسان هائی سخن گفتیم که با آنان در سپیده دم انقلاب همبستگی یافته بودیم.

در این کنفرانس، موشین به عضویت کمیسیون نظارت مرکزی حزب در اوکراین انتخاب شد. به سبب زندگی پرتلاش خود لیاقت چنین مقامی را یافته بود. ولی موشین پس از این کنفرانس بیمار شد و دیگر هیچگاه از بستر بیماری برنخواست...

در همان اوان آشنائی ما، موشین مرا با دوست خود بابنکو آشنا کرد. خانه ای کوچک داشت که در آن درخت سیب کاشته بود. بابنکو هم با دیگران دستگیر شد، زمانی دراز در زندان ماند و دوباره به نیکولایف باز گشت. پس از آن، سرنوشت ما را از هم جدا کرد. من در ۱۹۲۵ تصادفاً در روزنامه ای خواندم که بابنکو، عضو سابق اتحادیه ی کارگران روس در کوبان زندگی می کند؛ از دو پا فلج شده بود. توانستم وسائلی فراهم آورم - در سال ۱۹۲۵ این کار برای من دیگر آسان نبود - که پیرمرد را برای استراحت و درمان به یسنوکی منتقل کنند. پاهایش دوباره سالم شدند و قدرت راه رفتن یافتند. در آسایشگاه به دیدارش رفتم. بابنکو نمی دانست که تروتسکی حالا همان «لوف»^{۲۴} سابق است. با هم چای نوشیدیم و از گذشته سخن گفتیم. شگفتی او از شنیدن این که تروتسکی ضدانقلابی شده است، حتماً اندک نبوده است.

در نیکولایف چهره های جالب توجه بی شماری وجود داشت که نمی توان از همه ی آن ها نام برد. در مدرسه ی فنی وابسته به کارخانه ی کشتی سازی، جوانانی بودند بینادل که سخن را از دهان رهبر بیرون نیامده درک می کردند. تبلیغات انقلابی به مراتب آسان تر از آن بود که ما در رویاهای

Levaw -^{۲۴}

خود می پنداشتیم. ما از بازده کار خود در شادمانی و شگفتی بودیم. از گزارش های تبلیغات انقلابی بر ما روشن بود که کارگران را فقط تک تک و از راه تبلیغات می توان جلب کرد. یک انقلابی که دو یا سه کارگر را جلب می کرد، این کار را موفقیتی قابل ملاحظه می شمرد. نزد ما تعداد کارگرانی که به گروه تعلق داشتند، یا می خواستند وارد آن شوند، غیرمحدود بود.

کمبود، در گروه رهبری و منافع و مأخذ بود. رهبران می بایست به تنها نسخه ی خطی مانیفست مارکس و انگلس که در ادسا رونویس شده بود و بسیاری از جملات آن از قلم افتاده و پُر از غلط بود، اکتفا کنند. از این رو در صدد برآمدیم خود به نوشتن پردازیم. این در اصل، آغاز فعالیت نویسندگی من بود که با شروع فعالیت انقلابیم همزمان می شد. من با حروف چاپی اعلامیه و مقاله می نوشتم و آن ها را برای تکثیر می دادم. در آن روزها از ماشین تحریر خبری نداشتیم.

حروف را نمی نوشتم، بلکه آن ها را با نهایت دقت نقاشی می کردم، چون برایم این کار امری حیثیتی بود تا کارگران کم سواد هم بتوانند آن ها را بخوانند. برای هر صفحه نزدیک به دو ساعت وقت صرف می کردم. گاهی اوقات یک هفته ی تمام با پشت خمیده بر سر کار خود می نشستم، و فقط برای شرکت در جلسه یا حوزه ی تعلیماتی کارگران، دنباله ی کار را قطع می کردم. ولی چقدر احساس رضایت می کردم از این که می شنیدم کارگران در کارخانه ها اعلامیه ها را با لذت می خوانند، به یکدیگر می دهند و درباره ی آن ها مباحثات گرمی می کنند. آنان نزد خود نویسنده ی این اعلامیه ها را چون شمایل نیرومند و اسرارآمیز ترسیم می کردند که در تمام

کارگاه ها راه دارد، و هر آن چه در آن جارخ می دهد در می یابد و به فاصله ی بیست و چهار ساعت به حوادثی که روی داده پاسخ می گوید.

در اوان کار مرکب لازم برای تکثیر را می پختیم و اعلامیه را شبانه در اتاقمان چاپ می کردیم. یک نفر در حیاط کشیک می داد. در کنار بخاری که درش باز بود، کبریت و نفت مهیا داشتیم تا در صورت بروز خطر همه ی آثار را از بین ببریم. همه چیز خیلی بچگانه سازمان داده شده بود. ولی ژاندارمری نیکولایف کار آزموده تر از ما نبودند. بعدها دستگاه تکثیر را به خانه ی یکی از کارگران مسن تر انتقال دادیم که بر اثر سانحه ای در کارخانه نابینا شده بود. او چون پاک باختگان خانه اش را در اختیار ما گذاشته بود. با لبخندی آرام می گفت: «برای نابینا همه جا زندان است.» رفته رفته در خانه ی او مقدار زیادی گلیسیرین، ژلاتین و کاغذ انباشته شد. شب ها کار می کردیم. اتاق بی درو پیکر با سقف کوتاهش فقیرانه و غم انگیز جلوه می کرد. ما غذای انقلابی را روی بخاری آهنین مهیا می کردیم و سپس آن را بر ورقه ای آهنین می ریختیم. نابینا، در آن اتاق تاریک با طمأنینه تر از دیگران، ما را یاری می کرد. کارگری جوان و یک زن کارگر به من که صفحه ی تازه چاپ شده را از دستگاه تکثیر جدا می کردم، با تحسین نگاه می کردند. اگر کسی با چشمان «هشیار» بدان گروه جوان که در اتاق نیمه تاریک با دستگاه تکثیر کلنچار می رفت نظری می افکند تلاش آنان را در برانداختن رژیم می توانا که قرن ها از عمرش می گذشت، چیزی جز یک خیالپروری کودکانه نمی دید. با این همه آن تلاش در مدتی کم تر از عمر یک نسل موفق شد: تا ۱۹۰۵ فقط هشت سال و تا ۱۹۱۷ فقط بیست سال طول کشید. در آن زمان سخنوری به اندازه ی نوشتن، مرا خرسند نمی ساخت. دانش من کافی نبود و در به زبان آوردن

آن چه آموخته بودم ورزیدگی نداشتم. سخنرانی به معنی درست کلمه هنوز نزد ما متداول نبود. فقط یک بار، آن هم در اول ماه مه مجبور شدم در جنگل چیزی شبیه سخنرانی بکنم. این مرا در محظوری بزرگ قرار داد.

هر سخن، پیش از آن که ادا شود، به نظرم تحمل ناپذیر و غیراصیل می آمد. در عوض در مباحثات گروهی چیره دستی از خود نشان می دادم. روی هم رفته ما در گرماگرم کار انقلابی بودیم. پیوندهای ارتباط با ادسا را به وجود آوردیم و مسئولیت آن را به عهده گرفتیم. اغلب غروب ها به بندر می رفتیم، با یک روبل، یک بلیت درجه سه می خریدم و در عرشه، حتی الامکان نزدیک دودکش، جا می گرفتیم. کت من کار بالش را می کرد و پالتویم کار پتو را. صبح در ادسا سر از خواب بر می داشتیم و به سراغ نشانی های آشنا می رفتیم. شب بعد را دوباره در کشتی می گذراندم. بدین ترتیب بود که برای مسافرت هایم وقت از دست نمی دادم. دامنه ی روابط من در ادسا گسترشی غیرمنتظره یافت. در مدخل کتابخانه ی عمومی با کارگری عینکی آشنا شدم. ما یکدیگر را برانداز کردیم و زود از حال هم با خبر شدیم. نامش آلبرت پولیاک و حرفچین بود، سازمان دهنده ی چاپخانه ی مرکزی حزب، که بعدها معروفیت بسیار یافت. آشنایی من با او در زندگانی سازمان ما، تشکیل دورانی را می داد.

پس از چند روز با چمدانی پُر از اوراقی که در خارجه چاپ شده بود به نیکولایف برگشتم. این اوراق بروشورهای تبلیغاتی بودند که جلدهایی زیبا و رنگین داشتند. ما چندبار پشت سر هم چمدانمان را باز کردیم تا اموال گرانبهای خود را مورد تحسین قرار دهیم. بروشورها به سرعت میان کارگران پخش شد و موجب بالا رفتن اعتبار ما گشت.

ضمن گفت و گو با پولیاک تصادفاً پی بردم که شرنزل تکنیسین، که خود را مهندس قلمداد می کرد و مدت ها بود که می خواست به ما نزدیک شود، اغواگر است. مردکی بود احمق و موی دماغ، کلاهی نشاندار بسر می گذاشت. ما از روی غریزه به وی اعتماد نمی کردیم، با وجود این از ما چیزهایی می دانست و کسانی از ما را می شناخت. من شرنزل را به خانه ی موشین دعوت کردم و شروع کردم شرح احوالش را گفتن بی آن که نامی از وی بیاورم، و بدین ترتیب در تنگنایش قرار دادم. ما او را در صورت بروز خیانت به تسویه حساب بی چون و چرا تهدید کردیم. گویا این کار چندان بی اثر نبود، زیرا تقریباً سه ماه دست از سر ما برداشت. ولی در عوض، پس از دستگیری ما وحشت پشت و وحشت پراکند.

ما به سازمان خود نام «جامعه ی کارگران روسیه ی جنوبی» را داده بودیم، زیرا که آهنگ آن داشتیم تا شهرهای دیگر را نیز در سازمان خود محاط سازیم. من اساسنامه ای برای این جامعه نوشتم که دارای روح سوسیال دموکراتیک بود. مدیریت کارخانه می کوشید تا از راه برگذاری مجالسی، بر ضد ما اقدام کند. ما پاسخ این کار را روز بعد با اعلامیه ای دادیم. این نبرد نه تنها کارگران، بلکه گروه کثیری از مردم دیگر شهر را نیز برانگیخت. سرانجام در همه ی شهر سخن از انقلابیونی بود که کارخانه ها را با اعلامیه های خود پُر کرده بودند. نام های ما بر سر زبان ها بود. ولی پلیس درنگ می کرد، گمان نمی برد «بچه های باغ» قادر باشند دست به چنین نبردی بزنند. می پنداشت در پشت سر سازمان ما مردان مجرب پشت پرده ای وجود دارند. به تبعیدی های پیر مشکوک بود و این امر به ما مهلت داد تا دو سه ماهی بی مزاحمت به کار خود ادامه دهیم.

عاقبت مراقبت از ما شدیدتر شد و ژاندارم ها یکی پس از دیگری گروه ها را کشف کردند. بر آن شدیم که چند هفته ای از نیکولایف غایب شویم تا سر نخ از دست پلیس در برود. ولی قرار بر این شد که در صورت توقیف گروهی خود را پنهان نسازیم تا ژاندارم ها نتوانند به کارگران بگویند: «رهبران شما پشتتان را خالی کرده اند». پیش از حرکت من، نسترنکو خواست که یک بسته اعلامیه به وی بدهم. میعادگاه ما مکانی پشت گورستان تعیین شد که غروب می بایست یکدیگر را آن جا ببینیم. برف زیادی زمین را پوشانده بود. شب مهتابی بود و مکان پشت گورستان متروک. نسترنکو را در میعادگاه یافتیم. ولی به مجرد این که من بسته را از زیر پالتو در آوردم و بدو دادم، هیکلی از دیوار گورستان پائین پرید و از کنار ما رد شد. شگفتزده پرسیدم: «این کی بود؟» نسترنکو پاسخ داد: «نمی دانم» نسترنکو همان وقت با پلیس در ارتباط بود، ولی من آن روز بدو بدگمان نشدم.

در ۲۸ فوریه ی ۱۸۹۸ بازداشت های گروهی آغاز شد. روی هم دویست نفر دستگیر شدند. تسویه حساب شروع شد. یکی از دستگیر شدگان، سوکولوف سرباز، آن قدر شکنجه دید که خود را از پنجره ی طبقه ی دوم زندان به پائین انداخت و به شدت مجروح شد. یکی دیگر از دستگیر شدگان، لواندوفسکی، از شدت آزار ژاندارم ها دیوانه شد. قربانی از این بیش تر بود.

در میان دستگیر شدگان افرادی نیز بودند که در هیچ جریانی شرکت نداشتند. برخی از آن ها که بهشان اعتماد کرده بودیم، خانن از کار در آمدند و در عوض برخی دیگر که کم تر تظاهر می کردند از خود قدرت شخصیت نشان دادند. در میان دستگیر شدگان، خراط آلمانی، آگوست دورن پنجاه ساله، نیز

بود که شاید یکی دو بار در جلسات ما شرکت کرده بود. نقش او درخشان بود. آواز می خواند، به طوری که صدایش در تمام زندان می پیچید. تصنیف هائی که به زبان آلمانی می خواند فکاهی بودند و همیشه محتوی اخلاقی نداشتند. وی با روسی دست و پا شکسته شوخی می کرد و روح جوانان را شاد نگه می داشت. در زندان مسکو که ما دسته جمعی در یک سلول بودیم، دورن رو به سماور می کرد و می گفت: «بیا پهلوی من» و گفت و گو را بدان جا ختم می کرد: «نمی خواهی؟ خوب دورن پهلوی تو می آید.» با آن که این صحنه شب و روز تکرار می شد، باز هم همه می خندیدند.

سازمان نیکولایف ضربه ی شدیدی دید ولی از میان نرفت. بزودی کسان دیگری جای ما را گرفتند. انقلابیون مانند ژاندارم ها کار آزموده تر شده بودند...

فصل هشتم:

نخستین زندان های من

در بازداشت های سال ۱۸۹۸ من نیز توقیف شدم، اما نه در نیکولایف، بلکه در ملک سوکونین که شوئیگوفسکی آن جا باغبان بود. من که از یانوفکا به نیکولایف می رفتم، بین راه، با کیفی پر از اوراق و کتاب های غیر قانونی، به سراغ شوئیگوفسکی رفتم. شوئیگوفسکی آن بسته را شب در چاله ای پنهان کرد و روی آن را پوشاند. صبح کیف را دوباره به من داد که بتوانم مشغول کار شوم. در همین موقع بود که سرو کله ی ژاندارم ها پیدا شد، ولی شوئیگوفسکی توانست فرصتی به چنگ آورد و کیف را پشت کوزه ای در راهرو بیندازد. شوئیگوفسکی به خدمتکار خانه که برایمان زیر نظارت ژاندارم ها غذا آورد، رساند که بسته را بردارد و در جای بهتری پنهان کند. پیرزن عقلش به جانی نرسید، جز این که کیف را در باغ زیر برف ها پنهان کند. بدیهی بود که گمان نمی کردیم این مدارک روزی به دست دشمن بیفتد. بهار آمد، برف ها آب شد ولی کیف در زیر علف ها پنهان ماند. ما در زندان بودیم. تابستان شد. کارگری مشغول درو علف ها بود و دو پسرش که در گوشه ای بازی می کردند کیف را پیدا کردند و آن را به پدرشان دادند. او کیف را به خانه ی ارباب برد. مالک لیبرال که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند

بسته را فوراً به نیکولایف برد و آن را به سرگرد ژاندارمری داد. آن اوراق به عنوان مدرک جرم علیه خیلی ها به کار رفت.

زندان کهنه ی نیکولایف برای سیاسی ها آن هم به تعداد زیاد، گنجایش نداشت. من و ژاویچ، صحاف جوان، در یک سلول بودیم. سلول بسیار بزرگی بود، تقریباً جای سی نفر را داشت، خالی از اثاث و سرد بود. در، روزن مربع بزرگی داشت که به راهرو باز می شد. راهرو بی در و پیکر نیز به حیاط منتهی می شد.

بحبوحه ی سرمای ماه ژانویه بود. شب برای ما حصیر پهن می کردند و صبح ساعت شش دوباره آن را جمع می کردند. بیدار شدن و لباس پوشیدن زجر بزرگی بود. ما با پالتو، کلاه و کفش شانه به شانه پشت به بخاری ولرم، روی زمین نشسته، یکی دو ساعت خواب می دیدیم، یا چرت می زدیم. شاید این بهترین ساعات روز بود. ما را برای بازجویی نبردند. از گوشه ای به گوشه ی دیگر سلول می دویدیم تا گرم شویم و خود را به خاطرات، پندارها و امیدها می سپردیم. شروع کردم ژاویچ را با علوم آشنا کردن. تقریباً سه هفته بدین منوال گذشت. سپس وضع تغییر کرد. مرا با اسباب هایم به دفتر زندان خواندند و آن جا به دو ژاندارم بلند قد سپردند. با یک وسیله ی نقلیه به زندان خرسون منتقل شدم. ساختمان زندان این جا از اولی هم کهنه تر بود. سلولی که در آن بودم بزرگ بود و از پنجره ی آن که میله های آهنی داشت نور کمی به درون می تابید. تنهائی، کامل، مطلق و نومیدکننده بود، نه گردشی داشتم و نه هم سلولی. از بیرون هیچ چیز برایم نمی رسید. نه جای داشتم و نه قند. سوپ فقط یک بار در روز و آن هم ظهرها به زندانیان داده می شد. یک قرص نان چاودار و نمک هم برای چاشت و شام می دادند. من مدت ها با خود

گفت و گو می کردم که آیا حق دارم سهم صبحانه را به قیمت شام بیش تر کنم یا نه. احتیاجات صبح، شب ها به نظرم بی معنی و جنایتکارانه می آمد. شب، به آن که صبح چاشت خورده بود کینه می ورزیدم. لباس زیر برای عوض کردن نداشتم و همان لباس زیر را سه ماه تمام به تن داشتم. صابون نداشتم. انگل های زندان مرا زنده زنده می خوردند. به خود تکلیف کردم که روزانه هزار و صد و یازده قدم در اتاق بردارم. هنوز نوزده سالم تمام نشده بود.

تنهایی آن چنان کامل بود که نظیر آن را - با وجود این که پس از آن در بیست زندان مختلف بودم- دیگر ندیدم. نه یک جلد کتاب، نه قلم و نه کاغذ در دسترس بود. هوای سلول عوض نمی شد. آلودگی هوا را از قیافه معاون زندان، هنگامی که به سلول می آمد، در می یافتم. من یک گاز به نان زندان می زدم، قدم بر می داشتم و شعر می ساختم. اشعارم که دارای ارزش ادبی متوسطی بودند، بعدها خیلی محبوبیت پیدا کردند. آن ها هنوز هم در جنگ ها چاپ می شوند. ولی گاهی اوقات درد تنهایی را چون زخم نیشتر احساس می کردم. در این وقت با کفش کهنه ام هزار و صد و یازده قدم خود را دقیقاً می شمردم. مقارن پایان ماه سوم، هنگامی که نان چاودار زندان، حصیر و شپش هانی که تنم را می خوردند مثل روز و شب به صورت عناصر لاینفک وجودم درآمده بودند، یک روز غروب نگهبانان برایم اشیایی آوردند از جهان رویانی، جهان دیگر: لباس زیر تمیز، پتو، بالش، نان سفید، قند، چای، ژامبون، کنسرو، سیب، پرتقال های درشت و زرد رنگ... آری، امروز هم، پس از سی و یک سال هنگام باز شمردن این اشیای معجزه آسا اضطرابی به من دست می دهد و به یاد می آورم که یک شیشه کمپوت میوه، صابون و شانه را نشمرده ام. معاون زندان گفت: «این ها را مادرتان فرستاده». با آن

که آن روزها نمی توانستم خوب به باطن دیگران پی ببرم، باز هم از لحن گفتارش زود دریافتم که به او رشوه ای داده شده است. پس از چندی مرا با کشتی به ادسا بردند و به زندان انفرادی آن جا انتقال دادند که براساس جدیدترین اسلوب فنی ساخته شده بود. پس از نیکولایف و خرسون، زندان ادسا به نظرم چون بهشتی آمد. مکالمه به وسیله ی مرس، یادداشت و «تلفون» و صدا زدن از پنجره ای به پنجره ی دیگر انجام می شد و ارتباط پستی مدام جریان داشت. من اشعار زندان خرسون را به وسیله ی مرس به دیگران می رساندم و به عنوان پاسخ، اخبار تازه را می گرفتم. شوئیگوفسکی از پنجره خبر لو رفتن بسته را به من داد و بدین ترتیب در دامی که سرگرد ژاندارمری برایم گسترده بود نیفتادم. باید یادآور شد که ما آن وقت هنوز - مثل چند سال بعد- یاد نگرفته بودیم از پاسخ به پرسش های بازپرس خودداری کنیم.

زندان، پس از توقیف های دسته جمعی بهار، پُر بود. در اول مارس ۱۸۹۸ که من در زندان خرسون بودم، نخستین کنگره به منظور بنیادگذاری حزب سوسیال دموکرات، تشکیل گردید. کنگره از ۹ شرکت کننده تشکیل گشت و بزودی در موجی از توقیف ها پیاپی غرق شد. پس از چند ماه دیگر سخنی از آن بر زبان ها نبود. ولی نتایج بعدی آن در تاریخ همه ی بشریت آشکار گشت. بیانیه ی تصویب شده بدین مضمون بود: «...هرچه بیش تر به سوی شرق اروپا پیش می رویم، بورژوازی ترسوتر و پست تر می شود و به همین نسبت وظائف فرهنگی و سیاسی پرولتاریا بزرگ تر می گردد.» این واقعیت، خالی از شوخی تاریخی نیست که نویسنده آن بیانیه پتر شترووه ی معروف بود که بعدها رهبر لیبرالیزم و پس از آن پیش نماز ارتجاع شد.

در ماه های نخست اقامت در زندان ادسا از بیرون کتابی برایم نمی رسید و ناچار بودم با کتابخانه ی زندان بسازم. موجودی کتابخانه اکثراً مجلات تاریخی و مذهبی بود و من آن ها را با ولعی سیری ناپذیر می خواندم. بزودی همه ی فرقه ها و زندیق های قدیم و جدید، مزایای خداپرستی، استدلال های ضد کاتولیسیزم، پروتستانیزم، تعالیم تولستوی و داروینیزم را شناختم. «در مجله ی مؤمنان» خواندم که مسیحیت علوم حقیقی، از جمله علوم طبیعی را به عنوان خویشاوندان دین، دوست دارد، و گفت و گوی بت بعث با پیغمبر را نمی توان از زاویه ی دید علوم طبیعی هم رد کرد. اسقف اعظم نیکاتور در تأیید این نظر نوشته بود: «طوطی های سخنگو و حتی قناری های سخنگو هم وجود دارد.» این استدلال اسقف روزها مرا به خود مشغول کرده بود و حتی شب ها خواب آن را می دیدم.

تحقیق درباره ی ارواح موذی و شیاطین، شاهزادگان، اهریمن و جهان تیره ی دیوان و خلاصه همه ی آن حماقت های مدون، فکر عقلگرایی مرا دچار شگفتی می کرد. یک تحقیق درباره ی بهشت، وضع داخلی آن و محل آن پایانی چنین غم انگیز داشت: «درباره ی مکان دقیق بهشت معلومات مسلمی در دست نیست.» من این جمله را سر ناهار، چای و هنگام گردش تکرار می کردم. عرض و طول جغرافیائی آموزش بهشتی: ناشناس. با درجه دار ژاندارمری، میکلین، در هر فرصتی درباره ی الهیات مباحثه می کردیم.

میکلین آزمند، دروغگو، بدسگال و خیلی مؤمن بود و کتاب های مذهبی زیاد خوانده بود. هنگام عبور از پلکان آهنی اشعار مذهبی زمزمه می کرد. میکلین به من گفته بود فقط بخاطر این که آریای زندیق به جای «مادر خدا»، «مادر مسیح» گفته بود، فقط بخاطر همین یک کلمه، شکمش ترکید. جواب دادم:

«پس چرا امروز شکم زندیق ها سالم است؟» میکلین گفت: «امروز... زمانه عوض شده است.»

خواهرم که از ده آمده بود، به خواهش من چهار تورات به زبان های مختلف برایم آورد. من به یاری زبان فرانسه و آلمانی که در مدرسه آموخته بودم تورات را خط به خط به ایتالیایی و انگلیسی نیز می خواندم. از این راه در عرض چند ماه پیشرفت هائی در آموختن زبان کردم. ولی باید بگویم که استعداد زبان من متوسط است. با آن که سال ها در کشورهای مختلف اروپا بسر بردم، باز هم به هیچ یک از زبان های خارجی احاطه ی کامل ندارم.

زندانی، هنگام ملاقات با خویشاوندان و گفت و شنود با آنان در قفسی چوبین و تنگ قرار می گرفت و دورج میله ی آهنی آن ها را از هم جدا می کرد. هنگامی که پدرم برای نخستین بار به ملاقاتم آمد، پنداشت که همیشه در این قفس تنگ زندگی می کنم. یک لرزش درونی زبانش را بند آورد. سؤال های مرا با حرکت لب ها، بی آن که صدائی از درون آن ها برخیزد، پاسخ می داد. هرگز نمی توانم قیافه ی او را فراموش کنم. مادر را برای ملاقات از پیش آماده کرده بودند و او آرام تر بود.

بازتاب حوادث جهانی جسته و گریخته به ما می رسید. خبر جنگ در آفریقای جنوبی واکنشی در ما پدید نیاورد. به معنی درست کلمه، هنوز خصائل ساکنان شهرهای کوچک را داشتیم. می خواستیم جنگ انگلیسی ها را با بوئر ها از زاویه ی پیروزی اجتناب ناپذیر سرمایه داری بزرگ بررسی کنیم. محاکمه ی دریفوس که آن روزها به نقطه ی اوج خود رسیده بود، ما را به علت دراماتیک بودنش سخت جلب کرده بود. یک بار شایع شد که در فرانسه با کودتائی، سلطنت دوباره مستقر شده است. احساس ننگی پاک

نشدنی ما را در خود گرفته بود. ژاندارم های بی آرام در دالان ها و پلکان ها به این سو و آن سو می رفتند تا صدای ضربه های موریس و فریادهایی را که از پنجره ها بلند بود خاموش سازند. آن ها پنداشتند که غذای ظهر ما را مسموم کرده است. ولی نه، زندانیان سیاسی علیه ارتجاع فرانسه اعتراض می کردند.

مقالاتی که در مجلات مذهبی درباره ی فراموسون نوشته شده بود، توجه شدید مرا به خود جلب کرد. این جریان غریب از کجا سرچشمه می گیرد؟ این پرسشی بود که از خود می کردم: مارکسیزم آن را چگونه توضیح می دهد؟ من زمانی نسبتاً دراز در برابر ماتریالیزم تاریخی مقاومت کردم و به نظریه ی چندگانگی علل محرکه ی تاریخی چسبیده بودم که هنوز هم رایج ترین نظریه ی علوم اجتماعی است.

انسان ها وجوه مختلف فعالیت اجتماعی خود را عامل می نامند، بدان سرشتی مافوق اجتماعی می بخشند و فعالیت خود را خرافه وار محصول تأثیرات متقابل این عوامل مستقل از هم می پندارند. این که این عوامل چگونه پدید می آیند و تحت تأثیر چه شرایطی از دوران جامعه ی ابتدایی انسانی نشو و نمو می کنند، مورد گفت و گو نیست. من در سلول خود با اشتیاق دو مقاله ی معروف آنتونیو لابریولا^{۲۰} ایتالیایی، این مارکسیست پیرو هگل را که پنهانی به زندان آورده بودند، به زبان فرانسه خواندم. لابریولا اگر چه نه در قلمرو سیاست، اما در قلمرو فلسفه ی تاریخ به ماتریالیزم دیالکتیک احاطه ی کامل داشت. لابریولا با نظریه ی چندگانگی نیروهای محرکه ی تاریخی که زینت بخش کوه المپ این دانش بود، با مهارت

Antonio Labriola -^{۲۰}

تسویه حساب کرده است. با آن که اینک از خواندن مقالات او سه دهه می گذرد، هنوز هم گلچین اندیشه هایش و ترجیح بندش: «اندیشه ها از آسمان نازل نمی شوند» در خاطر نقش بسته است. در کنار او، تنوریسین های روسی هوادار چندگانگی نیروی محرکه ی تاریخ، مانند لاوروف، میخایلوفسکی و کاریف، چه ناتوان به نظر می آمدند. من بعدها نیز نتوانستم نحوه ی اندیشه ی آن مارکسیست هائی را بفهمم که تحت تأثیر کتاب بی حاصل پروفیسور اشتاملر آلمانی به نام «اقتصاد و حقوق»، قرار گرفته بودند. این کتاب از جمله آثار بی شماری بود که در آن ها سعی شده است تا آن جریان بزرگ طبیعی و تاریخی را که از آمیب ها به ما، و از ما به دورترین دوران های آینده می رسد در دایره ی تنگ مقوله های جاویدان، محاط سازند. مقوله هائی که خود، اثر جریانی زنده بر مغزهای کوتاه بین است.

درست در همان ایام فراماسون نظرم را به خود جلب کرد. چند ماه تمام با حدت بسیار به خواندن تاریخ فراماسون مشغول شدم که آشنایان و خویشاوندان در شهر برایم فراهم کردند. چرا و به چه منظور بزرگانان، هنرمندان، بانکداران، کارمندان دولت و وکلای دادگستری از ربع اول قرن هفدهم به بعد خود را پیرو فراماسونری می نامند و می خواهند آداب و عادات قرون وسطانی را احیاء کنند؟ این نقاب غریب چیست؟ رفته رفته تصویر آن پیش چشمانم روشن تر شد. صنف کهن نه تنها جهت زندگی اقتصادی، بلکه اخلاق و عرف را نیز تعیین می کرد و همه ی وجوه زندگانی شهرنشینان، به ویژه نیمه بنا- نیمه هنرمندان را دربر می گرفت. پاشیدگی اقتصاد صنفی بحران اخلاقی جامعه ای را به همراه داشت که تازه قرون وسطی را پشت سر گذاشته بود.

آهنگ رشد اخلاق نو خیلی کندتر از درهم ریختن آداب و عرف کهن بود. از این رو تلاش می شد تا آداب و رسومی را که جریان تاریخ مبانی آن را درهم ریخته بود، هم چنان نگهداری کنند. این تلاش در تاریخ، کار بی سابقه ای نیست. ولی مثل همیشه در چنین مواردی، اشکال نگهداری شده ی اخلاقی که انسان ها بدان چسبیده بودند، زیر فشار زندگی محتوی تازه ای یافتند. در برخی از شعب فراماسون، مانند لژ اسکاتلند، عناصر مرتجع و فنودال آشکارا هم چنان نیرومند بودند.

در قرن هجدهم در برخی از کشورها، اشکال فراماسون، محتوی جنگجویانه، روشنفکری، سیاسی و مذهبی که جناح چپ آن نیز نقشی انقلابی بازی کرد، یافت. لویی شانزدهم جزو فراماسونرها بود و دکتر گیوتین معروف نیز. در جنوب آلمان فراماسون رنگ انقلابی گرفت، ولی در دربار کاترین منعکس کننده ی سلسله مراتب اشرافی- بوروکراتیک شد. کاترین فراماسونر، نویکوف فراماسونر را به تبعیدگاه سیبری فرستاد. اگر چه امروز، در عصر لباس های دوخته و ارزان، کسی عبای کهنه ی پدربزرگش را نمی پوشد، ولی در قلمرو معنوی این عباها کهنه هم چنان جای بزرگی را می گیرند. ذخائر معنوی از نسلی به نسل دیگر می رسد، با آن که از بالش و لحاف مادر بزرگ ها بوی ترشیدگی می آید. حتی کسانی که ناچار به تعویض محتوی عقاید خود می شوند، اغلب آن محتوی را در قالب های کهنه جا می دهند. در شیوه ی تولید ما تغییری بس بزرگ تر از شیوه ی اندیشیدن ما پدید آمده است که وصله پینه کردن را بر نو دوختن برتری می دهد. به همین دلیل است که پارلمان گراهای خرده بورژوازی فرانسوی می کوشند تا چیزی به نام رابطه ی اخلاقی انسان ها را در برابر نیروی مخرب جامعه ی جدید قرار دهند. آنان

نتوانستند چاره ای بهتر ببیند، مگر این که پیش بند سفیدی به کمر ببندند و خود را به پرگار و شاغول مسلح سازند، ولی نه برای ساختن بنایی نو، بلکه به منظور راه یافتن به پارلمان و وزارتخانه ها که ساختمان آن مدت هاست پایان یافته است.

در زندان بیش از یک سال درباره ی فراماسون مطالعه و تحقیق کردم و نتیجه ی کوشش های خود را به روی کاغذ آوردم. گذشته از این، کتابچه ای که در زندان ادسا دست و پا کرده بودم، مقارن پایان ایام زندان به صورت منبع علوم تاریخی و مذاقه های فلسفی درآمده بود. نمی دانم آیا امروز هم می شود آن کتابچه را به همان شکلی که بود، به چاپ رسانید یا نه؟ من به تمام قلمروها دست اندازی کرده بودم و احساس می کردم که در همان نخستین اثر خود می خواهم همه چیز را بگویم. ولی فکر می کنم که اساس فکر و استنتاجات درست بوده باشد. من آن روزها خود را روی پای خویش ایستاده می دیدم و این احساس در اثنای کار در من تقویت می شد. امروز حاضر هستم بهای گزافی برای یافتن آن کتابچه بپردازم. این کتابچه مرا در تبعیدم همراهی کرد. اینک دیگر تحقیق درباره ی فراماسون را قطع کرده و به مطالعه ی دستگاه اقتصادی مارکس روی آورده بودم.

پس از فرارم به خارجه، الکساندرا الوونا، کتابچه را به وسیله ی والدینم که در سال ۱۹۰۳ به پاریس به دیدارم آمده بودند برایم فرستاد. کتابچه با اوراق دیگرم در ژنو باقی ماند، تا این که هنگام سفر غیر قانونیم به روسیه به بایگانی روزنامه ی ایسکرا واگذارش کردم. بایگانی ایسکرا را برای نگهداری، به پیرزنی سپردند. من پس از فرار دومم از سیبری به جستجوی

کتابچه ام پرداختم، شاید پیرزن آن را به مصرف سوخت رسانیده بود. ناچارم در این جا بدان بانوی شرافتمند سرزنتشی بکنم.

چه خوب شد که من تحقیق درباره ی فراماسون را در زندان، که فقط تعداد محدودی کتاب در اختیار داشتیم، انجام دادم، وگرنه مشکل به سراغ آثار اصلی ادبیات مارکسیزم که تا آن وقت برایم ناشناس بود، می رفت. آثار آنتونیو لابریولا جنبه ی مجادله ای فلسفی داشت و مشروط به دانش و اطلاعاتی بود که من فاقد آن بودم و می کوشیدم به نیروی گمان، آن ها را دریابم. پس از پایان تحقیقات لابریولا مثنی فرضیات در سرم انبار شده بود. تحقیق درباره ی فراماسون آزمایشی بود برای شیوه ی مشاهده ی خودم. من چیز تازه ای کشف نکرده بودم. همه ی استنتاج های روشدار من به وسیله ی دیگران انجام شده بود. با این همه مستقلاً بدان نتیجه گیری ها رسیده بودم. فکر می کنم این ها در تکامل بعدی معنویم نقشی بازی کرده است. من بعدها در آثار مارکس، انگلس، پلخائف و مرینگ^{۲۶} همه ی آن چه را در زندان جزو کشفیات خود می پنداشتیم، تأیید شده یافتیم. ماتریالیزم تاریخی را نخست به شکل غیرجزمی آن هضم کردم. دیالکتیک در اوان کار به شکل انتزاعی بر من آشکار نشد، بلکه آن را به عنوان نیروی محرکه ی زنده ای که در جریان تاریخی می دیدم - در حد توانائی خود- فهمیدم.

در کشور تکاملی آغاز شده بود. در این جا دیالکتیک تاریخی در مقیاسی وسیع، عملاً و دقیقاً قوانین خویش را اجرا می کرد. نهضت دانشجویی در راه پیمانی و تظاهرات جلوه می کرد. قزاق ها دانشجویان را تازیانه می زدند. لیبرال ها غضبناک بودند. چرا که فرزندانشان مورد اهانت قرار می گرفتند.

F. Mehring -^{۲۶}

بدین جهت سوسیال دموکراسی بیش از پیش در نهضت کارگری مستحیل می شد و قدرت می یافت. انقلاب، دیگر از چار دیواری انجمن های روشنفکری به بیرون راه یافته بود. تعداد دستگیر شده گان در میان کارگران فزونی می یافت. در زندان ها، با وجود پُر بودن، دم زدن آسان تر شده بود. مقارن پایان سال دوم اقامت در زندان، رأی دادگاه علیه اعضای اتحادیه روسیه ی جنوبی صادر شد: چهار نفر از متهمان اصلی، هر یک به چهار سال تبعید به سیبری شرقی، محکوم شدند. ولی قبل از اجرای حکم می بایست شش ماه در زندان مسکو بمانیم. این شش ماه یک دوران آموزش شدید تنوریک شد. من در این جا برای نخستین بار نام لنین را شنیدم و کتابش را درباره ی تکامل کاپیتالیزم در روسیه که تازه انتشار یافته بود خواندم. در این جا بروشور خود را درباره ی نهضت کارگری نیکولایف به رشته ی تحریر درآوردم که پنهانی از زندان به بیرون فرستاده شد و در ژنو به چاپ رسید. در تابستان از زندان مسکو به مقصد سیبری حرکت کردیم و پس از توقف در زندان های مختلف، سرانجام در پائیز ۱۹۰۰ به تبعیدگاهمان رسیدیم.

فصل نهم:

نخستین تبعید

ما مسیر رودخانه ی لنا را می پیمودیم. چند کشتی بادبانی حامل زندانیان و نگهبانان در رودخانه در حرکت بودند. شب ها سخت سرد بود و صبح ها روی پوستین هانی که با آن خود را می پوشاندیم یک ورقه ی یخ نشسته بود. بین راه، زندانیان تک تک و یا دو به دو در تبعیدگاه های خود پیاده می شدند. کشتی ما تا دهکده ی اوستیکوت، تا آن جا که بخاطر دارم، نزدیک سه هفته در آب شناور بود. در این جا مرا با دوستم، خاتم الکساندرا الوونا که در محاکمه ی نیکولایف به تبعید محکوم شده بود، پیاده کردند. الکساندرا الوونا یکی از افراد برجسته ی اتحادیه ی کارگران روسیه ی جنوبی بود. سرسپردگی عمیق وی به سوسیالیزم که در آن وجود خود را فراموش کرده بود، قدرتی اخلاقی و انکار نکردنی بدو بخشیده بود. کار مشترک، ما را سخت به هم نزدیک کرده بود. برای این که ما را با هم به تبعیدگاه بفرستند، در زندان مسکو عقد ازدواج بستیم.

دهکده تقریباً عبارت بود از صد خانه ی چوبی. در آخرین خانه ی آن اقامت گزیدیم. پیرامونمان جنگل بود و پائین آن رودخانه. دورتر، به موازات رودخانه ی لنا، معدن طلا بود. بازتاب طلا در سراسر رودخانه و راه زنی ها به خود دیده بود، ولی حالا دیگر دهکده ی آرامی بیش نبود. اما می خوارگی هم چنان پابرجا مانده بود. زن و مرد صاحبخانه ی ما هیچ وقت هشیار

نبودند. زندگی بی پژواک و تیره ای بود دور از همه ی جهان. شب ها خانه پُر از سوسک می شد و صدای خش خش بی آرام آن ها به گوش می رسید. آن ها روی میز، رختخواب و صورت ما می خزیدند. گاه گاه، در سرمای سی درجه زیر صفر، ناگزیر از ترک خانه می شدیم تا در و پنجره ها را باز کنیم. تابستان محشر پشه بود. پشه ها، گاوی را که در جنگل گم شده بود، به ضرب نیش از پا در آوردند و کشتند. روستائیان توری بافته از موی اسب و آغشته به قطران به چهره می بستند. در پائیز و بهار دهکده غرق در گل و لجن می شد. در عوض طبیعت پُرشکوفه بود. ولی در آن سال ها برخورد من با طبیعت خیلی بیگانه و سرد بود. برای من پرداختن به طبیعت، وقت تلف کردن بود. میان جنگل و رودخانه می زیستیم، بی آن که توجهی بدان ها داشته باشیم. کتاب و رابطه با انسان ها زندگانی مرا پُر کرده بود. من، در حالی که سوسک ها را از صفحات کتاب می راندم، به مطالعه ی آثار مارکس مشغول بودم.

لنا راه آبی بزرگ تبعیدیان بود. هرکس که موعدش تمام می شد، از راه رودخانه به جنوب باز می گشت. ارتباط میان تبعیدی های مختلف که تعداد آن ها با بالا رفتن موج انقلاب افزایش می یافت، هیچگاه قطع نمی شد. تبعیدیان با یکدیگر نامه هائی مبادله می کردند که به تدریج شکل مقالات تئوریک به خود گرفت. فرماندار ایرکوتسک انتقال از مکانی به مکان دیگر را به آسانی تصویب می کرد. من و الکساندرا به محلی شرقی تر که ۲۵۰ کیلومتر تا این جا فاصله داشت و دوستان ما در آن جا بودند کوچ کردیم. من در آن جا مدتی کوتاه در دفتر بازرگانی میلیونر، به کار مشغول شدم. انبار

دخانیات او، مغازه ها و می خانه های پنهانش به وسعت بلژیک و هلند با هم می شد.

بازرگان صاحب سرمایه ای وسیع بود. هزاران «تونقوز» را که زیردستش کار می کردند، «تونقوزهای من» می نامید. حتی نوشتن نام خود را هم نمی دانست و به جای آن صلیب می کشید. تمام سال را در خست و حقارت می زیست، حال آن که معاملاتی که در بازار سالانه ی نیژنی نوگورود انجام می داد سر به جهنم می زد. من یک ماه و نیم در خدمت او بودم. یک بار به جای یک پوند رنگ یک پوت نوشتم و صورت حساب کلفتی برای مشتری فرستادم. شهرتم خدشه دار شد و سمت خود را ترک کردم. ما به اوستیکوت بازگشتیم. زمستان سختی بود و سرما به ۴۴ درجه زیر صفر رسیده بود. سورچی با دستکش، قندیل های یخ را از پوزه ی اسب ها پاک می کرد. من دختر ده ماهه ی خود را روی زانوهایم نشانده بودم. از میان دودکشی که ما از پوستین روی چهره اش درست کرده بودیم تنفس می کرد. در هر ایستگاه از میان پوششی که دورش پیچیده بودیم، با احتیاط بیرونش می آوردیم تا خفه نشود. اما سفر به خیر گذشت. در اوستیکوت مدت درازی نماندیم. فرماندار پس از چند ماه به ما اجازه داد تا به ورخولنسک که کمی جنوبی تر بود و در آن جا نیز دوستانی داشتیم کوچ کنیم.

نارودنیکی های سابق که طی ایام، این جا و آن جا مسکن گزیده بودند، اشرافیت تبعیدگاه ها را تشکیل می دادند. مارکسیست های جوان قشر معینی بودند. در آن ایام کارگرانی که به جرم اعتصاب محکوم شده بودند در تبعیدگاه ها دیده می شدند که تصادفی از میان توده دست چین شده بودند، و اغلب سواد خواندن و نوشتن نداشتند. تبعید برای این کارگران مدرسه ی

گرایندهای سیاست و فرهنگ به طور کلی بود. اختلاف عقاید، مثل هر جای دیگر که انسان ها به اجبار انبوه شوند، اغلب به دعوا مبدل می شد. این که برخورد های خصوصی و به ویژه رمانتیک به درامی مبدل می شد امری نادر نبود. به همین علت چند خودکشی هم رخ داده بود. در ورخونسک می بایست به نوبت از دانشجویی اهل کیف مراقبت کنیم. من در میز او قطعات فلزی براقی کشف کردم. معلوم شد که از سرب برای تفنگی شکاری گلوله ساخته است، ما نتوانستیم از او درست مراقبت کنیم. لوله ی تفنگ را به قلب خود گذاشت و ماشه ی آن را با شصت پا چکاند. ما او را خاموش بر تپه ای به خاک سپردیم. آن روزها از سخنرانی به عنوان چیزی تصنعی، کناره می گرفتیم. در همه ی تبعیدگاه های بزرگ گورهای از خودکشی ها وجود داشت.

برخی از تبعیدیان، خاصه در شهرها، در محیط حل می شدند. برخی دیگر به می خوارگی می افتادند. تنها خودسازی بود که در تبعیدگاه و زندان می توانست موجب رهائی گردد. می توان گفت که فقط مارکسیست ها بودند که کار تنوریک انجام می دادند. هر حرکت تازه در ما انتظاری بزرگ پدید می آورد. در آن سال ها در راه دراز آبی رودخانه ی لنا، با «دزرشینسکی»، «اوریتسکی»^{۲۷} و بسیاری از انقلابی های جوان آشنا شدم که آینده در انتظارشان بود تا بتوانند نقشی بزرگ در آن بازی کنند. در شبی تاریک و بهاری، کنار آتشی که در ساحل رودخانه ی لنا برپا کرده بودیم، دزرشینسکی شعری را خواند که خود به زبان لهستانی ساخته بود. چهره اش و آهنگ

Dserechinski, Uritzki -^{۲۷}

صدایش شکوهی داشت، ولی شعرش ضعیف بود. زندگانی این انسان نیز بعدها به صورت شعری غمناک درآمد.

اندکی پس از رسیدنم به اوستیکوت شروع کردم برای روزنامه ای به نام «اخبار شرق» که در ایرکوتسک منتشر می شد مقاله نوشتن. این روزنامه ای قانونی و محلی بود که نارودنیکی های سابق در تبعیدگاه به راه انداخته بودند و بزودی به اختیار مارکسیست ها درآمد. من همکاری با این نشریه را از تهیه ی اخبار دهکده شروع کردم و سپس، به تشویق هیأت نویسندگان، به نقد ادبی و نگارش مقاله دست زدم. برای یافتن نامی مستعار، لغتنامه ی ایتالیائی را باز کردم و در آن به کلمه ی «آنتی دوتو» برخوردم. همین موجب شد که سال ها مقالات خود را به نام «آنتیه اوتو» امضاء کنم. به دوستان خود به شوخی می گفتم که می خواهم در مطبوعات آزاد و قانونی پادزهری مارکسیستی بریزم. نشریه، حقوق مرا به طور غیرمنتظری برای هر سطر، از دو کوپک به چهار کوپک، اضافه کرد. این بزرگ ترین قدرشناسی از من بود. درباره ی طبقه ی دهقان، کلاسیک های روسی، ایبسن، هایتمان^{۲۸} نیچه، مویسان، استونیه^{۲۹}، لئونیدآندریف و گورکی چیز می نوشتم. شب ها در جستجوی فکری متناسب یا سخنی بجا، در حالی که از چپ و راست نوشته هایم را قلم می زدم، بیدار می ماندم. نویسنده شده بودم.

از ۱۸۹۶ که هنوز علیه افکار انقلابی می جنگیدم، و از ۱۸۹۷ که کار انقلابی می کردم ولی هم چنان در برابر نظریه ی مارکسیزم پایداری می نمودم، تاکنون راهی دراز پشت سر گذاشته بودم. در روزگار تبعید،

Hauptmann -^{۲۸}
Estaunie -^{۲۹}

مارکسیزم مبنای قطعی جهان بینی و شیوه ی تفکر من شد. در ایام تبعید می کوشیدم از زاویه ای که اکنون برایم آشناست، به مسائل به اصطلاح «ابدی» وجود از قبیل عشق، مرگ، دوستی، خوش بینی، بدبینی و غیره، دست اندازی کنم. انسان، در دوران های مختلف و در محیط اجتماعی مختلف، هر گاه و هر جا به نوعی دوست دارد، کینه ورزد و آرزو کند. همان سان که درخت از ریشه اش به برگ ها غذا می رساند و گل و میوه از عصاره ی زمین تغذیه می کنند، شخصیت نیز برای اندیشه ها و احساساتش، حتی برای عواطف «عالی» از زیربنای اقتصادی جامعه مایه می گیرد. من در مقالات ادبی آن روز فقط یک موضوع را بررسی می کردم: شخصیت و جامعه. چندی پیش مجموعه ی این مقالات منتشر شده است. اگر قرار بود امروز این مقالات را بنویسم، آن ها را به شکل دیگری می نوشتم، ولی جوهر اصلی آن ها را تغییر نمی دادم. آن روزها مارکسیزم رسمی یا قانونی روسیه دچار بحران عظیمی شده بود. خوب می دیدم که نیازمندی های نوین اجتماعی از پارچه ی «نظریه» برای خود جامه ی تازه ای می دوزد. اکثر روشنفکران روسیه تا دهه ی نود با تاجر از آداب روستانی در برابر سرمایه داری دفاع می کردند. ولی سرمایه داری به همه ی درها می کوبید و به روشنفکران، در آینده مزایای مادی و نقش پُراهمیت سیاسی را نوید می داد. روشنفکران بورژوا به چاقوی برنده ی مارکسیزم نیاز داشتند که پیوندشان را با گذشته قطع کند؛ این است دلیل توسعه ی سریع و پیروزمندانه ی افکار مارکسیستی در سال های آخر قرن پیشین. ولی نظریه های مارکس هنوز این نقش را به پایان نرسانده، روشنفکران را در تنگنا قرار می داد.

آن‌ها از دیالکتیک، تا آن‌جا که برتری شیوه‌ی سرمایه‌داری را به اسلوب کهن ثابت می‌کرد، خوششان آمده بود. ولی دیالکتیکی را که به طور انقلابی سرمایه‌داری را رد می‌کرد، دوست نداشتند. در مرز دو قرن یعنی در ایامی که من در زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها روزگار می‌گذراندم روشنفکران روس به انتقاد عمومی از مارکسیزم می‌پرداختند. آن‌ها از مارکسیزم توجیه تاریخی سرمایه‌داری را به عاریت می‌گرفتند، ولی ابطال انقلابی آن را قبول نداشتند. روشنفکران سنت خواه و کهن طلب از این بی‌راهه‌ها رفتند تا به مواضع بورژوا لیبرال خود رسیدند.

انتقاد از مارکسیزم اروپائی - بی‌توجه به کیفیت آن- در روسیه بازار فروش بزرگی یافته بود. کافی است اشاره کنیم که ادوارد برنشتاین یکی از محبوب‌ترین رهبران راه از سوسیالیزم به لیبرالیزم، شد. فلسفه‌ی باب روز، مارکسیزم را بیش از پیش فاتحانه پس می‌راند. بورژوازی در حال شکل گرفتن به اصول و قواعد سخت و ناشکننده نیاز داشت؛ نه تنها در برابر زورگونی بوروکراسی حکومت مطلقه، بلکه در برابر افسارگسیختگی توده‌ی انقلابی. اما لیبرالیزم روسی خیلی دیر رسید و از همان نخست بر کوهی آتشفشان قرار داشت. در برابر قیام توده و مسائل مؤثرتری لازم بود. ایده آلیست‌های پیرو کانت به مسیحیان مؤمنی مبدل شدند. پروفیسور اقتصاد سیاسی، بونگاروف، از تجدیدنظر مارکسیزم در مسائل کشاورزی آغاز کرد، سپس به ایده آلیزم گروید و عاقبت کارش بدان‌جا کشید که عبای کشیشان را به دوش گرفت.

در نخستین سال‌های قرن کنونی، روسیه به صورت آزمایشگاهی بزرگ برای ایدئولوژی‌های اجتماعی درآمده بود. کار من درباره‌ی تاریخ

فراماسون آن قدر مرا مجهز ساخته بود تا به نقش دست دوم اندیشه در جریان تاریخی پی ببرم. من همراه لابریولای پیر تکرار می کردم: «افکار از آسمان نازل نمی شوند.» حالا دیگر مسأله بر سر علقه ی خالص علمی نبود، بلکه مطلب بر سر انتخاب راهی سیاسی بود. مبارزه بر سر مارکسیزم که همه جا جریان داشت مرا نیز، مانند بسیاری از انقلابیون جوان، یاری کرد تا اندیشه کنم و سلاح ها را صیقل دهم. ما مارکسیزم را بدین منظور برگزیدیم تا با سنت خواهی که تماسی با ما نداشت، مبارزه کنیم، بلکه به این علت برگزیدیم که جبهه ی نبرد را با سرمایه داری در قلمرو خودش بگشائیم. مبارزه علیه تجدیدنظرطلبی نه تنها ما را از لحاظ نظری، بلکه از لحاظ سیاسی نیز آب دیده کرد. ما انقلابی ها پرولتری شده بودیم.

در آن زمان با انتقاداتی که از چپ می آمد مواجه شدیم. در یکی از ایالات شمالی، گمان می کنم در ویلیوسک، ماشایسکی تبعیدی زندگی می کرد که بعدها شهرت فراوانی یافت. ماشایسکی دست به انتقاد از فرصت طلبی سوسیال دموکراتیک زده بود. نخستین اثرش که در آن کوشیده بود نقاب از چهره ی فرصت طلبی سوسیال دموکراسی آلمان بردارد، موفقیت فراوانی در میان تبعیدیان یافت. دومین اثر او انتقادی بود از سیستم اقتصادی مارکس، و به این نتیجه غیرمنتظر می رسید که سوسیالیزم نظامی اجتماعی است که در آن روشنفکران حرفه ای، کارگران را استثمار می کنند. اثر سومش اثری بود با روح «آنارکوسندیکالیزم» و در رد مبارزه ی سیاسی. ماه ها، چند اثر ماشایسکی مرکز نقل توجه تبعیدیان کنار رودخانه لنا بود. این آثار برای من تزریق خوبی علیه آنارشیزم بود که اگر چه در سخن گزافه گوست، ولی در عمل بی روح و حتی ترسوست.

من با یک آنارشویست زنده، نخستین بار در زندان مسکو آشنا شدم: او لوسین معلم دبستان بود، آدمی بود در خود فرو رفته، کم حرف و خشن. در زندان به جنایتکاران توجه زیادی نشان می داد و با علاقه به حکایات قتل و غارتگری اینان گوش می داد. در مباحثه ی نظری کم تر وارد می شد. فقط یک بار هنگامی که من او را درباره ی اداره ی راه آهن در ایالت های خودمختار سوال پیچ کردم، جواب داد: «در حکومت آنارشویزم، من با راه آهن به کدام جهنم می خواهم بروم؟» این پاسخ برایم کافی بود. لوسین می کوشید تا کارگران را به سوی خود جلب کند، و میان ما نبردی پنهانی که گاه گاه خالی از کینه توزی نبود، جریان داشت. راه ما تا سیبری مشترک بود. یک روز که آب رودخانه بالا آمده بود، لوسین برآن شد با قایقی از رودخانه بگذرد. مست بود و مرا نیز به مبارزه طلبید. من هم گفتم حاضرم با او در قایق سوار شوم. در رودخانه تته ی درختان و اجساد حیوانات شنا می کردند و گرداب هم کم نبود. آزمایش ما، اگر چه خالی از اضطراب نبود، با پیروزی تمام شد. لوسین درباره ی من شفاهاً گواهی داد: یک رفیق خوب یا چیزی شبیه این. مناسبات ما بهتر شد. او بعدها به نقطه ی شمالی تری فرستاده شد و پس از چند ماهی که از اقامتش در آن جا گذشت نگرهباتی را با چاقو زخمی کرد. زخم خطرناک نبود. لوسین در دادگاه گفت که شخصاً با نگرهبان مخالفتی نداشته است و فقط به وی به عنوان مظهر زورگویی دولت حمله کرده است. لوسین به زندان در سیبری فرستاده شد.

در حالی که در تبعیدگاه های پوشیده از برف و دور دست سیبری درباره ی دهقانان روسیه، سندیکای کارگران انگلستان، مارکسیزم و داروینیزم مباحثه می کردند، در حوزه های حکومتی مبارزه ی دیگری در جریان بود.

در فوریه ی سال ۱۹۰۱ مجمع کلیسا، لنو تولستوی را رسماً تکفیر کرد. اعلامیه ی مجمع در همه ی روزنامه ها انتشار یافت. تولستوی در شش مورد گناه کار شناخته شده بود:

(۱) انکار تثلیث؛ (۲) انکار زنده شدن مسیح، (۳) انکار باکره گی مریم پیش و پس از تولد عیسی، (۴) انکار زندگی پس از مرگ و روز محشر، (۵) انکار بخشايندگی خدا، (۶) انکار لزوم قربانی.

این اسقف های ریشو و سپیدمو، «پوبودوسولوف» در رأس آن ها، که همگی از ستون های دولت بودند و ما انقلابیون را نه تنها جانی بلکه سبک مغز نیز می خواندند و در عوض خود را صاحبان عقل سلیم و متکی بر تجارب تاریخی می پنداشتند، این ها از هنرمندی بزرگ و رئالیست می خواستند که این یاوه ها را بپذیرد.

ما، موارد اتهام تولستوی را می خواندیم و هربار شگفتیمان از پیش بیش تر می شد. به خود می گفتم: نه، این مائیم که بر تجارب تاریخی متکی هستیم، آینده از آن ماست و آنان که بالا نشسته اند، نه تنها جانی، بلکه دیوانه نیز هستند. ما اطمینان داشتیم که روزی کار این تیمارستان را یکسره خواهیم کرد.

ارکان دولت کهن، به لرزه درآمده بود؛ نقش آتش بیاران مبارزه را هم چنان دانشجویان بازی می کردند. آنان از ناشکیبایی دست به ترور می زدند. پس از صدای گلوله های کاریویچ و بالماشف، تبعیدیان به جنب و جوش در آمدند، گونی آژیر خطر را شنیده اند.

مباحثه ای بر سر تاکتیک ترور در گرفت. مارکسیست های تبعیدی پس از نوسانی چند، علیه تروریزم رأی دادند. می گفتیم: شیمی مواد محترقه

نمی تواند جای توده ها را بگیرد. تک تک افراد در نبرد سیاسی خواهند سوخت، بی آن که بتوانند طبقه ی کارگر را تجهیز کنند. کار ما کشتن وزیران حکومت تزاری نیست، بلکه سرنگون کردن تزاریزم است. از این جا جدائی سوسیال دموکرات ها و سوسیال رولوسیونرها آغاز شد. اگر زندان برای من به صورت مرحله ی آموزش سیاسی درآمد، تبعیدگاه برایم مرحله ی آگاهی سیاسی بود.

بدین ترتیب دو سال از زندگانیم گذشت. در این اثنا در پترزبورگ، مسکو و ورشو حوادث بسیاری رخ داده بود. جنبش از نهران گاه های زیرزمینی اش به خیابان های شهرها وارد شد. در برخی از ایالات، طبقه ی دهقان به حرکت درآمده بود. سازمان های سوسیال دموکراتیک در سیبری نیز در امتداد خط آهن به وجود آمد. این ها با من تماس گرفتند، من برایشان اعلامیه می نوشتم؛ پس از سه سال دوباره وارد مبارزه ی فعال می شدم.

تبعیدیان دیگر نمی خواستند در تبعیدگاه های خود بمانند. فرارهای گروهی آغاز شده بود. تقریباً در هر دهکده ای روستائیانی بودند که در جوانی از اندیشه های انقلابی بهره گرفته بودند و تحت تأثیر آن قرار داشتند. آن ها، سیاسی ها را با قایق، سورتمه یا کالسکه فرار می دادند. پلیس سیبری، مثل خود ما، ناتوان بود. همکاران آن ها سرزمین های پهناوری بودند که در عین حال دشمن آنان نیز به شمار می آمدند. دستگیری یک فراری دشوار بود و امکان غرق شدنش در رودخانه ها یا یخ زدنش بسیار زیاد.

اگر چه نهضت انقلابی در حال گسترش بود، ولی میان جنبش های مختلف، همبستگی وجود نداشت. هر ناحیه ای و هر شهری راه خود را می رفت. تزاریزم به واسطه ی یکپارچگی در عمل بر جنبش انقلابی برتری داشت.

ضرورت تشکیل حزبی مرکزی در آن زمان در همه ی مغزها رخنه کرده بود. من در این مورد گزارشی فراهم ساختم که در شهرها دست به دست می گشت و مباحثات فراوانی برانگیخته بود. به نظرمان می آمد که هم مسلکان ما در کشور و خارج از کشور درباره ی این مطلب زیاد فکر نمی کردند. غافل از این که آنان بدین امر می اندیشیدند و مشغول کار بودند. شنیدیم که در خارج کشور روزنامه ای مارکسیستی به نام «ایسکرا» تأسیس شده است که هدف آن پدید آوردن سازمانی متمرکز و انقلابی است. کتاب لنین به نام «چه باید کرد؟» که در ژنو انتشار یافته بود و بدین مسأله اختصاص داشت به دستمان رسید. در برابر این وظیفه ی بزرگ، مقالات و گزارش های من که برای جامعه ی سیبری انتشار می یافت، ناچیز جلوه می کرد. می بایست به جستجوی محیط عمل تازه ای رفت. می بایست فرار کرد.

ما در آن زمان صاحب دو دختر بودیم: کوچک ترین آن ها هنوز چهار ماهش تمام نشده بود. زندگی در شرایطی که در سیبری وجود داشت دشوار بود. فرار من زحمت الکساندرا الوونا را دو برابر می کرد. ولی او با فرار من موافقت کرد و گفت: این کار باید انجام گیرد. برای او وظیفه ی انقلابی از هر چیز دیگری، خاصه مسائل شخصی، مهم تر بود. پس از آن که در مورد وظایف تازه گفت و گو کردیم، او نخستین کسی بود که به فرار من می اندیشید. همه ی تردیدهای را که در من وجود داشت برطرف ساخت و پس از فرار من چندین روز با مهارت غیبت مرا از پلیس پوشیده نگهداشت. از خارجه با دشواری های فراوان توانستم ارتباط نامه ای خود را با وی برقرار نگهدارم. ما در آینده فقط موقتی یکدیگر را دیدیم. زندگی ما را از یکدیگر جدا ساخته بود، ولی پیوند معنوی و دوستی ما همیشه استوار ماند.

فصل دهم:

نخستین فرار

پانیز، و همراه آن خطر عبورناپذیر شدن راه ها، نزدیک می شد. برای تسریع در فرار، بر آن شدیم که دو نفری را که نوبت آن ها رسیده بود با هم فرار دهیم. دوستی روستائی قول داد که وسایل فرار من و «ا. گ.» مترجم آثار مارکس از شهر ورخولنسک را با هم فراهم سازد. شب، روی ما را مانند کالانی با کاه و حصیر پوشاند. در رختخواب من، عروسکی را زیر پتو گذاشتند که می بایست نقش من بیمار را بازی کند - برای ایز* گم کردن به پلیس. روستائی، ما را به شیوه ی چارپاران سیبری می برد، یعنی به سرعت بیست ورست در ساعت. من، با پشت دست اندازها را می شمردم و صدای ناله می شنیدم. بین راه دوبار اسب ها را عوض کرد.

پیش از رسیدن به ایستگاه راه آهن از هم سفر خود جدا شدم که اشتباه ها و خطرهای احتمالی را دو برابر نکرده باشم. بی آن که حادثه ای رخ دهد به قطار رسیدم و دوستانم از ایرکوتسک چمدانی با پیراهن های آهار زده، کراوات و فرآورده های دیگر تمدن را به من رساندند. در دستم ترجمه ی روسی حماسه ی همر بود و در جیب گذرنامه ای داشتم که «بختکی» نام تروتسکی را در آن نوشته بودم، بی آن که بدانم این نام در تمامی دوران

* - رد گم کردن - باز نویس

زندگانیم بر من خواهد ماند. من با راه آهن سیبری به سوی غرب می رفتم. ژاندارم های ایستگاه ها بی اعتنا از کنارم می گذشتند. زنان بلند قامت سیبری بچه خوک و مرغ بریان، شیر و انبوهی از نان کنار قطار آورده بودند و می فروختند. هر ایستگاهی به نمایشگاهی از فراوانی نعمت سیبری شبیه بود. در تمامی سفر، آنان که در کوپه ی من بودند چای و کلوچه ای که در روغن سرخ کرده بودند، می خوردند. من حماسه ی همر را می خواندم و خواب خارچه را می دیدم. در فرار چیز رمانتیکی وجود نداشت.

من در «سامارا»، مقر ستاد داخلی ایسکرا، توقف کردم. در رأس این ستاد، مهندس کریشانوفسکی با نام مستعار «کلر» قرار داشت که امروز رئیس سازمان برنامه ی اقتصادی دولتی است. او و زنش از دوستان لنین بودند. کمی پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵، کلر با بسیاری از اعضای دیگر از حزب کناره گرفت و به عنوان مهندس در جهان صنعت شغل معتبری یافت. غیرقانونی ها از او شکایت داشتند که حتی از دادن امتیازهای ابا دارد که لیبرال ها از دادن آن دریغ نداشتند. کریشانوفسکی پس از ده دوازده سال، هنگامی که حزب دوباره به قدرت رسیده بود، بدان بازگشت. این راه قشر وسیعی از روشنفکران است که تکیه گاه مهمی برای استالینند.

من در سامارا به اصطلاح رسماً به سازمان ایسکرا «اخگر^{۳۰}» پیوستم و کلر به من نام مستعار «خامه» را داد: این نتیجه ی موفقیت های من در سیبری به عنوان روزنامه نگار بود. سازمان ایسکرا دست به تجدید ساختمان حزب زد. نخستین کنگره ی حزب که در مارس ۱۸۹۸ در مینسک تشکیل شده بود نتوانست سازمان متمرکزی به وجود آورد. توقیف های دسته جمعی،

^{۳۰} - نشریه ای که از طرف انقلابیون مهاجر روس (لنین، پلخانوف، مارتو...) منتشر می شد. م.

دستگاه تازه را که هنوز در کشور ریشه ای ندوانده بود درهم کوفت. پس از آن، جنبش به شکل دسته های منفرد انقلابی ادامه داشت که دارای سرشتی روستائی بودند. همزمان با این مسأله، سطح معنوی نهضت نیز پائین رفت. سوسیال دموکرات ها در رقابت برای جلب توجه توده ها پیچ های شعارهای سیاسی را شل کردند. جنبش به اصطلاح «اقتصادی» پدید آمد که از گسترش توفان وار بازرگانی و صنعت و اعتصابات پیاپی تغذیه کرد. در اواخر قرن بود که بحرانی پدید آمد و موجب تشدید تضادها در کشور شد. این، محرکی برای پیدایش جنبش سیاسی بود. «ایسکرا» برای تشکیل حزبی متشکل و انقلابی مبارزه ی شدیدی را با به اصطلاح «اقتصادیون» در شهرها آغاز کرده بود. ستاد اصلی ایسکرا در خارجه بود و در تحکیم ایدئولوژیک سازمان چاره اندیشی می کرد. سازمان نام برده از انقلابیون حرفه ای تشکیل می شد که وحدت نظر و عمل، میانشان همبستگی پدید آورده بود. در آن زمان اکثر هواداران ایسکرا روشنفکران بودند. آن ها می کوشیدند تا کمیته های محلی سوسیال دموکراسی را در دست گیرند و کنگره ای فراهم سازند که در آن افکار و اسلوب و روش ایسکرا پیروز گردد، این، طرح خام آن سازمان انقلابی بود که رشد یافت و آب دیده شد، جنگ و گریز کرد، بیش از پیش با توده های کارگر هم بسته شد، روز به روز دست به کارهای بزرگ تر زد، تا پس از پانزده سال بورژوازی را به زیر افکند و قدرت را در دست گرفت.

من به دستور دفتر ایسکرا در سامارا، خارکف، پولاتوا و کیف به دیدار انقلابی هائی رفتم که یا به سازمان ایسکرا تعلق داشتند یا می بایست بدان جلب شوند. با نتایج اندکی به سامارا باز گشتم: ارتباط در جنوب سخت ضعیف بود، نشانیی که در خارکف بدان مراجعه کردم غلط از کار درآمد و در پولاتوا

با تعصبات محلی روبرو شدم. با شتاب، کاری از پیش نمی رفت. کاری جدی لازم بود. در این اثناء لنین که مرتباً با دفتر سامارا مکاتبه داشت مصراً خواستار شد که من به خارجه بروم. کلاً به من خرج سفر و دستوره‌های لازم را برای گذشتن از مرز اتریش در کامنتس پودولسک^{۳۱} داد.

از ایستگاه سامارا به بعد، یک سلسله ماجرا آغاز شد که بیش تر مسخره بود تا غم انگیز. برای این که ژاندارم‌ها مرا دوباره نبینند قرار شد در آخرین لحظه ی حرکت قطار به ایستگاه بروم. سولودویف دانشجو، یکی از رهبران امروزی سندیکای نفت، می بایست جانی را برایم اشغال کند و با چمدان در انتظارم باشد. من، پشت ایستگاه راه آهن در مزارع گردش می کردم که ناگهان سوت دوم حرکت قطار را شنیدم. فهمیدم که ساعت حرکت قطار را عوضی به من گفته اند. با تمام قوا شروع کردم به دویدن. سولودویف که منتظر من مانده بود، چمدان به دست، در حالی که قطار به حرکت درآمده بود، پائین پرید و مدیر راه آهن و ژاندارم‌ها دور و برش را گرفتند. ولی منظره آدمی که پس از حرکت قطار نفس زنان از راه رسیده بود - این آدم من بودم - توجه عموم را به خود جلب کرد. قطار ایستاد و صورت مجلس تخلف که ژاندارم‌ها با آن سولودویف را تهدید کرده بودند، به شوخی برگزار شد.

تا منطقه ی مرزی همه چیز به خوبی گذشت. در آخرین ایستگاه یک کارمند پلیس از من گذرنامه خواست. این که او از این سندی که خود آن را ساخته بودم ایرادی نگرفت، به راستی شگفتزده شدم. روبراه کردن عبور قانونی من از مرز با یک شاگرد دبیرستانی بود. او امروز شیمی دان معتبری است و در رأس یکی از انستیتوهای علمی اتحاد جماهیر شوروی. شاگرد دبیرستان به

Kamenz Podolsk - ^{۳۱}

سوسیال رولوسیونرها علاقه می ورزید و هنگامی که شنید من به سازمان ایسکرا تعلق دارم، لحن متهم کننده ای به خود گرفت: «بر شما روشن است که ایسکرا در آخرین شماره های خود مبارزه ی ناشیانه ای علیه تروریزم آغاز کرده است؟» من خود را برای بحثی اصولی آماده کرده بودم که دانش آموز، خشمناک اضافه کرد: «نمی گذارم از مرز عبور کنید.» از این استدلال سخت یکه خوردم. ولی با وجود این، استدلالی بود پیگیرانه. می بایست پس از پانزده سال اسلحه به دست قدرت سوسیال رولوسیونرها را در هم بشکنیم. ولی در آن لحظه به فکر دورنمای تاریخی نبودم. کوشیدم به وی ثابت کنم که تنبیه من بخاطر مقاله ی ایسکرا کار درستی نیست و گفتم که بدون راهنما حاضر نیستم از جای خود تکان بخورم. شاگرد دبیرستانی نرم شد و گفت: «بسیار خوب، ولی آن جا بگویند که این آخرین بار بود.»

شاگرد دبیرستان شب مرا به خانه ی خالی یک ویزیتور برد که قرار بود فردا از مسافرت برگردد. به طور مبهم در خاطره ام مانده است که از راه پنجره به خانه ای در بسته وارد شدیم. در دل شب ناگهان نوری مرا بیدار کرد. مردی را دیدم روی من خم شده بود، در یک دست شمع و در دست دیگر چوب دستی داشت. من که هاج و واج مانده بودم پرسیدم: «شما کیستید؟» ناشناس با لحن غم انگیزی پاسخ داد: «این هم شد حرف، در رختخواب من خوابیده است و می پرسد من کیم.» مطلب روشن بود. صاحبخانه بود که بالای سرم ایستاده بود. کوشش من برای این که به وی حالی کنم که قرار بود فردا به خانه برگردد، بی نتیجه بود. پاسخ داد: «خودم بهتر می دانم که چه وقت باید به خانه ام برگردم.» حق هم داشت. موقعیت بغرنج شده بود. صاحبخانه که هم چنان شمع را پیش صورت من نگهداشته بود گفت: «می فهمم، این کار

الکساندر است. فردا حسابش را خواهم رسید.» من هم از این فرصت استفاده کردم و تأییدکنان گفتم که مقصر اصلی الکساندر - که غایب بود- است. بقیه ی شب را نزد ویزیتور گذراندم که حتی لطف کرد و جای هم به من داد.

صبح روز بعد، شاگرد دبیرستان، پس از مشاجره ی شدیدی که با صاحبخانه کرد، مرا به یک نفر روستائی سپرد. همه ی روز را در انبار آن روستائی اوکرائینی که به من هندوانه می خوراند، روی گاه ها بسر آوردم. شب، به راه افتادیم که از مرز بگذریم. باران می بارید. در تاریکی راه درازی پیمودیم. همراهم گفتم: «خوب حالا باید شما را کول کنم، چون به آب بر می خوریم.» من راضی نمی شدم. اصرار کرد و گفت: «شما نباید با لباس خیس به آن طرف مرز بروید.» بدین ترتیب بود که مجبور شدم بر دوش انسانی سوار شوم. با این همه آب تو کفشم رفت. پس از پانزده دقیقه به بخش اتریشی شهر مرزی «برودی» رسیده بودیم و در کلبه ی یک نفر یهودی مشغول خشک کردن لباس هایمان شدیم. در آن جا به من گفتند که راهنمایم مخصوصاً مرا از میان آب های گود گذرانده است تا پول بیشتری بگیرد. ولی آن روستائی هم هنگام خداحافظی به من گفت که از یهودیان برحذر باشم، چون سه برابر پول می گیرند. به راستی هم که پول مثل یخ آب می شد. فاصله ی تا جاده ی شوسه، راهی که باران آن را خیس کرده بود، به موازات مرز، دشوار و خطرناک بود.

یک کارگر پیر یهودی مرا در گاری دوچرخه اش سوار کرد و برد. غرولندکنان گفت: «سر این کارها عاقبت روزی سرم را به باد خواهم داد.» - «چرا؟» - «سربازها گاهی صدا می کنند و اگر پاسخ ندهی تیراندازی می کنند. آن جا آتششان روشن است. خوشبختانه امشب خوب است.» به راستی هم شب

مناسبی بود. شبی تاریک که نگاه نمی توانست در آن رخنه کند. باران به شدت می بارید و به صورتمان تازیانه می زد. سم اسب ها در گل صدا می کرد. سربالائی می رفتیم، پیرمرد اسب ها را می زد. گاری یواش یواش به پهلو متمایل شد و سپس برگشت. کثافات با هوای ماه اکتبر جور در می آمد. شب سرد و تیره ای بود. به زمین خوردم و تا کمر در گل و لای فرو رفتم و عینکم را گم کردم. اما از همه بدتر، صدائی از نزدیکی ما برخاست، صدای نومیدی و یأس، دعوت به یاری، ندائی از آسمان. در این شب تاریک و سرد این صدا از کجا می آمد و به چه کسی تعلق داشت؟ پیرمرد با نومیدی گفت: «ما را بدبخت خواهد کرد، دارم به شما می گویم.» من که نفسم به شماره افتاده بود گفتم: «این صدا چیست؟» گفت: «این خروس لعنتی است، زخم داد که بدهم سرش را برای روز تعطیل ببرند.» خروس مدام صدا می کرد، فریاد می کشید. پیرمرد گفت: «ما را بدبخت خواهد کرد، دویست متر بیش تر با نگهبانان فاصله نداریم. الان سربازی سروکله اش پیدا می شود.» خشمناک گفتم: «خفه اش کنید.» - «که را؟» - «خروس را» - «کجا پیدایش کنم؟» هر دو در تاریکی مشغول جستجو شدیم. کورمالان در گل و لای دنبال خروس می گشتیم و به او و به سرنوشت خود دشنام می دادیم. باران مثل سیل از آسمان می بارید، تا پیرمرد خروس را زیر پتوی من پیدا کرد. پرنده فوراً خاموش شد. ما با هم گاری را بلند کردیم و به راه خود ادامه دادیم. در ایستگاه، تا رسیدن قطار، سه ساعت تمام به تمیز کردن و خشک کردن خود مشغول بودم.

پس از آن که پولم را عوض کردم، معلوم شد برای رسیدن به زوریخ که می بایست در آن جا خود را به اکسلرود^{۳۲} معرفی کنم، کافی نیست. بلیتی تا

^{۳۲} - Axelrod از سوسیال دموکرات های مهاجر روس و همکار لنین. م.

وین خریدم تا ببینم چه پیش می آید. در وین خیلی موجب شگفتیم شد که با وجود این که در دبیرستان آلمانی را خوب یاد گرفته بودم، حرف کسی را نمی فهمیدم، دیگران هم حرف مرا نمی فهمیدند. عاقبت توانستم به مردی که کلاهی قرمز بسر داشت بفهمانم که می خواهم به محل روزنامه ی «آربایتر سایتونگ»^{۳۳} بروم. تصمیم گرفته بودم به «ویکتور آدلر»^{۳۴} رهبر سوسیال دموکراسی اتریش بگویم که بخاطر انقلاب روس مسافرت من به زوریخ ضروری است. راهنمایم قول داد مرا به محل مورد نظر برساند. یک ساعت راه رفتیم، پس از این پیاده روی طولانی معلوم شد که محل روزنامه دو سال پیش تغییر کرده است. نیم ساعت دیگر همراه رفتیم. دربان به ما گفت که امروز روز مراجعه ارباب رجوع نیست. نمی توانستم پاداش راهنما را بدهم. گرسنه بودم و مهم تر از همه می بایست به زوریخ برسم. مرد بلند قامتی که خیلی هم خوش رو نبود از پله ها پائین آمد. از او سراغ آدلر را گرفتیم. از من سختگیرانه پرسید: «نمی دانید امروز چه روزی ست؟» نمی دانستم. در قطار، در کالسکه، نزد ویزیتور، در انبار روستانی اوکراینی، در مبارزه ی شبانه با خروس؛ گردش شب و روز را فراموش کرده بودم و حساب از دستم در رفته بود. مرد بلند قامت موکداً گفت: «امروز یک شنبه است» و می خواست به راه خود برود. گفتیم: «فرقی نمی کند، من آدلر را می خواهم.» آقای بلند قامت، با لحنی که گویی گردانی را به حمله فرمان می دهد گفت: «به شما می گویند که روز یک شنبه نمی توان دکتر آدلر را دید.» با سماجت گفتیم: «ولی کار من خیلی مهم است.»

^{۳۳} - Arbeiter Zeitung ارگان آن روز سوسیال دموکراسی اتریش. م.

^{۳۴} - Wictor Adler

- «هرچند همکار شما مهم باشد، حتی اگر خبر کشتن تزار و شروع انقلاب را هم بیاورید، می فهمید، باز هم حق ندارید آسایش روز یک شنبه ی دکتر آدلر را مختل کنید.» صاحب این صدا که ویکتور هوگو آن را به رعد تشبیه کرده است، «فریتس اوسترلیتز^{۳۰}» بود. صدای رعدآسای این آقا مرا تحت تأثیر قرار داد، ولی باز هم دریافتم که یاوه می گوید. ممکن نیست که الزام های انقلاب تحت الشعاع آسایش روز یک شنبه قرار گیرد. تصمیم گرفتم کوتاه نیایم. من که در پائین پلکان راه اوسترلیتز را سد کرده بودم گفتم: «باید به زوریخ بروم. هیأت تحریریه ی ایسکرا در انتظار من است. گذشته از این، من از سیبری گریخته ام، این بس نیست؟» آخر به هدف خود دست یافتم. اوسترلیتز آدرس لازم را به من داد. به همراه راهنمایم به خانه ی آدلر رفتم. مردی متوسط، خمیده، آری کوژپشت، با چشم های ورم کرده در چهره ای خسته، در را باز کرد. در وین انتخابات انجمن ایالتی جریان داشت. آدلر شب پیش در چند جلسه سخنرانی کرده بود و شب را هم به نوشتن مقاله و اعلامیه گذرانده بود. این ها را یک ربع بعد عرووش به من گفت.

«معذرت می خواهم دکتر از این که آرامش یک شنبه ی شما را مختل کرده ام...» حرفم را قطع کرد و گفت:

«حرفتان را بگویند... ادامه بدهید.» این ها را جدی ولی به لحنی گفت که در آدمی ایجاد ترس نمی کرد بلکه جرأت می بخشید. تمامی وجود این انسان روح بود.

-«... من روسی هستم...»

«احتیاج ندارد این را بگویند، آن قدر وقت داشتم که خودم بفهمم.»

Fritz Austerlitz -^{۳۰}

من به دکتر که نگاهی سطحی به چهره ام افکنده بود همه ی آن چه در پانین پلکان اداره ی روزنامه رخ داده بود بازگو کردم. «خوب، به شما این طور گفتند، چه کسی می تواند باشد؟ بزرگ؟ فریاد می کشید؟ این اوسترلیتز بود. گفتید فریاد می کشید؟ این اوسترلیتز بود. آن را چندان جدی تلقی نکنید. اگر خبر انقلاب روسیه را بیاورید می توانید شب هم زنگ خانه ی مرا بزنید.» ناگهان صدا زد: «کاتیا، کاتیا». عروسش که روسی بود از در وارد شد. آدلر گفت: «حالا کارتان راحت تر است» و ما را ترک کرد. راه بعدی من تأمین شده بود.

فصل یازدهم:

نخستین مهاجرت

ورود من به لندن از طریق زوریخ و پاریس مصادف بود با اکتبر ۱۹۰۲. با پولی که با یاری ایما و اشاره، نه به یاری سخن، قرض کرده بودم سحرگاه به لندن رسیدم. نشانی محلی که می بایست بدان جا مراجعه کنم، روی ورقه ای نوشته شده بود؛ آپارتمانی بود که لنین در آن اقامت داشت. در زوریخ به من گفته بودند که باید سه بار زنگ بزنم. در را نادزدا کنستانتینونا^{۳۶} که احتمالاً تازه از صدای زنگ زدن من بیدار شده بود برویم گشود. زنگ زدن من در آن صبح زود خیلی نابه هنگام بود، و هر انسان با فرهنگی برای کوفتن به در خانه ای ناشناس یکی دو ساعت دیگر در ایستگاه راه آهن صبر می کرد. ولی من هنوز حالت روانی وقتی را داشتم که از تبعیدگاه خود در ورخولنسک گریخته بودم. من، اکسلرود را هم به همین نحو وحشیانه در زوریخ از خواب بیدار کرده بودم، منتها نه صبح زود، بلکه شب دیر وقت. لنین هنوز در رختخواب بود و در چهره اش، در کنار گشاده روئی، نشانه ی شگفتی به چشم می خورد. در چنین شرایطی بود که نخستین دیدار و نخستین گفت و گوی ما روی داد.

^{۳۶} - Nadezhda Konstantinovna همسر لنین. م.

ولادیمیر ایلیچ و نادژدا کنستانتینونا مرا از نامه هائی که «کلر»^{۳۷} برایشان نوشته بود می شناختند و انتظارم را داشتند: «خامه وارد شده است.» من فوراً اندک چیزی را که از روسیه می دانستم بازگو کردم: «ارتباطات در جنوب ضعیف است، نشانی خارکف درست نبود. شورای نویسندگان پوژنی راپوچی (کارگران جنوب) در برابر اتحاد مقاومت می کند، مرز اتریش در دست دانش آموزی است که به ایسکرا کمک نمی کند.» این واقعیات فی حد ذاته امید بخش نبود، در عوض امید به آینده بزرگ بود.

بامداد روز دیگر، من و ولادیمیر ایلیچ، گردش مفصلی در لندن کردیم. او، از پلی که بر آن ایستاده بودیم، ساختمان ها و بناهای جالب توجه لندن را به من نشان می داد. من سخنان او را مو به مو بخاطر ندارم، ولی محتوی آن ها این بود: «این وست مینستر معروف آن هاست»؛ منظور از «آن ها» همه ی انگلیسی ها نبودند، بلکه طبقه ی حاکم بود. لنین، همیشه هنگامی که می خواست به طبقه ی حاکم اشاره کند، کلمه ی «آن ها» را به کار می برد. سایه ی نامرئی طبقه ی حاکم را بر مجموعه ی فرهنگ بشریت می دیدم، و لنین این سایه را همیشه به روشنی روز می دید. من آن روز علاقه ی کمی به معماری شهر لندن نشان دادم. از گریزگاه خود یعنی ورخولنسک مستقیماً به خارجه آمده بودم و برای نخستین بار وین و پاریس و لندن را یک جا در ذهنم جمع بندی کردم و قدرت ضبط جزئیات را نداشتم. لنین هم برای این منظور مرا بدین گردش بزرگ دعوت نکرده بود. قصد او این بود که با من بیش تر آشنا شود و مرا نیز بیازماید. درباره ی مباحثاتمان در سیبری، سازمان متمرکز، گزارشی کتبی که راجع بدین مطلب تهیه کرده بودم، برخورد

Clair (M.G. Kzhizhanovsky) -^{۳۷}

توفانیم با نارودنیکی در ایرکوتسک در اثنای چند هفته ای که در آن جا اقامت داشتیم، سه کتاب ماشایسکی و غیره سخن گفتیم.

لنین شنونده ی خوبی بود. پرسید: «وضع از لحاظ تنوری چطور بود؟» توضیح دادم که چگونه در زندان مسکو کتابش را به نام «تکامل سرمایه داری در روسیه» دسته جمعی می خواندیم و در تبعید «کاپیتال» را، که در جلد دوم آن در جا زده بودیم مطالعه می کردیم، و گفتم که چگونه می کوشیدیم تا ریشه ی مشاجرات میان برنشتاین و کائوتسکی^{۳۸} را پیدا کنیم. در میان ما کسی هواخواه برنشتاین نبود.

در قلمرو فلسفه کتاب بوگدانوف در ما خیلی اثر گذاشته بود که مارکسیزم را با نظریه ی معرفت ماخ و آوناریوس مرتبط می ساخت. آن روزها این کتاب به نظر لنین هم درست می آمد. او می گفت: «من فیلسوف نیستم، ولی پلخانوف فلسفه ی بوگدانوف را به عنوان یک ایده آلیزم نقابدار شدیداً محکوم می کند.» چند سال بعد لنین تحقیق دامنه داری راجع به فلسفه ی ماخ و آوناریوس کرد و کمابیش به همان نتایج پلخانوف رسید. ضمن گفت و گو یادآور شدم که آمار مفصل و خیره کننده ی کتاب «تکامل سرمایه داری» تأثیر بزرگی روی تبعیدیان گذاشته است. لنین، با اندکی فروتنی گفت: «این کار ظرف یکی دو روز انجام نگرفته است»، ولی پیدا بود که از این بابت خشنود است که نسل جوان قدر زحمتی را که او در مهم ترین اثر اقتصادیش به کار بسته، دانسته است. آن روز از کار من به اشاره سخن رفت. می بایست مدتی در خارج بمانم، با منابع و مأخذ موجود آشنا شوم، به تفحص بپردازم و اثر آن در کارهایم عیان خواهد شد. قصد من این بود که پس از چندی به روسیه

^{۳۸} - Bernstein Kautsky رهبران سوسیال دموکراسی آلمان. م.

بازگردم و به کار انقلابی بپردازم. نادرزدا کنستانتینونا در خانه ای که ورا ایوانوفنا زاسولیچ، مارتوف و بلومن فلد^{۳۹} مدیر چاپخانه ی ایسکرا منزل داشتند برای من اتاقی دست و پا کرد. این خانه در نزدیکی منزل لنین بود. اتاق ها نه در کنار هم، بلکه به سبک معماری انگلیسی، روی هم قرار داشتند. در اتاق پائین، خانم صاحبخانه، و در اتاق های دیگر، مستأجران منزل داشتند. گذشته از این، یک اتاق مشترک نیز بود که جای صرف قهوه، سیگار کشیدن و گفت و شنودهای بی پایان بود و در آن به شکرانه ی زاسولیچ و مارتوف بی نظمی عجیبی حکمفرما بود. پلخاتف در اولین دیدار خود، این اتاق را لانه ی رهنان نامید.

بدین طریق بود که دوران کوتاه زندگانی من در لندن آغاز شد. با ولع شماره های ایسکرا و «زاریا» را می خواندم که در همان چاپخانه طبع می شد. در این شماره ها عمق علمی و شور انقلابی تبدیل به یک کل واحد شده بود. من شیفته ی ایسکرا شده بودم. از نادانی خود شرمم آمد. کوشیدم هرچه زودتر بر آن غلبه کنم. بزودی همکاری من با ایسکرا آغاز شد. نخست یادداشت هانی کوچک می نوشتم و پس از آن به نگارش مقالات سیاسی و حتی سرمقاله می پرداختم.

در آن روزها در محفلی سخنرانی نیز کردم و ضمن آن با پیشکسوت های مهاجران، چایکوسکی و چرکزوف آنارشویست دست و پنجه نرم کردم. به راستی از احتجاجاتی که این سالخوردگان محترم با مارکسیزم می کردند در شگفت شدم. به یاد دارم که سرشار از احساس غرور به خانه بازگشتم. زمین را زیر پای خود احساس نمی کردم. در لندن رابط من با دنیای خارج الکسیف

^{۳۹} - V.I.Zasulich, Martov, Blumenfeld رهبران سوسیال دموکراسی روس. م.

مارکسیست بود که زمانی دراز در لندن اقامت داشت و با شورای نویسندگان ایسکرا نزدیکی داشت. او مرا با شیوه ی زندگانی انگلیسی آشنا ساخت و اصولاً برای من منبع دانستی های مختلف بود. به لنین احترام خارق العاده ای می گذاشت و به من می گفت: «فکر می کنم که لنین برای انقلاب از پلخائف مهم تر است.» من این را به لنین نگفتم، اما به مارتوف گفتم ولی پاسخی از او نشنیدم.

یک روز یک شنبه با لنین و نادژدا کنستانتینونا به کلیسائی رفتم که در آن جا سوسیال دموکرات ها میتینگی داشتند. یک حرفچین سخنرانی کرد، که به تازگی از استرالیا بازگشته بود. از انقلاب اجتماعی حرف زد. پس از پایان سخنرانی همه از جا برخاستند و خواندند: «قادر متعال، کاری کن که زورگویان و ثروتمندان از جهان رخت برینند». من خیال کردم که چشم عوضی می بیند و گوشم عوضی می شنود. پس از آن که از کلیسا بیرون آمدیم لنین گفت: «در پرولتاریای انگلیس عناصر بسیاری از سوسیالیزم و انقلاب پخش است، ولی همه ی این ها با مذهب، محافظه کاری و پیشداوری ها درهم آمیخته است، و نباید آن را تعمیم داد.»

از کلیسای سوسیال دموکرات ها که برگشتیم سه نفری در خانه ی لنین ناهار خوردیم. درباره ی این موضوع که من دوباره خانه ی خود را خواهم یافت یا نه، شوخی می کردند. خیابان ها را درست بلد نبودم و این صفت را به علت گرایش به سیستماتیزه کردن «نقص جهت یابی» می نامیدم.

به مایه ی اندک زبان انگلیسی من که از زندان ادسا همراه آورده بودم، طی اقامتم در لندن تقریباً چیزی اضافه نشد. من بیش از حد سرگرم کارهای روسیه بودم. مارکسیزم انگلیسی رنگ و رونقی نداشت. مرکز ثقل معنوی، سوسیال

دموکراسی آن روز آلمان بود و من با بی صبری تحولات آن را تعقیب می کردم.

در لندن و بعدها در ژنو من خیلی بیش تر با ورا زاسولویچ و مارتوف تماس داشتم تا لنین. در لندن در یک خانه منزل داشتیم و در ژنو در یک رستوران شام و ناهار می خوردیم. هر روز یکدیگر را چند بار می دیدیم. حال آن که لنین زندگی خانوادگی منظمی داشت و دیدار با او خارج از جلسات رسمی به عنوان حادثه ای تلقی می شد. عادات و اخلاق کولی واری که مارتوف خیلی بدان گرایش داشت، برای لنین مطلقاً بیگانه بودند. او می دانست که وقت، با وجود نسبیت اش، مطلق ترین همه ی ارزش هاست. لنین روزها در کتابخانه ی موزه ی بریتانیا بسر می برد و به کار تتوریک می پرداخت و معمولاً مقالات خود را نیز در آن جا می نوشت. من به یاری او اجازه ی استفاده از این گنج مقدس را یافتیم. احساس ولع سیری ناپذیری می کردم و در میان انبوه کتاب ها غلت می خوردم. ولی بزودی مجبور به ترک انگلستان شدم. پس از آن سخنرانی که شرحش رفت و جنبه ی آزمایشی داشت، مأموریت یافتیم که در بروکسل، لیژ و پاریس نیز سخنرانی کنیم. موضوع سخنرانی من دفاع از ماتریالیزم تاریخی بود در برابر انتقاد مکتب به اصطلاح ذهنی روسی. لنین بدین موضوع علاقه ی فراوانی داشت، من طرح سخنرانیم را برای بررسی به وی دادم و او توصیه کرد که آن را به صورت مقاله ای برای شماره ی آینده ی «زاریا» درآورم. ولی من جسارت آن را نداشتم که در کنار پلخانوف و دیگران دست به نوشتن مقاله ای کامل و تتوریک بزنم.

از پاریس مرا تلگرافی به لندن خواستند، قصد این بود که از راه غیر قانونی مرا به روسیه بفرستند: در این جا از توقیف های دسته جمعی و فقدان کادر

شکایت داشتند و خواستار بازگشت من بودند. ولی پیش از آن که وارد لندن شوم، نقشه تغییر کرده بود. دویچ^۴ که آن روزها در لندن زندگی می کرد و مناسباتش با من خیلی خوب بود، به من گفت که «به نفع من» وارد جبهه شده بود. گفته بود که «جوان» (مرا چیز دیگری خطاب نمی کرد) باید مدتی دیگر در خارجه بماند و بیاموزد. لنین هم موافقت کرده بود. کار کردن در سازمان روسی ایسکرا کشتی داشت، با این همه، مدتی دیگر در خارج بسر بردم.

دوباره به پاریس بازگشتم و در آن جا، به عکس لندن، گروه بزرگی از دانشجویان روسی را یافتم. احزاب انقلابی در جلب توجه دانشجویان با هم رقابت شدیدی داشتند. در این جا چند سطری از خاطرات ن. ژ. سدوا را می آورم:

«پائیز ۱۹۰۲ در کولونی روس های پاریس سخنرانی های بی شماری انجام می گرفت. گروه ایسکرا که من نیز بدان تعلق داشتم، نخست مارتوف و سپس لنین را دید. مبارزه با «اکنونیست» ها و سوسیال رولوسیونرها ادامه داشت. در گروه ما صحبت از آمدن رفیقی جوان می شد که از سیبری گریخته بود. او به خانه ی. م. الساندرفنا که قبلاً جزو نارودنیکس ها بود و سپس به ایسکرا پیوسته بود، وارد شد. ما «جوان ها» یکاترینا میخایلوفا را سخت دوست داشتیم و تحت تأثیرش بودیم. هنگامی که همکار جوان ایسکرا به پاریس آمد، یکاترینا میخایلوفا مرا مأمور کرد که در نزدیکی برایش اتاقی

^۴ - Deutsch از فعالان سوسیال دموکراسی روس. م.

بجویم. در خانه ای که من در آن مسکن داشتم اتاقی با اجاره ی ماهانه دوازده فرانک پیدا شد که خیلی کوچک، تنگ و تاریک بود و به یک سلول زندان بیش تر مانند بود. هنگامی که برای یکاترینا میخایلوفا شرح اتاق را می دادم، صحبتم را قطع کرد و گفت: «خوب، خوب، بس است، بگوئید اتاق را بگیرد.» هنگامی که رفیق جوان که نامش را به ما نگفته بودند در اتاقش مسکن گرفت، یکاترینا میخایلوفا از من پرسید: «خود را برای سخنرانی آماده می کند؟» - «نمی دانم، شاید؛ دیشب که از پله ها بالا می رفتم، شنیدم که در اتاقش آهسته سوت می زند.» - «به او بگوئید سوت نزند بلکه خود را برای سخنرانی آماده سازد.» یکاترینا میخایلوفا خیلی در فکر پیروزی بود و از این بابت نگرانی داشت. ولی نگرانش بی مورد بود. نماینده ی جوان ایسکرا پیروزی بزرگی به دست آورد. کولونی را سرشار از شوق کرد و بیش از حد انتظار گل کرد.»

من پاریس را با دقت بیشتری مطالعه کردم تا لندن. این تأثیر ن. ژ. سدوا بود. با آن که من در ده چشم به جهان گشوده و در آن جا بزرگ شده بودم، در پاریس بود که با طبیعت آشنایی پیدا کردم. برای نخستین بار هنر واقعی در پاریس چهره اش را به من نشان داد. دریافتن نقاشی، و نیز طبیعت برای من خالی از زحمت نبود. باز هم تکه هائی از یادداشت های بعدی ن. ژ. سدوا:

«برداشت او از پاریس این است: شبیه ادسا، ولی ادسا زیباتر است. این عقیده ی عجیب فقط ناشی از آن است که

غرق در سیاست است و به چیزهای دیگر توجه ندارد. من با نظریه اش درباره ی پاریس موافق نبودم و کمی سر به سرش گذاشتم.»

آری درست همین طور بود، من با کله شقی و مقاومت به فضای مرکز جهان وارد شدم. در آغاز پاریس را «رد» می کردم و حتی می کوشیدم آن را انکار کنم و این، در اصل تلاش یک «وحشی» بود در به کرسی نشاندن خود. احساس می کردم که شناختن درست پاریس مستلزم این است که آدمی از وجودش مایه بگذارد. ولی من قلمروئی داشتم که تاب هیچ گونه رقابتی نداشت: انقلاب. به زحمت و آهسته آهسته با هنر مناسباتی برقرار ساختم. من در برابر موزه ی لوور، باغ لوکزامبورگ و نمایشگاه ها، مقاومت می کردم. روبنس به نظرم خیلی سیر و راضی می آمد و «پودی دو شاوان» بی رنگ و صوفیانه. تابلوهای «کاریر» مرا به علت ابهامی که در آن ها وجود داشت برمی انگیخت. کارم با معماری و مجسمه سازی نیز به همین منوال بود. در برابر هنر نیز مقاومت می کردم، همان طور که سال ها در برابر انقلاب، مارکسیزم و سپس لنین و شیوه ی کارش سرسختی کردم. انقلاب ۱۹۰۵ دنباله ی جریان دمساز شدن من با اروپا و فرهنگش را قطع کرد. در مهاجرت دوم بود که با هنر نزدیک تر شدم در این قلمرو چیزها دیدم، خواندم و نوشتم. اما در این ره گذر از حد تفنن فراتر نرفتم.

در پاریس در مجالس خطابه ی ژان ژورس^{۴۱} حضور می یافتم. این هنگامی بود که در کابینه ی والدک روسو، میلران وزیر پست و گالیفه وزیر جنگ بود. من در تظاهرات خیابانی شرکت می کردم و همراه با دیگران علیه میلران

^{۴۱} - سوسیالیست درخشان فرانسوی که خطیبی بزرگ بود و در آغاز جنگ اول جهانی به قتل رسید. م.

شعار می‌دادم. در آن زمان ژان ژورس تأثیر مثبتی در من نگذاشت و من او را به عنوان دشمنی تلقی می‌کردم. ولی چند سال بعد به عظمت این چهره‌ی درخشان پی‌بردم، بی آن‌که در نظریه‌ام راجع به ژورس‌سیزم تغییری داده باشم.

در دانشگاهی که استادان اخراج شده‌ی روسی در پاریس بنیاد نهاده بودند، دانشجویان مارکسیست از لنین خواستند که درباره‌ی مسأله‌ی کشاورزی در روسیه سخنرانی‌هایی بکند. پروفیسورهای لیبرال از سخنرانی که آرامش آنان را برهم می‌زد، خواهش کردند که از «گریزهای سیاسی» دست بردارد و وارد مسائل جدلی نگردد. ولی لنین بدین خواهش گردن نه نهاد و نخستین سخنرانی خود را با این مطلب آغاز کرد که مارکسیزم یک تنوری انقلابی و به اقتضای طبیعتش جدلی است.

به یاد دارم که ولادیمیر ایلیچ پیش از نخستین سخنرانی اضطراب بسیار داشت. ولی پشت تریبون آرامش خود را دست کم به ظاهر باز یافت. پروفیسور گامباروف که برای شنیدن سخنرانی لنین آمده بود به دویچ گفت: «یک پروفیسور حقیقی». لابد این در نظر او بالاترین حد تمجید و تحسین بود.

تصمیم گرفته شد لنین را به دیدن اپرا ببرند. مأموریت این کار به ن. ژ. سدوا محول گشت. لنین با همان کیف دستیش که به سخنرانی آمده بود وارد اپرا کمیک شد. گمان می‌کنم غیر از لنین، سدوا و من و مارتف هم بودیم.

از پاریس به منظور سخنرانی‌هایی چند در کولونی‌های دانشجویان روسی در بروکسل، لیژ، سوئیس و شهرهای آلمان عازم سفر شدم. در هایدلبرگ در مجالس تدریس کونوفیشتر حاضر شدم، ولی سرمایه‌داری برایم جاذبه‌ای

نداشت. فلسفه ی متعارف برای من کاملاً بیگانه بود. چطور ممکن است علف خشک را ترجیح داد، در حالی که در نزدیکی چمنی سبز و پُر آب در حال نمو است؟ هایدلبرگ به عنوان شبکه ی دانشجویان روسی متمایل به ایده آلیزم تلقی می شد. در میان آن ها اوکسنتیف نیز که بعدها وزیر کشور کابینه ی کرنسکی شد، دیده می شد. من در هایدلبرگ در نبرد پُر حرارت بر سر ماتریالیزم دیالکتیک دست و پنجه ها نرم کردم.

فصل دوازدهم:

کنگره ی حزب و انشعاب

لنین هنگامی که به خارج سفر کرد سی سالش تمام شده بود. در روسیه در حوزه های دانشجویی، در نخستین گروه های سوسیال دموکرات و در کولونی های تبعیدیان، صدرنشین بود. او به قدرت خویش پی برده بود، زیرا همه ی آن هائی که با وی کار و همکاری می کردند، بدان معترف بودند. او با چمدانی پر از دانش تنوریک و تجارب انقلابی به خارج سفر کرده بود. همکاری با «گروه آزادی کار»^{۴۲} به ویژه با پلخانوف، این مفسر درخشان مارکس، آموزگار چند نسل، تنوریسین، سیاستمدار، نویسنده، سخنوری با شهرت اروپائی؛ سوسیالیست اروپائی در انتظارش بود. در کنار پلخانوف دو چهره ی بزرگ دیگر نیز دیده می شدند: زاسولویچ و اکسلرود. ورا ایوانوفنا زاسولویچ تنها به علت گذشته ی قهرمانانه اش نبود که در ردیف نخست قرار داشت، بلکه آدمی بود تیز هوش و دارای معلومات وسیع تاریخی و احساس شگرف از حیث روانشناسی. آن روزها «گروه آزادی کار» به وسیله ی ورا زاسولویچ با انگلس پیر ارتباط داشت. به عکس پلخانوف و زاسولویچ که با

^{۴۲} - سازمانی که پلخانوف بنیاد نهاده بود و می توان آن را نخستین سازمان مارکسیستی روسیه دانست. م.

سوسیالیزم رومن پیوستگی نزدیک داشتند، اکسلرود در «گروه»، از اندیشه‌ها و تجارب سوسیال دموکراسی آلمان جانبداری می‌کرد. ناگفته نماند که در همان ایام بود که دوران افول پلخاتوف آغاز شد. پلخاتوف را همان چیز به افول می‌کشانید که لنین را نیرومند می‌ساخت: نزدیک شدن انقلاب. مجموعه‌ی فعالیت پلخاتوف سرشت تدارک ایدئولوژیک داشت. او مبلغ و آموزگار مارکسیزم بود نه سیاستمدار انقلابی پرولتاریا. هر چه انقلاب نزدیک‌تر می‌شد، پلخاتوف مواضع خود را بیش‌تر از دست می‌داد. این مطلب را لمس می‌کرد، و این، دلیل خشمش نسبت به جوانان بود.

رهبر سیاسی ایسکرا لنین بود، و مهم‌ترین نیروی نویسنده‌ی روزنامه، مارتوف. مارتوف به همان آسانی و تسلسل که حرف می‌زد می‌نوشت. مارتوف در کنار لنین - که آن روزها نزدیک‌ترین همکارش بود- خویش را آسوده احساس نمی‌کرد. آن‌ها اگر چه یکدیگر را تو خطاب می‌کردند ولی در مناسباتشان سردنی به چشم می‌خورد. مارتوف سخت در گیرودار جریانات روز بود. شیطنت‌های او، کارهای ادبی روزمره‌اش، اخبار و بحث‌های روزانه، زندگانش را پُر می‌کرد. لنین در حالی که محکم در «امروز» ایستاده بود، ولی به نیروی اندیشه‌دیوار «فردا» را می‌شکافت. مارتوف دارای ابتکارات بسیار و اغلب بدیع بود. فرضیه‌ها می‌ساخت و پیشنهادها می‌داد، ولی بزودی خود آن‌ها را فراموش می‌کرد. در عوض، لنین فقط به دنبال آن چه به درد بخور بود می‌رفت، آن‌هم در فرصتی که مناسب بود. اندیشه‌های آسیب‌پذیر مارتوف اغلب موجب می‌شد که لنین سرش را به علامت تأسف تکان دهد. راه‌های جداگانه‌ی سیاسی که آن دو رفتند نه تنها در آن روزها مشخص نشده بود، بلکه علائم و آثار آن نیز به چشم نمی‌خورد. بعدها، در

انشعاب کنگره ی دوم، هواخواهان «ایسکرا» به «سخت ها» و «نرم ها» تقسیم شدند. این نام گذاری در اوآن کار، سخت رایج بود. این نشانه ی آن بود که، اگر چه هنوز راه ها کاملاً جدا نشده بود، تفاوتی در تصمیم و در پایداری تا آخرین نفس، وجود داشت.

در مورد لنین و مارتوف می توان گفت که پیش از انشعاب و پیش از کنگره، لنین «سخت» و مارتوف «نرم» بود. هر دو این را می دانستند. لنین با دیدی انتقادی و اندکی بدبینانه به مارتوف، که بزرگش می داشت، می نگریست. حال آن که مارتوف که این نگاه را لمس می کرد، تنگ حوصله می شد و شانه های لاغرش را بالا می انداخت. در گفت و گوها و برخوردهای آن دو - دست کم در حضور من- حرف های دوستانه و شوخی رد و بدل نمی شد.

هنگامی که لنین با من از مارتوف سخن می گفت در گفتارش لحن خاصی وجود داشت: «چی، یولنی این را گفته است؟» چنان روی یولنی تکیه می کرد که گویی می خواهد بگوید: «او خوب ست، عالی ست، ولی نرم ست». بی شک مارتوف تحت تأثیر ورا زاسولویچ به لنین کینه می ورزید، اگر نه از لحاظ سیاسی، دست کم از لحاظ روانشناسی. ارتباطات با روسیه در دست لنین متمرکز بود. منشی هیأت تحریریه، زن لنین، نادژدا کنستانتینو ناکروپسکایا، بود. تمامی کارهای سازمانی، از قبیل راهنمایی رفقای نو رسیده و نامه نگاری و غیره، در دست وی بود. در اتاقش تقریباً همیشه بوی کاغذ سوخته به مشام می رسید.

لنین می کوشید تا در کارهای سازمانی و سیاسی هرچه بیش تر از قدیمی ها بی نیاز گردد، به ویژه از پلخائف که میانشان برخوردهای شدیدی رخ داده بود. علت این برخوردها مختلف و خاصه بر سر تنظیم برنامه ی حزب بود.

طرح لنین که در برابر طرح پلخانوف قرار گرفته بود با انتقاد سخت این یکی روبرو شد، آن هم با لحنی تمسخرآمیز و تحقیر کننده که گ. و. پلخانوف در آن استاد بود. ولی لنین کسی نبود که با این حرف ها از میدان در برود و قافیه را بیازد. مبارزه شکل دراماتیکی به خود گرفت. مارتوف و زاسولویچ به وساطت افتادند. زاسولویچ از طرف پلخانوف و مارتوف از طرف لنین. هر دو واسطه آدم هائی اهل مماشات و با یکدیگر دوست بودند.

ورا زاسولویچ به گفته ی خودش، به لنین گفته بود: «پلخانوف سگ درنده ای است که می درد، می درد و بعد رها می کند، ولی شما بولدگ هستید، حمله ی تان کشنده است.» زاسولویچ می گفت که لنین از این مقایسه خیلی خوشش آمد و تکرار کرد: «حمله ی کشنده».

همه ی این برخوردهای شدید پیش از آمدن من رخ داده بود. من از همه ی این ها بی اطلاع بودم. هم چنین نمی دانستم که مشاجره بین اعضای شورای نویسندگان بر سر شخص من است.

چهار ماه پس از مسافرتم به خارجه لنین به پلخانوف چنین نوشت.

۱۹۰۳/۳/۲. پاریس

به اعضای شورای نویسندگان پیشنهاد می کنم، «خامه» را به عنوان عضو متساوی الحقوق شورا بپذیرند. به عقیده ی من برای پذیرفتن عضو جدید، نه اکثریت آراء بلکه اتفاق آراء لازم است. ما، هم از لحاظ تسهیل در رأی گیری (۶ یک عدد جفت است) و هم از لحاظ تأمین کادر به یک عضو هفتم احتیاج داریم. «خامه» فقط یک ماه نیست که در هر شماره مقاله

می نویسد: با جدیت فراوان برای ایسکرا کار می کند و سخنرانی هایش توأم با موفقیت است. برای تهیه ی مقالات و یادداشت هائی در مورد مسائل روز نه تنها برای ما سودمند، بلکه اجتناب ناپذیر است. بی شک انسانی است صاحب قریحه که آینده ی درخشانی دارد. در قلمرو ترجمه و کارهای ادبی نیز می تواند کارهای سودمندی انجام دهد.

دلایلی که می توان علیه او اقامه کرد عبارتند از: ۱- جوانی
۲- سفر احتمالی و نزدیکی به روسیه ۳- سبک نگارش خیلی آراسته و پرطمطراق و غیره...

۱- «خامه» نه برای یک سمت مستقل، بلکه برای کار در گروه پیشنهاد می گردد. می تواند در آن جا تجاری بیاموزد. بی شک دارای «غریزه» حزبی و فراکسیونی است. در عوض دانائی و تجربه امری است اکتسابی. هم چنین در این امر که او می آموزد و کار می کند شکی نیست. پذیرفتن اش به منظور رام کردن و پیشرفت دادنش ضروری است.

۲- اگر «خامه» به عنوان عضو پذیرفته شود، ممکن است از مسافرت به روسیه در آینده ی نزدیک چشم ببوشد. اگر هم او به سفر برود، باز هم ارتباط سازمانی با گروهی که عضو آن است نه یک منھا، بلکه یک به علاوه است.

۳- نقص از لحاظ سبک نگارش، عیب بزرگی نیست و رفته رفته برطرف خواهد شد. اکنون تصحیح کارش را با سکوت و «بی میلی» می پذیرد. در گروه، مشاجره و مباحثه و

سرانجام رأی گیری خواهد شد و تصمیم های اتخاذ شده لازم الاجراء خواهد بود. از این رو پیشنهاد می کنم:

هر شش عضو شورای نویسندگان در مورد پذیرفتن «خامه» رأی بدهند، و او در صورت پذیرفته شدن، در تعیین مناسبات قطعی داخل شورا و تنظیم منشور همکاری کند. ما به منشور نیاز داریم و این برای کنگره نیز دارای اهمیت است.

تاخیر در پذیرفتن «خامه» و موکول کردن رأی گیری را به بعد کاملاً نابجا و ناشیانه می دانم. چه اغلب در او آثار نارضایتی می بینم (البته نارضایتی اش را علناً نشان نمی دهد) که هنوز پا در هواست و هنوز به عنوان «نوجوان» با وی رفتار می گردد. اگر ما «خامه» را نپذیریم و او - مثلاً یک ماه دیگر - به روسیه برود، این کار را به عنوان بدبینی آشکار تلقی خواهد کرد. فرصتی را از دست خواهیم داد و این خوشایند نیست.»

من این نامه را که خود به تازگی از وجود آن آگاهی یافته ام، تمام و کمال (صرف نظر از جزئیات فنی آن) در این جا می آورم که هم نشان دهنده ی مناسبات بین اعضای شورای نویسندگان و هم نمایاننده ی روابط نین با من است. چنان که گفتم، از مبارزه ای که بین اعضای شورای نویسندگان بر سر پذیرفتن جریان داشت، کم ترین اطلاعی نداشتیم. نظر نین در این مورد که در من آثار نارضایتی دیده است، نادرست است و منطبق بر حالات آن روزهای من نیست. در حقیقت بدین امر نیندیشیده بودم. رفتارم در برابر شورای نویسندگان، رفتار شاگرد بود با آموزگاران. من بیست و سه ساله بودم، یعنی

جوان ترین عضو شورا. مارتوف هفت سال و نئین ده سال از من مسن تر بودند. من از سرنوشت خود که مرا با این آدم های برجسته نزدیک ساخته بود سخت خرسند بودم. از هر یک از آنان می توانستم چیزها بیاموزم و در آموختن کوشا بودم.

پس چرا نئین از نارضایتی من سخن گفته است؟ بگمانم این شگردی تاکتیکی بوده است. نامه ی نئین پُر است از کوششی برای ثابت کردن، قانع کردن و خواست خود را به کرسی نشانادن. نئین عمداً دیگر اعضای شورا را از نارضایتی من و امکان فاصله گرفتن من از ایسکرا می ترسانده. در این حرفی نیست. اشاره به «نوجوان» نیز از همین جا سرچشمه می گیرد. فقط دویچ پیر، و او مرا به این لقب «نوجوان» می خواندند. ولی با دویچ که از لحاظ سیاسی تأثیری در من نداشت و نمی توانست داشته باشد روابط بسیار دوستانه ای داشتم. نئین این عبارت «نوجوان» را بدین علت به کار بست که به پیرها تلقین کند تا با من به عنوان مرد سیاسی بالغی روبرو شوند. ده روز بعد پس از نامه ی نئین، مارتوف به اکسلرود نوشت:

۱۰ مارس ۱۹۰۳، لندن

«ولادیمیر ایلیچ به ما پیشنهاد می کند «خامه» را به عنوان عضو متساوی الحقوق در شورای نویسندگان بپذیریم. کارهای ادبی او بدون شک نشان دهنده ی قریحه است. از حیث جهت، مطلقاً با ماست. کاملاً خود را وقف ایسکرا کرده و در این جا (در خارجه)، به شکرانه ی استعداد سخنوری، نفوذ بسیار کسب کرده است. با شکوه سخن می راند، بهتر از این دیگر

نمی شود. من خود شاهد مطلب بوده ام، ولادیمیر ایلیچ هم. صاحب دانش است و در تکمیل آن کوشاست. پیشنهاد ولادیمیر ایلیچ را بدون قید و شرط می پذیرم.»

صدای مارتوف در این نامه بازتابی است از صدای لنین. ولی او به نارضایتی من اشاره نمی کند. مارتوف و من در یک آپارتمان منزل داشتیم و همسایه ی دیوار به دیوار بودیم. اگر من ناشکیبا در انتظار عضویت شورای نویسندگان می بودم، خوب می توانست متوجه موضوع بشود. چرا لنین اصرار داشت من به عضویت شورای نویسندگان درآیم؟ در صدد به دست آوردن اکثریتی مطمئن بود. شورای نویسندگان در بسیاری از مسائل مهم به دو گروه تقسیم می شد، پیران: (پلخانوف، زاسولیک و اکسلرود)، جوانان: (لنین، مارتوف و پترسوف). لنین شک نداشت که در مسائل مهم من جانب او را خواهم گرفت.

یک بار که می بایست علیه پلخانوف سخنی گفته شود، لنین مرا کنار کشید و با لبخندی زیرکانه گفت: «بهتر است مارتوف حرف بزند، او رفو می کند ولی شما می کوبید.» و بعد، انگار در چهره ام نشانی از شگفتی خوانده باشد، اضافه کرد: «من همیشه کوبیدن را ترجیح می دهم ولی این بار بهتر است رفو بشود.»

پیشنهاد لنین در مورد پذیرفتن من در شورای نویسندگان، در اثر مقاومت پلخانوف با شکست روبرو شد. از این هم بیشتر: این پیشنهاد موجب شد که پلخانوف از من بدش بیاید، زیرا دریافته بود که لنین در صدد است تا اکثریت قاطعی در برابرش به دست آورد. مسأله ی تغییر شورای نویسندگان تا تشکیل کنگره به تعویق افتاد. ولی شورای نویسندگان تصمیم گرفت، تا تاریخ تشکیل

کنگره، مرا بدون حق رأی به جلسات خود دعوت کند. پلخانوف با این امر سخت مخالف بود. ولی ورا ایوانوفنا گفت: «با وجود این، من او را با خود خواهم آورد.» و به راستی هم مرا با خود به جلسه ی بعدی برد. من، بی خبر از آن چه پشت پرده بازی می شد، از سردی برخورد پلخانوف با خودم تعجب کردم. او در این که با مردم سرد برخورد کند استاد بود. منش غیردوستانه پلخانوف با من دیر زمانی ادامه داشت و راستش را بخواهید هیچگاه از بین نرفت.

در نامه ی لنین آن چه درباره ی سبک نگارش من گفته شده، در هر دو مورد جالب توجه است: هم آراستگی مبالغه آمیز و هم ناراحتی از این که دیگران در نوشته ام دست ببرند. من آن روز بیش از دو سال نبود که به فعالیت نویسندگی پرداخته بودم و مسأله ی سبک نگارش جای مهم و مستقلى در کارهای من نمی گرفت. تازه شروع کرده بودم مزه ی الفاظ را چشیدن. من چون کودکانی که تازه دندان در می آورند و نیازی در خود می بینند که حتی اشیاء نامناسب را نیز به دهان گیرند، در جستجوی الفاظ، جمله ها و تعابیر تازه بودم، در دورانی که دندان های نویسندگی ام شروع به درآمدن کرده بود. تنقیح سبک نگارش من با گذشت زمان همراه بود، چرا که پیکار من بر سر سبک، تصادفی و ظاهری نبود، بلکه با تحولات درونی و روانی من تطابق داشت. جای شگفتی نیست که با وجود احترامی که برای شورا قائل بودم از فردیت خود در نویسندگی که در حال پدید آمدن بود در برابر دست اندازی نویسندگان دیگر که در حین کمال، اسلوبی دیگر داشتند، به طور غریزی دفاع می کردم.

در این اثنا موعد تشکیل کنگره نزدیک تر می شد. سرانجام تصمیم گرفته شد که محل شورای نویسندگان به ژنو انتقال یابد: زندگی در آن جا به مراتب ارزان تر و ایجاد ارتباط با روسیه آسان تر بود. لنین با قلبی اندوهگین بدین امر تن در داد.

سدوا می نویسد: «در ژنو دو اتاق زیر شیروانی اجاره کردیم. ل. د. مشغول تهیه مطالب کنگره بود و من تدارک سفر به روسیه را برای انجام کارهای حزبی می دیدم.»

نخستین نمایندگان کنگره وارد می شدند و با آنان گفت و گوهای بی پایان انجام می گرفت. در این گفت و گوها لنین، رهبری - اگر چه نه همیشه آشکار ولی - بلامنازع را داشت. برخی از نمایندگان دچار نومیدی بودند و ایرادهایی داشتند. تدارک، کاری وقت گیر بود. در تبادل آراء و عقاید، اساسنامه جای وسیعی را گرفته بود و مهم ترین نکته مسأله ی سازمانی، ارتباط مستقل بین ارگان مرکزی (ایسکرا) و کمیته ی مرکزی در روسیه بود. من با این اعتقاد به خارجه آمده بودم که شورای نویسندگان بایست زیر نظر کمیته ی مرکزی قرار بگیرد. این عقیده ی اکثر طرفداران ایسکرا در روسیه بود. لنین در این مورد به من جواب داد: «این عملی نیست... میان نیروها تناسبی معقول وجود ندارد. آن ها چطور می خواهند از روسیه ما را رهبری کنند؟ این عملی نیست... ما یک مرکز متشکل هستیم، از لحاظ ایدئولوژیک تواناتریم و ما از این جا رهبری می کنیم.» سؤال کردم: «پس این امر موجب دیکتاتوری شورای نویسندگان نمی گردد؟» لنین پاسخ داد: «خوب؟ چه عیبی دارد، در شرایط کنونی باید هم این طور باشد.» نقشه های سازمانی لنین در من تولید

شک هائی می کرد. ولی در خواب هم نمی دیدم که این مسأله موجب از هم گسیختن کنگره ی حزب شود.

من نمایندگی جامعه ی سیبری را به دست آوردم که در دوران اقامتم در خارجه با آن رابطه ی نزدیک داشتم. من با نماینده ی «تولا» یعنی برادر جوان تر لنین که پزشک بود به کنگره رفتم. برای این که ایز گم کنیم، نه از ژنو، بلکه از ایستگاه کوچک و خلوت نیون که قطار در آن جا فقط نیم دقیقه توقف می کرد سوار شدیم. ما به عنوان دهاتی های اصیل روسی در سکو منتظر قطار نبودیم، بلکه در وسط خط. هنوز پاروی پله ی قطار نگذاشته بودیم که لکوموتیو به حرکت درآمد. چون رئیس ایستگاه این وضع را دید سوت را به صدا درآورد و قطار ایستاد. هنوز به قطار وارد نشده بودیم که بازرس آمد و به ما فهماند که در تمام عمرش هالوهائی مثل ما ندیده است و از ما خواست که پنجاه فرانک جریمه بپردازیم. ما، بنوبه ی خود به وی فهمانیدیم که یک کلمه هم فرانسه نمی فهمیم. این حرف ما راست نبود ولی مصلحت آمیز بود. مأمور سوئیسی دو سه دقیقه دیگر هم ناسزا گفت و سپس راحتان گذاشت. هنگام بازرسی بلیت ها یک بار دیگر به مسافرانی که در کوپه ی ما نشسته بودند گفت که ما چه ناشی گری به خرج داده بودیم. بی چاره نمی دانست که ما عازم مسافرت بودیم تا حزبی را بنیاد گذاریم.

جلسات کنگره در بروکسل در ساختمان «مزن دوپوپل» آغاز شد. در اتافی که به ما داده بودند و از چشم اغیار پنهان بود، عدل های پنبه وجود داشت و ما ناچار بودیم در برابر حملات خیل کک ها مقاومت به خرج دهیم. جلسات کنگره یک شکنجه ی جسمی به معنی درست کلمه بود. بدتر از همه این بود که نمایندگان در همان روزهای نخست دریافتند که بر آن ها جاسوسانی

گماشته اند. من گذرنامه ای بلغاری را در دست داشتم به نام ساموکولیف که نمی شناختمش. در هفته ی دوم، شب دیر وقت، با ورا زاسولچ از رستورانی به نام «قرقاوول طلانی» بیرون آمدیم. در این حال به نماینده ی ادسا به نام «اس» برخوردیم که، بی آن که به ما نگاه کند، پیش خود زمزمه کرد: «پشت سرتان جاسوسی هست، از هم جدا شوید، جاسوس حتماً مرد را تعقیب خواهد کرد». «اس» در مورد جاسوسان کارشناسی حسابی بود. چشمش مانند دوربین ستاره شناسی دقیق بود. او در یکی از طبقات بالای ساختمانی در نزدیکی «قرقاوول طلانی» منزل داشت و پنجره ی خود را تبدیل به محل دیدبانی کرده بود. من فوراً از زاسولچ خداحافظی کردم و راه مستقیم را در پیش گرفتم. در جیب من پنج فرانک بود به اضافه ی گذرنامه ای بلغاری.

جاسوس که فنلاندری بلند قد و لاغر بود و لبانش شبیه منقار مرغابی مرا تعقیب کرد. پاسی از نیمه شب گذشته و خیابان سخت خلوت بود. من ناگهان برگشتم و پرسیدم: «مسیو، اسم این خیابان چیست؟» فنلاندری، وحشتزده پشتش را به دیوار چسباند و جواب داد: «نمی دانم». بی شک منتظر شلیک گلوله ای بود. همین طور مستقیم راه بولوار را ادامه دادم. از گوشه ای صدای زنگ ساعت آمد که یک بعد از نیمه شب را اعلام می داشت. وقتی که به یک خیابان فرعی رسیدم، راهم را کج کرده و شروع کردم به سرعت دویدن. فنلاندری مرا تعقیب کرد بدین ترتیب دو انسان که یکدیگر را نمی شناختند در دل شب در خیابان های بروکسل پی هم گذاشته بودند. هنوز صدای پایش در گوشم طنین اندازست. دوباره از کوچه پس کوچه ها جاسوس را به بولوار کشاندم. هر دو خسته بودیم و با اوقات تلخی به راه خود ادامه می دادیم. در خیابان چند درشکه ایستاده بود. سوار درشکه ای شدن بی معنی بود، چه

جاسوس هم سوار درشکه ی دیگری می شد. از رفتن نایستادم. به نظرم آمد که بولوار بی پایان عاقبت به انتها رسیده است. به بیرون شهر رسیده بودیم. جلو می خانه ای کوچک درشکه ای تنها ایستاده بود. به سرعت سوار آن شدم و گفتم: «زود حرکت کنید، عجله دارم.» «کجا؟» جاسوس گوش تیز کرده بود، من نام باغی را که پنج دقیقه با خانه ام داشت بردم: «سو»^۴ حرکت کنید.» درشکه چی افسار را به دست گرفت. جاسوس به داخل می خانه شتافت با پیش خدمتی بیرون آمد و دشمنش را نشان داد.

من پس از نیم ساعت در اتاق خود بودم. پس از آن که شمع را روشن کردم، روی میز نامه ای دیدم که به نام بلغاری من بود. چه کسی نویسنده ی این نامه است؟ احضاریه ای بود برای آقای ساموکولیف که فردا صبح ساعت ده در اداره ی پلیس با گذرنامه اش حاضر شود. پس روز پیش جاسوس دیگری جای مرا کشف کرده بود و شکار شبانه در بولوار برای هر دو طرف کاری بود بدون اجر. احضاریه ای به همین مضمون برای نمایندگان دیگر نیز فرستاده شده بود. بدان هانی که به اداره ی پلیس رفته بودند دستور داده شده بود به فاصله ی بیست و چهار ساعت خاک بلژیک را ترک کنند. من به اداره ی پلیس نرفتم بلکه به لندن رفتم که محل کنگره بدان جا انتقال داده شده بود.

هارتینگ که اداره ی جاسوسی روس را در برلن رهبری می کرد، گزارش داد که: «پلیس بروکسل از هجوم عده ی زیادی خارجی که به ده نفر آنان گمان خرابکاری می برد، ظنین شده بود.» به پلیس بروکسل خبر را رسانده بودند. رساننده ی خبر همین هارتینگ بود که نام اصلیش هکلمن بود. او

Sous - ^۴

اغواگر و تروریستی بود که دادگاه فرانسه به زندان محکومش کرده بود. بعدها ژنرال تزاریزم شد و آخر، با نام عوضی، شوالیه ی لژیون فرانسه از آب درآمد. هارتینگ هم بنوبه ی خود از دکتر شیتومیرسکی خبر کسب کرده که در برلن در سازمان دادن کنگره شرکت فعال می کرد.

همه ی این مطالب پس از گذشت چندین سال آفتابی شد. گویا سر نخ در دست تزاریزم بود. ولی همه ی این کارها برایشان سودی نداشت. طی کنگره تضاد میان اعضای اصلی کادر ایسکرا آشکار شد و «سخت ها» و «نرم ها» خود را نشان دادند. اختلاف عقیده از اساسنامه آغاز شد: چه کسی را می توان عضو حزب تلقی کرد؟ لنین پافشاری می کرد که حزب باید شبیه به یک سازمان غیرقانونی باشد. مارتوف می خواست کسانی که در رهبری سازمان غیرقانونی کار می کنند به عنوان اعضای حزب شناخته شوند. این تضاد اهمیت بلاواسطه عملی نداشت، زیرا که در هر دو صورت، حق رأی به اعضای سازمان غیرقانونی داده می شد. با وجود این، دو جریان ناهمگرا در حال پیدایش بود. لنین خواستار حزبی بود با انضباط شدید و مناسبات روشن و دقیق.

مارتوف پیشنهادهای مبهم و غیر دقیق می کرد. گروه باندی که بر سر این مسأله پدید آمد تعیین کننده ی جریان بعدی کنگره بود و به ویژه در ترکیب سازمان های حزبی مؤثر افتاد. در پشت پرده، مبارزه بر سر یک نمایندگان ادامه داشت. لنین برای این که مرا به سوی خود بکشاند، از هیچ کوششی دریغ نمی کرد. در گردشی طولانی که او، کراسیکوف و من کردیم، آن دو می کوشیدند مرا قانع سازند که راه مارتوف راه من نیست، چه مارتوف در زمره ی «نرم ها» است. توصیفی که کراسیکوف از اعضای ایسکرا می کرد

آن قدر با وقاحت توأم بود که لنین چین به پیشانی افکند و من چندشتم شد. در روش من نسبت به شورای نویسندگان هنوز حالتی توأم با احساسات جوانی دیده می شد. این گفت و شنود پیش از آن که مرا به آن ها جلب کند، از آن ها دورم کرد. فاصله ها هنوز روشن نشده بود. در تاریکی کورمالان راه می رفتیم و مقیاس های سنجش مسائل نامتناسب بود. تصمیم گرفته شد که گروه اصلی ایسکرا گرد هم آید تا به توافقی بر سر مطالب مورد اختلاف برسد. ولی همان انتخاب رئیس با اشکال مواجه شد. دویچ که در فکر چاره بود گفت: «من پیشنهاد می کنم نوجوان خودمان رئیس جلسه شود.» بدین ترتیب بود که من ریاست جلسه ای را عهده دار شدم که در آن نخستین آثار انشعاب بعدی به بلشویکی و منشویکی هویدا شد. اعصاب همه به حد اعلاء تحریک شده بود. لنین، در حالی که در را محکم در پشت سر خود به هم کوفت، جلسه را ترک کرد. این تنها موردی بود که لنین، در حضور من، در کشمکش های داخلی حزب این طور از کوره در رفته بود. موقعیت هنوز هم وخیم تر می شد. اختلاف عقیده در کنگره علنی شد. لنین، با فرستادن یکی از نمایندگان به نام «اس» و برادر کوچک تر خود دیمیتری نزد من، یک بار دیگر کوشید تا مرا با «سخت ها» هم داستان کند. گفت و گو با این دو نفر در باغی انجام شد و ساعت ها طول کشید. پیک ها نمی گذاشتند من بروم: «در هر صورت ما دستور داریم که شما را با خود ببریم.» عاقبت با لحنی جدی و مصمم بدان ها گفتم که حاضر به همراهی نیستم.

انشعاب برای همه ی شرکت کنندگان در کنگره غیرمنتظر بود. حتی لنین، فعال ترین چهره ی صحنه ی مبارزه نیز آن را پیش بینی نکرده بود. برای هر دو طرف حوادثی که رخ داد دشوار بود. لنین پس از کنگره، چند هفته ای

دچار بیماری اعصاب شد. سدوا در یادداشت های خود می نویسد: «ل. د. هر روز از لندن نامه می نوشت. نامه ها روز به روز دغدغه انگیزتر می شد تا این که در نامه ای چنین نوشته شده بود: ایسکرا دیگر وجود ندارد... ایسکرا مرده است. انشعاب در ایسکرا همه ی ما را سخت اندوهگین کرد. پس از بازگشت ل. د. از کنگره، من بزودی رهسپار پترزبورگ شدم و مدارک و اسناد کنگره را که روی کاغذ نازک نوشته شده در جلد لغتنامه ی فرانسوی «لاروس» جا داده شده بود، با خود بردم.»

چه شد که من در کنگره با «نرم ها» هم داستان شدم؟ من با مارتوف زاسولیچ و اکسلرود که اعضای هیأت نویسندگان بودند رابطه ای نزدیک داشتم. نفوذ اینان در من انکارناپذیر بود. پیش از تشکیل کنگره، در شورای نویسندگان اختلاف سلیقه هائی وجود داشت، ولی تفاوت ها و شکاف های چشمگیر دیده نمی شد. دورتر از همه به من پلخانوف بود. پس از برخوردهای نخست و در اصل کم اهمیت، پلخانوف دیگر از من خوشش نمی آمد. مناسبات لنین با من خیلی خوب بود. ولی در چشمان من به صورت کسی درآمده بود که آهنگ از پا درآوردن شورای نویسندگان را داشت. شورائی که برای من یک کل واحد بود و نام سحرآمیز «ایسکرا» را داشت. اندیشه ی انشعاب گروه به نظر من چون خدانشناسی بود نزد مؤمن. مرکزیت انقلابی، اصلی سخت و پرشکوه است. به ندرت اتفاق نمی افتد که این اصل به شکل تصمیمات بیرحمانه درباره ی افراد و حتی گروه های هم داستان دیروز بروز کند. بیهوده نیست که در فرهنگ لغات لنین کلمات «آشتی ناپذیر» و «بیرحمانه» این قدر فراوان است. فقط یک هدف عالی انقلابی، فارغ از همه ی آن چه شخصی است، می تواند این سختگیری ها را توجیه کند. در سال ۱۹۰۳ مسأله بر سر

این بود که اکسلرود و زاسولیچ را از شورای نویسندگان ایسکرا کنار بگذارند. من به هر دو این ها نه تنها احترام می گذاشتم، بلکه گرایش شخصی نیز به آنان در خود احساس می کردم. لنین نیز آن دو را بخاطر گذشته یشان بزرگ می داشت. ولی می دید که این ها روز به روز به صورت مانعی بزرگ تر در راه آینده در می آیند، و به نتیجه ای سازمانی که رسید این بود: دور کردن آن ها از سمت هائی که داشتند. نمی توانستم این را به خود بقبولانم. تمام وجودم مخالف ریشه کن کردن این پیرانی بود که تا آستانه ی حزب آمده بودند. همین برآشفستگی بود که موجب جدائی من از لنین در کنگره ی دوم شد. منش لنین در نظر من غیر مجاز، وحشتناک و مستوجب سرزنش بود. ولی این تصمیم از نظر سیاسی درست و متعاقباً از لحاظ سازمانی نیز ضروری بود. جدائی از پیران که در دوران تدارک منجمد شده بودند، در هر حال اجتناب ناپذیر بود. لنین این مطالب را زودتر از همه دریافته بود. او می کوشید پلخانوف را از این راه که حساب او را از اکسلرود و زاسولیچ جدا کرده بود، نگهدارد. ولی این کوشش نیز، همان طور که حوادث بزودی نشان داد، با شکست روبرو شد.

پس، جدائی من از لنین براساسی «اخلاقی» و حتی حساب های خصوصی قرار داشت. ولی باز هم این ظاهر قضیه است. جدائی ما در اصل سرشتی سیاسی داشت که در قلمرو سازمانی بروز کرده بود. من خود را جزو سانتراالیست ها به شمار می آوردم. ولی شک نیست که در آن دوران به روشنی نمی دیدم که برای تجهیز میلیون ها نفر در پیکار با جامعه ی کهن، برای یک حزب انقلابی چه انضباط شدیدی لازم است. هنگام کنگره ی لندن، در ۱۹۰۳، انقلاب هنوز برای من تا حدی یک انتزاع نظری بود. هنوز مستقلاً

به سانت‌الیزم انقلابی لنین نرسیده بودم. ولی نیاز درک مستقل یک مسأله و نتیجه‌گیری‌های لازم از آن همیشه فرمانروای مطلق زندگانیم بوده است. دلیل شدید شدن برخوردهائی که در کنگره رخ داده بود از یک طرف بر سر مسائل اساسی بود و از طرف دیگر بر سر این مطلب که هنوز پیران نتوانسته بودند به عظمت و اهمیت لنین پی ببرند. در اثنای کنگره و پس از آن، خشم اکسلرود و دیگر اعضای شورای نویسندگان، با این شگفتی نیز توأم شد: «چگونه او اجازه‌ی این جسارت و بی‌پروائی را به خود می‌دهد؟» پیران می‌اندیشیدند: «دیر زمانی نیست که او به خارج آمده است، آن هم به عنوان شاگرد. رفتار او نیز به شاگردان شبیه بود. حالا این خودشناختگی و اعتماد به نفس از کجاست؟ چرا چنین بی‌پروا شده است؟»

ولی لنین بی‌پروائی کرد و قدرت آن را هم داشت. فقط کافی بود که ناتوانی پیران را در رهبری توده‌ها در شرایط نزدیک شدن انقلاب، دریابد. پیران، و نه تنها پیران بلکه همه، اشتباه کرده بودند. لنین نه تنها یک سازمان دهنده‌ی بزرگ بود، بلکه رهبری بود که هدف‌های خود را خوب می‌شناخت و در راه رسیدن بدان تلاش می‌کرد. او، درست هنگامی که شانه به شانه در کنار پیران و استادان قرار گرفت، خود را به عنوان رهبری بلامنازع احساس کرد و دریافت که از آن‌ها تواناتر و وجودش ضروری‌تر است. در آن روزها که گروهی با افکار مبهم گرد پرچم ایسکرا حلقه زده بودند، تنها لنین بود که تمام و کمال از «فردا» دفاع می‌کرد. فردا با تمام وظایف خطیرش، برخوردهای بیرحمانه‌اش و قربانی‌های بی‌شمارش.

لنین در کنگره بر پلخانوف غلبه کرد، ولی نه قطعی، مارتوف را از دست داد، ولی برای همیشه. پلخانوف در کنگره مطلب تا حدی دستگیرش شده

بود. در باره ی لنین به اکسلرود گفته بود: «از چنین خمیر مایه ای است که روبسپیرها ساخته می شوند.» خود پلخانوف در کنگره نقشی را بازی نکرد که بتواند موجب رشک گردد. من فقط یک بار فرصتی به دست آوردم که او را با تمام توانانش ببینم و سخنانش را بشنوم، و این در کمیسیون برنامه ی کنگره بود. او ریاست کمیسیون چندین نفری را به عهده داشت. با برنامه ای روشن در پیش و دانشی در سر، آگاه به خود، به دانش اش و به برتریش، با آتشی در چشم و با حرکتی نمایشی ولی مؤثر، به کمیسیون، مانند شب های پُرشکوه آتش بازی، روشنی می بخشید.

مارتوف، رهبر منشویکی، یکی از غم انگیزترین چهره های جنبش انقلابی است. مارتوف، این نویسنده ی صاحب قریحه ی خارق العاده، این سیاستمدار مبتکر، این صاحب هوش تیز، سخت برتر از جریان ایدئولوژیکی بود که از آن دفاع می کرد. ولی اندیشه و جسارت و هوش تیز او، از عزم خالی بود. خود را به دیگری بستن، نمی توانست جای خالی این نقائص را پُر کند. درست است که نخستین واکنش مارتوف در برابر حوادث، در مسیر انقلابی سیر می کرد؛ ولی اندیشه ی او که خالی از پشتوانه ی اراده بود، بزودی درهم می شکست. آزمایش های نخست سال های پیش از انقلاب، مناسبات خوب ما را از میان برد.

به هر حال، کنگره ی دوم برای من، گرچه سالیانی دراز مرا از لنین جدا کرد، اهمیت فراوانی دارد. هنگامی که گذشته را در مجموعه اش مورد بررسی قرار می دهم، از این بابت شکوه ای ندارم. من برای دومین بار به سوی لنین آمدم، دیرتر از خیلی ها، ولی برای همیشه، و این هنگامی بود که درباره ی انقلاب، ضدانقلاب و جنگ امپریالیستی اندیشه ی بسیار کرده بودم و تجارب

فراوان اندخته بودم. من مطمئن تر و جدی تر از «شاگردانی» به سوی او آمدم که در دوران حیاتش گفته های او را، نه همیشه به جا، باز می گفتند و حرکات او را تقلید می کردند و پس از مرگش، به عنوان مقلدان درآماده، بازیچه ی دست دشمنان شدند.

فصل سیزدهم:

بازگشت به روسیه

ارتباط من با اقلیت کنگره ی دوم عمری کوتاه داشت. در اثنای همان ماه های نخست، در داخل این اقلیت دو جریان جدا از هم نمایان شد. می کوشیدم تا زمینه ی اتحاد دوباره ای را با اکثریت فراهم آورم، چرا که انشعاب را به عنوان حادثه ای پُراهمیت ولی زودگذر تلقی می کردم، لاغیر. برای دیگران انشعاب ناشی از کنگره ی دوم، نقطه عزیمتی بود در مسیر فرصت طلبی. من تمامی سال ۱۹۰۴ را در کنجار رفتن سیاسی و سازمانی با رهبران منشویکی گذراندم. همه ی این کشمکش ها بر سر دو نکته بود: موضع ما در برابر لیبرالیزم و موضع ما در برابر بلشویکی. من با تمام قوا با تحاشی که لیبرال ها از تکیه بر توده ها می کردند، مبارزه می کردم و همزمان با این امر شدیداً خواستار اتحاد هر دو فراکسیون سوسیال دموکراتیک بودم. در سپتامبر خروج خود را از اقلیت رسماً اعلام کردم، اقلیتی که در حقیقت از ماه آوریل به بعد دیگر بدان تعلق نداشتیم. در این زمان چند ماهی جدا از مهاجران روس در مونیخ زندگی کردم که آن روزها آزادوارترین و هنری ترین شهرها قلمداد می شد. من سوسیال دموکراسی باواریا، گالری های مونیخ و طراحان «سیمپلی سی سی موس»^۴ را خوب می شناختم.

^۴ - Simplicissimus روزنامه ای فکاهی در آلمان که هنوز هم منتشر می شود. م.

درست در همان روزهای کنگره، تمام جنوب روسیه را امواج اعتصاب فرا گرفته بود. خروش روستائیان برخاسته بود. بی آرامی در دانشگاه‌ها می جوشید. جنگ ژاپن و روسیه چند صباحی جنبش را متوقف ساخت: شکست نظامی تزاریزم به صورت موتور زورمند انقلاب درآمد. مطبوعات بیش از پیش جسور شدند. عملیات تروریستی رو به افزایش نهاد. مسائل اساسی انقلاب در دستور روز قرار گرفت. برای من مفاهیم انتزاعی با محتوای اجتماعی آمیخته شد. منشویک‌ها، به ویژه ورا زاسولویچ، هر چه بیش‌تر امیدشان را به لیبرال‌ها بسته بودند.

حتی پیش از کنگره، پس از یکی از جلسات شورای نویسندگان در قهوه‌خانه‌ی لاندو، ورا زاسولویچ با لحن خاص خود شکوه می‌کرد که ما به لیبرال‌های زیادی حمله می‌کنیم. این ضعیف‌ترین نقطه‌ی او بود: «ببینید این‌ها چقدر به خود زحمت می‌دهند.» لنین را مخاطب قرار داده بود، اگرچه مستقیماً به وی نگاه نمی‌کرد: «شتروهه می‌خواهد که لیبرال‌های روس با سوسیالیزم قطع رابطه نکنند، وگرنه به سرنوشت لیبرالیزم آلمان دچار می‌گردند، بهتر است که آن‌ها از رادیکال سوسیالیست‌های فرانسه پند بگیرند.»

لنین گفت: «یک دلیل بیش‌تر، برای این که حسابی بزنیمشان.» پوزخند می‌زد و قصدش این بود ورا زاسولویچ را عصبانی کند. زاسولویچ شگفتزده و نومیذ گفت: «این هم شد حرف، آن‌ها دست به سوی ما دراز می‌کنند، ما بزنیمشان.»

من در این مسأله با لنین کاملاً هم‌داستان بودم و با گذشت زمان در این رأی خود استوارتر می‌شدم. طی مبارزات سالنی لیبرال‌ها که آخر به بن‌بست رسید، در پانیز ۱۹۰۴ این سؤال را طرح کردم: «چه باید کرد؟» و پاسخ دادم:

«چاره در یک اعتصاب عمومی است که قیام پرولتاریا را که در رأس توده ی مردم علیه لیبرالیزم قرار می گیرد به دنبال داشته باشد.» این امر گودالی را که بین من و منشویک ها پدید آمده بود عمیق تر ساخت.

در ۲۳ ژانویه ی (۱۹۰۵) از سفری که به منظور سخنرانی انجام داده بودم، به ژنو باز می گشتم، خسته و کوفته و شب را بی خواب در قطار بسر برده؛ پسری روزنامه ی دیروز را به من فروخته بود. در این روزنامه از حرکت دسته جمعی کارگران به سوی کاخ زمستانی سخن می رفت. من چنین نتیجه گرفتم که این کار هنوز عملی نشده است. پس از تقریباً دو ساعت به دفتر ایسکرا رفتم. مارتوف را دیدم سخت برآشفته پرسیدم: «عملی نشد؟» او، انگار که می خواهد به من یورش بیاورد گفت: «چطور عملی نشد؟ تمام شب را برای خواندن تلگراف های تازه در کافه گذرانیدیم. آره، نمی دانید، ببینید، این ها... این ها» روزنامه را جلو چشم من گرفت. من سطور نخست گزارش تلگرافی مربوط به یک شنبه خونین را خواندم.

خبر مثل پتک بر سرم فرود آمد. اقامت بیش تر در خارجه را جایز ندانستم. پس از کنگره با بلشویک ها دیگر ارتباطی نداشتیم. با منشویک ها هم از لحاظ سازمانی قطع رابطه کرده بودم. تنها راهی که برایم مانده بود این بود که مستقلاً وارد عمل شوم. به یاری دانشجویان گذرنامه تهیه کردم. من و زنم که در پائیز ۱۹۰۴ به خارجه برگشته بود، به سوی مونیخ حرکت کردیم. آن جا نزد پاروس^{۴۰} منزل کردیم. نوشته ای خطی را خواند که مربوط به حوادث تا نهم ژانویه بود، و از هم شکفت: «حوادث، این پیش گونی ها را کاملاً تأیید کرده اند. اکنون هیچ کس جرأت انکار این مسئله را ندارد که اعتصاب عمومی

Parvus -^{۴۰}

مبنای شیوه ی مبارزه است. نهم ژانویه، این نخستین اعتصاب سیاسی است. فقط کافی است بگویم که انقلاب در روسیه منجر به روی کار آمدن حکومت کارگری دموکراتیک خواهد شد.» پاروس در همین زمینه پیش گفتاری بر پرشور من نوشت. بدون شک پاروس در پایان قرن پیش و آغاز قرن حاضر، در میان مارکسیست ها چهره ای درخشان بود. او به اسلوب مارکسیستی تسلط کامل داشت، نگاه اش دوربین بود و مسائل پُراهمیت جهانی را می دید. جسارت اندیشه اش، دست به دست شیوه ی نگارش مردانه و نیرومندش داده و از او نویسنده ای به راستی برجسته ساخته بود. آثار نخستین او مرا با مسائل انقلاب اجتماعی آشنا ساخت و به قدرت رسیدن پرولتاریا را از یک هدف نهانی، به خوبی به یکی از وظایف عملی عصر ما تبدیل کرد. متأسفانه در وجود او چیزی غیرقابل محاسبه و غیرقابل اعتماد وجود داشت. از همه ی این ها گذشته، سراسر وجود این انقلابی را آرزوی شگرف فرا گرفته بود: ثروتمند شدن. در آن سال ها این آرزو را با دریافتش از انقلاب اجتماعی پیوند می زد. شکوه کنان می گفت: «پرولتاریا لاغر است. حتی به گوش بیل^{۴۶} هم فرو نمی رود. ما مارکسیست های انقلابی به یک روزنامه ی بزرگ نیاز داریم که در عین حال به سه زبان اروپایی انتشار یابد. برای این کار پول لازم ست. پول فراوان.» بدین گونه بود که در این سر بزرگ و سنگین، اندیشه ی انقلاب اجتماعی با آرزوی ثروت به هم بافته می شد. پاروس کوشید تا در مونیخ بنگاه انتشاراتی دایر کند. ولی پایان این کار برایش اندوهگین بود. سپس پاروس به روسیه سفر کرد و در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت جست. وی، با وجود ابتکار و بُرندگی فکر، هیچگاه خواص یک رهبر را از خود بروز نداد.

پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ سقوط پروس نیز آغاز شد. از آلمان به وین و از آن جا به استانبول رفت و این سفر مصادف شد با جنگ جهانی. پروس طی جنگ به یاری برخی دوز و کلک های تجاری، خیلی زود ثروتمند شد. در همان ایام به عنوان بشارت دهنده ی رسالت مترقیانه ی میلیتاریزم آلمان، در صحنه ظاهر شد و برای همیشه از چپ ها برید و یکی از الهام دهندگان منتهی الیه جناح راست سوسیال دموکراسی آلمان گشت! نیازی به گفتار نیست که من از آغاز جنگ به بعد همه ی مناسباتم را با وی قطع کردم؛ مناسبات سیاسی و شخصی را.

من و سدوا از مونیخ رهسپار وین شدیم. سیل مهاجران دوباره به روسیه سرازیر می گشت. ویکتور آدلر کاملاً در مسائل مربوط به روسیه حل شده بود: برای مهاجران، پول، گذرنامه و آدرس...، فراهم می کرد... در خانه ی او یک سلمانی چهره ی ظاهری مرا که جاسوسان روسی در خارج خوب می شناختند، عوض کرد. آدلر گفت: «من هم اکنون از اکسلرود تلگرامی دریافت کرده ام که گاپون^{۴۷} به خارجه آمده و خود را سوسیال دموکرات معرفی کرده است. افسوس... اگر برای همیشه ناپدید می شد، در شمار چهره های افسانه ای تاریخ می ماند. او در خارجه، فقط هیکلی مسخره است.» در حالی که در چشمانش برقی می درخشید که از شدت تمسخرش می کاست، افزود: «بهتر است که این جور آدم ها در زمره ی شهدای تاریخ باشند تا رفقای حزبی آدم...»

^{۴۷} - Gapon کشیش روسی (۱۹۰۶-۱۸۷۰) و سخنوری چیره دست که با پلیس مخفی تزاریزم رابطه داشت. سازمانی کارگری تشکیل داد که در حدود ۹۰۰۰ نفر عضو داشت. در سال ۱۹۰۶ به دست سوسیال رولوسیونرها کشته شد. م.

خبر کشته شدن شاهزاده سرگیوس را این جا شنیدم. امواج حوادث از یکدیگر پیشی می گرفتند. مطبوعات سوسیال دموکراتیک نگاه خود را به شرق معطوف می کردند. زخم قبل از من رفت تا در کیف خانه ای فراهم کند و ارتباطات را برقرار سازد. من با گذرنامه ی سرپازی به نام آربوف، که برگ خاتمه ی خدمتش را گرفته است، در ماه فوریه وارد کیف شدم. طی چند هفته اقامت در کیف، مدام در حال خانه عوض کردن بودم: نخست نزد وکیل دادگستری جوانی منزل کردم که از سایه ی خودش هم می ترسید، بعد نزد یکی از استادان دانشکده ی فنی، و عاقبت نزد بیوه ای لیبرال. من حتی مدتی خود را در یک درمانگاه چشم پزشکی مخفی کردم. پرستار به دستور پزشک بیمارستان که به راز من آگاه بود، پاهای مرا استحمام می کرد و داروهای بی ضرر در چشمم می ریخت. من از دو لحاظ در برابر قوانین عصیان کرده بودم: اعلامیه ها را پنهان از نظر پرستار می نوشتم که سخت مراقب بود که چشمانم را خسته نسازم. پرفسور، پس از آن که دست یار مزاحمش را دست بسر می کرد، در وقت عیادت از بیماران، به همراه خانم پزشکی که به وی اطمینان داشت، به اتاق من می آمد و در و پنجره ها را به بهانه ی این که می خواهد چشم های مرا معاینه کند، می بست. سپس هر سه محتاطانه می خندیدیم.

پرفسور می پرسید: «سیگار دارید؟» پاسخ می دادم: «بله قربان.» «جیره کافی ست؟» «جیره کافی ست.» باز خنده شروع می شد. معاینه بدین ترتیب انجام می گرفت و من دوباره سرگرم نوشتن می شدم. این زندگی برایم موجب تفریح بود. فقط از تزویر با پرستار پیر که با دلسوزی پاهایم را می شست، احساس شرمندگی می کردم.

آن روزها در کیف چاپخانه ی مخفی معروفی بود که با وجود بگیروبندهای پیاپی، چند سالی در برابر چشم ژنرال ژاندارمری، نوویتسکی، دوام آورده بود. در همین چاپخانه بود که در ۱۹۰۵ اعلامیه های من به چاپ رسید. ولی اعلامیه های بزرگ تر را به مهندس جوان، کراسین، می دادم که در کیف شناخته بودمش. کراسین عضو کمیته ی مرکزی بلشویکی بود و چاپخانه ی مخفی مجهزی در قفقاز در اختیار داشت. در کیف اعلامیه هائی نوشتم که با وجود شرایط مخفی، در این چاپخانه به نحو شایسته ای چاپ شد.

آن روزها انقلاب و حزب هر دو جوان بودند. در انسان ها و رفتارشان خامی و بی تجربگی به چشم می خورد. بدیهی است کراسین هم از این قاعده مستثنی نبود. ولی در او چیزی با ثبات، مصمم و اداره کننده وجود داشت. مهندسی بود که شغل مهمی داشت، مورد احترام بود و دوستان و آشنایان مختلفی داشت که برای انقلابیون جوان در آن روز معمول نبود. کراسین با نواحی کارگرنشین، با خانه ی مهندسان، با کارخانه داران لیبرال مسکو، با دایره ی نویسندگان- خلاصه با همه جا ارتباط داشت. خوب بلد بود همه ی این ها را با یکدیگر تلفیق کند و امکاناتی عملی داشت که برای دیگران دست نیافتنی بود. کراسین در ۱۹۰۵، در کنار کارهای عمومی حزب، خطرناک ترین وظایف را به عهده داشت: رهبری گروه های نبرد، خرید اسلحه، تهیه ی مواد منفجره و غیره. کراسین با وجود افق دید گسترده اش، در سیاست و اصولاً در زندگی آدمی بود اهل ارتجال. قدرت او نیز در همین بود و عیبش هم رنج گردآوری دانش به سالیان آموزش سیاسی، ارزیابی نظری تجارب، نه، او اهل این حرف ها نبود؛ چون انقلاب سال ۱۹۰۵ امیدها را برآورده نساخت، جای خود را در وی به الکتروتکنیک و صنعت داد. کراسین در این قلمرو خود به عنوان انسانی با

استعداد خارق العاده نشان داد. بی شک پیروزی های بزرگش به عنوان مهندس، موجب ایجاد رضایت شخصی در وی می شد. با انقلاب اکتبر، با عدم تفاهمی دشمنانه، روبرو شد. مدت ها به توانایی ما، در غلبه بر نابسامانی ها با بدبینی می نگریست، ولی بعدها در امکانات وسیع کار غرق شد.

در سال ۱۹۰۵ ارتباط من با کراسین برایم حکم گنجی واقعی را داشت. میعادگاه ما پترزبورگ بود. من نشانی کسانی را که می شد برای هدف های انقلابی از آنان استفاده کرد، گرفتم. نخستین و مهم ترین این نشانی ها خانه ی الکساندر الکساندروویچ لیتکنس پزشک مدرسه ی توپخانه ی کنستانتین بود. سرنوشت، سال های متمادی ارتباطی نزدیک میان من و خانواده ی وی برقرار کرد. در روزهای بحرانی ۱۹۰۵ چندین بار شب و روز در خانه ی آن ها پنهان شدم. در خانه ی پزشک، پیش چشم نگهبان، کسانی به دیدار من می آمدند که هیچ یک تا آن روز پایشان بدان مدرسه نرسیده بود. ولی کارگران آن جا به پزشک سخت علاقه مند بودند. کسی مرا لو نداد و همه چیز به خیر گذشت. پسر بزرگ تر دکتر آن وقت هجده سال داشت و عضو حزب بود. وی چند ماه بعد رهبری قیام دهقانان را در ایالت ارلف^{۴۸} به عهده گرفت. ولی اعصابش تاب آن همه تلاطم ها را نیاورد و در اثر بیماری جان سپرد.

پسر جوان تر که یگراف نام داشت، آن روزها هنوز به دبیرستان می رفت. بعدها نقش با اهمیتی در جنگ داخلی بازی کرد و در کارهای فرهنگی جمهوری اتحاد شوروی نیز شرکت جست. وی نیز در سال ۱۹۲۱ در کریمه به دست راهزنان به قتل رسید.

Orlow-^{۴۸}

من در پترزبورگ رسماً به اسم مالکی به نام «ویرکنتیف» زندگی می‌کردم. در حوزه های انقلابی، به نام پتر پتروویچ رفت و آمد داشتم. از حیث سازمانی به هیچ گروهی بستگی نداشتیم. هم چنان با کراسین که طرفدار آشتی بلشویک ها و منشویک ها بود همکاری می‌کردم و این موقعیت او در متن حالت آن روزگار من، ما را به هم نزدیک کرده بود. در عین حال با گروه منشویک های آن جا که آن وقت خیلی انقلابی بود ارتباط برقرار ساخته بودم. این گروه در اثر نفوذ من روشی انقلابی پیش گرفته بود و همین موجب شد که با ارگان رهبری خود در خارج به مخالفت بپردازد.

ولی گروه منشویک ها بزودی تار و مار شد. دوپروسکوک که عضو فعال این گروه بود، چنان که بعدها دیدیم، خرابکار از آب درآمد. می‌دانست که من در پترزبورگ مسکن دارم و مرا می‌شناخت. زنم در جلسه ی اول ماه مه در جنگل دستگیر شد. ناچار شدم برای مدتی خاک روسیه را ترک کنم. در تابستان به فنلاند سفر کردم. این سفر در زندگی سیاسی من تنفسی پدید آورد. اوقات خود را به کارهای ادبی و گردش های کوتاه می‌گذراندم. نوشته ی روزنامه ها را می‌بلعیدم، گروه بندی جناح ها را به دقت مورد مطالعه قرار می‌دادم و واقعیات را گروه بندی می‌کردم.

در این ایام بود که بینش من درباره ی نیروهای جامعه ی روس و دورنمای انقلاب روس شکل قطعی به خود گرفت. در آن روزها نوشتم: «روسیه در آستانه ی انقلابی بورژوا-دموکراتیک قرار دارد. مبنای این انقلاب را مسأله ی کشاورزی تشکیل می‌دهد. قدرت از آن طبقه و حزبی است که بتواند روستائیان را علیه تزاریزم و مالکان بزرگ رهبری کند. این کار نه از لیبرالیزم و نه از روشنفکران دموکرات ساخته است. رسالت تاریخی این ها

به پایان رسیده است. پرولتاریا صحنه ی انقلاب را اشغال کرده است. فقط سوسیال دموکراسی است که می تواند، به یاری کارگران، دهقانان را رهبری کند. این مسأله برای سوسیال دموکراسی رسیدن به قدرت را در روسیه از همه ی کشورهای دیگر غرب سریع تر می کند. وظیفه ی سوسیال دموکراسی تکمیل کردن انقلاب دموکراتیک است. پس از در دست گرفتن قدرت، حزب پرولتاریا نمی تواند به برنامه ی دموکراتیک قناعت کند. ناچار است به اقدامات سوسیالیستی دست بزند. این که در این راه تا چه حد پیش خواهد رفت تنها به تناسب نیروها در داخل کشور مربوط نیست، بلکه به موقعیت بین المللی نیز بستگی دارد. خطوط اساسی استراتژیک از سوسیال دموکراسی می خواهد تا بر سر رهبری دهقانان مبارزه ی آشتی ناپذیری را با لیبرالیسم آغاز کند و خود را، در جریان انقلاب بورژوازی، برای به دست گرفتن قدرت آماده سازد.»

مسأله ی دورنماهای کلی انقلاب با مسائل تاکتیکی ارتباط داشت. شعار اصلی حزب تشکیل و ایجاد دستگاهی بود که بتواند قدرت را پس از به دست آوردن تثبیت کند. جریان مبارزه ی انقلابی روشن ساختن این موضوع را روز به روز ضروری تر می ساخت. دور نمای قیام توده ای که رهبری آن با پرولتاریا باشد خود به خود مسأله ی حکومت موقت انقلابی را مطرح می ساخت. نقش رهبری کننده ی پرولتاریا در انقلاب می بایست در حکومت موقت انقلابی نیز میدان تعیین کننده ای برایش باز کند. این موضوع در میان سران حزب موجب اختلاف عقیده ی شدید شد و بین من و کراسین هم. من در نوشته های خود از این اصل دفاع می کردم که غلبه ی کامل انقلاب بر تزاریزم می بایست قدرت را به پرولتاریای متکی بر دهقانان انتقال دهد یا

زمینه ی این انتقال را بلاواسطه فراهم آورد. کراسین از طرح سؤال، بدین روشنی و بدین قاطعی، وحشت داشت. شعار حکومت موقت انقلابی را، قبول داشت و نیز برنامه ای را که طرحش را ریخته بودم. ولی مخالف این بود که از هم اکنون مسأله ی اکثریت پرولتاریا در حکومت موقت انقلابی تعیین گردد. تز من بدین شکل در پترزبورگ چاپ شد و کراسین پذیرفت که در کنگره ی مشترکی که می بایست در ماه مه در خارجه تشکیل شود از آن دفاع کند. اما کنگره ی مشترک تشکیل نشد. کراسین در کنگره ی حزب بلشویکی شرکت فعال کرد و در شوری که بر سر حکومت موقت در گرفت، نظر مرا به عنوان تصحیحی بر قطعنامه ای که لنین تهیه کرده بود عرضه کرد. این واقعه از لحاظ سیاسی آن قدر جالب توجه است که من از صورت جلسه ی کنگره ی سوم، مطالب پائین را نقل می کنم:

کراسین گفت:

«در مورد قطعنامه ی رفیق لنین باید گفت که نقص آن در این است که به مسأله ی پس از حکومت موقت نمی پردازد و به رابطه ی بین حکومت موقت و قیام مسلحانه به روشنی اشاره نمی کند. در حقیقت قیام توده ی مردم، حکومت موقت را به عنوان یک ارگان مستقر می سازد... من نظریه ی مندرج در قطعنامه را که حکومت موقت باید پس از پیروزی قطعی قیام مسلحانه و پس از سقوط تزاریزم قدم به عرصه ی وجود نهد، نادرست می دانم. نه، حکومت موقت در جریان قیام به وجود می آید و از طریق شرکت در آن و رهبری سازماندهنده ی آن، پیروزش را تأمین می کند. من این را ساده لوحانه تلقی می کنم

که سوسیال دموکراسی می تواند هنگامی در حکومت موقت شرکت کند که استبداد کاملاً شکست خورده باشد. کسی که خود بلوط ها را از آتش در می آورد دیگر به فکر تقسیم کردن آن با دیگران نخواهد بود.»

این ها همه کلمه به کلمه از قلم من جاری شده است. نین که در گزارش اصلی خود فقط به تجزیه و تحلیل نظری پرداخته بود سخنان کراسین را با علاقه مندی تعقیب کرد. او چنین گفت:

«من روی هم رفته عقاید رفیق کراسین را تأیید می کنم. بدیهی است که به عنوان نویسنده جنبه ی ادبی مطلب را مورد توجه قرار دادم. رفیق کراسین در مورد اهمیت هدف مبارزه کاملاً درست می گوید و من با آن موافقم. انسان نمی تواند مبارزه کند، بی آن که مقامی را که بر سر آن مبارزه می کند به اشغال خویش درآورد...»

بر اساس این تبادل نظرها در قطعنامه تغییراتی داده شد. تذکر این نکته، زیادی نیست که قطعنامه ی کنگره ی سوم درباره ی حکومت موقت، صدمبار به عنوان حربه ای علیه «تروتسکیزم» به کار رفته است. «پروفسورهای سرخ» استالینیست اطلاع ندارند که علیه من، به عنوان حربه ی لنینیزم سخنانی را به کار می برند که من خود آن ها را نوشته ام.

محیطی که من در فنلاند در آن زندگی می کردم کم تر خاطره ی انقلاب مداوم را بیدار می ساخت: بلندی، درخت های کاج، دریاچه ها، هوای لطیف خزان، آرامش. در اواخر سپتامبر بیش تر به درون این سرزمین راه گشودم و در

جنگلی کنار دریاچه، در پانسیون تنهای «روها»^{۴۹} اقامت گزیدم. این پانسیون بزرگ در پانیز سخت خالی بود. نویسنده ای سوئدی و یک زن هنرپیشه ی انگلیسی چند روزی را آن جا با هم گذراندند و بی آن که پول اقامت چندروزه ی خود را بپردازند، رفتند. مرد صاحب پانسیون آن ها را تا هلسینگفوس تعقیب کرد. زن صاحب پانسیون سخت بیمار بود. قلبش را فقط شامپانی به کار می انداخت. اصلاً ندیده بودمش. در غیاب شوهرش مرد. جسدش در اتاق روی اتاق من قرار داشت.

پیشخدمت پیر به دنبال شوهر به هلسینگفوس رفت و فقط پسر بچه ای به کارهای پانسیون رسیدگی می کرد. برف سنگینی می بارید. کاج ها کفن پوش شده بودند. پانسیون مرده بود. پسرک همیشه در آشپزخانه ای بود که در گوشه ی زیرزمین قرار داشت. بالا جسد زن مرده بر زمین مانده بود. تنها بودم. همه ی این ها با هم به راستی «روها» معنی می داد. نه روحی، نه فریادی. می نوشتم و به گردش می رفتم، غروب ها پستیچی بسته ای از روزنامه های پترزبورگ را می آورد. من یکی را پس از دیگری ورق می زدم. گویی توفان خشمگین از پنجره ی باز به درون هجوم می آورد. موج اعتصاب بالا می گرفت، گسترش می یافت و از شهری به شهر دیگر سرایت می کرد. در خاموشی هتل صدای کاغذ روزنامه در گوشم مانند غرش بهمن بود. انقلاب به حرکت درآمده بود. از پسرک خواستم تا صورت حسابم را بیاورد.

اسبی سفارش دادم و «آرامش» را برای روبرو شدن با بهمن ترک گفتم. غروب روز بعد بود که در تالار سخنرانی انستیتوی پلی تکنیک بر کرسی خطابه رفتم.

^{۴۹} - به زبان فنلاندی، آرامش. م.

فصل چهاردهم:

۱۹۰۵

اعتصاب ماه اکتبر طبق برنامه گسترش نیافت. با اعتصاب کارگران چاپخانه ها در مسکو آغاز شد و سپس فرو نشست. احزاب، پیکارهای نهائی را برای سالروز ۹ (۲۲) ژانویه تدارک می دیدند. به این دلیل من در اقامتگاهم در فنلاند شتابی نداشتم تا کارهایم را تمام کنم. ولی اعتصابی تصادفی که در حال فروکش بود به طور غیرمنتظری به کارگران راه آهن سرایت کرد و امواج اعتصاب بالا گرفت. از دهم اکتبر به بعد اعتصاب که با شعارهای سیاسی همراه بود از مسکو آغاز شد و تمامی کشور را فرا گرفت. هنوز جهان چنین اعتصابی عمومی به خود ندیده بود. اگر چه در بسیاری از شهرها مصافی با گروه های مسلح روی داد ولی حوادث ماه اکتبر روی هم رفته از چهارچوب اعتصاب سیاسی فراتر نرفت و به قیام مسلحانه مبدل نشد. با وجود این، استبداد دستپاچه شد و عقب نشینی کرد. مانیفست مشروطه در هفدهم اکتبر صادر شد. درست است که تزاریزم هم چنان قدرت را در دست داشت، ولی سیاست حکومت، به تعریف «ویته» بیش از پیش به صورت «ملغمه ای از جبن، نابینایی، عهدشکنی و حماقت» درآمده بود. انقلاب، نخستین پیروزی را - اگر چه ناقص ولی نویدبخش- به دست آورده بود. ویته بعدها نوشت: «مهمترین و جدی ترین بخش انقلاب ۱۹۰۵ در شعار

دهقانان بود که می گفتند. به ما زمین به دهید،» این درست است. ولی ویتة چنین ادامه می دهد: «شورای کارگران برای خود اهمیتی قائل نبود، اهمیتی هم نداشت.» این نشان می دهد که برجسته ترین بوروکرات ها نیز معنی حوادث را درک نکرده بودند، حوادثی که جنبه ی آخرین هشدار را به طبقه ی حاکمه داشت. ویتة با مرگ به هنگام ناچار نشد نظریه اش را در مورد اهمیت شورای کارگران اصلاح کند.

هنگامی که به پترزبورگ رسیدم اعتصاب اکتبر به اوج خود رسیده بود. موج اعتصاب بالا می گرفت، ولی این خطر وجود داشت که جنبشی که هیچ سازمان توده ای آن را رهبری نمی کرد، بی نتیجه بماند. من از فنلاند آمده بودم تا سازمانی غیر حزبی از کارگران تشکیل دهم، بدین ترتیب که هر هزار کارگر یک نماینده تعیین کنند. روز ورودم به پترزبورگ از یوردانسکی نویسنده که بعدها سفیر شوروی در ایتالیا شد، شنیدیم که پیش از من منشویک ها شعار تشکیل سازمانی سیاسی داده بودند را که از هر ۵۰۰ کارگر یک نماینده در آن شرکت داشت. این درست بود. آن عده از بلشویک های عضو کمیته ی مرکزی که در پترزبورگ بودند با تشکیل سازمان کارگری غیر حزبی شدیداً مخالفت می ورزیدند، چه بیم آن داشتند که از این راه رقیبی برای حزب پدید آید. ولی این موضوع برای کارگران بلشویک، بی معنی بود. موقعیت نفاق افکنانه سران بلشویک در برابر شورای کارگران تا آمدن لنین به روسیه در ماه نوامبر ادامه داشت. اصولاً می توان درباره ی رهبری «لنینیست ها» بدون لنین، حکایت ها نوشت. لنین آن قدر از شاگردان نزدیک خود بزرگ تر بود که این ها در حضور وی ضرورتی احساس نمی کردند تا مسائل نظری تاکتیکی را مستقلاً حل کنند. اینان هنگامی که دور از لنین با

لحظات بحرانی روبرو می شدند به نحو شگفت‌انگیزی دست و پای خود را گم می کردند. چنین بود در پائیز ۱۹۰۵، و چنین نیز بود در بهار ۱۹۱۷. در این دو مورد، و در موارد دیگری که از لحاظ تاریخی کم اهمیت‌تر بود، توده‌ی حزبی به اتکای غریزه‌ی خود راه درست‌تری را بر می‌گزیند تا نیمه‌رهبران دست و پا گم کرده. دیر رسیدن لنین از خارج یکی از عللی بود که گروه بلشویکان نتوانند در حوادث نخست انقلاب نقش رهبری را به عهده‌گیرند.

یادآور شدم که ناتالیا ایوانوفنا سدوا در میتینگ اول ماه مه در جنگل به دست قزاق‌ها توقیف شد. تقریباً شش ماه در زندان بسر برد و سپس به «تور» تبعید شد. پس از مانیفست ماه اکتبر به پترزبورگ بازگشت. ما، به نام «ویکن تیف» نزد بازرگانی اتاقی اجاره کردیم که بعدها دانستیم شغلش سفته‌بازی است. آن روزها بازار سفته‌بازی رونقی نداشت و بسیاری از آنان ناچار بودند خانه را به خود تنگ بگیرند. صبح‌ها همیشه یک مأمور پخش، همه‌ی روزنامه‌ها را برایمان می‌آورد. سفته‌باز گاهی روزنامه‌ها را از زخم به عاریت می‌گرفت، آن‌ها را می‌خواند و دندان به هم می‌سانید. کار و بار او روز به روز بدتر می‌شد. یک بار، روزنامه به دست، وارد اتاق ناتالیا ایوانوفنا شد و در حالی که با انگشت به مقاله‌ی من زیر عنوان «سلام، دربانان پترزبورگ» اشاره می‌کرد گفت: «می‌بینید، از دربان‌ها هم نمی‌گذرند، اگر دستم به این جانی می‌رسید با این هفت تیر کارش را می‌ساختم»، هفت تیری از جیب بیرون کشید و در هوا تکان داد. ریخت دیوانه‌ها را داشت. همدرد می‌خواست. زخم با این خبر به اداره‌ی روزنامه نزد من آمد. می‌بایست به فکر خانه‌ی تازه‌ای باشم. ولی یک لحظه وقت آزاد نداشتیم و خود را به

دست سرنوشت سپردیم. بدین ترتیب تا بازداشت من، نزد سفته باز نومید ماندیم. خوشبختانه نه صاحبخانه و نه پلیس هیچ کدام نتوانستند بفهمند که ویکن تیف کیست. پس از بازداشت، اتاقمان را بازرسی هم نکردند.

من در شورا به نام یانوفسکی رفت و آمد می کردم. این اسم را از دهی گرفته بودم که در آن به دنیا آمده بودم. در مطبوعات به نام تروتسکی می نوشتم. در سه روزنامه کار می کردم. پروس و من مشترکاً در رأس روزنامه ی کوچکی قرار داشتیم به نام «روسکایا گازتا» (روزنامه ی روسی) که آن را به صورت ارگان مبارزه برای توده ها مبدل کردیم. طی چند روز فروش روزنامه از ۳۰۰۰۰ به ۱۰۰۰۰۰ رسید و پس از یک ماه تیراژ به نیم میلیون بالغ شد. چاپخانه گنجایش تیراژ زیاد را نداشت و ناچار نمی توانست با بالا رفتن آن هم گامی کند. عاقبت درهم شکستن اساس روزنامه به دست دولت، ما را از این تنگنا نجات داد. از سیزده نوامبر با همکاری منشویک ها روزنامه ای بزرگ و سیاسی انتشار دادیم به نام «ناچالو» (آغاز). تیراژ این روزنامه نه روز به روز، بلکه ساعت به ساعت بالاتر می رفت. ارگان بلشویک ها به نام «زندگی نو»، بدون لنین بی رنگ و رونق بود. به عقیده ی من روزنامه ی ما بیش از همه ی روزنامه های این پنجاه ساله ی آخر، به سرمشق کلاسیک خود یعنی «نویه راینیشه سایتونگ»^۱ «کارل مارکس که از سال ۱۸۴۸ منتشر می شد، شبیه تر بود. کامنیف که از اعضای هیأت نویسندگان «زندگی نو» بود بعدها برایم حکایت کرد که چگونه، هنگامی که با قطار مسافرت می کرد، فروش روزنامه را مشاهده کرده است. جمعیت انبوه منتظر ورود قطار پترزبورگ و رسیدن روزنامه ها بود. مردم فقط در انتظار

Neue Rheinische Zeitung -^۱

اوراق انقلابی بودند. از میان جمعیت اغلب فریاد می‌زدند: «آغاز»، «آغاز» و تک و توک هم خواستار «زندگی نو» بودند، کامنیف اقرار کرد: «من که از کوره در رفته بودم، به خود گفتم: آری نویسندگان ناچالو از ما بهتر می‌نویسند.»

من، گذشته از «روسکایاگازتا» و «ناچالو» برای ایزوستیا، ارگان رسمی شوراهای، سرمقاله می‌نوشتم، به اضافه ی بیابیه‌ها، اعلامیه‌ها و قطعه‌نامه‌های بی‌شمار دیگر. پنجاه و دو روز عمر شوراهای نخست، سرشار از کار بود. شورا، کمیته‌ی اجرایی، میتینگ‌های پیاپی و سه روزنامه. امروز هم برای من روشن نیست که چگونه در هم چون گردابی زندگی می‌کردیم. ولی بسیاری از کارهایی که در گذشته رخ داده قابل درک نیست زیرا در خاطره، عامل فعالیت نقشی ندارد: تو خود را، تا حدی از کنار گود، تماشا می‌کنی. ولی ما در آن روزها سخت فعال بودیم. نه تنها در گرداب می‌گشتیم، بلکه گرداب هم می‌آفریدیم. همه چیز به شتاب انجام می‌گرفت و نه چندان بد، و گاهی هم بسیار خوب.

مدیر مسئول ما، دموکرات پیر، دکتر هرتسن اشتاین^۲ گاهی اوقات سروکله اش در دفتر روزنامه پیدا می‌شد، لباس رسمی مشکی به تن، وسط اتاق می‌ایستاد و به شلوغی آن به دیده‌ی تحسین می‌نگریست. پس از یک سال به علت راهی انقلابی که روزنامه پیش گرفته بود و خود او کوچک‌ترین نفوذی در آن نداشت، به دادگاه کشانده شد. پیرمرد از ما بد نگفت. به عکس، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، در دادگاه شرح داد که چگونه در اثنای کار، کار در محبوب‌ترین روزنامه‌ها، از نان خشکی که دربان از

نانوایی روبرو، پیچیده در کاغذ روزنامه، برایمان می آورد تغذیه می کنیم. پیرمرد به یک سال زندان محکوم شد. بخاطر انقلابی که پیروز نشد، بخاطر دوستی با تبعیدیان و بخاطر نان های خشک. ویتنه در خاطراتش می نویسد: «در سال ۱۹۰۵ اکثریت بزرگ مردم روس دیوانه شده بودند.» برای این محافظه کار، انقلاب بدین علت به صورت جنون دسته جمعی بروز کرده بود که جنون «عادی» تناقضات اجتماعی را به بالاترین درجات ممکن شدت می دهد. بدین گونه است که انسان ها نمی خواهند چهره ی خود را در کاریکاتوری جسارت آمیز باز شناسند. ولی مجموعه ی تحولات کنونی تضادها را متراکم می کند، شدت می دهد و به انتها می رساند، تا سرحدی تحمل ناپذیر، و این جاست که توده ی مردم به اصطلاح «دیوانه» می شود. در چنین مواردی است که اکثریت دیوانه، اقلیت عاقل را به فرمان خویش در می آورد. تاریخ این چنین به حرکت در می آید.

آشفته گی انقلابی چیزی است غیر از زمین لرزه یا سیل. از میان بی نظمی و هرج و مرج، نظام تازه ای شروع به پدید آمدن می کند و اندیشه ها و انسان ها در حول محور تازه ای به حرکت در می آیند. انقلاب، برای کسانی دیوانگی محض است که می رویدشان، نابودشان می کند. برای ما، انقلاب عنصرمان بود، عنصری اگر چه توفانی. همه چیز زمان و مکان خود را می یافت، حتی برخی برای مسائل خصوصی زندگی نیز فرصتی می یافتند: دل می باختند، طرح آشنائی های تازه می ریختند و به دیدن نمایش های انقلابی می رفتند. پاروس از یک قطعه کمدی آن قدر خوشش آمده بود که برای نوبت بعد برای دوستانش یک جا پنجاه بلیت ورودی خرید. باید خاطر نشان کرد او روز پیش بابت حق التألیف کتاب هایش پول گرفته بود. هنگامی که پاروس را

دستگیر کردند در جیبش پنجاه بلیت تناتر یافتند. ژاندارم ها مدتی مدید در فکر گشودن این راز انقلابی بودند. آن ها نمی دانستند که پاروس طبعاً این طور است.

شورا، توده های عظیم را به حرکت درآورده بود. تمام کارگران پشت سر شورا بودند. در دهات بلوا راه افتاده بود و هم چنین در میان گروه هائی که پس از صلح پورتمس موث^۳ از خاور دور باز گشته بودند. ولی گروه گارد و قزاق ها هم چنان منظم بود. تمامی عناصر انقلابی پیروز مهیا بود، ولی این عناصر هنوز پخته نشده بود.

در ۱۸ اکتبر، روز پس از انتشار مانیفست، در برابر دانشگاه پترزبورگ هزاران نفر ایستاده بودند که هنوز گرمی مبارزه در آن ها بود و هنوز سرمست پیروزی های روزهای نخست بودند. من از بالکن با صدای بلند به جمعیت گفتم که پیروزی نیمه کاره اطمینان بخش نیست، دشمن سرآشتی ندارد، در راه ما، دامی گسترده اند. من مانیفست تزار را پاره پاره کردم و به دست باد سپردم. ولی هشدارهائی سیاسی از این نوع در ذهن توده ها فقط اثرهای سطحی بجا می گذارد. توده به مکتب حوادث بزرگ نیاز دارد.

دو صحنه از شورای پترزبورگ را بخاطر می آورم. یکی راجع به ۲۹ اکتبر است، هنگامی که در شهر شایعه ی غارتگری های «صد نفر سیاه» دهن به دهن می گشت. نمایندگانی که از کارگاه های خود یک راست به جلسات شورا می آمدند، از تریبون، نمونه ی سلاح هائی را نشان می دادند که کارگران با آن ها برای مصاف با «صد نفر سیاه» مجهز شده بودند. آن ها کارد، باتون و این قبیل چیزها را در هوا به حرکت در می آوردند. در این کارشان بیش تر

شوخی و هزل دیده می شد تا دغدغه ی خاطر. به نظر می آمد که آنان می پندارند آمادگی برای دفاع، به تنهایی برای انجام وظیفه کافی ست. اکثریت هنوز جان کلام را در نیافته بود که مسأله بر سر مرگ و زندگی است. روزهای ماه سپتامبر بود که این را به آنان آموخت.

عصر روز سوم سپتامبر شورای پترزبورگ به محاصره ی گروه های نظامی درآمد. راه های ورود و خروج بسته شد. من، از بالا، آن جا که کمیته ی اجرائی جلسه داشت، به صدای بلند گفتم: «مقاومت نشود و سلاحی نیز به دشمن داده نشود.» سلاح ها عبارت بود از سلاح های دستی و هفت تیر. کارگران در تالار جلسه که گرداگرد آن را گروه های پیاده نظام، سواره نظام و توپخانه فراگرفته بودند، شروع کردند سلاح های خود را از کار انداختن. مطلب دیگر مانند روز ۲۹ اکتبر، شوخی بردار نبود. از میان صدای فلزی که به هم کوفته می شد صدای دندان قروچه پرولتاریا به گوش می رسید که برای نخستین بار احساس کرده بود برای نابودی دشمن نیروئی دیگر، بیش تر و بیرحمانه تر لازم است.

نیمه پیروزی اعتصاب اکتبر برای من، در کنار اهمیت سیاسی، اهمیت نظری فراوانی نیز داشت. آن چه برای نخستین بار تزاریزم را به زانو درآورد، مخالف خوانی های بورژوازی لیبرال نبود، قیام دهقانان نبود، عملیات تروریستی روشنفکران نبود، بلکه اعتصاب کارگران بود. برتری انقلابی پرولتاریا به صورت یک واقعیت انکارناپذیر درآمده بود. من دریافته بودم که نظریه ی انقلاب مداوم از نخستین آزمایش بزرگ پیروز درآمده است. انقلاب به پرولتاریا دورنمای رسیدن به قدرت را می نمایاند. سال های ارتجاع که بزودی آغاز شد نتوانست بر این نظریه ی من خدشه ای وارد آورد. من از این

واقعیات در مورد دنیای غرب نیز استنتاجاتی می‌کردم: اگر قدرت پرولتاریای جوان در روسیه این است پس قدرت او در دنیای پیشرفته ی صنعتی چیست؟ لوناچارسکی بعدها موضع انقلابی مرا به شیوه ی درهم و غیردقیق خاص خود، چنین تشریح کرد: «رفیق تروتسکی در سال ۱۹۰۵ عقیده داشت که هر دو انقلاب (انقلاب بورژوازی و سوسیالیستی) اگر چه همزمان نیستند ولی آن چنان به یکدیگر گره خورده اند که می‌توان از «انقلاب مداوم» سخن گفت. از راه زیر و رو شدن های سیاسی، بورژوازی وارد مرحله ای انقلابی می‌گردد، بخش روسی جامعه ی بشری، و همراه آن تمامی جهان، تا پایان انقلاب اجتماعی در این قلمرو راه خواهند سپرد. نمی‌توان انکار کرد که رفیق تروتسکی با تشریح این معتقدات، با وجود این که ۱۵ سال اشتباه کرده است، تیز هوشی به خرج داده است.»

اشاره به اشتباه ۱۵ ساله، با وجود این که رادک نیز بعدها آن را تکرار کرد، باز هم اساس منطقی محکم تری نیافت. همه ی دورنماها و شعارهای ما در سال ۱۹۰۵ براساس پیروزی انقلاب تنظیم شده بود، نه شکست آن. ما آن روزها نتوانستیم حکومت جمهوری، اصلاحات ارضی و هشت ساعت کار در روز را بر کرسی بنشانیم. آیا این بدان معناست که ما با دادن این شعارها دچار اشتباه شده بودیم؟ شکست انقلاب همه ی چشم اندازهای ما را به هم زد، نه فقط تنها آن هانی را که من طرح ریزی کرده بودم. مسأله بر سر تعیین موعد انقلاب نبود، بلکه بر سر تحلیل نیروهای درونی آن و پیش بینی تطورات آن، به عنوان یک کل واحد بود.

در انقلاب ۱۹۰۵ مناسبات من و لنین چگونه بود؟ پس از مرگ وی در تاریخ رسمی تغییراتی داده شده است و برای سال ۱۹۰۵ نیز نبرد بین دو اصل جعل شده است: نبرد میان نیکی و بدی. اما حقیقت امر چه بود؟

لنین در کار شوراها سهم بلاواسطه و مستقیم نداشت، در شورا ظاهر نمی شد. یادآوری این نکته غیرضروری است که هر گام شوراها را با دقت تعقیب می کرد، در سیاست آن از راه نمایندگان فراکسیون بلشویک ها دخالت می کرد و بر فعالیت شوراها در روزنامه اش روشنی می افکند. بین لنین و سیاست شورا در هیچ موردی اختلاف وجود نداشت. همان طور که مدارک و اسناد نشان می دهند، تمامی تصمیمات شوراها، شاید به استثنای چند مورد کم اهمیت و تصادفی، به دست من تهیه شده است که نخست در کمیته ی اجرایی و سپس، به نام کمیته ی اجرایی، در شوراها مطرح می شد. و هنگامی که کمیسیون فدرال مرکب از نمایندگان بلشویکی تشکیل شد، باز هم من بودم که به نام کمیسیون سخن می گفتم. در این جریان کوچک ترین برخوردی روی نداد.

پیش از رسیدن من از فنلاند، وکیل دادگستری جوان خروستالیف به ریاست شورا انتخاب شده بود. در انقلاب چهره ای تصادفی بود که پله ای بود بین گاپون^۴ و سوسیال دموکراسی. خروستالیف اگرچه ریاست شورا را به عهده داشت ولی رهبری سیاسی در دستش نبود. پس از بازداشت او هیأت رهبری جدیدی انتخاب شد که من در رأس آن بودم. اسورچکف^۵ یکی از شرکت کنندگان برجسته ی شورا در خاطرات خود چنین می نویسد: «رهبر ایدنولوژیک شورا، ل. د. تروتسکی بود. رئیس شورا، نورسای خروستالیف،

Gapon -^۴
Swertschkow -^۵

بیش تر جنبه ی تزنیی و تشریفاتی داشت، زیرا نمی توانست حتی به یک مسأله ی اساسی پاسخ گوید. مردی بود با خویشتن خواهی بیمارگونه و درست به همین دلیل به تروتسکی کینه می ورزید که ناچار بود مدام از وی توضیح و دستور بخواهد.» لوناچارسکی در خاطرات خود چنین حکایت می کند: «به خاطر دارم کسی در حضور لنین گفت: ستاره ی خروستالیف در حال افول است، اکنون مرد توانای شورا تروتسکی است. چهره ی لنین لحظه ای درهم رفت و سپس گفت: تروتسکی این مقام را از راه کار خستگی ناپذیر و برجسته به دست آورده است.»

مناسبات دو روزنامه با هم سخت دوستانه بود. میان آن دو مشاجره ای در نمی گرفت. «زندگی نو» ی بلشویک ها نوشته بود: «نخستین شماره ی ناچالو انتشار یافته است. سلام ما بر هم زمانمان. در شماره ی اول شرح درخشان اعتصاب نوامبر به چشم می خورد که از رفیق تروتسکی است.» شک نیست که انسان درباره ی کسی که با وی در مبارزه است این طور نمی نویسد، به عکس، دو روزنامه در برابر انتقاد بورژوازی از یکدیگر حمایت می کردند.

پس از ورود لنین، «زندگی نو» شروع کرد شرحی در توجیه مقالات من درباره ی انقلاب مداوم نوشتن. دو روزنامه، مانند دو فراکسیون، در جهت ادغام در یکدیگر راه می پیمودند. کمیته ی مرکزی بلشویکی به رهبری لنین، قطعنامه ای را به اتفاق آراء تصویب کرد که در آن یادآور شده بود که انشعاب، ناشی از شرایط خارج از کشور بوده است و حوادث انقلاب، محلی برای مبارزه ی میان دو فراکسیون باقی نگذاشته است. من نیز در «ناچالو» از همین نظریه، با وجود مقاومت منفی مارتوف، دفاع می کردم.

منشویک‌ها در شورا می‌کوشیدند تا زیر فشار توده‌ها خود را با جناح چپ انطباق دهند. آن‌ها بعدها، دیرتر و در زیر ضربات نخست ارتجاع به چپ گرویدند. رهبر منشویکی، مارتوف، در نامه‌ای که در سال ۱۹۰۶ به اکسلرود نوشت از جمله چنین می‌گوید: «و حالا دو ماه گذشته است... من نتوانستم هیچ‌یک از کارهایی را که آغاز کرده‌ام به پایان برسانم... ضعف اعصاب است یا خستگی روانی، نمی‌دانم، ولی حتی یک فکر را هم نمی‌توانم تا آخر دنبال کنم.» مارتوف نمی‌دانست نام بیماریش چیست، حال آن‌که بیماریش نام روشنی داشت: «منشویزم». در دوران انقلاب، اپورتونیزم یعنی گمراهی روانی و ناتوانی در دنبال کردن فکری تا آخر.

هنگامی که منشویک‌ها شروع کردند علناً به اظهار پشیمانی و محکوم کردن سیاست شورا، من از این سیاست، نخست در مطبوعات روسی و سپس در مطبوعات آلمانی و مجله‌ای لهستانی که روزا لوکزامبورگ^۶ ناشر آن بود، دفاع کردم. از این مبارزه، بر سر اسلوب‌ها و سنت‌های ۱۹۰۵، کتابی پدید آمد که نخست نام «روسیه در انقلاب» را داشت و بعدها با عنوان «۱۹۰۵» در کشورهای مختلف بارها به چاپ رسید. پس از انقلاب اکتبر این کتاب به صورت کتاب رسمی درسی حزب درآمد که نه تنها در روسیه، بلکه در احزاب کمونیست غرب نیز تدریس می‌شد. پس از مرگ لنین، هنگامی که مبارزه‌ی همه‌جانبه علیه من آغاز گشت، کتاب من نیز به آتش کشانده شد. مطلب، نخست به اشاره‌های کم‌اهمیت محدود بود. ولی رفته رفته انتقاد

^۶ - Roza Luxemburg از درخشان‌ترین چهره‌های سوسیالیسم اروپایی که در اثنای جنگ اول جهانی، در آلمان به زندان محکوم شد، و در سال ۱۹۱۹ به دست مأموران پلیس آلمان به قتل رسید. م.

شدیدتر، بی پرواتر، گستاخانه تر و بغرنج تر شد، و بدین ترتیب بود که افسانه ی مبارزه بین تروتسکی و لنین در اثنای انقلاب ۱۹۰۵ پدید آمد.

انقلاب ۱۹۰۵ در زندگی کشور، زندگی حزب و زندگی خصوصی من تغییراتی بوجود آورد، تغییراتی در جهت پختگی. نخستین کار انقلابی من در نیکلایف، کوششی بود محدود و کورمال کورمال. با وجود این، آن کوشش بی نتیجه نماند. شاید در تمام سال های بعد هیچ وقت با کارگران آن قدر از نزدیک روبرو نشدم که در نیکلایف. من آن روزها اسم و رسمی نداشتم و هیچ چیز مرا از آن ها جدا نمی کرد. سنخ های اساسی پرولتاریای روس در آن جا برای همیشه در خاطر من نقش بستند. بعدها فقط با جلوه های گوناگون آن روبرو شدم. در زندان ناچار شدم مطالعات انقلابی را از الفباء شروع کنم. دو سال و نیم زندان و دو سال تبعید به من فرصت داد تا اساس نظری جهان بینی انقلابی ام را بنیاد بگذارم. نخستین مهاجرت، یک مدرسه ی عالی سیاسی بود. در این جا، به رهبری مارکسیست های برجسته، آموختم که حوادث را با در نظر گرفتن شرایط بین المللی و از زاویه ی دورنماهای بزرگ تاریخی بررسی کنم. مقارن پایان مهاجرت از هر دو گروه جدا شدم، از گروه منشویکی و از گروه بلشویکی. در فوریه ی ۱۹۰۵ به روسیه بازگشتم، حال آن که مهاجران سرشناس دیگر در ماه های اکتبر و نوامبر بازگشته بودند.

در میان رفقای مقیم روسیه حتی یک رفیق هم نبود که بتوانم چیزی از او بیاموزم. به عکس، خود مقام آموزگار را گرفته بودم. حوادث آن سال توفانی یکی پس از دیگری می آمدند و جای یکدیگر را می گرفتند. آدمی ناچار بود موضعی بگیرد، فوری و بی درنگ. اعلامیه ها از قلم جاری می شد و به چاپخانه ی غیرقانونی می رفت. مبانی نظری که در زندان و تبعید کسب شده

بود و اسلوب های سیاسی که در مهاجرت آموخته بودم، اینک برای نخستین بار در مبارزه جامعه ی عمل می پوشید. من در مقابله با حوادث به خود اعتماد داشتم، شیوه ی گردش آن را درک می کردم - دست کم این طور به نظرم می آمد. می دانستم که حوادث چه اثری بر آگاهی کارگران باقی می گذارند. فردا را در خطوط کلی آن می دیدم.

از فوریه تا اکتبر در حوادث شرکت قلمی داشتم. در ماه اکتبر خویشتن را به گردابی انداختم که برایم به عنوان آزمایشی بزرگ و شخصی بود. این تصمیم می بایست در آتش گرفته شود. باید بگویم که این تصمیم به علت بدهتی که برایم داشت بر من دشوار نیامد؛ به اطراف خود نمی نگرستم که ببینم دیگران چه می گویند؛ به ندرت امکان مشورت با دیگران را داشتم، همه ی کارها شتابزده صورت می گرفت.

بعدها از دیدن مارتوف، خردمندترین منشیویک ها، که حوادث بزرگ از بالای سرش می گذشت و از درمانده گی زندگیش دچار شگفتی شدم. بی آن که زیاد بدان بیندیشم، چون فرصتی برای اندیشیدن نبود، باطناً احساس می کردم که سال های شاگردی را پشت سر گذاشته ام. نه بدین معنی که از آموختن دست کشیده باشم، نه، نیاز و آمادگی برای آموزش با شدت و طراوت تمام در زندگی همیشه همراه بوده است. ولی من آن وقت آن طور که آموزگاران می آموزند می آموختم، نه چون شاگردان. هنگام بازداشت دومم بیست و شش ساله بودم. دویچ پیر نیز گواهینامه ی بلوغ مرا صادر کرده بود: در زندان دیگر مرا «جوانک» صدا نمی زد، بلکه نام و نام خانوادگی مرا می گفت.

لونا چارسکی در کتابی که شرحش رفت نقش رهبران را در انقلاب اول چنین شرح می دهد:

«محبوبیت او (تروتسکی) میان پرولتاریای پترزبورگ در آن زمان خیلی زیاد بود، و به علت رفتار شجاعانه و مؤثرش در دادگاه زیادتر هم شد. باید بگویم که در سال های ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ تروتسکی، با وجود جوانیش، در میان رهبران سوسیال دموکرات از همه آماده تر بود. نشان مهاجرت که حتی لنین نیز از آن بی نصیب نبود، در او کم تر دیده می شد. تروتسکی بهتر از دیگران احساس می کرد که یک مبارزه ی همه جانبه علیه دولت یعنی چه. از میان حوادث انقلاب نخست، بزرگ ترین محبوبیت ها را کسب کرد. در حقیقت لنین و مارتوف از این ره گذر بهره ای نبردند. پلخاتوف، به علت گرایش های نیمه لیبرال، حتی محبوبیت خود را تا اندازه ای از دست داد. ولی تروتسکی از آن پس جانی در ردیف اول گرفت.» این سطور که در سال ۱۹۲۳ نوشته شده از این حیث جالب توجه است که لوناچارسکی امروز دیگر کلمات «شجاعانه» و «مؤثر» را در مورد من به کار نمی برد که هیچ، عکس آن را هم می نویسد! هیچ کار بزرگ بدون احساس، قابل تصور نیست. بدین معنی که شامه ای، غریزه ای در ناخودآگاه باید باشد تا بر اثر آن کار نظری و عملی رشد کند و غنی گردد؛ ولی این غریزه باید در سرشت آدمی موجود باشد.

دانش نظری و تجارب اکتسابی را نمی توان جانشین دید سیاسی کرد که به انسان امکان می دهد، در هر موقعیتی راه را از چاه بشناسد، موقعیت را درست تخمین بزند و مسیر بعدی آن را پیش بینی کند. این استعداد در لحظات گردش های تند و بحرانی، یعنی در ایام انقلاب اهمیت به سزائی می یابد. چنین می نماید که حوادث سال ۱۹۰۵ وجود این غریزه و این احساس را در من ثابت کرد و به من اجازه داد تا در آینده بدان اعتماد کنم. یادآور می گردم که

اشتباهات من با همه‌ی اهمیتی که داشته‌اند - من اشتباهات مهم کرده‌ام - همیشه در مورد مسائل سازمانی و تاکتیکی بوده است و هیچگاه شامل مسائل اساسی و استراتژیک نشده است. با وجدان آسوده می‌توانم بگویم که در ارزیابی موقعیت‌های سیاسی و چشم‌اندازهای انقلابی آن، از اشتباهات جدی و بزرگ بری بوده‌ام.

در روسیه، انقلاب ۱۹۰۵ تمرینی بود برای انقلاب ۱۹۱۷. این امر در زندگی شخصی من نیز صادق است. من با حوادث ۱۹۱۷ مصمم و مطمئن روبرو شدم، زیرا آن حوادث برایم ادامه و تکامل آن کار انقلابی بود که دنباله‌اش با توقیف اعضای شورای پتروگراد در سوم دسامبر ۱۹۰۵ قطع شده بود. من، روز بعد از انتشار مانیفست مالی که در آن به ناگزیری ورشکستگی مالی تزاریزم اشاره شده بود، دستگیر شدم.

در مانیفست نوشته بودیم که مردم قرضه‌هایی را که خانواده‌ی «رومانوف» تقبل کرده است به رسمیت نمی‌شناسند. در بیانیه چنین آمده بود: «استبداد هیچگاه مورد اعتماد مردم نبوده است و از طرف آنان نمایندگی ندارد. از این رو مردم هیچ یک از قرضه‌هایی را که حکومت تزاری برای سرکوبی خلق گرفته است، به رسمیت نمی‌شناسد.» بورس فرانسه، چند ماه بعد، با دادن ۷۵۰ میلیون فرانک قرضه به تزار، به بیانیه‌ی ما پاسخ داد. مطبوعات ارتجاعی و لیبرال، این تهدید ناتوان شورا را که هدفش مقامات مالی تزار و بانکداران اروپا بود، به مسخره گرفته بودند. بعد کوشیدند بیانیه را به فراموشی بسپارند. اما بیانیه از خاطره‌ها محو نشد. ورشکستگی مالی تزاریزم که در گذشته تدارک دیده شده بود، به همراه شکست نظامی آن آشکار شد. بعدها، پس از پیروزی انقلاب، اعلامیه‌ی کمیسرهای خلق مورخ دهم

فوریه ی ۱۹۱۸ ابطال کامل همه ی قروض تزاریزم را اعلام داشت. این اعلامیه هنوز هم به قوت خود باقی است. این نادرست است که برخی ادعا می کنند انقلاب اکتبر تعهدات را به رسمیت نمی شناسد. تعهداتی را که در دوم دسامبر ۱۹۰۵ تقبل کرد در دهم فوریه ۱۹۱۸ به اجرا درآورد. انقلاب به حق می تواند به بستان کاران تزاریزم یادآور گردد: «حضرات، به شما به موقع هشدار داده شده بود.»

در این مورد و در همه ی موارد دیگر، سال ۱۹۰۵ سال ۱۹۱۷ را تدارک دید.

فصل پانزدهم:

محاكمه، تبعید، فرار

دومین دور زندان آغاز شد. تحمل زندان این بار برایم آسان تر بود. وانگهی شرایط نیز از هشت سال پیش به مراتب سهل تر شده بود. من مدتی در کرسی^۷ و سپس چندی در قلعه ی پترپول و سرانجام زمانی در زندان موقت، زندانی بودم. پیش از روانه شدن به سیبری نیز به زندانی فرستاده شدیم که به «زندان مرحله ای» معروف بود. همه ی این ها روی هم پانزده ماه طول کشید. هر یک از این زندان ها دارای خصوصیتی ویژه بود که آدمی می بایست خود را با آن ها انطباق دهد. اما شرح مطلب کار را به درازا می کشاند. وانگهی زندان ها، از تفاوت هایشان که بگذریم، همه شبیه هم اند. باز هم دوران یک کار منظم علمی و ادبی آغاز شد. من نظریه ی بهره ی زمین و تاریخ مناسبات اجتماعی در روسیه را مطالعه می کردم. یک اثر بزرگ ولی ناتمام من درباره ی نظریه ی بهره ی زمین، در سال های نخست پس از انقلاب اکتبر ناپدید شد. این برای من پس از ناپدید شدن کاری که درباره ی فراماسون نوشته بودم، بزرگ ترین خسران ها بود. از مطالعه ی تاریخ اجتماعی روسیه کتابی پدید آمد به نام «نتایج و چشم اندازها» که برای آن مرحله دلیلی بود کمابیش کامل بر نظریه ی انقلاب مداوم.

پس از تحویل به زندان موقت، به وکلایمان اجازه ی ملاقات با ما داده شد. دوما ی (مجمع) اول احیای زندگی سیاسی را به دنبال داشت. زبان روزنامه ها جسورتر می شد. بنگاه های انتشارات مارکسیستی رونق می گرفت. دوباره راه پیکار قلمی باز شده بود. من در زندان بسیار می نوشتم و وکلای مدافع نسخه های خطی را در کیف دستی از زندان بیرون می بردند. بروشور من به نام «پتر شترووه در سیاست» یادگار همان ایام است. من با چنان جدیتی روی این اثر کار می کردم که گردش های زندان به نظرم تکلیفی دشوار می آمد. اساس این اثر ضد لیبرالیزم دفاع از شورای پترزبورگ، قیام مسلحانه ی دسامبر در مسکو و سیاست انقلابی در برابر انتقاد فرصت طلبی بود. مطبوعات بلشویکی از این اثر جدلی من حُسن استقبال کردند. جراید منشویکی واکنشی نشان ندادند. این اثر در عرض چند هفته در ده ها هزار نسخه انتشار یافت.

د. سورچکف که هم زندان من بود، بعدها در کتاب خود به نام: «سپیده دم انقلاب» چنین نوشت:

«ل. د. تروتسکی کتابش را به نام «روسیه و انقلاب» نوشت و آن را به دفعات برای چاپ فرستاد. در این کتاب برای نخستین بار (درست نیست، لئو تروتسکی) به روشنی بیان کرد که انقلاب آغاز شده در روسیه به پایان نخواهد رسید، مگر این که نظام سوسیالیستی استوار گردد. نظریه ی انقلاب مداوم او آن روزها تقریباً مورد تأیید هیچ کس قرار نمی گرفت. ولی تروتسکی در عقیده ی خود سخت پافشاری می کرد و همان روزها در موقعیت اقتصادی همه ی کشورهای جهان

نشانه های از هم گسیختن اقتصاد بورژوازی و نزدیک شدن
انقلاب اجتماعی را می دید.»

سورچکف ادامه می دهد:

«سلول زندان تروتسکی بزودی به کتابخانه ای مبدل شد.
برای او همه ی کتاب هائی که حائز اهمیت بیشتری بودند و
تازه چاپ شده بودند، آورده می شد. آن ها را می خواند و تمام
روز - از بامداد تا شامگاه- مشغول کار بود. به ما می گفت:
حالم بسیار خوب است، نشسته ام، کار می کنم و از همه مهم تر
نگرانی دستگیر شدن ندارم، باید قبول کرد که این ها همه در
روسیه ی تزاری خود مسائل خارق العاده ای است...»

من برای استراحت فکری ادبیات کلاسیک اروپائی می خواندم. روی تخت
می نشستم و این آثار را با چنان لذت جسمی می بلعیدم که گویی شکموها
شرابی ناب می چشند یا به سیگاری معطر پک می زنند. این زیباترین ساعات
زندگی من بود. ردپای مطالعه ی آثار کلاسیک را در نقل قول هائی که در آثار
آن روز خود از آن ها کرده ام می توان دید. آن روز بود که از راه خواندن
متن های اصلی، شروع کردم به شناختن صدرنشینان ادب فرانسه. هنر
سخن سرائی قبل از همه هنر فرانسوی است. با وجود این که زبان را خوب،
به هر حال بهتر از فرانسه می دانم، خاصه در قلمرو علوم، باز هم آثار ادبی
فرانسه را آسان تر می خوانم تا آلمانی. عشق به زبان فرانسه تا امروز در من
هم چنان بیدار مانده است. حتی در اثنای جنگ داخلی، در اتومبیل، ساعات
فراغتی برای خواندن انتشارات تازه ی ادبیات فرانسه می یافتم.

در حقیقت نمی‌توانستم از زندان‌های خود گله و شکایتی داشته باشم، چه آن‌ها برایم مکتب‌های خوبی بودند. سلول انفرادی قلعه‌ی پتریپول را با احساس تأسفی خفیف ترک کردم. آن‌جا چه آرام، چه یک نواخت، چه خاموش و برای کار فکری چه مطلوب بود. در عوض زندان موقت شلوغ و پرهیاهو بود. در آن‌جا تعداد کسانی که نامزد مرگ بودند کم نبود. اعمال تروریستی و چپاول مسلحانه سراسر کشور را فرا گرفته بود. نظام زندان، با در نظر گرفتن دوما‌ی اول، آزادمنش بود. روزها در سلول‌ها را نمی‌بستند، گردش‌ها دسته‌جمعی و مشترک بود. ما ساعت‌ها با شوق بسیار جفتک چهارکش بازی می‌کردیم. محکومان به مرگ نیز می‌پریدند و مانند دیگران پشت خود را خم می‌کردند.

زنم دوبار در هفته به دیدارم می‌آمد. زندان بانان، هنگامی که ما نامه و نوشته مبادله می‌کردیم، می‌دیدند. یکی از آنان که مردی سالخورده بود خیلی به ما مهربانی می‌کرد. من، به خواهش وی، کتاب و عکس را به وی هدیه کردم. در حالی که با خوشحالی چشمک می‌زد، نجوی کنان گفت: «دختران من دانشجو هستند.» پس از انقلاب اکتبر دوباره دیدمش و آن‌چه در آن سال‌های گرسنگی از دستم برمی‌آمد برایش کردم.

پاروس در حیاط با دویچ پیر قدم می‌زد. تصویری وجود دارد که ما سه نفر را در آشپزخانه‌ی زندان نشان می‌دهد. دویچ خستگی‌ناپذیر نقشه‌ی فراری دسته‌جمعی را می‌کشید، پاروس را به آسانی با خود هم‌داستان کرد و می‌خواست مرا نیز با خود همراه سازد... من از فرار امتناع می‌کردم، زیرا اهمیت سیاسی محاکمه‌ای که نزدیک می‌شد مرا به خود جلب می‌کرد. وانگهی خیلی‌ها از نقشه‌ی فرار آگاه شده بودند. در کتابخانه‌ی زندان که به

منزله ی ستاد فرماندهی بود، نگهبان مجموعه ای از ابزار کلیدسازی پیدا کرد. مدیریت زندان، سر مطلب را، بگمان این که ژاندارم ها برای تغییر نظام زندان عمداً این کار را کرده اند، هم آورد. ولی دویچ فرار چهارم خود را نه از زندان، بلکه از تبعیدگاه سیبری عملی ساخت.

شکاف های فراکسیونی در حزب پس از شکست دسامبر عمیق تر شد. از هم گسیختن دوما، تمامی مسائل انقلاب را دوباره در دستور روز قرار داد. من بروشوری درباره ی تاکتیک نوشتم که لنین در بنگاه انتشارات بلشویکی اش آن را به چاپ رسانید. منشویک ها شیپور عقب نشینی در تمام خطوط جبهه را می زدند. ولی جدائی های فراکسیون ها در زندان حدت و شدت بیرون را نداشت. و این به ما امکان داد که اثری دسته جمعی را درباره ی شورای پترزبورگ با همکاری منشویک ها انتشار دهیم.

محاکمه ی نمایندگان شورا در ۱۹ سپتامبر آغاز شد. حیاط زندان و خیابان های مجاور به صورت اردوئی نظامی درآمده بود. تمام نیروهای پلیس پترزبورگ تجهیز شده بود. ولی خود محاکمه در محیطی آزاد انجام گرفت. ارتجاع قصد داشت ویته را برای همیشه از اعتبار بیندازد، از راه نشان دادن لیبرالیسم او و ضعفش در برابر انقلاب. در حدود چهارصد شاهد به دادگاه احضار شده بودند که بیش از دویست نفرشان حضور یافتند و توضیحاتی دادند. کارگران، کارخانه داران، ژاندارم ها، مهندسان، مستخدمان، شاگردان دبیرستان، روزنامه نگاران، کارمندان پست و تلگراف، نمایندگان دوما، دربانان، سناتورها، پروفسورها و سربازان در عرض یک ماه تمام به دادگاه آمدند و رفتند و در زیر رگ بار سؤال های قضات، دادستان، وکلای مدافع و متهمان دوران شورای کارگران را مو به مو بازسازی کردند. متهمان

توضیحاتی می دادند. من درباره ی قیام مسلحانه در انقلاب سخن گفتم. ما به مهم ترین مقصود رسیده بودیم. چون دادگاه احضار سناتور لویوچین را که در پائیز ۱۹۰۵ در اداره ی پلیس چاپخانه ای کشف کرده بود که در آن اوراق تحریک آمیز چاپ می شد، به عنوان شاهد رد کرد، همه ی ما جلسه ی دادگاه را ترک کردیم و به اتاق های انفرادی خود رفتیم. پس از ما وکلای مدافع، شهود و تماشاچیان تالار را ترک کردند. قضات ماندند و دادستان. حکم، در غیاب ما خوانده شد. صورت مجلس این دادگاه که بیش از یک ماه به طول انجامید، نه تنها منتشر نشده بلکه گویا، چنان که پیداست، اصلاً به دست نیامده است.

من در کتاب خود به نام «۱۹۰۵» آن چه را در این دادگاه حائز اهمیت بوده است شرح داده ام. هم پدر و هم مادرم در جلسات دادگاه حاضر می شدند. افکار آن ها و احساس آن ها جداگانه بود. دیگر نمی شد رفتار مرا به عنوان جهالت های کودکانه ی روزهای نیکولایف در باغ شویگوفسکی تلقی کرد. من دبیر روزنامه و رئیس شورا بودم و به عنوان نویسنده شهرتی به هم رسانده بودم. این ها می بایست، در پیرمرد اثر گذاشته باشد.

مادر با وکلای مدافع صحبت می کرد و می کوشید تا از آنان درباره ی من خبر خوشی بشنود. در طی سخنرانی من که نمی توانست به درستی معنی اش را بفهمد، آهسته می گریست. پس از این که سخنرانی من پایان یافت و در حدود بیست نفر از وکلای مدافع برای فشردن دستم به من نزدیک شدند، صدای گریه اش بلندتر شد. یکی از وکلا با استناد به هیجان عمومی تقاضای تعطیل موقت جلسه را کرد - این آ. س. ساردونی بود که در کابینه ی کرنسکی وزیر دادگستری شد و مرا به اتهام خیانت به میهن زندانی کرد، ولی این مطلب مربوط به ده سال بعد است - والدینم در اثنای تنفس ها با دیدگانی خشنود به

من می نگریستند. مادرم مطمئن بود که من نه تنها تبرئه خواهم شد، بلکه جایزه هم خواهم گرفت. من به او گفتم که باید حساب محکومیت مرا بکند. وحشتزده از من چشم برداشت و به وکلای مدافع نگریست و می کوشید که بفهمد چگونه این کار امکان پذیر است. پدر، رنگ پریده، خاموش، خوشبخت و در عین حال اندوهگین بود.

همه ی ما به سلب حقوق مدنی و تبعید به سیبری محکوم شدیم. این حکمی بود نسبتاً خفیف. ولی تبعید این دفعه مثل دفعه ی قبل نبود. تبعیدی بود بدون موعد، و هر قصد فرار سه سال زندان در سیاه چال را به دنبال داشت. چهل و پنج ضربه تازیانه که در قدیم مکمل سیاه چال بود، دو یا سه سال پیش از آن ملغی شده بود.

من در سوم ژانویه ۱۹۰۷ به همسرم نوشتم:

«دو یا سه ساعت است که به زندان «مرحله ای» آورده شده ایم. باید اقرار کنم که با تشویش و نگرانی اتاق زندان موقت را ترک کردم. بدان کلبه ی کوچک که می شد در آن خوب کار کرد، سخت خو گرفته بودم. در زندان مرحله ای - همان طور که پیش بینی کرده بودیم - ما را در یک سلول مشترک جای خواهند داد، و چه چیز کسالت آورتر از این است و از همه این ها گذشته: کثافت، سروصدا و شلوغی بین راه. کسی چه می داند رسیدن بمقصد چقدر طول می کشد. و کسی چه می داند که چه وقت ما باز خواهیم گشت. بهتر نبود اگر می شد در همان سلول شماره ی ۶۲ نشست، خواند، نوشت و منتظر شد؟»

ما را امروز به این جا آوردند. ناگهان، بدون تدارک قبلی. در اتاق پذیرش مجبورمان کردند که لباس زندانیان را به تن کنیم. و ما بدین کار با کنجکاوای کودکان دبستانی تن در دادیم. تماشای یکدیگر در شلوار خاکستری، روپوش خاکستری و کلاه خاکستری، خالی از تفریح نبود. به ما اجازه داده شد که لباس های زیر و کفش خودمان را به تن داشته باشیم. ما با ساز و برگ تازه ی خود به سلول هجوم آوردیم. یک انجمن بزرگ و پُر هیاهو.»

اجازه ی به پا داشتن کفش خودمان برای من خالی از اهمیت نبود. در یک لنگه کفشم گذرنامه ی جعلی و در پاشنه ی آن طلا پنهان کرده بودم. همه ی ما به دهکده ی اوبدرسک^{۵۸} فرستاده شدیم، دور، پشت مدار قطب شمال. از اوبدرسک تا ایستگاه راه آهن بعدی پانصد ورست و تا تلگراف خانه ی بعدی هشت صد ورست راه است. پُست هر پانزده روز یک بار می آید، و هنگامی که در بهار یا پانیز آب رودخانه بالا می آید یک ماه و نیم تا دو ماه از آن خبری نیست. بین راه اقدامات احتیاطی خاصی صورت گرفته بود. نگهدارانی که از پترزبورگ با ما فرستاده شده بودند کافی به نظر نمی رسیدند. به راستی، درجه داری که در واگن ما با خنجر برهنه کشیک می داد تازه ترین اشعار انقلابی را برایمان دکلامه می کرد. در واگن مجاور، یک گروه ژاندارم بود که در هر ایستگاه واگن ما را زیر و رو می کرد، ولی کارمندان زندان با ما با نهایت ادب روبرو می شدند. ترازوی انقلاب و ضدانقلاب در نوسان بود. و هنوز نمی دانستند کدام کفه سنگینی خواهد کرد. افسر همراه به ما حکمی از

مافوق خود را نشان داد که به وی، به رغم تصریح قانونی، اختیار می داد که از دست بند زدن به ما چشم ببوشد.

من در ۱۱ ژانویه به همسرم نوشتم:

«چون افسر مؤدب و انسان ست، می توانی حساب روش زبردستانش را به کنی. تقریباً همه ی آن ها گزارش محاکمه ی ما را خوانده اند و به ما سخت اظهار علاقه می کنند. سربازان تا آخرین لحظه نمی دانستند که را همراهی خواهند کرد و به کجا. با بوق و کرنائی که آن ها را از مسکو به پترزبورگ آورده بودند، گمان می کردند که باید محکومان به مرگ را به شلوسلیبورگ ببرند. در اتاق تحویل زندان «مرحله ای» متوجه شدم که نگهبانان خیلی مضطرب و در کار جدی بودند، ولی با سایه ای از احساس تقصیر. در واگن به علت مطلب پی بردم. آن ها از این که فهمیدند سروکارشان با نمایندگان کارگرانی است که به تبعید محکوم شده اند خوشحال شدند. ژاندارم ها که نوعی نگهبانان بالا دست هستند اصلاً در واگن ما پیدا نمی شوند. آن ها کار حفاظت خارج را به عهده دارند. در ایستگاه ها دور واگن ها را محاصره می کنند، خارج در کشیک می دهند و گویا در اصل وظیفه شان نظارت بر نگهبانانی است که ما را همراهی می کنند.»

سربازان و نگهبانان نامه های ما را در ایستگاه های بین راه مخفیانه به صندوق پست می انداختند. ما تا «تیومن» را با راه آهن رفتیم و از آن جا به

بعد با اسب. به هر چهارده زندانی، سوای فرمانده، افسر و سرنگهبانان، پنجاه و دو نگهبان گمارده شد. تقریباً چهل سورتمه برای حمل ما به راه افتاده بود. راه ما از تیومن به توبولسک از کنار رودخانه «اوب» می گذشت. من بزمن نوشتم:

«ما در این اواخر هر روز ۷۰ تا ۱۰۰ ورست به سوی شمال می رانیم، یعنی هر روز تقریباً یک درجه به قطب شمال نزدیک تر می شویم. به دلیل این پیشروی مدام، کاهش فرهنگ را - اگر بشود سخن از فرهنگ گفت- مرحله به مرحله به چشم می بینیم. هر روز در وادی سرما و توحش یک پله پائین تر می رویم.»

پس از آن که از مناطق تیفوسزده گذشتیم، در تاریخ ۱۲ فوریه، یعنی پس از سفری سی و سه روزه، به «برزوف» رسیدیم، همان جا که روزی تبعیدگاه همکار پترکبیر، مچنیکف بود. در برزوف دو روز اتراق کردیم. تا اوبدرسک باز هم ۵۰۰ ورست راه بود. ما در هوای آزاد به گردش می پرداختیم. مقامات دولتی در این جا از بابت فرار ما نگرانی نداشتند. برای برگشت فقط یک راه وجود داشت: رودخانه ی اوب و به موازات خط تلگراف، و آن جا هر فراری به آسانی دستگیر می شد. در برزوف روشکوفسکی مساح در تبعید بسر می برد. من با او مسأله ی فرار را در میان گذاشتم. او به من گفت می شود مستقیم راه غرب را انتخاب کرد. از رودخانه سوسیوا، در جهت اورال. بعد با گوزن تا معادن. از معدن بوتوسلوفسکی می توان با خط آهن باریک تا کوشوا رفت که این خط در آن جا به خط «پرم» منتهی می گردد. و بعد پرم، و یاتکا، و لولدا، پترزبورگ هلسینگفورس... ولی در سوسیوا راهی وجود ندارد. پشت

برزوف فوراً بیابان شروع می شود و جنگل. در هزار ورست نه یک پلیس به چشم می خورد و نه منطقه ای روس نشین، فقط چادرهای صحرائنشینان اوستیاک. از تلگراف حرف نزن. حتی اسب هم گیر نمی آید. فقط گوزن. پلیس نمی تواند به آدمی برسد، ولی در عوض احتمال راه گم کردن در بیابان و مردن در میان برف ها زیاد است. الان فوریه است، ماه بوران.

دکتر وایت، یک انقلابی پیر از گروه تبعیدیان، به من یاد داد که به سیاتیک تمارض کنم تا بتوانم چند روزی در برزوف بمانم. من این قسمت ناچیز برنامه را با موفقیت اجرا کردم. می دانیم که سیاتیک را نمی توان معلوم کرد. مرا به بیمارستان بردند. نظام آن جا کاملاً آزاد بود. به محض این که احساس «بهبود» می کردم، ساعت ها از بیمارستان غائب می شدم. پزشک گردش را برایم تجویز کرده بود. همان طور که گفته شد هیچ کس در این فصل سال، حساب فرار را نمی کرد و از این بابت نگرانی نداشت. می بایست تصمیم گرفت. من جهت مغرب را برگزیدم که مستقیماً به سوی اورال می رفت.

روشکوفسکی یکی از دهقانان بومی را که کنیه اش «بزپا» بود به مشورت خواست. این مردک کوچک، لاغر و هوشیار سازمان دهنده ی فرار شد. اصلاً به فکر شخصی نبود. هنگامی که بعداً نقشش برملا شد به جزای سختی گرفتار آمد. پس از انقلاب اکتبر «بزپا» خیلی زود درنیافت که ده سال پیش چه کسی را فراری داده است. در سال ۱۹۲۳ بود که به مسکو نزد من آمد. برخورد ما خیلی صمیمانه بود. لباس رژه ی سربازان ارتش سرخ را بر تنش کردند. به تماشاخانه اش بردند و به وی یک گرامافون و چیزهای دیگری هدیه دادند. پیرمرد، پس از چندی در شمال دوردست، جهان را وداع گفت.

برای فرار از برزوف می بایست از گوزن استفاده کرد. مهم پیدا کردن یک راهنما بود که جرأت داشته باشد در این فصل سال خود را به بیابان بزند. «بزپا» راهنمایی مجرب و ماهر پیدا کرد: «مشروب خور که نیست؟» - «مشروب خور که نیست یعنی چه؟ زیاد هم می خورد. در عوض علاوه بر روسی زبان های چادرنشینان را که سخت از هم متمایزند خوب بلد است. راهنمایی از این بهتر نیست، پسر خوبی ست.» درست همین پسر خوب بعدها «بزپا» را لو داد، ولی مرا سالم به مقصد رساند.^۹

بعدازظهر روز یک شنبه برای حرکت تعیین شده بود. در این روز مقامات دولتی نمایشی عشقی ترتیب داده بودند. در سرپازخانه که از آن به عنوان تماشاخانه نیز استفاده می شد آفتابی شدم. و هنگامی که به شهردار برخوردم به وی گفتم که حالم به مراتب بهتر است و بزودی خواهم توانست به اوبدرسک بروم. این نیرنگ بود، ولی مصلحت این طور اقتضا می کرد.

هنگامی که ساعت برج، زنگ دوازده را زد من خود را به حیاط بزپا رساندم. سورتمه حاضر بود. روی یک پوستین گسترده دراز کشیدم، بزپا رویم را با کاه سرد پوشانید و آن را محکم بست و به راه افتادیم. یخ کاه آب می شد و قطره های سرد آب از سروصورتم راه افتاده بود. پس از طی چند ورست نگهداشتیم. بزپا بندها را گشود و من از میان کاه ها بیرون خزیدم. سورچی سوت زد. صداهانی جواب دادند که بوی هوشیاری از آن ها نمی آمد.

^۹ - در کتاب من به نام «۱۹۰۵» این بخش از فرارم عمداً به نحو دیگری وصف شده است. در آن زمان بازگو کردن هرآن چه حقیقت بود یعنی پلیس تزاری را بر رد پای یاری کنندگان من آوردن. اکنون امیدوارم اینان از تعقیب استالین در امان به مانند، خاصه این که جرمشان مشمول مرور زمان شده است؛ وانگهی، چنان که بعد خواهیم دید، در آخرین مرحله ی فرار، لنین نیز مرا یاری کرده بود.

راهنمای من مست بود و گذشته از این کسی را همراه داشت. این آغاز نامیمونی بود. ولی چاره ای نبود. با چمدان کوچک خود سوار سورتمه ای شدم که به گوزن ها بسته بود. دو پوستین به تن داشتم، یکی پشمش بدرون و دیگری به بیرون. جوراب، چکمه، کلاه و دستکشم نیز همه از پوست بود. خلاصه ی کلام، سازوبرگ زمستانی یک اوستیاک. در چمدان چند بطری نوشابه ی الکلی داشتم، یعنی بهترین وسیله ی حفظ جان در بیابان پُر برف.

سورچکف در خاطرات خود چنین حکایت می کند.

«از برج آتش نشانی در برزوف می شد تا شعاع یک ورست همه چیز را بر روی مفرش برفی به خوبی دید. روشوکوفسکی که خوب می دانست پلیس از نگهبان برج سؤال می کند که آیا کسی شهر را ترک کرده است یا نه ترتیب کار را طوری داد که یکی از ساکنان شهر در همان وقت با گوساله ی سلاخی شده ای از شهر خارج شود و راه توبوسک را در پیش بگیرد. نگهبان برج این را دید و به پلیس که در صدد دستگیری تروتسکی گریخته بود گزارش داد. پلیس هم از پشت سر گوساله ی سلاخی شده به راه افتاد و بدین ترتیب دو روز دیگر را از دست داد.» من بعدها از این ایز گم کردن آگاهی یافتم.

ما راه سوسیوا را در پیش گرفتیم. گوزن های پرشکوهی بودند که راهنمای من از میان گله ای صد رأسی انتخاب کرده بود. سورچی مست اوائل اغلب چرت می زد و گوزن ها از حرکت می ایستادند. خطر هر دو ما را تهدید می کرد. سورچی رفته رفته داشت وجود مرا فراموش می کرد. این بود که

کلاهش را از سرش برداشتم و در اثر باد سرد مستی از سرش پرید. ما به راه خود ادامه دادیم. سفری بود به راستی سحرآمیز از میان بیابان پوشیده از برف و در میان کاج ها و رد پای حیوانات. گوزن ها سر حال بودند و در حالی که زبان هایشان از گوشه ی دهان به بیرون آویخته بود راه می پیموند. راه باریک بود و شگفت آن که حیوانات هنگام دویدن در دست و پای یک دیگر نمی رفتند. این ها موجودات عجیبی بودند، گرسنگی و خستگی نمی فهمیدند. بیست و چهار ساعت پیش از حرکت ما چیزی نخورده بودند و حالا هم تقریباً بیست و چهار ساعت بود که مدام راه می پیمودیم. به گفته ی راهنمای من، حیوان ها تازه «دور» برداشته بودند. آن ها یک نواخت، خستگی ناپذیر هشت تا ده ورست در ساعت راه می پیموندند. گوزن ها علوفه ی خود را می جستند. یک پشته هیزم به گردنشان می بستند و رهایشان می ساختند. سپس آن ها جانی را که از آن بونی می شنیدند با سم می کردند، سر را میان سوراخ می کردند و مشغول خوردن می شدند. من برای این جانوران همان احساسی را داشتم که خلبانی برای موتور هواپیمای خود در ارتفاع چند صد متری بر فراز اقیانوس. گوزن پیشاهنگ شروع کرد به لنگیدن. چه غصه ای، باید آن را عوض می کردیم.

در صدد یافتن اردوگاه اوستیاک ها برآمدیم. این اردوگاه ها در تمام بیابان پراکنده بودند و ده ها ورست از یکدیگر فاصله داشتند. راهنمای من از روی نشانه های تقریباً ناپیدا یکی از آن ها را پیدا کرد. بوی دود را از فاصله ی چند ورستی می شنید. به سبب احتیاج به تعویض گوزن ها بیست و چهار ساعت را از دست دادیم. در عوض در بامداد بعد شاهد منظره ای پُرشکوه شدم:

سه اوستیاک از میان گله ای که سگ بدان زده بود سه حیوان را که نشان کرده بودند، به کمند انداختند. دوباره به راه افتادیم و گاه از میان جنگل، گاه از میان بیابان پوشیده از برف و گاه از کنار جنگلی که آتش زده بودند، می گذشتیم. در برف، روی برف، آب جوش می آوردیم و چای دم می کردیم. راهنمای من الکل را ترجیح می داد و من به دقت مراقبت می کردم که افراط نکند. راه با آن که به ظاهر همیشه یک نواخت می نماید، باز هم متفاوت است. این را از رفتار گوزن ها می شود فهمید. اکنون از جایی می گذریم که میان جنگلی از درختان سپیدار و در بستر رودخانه ای قرار دارد. باد جلو چشم ما اثر باریکی را که سورتمه از خود بجا می گذارد می پوشاند. گوزن سوم دائم از راه منحرف می شود، تا شکم در برف فرو می رود و از سر نومیدی حرکتی می کند، دوباره به راه می آید و به جانوران دیگر فشار می آورد. در ناحیه ای دیگر، راه، که از آفتاب گرم شده است، آن چنان سخت گذر می شود که تسمه ی جلو سورتمه دو بار می گسلد. پس از هر توقفی سورتمه در اثر یخ بدان در جای خود گیر می کند و به حرکت درآوردن دوباره ی آن توأم با زحمت بسیار است. پس از مدتی حیوان ها خسته می شوند ولی با فرود آمدن شب و یخ بستن زمین دوباره راه پیمانی آسان تر می گردد. صدای پای حیوانات که سورتمه را مثل کاه به دنبال می کشند به زحمت شنیده می شود. عاقبت ناچار می شویم حیوان سوم را باز کنیم و به عقب سورتمه ببندیم، چون حیوانات گرم شده اند و ممکنست سورتمه را از جا بکنند. سورتمه به نرمی و بی سروصدا، مانند قایقی بر مردابی، آرام در حرکت است، می لغزد. جنگل، در هوای گرگ و میش غول آسان تر از آن که هست جلوه می کند. من راه را نمی بینم، حرکت سورتمه را احساس نمی کنم. درخت ها و بته ها به سرعت از

کنارمان می گذرند. همه چیز اسرارآمیز به نظر می آید. چو... چو... چو... چو، صدای یک نواخت نفس گوزن در آرامش سنگین جنگل به گوش می رسد. سفر هشت روز طول کشید. ما هفت صد کیلومتر را پشت سر گذاشته بودیم و به اورال نزدیک می شدیم. ردپا و اثرهای روی برف زیادتر می شد و حالا چشم آدم بیش از پیش به بشر می افتاد. من خود را به عنوان مهندس تحقیقات قطبی بارون تول معرفی می کردم. در نزدیکی اورال به شخصی برخوردیم که قبلاً در این مؤسسه ی تحقیقاتی کار می کرد و کارمندان آن را می شناخت. مرا سؤال پیچ کرد. خوشبختانه مست بود. من، به یاری یک بطری روم که از سر احتیاط با خود برداشته بودم، سعی کردم هرچه زودتر خود را از این موقعیت دشوار نجات دهم. مچم باز نشد. به موازات اورال می شد با اسب راه پیمود. حالا کارمند دولت بودم و با یک مأمور مالیات، راه خط آهن باریک را در پیش گرفته بودم. ژاندارم ایستگاه بی آن که گمانی ببرد، شاهد این بود که من چگونه مشغول کردن پوستین اوستیاک ها از تن هستم.

در خط آهن اورال موقعیت من بهیچوجه مطمئن نبود: این جا که غریبه ها فوراً به چشم می خورند ممکن بود مرا هر لحظه به استناد یک خبر تلگرافی از توبولسک دستگیر کنند. مضطرب بودم. ولی هنگامی که پس از گذشت بیست و چهار ساعت خود را در واگن راحت راه آهن «پرم» دیدم، ناگهان احساس کردم که بازی را برده ام. قطار از همان ایستگاه هائی می گذشت که چندی پیش در آن ها ژاندارم ها، نگهبانان و کارمندان پلیس با آن همه تشریفات از ما پذیرائی کرده بودند. ولی اکنون هدف من در جهت دیگری بود و من با احساس دیگری سفر می کردم. در دقایق نخست، کویه ی بزرگ و تقریباً خالی، به نظرم تنگ و گرم می آمد. به راهرو رفتم که تاریک بود و باد

در آن می وزید و از سینه ام بی اختیار فریادی بیرون آمد: فریاد شادمانی و آزادی.

در توقف بعدی قطار، تلگرافی بزنم خبر دادم که با قطار به ایستگاهی بیاید که محل تلاقی دو قطار بود. او انتظار چنین تلگرامی را، دست کم به این زودی ها، نداشت. خیلی هم غیرطبیعی نبود. سفر ما تا برزوف بیش از یک ماه به طول انجامیده بود. روزنامه های پترزبورگ پر بود از وصف راه پیمائی ما به سوی شمال.

اخبار، تازه داشت از راه می رسید. همه فکر می کردند که من در راه اوبدرسک هستم، حال آن که من تمام این راه را در یازده روز برگشته بودم. روشن بود که برای زخم دیدار با من آن هم در نزدیکی پترزبورگ سخت غیرمحمتم بود. ولی دیدار دست داد. ن. ژ. سدوا در خاطرات خود چنین نوشته است:

«هنگامی که در تریوکی، دهکده ای فنلاندی در نزدیکی پترزبورگ که در آن جا با پسر من تنها می زیستم، تلگرام را دریافت کردم از شادمانی و دلهره در پوست نمی گنجیدم. همان روز از ل. د. نامه ای مفصل به دستم رسیده بود که در آن، گذشته از شرح سفر، از من خواسته بود، در صورت آمدن به اوبدرسک، چند کتاب و لوازمی که در شمال ضروری است برایش همراه ببرم. چنین به نظر می آمد که وی ناگهان تصمیم به فرار گرفته است. به شتاب راه درازی را پشت سر می گذارد و حتی از من می خواهد که در ایستگاه تلاقی قطارها یکدیگر را ببینیم. عجیب این بود که در تلگرام نام ایستگاه برده نشده بود. من روز بعد به پترزبورگ

رفتیم و کوشیدیم تا از روی برنامه ی حرکت قطارها بفهمیم که بلیت خود را تا چه مقصدی باید بخریم. جرأت کسب اطلاع نمی کردم. سوار قطار شدم بی آن که نام ایستگاه تلاقی قطارها را بدانم. بلیتی تا ایستگاه ویاتکا گرفتم و شبانه سوار قطار شدم. واگن پر بود از مالکانی که از پترزبورگ برمی گشتند و بسته هائی از خوراکی های لذیذ همراه داشتند. جشن «هفته ی کره» نزدیک بود و صحبت پیرامون بلینی (نوعی غذای روسی)، خاویار، ماهی آزاد و شراب و غیره دور می زد.

من تحمل شنیدن این صحبت ها را نداشتم. از دیدار نزدیک سخت منقلب و در هیجان، و از پیش آمدهای احتمالی، بسیار در عذاب بودم... با وجود این در دلم این امید واثق پرتو می افکند: دیدار حتماً روی خواهد داد. در انتظار فردا بودم، فردائی که در آن دو قطار در ایستگاه سامینو تلاقی می کردند. من در بین راه نام ایستگاه تلاقی را فهمیده بودم و این نام برای تمام زندگیم در یادم باقی ماند. قطارها نگهداشتند. پیاده شدم، ولی کسی را ندیدم، سوار قطار دیگر شدم و شتابزده با دلهره ای وحشتناک از واگنی به واگن دیگر سر می کشیدم. نه، هیچ کس. ناگهان در یکی از کویچه ها پوستین ل. د. را دیدم. پس خود او کجاست؟ از قطار به پانین جهیدم و چشمم به چشم ل. د. افتاد که از تالار انتظار می آمد. او آن جا در جستجوی من بود. از این که تلگرام را ناقص مخابره کرده بودند از کوره در رفت و می خواست سروصدا راه بیندازد. من به زحمت توانستم جلوش را بگیرم. هنگام دادن تلگرام حساب این را کرده

بود که ممکن است به جای من ژاندارم ها در انتظارش باشند و به استقبالش بیایند. ولی می پنداشت که در پترزبورگ آسان تر می تواند با من خود را مخفی کند. وانگهی خود را به ستاره ی اقبال بلند خویش سپرده بود.

ما به درون کوچه رفتیم و مشترکاً به راه خود ادامه دادیم. من از آزادی و بی اعتنائی ل. د. جا خورده بودم. می خندید و در واگن و ایستگاه ها به صدای بلند حرف می زد. دلم می خواست از او موجودی نامرئی بسازم، خوب قایمش کنم. جزای فرارش سیاه چال بود. ولی آشکارا خود را به همه نشان می داد و معتقد بود که این بهترین راه است.»

ما از ایستگاه راه آهن مستقیماً به مدرسه ی توپخانه نزد دوستان وفادارمان رفتیم. دیگر هیچگاه در زندگیم آدم هائی را ندیدم که مانند خانواده ی دکتر لیتکنس این قدر دچار تعجب شده باشند. من در اتاق غذاخوری بزرگ ایستاده بودم و همه، نفس ها در سینه حبس، مرا مانند شبی نگاه می کردند. پس از آن که روبوسی کردیم تعجب و حیرت از نو شروع شد. سرانجام قانع شدند که من خودم هستم. هنوز هم این را احساس می کنم: چه ساعت فرخنده ای بودند آن ساعت ها. ولی خطر بهیچوجه مرتفع نشده بود. این را دکتر خاطرنشان ساخت. در اصل، خطر تازه آغاز شده بود. مسلماً ناپدید شدن مرا از برزوف تلگرافی اطلاع داده بودند. در پترزبورگ خیلی ها مرا از دوران شورای نمایندگان می شناختند. تصمیم گرفتیم به فنلاند برویم، آن جا که آزادی های به دست آمده از انقلاب خیلی دیرتر پانیدند تا در پترزبورگ. خطرناک ترین نقطه، ایستگاه فنلاند بود. اندکی پیش از حرکت قطار چند افسر ژاندارمری که مأمور

کنترل قطار بودند به واگن وارد شدند. من در چهره ی زخم که رو به در ورودی نشسته بود خواندم که چه خطری ما را تهدید می کند. یک لحظه تمام اعصاب ما زیر فشار شدیدی قرار گرفت. ژاندارم ها بی اعتنا به ما نگرستند و راه خود را ادامه دادند. این بهترین کاری بود که می توانستند بکنند.

لنین و مارتوف مدت ها بود که پترزبورگ را ترک کرده بودند و در فنلاند زندگی می کردند. اتحاد دو فراکسیون که در آوریل ۱۹۰۶ در استکهلم رخ داده بود دوباره شکافی عمیق برداشته بود. انقلاب در حال فروکش کردن بود. منشویک ها از حماقت های خود که در سال ۱۹۰۵ مرتکب شده بودند تأسف می خوردند. ولی بلشویک ها کاری نکرده بودند که موجب تأسف باشد، پس دست اندرکار تدارک انقلابی تازه بودند. من به ملاقات لنین و مارتوف که در دهکده ی همسایه منزل داشتند رفتم. در اتاق مارتوف مثل همیشه بی نظمی غریبی حکمفرما بود. در گوشه ای از اتاق روزنامه ها هم قد یک آدمی تلنبار شده بود. مارتوف در ضمن گفت و شنود، گاه در این انبوه غوته ور می شد و مقاله ای را که احتیاج داشت پیدا می کرد. نسخه های خطی روی میز پراکنده بود و روی آن ها خاکستر سیگار نشسته بود. عینک گردآلود بر روی بینی باریکش کج نشسته بود. مارتوف مانند همیشه سرشار از اندیشه های ظریف و تابناک بود. ولی در او یک فکر، و مهم ترین افکار وجود نداشت: مارتوف نمی دانست چه باید کرد.

در اتاق لنین مانند همیشه نظمی نمونه حکمروا بود. لنین سیگار نمی کشید. روزنامه های لازم با یادداشت های ضروری در دسترس بود. و -اصل این ست- در این چهره ی غیر شاعرانه ولی خارق العاده اطمینانی خلل ناپذیر اما منتظر

به چشم می خورد. هنوز روشن نبود انقلاب به طور قطع فروکش کرده بود یا این که فقط درنگی بود برای دوباره سر برکشیدن.

به هر حال مبارزه با بدبینان، بررسی نظری تجارب ۱۹۰۵، و پرورش کادر برای انقلاب آینده ضرورت حیاتی داشت. لنین در گفت و گو، کارهای مرا که در زندان نوشته بودم تأیید می کرد، ولی به من سرزنش می کرد که از نتیجه گیری های سازمانی سرباز می زنم، یعنی در ردیف بلشویک ها در نمی آیم. حق هم داشت. هنگام خداحافظی به من آدرس هائی را در هلسینگفورس داد که برایم اهمیت فوق العاده پیدا کرد. دوستانی که لنین نشانی آن ها را داد برای من و خانواده ام در اوگلبو در نزدیکی هلسینگفورس مسکنی پیدا کردند که پس از من، لنین نیز مدتی در آن جا بسر آورد. مسئول پلیس هلسینگفورس «آکتیویست» بود یعنی ناسیونالیست انقلابی فنلاندی. قول داده بود که در صورت بروز خطر از پترزبورگ، به من هشدار دهد. من در اوگلبو زمانی با زن و پسر کوچکم که در اثنای اقامت من در زندان به دنیا آمده بود بسر بردم. من در این جا، در تنهایی، شرح سفرم را در کتابی به نام «رفت و برگشت» نوشتم و با پولی که از این راه به دست آوردم، از طریق استکهلم، به خارجه رفتم. زنم با پسرش موقتاً در روسیه ماندند. یک زن اکتیویست فنلاندی مرا تا مرز همراهی کرد. آنان در آن دوران دوستان ما بودند، در ۱۹۱۷ به کسوت فاشیست ها درآمدند و دشمنان سوگند خورده ی انقلاب اکتبر شدند.

من با یک کشتی مسافربر اسکاندیناوی راه مهاجرت تازه ی خود را در پیش گرفتم که ده سال ادامه یافت.

فصل شانزدهم:

مهاجرت دوم و سوسیالیزم آلمان

کنگره ی سال ۱۹۰۷ در یکی از کلیساهای سوسیالیستی لندن تشکیل شد. این کنگره شلوغ، طولانی، توفانی و آشفته بود. در پترزبورگ دوما ی دوم تشکیل شده بود. انقلاب در حال فروکش کردن بود، ولی علاقه ی بدان، حتی در حوزه های سیاسی انگلیس، خیلی شدید بود. لیبرال های انگلیس شرکت کنندگان سرشناس کنگره را به خانه هایشان دعوت می کردند تا آنان را به مهمانان بشناسانند.

جذر آغاز شده ی انقلاب، در ضعف بنیه ی مالی حزب بروز کرده بود. پول نه تنها برای بازگشت، بلکه برای به پایان رساندن کنگره نیز کافی نبود. هنگامی که این خبر در بحبویه ی مباحثه درباره ی قیام مسلحانه، زیر گنبد کلیسا پیچید، نمایندگان بی آرام و درمانده به هم نگاه می کردند. چه باید کرد؟ در کلیسای لندن که نمی شد ماند؟ راهی پیدا شد و آن هم سخت غیرمنتظر. یک لیبرال انگلیسی حاضر شد به انقلاب روس وام بدهد و اگر اشتباه نکنم سه هزار لیره. ولی می خواست سفته ی انقلاب را همه ی شرکت کنندگان امضاء کنند. انگلیسی سندی دریافت کرد که پای آن امضای صدها نفر از ملیت های مختلف روس به چشم می خورد. ولی برای دریافت وجه سفته می بایست مدت ها صبر کند. سال های ارتجاع مانند سال های جنگ به حزب امکان نمی داد

بدین مبالغه‌بیندیشد. حکومت شوروی بود که سفته‌ی کنگره‌ی لندن را پرداخت. انقلاب همه‌ی تعهدات خود را، اگر چه با تأخیر، انجام می‌دهد. در روزهای نخست کنگره، در کلیسا مردی بلند و تنومند مرا مخاطب قرار داد. صورتش پهن، استخوان‌های فکش برجسته و کلاهش گرد بود. با تبسمی دوستانه گفت: «من یکی از دوستداران شما هستم.» با تعجب پرسیدم: «دوستدار؟» معلوم شد که از نوشته‌های جدلی دوران زندان من سخن می‌گوید. در برابر من ماکسیم گورکی ایستاده بود. من او را برای نخستین بار می‌دیدم. گفتم «امیدوارم که نیاز به گفتن نباشد که من هم یکی از دوستداران شما هستم.» گورکی در آن روزها به بلشویک‌ها خیلی نزدیک بود. هنرپیشه‌ی معروف خاتم اندریوا همراهش بود. ما بعدها با هم به تماشای لندن رفتیم. گورکی با سر، و آمیخته با حیرت، به اندریوا اشاره کرد و گفت: «شما سر در می‌آوردید، او به همه‌ی زبان‌ها صحبت می‌کند.» گورکی خود فقط روسی بلد بود، ولی خیلی خوب.

من در کنگره‌ی لندن با روزا لوکزامبورگ که از سال ۱۹۰۴ می‌شناختمش بیش‌تر نزدیک شدم. زنی بود کوچک، ظریف و لاغر اندام با چشمانی پُرشکوه که روح از آن می‌بارید. قدرت شخصیت‌اش، جسارت اندیشه‌اش آدمی را به احترام و می‌داشت. شیوه‌ی او - متمرکز، دقیق، بی‌رحم - همیشه آینه‌ی روح قهرمانانه‌اش خواهد ماند. طبیعت این زن، جامع و غنی بود. انقلاب و سرکشی‌های آن انسان و هنر انسان، طبیعت با پرنده‌ها و سبزه‌هایش، هر یک به نوعی می‌توانست روح روزا لوکزامبورگ را که تارهای فراوانی داشت به جنبش درآورد. او به لونیزه کائوتسکی نوشت: «ولی من باید کسی را داشته باشم که حرفم را باور کند که اشتباهی در گرداب

تاریخ جهان به حرکت درآمده ام، حال آن که در اصل برای آغاز چرانی آفریده شده ام.» من مناسبات نزدیک شخصی با روزا لوکزامبورگ نداشتم: برای این کار دیدارهای ما خیلی کم و کوتاه بودند. او را از دور می ستودم. و شاید هم در آن زمان به ارزش وی درست پی نبرده بودم...

او در مورد انقلاب به اصطلاح مداوم، اصولاً همان موضعی را گرفته بود که من داشتم. در محراب کلیسا بین من و لنین در مورد این مسأله مشاجره ای نیمه شوخی در گرفته بود. نمایندگان، تنگ دور ما حلقه زده بودند. لنین، اشاره به روزا لوکزامبورگ، گفت: «مطلب از این جا ناشی می شود که او به اندازه ی کافی روسی بلد نیست.» من پاسخ دادم: «در عوض مارکسیزم را خوب بلد است.» نمایندگان خندیدند و ما هم با آن ها.

در جلسات کنگره فرصت یافتم تا نظریات خود را درباره ی نقش پرولتاریا در انقلاب بورژوازی و به ویژه مناسبات او را با طبقه ی دهقان بیان کنم. لنین در پایان سخنرانی من چنین گفت: «تروتسکی معتقد است که در انقلاب امروز منافع پرولتاریا و دهقانان مشترک است. در این جا بر سر مسأله ی موضعی که باید در برابر احزاب بورژوازی گرفت وحدت اساسی وجود دارد.» این سخنان چقدر به افسانه ای که برای من در مورد گمراه کردن دهقانان در سال ۱۹۰۵ ساخته اند، شبیه است. باید یادآور شد که سخنرانی من در کنگره ی ۱۹۰۷ لندن، که امروز نیز مفاد آن را کاملاً تأیید می کنم، پس از انقلاب اکتبر، به عنوان نمونه ی مواضع بلشویستی در برابر دهقانان و بورژوازی بارها به چاپ رسید.

من از لندن به برلن به استقبال زخم رفته ام که قرار بود از پترزبورگ بیاید. در آن ایام پاروس از سیبری فرار کرده بود. پاروس کتاب مرا به نام

«رفت و برگشت» به بنگاه انتشارات سوسیال دموکراتیک کادن در شهر درسدن ارائه داد. من تقبل کردم که بر پرورشور خود که حاوی شرح فرارم بود، پیش گفتاری در مورد انقلاب بنویسم. از این پیش گفتار پس از چند ماه کتاب «روسیه و انقلاب» پدید آمد. ما سه نفری، زلم، پاروس و من در سوئیس پیاده به راه افتاده بودیم. اواخر تابستان بود. روزها باشکوه بودند. صبح ها نسیم خنکی می وزید، ما شیر می نوشیدیم و هوای کوهستان را می بلعیدیم. سعی ما در پائین آمدن از بی راهه های کوهستان نزدیک بود سر زلم و مرا به باد دهد.

ما در بوهم در شهر هیرشبرگ که بیلاقی برای کارمندان جزء بود، اتراق کردیم و هفته ها آن جا ماندیم. پولمان که تمام می شد - این امر به طور ادواری اتفاق می افتاد- پاروس یا من برای مطبوعات سوسیال دموکرات مقاله می نوشتیم. من در هیرشبرگ برای یکی از بنگاه های انتشارات بلشویستی در پترزبورگ کتابی را درباره ی سوسیال دموکراسی آلمان تمام کردم. در این کتاب برای دومین بار این فکر را بیان کردم (نخستین بار در سال «۱۹۰۵» بود): ماشین غول پیکر سوسیال دموکراسی آلمان در لحظه ای که برای جامعه ی بورژوازی بحرانی است، می تواند به صورت ستون اصلی نظام کنسرواتیسم درآید. البته آن روزها نمی توانستم پیش بینی کنم که این باور نظری تا چه حد در عمل تأیید خواهد شد. ما در هیرشبرگ از هم جدا شدیم و هر کس به راه خود رفت: من به کنگره ی اشتوتگارت، زلم به روسیه برای آوردن بچه، و پاروس به آلمان. در کنگره ی انترناسیونال اشتوتگارت هنوز بوی انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شنیده می شد. جناح چپ مسلط بود.

اما در همان وقت سرخوردگی از اسلوب های انقلابی احساس می شد. هنوز به انقلابیون روس توجه می شد. ولی در آن رنگی از تمسخر به چشم می خورد: خوب، شما باز هم به سوی ما برگشته اید. هنگامی که در سال ۱۹۰۵ از راه وین به روسیه می رفتم از ویکتور آدلر پرسیدم که نظرش درباره ی شرکت سوسیال دموکراسی در حکومت موقتی در آینده چیست. آدلر به من جوابی داد آدلروار: «شما هنوز با حکومت فعلی گرفتاری های زیادی دارید، لزومی ندارد که سرتان را برای حکومت آینده به درد آورید.» من در اشتوتگارت این نکته را به آدلر یادآوری کردم: «اقرار می کنم، شما خیلی از آن چه من فکر می کردم، بیش تر به حکومت موقت نزدیک شده بودید.» آدلر اصولاً با من میانه اش خوب بود: حق انتخابات عمومی در اتریش نتیجه ی زحمات شورای نمایندگان کارگران پترزبورگ بود.

کلچ، نماینده ی انگلیس که در سال ۱۹۰۲ اجازه ی استفاده از موزه ی بریتانیا را برای من گرفته بود، در کنگره ی اشتوتگارت، کنفرانس دیپلماتیک را مجمع راهزنان نامید. پرنس بولوف از این حرف خوشش نیامد. حکومت ورتمبرگ بر اثر فشار برلن، کلچ را اخراج کرد. این کار بیل را ناراضی ساخت، ولی حزب نتوانست تصمیم بگیرد که علیه اخراج کلچ اقدامی بکند. حتی تظاهراتی هم به عنوان اعتراض تشکیل نشد.

کنگره ی انترناسیونال شبیه به کلاس درس بود: یک شاگرد بداخلاق اخراج می شود و بقیه ی شاگردان ساکت می مانند. در پشت قدرت عددی سوسیال دموکراسی، سایه ی ناتوانی احساس می شد.

در اکتبر ۱۹۰۷ در وین بودم. بزودی زخم نیز با پچه از راه رسید. ما، در انتظار موج تازه ی انقلاب، در حوالی شهر، در جانی به نام «هرتن دورف»

سکنی گزیدیم. انتظار طولانی بود. پس از هفت سال موجی دیگر، غیر از انقلاب، ما را از وین بیرون راند. موجی که خاک اروپا را به خون آغشت. چرا وین را انتخاب کردیم، حال آن که همه ی مهاجران دیگر در سوئیس یا پاریس اقامت داشتند؟

من در آن دوران به زندگی سیاسی آلمان از همه جای دیگر نزدیک تر بودم. برای اقامت در برلن ممنوعیتی از جانب پلیس وجود داشت. این بود که وین را انتخاب کردیم. ولی طی این هفت سال چشم من بیش تر به آلمان دوخته بود تا اتریش که سخت به دست و پا زدن موش خرمانی در دهلی شبیه بود.

ویکتور آدلر، رهبر سرشناس را از ۱۹۰۲ می شناختم. حالا موقع آن رسیده بود که محیط پیرامون او و حزب را در مجموعه اش بشناسم. با هیلفردینگ در تابستان ۱۹۰۷ در خانه ی کائوتسکی آشنا شدم. او آن روز از قله ی انقلاب بالا می رفت ولی این مانع نمی شد که به روزا لوکزامبورگ کینه بورزد و کارل لیب کنشت^{۶۰} را خوار بشمارد. اما در مورد روسیه، مانند خیلی های دیگر در آن روز، حاضر بود ریشه دارترین استنتاجات را بکند. از مقاله ی من که روزنامه «دی نویه سایت» قبل از فرارم به خارجه آن را از روسی ترجمه کرده بود تمجید کرد و به من پس از تبادل چند کلمه، پیشنهاد کرد که یکدیگر را «تو» خطاب کنیم که موجب یکه خوردنم شد. این به مناسبات ما نوعی صمیمیت ظاهری بخشید که برای آن نه شرایط اخلاقی و نه سیاسی مهیا بود.

^{۶۰} Karl Liebknecht از درخشان ترین چهره های سوسیال دموکراسی آلمان و یگانه نماینده ای که به اعتبار جنگی در سال ۱۹۱۴ رأی مخالف داد. او نیز در سال ۱۹۱۹ از طرف پلیس آلمان کشته شد، م.

هیلفردینگ آن روزها از سوسیال دموکراسی آلمان به حقارت یاد می کرد و فعالیت سیاسی اتریش را به عنوان نقطه ی مقابل آن جلوه می داد. ولی این انتقاد از چهار دیواری اتاق بیرون نمی رفت. هیلفردینگ رسماً به صورت کارمندی ادبی در خدمت حزب آلمان ماند، لاغیر. هنگامی که در وین بود به ملاقات من می آمد و یکی از شب ها مرا به جمع دوستان اتریشی مارکسیست خود در قهوه خانه ای برد. من هم که به برلن می رفتم از او دیدار می کردم. روزی با او و مک دونالد در یکی از قهوه خانه های برلن گردهم آمدیم. ادوارد برنشتاین مترجم بود. هیلفردینگ می پرسید، مک دونالد جواب می داد. اینک از آن گفت و شنود نه سؤالی را به یاد دارم و نه جوابی را، چون حرف ها سخت پیش پا افتاده و بازاری بود. من از خود می پرسیدم: کدامیک از این سه نفر از آن چه من آن را سوسیالیزم می نامم بیش تر فاصله دارد؟ پاسخ این سؤال دشوار بود. طی مذاکرات صلح برست لیتوفسک از هیلفردینگ نامه ای دریافت کردم. با آن که می دانستم در نامه مطلب حائز اهمیت وجود ندارد، آن را خالی از علاقه نگشودم: این نامه پس از انقلاب اکتبر نخستین صدای مستقیم از غرب سوسیالیستی بود. و بعد؟ در این نامه هیلفردینگ از من آزادی یکی از دکترهائی را خواسته بود که نظیر آن در وین ریخته است. در این نامه حتی یک کلمه هم از انقلاب سخن نرفته بود. ولی او در نامه مرا «تو» خطاب کرده بود. فکر می کردم که هیلفردینگ را خوب می شناختم و در موردش دچار تخیلات نمی شدم. ولی با وجود این باورم نمی شد. خوب بخاطر دارم که نلین با اشتیاق پرسید: «می گویند شما از هیلفردینگ نامه ای داشته اید؟» - بله نامه ای داشتم.» - «خوب؟» - «آزادی یکی از هم میهنانش را خواستار شده است.» - درباره ی انقلاب چه می گوید؟» - «درباره ی انقلاب

هیچ نمی گوید.» «هی..بیچ؟» - «هیچ» - «غیرممکن است.» لنین با چشمانی که از تعجب گشاد شده بودند به من نگاه می کرد. ولی من زود بدین فکر خو گرفتم که برای هیلفردینگ انقلاب اکتبر و تراژدی برست لیتوفسک فقط فرصتی بود برای این که به فکر هموطن خودش بیفتند. لازم نمی بینم برای خواننده شرح دهم که لنین از تعجب چه قیافه هائی به خود گرفت.

هیلفردینگ اول مرا با دوستان وینی خود آشنا کرد: اتوبائی، ماکس آدلر و کارل رنر. این ها صاحب فرهنگ هائی بودند که در قلمروهای مختلف از من بیش تر می دانستند. با علاقه ای توأم با احترام بسیار شاهد گفت و شنود آن ها در کافه «سانترال» بودم. ولی بزودی بر احترام من نوعی شگفتی افزوده شد. این انسان ها، انسان های انقلابی نبودند. به عکس، قماش آن ها قماشی بود که آدمی آن ها را در نقطه ی مقابل سنخ انقلابی قرار می دهد. این در همه چیز آنان نمایان بود: در شیوه ی روبرو شدن با مسائل، در اشاره های سیاسی و ارزش دادن های روانشناسی، در رضایت از نفس نه اعتقاد بنفس. حتی به نظرم می آمد که در آهنگ صدایشان، خرده بورژوازی را می شنوم.

به ویژه از این یکه خورده بودم که این مارکسیست های با فرهنگ در به کار بردن اسلوب های مارکسیستی در مورد مسائل بزرگ سیاسی و گردش های انقلابی ناتوانی از خود نشان می دهند. از همه زودتر این ناتوانی را در «رنر» مشاهده کردم. ما ساعت های متمادی در کافه نشستیم و چون شب دیر وقت بود تراموای دیگر به «هوتن دورف» نمی رفت؛ از این رو رنر پیشنهاد کرد که شب را در منزل وی بخوابم. این کارمند با فرهنگ و صاحب قریحه ی هابسبورگی آن روزها در خواب نمی دید که ده سال بعد صدراعظم جمهوری اتریش بشود. ما در بین راه از کافه به منزل، درباره ی دورنمای

تحولات روسیه صحبت می کردیم که در آن زمان ضدانقلاب در آن جا موقعیت خود را تثبیت کرده بود. رنر در این باره با ادب و بی اعتنائی خارجی با فرهنگ سخن می گفت. وزارتخانه ی اتریشی بارون بک خیلی بیش تر مورد توجهش بود. اصول عقایدش درباره ی روسیه این بود که گروه مالکان و بورژوازی با تکامل نیروهای تولیدی کشور تطابق دارد و متعاقباً بخت آن را دارند که دوام بیاورند. من پاسخ دادم که به عقیده ی من گروه حاکم مرکب از مالکان بورژوازی پیش درآمد انقلاب تازه ای است که احتمالاً پرولتاریای روس را به قدرت خواهد رسانید. من هنوز هم در زیر نور تیر چراغ نگاه گذرا و مغرور رنر را، نگاه عاقل اندرسفیه را، می بینم. حتماً پیش بینی مرا خیالبافی بی سواد ی سیاسی می پنداشت. مثل پیش گوئی آن عارف استرالیایی که چند ماه پیش از آن در کنگره ی بین المللی سوسیالیستی اشتوتگارت روز و ساعت انقلاب جهانی را معین کرده بود. رنر پرسید: «شما این طور عقیده دارید؟» و سپس با ادبی خردکننده افزود: «امکان دارد که من مسائل روسیه را به کفایت نشناسم.» ما زمینه ی مشترکی برای ادامه ی گفت و شنود نداشتیم. برایم روشن شد که او از دیالکتیک انقلابی همان قدر دور است که محافظه کارترین فراغنه ی مصر.

این نخستین برداشت ها با گذشت زمان فقط عمیق تر شد. این کسان خیلی دانا بودند و می توانستند در چهارچوب مسائل روزمره ی سیاسی مقالات مارکسیستی بنویسند، ولی برای من انسان هائی بیگانه بودند. هر چند دایره ی مشاهدات و ارتباطات خود را وسیع تر می کردم، در این باور خود پایدارتر می شدم. آن ها در گفت و گوهای میان خود خیلی آشکارتر از مقالاتشان، گاه ملت پرستی علنی، گاه خودستائی یک مالک، گاه ترس و تقدیس از پلیس و

گاه رفتاری بازاری در برابر زن، نشان می دادند. فقط می توانستم از درون و در درون خود فریاد برآورم: «به این ها می گویند انقلابی.» منظورم کارگران نیست. نه، قصدم گل سرسبد مارکسیزم پیش از جنگ اتریش است. نمایندگان پارلمان، نویسندگان، روزنامه نگاران. من در این دیدارها دریافتم که روح انسان چگونه قادر است عناصر کاملاً متفاوت از یکدیگر را در خود نهان دارد و چه فاصله ای وجود دارد میان پذیرفتن منفی بخش هائی از یک سیستم و حل شدن کامل در سیستمی، و خودسازی در چهارچوب آن. تیپ روانشناسی مارکسیستی فقط در دوران تکان های اجتماعی و بریدن انقلابی از سنت ها و رسوم می تواند پدید آید. ولی مارکسیست اتریشی اغلب خرده بورژوائی از کار در می آید که این یا آن بخش از نظریه ی مارکسیستی را -مثل کتابی حقوقی- خوانده است و از درصد حاصل از خواندن کاپیتال زندگی می کند. در وین پادشاهی، دارای سلسله مراتب اداری، پُر رفت و آمد و خودپسند، مارکسیست ها یکدیگر را با احترام: «آقای دکتر» خطاب می کردند. کارگران اغلب به آکادمیسین ها «رفیق آقای دکتر» می گفتند. در تمام هفت سالی که در وین بسر بردم، امکان نیافتم حتی یک بار با یکی از این سران حرفم را بزنم، با آن که عضو سوسیال دموکراسی اتریش بودم، در جلسات آن ها شرکت می کردم، در دمنوسترسیون هایشان حضور می یافتم، با ارگان هایشان همکاری داشتم و گاه گاه سخنرانی های کوتاهی به زبان آلمانی می کردم. رهبران سوسیال دموکراسی را با خود بیگانه می یافتم، حال آن که در جلسات یا تظاهرات ماه مه بدون زحمت با کارگران سوسیال دموکرات سر حرفم باز می شد. در این موقعیت مجموعه ی نامه های مارکس و انگلس برایم کتابی بود که بیش از همه چیز بدان نیاز داشتم.

این کتاب نه تنها مطمئن ترین ممیز نظریات من، بلکه مجموعه ی احساس جهانی من بود. رهبران وینی سوسیال دموکراسی همان فورمول هائی را به کار می بردند که من می بردم، ولی فقط کافی بود که محور این فورمول ها پنج درجه تغییر کند تا مفاهیم واحد را با محتوی های کاملاً متمایز از یک دیگر، پُرکنیم. وحدت ما وحدتی بود از لحاظ زمانی محدود، سطحی و غیر واقعی. نامه های مارکس و انگلس برای من نه تنها یک وحی نظری، بلکه الهامی روانشناسی نیز بود. با خواندن هر صفحه ی این کتاب احساس می کردم که با هر دو این ها خویشاوندی معنوی دارم. مناسبات آن دو با انسان ها و عقایدشان برایم روشن بود. آن چه را آنان ناگفته گذاشته بودند، حدس می زدم، در علقه ها، خشم ها و کین هایشان شریک بودم. مارکس و انگلس انقلابی هائی به تمام معنی بودند، بی آن که اثری از گوشه گیری یا انزواطلبی در آن ها دیده شود. هر دو، خاصه انگلس، می توانستند هر لحظه بگویند که هیچ چیز از آن چه انسانی است برایشان بیگانه نیست. ولی آگاهی انقلابی که با تمام خونشان عجین شده بود آن ها را ورای آن چه ساخته ی دست انسانست قرار می داد. حقارت نه تنها با خود آن دو، بلکه با حضورشان نیز مانعاً الجمع بود. ابتذال حتی نمی توانست به پاشنه ی کفششان بچسبد. ارزش دادن هایشان، علقه هایشان، شوخی هایشان و حتی روزمره ترین این ها، همیشه توأم با اصالت معنوی بود. می توانستند درباره ی فردی حکمی نابودکننده صادر کنند، ولی برای پنهان شدن غیبت نمی کردند. بی رحم بودند، ولی عهد شکنی نمی کردند.

آن دو قال و مقال، عناوین، مرتبه و وقار ساختگی را، ناگفته خوار می شمردند. آن چه خرده بورژوازی در آن دو اشرافیت تلقی می کند در

حقیقت چیزی جز برتری انقلابیشان نبود. مهم ترین شاخص آن دو این بود: استقلال ذاتی و مطلق از عقاید جاری، همیشه و در هر شرایط. هنگام خواندن نامه های آن دو، همان احساس را برجسته تر و نمایان تر کردم که در وقت مطالعه ی آثار دیگرشان کرده بودم: آن چه مرا با مارکس و انگلس پیوند می داد، همان چیزی بود که از مارکسیست های اتریشی به طور آشتی ناپذیری جدایم ساخته بود. این مردمان از رئالیزم و حقیقت بینی خویش به خود می بالیدند. ولی در این جا نیز در سطح شنا می کردند.

حزب سوسیال دموکرات اتریش در ۱۹۰۷ به منظور بالا بردن درآمد خود بر آن شد که کارخانه ی نانی تأسیس کند. این کار از نظر اصولی خطرناک و از نظر عملی غیرقابل دوام بود. از روز نخست من با این قصد مبارزه کردم، ولی از مارکسیست های وین فقط تبسمی تحویل گرفتم که می خواستند با آن برتری خود را بنمایانند.

عاقبت پس از گذشت دو دهه حزب اتریشی پس از کشمکش های فراوان مجبور شد کارخانه را با ننگ و زیان به شرکتی خصوصی بفروشد. اتوبانر که از خود در برابر نارضایتی کارگران دفاع می کرد - کارگرانی که این همه فداکاری کرده بودند- از جمله دلانلی که برای فروش کارخانه می آورد، حرف هائی بود که من هنگام تأسیس آن زده بودم. ولی به کارگران نگفتم چرا آن چه من آن روز دیده بودم، او ندیده بود و چرا به هشدارهای من - که بهیچوجه ثمره ی تیزبینی شخصی نبوده است- وقعی ننهاده بود. من مبنای استدلال خود را براساس وضع بازار گندم و صندوق حزب قرار نداده بودم، بلکه زاویه ی دید من موقعیت حزب پرولتاریا در جامعه ی سرمایه داری بود. این به نظر تعصب آمیز می آمد، ولی صحت آن به عنوان معیاری

واقع بینانه تر ثابت شد. این که هشدارهای من بعدها تأیید شد فقط نشانه‌ی آن است که اسلوب مارکسیستی اصیل، بر یدکی اتریشی آن برتری داشت. ویکتور آدلر از هر حیث بر همکاران خود برتری قیاس ناپذیری داشت. ولی مدت‌ها بود که به بدبینی گرانیده بود. جوش و خروشش، که جوش و خروش مبارزی راستین بود، در هیاهوی بسیار بر سر مسائل ناچیز هدر می‌رفت. دورنماها روشن نبود و آدلر گاه‌گاه از آن‌ها روی بر می‌گرداند. ترجیح بند دائمی سخنان آدلر این بود: «کار پیامبران کاری است ناسپاس، خاصه در اتریش.» در راهروهای کنگره‌ی اشتوتگارت به علت سخنان آن غیب‌گوی استرالیایی که شرحش رفت، گفته بود: «هرچه هست، برای من پیش‌گویی‌های سیاسی براساس وحی و الهام مطبوع‌تر است تا بر اساس دریافت ماتریالیستی تاریخ.» گفتن ندارد که آدلر در این مورد شوخی می‌کرد. ولی باز هم این شوخی همه‌اش شوخی نبود و از همین رو من درباره‌ی مسائل مهم زندگی در نقطه‌ی مقابل آدلر قرار گرفتم: برای من بدون پیش‌بینی‌های تاریخی نه تنها فعالیت سیاسی بلکه اصولاً زندگی معنوی قابل تصور نبود. ویکتور آدلر به بدبینی گرانیده بود و بنابر این خصلت، خود را با همه چیز تطبیق می‌داد، خاصه با ناسیونالیزم که مثل خوره به جان حزب اتریش افتاده بود.

هنگامی که در برابر ملت‌پرستی سوسیال‌دموکراسی اتریش و آلمان آشکارا قد برافراشتم، مناسباتم با سران حزب رو به تیرگی نهاد. این برخورد در سال ۱۹۰۹ روی داد. در دیداری که با سوسیالیست‌های بالکان، خاصه با صرب‌ها و در درجه‌ی اول دیمیتری توزویچ که بعدها به عنوان افسر در جنگ بالکان کشته شد، دست داد، مدام می‌شنیدم که مطبوعات بورژوازی صربستان

هیاهوی ملت پرستانه‌ی ارگان سوسیال دموکراسی اتریش را به نام «آربایتر سایتونگ» علیه صرب‌ها نقل می‌کنند و دلیل می‌آورند که وحدت بین‌المللی کارگران افسانه‌ی دروغینی بیش نیست. من برای «نویه سایت» مقاله‌ای معتدل و محتاط علیه ملت پرستی «آربایتر سایتونگ» نوشتم. کائوتسکی پس از تعلل بسیار این مقاله را منتشر کرد. مهاجر پیر روسی، س. ل. کلیاچکو که از دوستان نزدیک من بود، روز بعد به من گفت که ارگان‌های رهبری حزب از من سخت عصبانی هستند: «چطور چنین جسارتی کرده است؟» اتوبانر و دیگر مارکسیست‌های اتریشی در گفت‌وگوهای خصوصی گفتند که لایتنر، دبیر دایره‌ی خارجی روزنامه، از حد خود تجاوز می‌کند.

این نظریه‌ی ویکتور آدلر بود که اگر چه هیاهوهای ملت پرستانه را تأیید نمی‌کرد ولی تحمل می‌کرد. در مورد دخالت‌های گستاخانه‌ی خارجی‌ان همه‌ی رهبران در خود احساس اتحاد می‌کردند. عصر یک روز شنبه بود که اتوبانر در کافه به سمت میزی که من و کلیاچکو نشسته بودیم آمد و شروع کرد با لحنی جدی به سرزنش من. اقرار می‌کنم که سیل حرف‌هایش گوشم را کر کرده بود. در این جا از لحن پند دهنده‌ی بانر کم‌تر از نحوه‌ی احتجاجش یکه خوردم. با حجب مسخره‌ای می‌گفت: «مقالات لایتنر دارای چه اهمیتی است؟ برای اتریش- مجارستان سیاست خارجی وجود ندارد. حتی یک کارگر هم آن را نمی‌خواند. این دارای کوچک‌ترین اهمیتی هم نیست»... من با چشمانی گشاد سراپا گوش شده بودم. معلوم شد که این حضرات نه تنها به انقلاب عقیده ندارند، بلکه به خطر جنگ هم معتقد نیستند. آن‌ها در بیانیه‌های خود به مناسبت اول ماه مه اگر چه از جنگ و انقلاب سخن می‌گفتند، ولی هیچگاه آن را جدی نمی‌گرفتند و خبر نداشتند که تاریخ بر روی خیل مورچه‌گانی که

آن‌ها رزق خویش را در میانشان می‌جستند، چکمه‌ی سربازی نهاده است. شش سال بعد ناچار شدند بپذیرند که برای اتریش- مجارستان نیز سیاست خارجی وجود دارد. آنان خود هنگام آغاز جنگ به همان زبان ننگینی سخن گفتند که لایتنر و ملت پرستانی چون او به آنان آموخته بودند.

در برلن روحیه‌ی دیگری حکمفرما بود که شاید در اصل نه بهتر، ولی به شیوه‌ی دیگر بود. میرزا قلمدانی مسخره‌ی دانشگاه دیده‌های وین در آن جا اصلاً احساس نمی‌شد. مناسبات ساده‌تر بود. ناسیونالیزم در آن جا کم‌تر به چشم می‌خورد، یا شاید مانند اتریش چند قومی، فرصت بروز نداشت. غرور ملی تا حدی و تا زمانی، در غرور حزبی مستحیل شد که قوی‌ترین حزب سوسیال‌دموکراسی و میاندار انترناسیونال بود.

برای ما روس‌ها سوسیال‌دموکراسی آلمان به عنوان پدر، آموزگار و قائد بود. ما آن را از دور با تخیلات شیرین توأم ساخته بودیم. ما نام بیل و کائوتسکی را با احترام بر زبان جاری می‌ساختیم. با وجود هشدار تنوریک که پیش از این شرحش رفت. من بی‌شک در آن دوران، در قلمرو نفوذ آن قرار داشتم. علت اساسی این بود که در وین زندگی می‌کردم و چون گاه گذارم به برلن می‌افتاد و دو پایتخت سوسیال‌دموکراسی را با یکدیگر مقایسه می‌کردم به خود تسلی می‌دادم که: نه، برلن وین نیست.

من در برلن دوبار فرصت یافتم تا در جلسات هفته‌گی چپ‌ها که هر جمعه در رستوران راین‌گلد تشکیل می‌شد شرکت کنم. چهره‌ی اصلی این جلسات فرانس مرینگ^{۶۱} بود. گاهی اوقات کارل لیبکنشت هم می‌آمد، همیشه دیرتر از دیگران، و همیشه زودتر از دیگران هم می‌رفت. هیلفردینگ پای مرا بدان جا

^{۶۱} - F. Mehring از رهبران سوسیال‌دموکراسی آلمان و صاحب تألیفات بسیار در تاریخ و فلسفه. م.

باز کرده بود. او خود را در شمار چپ ها می دانست، با آن که -همان طور که گذشت- همان روزها هم به روزا لوکزامبورگ کینه می ورزید، کینه ای که در اتریش، داشینسکی تخم آن را پاشیده بود. از گفت و گوهای آن جا چیزی که حائز اهمیت باشد به خاطرمانده است. مرینگ به شوخی از من پرسید که کدام یک از آثار جاویدان وی به روسی ترجمه شده است؟ هیلفردینگ در گفت و گو، چپ های آلمان را انقلابی می نامید. مرینگ حرفش را قطع کرد: «ما چه انقلابی هستیم» و در حالی که با سر به من اشاره می کرد گفت: «انقلابی این ها هستند.» من مرینگ را خوب نمی شناختم، وانگهی با تمسخر خرده بورژواها در مورد انقلاب روس روبرو شده بودم و از این رو نمی دانستم مرینگ شوخی می کند یا جدی می گوید. ولی او جدی حرف می زد. این را در تمام زندگانی بعدیش ثابت کرد.

کائوتسکی را برای نخستین بار در سال ۱۹۰۷ دیدم. پاریس مرا نزدش برد. از پله های خانه ی آراسته «فریدنا» در نزدیکی برلن بدون دلهره بالا نرفتم. پیرمردی سفید چهره، خوشرو و کوچک اندام با چشمانی به رنگ آبی روشن به روسی به من خوش آمد گفت. کائوتسکی، به استناد آن چه از کتاب هایش درباره ی وی می دانستم برایم جاذبه ای داشت. خاصه فقدان هرگونه خودنمایی در او مرا تحت تأثیر گرفت. ولی فروتنی او، چنان که بعدها فهمیدم، ناشی از قدرت بلامنازع وی در آن روزها بود که به وی آرامش درونی می بخشید. مخالفان، کائوتسکی را «پاپ» انترناسیونال می نامیدند. دوستانش هم گاه گاه این عنوان را به وی می دادند، ولی با نرمی و ظرافتی خاص. به مادر پیر کائوتسکی، نویسنده ی رمان های گرایشدار که آن ها را به

«پسر و آموزگارم» تقدیم می‌کرد، به مناسبت هفتاد و پنجمین سال تولدش از طرف سوسیالیست‌های ایتالیا، سلامی چنین فرستاده شد:

«*alla mamma dela papa* به مادر پدر».

کائوتسکی بزرگ‌ترین رسالت نظری خود را در آشتی بین اصلاح و انقلاب می‌دید. او خود آموزش‌های نظریش را در عصر اصلاحات قرار داده بود. برایش فقط اصلاح واقعیت داشت، و انقلاب دورنمایی مه‌آلود و تاریخی بود. کائوتسکی مارکسیزم را به عنوان دستگاهی حاضر و آماده فرض می‌کرد و آن را مانند معلم مدرسه‌ای همه‌فهم می‌ساخت. مرد میدان حوادث بزرگ نبود. افول ستاره‌اش با انقلاب ۱۹۰۵ آغاز شد. از گفت‌وگوی خصوصی با کائوتسکی حاصلی اندک به دست آمد. شیوه‌ی اندیشه‌اش خشک و خالی از تیزهوشی و بی‌هیچ نکته‌ی روانشناسی بود. ارزش دادن‌هایش شماتیک و شوخی‌هایش پیش‌پا افتاده بود. به همین علل، کائوتسکی در سخنوری ناتوان بود.

دوستی او با روزا لوکزامبورگ مصادف بود با بهترین دوران کار معنویش. ولی پس از انقلاب ۱۹۰۵ بزودی مناسبات آن دو رو به سردی نهاد. کائوتسکی به انقلاب روس علاقه داشت و آن را خوب تفسیر می‌کرد، اما از دور. ولی با انتقال اسلوب‌های انقلابی به سرزمین آلمان ذاتاً مخالف بود. پیش از تظاهرات در پارک تریپتو روزا لوکزامبورگ را در خانه‌ی کائوتسکی با پیرمرد مشغول جدال دیدم. با آن که آن دو به هم «تو» خطاب می‌کردند و گفتارشان با هم دوستانه بود، باز هم می‌شد در لحن «روزا» خشمی حقیقی را به روشنی دید. کائوتسکی می‌کوشید تا درمانده‌گی درونی و عمیق خود را زیر پرده‌ی شوخی پنهان سازد. ما همه با هم به تظاهرات رفتیم: روزا، کائوتسکی، زنش، هیلفردینگ، گوستاو اکشتین - که در جنگ مرد- و من. بین

راه هم جدال ادامه داشت: کائوتسکی می خواست تماشاگر بماند و روزا شرکت کننده.

تضاد میان این دو در سال ۱۹۱۰ بر سر مبارزه برای حق انتخابات در پروس آشکار شد. کائوتسکی، آن روز فلسفه ی استراتژی تمکین را در برابر استراتژی تخریب بنیاد گذاشته بود. مسأله بر سر دو گرایش آستی ناپذیر بود. جهت کائوتسکی انطباق هر چه بیش تر با حکومت موجود بود. در این جا جامعه ی سرمایه داری نبود که تمکین می کرد. ایده آلیزم انقلابی توده ی کارگران بود. همه ی خرده بورژواها، همه ی بورژواها، همه ی بوروکرات ها و همه ی مقام طلبان دور کائوتسکی گرد آمده بودند تا برایشان جامعه ی ایدئولوژیک بیافد و برهنه گی طبیعییشان را بپوشاند.

جنگ آمد، استراتژی تمکین سیاسی به وسیله ی استراتژی سنگرها پس رانده شد. حالا کائوتسکی خود را با جنگ تطبیق داد، چنان که پیش از آن با صلح، حال آن که روزا لوکزامبورگ نشان داد که چه خوب معنی وفاداری به معتقدات را درک می کند.

به خاطر دارم روزی را که در خانه ی کائوتسکی جشن شصت مین سال تولد لودوبور^{۶۲} برپا بود. در میان میهمانان آگوست بیل هم بود که گام در هشتادمین سال زندگی اش می گذاشت. این هنگامی بود که حزب در اوج قدرت بود. اتحاد تاکتیکی، کامل به نظر می آمد. پیران سرگرم رصدبندی پیروزی ها بودند و با اعتماد به آینده می نگریستند. قهرمان جشن، لودوبور، سر شام کاریکاتورهای سرگرم کننده ای می کشید. من در این ضیافت دوستانه با

آگوست بیل و ژولیت او آشنا شدم. حاضران، و از جمله کائوتسکی، هر سخن بیل پیر را می قاپیدند. از من که نپرس.

صعود آهسته ولی پیوسته ی طبقه ی جدید در شخص بیل تجلی کرده بود. این پیر لاغراندام به نظر می آمد که همه اش از اراده ای شکیبای ولی استوار درست شده است که تنها متوجه یک هدف بود. بیل در اندیشه اش، سخن هایش، مقاله هایش جز در راه وظایف عملی مطلقاً نیرو صرف نمی کرد. زیبایی خاص بی طمطراقش نیز در همین بود. جلوه گاه طبقه ای بود که فقط در اوقات فراغت به آموزش می پردازند و به همین دلیل قدر هر دقیقه را می داند و با ولع چیزی را در خود می پذیرد که از دانستن آن ناگزیر است. چه هیکل انسانی متعادلی. بیل در زمان کنفرانس صلح بخارست مُرد، در فاصله ی بین جنگ بلکان و جنگ جهانی. من در رومانی، در ایستگاه راه آهن پلونسسی، این خبر را شنیدم. به نظرم غیرممکن می آمد: بیل و مرگا؟ بر سر سوسیال دموکراسی چه خواهد آمد؟ فوراً حرف لودویور درباره ی موفقیت درونی حزب آلمان به خاطر آمد: بیست درصد رادیکال، سی درصد فرصت طلب و بقیه طرفدار بیل، هازه را به جانشینی خود برگزیده بود. بی شک ایده آلیزم هازه پیرمرد را خوش آمده بود نه آن ایده آلیزم فراخ بین انقلابی که هازه نداشتش، بلکه ایده آلیزم تنگ نظر، خصوصی و روزمره، مثلاً چشم پوشی از دارالوکاله ی عریض و طویل در کونیگسبرگ بخاطر حزب.

بیل از این فداکاری که به راستی خیلی قهرمانانه نبود، حتی در سخنرانی اش در کنگره ی ینا نام برد که موجب شگفتی بسیاری از انقلابیون روس شد. بیل در این سخنرانی هازه را برای سمت دبیر دوم در ارگان رهبری پیشنهاد کرده بود. من هازه را خوب می شناختم. پس از کنگره ما با هم به

سفری کوتاه در شهرهای آلمان رفتیم و از نورنبرگ دیدن کردیم. هازده، نرم و اهل مماشات در مناسبات شخصی، در سیاست نیز تا پایان همان بود که می توانست باشد: آدمی متوسط و صادق؛ دموکراتی شهرستانی و بدون حرارت انقلابی و افق نظری. در قلمرو فلسفه خود را، کمی با شرمندگی، هواخواه کانت می نامید. در هر موقعیت بحرانی از تصمیمات یک طرفه شانه خالی می کرد و به اقدامات نیم بند و حالت انتظار پناه می برد. جای شگفتی نیست که منفردان بعدها او را به رهبری خود برگزیدند.

کارل لیبکنشت از قماش کاملاً دیگری بود. سال های متمادی بود که می شناختمش ولی یکدیگر را فقط در فواصل زمانی دراز می دیدیم. خانه ی لیبکنشت در برلن ستاد مهاجران روس بود. اگر لازم می آمد به خدماتی که پلیس آلمان به تزاریزم می کرد اعتراض بشود، قبل از هرکس دست به دامن لیبکنشت می شدیم و او نیز بنوبه ی خود به هر دری، و به هر جمجمه ای، می کوفت. لیبکنشت با وجود احاطه بر فرهنگ مارکسیستی تنوریسین نبود. مرد عمل بود. طبیعتی متحرک، زود جوش و فداکار داشت. صاحب احساس سیاسی، غریزه ای برای جلب توده ها و پی بردن به شرایط بود. وجودش سرشار بود از جسارت برای ابتکار. انقلابی به تمام معنی بود. به همین دلیل هم همیشه در خانه ی سوسیال دموکراسی آلمان نیمه بیگانه ماند، سوسیال دموکراسی آلمان با ابهت بوروکراتیک اش و آمادگی دائمیش برای عقب نشینی. بسیاری از خرده بورژواها و تنگ نظرها را هم اکنون به چشم می بینم که به لیبکنشت از بالا نگاه می کنند.

در کنگره ی حزب سوسیال دموکراسی در ینا، به سال ۱۹۱۱، بنا به انگیزه ی لیبکنشت به من پیشنهاد شد تا درباره ی زورگونی های حکومت

تزاری به فنلاند، گزارشی بدهم. ولی پیش از آن که نوبت به من برسد، تلگرافی خبر رسید که استولپین در کیف به قتل رسیده است. بیل فوراً مرا به بازجویی کشید: منظور از این کار چه بود؟ مسنول این کار کدام حزب می تواند باشد؟ آیا من با سخنرانی خود نظر پلیس آلمان را ناخواسته به خود جلب نخواهم کرد؟ من در حالی که داستان کلچ در اشتوتگارت به یادم آمده بود، از پیرمرد محتاطانه پرسیدم: « شما بیم دارید که سخنرانی من موجب اشکالاتی بشود؟ » بیل پاسخ داد: « آری، اقرار می کنم، صلاح در این می بینم که از سخنرانی چشم پپوشید. » - « در این صورت من از گزارش خود صرف نظر می کنم. » بیل نفس راحتی کشید. پس از یک لحظه لیکنشت سراسیمه به سوی من آمد: « راست است که به شما گفته اند سخنرانی نکنید؟ و شما هم پذیرفته اید؟ » من در توجیه و تبرئه ی خود گفتم: « چطور می توانم نپذیرم، این جا بیل همه کاره است نه من. » لیکنشت برآشفستگی خود را از این راه آشکار ساخت که در سخنرانی اش شروع کرد بی محابا از حکومت تزاری بد گفتن بی آن که به اخطارهای هیأت رئیسه توجه کند که می خواست به مقامات عالی کشوری بیگانه توهین نشود. جریان مفصل تطورات بعدی حزب در همین مجمل نهفته بود...

هنگامی که سندیکای چک با رهبری آلمان علم مخالفت برافراشتند، مارکسیست های اتریشی خیلی ماهرانه با استدلال های انترناسیونالیستی، تجزیه طلبی سندیکاها را مورد حمله قرار دادند. در کنگره ی بین المللی کپنهاک، پلخانوف در این باره رشته ی سخن را به دست گرفت. او، مانند همه ی روس ها، از آلمان ها در برابر چک ها بی کم و کاست دفاع می کرد. آدلر پیر، پلخانوف را برای این مقصود برگزیده بود تا در مسأله ای چنین

«مطبوع» یک روسی علیه ملت پرستی اسلاو اقامه اتهام کرده باشد. بدیهی بود که من با تنگ نظری ناسیونالیستی اشخاص چون نمک، سوکوپ و اسمرال^{۶۳} هیچ وجه مشترکی نمی توانستم داشته باشم، با وجود این که اسمرال اصرار داشت مرا قانع سازد که حق به جانب چک هاست. ولی در عین حال من با حیات درونی جنبش کارگری اتریش بیش از آن آشنا بودم که همه ی گناه و یا بخشش بزرگ آن را به گردن چک ها بیندازم. خیلی چیزها دلالت بر این می کرد که حزب چک روی هم رفته رادیکال تر از حزب اتریشی-آلمانی بود و ملت پرستانی از قماش «نمک» از نارضانی برحق توده های کارگر چک از رهبری سازشکارانه ی وین، سوءاستفاده می کنند.

بین راه، از وین به کینهاک، در یکی از ایستگاه ها که می بایست قطار عوض می کردم، نامنتظر به لنین برخورددم که از پاریس می آمد. ما می بایست یک ساعت منتظر شویم. در این فاصله گفت و گویی بین ما در گرفت که بخش نخست آن خیلی دوستانه و بخش دوم کم تر دوستانه بود. من کوشیدم ثابت کنم که تقصیر تجزیه، در درجه اول به گردن رهبری در وین است که با صدای بلند، کارگران همه ی کشورها را، از جمله بوهم را، به مبارزه فرا می خواند، ولی در آخر کار در پشت پرده همیشه با سلطنت تباری می کند. لنین با دقت بسیار گوش می داد. استعداد غریبی در شنیدن حرف های طرف گفت و گوی خود داشت، خاصه هنگامی که می خواست حتماً آن چیزی را از سخنان طرف به دست آورد که بدان احتیاج داشت. سپس نگاهش را به دور دست می دوخت.

Nemec, Soukup, Smeral -^{۶۳}

ولی گفت و گوی ما، هنگامی که من قضیه ی آخرین مقاله ی خود را در «فورورتس» درباره ی سوسیال دموکراسی روس به وی گفتم کاملاً رنگ دیگری به خود گرفت. مقاله برای کنگره نوشته شده بود و هم منشویکی و هم بلشویکی را به باد انتقاد شدیدی گرفته بود. یک نکته ی اساسی مقاله مسأله ی به اصطلاح «خلع ید» بود. پس از یک انقلاب شکست خورده، غارتگری مسلحانه و چپاول های تروریستی حتی سازمان انقلابی ترین احزاب را در هم می ریزد. کنگره ی لندن با رأی منشویک ها، لهستانی ها و بخشی از بلشویک ها غارتگری های مسلحانه را ممنوع کرد. لندن در پاسخ سؤال: «لنین چه می گوید، لنین چه می گوید؟» فقط لبخند زد. چپاول، پس از کنگره ی لندن نیز ادامه یافت و به حزب زیان ها رساند. من ضربه ی خود را در «فورورتس» بر این نقطه وارد آورده بودم.

من به اصرار لنین نکات مهم مقاله ی نامبرده را برایش بازگو کردم. لنین سرزنش آمیز پرسید: «راستی همین طور که می گوئید نوشته اید؟ ممکن است تلگرافی از چاپ مقاله جلوگیری کرد؟» پاسخ دادم: «نه، مقاله قرار بود امروز صبح چاپ شود، وانگهی چرا از چاپش جلوگیری شود، مقاله درست است.» در حقیقت مقاله درست نبود، زیرا که در آن، پیدایش یک حزب قوی از طریق درهم آمیختن بلشویکی و منشویکی توصیه شده بود، حال آن که حزب بر اثر مبارزه بی امان بلشویکی علیه منشویکی قوام گرفت و نیرومند شد. لنین کوشید تا هیأت نمایندگی روس مقاله ی مرا محکوم کند. این، در زندگانی من سخت ترین تصادمی بود که با لنین داشته ام.

از این گذشته لنین بیمار بود، دندان درد شدیدی داشت و تمام سرش بانداپیچی شده بود. در هیأت نمایندگی موضعی آمیخته با کین علیه مقاله و

نویسنده‌ی آن پدید آمد، زیرا منشویک‌ها هم از آن کم‌تر ناراضی نبودند، چون آن‌ها را بیش‌تر دم‌تیغ انتقاد گرفته بودم. اکسلرود در اکتبر ۱۹۱۰ به مارتوف نوشت: «مقاله‌ای که او در «نویه‌سایت» نوشته است از مقاله‌ی «فورورتس» هم بدتر است.» لوناچارسکی می‌نویسد: «پلخانوف که دشمن خونی تروتسکی است، این فرصت را غنیمت شمرد تا علیه او دادگاهی تشکیل دهد. این به نظر من خلاف حق آمد و با قدرت تمام جانب تروتسکی را گرفتم. عاقبت با همراهی ریازانوف نگذاشتم قصد پلخانوف عملی گردد.»... اکثریت هیأت نمایندگی مقاله را فقط از راه بازگو کردن شفاهی می‌شناخت. من درخواست خواندن مقاله را کردم. زینوویف می‌گفت برای محکوم کردن مقاله نیازی به خواندن آن نیست. اکثریت با او موافقت نکرد. پس مقاله با صدای بلند - اگر اشتباه نکنم به وسیله‌ی ریازانوف - خوانده و ترجمه شد. خواندن مقاله اثری را که از گفتن آن در افواه مانده بود از میان برد. هیأت نمایندگی با اکثریت قاطع محکومیت مقاله را رد کرد. ولی این مانع از آن نیست که خودم این مقاله را تا آن‌جا که به انتقاد از فراکسیون بلشویکی مربوط است هم اکنون به عنوان نادرست محکوم نکنم.

در مورد مسأله‌ی سنديکاهای چک، هیأت نمایندگی روس در کنگره از قطعنامه‌ی وین در برابر قطعنامه‌ی پراگ حمایت کرد. کوشیدم تا تصمیماتی در قطعنامه بگنجانم، ولی کامیاب نشدم. راستی برای خودم هم روشن نبود که در سیاست سوسیال دموکراسی چه تصمیمی می‌توان گنجانید. تنها کار صحیح اعلان جنگ مقدس با سوسیال دموکراسی بود. در این راه در سال ۱۹۱۴ گام نهادیم.

فصل هفدهم:

تدارک انقلابی دیگر

در سال های ارتجاع نیمی از وقت من صرف تحلیل انقلاب ۱۹۰۵ و تدارک نظریه برای انقلاب دوم می شد. به محض آمدن به خارجه دست به سفری زدم به کولونی های مهاجران و دانشجویان روسی. برنامه ی این سفر سخنرانی درباره ی دو مطلب بود: «سرشت انقلاب روس» و «کاپیتالیزم و سوسیالیزم». موضوع نخست ثابت می کرد که تجارب سال ۱۹۰۵ دورنمای انقلاب روس را به عنوان انقلابی مداوم تأکید کرده است؛ و محتوای سخنرانی دوم، مرتبط ساختن انقلاب روس بود با انقلاب جهانی.

از اکتبر ۱۹۰۸ به بعد من در وین روزنامه ی روسی «پراودا» را انتشار می دادم که برای توده های کارگر در نظر گرفته شده بود. این روزنامه مخفیانه به روسیه برده می شد، سه سال و نیم انتشار یافت و در هرماه دوبار و آن هم با زحمات بسیار.

ارتباط نامه ای غیر قانونی با روسیه خیلی وقت گیر بود. من، علاوه بر این، ارتباط نزدیکی با اتحادیه ی دریانوردان دریای سیاه داشتم و آنان را در انتشار ارگانشان نیز یاری می کردم.

همکار اصلی من در انتشار پراودا ا. ا. یوفه بود که بعدها یکی از دیپلمات های سرشناس شوروی شد. دوستی ما از ایام اقامت در وین آغاز

می‌گردد. یوفه آدمی بود با نیروی معنوی بسیار، ملایمت فردی و سرسپرده به هدف‌های انقلابی. وقت و توجه خود را در راه پراودا گذاشت. یوفه به علت بیماری عصبی نزد پزشک معروف وین، آلفرد آدلر، به درمان مشغول بود. این آلفرد یکی از شاگردان فروید بود که بعدها با آموزگار خود از در مخالفت درآمد و مکتب خاصی در روانشناسی فردی بنیاد نهاد. من به وسیله یوفه با مسائل پسیکوآنالیز آشنا شدم که مرا سخت به خود جذب کرده بود، با وجود این که در این قلمرو بسیاری از چیزها در حال نوسان است و بی ثبات، و زمینه برای خیال بافی آماده. همکار دوم من اسکوبلیف دانشجوی بود که بعدها در کابینه ی کرنسکی وزیر کار شد: ما در سال ۱۹۱۷ به عنوان دشمن با یکدیگر روبرو شدیم. منشی پراودا مدت‌ها ویکتور کوپ بود که بعدها سفیر شوروی در سوئد شد.

یوفه برای سر و صورت دادن به کار پراودای وین به روسیه سفر کرد. در ادسا دستگیر شد و پس از اقامتی طولانی در زندان روانه ی سبیری گشت. انقلاب فوریه ی ۱۹۱۷ موجب رهانش شد. یوفه یکی از شرکت‌کنندگان فعال در انقلاب اکتبر بود. جسارت فردی این مردی که سخت بیمار بود، شکوهی بارز داشت. من هنوز هیکل سنگینش را در بیابان خزانزده و بر اثر گلوله‌ها زیرورو شده ی نزدیک پترزبورگ در سال ۱۹۱۹ می‌بینم. در لباس تر و تمیز دیپلمات‌ها، با تبسمی نرم بر چهره ی آرام، عصائی در دست که گویی در پارک شهر گردش می‌کند، کنجکاوانه مشغول تماشای خمپاره هائی بود که در نزدیکیش منفجر می‌شد، بی آن که گامش را تند یا آهسته کند. سخنرانی خوب بود، اندیشمند و با لطف بیان، در نویسندگی هم دست داشت. یوفه در هر کاری کوچک‌ترین جزئیات را در نظر می‌گرفت و این در بسیاری از انقلابی‌ها دیده

نمی شود. ننین فعالیت دیپلماتیک یوفه را خیلی بزرگ می داشت. من سال ها با این انسان به عنوان نزدیک ترین دوستم روابط بسیار نزدیکی داشتم. صمیمیت او در دوستی و وفاداری معنویش همتا نداشت. یوفه به زندگیش پایانی اندوهگین بخشید. بیماری موروثی مهلکی سلامتش را ربوده بود و آزار مارکسیست ها به دست مقلدان اثری کم تر از بیماری نداشت. در سال ۱۹۲۷ که امکان درمان بیماری از یوفه سلب شده بود و ناچار قدرت فعالیت سیاسی را از دست داده بود، خودکشی کرد. نامه ای را که وی پیش از مرگ به من نوشته بود، جاسوسان استالین دزدیدند. سطوری که به دوست نوشته شده بود به دست یاروسلاوسکی و فرومایگان دیگر تحریف شد و به دروغ آغشته گشت. ولی این مانع از آن نمی شود که نام یوفه در دفتر انقلاب به عنوان یکی از بهترین فرزندان آن ثبت گردد.

در روزهای تیره و تار ارتجاع، ما دو نفر، امیدوار و در انتظار فرا رسیدن انقلابی دیگر بودیم، و این انقلاب، همان که ما انتظارش را داشتیم، در سال ۱۹۱۷ فرا رسید. سورچکوف که آن روزها منشویک بود و حالا استالینیست است، در خاطراتش راجع به پراودای وین چنین می نویسد: «او (تروتسکی) در این نشریه، با سماجت، اندیشه مداومت انقلاب روس را بیان می کند، یعنی می کوشد ثابت کند که انقلابی که یک بار آغاز شده، دیگر هیچگاه پایان نخواهد یافت، مگر این که بر ویرانه های جامعه ی کاپیتالیستی، در سراسر جهان نظام جامعه ی سوسیالیستی استوار گردد. او را به استهزا می گرفتند، هم بلشویک ها و هم منشویک ها. به وی اتهام داشتن تخیلات رمانتیک می زدند، ولی هم چنان پابرجا و سمج ماند و از حمله هائی که به وی می شد گمراه نگشت.»

در سال ۱۹۰۹ در مجله ی لهستانی روزا لوکزامبورگ روابط متقابل بین پرولتاریا و دهقانان را چنین شرح دادم:

«وابستگی دهقانان به زمین، نفرینی است که تاریخ به نهضت آنان کرده است. نخستین موج انقلاب (۱۹۰۵) به سبب محدودیت فکری دهقانان خرد شد. دهقانی که در ده مالک را غارت می کند تا زمین او را به تصاحب خود درآورد، ولی، هنگامی که در لباس سربازی می خزد، به سوی کارگران تیراندازی می کند.

جریان انقلاب ۱۹۰۵ درسی است عبرت انگیز که تاریخ به یاری آن کوشید و جدان دهقانان را بیدار کند و به آنان بفهماند که بین بدبختی محلی آن ها و قدرت دولت مرکزی رابطه ای مستقیم وجود دارد.»

من با اشاره به تجربه ی فنلاند که سوسیال دموکراسی در آن جا به علت مسأله ی مستأجران کوچک روستاها، نفوذ بی سابقه ای کرده بود نوشتم:

«بدیهی است در صورتی که ما خود در پیکاری که در خواهد گرفت، از ترس، سلاح ها را به زمین نگذاریم، حزب ما می تواند در جریان رهبری درست جنبش توده ای در شهر و ده نفوذی بسیار زیاد در میان دهقانان به دست آورد.»

این سخنان چقدر با «ندیده گرفتن دهقانان» با «گذشتن و چشم پوشیدن از مسأله ی کشاورزی» شباهت دارد!

در چهارم دسامبر ۱۹۰۹، هنگامی که انقلاب به نحو نوید کننده ای زمین گیر می نمود، در «پراودا» نوشتم:

«هم امروز نیز می توان، از پشت ابرهای تیره ی ارتجاع که پیرامون ما را فرا گرفته است، روشنائی ظفرمندانه ی اکتبری دیگر را دید.» نه تنها لیبرال ها، بلکه منشویک ها نیز این سخنان را که به نظرشان آژیتاسیون صرف می آمد به باد استهزا گرفتند. پروفیسور میلیوکوف که افتخار اختراع مفهوم «تروتسکیزم» نصیب او شده است به من پاسخ داد:

«اندیشه ی دیکتاتوری پرولتاریا اندیشه ای کودکانه است. در اروپا هیچ کس نیست که از این فکر جداً پشتیبانی کند.»

با این همه در سال ۱۹۱۷ حوادثی رخ داد که در کاخ پُر عظمت معتقدات پروفیسور لیبرال لرزه افکند.

من در سال های ارتجاع سرگرم مطالعه در اوضاع بازرگانی و صنعتی، چه در مقیاس بین المللی و چه در چهارچوب ملی شدم. دلیل راه من در این کار، اندیشه ی انقلابی بود: می خواستم رابطه و بستگی نوسانات و صنعت را از یک طرف و جنبش کارگری و مبارزه ی انقلابی را از طرف دیگر، پیدا کنم. در این جا نیز، مانند همه جای دیگر، خود را از این خطا برحذر داشتم که میان سیاست و اقتصاد رابطه ای بسیط برقرار سازم و اولی را به طور ساده تابعی از مشتق دوم ببینم.

تأثیر متقابل را می بایست در مجموع جریان دید. هنگامی که در بورس نیویورک «جمعه ی سیاه» اتفاق افتاد، من هنوز در شهر هیرشبرگ بوهم بودم. این طلایه ی بحرانی جهانی بود که ناچار روسیه را نیز، که از جنگ با ژاپن و انقلاب، سخت به لرزه درآمده بود، دربر گرفت. عواقب بحران چه

خواهد بود؟ در حزب، آری در هر دو فراکسیون، نظر اکثریت این بود که بحران، نبرد انقلابی را شدیدتر خواهد کرد. من رأی دیگری داشتم:

پس از دوران جنگ ها و شکست های بزرگ، بحران ها موجب قیام کارگران نمی گردند، بلکه آن ها را از میدان به در می کنند، اعتماد آنان را به نیرویشان سلب می کنند و از لحاظ سیاسی خرابشان می سازند. در چنین شرایطی فقط یک شکوفائی صنعتی قادر است پرولتاریا را متحد کند، روح تازه در آن بدمد، اعتمادش را به وی بازگرداند و دوباره آماده ی نبردش بسازد. این دورنما با انتقاد و بدبینی مواجه شد. گذشته از این، اقتصاددانان رسمی حزب معتقد بودند که احیای صنعت در رژیم ضدانقلابی اصولاً غیرممکن است. من برعکس آنان اعتقاد داشتم که احیای اقتصادی اجتناب ناپذیر است و این خود موجب پیدایش موج اعتصابات تازه می گردد و پس از آن بحران اقتصادی تازه ای محرک مبارزه ی انقلابی خواهد شد. این پیش بینی کاملاً درست از آب درآمد. در سال ۱۹۱۰، با وجود ضدانقلاب، یک دوران شکوفائی صنعتی آغاز شد و به همراه آن اعتصابات آمد. تیراندازی به سوی کارگران معادن طلای لنا در سال ۱۹۱۲ و اکنش عظیمی در سراسر کشور پیدا کرد. در سال ۱۹۱۴ که بی شک سالی بحرانی بود، پترزبورگ دوباره به صحنه ی باریکادهای کارگران مبدل شد. و شاهد آن هم پوانکاره بود که پیش از آغاز جنگ به دیدن تزار آمده بود.

این تجارب نظری و سیاسی بعدها برای من اهمیت بسیار یافت. در سومین کنگره ی انترناسیونال کمونیست، هنگامی که من به رشد اقتصادی اجتناب ناپذیر در اروپا به عنوان شرط بحران های بعدی انقلابی اشاره کردم، اکثریت با نظر من از در مخالفت در آمد. به تازگی نیز ناچار شدم ششمین

کنگره ی کمینترن را محکوم کنم که تحولات اقتصادی و سیاسی چین را درک نکرده است. انقلاب چین با شکست روبرو شده بود و کمینترن در اندیشه ی سر بر کشیدن دوباره ی آن بود، چون در سراسر کشور بحران اقتصادی حکمرانی می کرد.

دیالکتیک این جریان فی حد ذاته چندان بغرنج نیست، اما آسان تر آن است که آن را در طرحی کلی تشریح کنیم تا آن که ناگزیر نشویم هربار به یاری شواهد زنده ی تاریخی، از نو در صدد کشفش بر آنیم. من در این مورد - دست کم تاکنون- به پیش داوری های لجوجانه ای برخورد کرده ام که در سیاست موجب اشتباه های بزرگ می شود و عواقب وخیمی دارد.

«پراودا» در پیش بینی سرنوشت منشویزم و وظایف سازمانی حزب هیچگاه نتوانست از حیث وضوح و روشنی بیان مطلب، به پای لنین برسد. من همیشه امید داشتم که یک انقلاب نو - مانند سال ۱۹۰۵ - منشویک ها را مجبور خواهد ساخت در راه انقلاب گام بگذارند. من اهمیت پرورش ایدئولوژیک و آب دیده شدن سیاسی را کم تر از آن چه بود تخمین زده بودم. در مورد تطورات درونی حزب مرتکب گناه نوعی قدری مسلکی سوسیال رولوسیونر شدم. این نادرست بود. ولی همان موضع من به مراتب برتر از قدری مسلکی خالی از فکر بوروکراتیک بود که شاخص اکثریت انتقادکنندگان امروزی من از اردوگاه انترناسیونال کمونیست است.

من در سال ۱۹۱۲، هنگامی که نشانه های جنبش سیاسی تازه ای پیدا شد، کوشیدم تا کنفرانس مشترکی از همه ی نمایندگان فراکسیون های سوسیال دموکراتیک تشکیل دهم. در آن روزها تنها من نبودم که امید به تجدید سازمان

سوسیال دموکراسی روسیه داشتم؛ روزا لوکزامبورگ نیز با من هم داستان بود. وی در تابستان سال ۱۹۱۱ چنین نوشت:

«با وجود این می توان اتحاد حزب را از راه تحمیل کردن کنفرانس مشترک به دو طرف، نجات داد.» او در ماه اوت ۱۹۱۱ تکرار کرد: «تنها راه نجات اتحاد، تشکیل کنفرانس به ابتکار روس هاست، چرا که روس ها همه طالب صلح و اتفاند و تنها قدرتی هستند که می توانند خروس جنگی های خارجی را بر سر عقل بیاورند.»

تعداد کسانی که سر آشتی داشتند در میان بلشویک ها هم زیاد بود و من امیدوار بودم این مسأله موجب خواهد شد، لنین نیز در کنفرانس شرکت کند. ولی لنین با اتحاد شدیداً مخالف بود. جریان بعدی حوادث نشان داد که حق با او بود. کنفرانس در ماه اوت ۱۹۱۲ در وین تشکیل شد، بدون بلشویک ها. من ظاهراً با منشویک ها و گروه هانی که از «خوارج» بلشویزم بودند هم داستان شدم. این «گروه» مبنای سیاسی مشترکی نداشت و من در تمام مسائل اساسی با منشویک ها اختلاف رأی داشتم. در حقیقت من مبارزه با آن ها را روز بعد از پایان کنفرانس دوباره آغاز کردم. بین دو گرایش متضاد هر روز برخوردهای شدیدی رخ می داد: بین سوسیال رولوسیونرها و اصلاح طلبان دموکراتیک.

اکسلرود در ۴ مه چنین نوشت: «از نامه ی تروتسکی چنین برمی آید که قصد نزدیکی جدی با یاران ما در روسیه را ندارد... نزدیکی بخاطر نبرد مشترک علیه دشمن مشترک.» به راستی هم من قصد نزدیکی با منشویک ها را برای مبارزه مشترک با بلشویک ها نداشتم و نمی توانستم داشته باشم. پس از کنفرانس، مارتوف در نامه ای به اکسلرود گله کرد که تروتسکی

بدترین سنت های فردگرانی لنینی-پلخانوفی را زنده کرده است. به تازگی، انتشار نامه هائی که بین آکسلرود و مارتوف مبادله شده بود، شاهد زنده ای است بر کینه ی آن ها نسبت به من. ولی من، با وجود دره ی عمیقی که ما را از یکدیگر جدا می ساخت، هیچگاه چنین احساسی نسبت به آنان نداشتم. امروز نیز یاد آنان نزد من با سپاس گزاری توأم است، برای همه آن چیزهای ارزنده ای که از آنان دارم.

مسأله ی هم داستانی ماه اوت در تمام کتاب های درسی «ضد تروتسکیزم» با آب و تاب نقل شده است. به نو رسیدگان و تازه به مکتب سیاست رفتگان چنین وانمود می شود که بلشویزم با ساز و برگ کامل از آزمایشگاه تاریخی ساخته و پرداخته بیرون آمده است. ولی در حقیقت تاریخ مبارزه ی بلشویک با منشویک در آن واحد تاریخ کوشش در اتحاد دو فراکسیون نیز هست. لنین، هنگامی که در سال ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت، آخرین کوشش خود را برای ایجاد تفاهم با انترناسیونالیست های منشویک کرد. هنگام بازگشت من از آمریکا در ماه مه ۱۹۱۷، سازمان های سوسیال دموکراتیک در شهرستان ها از گروه های مشترک بلشویکی و منشویکی تشکیل شده بود. در کنفرانس حزب در مارس ۱۹۱۷ چند روز پیش از آمدن لنین، استالین اتحاد با دسته زرتلی^{۶۴} را موعظه می کرد. حتی پس از انقلاب اکتبر نیز زینوویف، کامنیف، ویکوف، لوناچارسکی و دیگران چه جور سنگ اتحاد با سوسیال رولوسیونرها و منشویک ها را به سینه می زدند. ولی امروز این آدم ها می کوشند تا غذای زندگی معنوی خود را از افسانه ی کنفرانس اتحاد وین در سال ۱۹۱۲ تأمین کنند.

نشریه ی «کیفسکایا میسل» (اندیشه ی کیف) به من پیشنهاد کرد که به عنوان خبرنگار جنگی به بالکان بروم. من از این پیشنهاد حسن استقبال کردم، خاصه این که از کنفرانس اوت نتیجه ای گرفته نشده بود. من نیازی در خود می دیدم، که دست کم برای مدتی کوتاه، از گروه مهاجران روس دور بمانم. ماه های اندکی را که من در شبه جزیره ی بالکان گذراندم، ماه های جنگ بود و برای من بسیار آموزنده افتاد.

در سپتامبر ۱۹۱۲ راه جنوب شرقی را پیش گرفتم و جنگ را نه محتمل، بلکه ناگزیر می دیدم. ولی باز هم هنگامی که در خیابان های بلغراد پرسه می زدم، و صف های طولانی سربازان ذخیره را می دیدم، هنگامی که خود شاهد بودم که دیگر بازگشتی نیست، که جنگ خواهد آمد و به همین زودی ها خواهد آمد، هنگامی که دانستم انسان هائی که خوب می شناختمشان، سلاح به دست در مرزها ایستاده اند و مجبور خواهند بود به عنوان نخستین کسان بگشند و بمیرند، آن وقت بود که جنگ که در اندیشه ام و مقالاتم آن چنان آسانش می گرفتم به نظرم سخت غریب و بعید آمد. من به لشکری که عازم جنگ بود، لشکر هجدهم پیاده نظام، با لباس های متحدالشکل خاکستری و شاخه های سبزی که به کلاه زده بودند، مانند شبحی نگاه می کردم. سربازان با وجود ساز و برگ کاملاً جنگی گویا به مسلخ برده می شدند. نسل امروزی از عادات و روحیات سال ۱۹۱۲ چقدر دور است. آن روز نیز من خوب می دانستم که موضع اخلاقی و بشردوستانه، در برابر جریان تاریخی، موضعی است بی ثمر. اما مسأله بر سر توضیح و تفسیر نبود، نه، روح، سرشار بود از تراژدیی بلاواسطه و لمس کردنی و تاریخی: ناتوانی در برابر سرنوشت، درد سوزان برای انسان هائی که ملخ وار کشته خواهند شد.

پس از دو یا سه روز جنگ اعلان شد. من آن روزها نوشتم: «شما در روسیه می دانید و می پذیرید، ولی من که در محل جنگ هستم نمی خواهم قبول کنم. رابطه ی آن چه معمولی، روزمره و بشری است - مرغ، سیگار، بچه های پابرنه- با واقعیت غریب جنگی در مغزم نمی تواند جا بگیرد. می دانم که جنگ اعلان شده و آغاز شده است، ولی هنوز نمی توانم آن را باور کنم.» اما از این باور ناگزیر بودم.

سال های ۱۹۱۲ تا ۱۳ موجب شدند که من با صربستان، بلغارستان، رومانی و جنگ، از نزدیک آشنا شوم. این از بسیاری جهات آمادگی لازم را نه فقط برای سال ۱۹۱۴ بلکه برای سال ۱۹۱۷ نیز به من داد. من در مقالات خود مبارزه را با دروغ اسلاوپرستی، با ملت پرستی، تخیلات حماسی جنگ و گمراه کردن افکار عمومی آغاز کردم. هیأت تحریریه ی نشریه ی من آن قدر مصمم بود که بتواند مقالات مرا چاپ کند که در آن ها رفتار بلغاری ها با سربازان مجروح و اسیران ترک تشریح شده بود و از توطئه سکوت مطبوعات روس در این مورد پرده برمی داشت و آن را رسوا می کرد. روزنامه های لیبرال از این بابت سخت متعجب و خشمگین شده بودند. در ۳۰ ژانویه ۱۹۱۳، از میلیوکف، نماینده ی رسمی بلغارستان، دعوت کردم تا در مطبوعات درباره ی وحشیگری اسلاوها با ترک ها پاسخ گوید. میلیوکف که در تنگنا گیر کرده بود به لکنت افتاد. جدل و مناقشه چند هفته ای ادامه داشت. ارگان های دولتی با کنایه رسانده بودند که در پشت پرده ی نام مستعار آنتیادوتو، نویسنده ی مقاله، نه فقط یک مهاجر، بلکه یکی از جاسوسان اتریش- مجارستان نهفته است.

یک ماهی که در رومانی گذراندم مرا با دویر و شانوگرنا نزدیک کرد و دوستیم را با راکوفسکی که از ۱۹۰۳ به این طرف می شناختمش استحکامی همیشگی بخشید.

عبور هموطن ما، گرنا، از انقلابیون قدیم روس، از رومانی مصادف شد با جنگ روسیه و عثمانی. ناچار شد در آن جا بماند، و پس از چند سال، نخست میان روشنفکران رومانی و سپس بین کارگران پیشرو، نفوذ بسیاری به هم رساند. انتقاد ادبی بر مبنای مسائل اجتماعی، قلمرو اصلیش بود که در آن گرنا می کوشید تا به وجدان عناصر پیشرو روشنفکران رومانی شکل بدهد.

از راه مسائل زیبا شناسی و اخلاق شخصی به سوسیالیزم علمی می رسید. اغلب سیاستمداران رومانی -از همه ی احزاب- در جوانیشان، به دلالت گرنا، آشنائی گذرانی با مکتب مارکسیزم به هم رساندند. ولی این امر مانع نشد که آنان در سنین بلوغ از سیاست ارتجاعی غارتگرانه ای پیروی کنند.

گ. راکوفسکی یکی از بین المللی ترین چهره های جنبش اروپائی است. وی در اصل بلغاری ولی تابع رومانی بود. در فرانسه دانشکده ی پزشکی را به پایان رسانیده بود. کارهای ادبی خود را به روسی می نوشت و بنا به علقه هایش و مناسباتش روسی به شمار می آمد. راکوفسکی به همه ی زبان های بالکان و چهار زبان اروپائی احاطه داشت. در مراحل مختلف زندگی اش در چهار حزب سوسیالیستی شرکت فعال داشته است: احزاب سوسیالیستی بلغار، روسیه، فرانسه و رومانی. بعدها یکی از رهبران فدراسیون شوراهای، یکی از بنیادگذاران انترناسیونال کمونیست، رئیس شورای کمیسرهای خلق و نماینده ی دیپلماتیک اتحاد شوروی در انگلستان و فرانسه

شد و عاقبت به سرنوشت اپوزیسیون چپ دچار گردید. مشخصات فردی راکوفسکی: افق دید وسیع، شخصیتی عمیق و اصیل بود. و همین موجب کینه ی استالین نسبت به وی شد، به علت این که مشخصات فردیش درست در نقطه ی مقابل صفات راکوفسکی قرار داشت.

راکوفسکی در سال ۱۹۱۳ حزب سوسیالیست رومانی را بنیاد گذاشت که بعدها به انترناسیونال کمونیست پیوست. حزب رونق بسیار گرفت. راکوفسکی مسئول روزنامه ای نیز بود که آن را از لحاظ مالی هم اداره می کرد. در سواحل دریای سیاه ملکی داشت که عواید آن صرف حزب سوسیالیست اتریش و کمک به گروه ها و افراد انقلابی در کشورهای دیگر می شد. راکوفسکی سه روز از هفته را در بوخارست بسر می آورد، مقاله می نوشت، جلسات کمیته ی مرکزی را اداره می کرد، در مجالس سخنرانی حاضر می شد و در تظاهرات خیابانی شرکت می کرد. سپس با قطار راه سواحل دریای سیاه را پیش می گرفت و برای ده نخ، سوزن و لوازم مصرفی دیگر با خود می برد؛ به مزرعه سرکشی می کرد، در لباس شهری از روی شیارها بالا و پایین می رفت و کار تراکتور جدید را آزمایش می کرد و روز بعد دوباره برمی گشت تا مبادا جلسه ای یا میتینگی را از دست بدهد. من راکوفسکی را در یکی از این سفرهایش همراهی کردم و با حیرت تحسین آمیزی شاهد نیروی لایزال و خستگی ناپذیرش، طراوت دائمی روحی و حسن سلوکش با مردم عادی بودم. راکوفسکی در خیابان مانگالی در گفت و گو با ساکنان کولونی و نمایندگان بازرگانی در عرض پانزده دقیقه از رومانی به ترکی، از ترکی به بلغاری و بعد به آلمانی و فرانسوی می پرید، تا دست آخر با اسکوپس هانی که در آن نواحی زندگی می کردند روسی حرف بزند. او به

عنوان مالک، پزشک، بلغاری، تبعه ی رومانی و بیش تر از این ها به عنوان سوسیالیست به گفت و شنود می پرداخت. بدین ترتیب بود که من با او در خیابان های شهر ساحلی و دوردست و آرام به این سو و آن سو می رفتم. شب که شد دوباره به میدان نبرد برگشت. هرکجا که شب می آمد سرایش بود: بوخارست، صوفیه، پاریس، پترزبورگ یا خارکف.

سال های مهاجرت دوم برای من سال های همکاری با مطبوعات دموکراسی روس بود. من در نشریه ی «اندیشه ی کیف» کار خود را با مقاله ی مفصلی درباره ی هفته نامه ای فکاهی به نام «سیمپلی سی سی موس» که در مونیخ منتشر می شد آغاز کردم.

این هفته نامه چندی که کاریکاتورهای ت. ت. هاینه بدان روح می بخشید آن قدر توجه مرا به خود جلب کرد که تمام شماره های آن را از بدو تأسیس تا آن وقت گیر آوردم و به دقت نگاه کردم. آشنائی من با ادبیات معاصر آلمان نیز مربوط به همان زمان است. من درباره ی ودکیند^{۱۰} مقاله ی انتقادی مفصلی نوشتم، زیرا در روسیه علاقه به این شاعر به موازات افول انقلاب بیش تر می شد.

«اندیشه ی کیف» پُرفروش ترین نشریه ی رادیکال در جنوب بود که رنگ مارکسیستی داشت. چنین روزنامه ای فقط می توانست در کیف، با صنعت ضعیفش، تضادهای طبقاتی رشد نیافته اش و رادیکالیزم موروثی روشنفکرانش، ادامه حیات دهد. می توان ادعا کرد که این روزنامه ی رادیکال در کیف به همان دلیل به وجود آمده بود که «سیمپلی سی سی موس» در مونیخ انتشار می یافت. من در این روزنامه درباره ی موضوعات مختلف که

Wedekind -^{۱۰}

با در نظر گرفتن شرایط سانسور جسورانه نیز بود، چیزهائی می نوشتیم: گاهی اوقات حاصل تدارکات بزرگ مقالاتی کوچک بود. بدیهی است که من نمی توانستم در یک روزنامه ی قانونی و بی طرف هر آن چه می خواستم بگویم. ولی هیچگاه آن چه به گفتنش راغب نبودم، ننوشتیم. مقالات من در «اندیشه ی کیف» بعدها از طرف بنگاه انتشارات دولتی گردآوری شد و در چند جلد انتشار یافت. هیچ یک از سخنانی که از قلم جاری شد، نیازی به بیش گفتن نداشت. شاید لازم به تذکر باشد که همکاری با مطبوعات بورژوازی با تأیید کمیته ی مرکزی بود که نئین در آن جا اکثریت داشت.

گفتم که ما به محض ورود به وین، در خارج شهر خانه گزیدیم. زخم نوشت: «من از هوتن دورف خوشم آمد. خانه ای که در این جا داریم بهتر از خانه هائی است که معمولاً گیر می آید. علت این است که در این جا ویلاها در بهار به اجاره می روند، حال آن که ما آن را برای پائیز و زمستان اجاره کرده ایم. از پنجره می شد کوه ها را دید که خزانده بودند و به رنگ قرمز سیر. در کوچک، به بیابان باز می شد، بی آن که با خیابان کاری داشته باشد. در زمستان، یک شنبه ها، وینی ها برای گردش به کوه های آن جا می آمدند. در ماه آوریل که ما به علت دو برابر شدن اجاره ها مجبور به ترک ویلا ی خود شدیم، در باغ و بیابان پشت آن بنفشه رونیده بود و عطر آن از راه پنجره ی باز، به درون اتاق می آمد. سریوشا در این جا به دنیا آمد. سپس به سیورینگ^{۶۶} رفتیم.

بچه ها روسی و در حاشیه ی آن آلمانی حرف می زدند. آن ها در کودستان و مدرسه و نیز هنگام بازی در خانه، با یکدیگر آلمانی صحبت می کردند. ولی

Shevering - ^{۶۶}

به محض این که من یا پدرشان آن ها را مخاطب قرار می دادیم به روسی جواب می دادند. در این سال های آخر، لهجه ی وینی را هم آموخته بودند و به خوبی بدان تکلم می کردند.

آن ها میهمانی رفتن به خانه ی کلیاچکو را دوست داشتند، آن جا که همه، بزرگ خانواده، کدبانو و بچه های مسن تر خیلی بهشان می رسیدند.

بچه ها ریازانوف، محقق سرشناس زندگی مارکس را نیز دوست داشتند. ریازانوف که روزها در وین می زیست، بچه ها را از راه عملیات محیرالعقول ورزشی و رفتار پُرسروصدایش سر شوق می آورد. یکی از روزها سلمانی موهای پسر کوچک ترم را اصلاح می کرد. من هم نشسته بودم. سربوشا با انگشت به من اشاره کرد که نزدیکش بروم و سپس بیخ گوشم گفت: «بگو سرم را مثل ریازانوف بزند». او شیفته ی پیشانی طاس ریازانوف شده بود که زیبایی خاصی داشت، مثل سر همه نبود، خیلی زیباتر بود.

هنگامی که لیوا مدرسه رو شد مسأله ی تعلیمات دینی پیش آمد. طبق قانون آن روزگار اتریش، کودکان می بایست تا چهارده سالگی تعلیمات دینی مذهب پدرانشان را بیاموزند. چون در اوراق هویت ما از مذهب نامی برده نشده بود، برای بچه ها تعلیمات دینی پروتستان ها را انتخاب کردیم، چه این مذهب برای روح، سبک تر و قابل تحمل تر بود. تعالیم لوتر را خانم آموزگاری در خارج از ساعت مدرسه، ولی در همان ساختمان، تدریس می کرد. لیوا از این تعالیم خوشش می آمد: این را می شد در چهره اش خواند، ولی در خانه کم تر حرفش را می زد. شبی شنیدم که در رختخواب نجوا می کند. علت را جویا شدم. گفت: «این یک دعاست، می دانی دعاها ی خیلی زیبایی وجود دارد، مثل اشعار.»

در همان مهاجرت اولم والدینم شروع کرده بودند به خارج از کشور مسافرت کردن: آنان در پاریس نزد من آمدند و بعدها با دختر بزرگ ترم که با آنان در ده زندگی می کرد، به وین آمدند؛ در سال ۱۹۱۰ در برلن بودند. در آن زمان دیگر با سرنوشت من خو گرفته بودند. آخرین و حتماً محکم ترین دلایل، انتشار نخستین کتاب من به زبان آلمانی بود. مادر سخت بیمار بود. در آخرین ده سال زندگی اش بیماری را مانند بار تازه ای به دوش می کشید بی آن که بارهای دیگر زندگی اش را فرو نهند. در برلن یک کلیه اش را درآوردند. مادر شصت سال داشت. در نخستین ماه های پس از عمل جراحی، درست و حسابی جوان شده بود. این مورد در جهان پزشکی موجب گفت و گوی بسیار شد، ولی بیماری باز عود کرد و در عرض چند ماه، مادر را از ما ربود. در یانوفکا، آن جا که زندگی سرشار از کارش را بسر آورده بود و کودکانش را بزرگ کرده بود، جان سپرد.

فصل زندگانی وین من کامل نخواهد شد مگر این که یادآور شوم که با خانواده ی مهاجر پیر، س. ل. کلیاچکو مناسبات دوستانه ی نزدیکی داشتیم. تاریخ مهاجرت دوم من با این خانواده سخت پیوند خورده است که کانون علقه های سیاسی و معنوی بود. در این خانه، موسیقی و چهار زبان اروپایی بومی بود. مرگ بزرگ خانواده، سیمون لئوویچ، در آوریل ۱۹۱۴، برای من و زخم دردی بسیار بزرگ بود. لئو تولستوی درباره ی برادر صاحب قریحه اش، سرگی، گفت که او چند عیب کم دارد تا بتواند هنرمند بزرگی بشود. این سخن در مورد سیمون لئوویچ نیز صادق است: تمام صفاتی را که برای سیاستمداری بزرگ شدن لازم است، دارا بود؛ فقط چند عیب کم داشت. ما از خانواده ی کلیاچکو دوستی و نوازش و یاری دیدیم و بدان نیازمند نیز بودیم.

درآمد من از محل «اندیشه ی کیف» برای زندگی محقرمان کافی بود، ولی ماه هائی پیش می آمد که «پراودا» وقت به من نمی داد حتی یک خط هم برای پول درآوردن بنویسم. در این وقت بود که اوضاع بحرانی می شد. زخم راه سمساری را خوب بلد بود و من خود نیز به دفعات کتاب هائی را که در ایام گشاده دستی فراهم کرده بودم نزد عتیقه فروش می بردم. گاهی اتفاق می افتاد که اثاثیه ی محقر خانه امان را به علت اجاره ی عقب افتاده حراج می کردند. ما دو بچه کوچک بدون پرستار داشتیم. سنگینی زندگی از دو سو بر شانه های زخم فشار می آورد. با این همه او وقت و نیروی آن را می یافت تا مرا در کار انقلابیم یاری کند.

آغاز جنگ

به در و دیوارهای وین نوشته بودند: «همه ی صربستانی ها باید نابود شوند.» و این بر سر زبان برویچه های خیابانی افتاده بود. پسر کوچک تر ما، سریوشا، مانند همیشه سرشار از روح مخالف خوانی، در چمن زار سیورینگ با صدای بلند اعلام کرد: «زنده باد صربستان.» او با تنی کبود، و گوشمالی سیاست بین المللی به خانه برگشت. باچنن، سفیر سابق انگلیس در پترزبورگ، در خاطرات خود با ذوق و شوق از «نخستین روزهای درخشان ماه اوت» صحبت می کند که: «گویا روسیه کاملاً تغییر شکل داده است.» فریادهای سرشار از شوقی این چنین را در خاطرات دیگر دولت مردان نیز می توان یافت. اگر چه محدودیت خودپسندانه ی طبقه ی حاکم را نمی توان در وجود آنان چون نزد «باچنن» برجسته یافت. روزهای نخست ماه اوت در تمام پایتخت های اروپائی یک سان «درخشان» بود و همه ی کشورها، «کاملاً تغییر شکل داده»، دست اندر کار نابودی متقابل یکدیگر بودند.

قیام میهن دوستانه ی توده ی مردم در اتریش، خاصه مجارستان غیرمنتظر بود. چه چیز شاگرد کفاش وینی، سبزی فروش دوره گرد ما، خانم مارش، یا درشکه چی میدان جلو وزارت جنگ را این چنین به جنب و جوش آورده بود؟ اندیشه ناسیونالیستی؟ کدام اندیشه؟ اتریش، مجارستان خود انکار اندیشه ناسیونالیستی بود. نه، نیروی محرکه، چیز دیگری بود.

انسان هائی که زندگانشان شب و روز در یک بی امیدى یک نواخت می گذرد، در جهان زیادند. جامعه ی امروزی بر شانه های آن ها قرار دارد. صدای ناقوس خطر آماده باش، در زندگی آنان مانند نویدی امیدبخش نفوذ می کند. آن چه در روز صدفبار نفرینش کرده ای، حالا واژگون می شود، چیز تازه و خارق العاده ای ظاهر می گردد. و لابد در دور دست تغییرات بسیار در شرف تکوین است.

به سوی بهتر؟ یا بدتر؟ بدیهی است که بهتر: مگر وضع درشکه چی میدان جلو وزارت جنگ از این هم بدتر می تواند شد؟ در خیابان های اصلی وینی که خوب می شناختم پرسه می زدم و ازدحامی را که برای خیابان زیبای «رینگ» غیرعادی بود، مشاهده می کردم و می دیدم که در آن ها امیدها بیدار شده است. آیا بخشی از این آرزوها، هم امروز به حقیقت نپیوسته بود؟ آیا در زمانی دیگر باربران، رخت شوها، کفاشان، شاگردان مغازه ها و کوتوله ها می توانستند خود را چنان احساس کنند که گویی سری میان سرها در آورده اند؟ جنگ همه را یک جا دربر می گیرد و ناچار زیردستان و فریب خوردگان زندگی، خود را با ثروتمندان و توانگران هم پایه می بینند. ضدونقیض نگیرید اگر می گویم که در ازدحام انبوه خلق در وین که برای شهرت شمشیر خانواده ی هابسبورگ جمع شده بودند همان حالتی را می دیدم که از روزهای اکتبر ۱۹۰۵ پترزبورگ می شناختم. آری، جنگ در تاریخ بکرات نقش پدر انقلاب را بازی کرده است.

اما منش طبقه ی حاکم در جنگ و انقلاب چقدر با یکدیگر متفاوت و متضاد است. آن روزها به نظر باچن پرشکوه می آمد و روسیه از خواب گران

برخاسته بود. اما ببینید کنت وینته درباره ی روزهای پرشکوه انقلاب ۱۹۰۵ چه می نویسد: «اکثریت عظیم روسیه عقل خود را از کف داده بود.»

جنگ نیز مانند انقلاب، زندگی را یکسره زیرورو می کند. ولی انقلاب ضربه هایش را بر حکومت موجود فرود می آورد، حال آن که جنگ، نخست قدرت دولت را تثبیت می کند که در آشوب جنگ تنها تکیه گاه مطمئن به نظر می آید، و عاقبت همان جنگ نیز آن را درهم می شکند. امید به نهضت های اجتماعی و بین المللی از پراگ گرفته تا تریست و ورشو و تفلیس، در اوان جنگ امیدی واهی بود. من در سپتامبر ۱۹۱۴ به روسیه چنین نوشتم:

«آماده باش و اعلان جنگ همه ی تضادهای ملی و اجتماعی را در کشور از میان برده است. ولی این تأخیری تاریخی و به اصطلاح تعویق دیون سیاسی است. تاریخ سفته ها تغییر کرده است ولی آن ها را وصول خواهند کرد.»

مقصود من در این جا نه تنها اتریش- مجارستان، بلکه روسیه و قبل از همه روسیه بود.

حادثه از پس حادثه روی می داد. خبر قتل ژورس تلگرافی رسیده بود. در روزنامه ها آن قدر دروغ خبیثانه نوشتند که آدمی، اگرچه برای چند ساعتی، در میان شک و امید قرار می گرفت. اما بزودی معلوم شد که ژورس را دشمنان به قتل رسانده اند و دوست نمایان خیانت کرده اند.

من رهبران سوسیال دموکراسی اتریش را با جنگ چگونه دیدم؟ برخی از آن ها آشکارا شادمانی می کردند، به صربستانی ها و روس ها ناسزا می گفتند، بی آن که در این کار بین حکومت و مردم تفاوتی قائل شوند: این ها ناسیونالیست هائی ذاتی بودند که از فرهنگ سوسیالیستی فقط اندکی رنگ گرفته بودند که آن هم کم کم در حال ریختن بود. بخاطر دارم که هنس دویچ که

بعدها سمت وزارت جنگ یافت، علناً از اجتناب ناپذیری و نقش معالج این جنگ سخن می گفت که به قول او سرانجام اتریش را از «کابوس» صربستان رها خواهد ساخت. برخی دیگر که در رأسشان ویکتور آدلر قرار داشت، جنگ را به عنوان فاجعه ای طبیعی تلقی می کردند که می بایست از آن جان سالم بدر برد. این حالت انتظار منفی، پشتوانه جناح ناسیونالیستی شد. گاهی اوقات نیز سخن از پیروزی آلمان در جنگ ۱۸۷۱ می رفت که موجب پیشرفت صنعت آلمان و به همراه آن نیرومند شدن سوسیال دموکراسی در آن کشور شد.

در دوم اوت، آلمان به روسیه اعلان جنگ داد. قبل از آن کوچ کردن روس ها از وین شروع شده بود. من، صبح روز سوم اوت به پارلمان رفتم تا از نمایندگان سوسیال دموکرات بپرسم که تکلیف ما مهاجران روس چیست. فریدیش آدلر در اتاق کار خود هم چنان مشغول زیورور کردن کتاب ها و کاغذها بود برای کنگره ی بین المللی سوسیالیست ها که می بایست در وین تشکیل شود. ولی کنگره مدت ها بود که جواز دفن اش صادر شده بود. نیروهای دیگر وارد میدان شده بودند... آدلر پیر به من پیشنهاد کرد که با او مستقیماً به سرچشمه، یعنی نزد رئیس پلیس سیاسی، گیر^{۶۷} بروم. من بین راه در اتومبیل به آدلر گفتم که جنگ شادمانی ظاهری پدید آورده است. به من پاسخ داد: «خوشحال همه ی آن هائی شده اند که به جبهه ی جنگ نمی روند، وانگهی اکنون همه ی دیوانه ها و جوشی ها به خیابان ریخته اند، دور دور آن هاست. قتل ژورس فقط آغاز کار است. جنگ همه ی غرانز را، همه ی انواع جنون را از بند می رهاشد.»

Geyer -^{۶۷}

آدلر که پزشک بیماری های روانی بود، حوادث سیاسی را نیز، به ویژه حوادث اتریش را - همان طور که خود به شوخی می گفت- اغلب با مقیاس های «پسیکوپاتولوژیک» اندازه می گرفت. در آن لحظه چقدر از این فکر دور بود که ممکن است پسرش دست به یک قتل سیاسی بزند. من در مجله ی «نبرد» که پسر آدلر آن را اداره می کرد، اندک زمانی پیش از جنگ مقاله ای درباره ی بیهودگی ترور فردی نوشتم. قابل دقت است که دبیر مجله، مقاله را تحسین کرده بود.

عمل تروریستی آدلر جوان چیزی جز به جوش آمدن فرصت طلبی نومیدانه نبود. او، پس از آن که برای نومیدیش مفری پیدا کرد، دوباره به راه قدیم خود افتاد.

گیر، رئیس پلیس سیاسی، محتاطانه و بگمان گفت: ممکن است همین فردا صبح دستور توقیف صربستانی ها و روس ها صادر گردد.

- پس شما توصیه به رفتن می کنید؟

- هرچه زودتر بهتر.

- خوب پس من فردا با خانواده ام به سوئیس می روم.

- ... بهتر بود همین امروز می رفتید.

این گفت و گو ساعت سه بعدازظهر روی داد و من ساعت شش و ده دقیقه با خانواده ام در قطاری نشسته بودم که به زوریخ می رفت. و از من آشنائی های هفت ساله، کتاب ها، آرشیوها، کارهای نیمه تمام و در میان آن ها اثری جدلی علیه کتاب پروفیسور مازاریک درباره ی سرنوشت فرهنگ روس، بجا مانده بود.

با آن که من درباره ی سوسیالیزم آلمان بهیچوجه دست خوش خیال پروری کودکانه نمی شدم، بازهم تلگرام مبتنی بر تسلیم سوسیال دموکراسی آلمان، بیش تر تکاتم داد تا اعلان جنگ. در سال ۱۹۰۵ و بعدها بکرات نوشتم: «احزاب سوسیالیستی اروپا محافظه کاری خاص خود را ساخته و پرداخته اند تا هر چه سوسیالیزم توده های وسیع تری را دربر گیرد، قوی تر شوند... از این رو سوسیال دموکراسی می تواند در فرصت مناسب، در راه مصاف رویاروی کارگران با ارتجاع بورژوائی، به صورت مانعی بلاواسطه درآید. به عبارت دیگر محافظه کاری تبلیغاتی سوسیالیستی احزاب کارگری، می تواند در لحظه ی معین مانع مبارزه ی مستقیم پرولتاریا بر سر به دست آوردن قدرت بشود.» هیچ وقت انتظار نداشتم رهبران رسمی انترناسیونالیزم در صورت بروز جنگ لیاقت و ابتکار انقلابی داشته باشند. ولی این فکر را نیز به مخیله ام راه نمی دادم که سوسیال دموکراسی در برابر میلیتاریزم به روی شکم خواهد خزید.

هنگامی که شماره ی «فورورتس» با گزارشی از جلسه ی چهارم اوت رایشتاگ به سوئیس رسید، نئین جداً معتقد بود که این را ستاد ارتش آلمان به منظور فریب دشمن جعل کرده است. اعتماد نئین به سوسیال دموکراسی آلمان، با وجود همه ی انتقادات، تا این اندازه زیاد بود. همزمان با این «آرбайتر سایتونگ» وین روز تسلیم سوسیالیزم آلمان را به عنوان «روز بزرگ ملت آلمان» اعلام کرد. روز، روزِ اوسترلیتز بود. من عقیده نداشتم که «فورورتس» را جعل کرده اند.

نخستین برداشت در وین مرا برای روبرو شدن با بدترین حوادث آماده ساخته بود. با همه ی این ها، تراژدی چهارم اوت برای من یکی از بدترین

خاطره هاست. اگر انگلس زنده بود چه می گفت؟ این سؤالی بود که از خود می کردم. پاسخ آن روشن بود. بیل چه عکس العملی نشان می داد؟ برای این سؤال پاسخ روشنی نمی یافتم. ولی دیگر بیلی در میان نبود. فقط «هازه» بود، این دموکرات ولایتی و صدیق، بدون افق نظری و بدون جوش و خروش انقلابی. او در هر موقعیت بحرانی از تصمیم های تغییرناپذیر شانه خالی می کرد و به حالت انتظار و اقدامات نیم بند پناه می برد. حوادث برایش خیلی بزرگ بود. بعد از او نوبت رسید به «شیدمن»، «ابرت» و «ولز»^{۶۸}....

سونیس آینه ای بود از آلمان و فرانسه، فقط کوچک تر و ملایم تر از آن دو. به منظور جور بودن جنس، دو نماینده ی سوسیالیست نیز در پارلمان سونیس بودند، با نام و نام خانوادگی مشترک: یوهان زیگ از زوریخ و ژان زیگ از ژنو. یوهان یک ژرمانوفیل دوآتشه و ژان یک فرانکوفیل از او دوآتشه تر. این بود آینه ی سونیس ائترناسیونال.

تقریباً در ماه دوم جنگ بود که در یکی از خیابان های زوریخ به «مولکن بور» برخوردم که برای مطالعه ی افکار عمومی بدان جا آمده بود. عضو قدیمی هیأت رئیسه ی حزب، به سؤال من که آیا حزب او جریان جنگ جهانی را چگونه برآورد می کند، پاسخ داد: «ما در اثنای دو ماه آینده حساب فرانسه را یکسره می کنیم، سپس رو به شرق خواهیم آورد تا به حساب نیروهای تزاریزم برسیم، و حداکثر تا چهارماه دیگر خواهیم توانست در اروپا صلح دائمی برقرار سازیم.» من این پاسخ را در دفتر روزانه ام کلمه به کلمه یادداشت کردم. بدیهی است که «مولکن بور» عقیده ی شخصی اش را اظهار نکرده بود. این نظریه ی رسمی سوسیال دموکراسی بود. همزمان با این

^{۶۸} - رهبران سوسیال دموکراسی آلمان در جنگ اول جهانی و بعد از آن. م.

حوادث، سفیر فرانسه در پترزبورگ، با باچنن پنج لیره استرلینگ شرط بست که جنگ تا عید نوئل تمام خواهد شد. باز هم ما که در پی «ناکجا آباد» بودیم برخی مسائل را بهتر از سیاستمداران «واقع بین» دیده بودیم. از سوسیال دموکراسی گرفته تا نمایندگان رسمی دیپلماسی.

سوئیس، که مجبور بودم در آن جا در انتظار حوادث جنگ بمانم، مرا به یاد پانسیون «راوها»ی فنلاند می انداخت، همان جا که در پانیز ۱۹۰۵ خبر قیام به من رسیده بود. مسلم، در سوئیس نیز ارتش به حال آماده باش درآمده بود و در شهر بال حتی می شد صدای توپ را نیز شنید. با این همه پانسیون سوئیسی که بزرگ ترین دغدغه اش زیادی پنیر و کمبود سیب زمینی بود، به نظر چون واحه ی آرامی می آمد که پیرامونش را حلقه ای از ارتش فرا گرفته باشد. به خود می گفتم شاید آن روز چندان دور نباشد که بتوان واحه ی آرام سوئیس را ترک گفت تا با کارگران پترزبورگ در تالار انستیتوی تکنولوژی گرد هم آمد. ولی روز انتظار، سی و سه ماه بعد فرا رسید.

نیاز به توضیح آن چه می گذشت برای خودم، مرا ناگزیر ساخت تا دست به نوشتن «یادداشت های روزانه ای» بزنم. در نهم اوت در آن دفتر نوشتم: «پرواضح است که مسأله بر سر اشتباهات نیست، بر سر کارهای تک تک سازشکارانه نیست، بر سر سخنرانی های ناشیانه از تریبون پارلمان نیست، بر سر رأی موافق سوسیال دموکرات های دوک نشین «بادن» به بودجه ی جنگی نیست، مسأله بر سر گردن کشی چند رهبر نیست. نه، بلکه بر سر از هم گسیختن انترناسیونال است در دوران مسئولیت بزرگ، دورانی که تمام کارهای پیش از این، حکم تدارک آن را داشت.»

در یازدهم اوت در یادداشت های روزانه ام نوشتم: «فقط دامن زدن، به جنبشی سوسیالیستی و انقلابی، که باید سرشتی توفانی به خود بگیرد، می تواند سنگ بنای انترناسیونالی نو را بگذارد. سال های آینده، سال های دوران انقلاب های اجتماعی خواهند بود.»

وارد حزب سوسیالیست سوئیس شدم و شروع به فعالیت در آن کردم. انترناسیونالیزم در قشرهای پائین کارگری با علاقه مندی تلقی می شد. من از هر جلسه ی حزبی با اعتقادی راسخ تر به درستی موضعی که گرفته بودم، به خانه می رفتم. نخستین تکیه گاه را در انجمن کارگری «این تراخت»^{۶۹} (وحدت) که به اقتضای ترکیبش بین المللی بود به دست آوردم و پس از موافقت دستگاه رهبری در اوائل سپتامبر مانیفستی علیه جنگ و اپورتونیزم تهیه کردم. دستگاه رهبری «این تراخت» رهبران حزب را به جلسه ی سخنرانی یی دعوت کرد که من در آن، در دفاع از مانیفست، خطابه ای به زبان آلمانی خواندم. اما رهبران سر و کله شان پیدا نشد. آنان موضع گرفتن در برابر مسأله ای چنین حاد را خیلی دور از مال اندیشی می دانستند و ترجیح دادند که منتظر بمانند و فعلاً به همان انتقاد از ملت پرستی بیرون از اندازه ی فرانسه و آلمان، در چهاردیواری اتاق خویش، بسنده کنند. جلسه ای که تشکیل شده بود به صورت نیروی محرکه ی جدی افکار عمومی حزب درآمد. این شاید پس از آغاز جنگ نخستین سند بین المللی باشد که به نام سازمانی کارگری انتشار یافته است.

من در آن روزها برای نخستین بار با «رادک» روابط نزدیک تری یافتم که در آغاز جنگ آلمان به سوئیس آمده بود. او در حزب آلمان در منتهی الیه

جناح چپ قرار داشت و امیدوار بودم بتوانم با وی هم داستان کردم. به راستی هم رادک، با شدیدترین لحنی از قشر رهبری سوسیال دموکراسی آلمان سخن می گفت. ولی در خلال گفت و شنودی با او به شگفتی دریافتم که او به امکان انقلابی پرولتاریائی و مرتبط با جنگ، و اصولاً به امکان چنین انقلابی در آینده ی نزدیک، اعتقاد ندارد. می گفت: نه، برای این کار نیروهای تولیدی بشری روی هم رفته هنوز رشد کافی نکرده است. من خیلی شنیده بودم که نیروهای تولیدی در روسیه برای به قدرت رسیدن کارگران هنوز رشد کافی نکرده است. ولی چنین جوابی را از سیاستمدار انقلابی کشور پیشرفته ی سرمایه داری، انتظار نداشتم. اندکی پس از رفتن من از زوریخ، رادک در همان «این تراخت» خطابه ی مفصلی ایراد کرد که در آن می خواست بنمایاند که جهان سرمایه داری هنوز برای انقلاب سوسیالیستی آماده نیست.

نویسنده ی سونیسی «فریتس بروپ باخر^{۷۰}» در خاطرات خود، که خالی از لطف نیست، از خطابه ی رادک و اصولاً از دو راهی سوسیالیزم زوریخ حکایت می کند. جالب توجه این است که «بروپ باخر» عقاید آن روزی مرا صلح جویانه قلمداد می کند. منظورش چیست؟ نمی شود فهمید. تصورات شخصی خود را در یکی از کتاب هایش چنین بخش بندی می کند: «از خرده بورژوا تا یک بلشویک». من با عقاید آن روز «بروپ باخر» آن قدر آشنائی دارم که بتوانم بخش اول زندگیش را تأیید کنم. ولی آن جا که به بخش دوم مربوط است، مسئولیتی نمی پذیرم.

هنگامی که روزنامه های سوسیالیستی فرانسه و آلمان نشان دادند که کار سوسیالیزم رسمی در آن دو کشور به چه افتضاح سیاسی کشیده است، من

یادداشت های روزانه را کنار نهادم و دست به کار نوشتن بروشوری درباره ی جنگ و انترناسیونال شدم. تحت تأثیر نخستین گفت و شنود خود با رادک پیش گفتاری بر بروشور نوشتم و در آن مؤکداً یادآور شدم که جنگ حاضر - در مقیاس جهانی- چیزی جز طغیان نیروهای تولیدی کاپیتالیزم علیه مالکیت خصوصی و مرزهای کشوری نیست. کتاب «جنگ و انترناسیونال» مانند همه ی کتاب های دیگر، سرنوشت خاص خود را داشت. نخست در سوئیس و بعد در آلمان و فرانسه و دیرتر در آمریکا و سرانجام در اتحاد شوروی چاپ شد.

اثر مرا یک نفر روسی که آلمانی را ناقص می دانست از نسخه ی خطی روسی ترجمه کرد. تصحیح و تنقیح ترجمه را پروفسور راگاز زوریخی به عهده گرفت. این موضوع به من امکان داد تا با این شخصیت خارق العاده و یگانه آشنا شوم. راگاز که پروتستان و عالم الهیات بود، به چپ ترین جناح سوسیالیزم سوئیس تعلق داشت. او با سرکش ترین اسلوب های مبارزه با جنگ موافق بود و هواخواه انقلاب پرولتاریائی بود. او و زنش با عمق و جدیتی با مسائل سیاسی روبرو می شدند که موجب علاقه ی بسیار من بدان ها شد. این امر آنان را از بوروکرات های سطحی سوسیال دموکراسی فرانسه، آلمان، اتریش متمایز می ساخت. تا آن جا که خبر دارم، راگاز ناچار شد بعدها کرسی دانشگاهی اش را در راه عقایدش قربانی کند و این برای محیطی که در آن می زیست، کار کوچکی نبود. در گفت و شنود با وی، با وجود تکریم بسیار بدین انسان برجسته، همیشه حایلی نازک ولی عبورناپذیر میان خودم و او احساس می کردم. عارفی به تمام معنی بود، و با آن که هیچگاه قصد تلقین مذهبش را به دیگران نداشت و حتی از آن نیز یاد نمی کرد، با وجود این،

سخنانش را، حتی در مورد قیام مسلحانه، هاله ای از اعتقاد به جهان باقی فراگرفته بود، و این در من تولید چندشی نامطبوع می کرد. از وقتی که به اندیشیدن آغاز کردم، نخست به طور احساسی و سپس آگاهانه، ماتریالیست بوده ام. من نه تنها احتیاجی به جهان دیگر در خود نمی دیدم، بلکه نمی توانستم ارتباط روانی با کسانی پیدا کنم که قادرند داروین و تثلیث مقدس را در آن واحد و با هم بپذیرند.

به شکرانه ی زحمات راگاز کتاب من به آلمانی شیوائی ترجمه و چاپ شد. در دسامبر ۱۹۱۴ می شد از سونیس به آلمان و اتریش رفت. ترتیب این کار را قبل از همه چپ های سونیس داده بودند: ف. پلاتن و دیگران. در بروشوری که برای ایالات آلمان تعیین شده بود، قبل از همه حمله متوجه سوسیال دموکراسی آلمان، حزب پیشکسوت انترناسیونال دوم شده بود. بگمانم هیلن روزنامه نگار بود که در گروه ارکستر، ویلن اول را می زد و هم او بود که کتاب مرا دیوانه وار و پیگیر نامید. من تحسین بزرگ تری را برای کتاب خویش نمی توانستم آرزو کنم. طبیعی است که به ایما و اشاره نیز رسانده بودند که بروشور وسیله ی تبلیغاتی متفقین نیز هست.

بعدها، در فرانسه، تصادفاً در یکی از روزنامه ها تلگرافی دیدیم از سونیس آمده که یکی از دادگاه های آلمانی مرا به جرم بروشور زوریخ غیباً به زندان محکوم کرده است. قضات آلمان با این رأی که در اجرای آن شتابی نداشتیم به من خدمت بسیار بزرگی کردند. رأی دادگاه آلمان خاری بود به چشم مفتریان و جاسوسان متفقین در راه کوشش «شرافتمندانه» شان به منظور اثبات این امر که من جاسوس ستاد ارتش آلمان هستم.

ولی این امر نتوانست مانع مقامات مرزی فرانسه بشود تا کتابم را در مرز به علت «منشاء ژرمنی» آن توقیف کنند. در یکی از روزنامه های فرانسه یادداشتی دو پهلو انتشار یافت به منظور دفاع از بروشور من در برابر سانسور فرانسه. بگمانم نویسنده ی این یادداشت «راپاپور»^{۷۱} مشهور است که تقریباً مارکسیست و نویسنده ی آثار بی شماری است.

پس از انقلاب اکتبر یکی از ناشران زرنگ نیویورک بروشور مرا به صورت کتابی درست و حسابی و آمریکائی، منتشر کرد. به گفته ی خودش، ویلسون تلفونی از کاخ سفید از او خواهش کرده بود که قبل از چاپ یک نسخه ی تصحیح شده را برایش بفرستد: رئیس جمهور در آن هنگام مشغول سرهم بندی کردن ۱۴ ماده ی خود بود و نمی توانست - چنان که از قول منابع مطلع برمی آید- هضم کند که بلشویک ها به وی، در مورد بهترین فورمول هایش پیش دستی کرده باشند. از کتاب مذکور در عرض دو ماه ۱۶۰۰۰ نسخه در آمریکا فروش رفت ولی بعد مسأله ی صلح لیتوفسک پیش آمد و مطبوعات آمریکا از هر طرف حمله به من را آغاز کردند و کتاب از بازار محو شد.

در آن اثنا در جمهوری اتحاد شوروی بروشور زوریخ من بکرات چاپ شد و به عنوان مأخذی برای بررسی مارکسیستی جنگ مورد استفاده قرار گرفت. کتاب در سال ۱۹۲۴، پس از آن که به کشف «تروتسکیزم» نایل شده بودند از «بازار» کمینترن برچیده شد. این کتاب امروز در آن جا، مانند پیش از انقلاب، در زمره آثار ممنوع است. می بینیم که کتاب ها هم سرنوشت خاص خود را دارند.

Roppapourt -^{۷۱}

فصل نوزدهم:

پاریس و سیمروالد

در نوزدهم نوامبر ۱۹۱۴ به عنوان خبرنگار جنگی روزنامه ی «اندیشه ی کیف» از مرز فرانسه عبور کردم. پیشنهاد روزنامه را با روی خوش استقبال کردم، زیرا به من امکان می داد که بتوانم جنگ را از نزدیک مشاهده کنم. پاریس اندوهگین بود و خیابان ها شب هنگام در تاریکی غرق می شدند. گاهی سروکله ی زپلین^{۷۲} ها پیدا می شد. پس از آن که در حوالی رودخانه مارن ارتش آلمان از پیشروی باز ایستاد جنگ بدتر و بیرحمانه تر شد. در آن هرج و مرج بیکران که اروپا را می خورد، و در زیر سکوت توده های کارگری که سوسیال دموکراسی به آنان خیانت کرده و فریبشان داده بود، ماشین های تخریبی نیروی نابودکننده ی خود را توسعه می دادند. تمدن سرمایه داری از این راه که می کوشید پتک خود را بر جمجمه ی سخت بشر بکوبد، علیه وجود خویش اقامه ی دعوا کرده بود.

در همان زمان که آلمانی ها به پاریس نزدیک می شدند و میهن پرستان بورژوا آن شهر را ترک می کردند، دو مهاجر روس نشریه ای روزانه و کوچک را به زبان روسی در پاریس بنیاد نهادند. وظیفه ی آن دو این بود که ذهن روس هائی را که به پاریس می آمدند، روشن کنند و نگذارند روح وحدت

Zepplin -^{۷۲}

بین المللی خاموش شود. پیش از انتشار نخستین شماره، در صندوق نشریه درست ۳۰ فرانک وجود داشت. هیچ صاحب عقلی نمی توانست باور کند که با سرمایه اولیه ای چنین اندک می توان روزنامه ای انتشار داد. به راستی دست کم یک بار در هفته، روزنامه، با وجود کارگر و نویسنده ی مجانی، دچار چنان بحرانی می شد که می پنداشتیم دیگر از آن راه خروجی نیست. ولی راه پیدا می شد:

حروفچین های ارادتمند به روزنامه گرسنگی می خوردند؛ نویسندگان و دبیران در شهر سگ دو می زدند تا چند فرانکی دست و پا کنند و روزنامه منتشر می شد. به این ترتیب بود که روزنامه، زیر ضربات کسر بودجه و سانسور، گاه افتان و خیزان و گاه استوار، مدت دو سال و نیم، یعنی تا انقلاب فوریه ی ۱۹۱۷ انتشار یافت.

پس از ورود به پاریس شروع کردم به همکاری با «ناژه سلوو»^{۷۳} که آن روزها کولوس (آهنگ) نام داشت. روزنامه ی یومیه برای خود من وسیله ای بود برای جهت یابی در میان حوادثی که موج وار از پی هم می آمدند. تجاربی که از این راه گردآوردم، بعدها برایم بسیار سودمند افتاد.

خانواده ام در ماه مه ۱۹۱۵ به پاریس کوچ کرد. ما در «سور»^{۷۴}، در خانه ی کوچکی که دوستان «رنه پاریس» نقاش ایتالیایی، در اختیارمان گذاشته بود چند ماهی منزل کردیم. بچه ها در «سور» به مدرسه می رفتند. بهار زیبا بود و سبزه ها لطافت خاصی داشتند. ولی تعداد زنانی که به لباس عزا در می آمدند مدام رو به افزایش بود. کودکان دبستانی بی پدر می شدند. دو ارتش برای یکدیگر سرگرم گورکنی بودند. گریزگاهی دیده نمی شد.

Nasche Slowo -^{۷۳}
Sever -^{۷۴}

کلمانسو شروع کرد در روزنامه خود به «ژوفر» حمله کردن. ارتجاع در زیرزمین خود را برای کودتائی آماده می کرد. شایعه مربوط به کودتا، دهن به دهن می گشت. در ستون های «تان» یکی دو روز از پارلمان جز به عنوان «خر» یاد نمی شد. ولی «تان» از سوسیالیست ها می خواست که در «حفظ اتحاد ملی، صمیمانه کوشا باشند».

«ژورس» دیگر زنده نبود. می خواستم اثرات او را بیابم، به کافه ی کراواسان^{۷۰} می رفتم که ژورس در آن جا به قتل رسیده بود. از لحاظ سیاسی از ژورس دور بودم، ولی غیرممکن بود قدرت جاذبه ی این شخصیت عظیم را احساس نکرد. جهان معنوی ژورس که از سنت های ملی، ما بعد طبیعت، اصول عرف و اخلاق، عشق به تحقیرشده گان و تخیل شاعرانه تشکیل می شد، همان قدر دارای خطوط برجسته ی اشراف منشانه بود که چهره «ببل» ساده و روستائی بود. با وجود این، هر دو آن ها از وارثان خود یک سر و گردن بالاتر بودند. من سخنرانی های ژورس را در مجمع ملی پاریس، در کنگره های بین المللی و در کمیسیون ها، شنیده بودم؛ و همیشه طوری به سخنانش گوش می دادم که گویی نخستین بار است آن ها را می شنویم. تکرار مکررات نمی کرد. همیشه بر خود و گفتارش احاطه داشت، و هر بار از چشمه های اعماق روانش اندیشه های تازه ای می تراوید. نیروئی را که چون آبشاری عظیم بود با نرمی های بسیار تلفیق می کرد و این درخشش فرهنگی بلند پایه را در چهره اش نمودار می ساخت. صخره ها را واژگون می کرد و چون رعد به صدا در می آمد، زمین لرزه به پا می ساخت ولی نه بدان سان که گوش خود را کر کند. همیشه هشیار بود، هر واکنش را با گوش های تیز خود

Croissant -^{۷۰}

می شنید، آن را می گرفت و آماده ی پاسخ می شد. گاه چون توفانی همه ی مقاومت ها را در راه خویش درهم می شکست و گاه بزرگ منشانه و نرم دست، چون آموزگاری و چون برادری بزرگ تر، راه می نمود.

ژورس و بیل دو قطب رویاروی هم و دو قلّه ی انترناسیونال دوم بودند. هر دو ریشه های عمیق ملی داشتند: ژورس با نیروی سخنوری آتشین لاتینی اش و بیل با خشکی و بی پیرایه گی پروتستانی اش. من هر دو آن ها را دوست داشتم، ولی هر یک را به نوعی. نیروی جسمانی بیل رو به تحلیل می رفت، حال آن که نیروی ژورس داشت گل می انداخت. ولی هر دو به موقع مردند. مرگ آن دو نشان مرزی است که رسالت تاریخی پیشرو بودن انترناسیونال دوم به پایان می رسد.

حزب سوسیالیست فرانسه در حالت انحطاط اخلاقی کامل بسر می برد. کسی نبود که بتواند تکیه بر جای ژورس بزند. وایان «آنتی میلیتاریست» کهن سال، حالا تمام وجود خود را در مقالاتی که خشم ملت پرستانه داشت، مایه می گذاشت. پیرمرد را تصادفاً در کمیته ی اجرایی، که از نمایندگان حزب و سندیکا تشکیل شده بود دیدم. وایان به سایه ی خود شباهت داشت - سایه ی بلانکیزم - که توأم با سنت های انقلابی بر دوران «رمون پوانکاره» افتاده بود. فرانسه پیش از جنگ با جمعیت در حال کاهش اش و اقتصاد و شیوه ی اندیشیدن محافظه کارانه اش، برای وایان تنها کشور جنبش و پیشرفت بود؛ و به نظر او ملت فرانسه ملت برگزیده و آزادی بخش می آمد که حتی تماس جزئی آن با ملل دیگر، موجب بیداری معنویت آن ها می گردد.

سوسیالیزم او همان قدر ملت پرستانه بود که ملت پرستیش بگمان او رهانی بخش می آمد. ژول گد^{۷۶}، رهبر جناح مارکسیستی که وجودش در پیکار با بت های دموکراسی تحلیل رفته بود، فقط نیرویش تا آن جا کفایت کرد که قدرت پاک اخلاقیش را در معبد دفاع ملی قربانی کند. بلبشوی عجیبی بود. مارسل سامبا^{۷۷}، نویسنده ی کتاب «سلطان و صلح» در وزارتخانه ی «بریان» زیر بازوی «گد» را گرفته بود. چند صبحی هم «پیر رنودل»^{۷۸} «رهبر» حزب شده بود. به هر حال کسی لازم بود که جای ژورس را بگیرد. در تقلید از رهبر کشته شده از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. بعد لونگه^{۷۹} بود که پا جای پای «رنودل» گذاشت و اداهائی در می آورد تا خود را چپ قلمداد کند. رفتارش سراسر حاکی از این بود که گوئی به راستی مارکس برای اعمال نوه هایش مسئولیتی به گردن نگرفته است. سندیکالیزم رسمی که ژهو^{۸۰} نماینده ی آن بود، در عرض بیست و چهار ساعت سر زار رفت. او دولت را در دوران صلح «انکار» می کرد تا در دوران جنگ با خضوع بیش تر در برابرش زانو بزند. «کلون ارو»^{۸۱} انقلابی، آنتی میلیتاریست دیروز، روی دیگر خود را نشان داد و به عنوان ملت پرست رادیکال همان دلکک خودخواهی که بود که می نمود. ولی نام «پیکار اجتماعی» را از روزنامه خود بر نداشت تا آرمان های دیروز خویش را بیش تر به باد تمسخر بگیرد. این ها همه به دسته ی عزاداران شبیه بود.

Jule Guesde - ^{۷۶}

Marcel Sambat - ^{۷۷}

P. Renaudel - ^{۷۸}

Longuet - ^{۷۹}

Jouhaux - ^{۸۰}

Clown Herve - ^{۸۱} کلون، دلکک سیرک هم معنی می دهد. م.

آدمی حق داشت به خود بگوید: «نه، ما از قماش بهتری ساخته شده ایم، حوادث ما را غافلگیر نکرد، ما خیلی چیزها را پیش بینی می کنیم و برای خیلی کارها آماده ایم.» ما مشقت های خود را، هنگامی که رنودل، اروه، و امثالهم از دور، دست برادری به سوی کارل لیبکنشت بلند ساختند، بارها گره کرده بودیم. عناصر مخالف نیز در حزب و سندیکاها پراکنده بودند ولی اثری که دلالت بر حیاتشان کند دیده نمی شد.

مهم ترین چهره ای که من در پاریس در میان مهاجران روس دیدم، بی شک مارتوف، رهبر منشویک ها، بود. مارتوف یکی از مستعدترین مغزهایی بود که در سراسر زندگی خود دیده بودم. شوربختی این مرد در این بود که سرنوشت از او سیاستمداری ساخته بود در دورانی انقلابی، بی آن که قدرت اراده ی لازم را به وی داده باشد. دنیای روانی مارتوف تعادل نداشت و این کمبود، هنگامی که حوادث بزرگ روی می داد، غم انگیزتر به چشم می خورد.

من در سه مرحله ی تاریخی شاهد مارتوف بوده ام: در ۱۹۰۵، ۱۹۱۴ و ۱۹۱۷. نخستین واکنش مارتوف در برابر حوادث، تقریباً همیشه سرشت انقلابی داشت. ولی پیش از آن که اندیشه هایش را به روی کاغذ بیاورد، تردید و دودلی از همه سو بدو روی می آورد. اندیشه ی غنی، قابل انعطاف و جامع او فاقد محور اراده بود. مارتوف در نامه ای در بحبوحه ی انقلاب ۱۹۰۵ به اکسلرود نوشته است شکوه می کند که قادر نیست جمعیت خاطرش را حفظ کند. به راستی هم قدرت این کار را نیافت تا این که دوران ارتجاع فرا رسید.

در آغاز جنگ، مارتوف بیمناک بود که حوادث وی را به سرحد جنون کشند. عاقبت، در ۱۹۱۷، حرکتی ناستوار به چپ کرد و رهبری را در فراکسیون

خود به زرتلی^{۸۲} و دان^{۸۳} سپرد که اولی از لحاظ معنوی و دومی از هر لحاظ سرش به زانوی او هم نمی رسید.

مارتوف در چهاردهم اکتبر ۱۹۱۴ به اکسلرود می نویسد: «شاید با لنین، چنان چه از ظواهر بر می آید مشغول تدارک جنگ با اپورتونیزم در انترناسیونال است، بهتر بتوانم کنار بیایم تا با پلخانوف.» اما چنین حالاتی در مارتوف دیر نمی پائید. او را در پاریس هنگامی دیدم که در حال پژمردن بود.

همکاری ما در روزنامه ی «ناژه سلوو»، از همان روز نخست مبدل به مبارزه ای آشتی ناپذیر شد، که عاقبت به کنار رفتن مارتوف، نخست از شورای نویسندگان و سپس از حیطة ی همکاران، انجامید.

اندکی پس از آمدن من به پاریس، با مارتوف به دیدار «مونات»، یکی از دبیران مجله ای سندیکائی به نام «زندگی کارگری»^{۸۴} رفتیم. مونات آموزگار سابق دبستان که بعد مصحح شده بود، چهره ای داشت درست مثل کارگران پاریسی، آدمی بود زیرک که حتی لحظه ای روی آشتی به ملتاریزم و دولت بورژوازی نشان نداد. اما چاره ی کار در چه بود؟ بر سر این مطلب بود که نظریات ما از هم جدا بود. مونات دولت را «انکار» می کرد و مبارزه سیاسی را هم. ولی دولت گوشش به «انکار» مونات بدهکار نبود و هنگامی که علیه ملت پرستی سندیکاها دست به اعتراض آشکار زد مجبورش کرد خود را انقلابی جلوه دهد. من به وسیله ی مونات با روسمر^{۸۵} روزنامه نگار، آشنائی

Zeretelli - ^{۸۲}Dan - ^{۸۳}La vie ouvriere - ^{۸۴}Rosmere - ^{۸۵}

نزدیک پیدا کردم که او نیز، اگر چه پیرو مکتب آنارکو-سندیکالیزم بود، ولی به مارکسیزم خیلی نزدیک تر بود تا گدیسست ها.

از آن روزها میان روسمر و من پیوند دوستی بسته شد که از بومه ی آزمایش جنگ، انقلاب، قدرت شوراها و کوبیدن مخالفان، استوار بیرون آمد. من در روزهای اقامت در پاریس، با بسیاری از نمایندگان دیگر نهضت کارگری فرانسه که تا آن زمان نمی شناختمشان آشنا شدم، از جمله: دبیر کارگران فلزکار «مرهیم» محتاط و آب زیرکاه، که از هر حیث زندگی اش پایانی غم انگیز یافت؛ «گیل بو» روزنامه نگار که بعدها به علت «خیانت به میهن» غیاباً محکوم به مرگ شد؛ «بوردران»، «پدر» دبیر سندیکای بشکه سازان، «لوریوی» دبیر که در جستجوی راهی برای سوسیالیزم انقلابی بود و خیلی های دیگر. ما هر هفته یکدیگر را در «که دو ژوماپ» یا «گرائزوبل» می دیدیم، اخبار راجع به جنگ را مبادله می کردیم و از فعالیت های سیاسی سخن می گفتیم، از سوسیالیزم رسمی انتقاد می کردیم و در کمین نشانه های بیداری سوسیالیستی بودیم، می کوشیدیم دو دل ها را دلالت کنیم، خلاصه آینده را تدارک می دیدیم.

- من در چهارم اوت ۱۹۱۵ در «ناژه سلوو» نوشتم: «با وجود این، بی هیچ افسردگی روانی یا بدبینی سیاسی با سالگرد خونینی روبرو می شویم. ما انترناسیونالیست های انقلابی در برابر بزرگترین فاجعه ی جهان ایستادگی کرده ایم: بر پایگاه تجزیه و تحلیل، انتقاد و دوربینی سیاسی، همه ی عینک های «ملی» را که ستاد ارتش نه تنها به رایگان بلکه به همراه مبالغی در دسترس همگان قرار می دهد، به دور انداخته ایم. مسائل را آن طور که بود دیدیم و شناختیم و تطورات بعدی آن را پیش بینی کردیم.»

حالا نیز که سیزده سال از این سخنان گذشته است، می توانم همان ها را تکرار کنم. احساس برتری از سوسیالیزم آمیخته با ملت پرستی، و تسلیم عقاید رایج سیاسی نشدن، بی شک ناشی از خودپسندی نبود. در این احساس هیچ چیز شخصی وجود نداشت. این احساس از مواضع اساسی ما سرچشمه می گرفت: ما بر قله ی بلندتری ایستاده بودیم. زاویه ی انتقادی، که از آن به مسائل می نگریستیم به ما امکان داده بود تا دورنماهای جنگ را روشن تر ببینیم. هر دو طرف متخاصم، چنان که می دانیم، پیروزی سریعی را در محاسبات خود منظور می داشتند. برای این خوشبینی ساده لوحانه، نمونه های بی شماری می توان ذکر کرد. باچنن در خاطرات خود می نویسد: «هم قطار فرانسوی من آن قدر خوشبین بود که با من پنج لیره استرلینگ شرط بست که جنگ تا عید نوئل پایان می پذیرد.»

خود باچنن هم عید پاک را موعد پایان جنگ تعیین کرده بود. ولی ما، به رغم پیش گوئی ها، از پانیز ۱۹۱۴ به بعد شب و روز گفتیم و نوشتیم و تکرار کردیم که جنگ دیر زمانی خواهد پانید و اروپائی سراسر شکست خورده و خسته از آن بیرون خواهد آمد. بارها در «نآژه سلوو» نوشتیم که فرانسه در صورت پیروزی متفقین نیز پس از جنگ و پس از آن که ابرها و مه ها پراکنده شد در صحنه ی جهانی جای بلژیکی بزرگ تر را خواهد گرفت نه بیشتر. ما دیکتاتوری جهانی آمریکا را به روشنی پیش بینی می کردیم. در پنجم سپتامبر ۱۹۱۶ نوشتیم و برای صدمین بار نوشتیم: «امپریالیزم در این جنگ به اصطلاح رو دست نیرومندان بر خواهد خاست و خواهد خواند: جهان از آن آنان خواهد بود.»

خانواده ی من مدت ها بود که از سور به پاریس، کوچه ی «اودری» کوچ کرده بودند. پاریس روز به روز خلوت تر می شد. ساعت های خیابان ها یکی پس از دیگری از حرکت می ایستاد. نمی دانم به چه دلیل در دهان شیر «بلفور» گاه چپانده بودند. جنگ هر روز قربانیان تازه ای به زیر خاک می فرستاد. میهن پرستان فریاد می زدند: از سنگرها بیرون بیایید، دست از کم کوششی و از بی حرکتی بردارید. بجنبید! بجنبید! بدین ترتیب بود که نبردهای دیوانه وار «وردن» روی داد. در آن روزها در «ناژه سلوو» نوشتیم: «هر چند هم که اهمیت نظامی جنگ های «وردن» زیاد باشد، اهمیت سیاسی آن به مراتب بیش تر است. در برلن و جاهای دیگر همه فریاد جنبیدن می زدند: این گوی و این میدان؛ این فردای ماست که در وردن ساخته می شود.»

در تابستان ۱۹۱۵ نماینده ی ایتالیا، مورگاری، دبیر فراکسیون سوسیالیست در پارلمان رم، به پاریس آمد، به قصد آن که سوسیالیست های فرانسه و انگلستان را برای کنفرانسی بین المللی جلب کند. در ایوان قهوه خانه ای، در یکی از خیابان های بزرگ، با مورگاری و چند نماینده ی سوسیالیست دیگر که خود را به علتی چپ قلمداد می کردند، گفت و شنودی داشتیم. تا آن جا که گفت و گو بر سر شعارهای صلح دوستانه و تکرار مکررات راجع به ضرورت برقراری ارتباطات بین المللی بود، اختلافی پیش نیامد. ولی وقتی که مورگاری شروع کرد با صدائی آهسته از تهیه ی گذرنامه ی جعلی برای مسافرت به سوئیس صحبت کردن - به ظاهر، از «سیاه بندی» این کار خیلی خوشش می آمد- حضرات نمایندگان اخمشان را در هم کشیدند و یکی از آنان، نمی دانم کی، به شتاب «گارسون» را صدا کرد و پول قهوه ی همه را داد. روح مولیر و شاید هم روح رابله در ایوان قهوه خانه مشغول تماشا بود. کار به همین جا

خاتمه پذیرفت. وقت برگشتن، مارتوف و من خیلی خندیدیم، خنده ای که در عین حال با خشم توأم بود. مونات و روسمر در این بین به خدمت زیر پرچم خوانده شده بودند و نمی توانستند به مسافرت بروند. من با مرهیم و بوردران، این صلح دوست میانه رو، به کنفرانس رفتیم. هیچ یک از ما به گذرنامه ی جعلی احتیاج پیدا نکرد. دولت که هنوز سنن پیش از جنگ را کاملاً رها نکرده بود به ما گذرنامه داد.

قسمت سازمانی کار به عهده ی رهبر سوسیالیست های برن، «گریم»^{۸۶} بود که در آن زمان با تمام قوا می کوشید تا سنن خرده بورژوازی حزبی (و خودش) را زیر پا بگذارد. برای این کنفرانس محلی را در ده کیلومتری برن به نام «سیمروالد» که دهکده ای کوچک بود و بر کوه قرار داشت مهیا کرده بود. همگی در چهار اتومبیل چپیدیم و راه «سیمروالد» را پیش گرفتیم. رهگذران، کنجکاوانه بدین کاروان عجیب نگاه می کردند. نمایندگان، خود بدین امر می خندیدند که نیم قرن پس از بنیادگذاری انترناسیونال اول هنوز می شد همه ی انترناسیونالیست ها را در چهار اتومبیل جا داد. ولی در این شوخی بدبینی نهفته نبود. ریسمان تاریخ اغلب پاره می شود، آن وقت است که باید آن را گره زد. ما در سیمروالد این کار را کردیم.

روزهای کنفرانس روزهای توفانی بود. جناح انقلابی که لنین نماینده ی آن بود، جناح صلح طلب که اکثریت نمایندگان بدان تعلق داشتند، به زحمت بر سر بیابیه ی مشترکی توافق کردند که من طرح آن را تهیه کرده بودم. در این بیابیه خیلی چیزها که گفتنش ضرورت داشت ناگفته مانده بود، با همه ی این ها قدمی بزرگ بود به پیش. لنین در منتهی الیه جناح چپ کنفرانس قرار

Grimm - ^{۸۶}

داشت. در پاره ای از مسائل در میان چپ های سیمروالد، که من، اگر چه رسماً بدان ها تعلق نداشتم ولی در همه ی مسائل اساسی با آنان هم داستان بودم، فقط یک رأی خودش را داشت. لنین در سیمروالد نخستین سنگ بنای انترناسیونال انقلابی را گذاشت.

نمایندگان فرانسه اهمیتی را که «ناژه سلوو» در استواری نگهداشتن رابطه با نهضت های بین المللی کشورهای دیگر داشت، یادآور شدند. راکوفسکی اشاره کرد که: «ناژه سلوو» در پدید آوردن موضعی بین المللی در بالکان نقش بزرگی بازی کرده است. سوسیالیست های ایتالیا نیز مقالات روزنامه ی ما را از ترجمه های آن می شناختند. ولی از همه بیش تر مطبوعات آلمان از «ناژه سلوو» نقل می کردند. همان طور که «رنودل» می کوشید به لیبکنشت تکیه کند، شیدمن هم بدش نمی آمد ما را هم داستان خود بداند.

لیب کنشت خودش به سیمروالد نیامده بود. قبل از این که رسماً به زندان محکوم شود، نقداً محکوم زندان ارتش آلمان بود. ولی نامه ای به کنفرانس فرستاد که نشان می داد با یک گردش تند، از موضع صلح طلبانه به جناح انقلابی پیوسته است. نام لیبکنشت اغلب در کنفرانس برده می شد. نام او به صورت شعاری درآمد بود در مبارزه ای که سوسیالیزم جهانی را از هم گسیخت.

به تأکید قدغن شده بود که از سیمروالد کسی درباره ی کنفرانس چیزی بنویسد زیرا انعکاس خیر در مطبوعات، ممکن بود هنگام عبور از مرز برای نمایندگان اشکالاتی ایجاد کند. پس از چند روز نام دهکده ی گمنام سیمروالد بر سر زبان ها افتاد. این موضوع، در صاحب مهمانخانه اثری تکان دهنده گذاشت. سونیس به «گریم» گفته بود که امیدوار است قیمت دارانش بالا

برود و از این رو حاضر است برای بودجه ی انترناسیونال سوم مبلغی بپردازد. بگمانم بزودی نیت خود را تغییر داد.

کنفرانس سیمروالد محرک جنبش های ضد جنگ در کشورهای مختلف شد. در آلمان فعالیت شدید اسپارتاکیست ها را به دنبال داشت. در فرانسه «کمیته ی برقراری مناسبات بین المللی» تشکیل شد. کارگران کولونی روس در پاریس به هواخواهان «ناژه سلوو» پیوستند و بار دشواری های مالی و دشواری های دیگر روزنامه را به دوش گرفتند. مارتوف که در اوان کار، همکاری فعال با «ناژه سلوو» داشت، حالا خود را کنار کشید. اختلاف نظرهای جزئی هم که در سیمروالد مرا از ننین جدا ساخته بود، در ماه های بعد کاملاً منتفی شد.

در این بین بالای سر ما ابرهائی گرد می آمد که در سال ۱۹۱۶ متراکم تر شد. نشریه ی ارتجاعی لیبرته^{۸۷} در صفحه ی آگهی ها یادداشتی که مأخذ آن ناشناس بود چاپ کرد که ضمن آن به ما اتهام «ژرمنوفیل» بودن زده شده بود. این نامه های تهدیدآمیز مدام در حال افزایش بود. شک نبود که منشاء این اتهام ها و تهدیدها سفارت روسیه بود. در نزدیکی چاپخانه ی ما دانماً قیافه های مظنون دیده می شد. «اروه» ما را با انگشت پلیس تهدید می کرد. پروفیسور «دورکهم»، رئیس کمیسیون دولتی مسائل مهاجران روس، گزارش داد که در دوایر دولتی صحبت از توقیف «ناژه سلوو» و اخراج سردبیران آن است. ولی این کار به تعویق افتاد، چون بهانه ای به دست نیارده بودند. من از قانون، و حتی بی قانونی سانسور تخطی نمی کردم. آن ها به دنبال دلیلی عاقلانه می گشتند و عاقبت آن را پیدا کردند، بهتر بگویم آفریدند.

Liberte -^{۸۷}

فصل بیستم:

اخراج از فرانسه

برخی از نشریات فرانسه اندکی از ورود من به استانبول گزارش دادند که حکم اخراجم از فرانسه هنوز پس از سیزده سال به قوت خود باقی است. اگر این درست باشد خود نشانه ای از آن است که در وحشتناک ترین فاجعه ها باز هم همه ی ارزش ها از دست نرفته است. درست است که نسلی تمام در آن سال ها ریشه کن شد، شهرهای بسیار ویران شد، تخت و تاج های پادشاهان در صحراهای اروپا دست خوش توفان شد، مرزهای کشورها و همین طور مرز فرانسه که ورود بدان برای من ممنوع است، تغییر کرد. ولی در این توفان نوح، حکمی که در پانیز ۱۹۱۶ به دست آقای مالوی امضاء شده است، هم چنان سالم مانده. مهم نیست که مالوی هم اندکی پس از صدور این حکم، خود اخراج شد و در این اثنا دوباره برگشته است. در تاریخ اغلب اتفاق می افتد که مخلوقی از خالق خود نیرومندتر از کار در می آید.

نماینده‌ی فرانسه در مسکو در ۱۹۱۸ افسران فعال خود را در اختیار من قرار داده بود. این کار چگونه با حکم مذکور قابل جمع است، که به من به عنوان «خارجی مزاحم» اجازه ورود به خاک فرانسه را نمی دهد؟ «اریو»^{۸۸}

^{۸۸} - Herriot رئیس وقت جمهوری فرانسه. م.

در دهم اکتبر ۱۹۲۲ از پاریس به دیدار من آمد، ولی نه برای این که حکم اخراج مرا به من خاطرنشان سازد. به عکس، من بودم که از این حکم، هنگامی که اریو از من پرسید «کی آهنگ دیدار از فرانسه را دارم» یاد کردم. پیداست که اشاره ی من نیز جنبه ی شوخی داشت. ما هر دو از این شوخی خندیدیم. اگر چه به دلایل مختلف، ولی با هم خندیدیم. در سال ۱۹۲۵ بود که «هریت» سفیر فرانسه در مراسم گشایش کارخانه ی برق «شاتو» را ضمن سخنرانیی به نام همه ی دیپلمات های حاضر، در پاسخ سخنرانیی که قبلاً کرده بودم، سخنانی گفت که بدبین ترین آدم ها نیز نمی توانست در آن کوچک ترین اثری از حکم آقای مالوی بیابد. اما نتیجه ی همه ی این حرف ها چیست؟ حق با آن مأمور پلیسی است که در سال ۱۹۱۶ هنگام اخراجم به من گفت: «حکومت ها می آیند و می روند ولی پلیس در جای خود می ماند.»

برای درک چگونه گی اخراجم از فرانسه باید اشاره ای کوتاه کرد به شرایطی که در آن، روزنامه ی کوچک روسی به رهبری من انتشار می یافت. بدیهی است که دشمن اصلی روزنامه سفارت خانه ی تزاری بود. در آن جا مقاله های روزنامه به فرانسه ترجمه می شد و سپس همراه تفسیرهایی به وزارت جنگ فرستاده می شد. از آن جا به آقای «شال» که مسنول رسیدگی به کارهای ما بود تلفن می شد. آقای شال پیش از جنگ، سال ها در روسیه بود و در آن جا معلم فرانسه بود. شال آدم مصممی نبود. تردید و دودلیش همیشه بدین جا می کشید: «اگر این نکته حذف شود بهتر است تا چاپ شود.» افسوس که این اصل را در بیوگرافی از هر حیث بدی، که بعدها از لنین تهیه کرده بود مراعات نکرد... شال به عنوان مأمور ترسوی سانسور، نه تنها تزار و ملکه را به حمایت می گرفت، بلکه از راسپوتین هم دفاع می کرد. به راحتی

می توان ثابت کرد که علیه «ناژه سلوو» جنگی درست و حسابی به راه افتاده بود، نه به علت گرایش های انترناسیونالیستی آن، بلکه به علت روح انقلابی و ضد تزاریش.

نخستین آثار سانسور شدید، هنگامی بروز کرد که روس ها در گالیسی پیروزی هائی به دست آوردند. سفارت تزاری از کوچک ترین پیروزی ها و خوش شانسی های جنگی، به شدت گستاخ می شد. کار بدان جا کشیده بود که یادنامه ای را که به علت مرگ کنت ویتة نوشته بودیم به کلی حذف کردند. باید یادآور شد که همزمان با این مسائل، در مجله ی رسمی اداره ی دریاداری پترزبورگ مقاله های شدیدالحنی علیه جمهوری فرانسه انتشار می یافت و پارلمان تاریزم مورد تمسخر قرار می گرفت. در فرانسه هم نمایندگان تزار را به مسخره «تزارهای کوچولو» خطاب می کردند. من، یک نسخه از این مجله را برداشتم و به سانسور رفتم تا در آن جا حساب ها را صاف کنم.

آقای شال گفت: «در حقیقت من به این کارها کاری ندارم. در مورد روزنامه ی شما دستورها از وزارت خارجه صادر می شود. مایلید با یکی از دیپلمات های ما صحبت کنید؟» پس از نیم ساعت در ساختمان وزارت جنگ، یک دیپلمات سفید مو و جنتلمن ظاهر شد. بین ما گفت و گوی پانین رخ داد که من در اولین فرصت آن را به روی کاغذ آوردم:

- «ممکن است به من بگوئید چرا روی این مقاله قلم کشیده اند که به مناسبت مرگ یک بوروکرات روس که مغضوب قرار گرفته بود، نوشته شده است، وانگهی این اقدام با عملیات جنگی چه ارتباطی دارد؟»
دیپلمات در جهتی که سفارت روس قرار داشت سری تکان داد و گفت:
«می دانید، این نوع مقالات برای آن ها خوشایند نیست.»

- «مقصود ما هم این است مقالاتی بنویسیم که برای آن‌ها خوشایند نباشد.» دیپلمات از این پاسخ، مثل این که شوخی بامزه شنیده باشد لبخند زد. «ما در حال جنگیم و به هم پیمان‌های خود نیازمند.»

- «می‌خواهید بگویند که حکومت داخلی فرانسه زیر ممیزی دیپلماسی تزاری قرار دارد؟ پس اجداد شما از این که لونی کاپه را گردن زدند اشتباه کردند؟»

- «اوه، شما مبالغه می‌کنید... وانگهی فراموش نکنید که ما در حال جنگیم.»

گفت و گوی بیشتر، دیگر موردی نداشت. دیپلمات با لبخندی پرمعنی به من رساند که زندگان دوست ندارند از مردگان به بدی یاد شود، زیرا که صاحبان شمشیر و نشان نیز روزی باید بمیرند. پس از این دیدار، جهان به همان منوال ادامه داشت. سانسور قلم می‌شکست، و گاهی به جای روزنامه، فقط کاغذ سفیدی انتشار می‌یافت.

ما به‌یچوجه به خود اجازه نمی‌دادیم خاطر آقای شال را آزرده کنیم، همان طور که آقای شال هم مایل نبود خاطر دستور دهندگان خود را بیازارد.

با وجود همه‌ی این‌ها، در سپتامبر ۱۹۱۶، در اداره‌ی پلیس به من حکمی را ارائه دادند که طبق آن می‌بایست فرانسه را ترک کنم. به چه علت؟ از این بابت به من کلمه‌ای گفته نشد. رفته رفته معلوم شد که ایادی روسیه‌ی تزاری در فرانسه با چیدن توطئه‌ای زمینه را برای اخراج من آماده ساخته‌اند.

هنگامی که ژان لونگه، نماینده‌ی پارلمان، نزد بریان^{۸۹} رفت تا علیه اخراج من اعتراض کند، یا بهتر بگویم تأسف خود را ابراز دارد - اعتراض‌های

^{۸۹} - وزیر خارجه وقت فرانسه. م.

لونگه همیشه چون ترانه ای ملایم بود- نخست وزیر فرانسه پاسخ داد: «می دانید که در مارس نزد سربازان روسی که سرهنگ خود را کشته اند «ناژه سلوو» پیدا شده است؟» لونگه انتظار این را نداشت. جهت «سیمروالدی» را که روزنامه برگزیده بود بفهمی نفهمی قبول می کرد، ولی قتل یک سرهنگ، این دیگر برایش خیلی غیرمنتظره بود. لونگه برای کسب اطلاعات بیش تر به دوستان فرانسوی من، و این ها هم به من مراجعه کردند. ولی اطلاعات من از قتلی که در مارس روی داده بود بیش تر از خود آن ها نبود.

دست بر قضا، خبرگزاران مطبوعات لیبرال روس، دشمنان سیاسی «ناژه سلوو»، در جریان قتل مارس دخالت کردند و مطلب را روشن ساختند. مسأله از این قرار بود: همراه سربازان روس که به علت قلت تعدادشان آن ها را گردان سمبلیک می نامیدند، حکومت تزاری تعدادی جاسوس نیز فرستاده بود. بین آن ها کسی بود به نام وینینگ (به گمانم اسمش این بود) که با توصیه ای از کنسول روسیه در لندن آمده بود. وینینگ نخست کوشید تا از میان خبرنگاران میانه رو روس کسانی را، به تبلیغات انقلابی در میان سربازان روس برانگیزد. ولی از آنان جواب رد شنید. جرأت نزدیک شدن به هیأت تحریریه ی «ناژه سلوو» را اصلاً به خود نداد، به نحوی که ما از وجودش کوچک ترین اطلاعی نداشتیم. وینینگ پس از این که در پاریس برایش آبی گرم نشد به تولون رفت. در این جا گویا بین ملوانان روس که نمی توانستند دستش را بخوانند، موفقیت هائی به دست آورد:

وینینگ به روزنامه نگاران مختلف روس نوشت: «زمینه ی کار در این جا برای ما خیلی مساعد است. کتاب ها و مطبوعات انقلابی بفرستید.» ولی کسی

به وی پاسخ نداد. در تولون در کشتی روسی «اسکولد» طغیانی روی داد که با خشونت خفه شد. نقش وینینگ در این جریان بر ملا شد. از این رو ترجیح داد که منطقه ی عمل خود را به ماریسی انتقال دهد. در این جا نیز برایش «زمینه خیلی مساعد بود». در ماریسی نیز بین سربازان روس، با مداخله ی وینینگ، آشوبی به پا شد که به قتل سرهنگ «کرازه» در سربازخانه انجامید. هنگام دستگیری، نزد سربازانی که پایشان به این گیرودار کشیده شده بود، چند نسخه از یک شماره ی واحد «ناژه سلوو» یافتند. هنگامی که روزنامه نگاران روس برای اطلاع از کنه مطلب به ماریسی آمدند، افسران بدان ها گفتند که حین آشوب، وینینگ نامی، به آن ها، چه می خواستند و چه نمی خواستند، «ناژه سلوو» را داده است. فقط بدین جهت بود که نزد دستگیرشدگان چند نسخه از این روزنامه یافت شد که حتی وقت خواندنش را هم پیدا نکرده بودند.

باید یادآور شد که پس از گفت و گوی لونگه با بریان در مورد اخراج من، یعنی پیش از آن که نقش وینینگ بر ملاء گردد، من در نامه ی سرگشاده ای به «ژول گد» اشاره کردم که ممکن است «ناژه سلوو» را آشوب طلبی در جیب سربازان گذاشته باشد. درستی گمان من زودتر از آن چه می پنداشتم از طرف شدیدترین مخالفان روزنامه، تأیید شد. ولی دیپلماسی تزاری به وضوح به حکومت جمهوری فهمانده بود که اگر می خواهد از وجود سربازان روسی بهره مند باشد باید فوراً شبکه ی انقلابیون روس را نابود سازد. تزاریزم به هدفش رسید: حکومت فرانسه که تا آن وقت دودل بود، «ناژه سلوو» را ممنوع کرد و وزیر کشور، مالوی، حکم اخراج مرا که اداره ی پلیس تهیه کرده بود، امضاء کرد.

حالا دیگر وزارتخانه پشت اش گرم بود. بریان نه تنها در برابر ژان لونگه بلکه در برابر چند نماینده ی دیگر، خاصه رئیس کمیسیون پارلمان، لیگ، واقعه ی ماری را به عنوان دلیل اخراج من ذکر کرده بود. این اسباب چینی بی اثر نماند. ولی از آن رو که «ناژه سلوو» به علت عبور از سانسور نمی توانست دعوت به قتل سرهنگ کرده باشد و در دکه های پاریس آشکارا فروخته می شد، قضیه اسرارآمیز ماند تا راز پس پرده نمایان شد.

در پارلمان نیز موضوع دانسته شد. به من گفتند که وزیر اطلاعات آن روز «پن لوده»، به شنیدن واقعیت مطلب، به صدای بلند گفت: «این ننگی است... نباید گذاشت این طور بماند.» ولی جنگ بود. تزار متحد آن ها بود، نمی شد وینینگ را رسوا کرد. چاره ای جز اجرای حکم آقای مالوی نبود.

اداره ی پلیس پاریس به من گفت که می توانم هر کشوری را که می خواهم به میل خود انتخاب کنم، جز انگلستان و ایتالیا که از افتخار میزبانی من چشم پوشیده اند. ناچار بودم به سوئیس باز گردم، ولی کنسولگری سوئیس از دادن روادید به من امتناع ورزید. من به دوستان سوئیزی خود تلگراف زدم و از آن ها پاسخی دریافت کردم حاکی از آن که مسأله به نحو رضایت بخشی حل خواهد شد. ولی کنسولگری سوئیس هم چنان از دادن روادید اباء داشت.

بعدها معلوم شد که سفارت روسیه در برن به مقامات سوئیزی فشار می آورده است؛ تا این که مهلت اجازه ی ماندن من در فرانسه بسر رسید. به هلند یا اسکانديناوی فقط از راه انگلستان دسترسی می شد یافت. ولی حکومت انگلستان از دادن روادید عبور نیز سرسختانه امتناع می کرد. برایم فقط اسپانیا مانده بود. ولی مایل نبودم داوطلبانه به این شبه جزیره بروم. کشمکش

با پلیس پاریس تقریباً شش هفته به طول انجامید. جاسوسان، مرا قدم به قدم دنبال می کردند، در برابر خانه ی من کشیک می دادند و مرا از چشم دور نمی داشتند. سرانجام، مقامات پارسی تصمیم گرفتند شدت عمل به خرج دهند. لوران، رئیس پلیس، مرا نزد خود خواند و گفت چون از رفتن داوطلبانه امتناع می کنم دو مأمور پلیس را به اجرای این کار خواهد گمارد که به خانه ام خواهند آمد، و اضافه کرد: البته با لباس شخصی. یعنی این که من می بایست این را به عنوان بزرگوارنی تلقی کنم. دیگر سفارت به آن چه می خواست رسیده بود: از فرانسه اخراج شدم.

ممکن است در جزئیات شرح این وقایع که به استناد یادداشت های آن زمان من صورت گرفته است اشتباهاتی کوچک وجود داشته باشد. ولی اصل مطالب مطلقاً درست است. وانگهی اکثر اشخاصی که در این واقعه دخالت داشته اند هنوز زنده اند و خیلی از آن ها در فرانسه زندگی می کنند؛ از این گذشته، مدارک موجود است. بازسازی واقعیات در این مورد به راستی کار دشواری نیست. من بنوبه ی خود در این ماجرا هیچ شکی روا نمی دارم: اگر حکم اخراج صادر شده از طرف مالوی را از بایگانی پلیس بیرون بیاوریم و آن را مورد بررسی کارشناسان انگشت نگاری قرار دهیم، بی شک در گوشه ای از آن، اثر انگشت سیابه ی آقای وینینگ را خواهیم یافت.

دو مأمور پلیس در خانه ی کوچک من در کوچه ی اودری، منتظر بودند. یکی از آن دو کوچک بود و نحیف، تقریباً مثل پیرمردها، دیگری غولی بود که سری داشت چون قیر مشکی، سنش در حدود چهل و پنج سال. لباس شخصی به تنشان زار می زد و هنگام پاسخ دادن، دستشان به سوی کلاه نامرئی می رفت. هنگامی که از دوستان و خانواده ام خداحافظی می کردم آن دو

مؤدبانه پشت در پنهان شدند. موقع رفتن، آن یکی که پیرتر بود مرتب می گفت: Excusez Madame یکی از جاسوسان که در این دو ماه آخر سمج و خبیثانه مرا قدم به قدم تعقیب کرده بود جلو در خانه منتظر بود. وی مؤدبانه، بدان سان که گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است، پتوی داخل اتومبیل را منظم کرد و در آن را بست. به شکارچی شباهت داشت که شکارش را به دست خریدار می دهد. به راه افتادیم.

قطار سریع السیر. کوپه ی درجه سه. مأمور پلیس سالخورده جغرافی دان خوبی از آب درآمد. او، تومسک، غازان، بازار نیژنی نووگرو، همه جا را می شناخت. دیگری، آن مرد عظیم الجثه و سیاه، مدت ها خاموش در گوشه ای لمیده بود. کمی بعد او هم به حرف آمد و بی مقدمه گفت: «نژاد لاتین سر جای خود درجا می زند و دیگران بر او پیشی می گیرند.» و همان طور که مشغول بریدن چربی خوک بود که در دست پنجم آلود و پر از انگشترش داشت: «ما در ادبیات که را داریم؟ همه جا آثار سقوط در فلسفه هم همین طور است: از دکارت و پاسکال به بعد جنبشی دیده نمی شود... نژاد لاتین در حال درجا زدن است.» شگفتزده منتظر مابقی مطلب بودم. ولی ساکت شد و شروع کرد چربی خوک را با نان خوردن. «شما اندکی پیش، تولستوی را داشته اید، ولی اییسن برای ما قابل فهم تر از تولستوی است.» باز هم ساکت شد.

پیرمرد که از این فضل فروشی رنجیده بود، شروع کرد راجع به اهمیت راه آهن سیبری صحبت کردن. بعد در حالی که نتیجه گیری های بدبینانه همکارش را تأیید و در عین حال خفیف می کرد، گفت: «آری، در ما ابتکار

نیست، همه می خواهند کارمند دولت بشوند، غم انگیز است، ولی انکار کردنی نیست.» من به هر دو آن ها به اجبار، نه خالی از دقت و توجه گوش می دادم. «مراقبت، اوه، اکنون دیگر این کار غیرممکن است. مراقبت هنگامی مؤثر است که نامرئی بماند، این طور نیست؟ باید اقرار کرد که مترو مراقبت را می کشد. باید به اشخاصی که زیر مراقبت قرار می گیرند دستور داد: مترو سوار نشوید. فقط در چنین صورتی است که مراقبت ممکن است.» سیاهه زهرخند می زد، پیرمرد ادامه داد: «اغلب ما مراقبت می کنیم، بی آن که بدانیم به چه دلیل.» سیاهه باز ابتدا به ساکن گفت: «ما پلیس ها بدبین هستیم. شما عقاید خود را دارید. ما حافظ آن چه هستیم که برقرار است. مثلاً انقلاب کبیر، چه جنبش فکری؛ چهارده سال پس از انقلاب، مردم هنوز بدبخت تر بودند. «تان» را بخوانید. ما پلیس ها به اقتضای شغلمان محافظه کاریم. بدبینی تنها فلسفه ای است که با شغل ما جور در می آید. سرانجام هیچ کس راه خود را انتخاب نمی کند. اصولاً آزادی اراده حرف مفتی است. همه چیز را جریان حوادث تعیین می کند.»

چند جرعه از شراب قرمز اسکاتلندی از بطری اش نوشید و سپس چوب پنجه اش را گذاشت و دوباره شروع کرد: «رنان گفته است که اندیشه های نو همیشه زودتر از موعد می آیند. و این درست است.» در این هنگام چشمش به دست من افتاد که تصادفاً روی دستگیره ی در قرار داده بودم. برای این که خیالش را راحت کرده باشم، دستم را در جیبم کردم. پیرمرد درصدد تلافی پرآمد. از باسک ها، زناشان، شست و شوی سرشان و غیره حرف زد. ما به ایستگاه آنده^{۹۰} نزدیک می شدیم. «این جا دورولد^{۹۱}

رمان نویس ملی ما منزل داشت، برایش فقط دیدن کوه های فرانسه کافی بود. یک دون کیشوت در گوشه ی اسپانیائیش.» سیاهه با تحقیری مؤدبانه لبخند می زد: «آقا خواهش می کنم، با من به کمیسری راه آهن بیانید.» در ایرون^{۹۲} ژاندارمی فرانسوی از من سؤالی کرد ولی همراه من به وی اشاره ی رمزی کرد و سپس مرا از یک در خروجی ایستگاه بیرون برد. سیاهه از من پرسید: «ژاندارمه را خوب رد کردم، نیست؟ شما می توانید از ایرون با تراموای به سن سباستیان بروید. شما باید قیافه ی جهانگردان را بگیرید، برای این که سوءظن پلیس اسپانیا را جلب نکنید که خیلی خیلی بدبین است. حالا دیگر ما یکدیگر را نمی شناسیم، این طور نیست؟» به سردی از یکدیگر جدا شدیم....

از سن سباستین که دریا را در آن جا به دیده ی تحسین نگریستم و از قیمت ها سخت جا خوردم به مادرید آمدم. دیگر در شهری بودم که احدی مرا نمی شناخت و من احدی را. از آن جا که زبان اسپانیائی را بلد نبودم تنهایی من در بیابان یا در قلعه ی پترپول، از این بدتر نمی توانست باشد... بهترین راه این بود که به زبان هنر پناه آورم.

دو سال جنگ موجب شده بود که آدمی فراموش کند هنری هم در جهان وجود دارد. چون گرسنه ای که به خوان نعمت برسد گنج های ارزنده ی موزه ی مادرید را می بلعیدم و عنصر جاویدان را در این هنر می دیدم. رامبران، رپرا، تابلوهای هیرونیم بوش که در حین شادمانی کودکانه اش آکنده از نبوغ بود. نگهبان پیر ذره بینی به من داد که با آن بهتر بتوانم هیکل های ریز روستائیان و چارپایان را در تابلوهای میکل بینم. در این جا

Deroulede -^{۹۱}
Yrun -^{۹۲}

اثری از جنگ دیده نمی شد. همه چیز بر جای خود بود و رنگ ها زندگی خاص خود را داشتند.

من در موزه در دفتر خود چنین یادداشت کردم:

«بین ما و این قدما - پیش از جنگ - هنر نو قرار گرفت، صمیمی تر، فردی تر، ذهنی تر، متحرک تر، بی آن که قدما را از میدان بیرون کرده باشد یا کوچکشان نموده باشد. جنگ احتمالاً برای مدت زمانی این حالات را از میان خواهد برد و شهرت های گروهی و دردهای گروهی را جانشین آن خواهد ساخت. ولی باز هم بازگشتی به سوی گذشته نخواهد بود، با تابلوهای زیبا و از نظر آناتومی کامل؟ دیگر لنبرهای روبنسی ساخته نخواهد شد (اگر چه شاید در هنر بعد از جنگ لنبر نقش بزرگی را بازی کند) پیش بینی این امر دشوار است ولی از آزمایشی که تمام جهان متمدن با آن روبروست، ناچار هنر نویی پدید خواهد آمد.»

در هتل نشسته بودم و، فرهنگ لغات در دست، روزنامه های اسپانیایی را می خواندم و منتظر پاسخ نامه هانی بودم که به دوستام در سوئیس و ایتالیا نوشته بودم. هنوز امیدوار بودم بتوانم به سوئیس بروم. روز چهارم اقامتم در مادرید، نامه ای از پاریس دریافت کردم که در آن نشانی گابیه^{۹۳} سوسیالیست فرانسوی نوشته شده بود. در این جا مدیر شرکت بیمه ای بود. گابیه، با وجود سمت بورژوائیش، مخالف سرسخت سیاست ملت پرستانه ی حزبش بود. از او شنیدم که حزب سوسیالیست اسپانیا کاملاً زیر نفوذ حزب فرانسه است. یک گروه مخالف جدی فقط در بارسلون، در میان سندیکالیست ها، وجود داشت.

Gabier - ^{۹۳}

دبیر حزب سوسیالیست آنگیلانو که می خواستم به دیدارش بروم، پانزده روز بود که در زندان بسر می برد، زیرا نسبت به یک مقدس کاتولیک بی احترامی کرده بود. در دوران های قبل مجازات آنگیلانو سوختن در آتش بود.

در انتظار پاسخ نامه هایم از سوئیس بودم، لغت های اسپانیایی را یاد می گرفتم، به دیدار گابیه می رفتم و از موزه ها دیدن می کردم. در نهم نوامبر خدمتکار پانسیون کوچکی که گابیه برایم پیدا کرده بود با حرکاتی آمیخته با ترس مرا به راهرو صدا کرد. آن جا دو نفر با ریختی که معلوم بود از کجا می آیند ایستاده بودند و بی آن که ادبی به خرج دهند به من گفتند که همراهشان بروم. کجا؟ بدیهی است به شهربانی مادرید. در آن جا مرا در گوشه ای نشانندند. پرسیدم:

- پس توقیف هستم؟

- آری، برای یکی دو ساعت.

بی آن که در وضع قرار گرفتتم تغییری بدهم، هفت ساعت پیاپی در شهربانی گذراندم. ساعت نه شب مرا به بالا بردند که صاحبان شوکت و نشان همه در آن جا بودند.

- علت توقیف من چیست؟

حضرات از این سؤال ساده تعجب کردند. آن ها یکی پس از دیگری دلانلی آوردند. یکی از آن ها اشاره کرد به اشکالاتی که روسیه از گذرنامه ی خارجیاتی که می خواهند بدان جا بروند می گیرد. دیگری گفت اگر بدانید ما چه پولی برای تعقیب آنارشویست های خودمان باید خرج کنیم، گویی می خواست مرا بر سر دلسوزی بیاورد.

- اما ببینید، من که مسنول پلیس روس یا آنارشویست های اسپانیا نیستم.
 - درست است. درست است، فقط به عنوان مثال گفته شد... رئیس، پس
 از تعمقی طولانی پرسید: «نظریات شما چیست؟» من به شکل عوام پسندی
 نظریات خود را بیان کردم. پاسخ شنیدم:

- خوب، می بینید.

سرانجام رئیس به یاری مترجمی به من فهماند که باید در اسرع وقت اسپانیا
 را ترک کنم و تا موعد سفر نیز باید آزادی خود را «تا حدی محدود سازم.» به
 من به کمک مترجم گفت:

- نظریات شما برای اسپانیا کمی مترقی است.

ساعت دوازده شب یک مأمور پلیس مرا با درشکه ای به زندان برد.
 پله های معلق آهنی، خاموشی، خاموشی خاص شبانه، سنگین و پُر از کابوس
 زندان. در راهروها چراغ های برقی که سوسو می زدند، همه چیز آشنا،
 همه جا مثل هم. صدای در آهنی. این چندمین بار است؟ اتاق بزرگی نیمه
 تاریک، هوای بد زندان، تخت خواب محقر و مهوع. صدای در آهنی زندان.
 پنجره ی کوچک و هواکش را گشودم. سرما به درون وزید. بر تخت خواب
 دراز کشیدم و پالتویم را رویم انداختم. تازه متوجه پوچی آن چه رخ داده بود
 شده بودم. در زندان مادرید! خواب آن را هم هرگز نمی دیدم. پلیس تزار خوب
 کار کرده بود. در مادرید. من روی تخت خواب «زندان نمونه ی» مادرید افتاده
 بودم و از ته قلب می خندیدم. آن قدر خندیدم تا خوابم برد.

وقت گردش، زندانبانان جنانی به من گفتند که در این زندان سلول هائی
 هست که مجانی است و سلول هائی که پولی است: بهای سلول درجه ی اول
 روزانه یک و نیم «پرتا» و درجه ی دوم ۷۵ سانتیم است. هر زندانی حق دارد

درخواست اتاق اجاره ای بکند ولی در عین حال حق ندارد که اتاق مجانی را نپذیرد. سلول من سلول اجاره ای درجه ی یک بود. باز هم از ته قلب خنده ام گرفت. ولی در حقیقت، این تأسیسات ترتیب منطقی داشت. چرا باید در زندان جامعه ای که بر نابرابری ها قرار دارد، برابری وجود داشته باشد؟ باز هم می شنوم که ساکنان سلول های پولی هر روز یک ساعت حق گردش دارند و ساکنان سلول های مجانی فقط نیم ساعت. باز هم درست است: ریه های کسی که از خزانه دولت اختلاس کرده است و روزانه یک فرانک و نیم می پردازد، حق تنفس هوای بیشتری را دارد تا ریه های اعتصاب کننده ای که مجانی نفس می کشد.

روز سوم مرا برای انگشت نگاری بردند. من امتناع کردم که انگشتان خود را در استامپ بزنم، این جا بود که متوسل به زور شدند، البته مؤدبانه؛ من از پنجره به بیرون نگاه می کردم، در حالی که مأمور، انگشتان دست مرا با احتیاط جوهرمالی کرد و اثر آن ها را یکی پس از دیگری، تقریباً ده بار، روی کاغذهای مختلف ثبت کرد. اول دست راست و سپس دست چپ. بعد از من خواستند بنشینم و کفش هایم را از پا در آورم. باز امتناع کردم. کندن کفش برای مأموران کمی دشوارتر بود. کارمندان دور من حلقه زدند. عاقبت دست از سرم برداشتند و مرا به اتاقی بردند که گابیه و آنگیلانو که دیروز از زندان -از زندانی دیگر- آزاد شده بود، در انتظارم بودند. آنان به من خبر دادند که برای آزادیم همه ی چرخ ها را به حرکت در آورده اند. در راهرو با کشیش زندان روبرو شدم. مهربانی کاتولیکی خود را به علت صلح دوستی من، به من ابراز داشت و به طور تسلی آمیزی گفت: «صلح، صلح.» نقداً از دست من کار دیگری ساخته نبود.

صبح روز دوازدهم مأمور پلیس، به من خبر داد که باید شب به «قادس» بروم و از من پرسید که آیا پول بلیت را خودم می‌دهم. ولی من قصد رفتن به «قادس» را نداشتم و گفتم حاضر به پرداخت پول بلیط نیستم. پرداخت پول در زندان نمونه برایم کافی بود. بدین ترتیب بود که شب از مادرید به سوی «قادس» به راه افتادیم. هزینه سفر با پادشاه اسپانیا بود. ولی چرا به قادس؟ نگاهی به نقشه انداختم. قادس در منتهی‌الیه جنوب غربی شبه جزیره ی اروپا قرار دارد. از «برزوف» با گوزن تا اورال و از آن جا به پترزبورگ و سپس از آن جا از بی‌راهه‌ها به اتریش، به سوئیس و بعد به فرانسه، از فرانسه به اسپانیا و عاقبت پس از عبور طول اسپانیا به قادس. جهت: از شمال شرقی به جنوب غربی. دیگر خشکی تمام می‌شود و اقیانوس آغاز می‌گردد. زنده باد صلح.

مأمورانی که همراه من آمدند نه تنها سعی نمی‌کردند که در کارشان پرده پوشی کنند، بلکه به هر کس که کوچک‌ترین کنجکاوی نشان می‌داد حکایت مرا به تفصیل بیان می‌کردند. البته آنان مرا مثلاً یک سکه ساز معرفی نمی‌کردند بلکه شوالیه‌ای که فقط نظریات نامناسبی دارد. همه به من تسلی می‌دادند که قادس آب و هوای خوبی دارد.

از مأموران پرسیدم: «راستی مرا چگونه پیدا کردید؟» «خیلی ساده، به یاری تلگرامی از پاریس.» من هم همین فکر را کرده بودم. اداره ی پلیس مادرید از شهربانی پاریس تلگرامی دریافت کرد مبنی بر این که آنارشویست خطرناکی از مرز سن سباستیان عبور کرده است و می‌خواهد در مادرید اقامت کند. پلیس مادرید از این که یک هفته ی تمام به دنبال من می‌گشت و نمی‌یافت خیلی ناراحت بود و از یافتن من آرام شد. کارمندان پلیس فرانسه

مرا با آب و تاب از مرز گذراندند و حتی آن طرفدار «مونتتی» و «رنان» گفته بود: «جانب راز پوشی نگاه داشته شد، این طور نیست؟»^{۹۴} ولی همان اداره ی پلیسی که در پنهان نگهداشتن مطلب می کوشید به مادرید تلگراف می کند که آنارشویست خطرناکی از مرز عبور کرده است.

در تمام این ماجرا رئیس به اصطلاح پلیس حقوقی «بیده فوپا»^{۹۵} نقش مهمی بازی کرد. او، روح مراقبت و اخراج بود: وجه تمایز «بیده» با همقطراننش، خشونت و خبث ذات بی همتایش بود. می کوشید با لحنی صحبت کند که حتی افسران ژاندارم تزاری نیز به خود چنان اجازه ای نمی دادند. کار گفت و گوی ما همیشه به انفجار می کشید. هنگامی که از او جدا می شدم در پشت خود نگاهی آمیخته به کین احساس می کردم.

به گابیه که در زندان به دیدارم آمده بود یادآور شدم که دسیسه ی دستگیری مرا «بیده فوپا» چیده است. قلم پرده در من، نام این شخص را در تمام مطبوعات اسپانیا جاری ساخت. پس از کم تر از دو سال سرنوشت در مورد آقای بیده به قصاص غیرمنتظری دست زد: در تابستان ۱۹۱۸، در کمیسری جنگ، به من تلفونی خبر دادند که بیده، خدای رعد، در یکی از زندان های شوروی است. خیال می کردم عوضی می شنوم. بعد معلوم شد که حکومت فرانسه او را به منظور جاسوسی و آشوب، همراه هیأتی نظامی به اتحاد شوروی فرستاده و او هم از بی احتیاطی به تله افتاده است. به راستی که «نمزیس»^{۹۶} تلافیی بهتر از این نمی توانست در بیاورد. خاصه آن که مالوی، وزیر کشور فرانسه نیز که حکم اخراج مرا امضاء کرده بود اندکی

C'est fait avec discretion, nest-ce pas? ^{۹۴}

Bidet Faupax - ^{۹۵}

Nemesis - ^{۹۶}

پس از آن به اتهام تحریکات ضدمیهنی در وزارتخانه کلمانسو، خود از فرانسه اخراج شده بود. این چنین بازی حوادث برای یک فیلم آفریده می شود.

هنگامی که بیده را به کمیسری نزد آوردند، اول نشناختم اش. خدای رعد به آدمی عادی مبدل شده بود، به یک فلک زده. پارسان به او نگاه می کردم؛ در حالی که سر را به علامت تصدیق تکان می داد، گفت: «بله خودم هستم.»

آری خودش بود. ولی چطور؟ چطور هم چو اتفاقی افتاده بود؟ به راستی داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. بیده، فیلسوف مآبانه دستی تکان داد و گفت: «این گردش حوادث است.» آری، چه بیان زیبایی. یاد آن قدری مسلک سیاه چهره افتادم که مرا به سن سباستیان برده بود: «آزادی اراده وجود ندارد، همه چیز از پیش تعیین شده است.»

«ولی با همه ی این ها، آقای بیده، شما در پاریس با من خیلی مؤدبانه رفتار نمی کردید...»

- «بدبختانه باید اقرار کنم آقای کمیسر، من در سلول خود خیلی بدان فکر کرده ام.» و به لحن معنی داری افزود: «گاهی برای آدمی خالی از فایده نیست که با زندان از درون آشنا شود. امیدوارم رفتار من در پاریس عواقب بدی نداشته باشد.»

من خاطرش را جمع کردم. به من اطمینان داد: «اگر به پاریس برگردم دیگر به شغلی که تا کنون داشته ام نخواهم پرداخت.» «راستی آقای بیده؟ ولی آدم همیشه به عشق اولش باز می گردد.» من این صحنه را آن قدر برای دوستان تعریف کرده ام که انگار دیروز اتفاق افتاده است. بیده، بعدها در جریان مبادله ی زندانیان به فرانسه فرستاده شد از سرنوشت بعدیش خبری ندارم.

لیکن ما باید کمیسری جنگ را ترک کنیم و برگردیم به قادس. رئیس شهربانی قادس، پس از مشورت با فرماندار، به من گفت که فردا صبح ساعت هشت روانه‌ی «هاوانا» خواهم شد که از بخت خوب فردا کشتی عازم آن جا خواهد بود.

- کجا؟

- هاوانا!

- ها-وا-نا؟

- هاوانا.

- من داوطلبانه نخواهم رفت.

- در این صورت ناچاریم شما را در انبار کشتی جای دهیم.

دبیر کنسولگری آلمان که در آن جا به عنوان مترجم حضور داشت و دوست رئیس شهربانی نیز بود به من توصیه کرد که واقعیت را بپذیرم.

زنده باد صلح، زنده باد صلح. اما این دیگر بیش از اندازه بود. یک بار دیگر گفتم نخواهم رفت. به همراه کارمندان پلیس از خیابان های شهرک سخت زیبا عبور می کردم، بی آن که از آن همه زیبایی چیز زیادی بینم تا خودم را به تلگراف خانه برسانم: برای رساندن تلگراف به گابیه، آنگیلانو، نخست وزیر رومانوس، نشریات لیبرال، نمایندگان جمهوری خواه، رئیس پلیس سیاسی، وزیر کشور. من همه استدلال هانی را که می شد در تلگرامی گنجانم آوردم. به اکناف جهان نامه فرستادم. به نماینده ی پارلمان ایتالیا نوشتم: «دوست عزیز، تصور کنید که شما الان در «تور» زیر نظر پلیس روس باشید، و بعد بخواهند شما را به توکیو بفرستند، بی آن که خودتان کوچک ترین تمایل بدین امر داشته باشید. وضع من در قادس شب پیش از رفتن هاوانا، تقریباً همین طور

است.» پس از آن، به همراه مأموران دوباره راه شهربانی را پیش گرفتیم. رئیس شهربانی در اثر پافشاری من و به خرج خودم تلگرافی به مادرید فرستاد که من ترجیح می‌دهم تا آمدن کشتی نیویورک، در زندان قادس بمانم تا این که به هاوانا بروم. نمی‌خواستم سلاح‌های خود را به زمین بگذارم، روز گرمی بود.

در این بین نماینده‌ی جمهوری خواه «کاسترو ویده» در پارلمان درباره‌ی دستگیری و اخراج من سؤالی مطرح کرد. روزنامه‌ها بنای مناقشه را گذاشتند. چپ‌ها پلیس را مورد حمله قرار می‌دادند، ولی به عنوان دوستاناران فرانسه، از صلح دوستی من انتقاد می‌کردند. راست‌ها از من دفاع می‌کردند (اخراج از فرانسه که بی‌جهت نبوده است)، ولی از آنارشیزم من بیم داشتند. در این شرب الیهود، سگ صاحبش را نمی‌شناخت. ولی به من اجازه داده شد که در قادس بمانم تا اولین کشتی نیویورک برسد. این پیروزی به حساب می‌آمد.

چند هفته‌ای را زیر نظارت پلیس در قادس گذراندم. ولی آن نظارت، نظارتی بیش‌تر دوستانه و خانوادگی بود. با پاریس فرقی داشت. در آن جا، در این دو ماه آخر، نیروی بسیاری صرف کردم که از دست جاسوس‌ها در امان بمانم. تنها در یک اتومبیل به مقصدی نامعلوم می‌رفتم، در شلوغی سینمایی تاریک خودم را گم می‌کردم، در آخرین لحظه به واگن مترو می‌پریدم یا از آن به خارج می‌جهیدم و قس علیهذا. ولی جاسوس‌ها هم چرت نمی‌زدند و در شکار من همه‌ی هنرهای خود را به کار می‌بستند: تا می‌آمدم سوار اتومبیل بشوم آن‌ها پیش‌دستی می‌کردند، در جلو در خروجی سینماها کشیک می‌دادند. مثل تیر از واگن متروئی که در حال حرکت بود، در برابر دیدگان

متعجب مسافران و راننده، به بیرون می پریدند. این کار تا اندازه ای «هنر برای هنر» بود، زیرا که فعالیت سیاسی من تماماً زیر نظر پلیس انجام می گرفت. ولی مورد تعقیب جاسوسان قرار گرفتن غریزه ی ورزشی را تحریک و بیدار می کرد. اما در قلدس مأمور پلیس می گفت که فلان یا فلان ساعت می آید تا من در هتل منتظرش باشم، علاوه بر این، از منافع من شدیداً دفاع می کرد. در خرید به من کمک می کرد و نظرم را به دست انداز پیاده روها جلب می ساخت. یک بار که کراوات فروشی از من پول زیادی مطالبه می کرد، مأمور پلیس سخت عصبانی شد و داد و بیداد عجیبی راه انداخت.

نمی گذاشتم وقتم تلف بشود: در کتابخانه، تاریخ اسپانیا را مطالعه می کردم، به صرف افعال اسپانیایی می پرداختم و از راه دوره کردن انگلیسی، خود را برای سفر آمریکا آماده می ساختم. روزها از پی هم می گذشتند و من غروبها اغلب می دیدم که روز حرکت، نزدیک می شود و من پیشرفتی نداشته ام. در کتابخانه، در صورتی که کرم هانی را که مجلات بسیاری از قرن هجدهم را خورده بودند به حساب نیاوریم، تنها بودم. گاهی اوقات خواندن یک اسم یا یک رقم، خالی از زحمت بسیار نبود.

در دفتر یادداشت آن روز من چنین نوشته شده است: «تاریخ اسپانیا حکایت از سیاستمدارانی می کند که پنج دقیقه پیش از پیروزی نهضتی ملی بدان رنگ دیوانگی و جنایت می زنند تا این که پس از پیروزی، خود در رأس قرار گیرند. مورخ خود می نویسد: این حضرات زیرک در همه ی انقلابها ظاهر می شوند و صدایشان هم از همه بلندتر است. اسپانیایی ها این کسان را که از هر طرف باد می دهند «پانزیستا» می نامند. این لغت به ترجمه در نمی آید.

ولی اشکال فقط از لحاظ زبانی است نه سیاسی. این قماش آدم ها مطلقاً بین المللی هستند. بعد از ۱۹۱۷ بکرات این مطلب برایم به اثبات رسید. جالب توجه این بود که روزنامه های قلدس اصلاً از جنگ چیزی نمی نوشتند، انگار اصلاً از این خبرها نیست. وقتی که من توجه کسانی که با آن ها گفت و گو می کردم به فقدان اخبار جنگ در نشریه ی «الدیاریو دوکادیز» جلب می کردم متعجبانه به من جواب می دادند: «راستی؟ عجب!» و این نشان می داد که مردم هم از جنگ بی خبر بودند. به راستی هم جنگ در پشت کوه های پیرنه جریان داشت. من هم رفته رفته شروع کرده بودم جنگ را در طاق نسیان گذاشتن.

کشتی نیویورک از بارسلون حرکت می کرد. اجازه گرفتم که تا آن جا به استقبال خانواده ام بروم. در بارسلون: اشکالات و گرفتاری های تازه با شهرداری، اعتراضات و تلگرام های تازه، جاسوسان تازه. خانواده ام از راه رسید. زندگی آن ها نیز در پاریس خالی از دغدغه نبود. ولی حالا دیگر همه چیز تمام شده بود. ما، در معیت مأموران پلیس، بارسلون را تماشا کردیم. بچه ها عاشق دریا و میوه های آن جا شده بودند. همه با فکر مهاجرت به آمریکا خو گرفته بودیم، کوشش های من در رفتن از اسپانیا به ایتالیا از راه سوئیس، بی نتیجه ماند. عاقبت، به سبب پافشاری سوسیالیست های ایتالیا و سوئیس اجازه صادر شد، ولی هنگامی که من در بیست و پنجم دسامبر بندر بارسلون را به سوی آمریکا ترک کرده بودم. بدیهی است که این تأخیر عمدی بود. پلیس تزاری کارها را خوب روپراه کرده بود.

دروازه ی اروپا، در بارسلون، پشت سر من بسته شد. پلیس مرا با خانواده ام تا کشتی اسپانیایی «مونسترات» همراهی کرد که بارش را، از زنده

تا مرده، هفده روزه به نیویورک رساند. هفده روز- این موعد در عهد کریستف کلمب سخت جالب توجه می نمود که مجسمه اش در بندر بارسلون برپاست. دریا، در این فصل سال سخت توفانی بود و کشتی از هیچ کار فروگذار نمی کرد که ناپایداری وجود را به یاد ما بیاورد. «مونسترات» سخت فرسوده و زهوار دررفته بود و برای سفر اقیانوس خیلی نامناسب. ولی پرچم بی طرف اسپانیا، طی جنگ احتمال غرق شدن را کم می کرد. از این رو شرکت کشتی رانی اسپانیا برای مسافرت پول هنگفتی می گرفت، به مسافران جای بد می داد و خورد و خوراک از آن هم بدتر بود.

سرنشینان کشتی رنگارنگ بودند و در رنگارنگی خیلی نچسب. در میان آن ها کسانی که از خدمت زیر پرچم فرار کرده بودند کم نبودند، از همه ی کشورها، و از بهترین قماش ها. نقاشی بود که تابلوهایش، قریحه اش، خانواده اش و دارائیش را زیر حفاظت پدر پیرش از منطقه ی حریق دور می کرد. مشت زنی که نویسنده هم بود، با اسکار وایلد نیز خویشاوندی داشت، آشکارا اقرار می کرد که ترجیح می دهد چانه ی حضرات یانکی را خرد کند، تا سینه اش را هدف گلوله ی سربازی ناشناس و آلمانی قرار دهد. قهرمان بیلباردی، جنتلمنی واقعی، عصبانی بود از این که دست از سر پدرش هم برنداشته اند و برای چه؟ برای این سلاخی بی معنی؟ نه. او به افکار ناشی از ... سیمروالد هم علاقه نشان می داد. بقیه همه از یک قماش بودند. فراریان، ماجراجویان، فرصت طلبان یا عناصر «مزاحمی» که عذرشان را از اروپا خواسته بودند. راستی هم غیر از این ها چه کسی بدین فکر می افتاد که با این کشتی لکنده ی اسپانیایی از اقیانوس اطلس عبور کند؟....

در عوض پی بردن به این که در درجه ی سوم چه جور آدم هائی هستند دشوارتر بود. این ها را کنار هم چیده بودند. کم حرف می زدند، کم حرکت می کردند، زیرا غذایشان کم بود. آمریکا برای اروپای در حال جنگ، کار می کرد و به نیروهای کار تازه نفس نیاز داشت، البته بدون تراخم، آنارشیزم و بیماری های دیگر.

کشتی برای بچه ها میدان بی کران مشاهدات تازه بود. آن ها هر لحظه چیز تازه ای کشف می کردند: «می دانی، آتشکار کشتی، مرد خیلی خوبی است، جمهوری خواه است.» بچه ها از بس از کشوری به کشور دیگر کشانده شده بودند به زبان خاص خود حرف می زدند. «جمهوری خواه؟ چطور با او حرف زدیدی؟»

- «همه چیز را به خوبی برای ما تعریف کرد. گفت: آلفونس و سپس اضافه کرد: بیف پافا! آره، پس جمهوری خواه است.» بچه ها برای آتشکار کشمش و چیزهای خوب دیگر می بردند. آن ها ما را نیز با یکدیگر آشنا کردند. جمهوری خواه تقریباً بیست ساله بود و درباره ی سلطنت عقاید مطلق و شکل گرفته ای داشت.

اول ژانویه ۱۹۱۷. در کشتی همه به هم سال نو را تبریک می گویند. من دو سال نو جنگ را در فرانسه گذراندم و سومی را در اقیانوس. سال ۱۹۱۷ در کار تدارک چه چیز بود؟

یک شب سه سوم ژانویه. کشتی ما دارد در بندر نیویورک پهلو می گیرد. سه بعد از نیمه شب و وقت بیدارباش است. همه ایستاده ایم. تاریک است. باد می وزد. سرد است. در سراسر ساحل ساختمان های عظیم و مرطوب: جهان نو.

فصل بیست و یکم:

نیویورک

در نیویورک هستم، در شهر افسانه‌ای دستگاه‌های خودکار سرمایه‌داری، جایی که بر خیابان‌ها نظریه زیبا شناختی کوبیزم و بر قلب‌ها فلسفه‌ی اخلاقی دلار حکومت می‌کند. نیویورک، مرا به عنوان مظهر بی‌کم و کاست روح دوران معاصر تحت تأثیر قرار می‌دهد. بگمانم بیش‌تر افسانه‌هایی که راجع به زندگانی من ساخته‌اند در آمریکا روی داده است. اگر در نروژ، روزنامه‌نگاران افسانه‌ساز خبر دادند که مرا به پاک کردن شکم ماهی‌های صید شده مشغول دیده‌اند، همانا روزنامه‌های نیویورک طی اقامت دو ماهه‌ام در آن‌جا مشاغلی برایم اختراع کردند که یکی از دیگری جالب‌تر است.

اگر همه‌ی ماجراهائی را که روزنامه‌ها به من نسبت داده‌اند جمع‌آوری می‌کردیم شاید شرح حالی سرگرم‌کننده‌تر از آن‌چه اکنون می‌خوانید به وجود می‌آمد. ولی ناچارم خوانندگان آمریکائی را از شبیه‌بیرون‌بیاورم. تنها شغل من در نیویورک شغل سوسیالیستی انقلابی بود. و چون هنوز جنگ «آزادی‌بخش و دموکراتیک» آغاز نشده بود چنین شغلی در آمریکا از کسب و کار یک قاچاقچی نوشابه‌های الکلی جنایتکارانه‌تر تلقی نمی‌شد. مقاله

می‌نوشتم، روزنامه‌ای را اداره می‌کردم و در مجامع مختلف سخنرانی می‌کردم. آن چنان سرم شلوغ بود که در نیویورک اصلاً احساس غربت نمی‌کردم.

در یکی از کتابخانه‌های آن جا با جدیت اقتصاد آمریکا را مطالعه می‌کردم. ارقام صادرات در حال افزایش آمریکا در دوران جنگ مرا متعجب کرده بود. این ارقام برای من الهامی حقیقی بود. این ارقام نه تنها دخالت آمریکا را در جنگ نشان می‌داد، بلکه نقش جهانی آمریکا را پس از جنگ نیز آشکار می‌ساخت. همان روزها در این باره چندین مقاله نوشتم و چند سخنرانی کردم. از آن پس بود که مسأله‌ی «آمریکا و اروپا» برای همیشه در دایره‌ی توجهات من وارد شد. من هنوز هم مشغول مطالعه در باره‌ی این مسأله هستم و امیدوارم بتوانم کتابی در این زمینه بنویسم. برای فهمیدن سرنوشت آینده‌ی بشر، مسأله‌ی مهم‌تر از این، وجود ندارد.

روز پس از ورودم، در روزنامه‌ی روسی «نووی میر» (جهان نو) چنین نوشتم: «با اعتقادی راسخ و عمیق به انقلاب، انقلابی که نزدیک می‌شود، اروپای غرقه به خون را ترک کرده ام و بدون تخیل «دموکراتیک» قدم به کرانه‌ی این جهان نو ولی فرتوت گذاشته‌ام.» و ده روز بعد در کنگره‌ی تهنیت بین‌المللی گفتم: «مهم‌ترین واقعیت اقتصادی این است که اروپا اساس اقتصاد خود را ویران کرده است، حال آن که آمریکا خود را ثروتمند می‌سازد، در حالی که به نیویورک با رشک می‌نگرم، منی که خود را هنوز اروپایی احساس می‌کنم، با دغدغه خاطر از خود می‌پرسم: آیا اروپا توانش را نخواهد فرسود؟ آیا اروپا به یک گورستان مبدل خواهد شد؟ و آیا مرکز ثقل فرهنگی و اقتصادی جهان بدین جا، به آمریکا، انتقال خواهد یافت؟ با وجود

پیروزی هانی که در راه به اصطلاح تثبیت اروپا به دست آمده است این مسأله هم چنان به قوت خود باقی است.»

من در نیویورک، فیلادلفیا و شهرهای مجاور دیگر، به زبان روسی و آلمانی سخنرانی می‌کردم. زبان انگلیسی من آن روزها ضعیف‌تر از حالا بود، بدان سان که حتی به فکر سخنرانی به زبان انگلیسی نمی‌افتادم. با وجود این گاه بی‌گاه به سخنرانی‌های من به زبان انگلیسی در نیویورک اشاراتی می‌رود. (به تازگی دبیر یکی از نشریه‌های استانبول، در گفت و شنودی، به یکی از همین سخنرانی‌های واهی من اشاره کرده بود که به عنوان دانشجوی در آمریکا آن را شنیده است. باید اقرار کنم که جرأت نکردم به وی بگویم که او قربانی تخیلات خود شده است، و او نیز خاطره اش را با اطمینانی چند برابر در نشریه اش منعکس کرد.)

ما آپارتمانی در یکی از محله‌های کارگرنشین اجاره کردیم و اثاثیه هم خریدیم. به اقساط. آپارتمان که اجاره آن هجده دلار در ماه بود در مقایسه با آپارتمان هانی که در اروپا داشتیم خیلی راحت بود. چراغ برق، بخاری گازی، حمام، تلفن، آسانسور خودکار برای خواربار و یک دستگاه خودکار که سطل آشغال را در آن خالی می‌کردیم. تمام این‌ها پسران ما را سخت شیفته‌ی نیویورک کرده بود. مدت‌ها تلفن در مرکز ثقل علقه‌های آن دو قرار داشت. ما این آلت جنگی را در پاریس و در وین نداشتیم.

دریان‌خانه‌ی ما سیاه پوستی بود. زخم اجاره‌ی سه ماه را به او پیش پرداخت کرده بود ولی بدون قبض رسید، زیرا مالک خانه دفترها و قبض‌ها را برای رسیدگی به خانه‌ی خود برده بود. هنگامی که ما پس از دو روز به آپارتمان اسباب‌کشی کردیم معلوم شد که سیاه پوست فرار کرده است و

مال الاجاره چند نفر را هم با خود برده است. ما، گذشته از پول، مقداری از اثاثیه خود را هم برای نگهداری به وی سپرده بودیم. دستپاچه بودیم. این آغاز بدی بود. ولی معلوم شد که اثاثیه سر جای خود باقی است. هنگامی که در جعبه ظروف را باز کردیم با کمال تعجب دیدیم که دلارهای ما نیز در کاغذی پیچیده و در آن جا قرار دارد. دربان فقط پول کسانی را با خود برده بود که قبض رسید دریافت کرده بودند.

سیاه پوست دلش به حال مالک نسوخته بود، ولی نمی خواست به اجاره نشین ها زیانی بزند. به راستی که مردی بود صاحب کمال. من و زنم از توجه او عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودیم. یادش بخیر. اهمیت این ماجرای کوچک، برای من خیلی زیاد بود. در ضمن گوشه‌ای از مسأله‌ی سیاه پوستان در آمریکا برایم روشن شد.

آمریکا آن روزها خود را با جدیت برای جنگ آماده می کرد. مثل همیشه صلح طلبان بزرگ ترین سهم را در این کار داشتند. آن ها سخنرانی های بی مایه‌ی خود را درباره‌ی مزایای صلح و مضار جنگ با این قول به پایان می رساندند که از جنگ در صورت «اجتناب ناپذیری» آن، پشتیبانی خواهند کرد. در همین مایه‌ها بود که «براین»^{۹۷} به آشوب انگیزی خود ادامه می داد. سوسیالیست ها صدای خود را در آواز صلح طلبان مستحیل می ساختند. واقعیتی شناخته شده است که جنگ فقط در ایام صلح دشمن صلح طلبان است. پس از این که آلمان، جنگ غیرمحدود زیردریانی را اعلام کرد، در تمام ایستگاه های راه آهن و بنادر مشرق آمریکا کوهی از نخائر جنگی تشکیل شد که رفت و آمد قطارها را سخت دچار وقفه کرد. بهای خواربار ناگهان بالا رفت و من

Bryan - ^{۹۷}

در نیویورک ثروتمند به چشم خود دیدم که چگونه هزاران هزار زن در فروشگاه‌ها مشغول غارت بودند. از خود می پرسیدم: پیش از جنگ که چنین است، اگر جنگ شروع شود چه خواهد شد؟

در سوم فوریه مناسبات دیپلماتیک با آلمان، همان طور که از مدت‌ها پیش انتظارش می‌رفت، قطع شد. موسیقی ملت پرستانه روز به روز صدایش بلندتر می‌شد. غرولند صلح‌طلبان و همراهی سوسیالیست‌ها با آنان، هماهنگی این موسیقی را مختل نمی‌کرد.

من همه‌ی این‌ها را یک بار دیگر در اروپا دیده بودم. و اینک تدارکات ملت پرستانه برایم فقط تکرار آن چیزهائی بود که در اروپا شاهد آن بودم. مراحل این جریان را در روزنامه‌ی روسی خود ثبت می‌کردم و به حماقت کسانی می‌اندیشیدم که این قدر به کُندی می‌آموزند.

از پنجره‌ی اداره‌ی روزنامه شاهد این منظره بودم:

پیرمردی با چشم‌های قی کرده و ریشی وزکرده در جلو سطل آشغال ایستاد و پس از جستجو در آن تکه نان خشکی یافت. پیرمرد خواست تکه نان را با دست بشکند، نشد، سپس کوشید تا آن را با دندان خرد سازد، باز هم نشد، آن را به لبه‌ی سطل کوبید، فایده‌ای نکرد. عاقبت پیرمرد، در حالی که شرمنده و وحشتزده به پیرامون خود می‌نگریست، قطعه نان را زیر قبا پنهان کرد و لنگان راه خود را به سمت خیابان سن مارکوس ادامه داد.

این واقعه کوچک را در دوم مارس ۱۹۱۷ دیدم. این بهیچوجه نقشه‌ی طبقه‌ی حاکم را مختل نکرد. «جنگ اجتناب‌ناپذیر» فرا رسید و صلح‌طلبان هم از آن پشتیبانی کردند.

یکی از نخستین کسانی که در نیویورک دیدیم بوخارین بود که کمی پیش از آن از اسکانديناوی اخراج شده بود. بوخارین خانواده ی مرا از دوران اقامت در وین می شناخت و با شوقی کودکانه که خاص او بود با ما خوش و بش کرد. ما را، با وجود خستگی و با وجود دیرگاه بودن، همان روز ورودمان، به دیدار کتابخانه ی عمومی برد.

پس از همکاری که در نیویورک آغاز شد، دلبستگی بوخارین به من روز به روز بیش تر می شد تا این که در سال ۱۹۲۳ این دلبستگی به دلزدگی مبدل شد. صفت این شخص در این است که همیشه باید به کسی متکی باشد، بچسبد. در چنین موقعیت هائی بوخارین به شکل واسطه ای بروز می کند که از راه آن دیگری، سخن می گوید و عمل می کند. ولی با همه ی این نباید واسطه را از چشم دور داشت، زیرا که ممکن است در جاذبه ی جریانی دیگر قرار گیرد و شروع کند بت خود را با همان شور و شوق رسوا کردن که پیش از آن او را به آسمان ها برده بود. من هیچگاه بوخارین را جدی نگرفتم و او را به خیال خود، یا به عبارت بهتر، به دست دیگران رها کردم. بوخارین پس از مرگ لنین واسطه ی زینویف و سپس استالین شد. در حالی که این عبارات نوشته می شود، بوخارین گرفتار بحران تازه ای شده است و در کار آن است که آویخته به کسی دیگر که نمی شناسم اش بشود.

آن روزها خاتم کولونتای نیز در آمریکا بسر می برد. زیاد به سفر می رفت و من نسبتاً کم می دیدمش. در او، در خلال جنگ، تحول شدیدی پدید آمد که موجب شد از صف منشویک ها به چپ ترین جناح های بلشویک ها بپیوندد. احاطه ای که به چند زبان داشت و هم چنین حرارتش، از وی مبلغ ارزنده ای ساخته بود. در دوران اقامتش در نیویورک هیچ چیز را به اندازه ی کافی

انقلابی نمی دانست. با نئین ارتباط نامه ای داشت. کولونتای که واقعیات و اندیشه ها در منشور ماوراء چپش می شکست، به نئین خبرهای آمریکا را، و از جمله خبر فعالیت مرا، می رساند. در پاسخ های نئین می توان به خوبی واکنش این اخبار بی ارزش را یافت. بعدها مقلدان از نقل قضاوت های اشتباه آمیز نئین علیه من فروگذار نکردند، با وجود این که خود نئین از طریق گفتار و کردار، بر قضاوت های خود خط بطلان کشید. کولونتای در روسیه از همان روز نخست نه تنها به مخالفت با من بلکه با نئین نیز پرداخت؛ او با «رژیم نئین- تروتسکی» سخت مبارزه کرد تا بعدها در برابر رژیم استالین سر تعظیم فرود آورد.

حزب سوسیالیست آمریکا از لحاظ نظری بسیار عقب مانده است، حتی عقب مانده تر از سوسیالیزم ملت پرستانه ی اروپائی. خودپسندی مطبوعات آمریکا، که آن روزها هنوز بی طرف بودند، در برابر اروپای «افسارگسیخته»، در داوری های سوسیالیست های آمریکائی نیز واکنشی می یافت. آدم هائی مثل «هیل کویت»^{۹۸} بی میل نبودند در نقش شیوخ سوسیالیست آمریکائی، در فرصت مناسب، به اروپا بروند و احزاب انترناسیونال دوم را با یکدیگر آشتی دهند. امروز هم که به یاد رهبر سوسیالیزم آمریکا می افتم نمی توانم جلو لبخندم را بگیرم.

مهاجرانی که در جوانیشان نقشی در اروپا بازی کرده بودند، شرایط تنوریک به همراه آورده ی خود را در ازدحامی که برای رسیدن موفقیت به وجود آمده بود خیلی زود از دست دادند. در ایالات متحد آمریکا قشر مرفه و نیمه مرفه از پزشکان، وکلای دادگستری، دندان پزشکان، مهندسان و غیره

وجود دارند که اوقات فراغت گران بهای خود را بین کنسرت مشاهیر موسیقی دانان اروپا و حزب سوسیالیست آمریکا تقسیم می کنند. جهان بینی این ها مرکب از تکه تکه پاره های خرد و دانشی است که در زمان دانشجویی آموخته اند. چون هر یک از آنان صاحب اتوموبیلی شخصی است به ناچار در کمیته های رهبری، کمیسیون ها و هیأت های نمایندگی حزبی انتخابشان می کنند. این قشر گنده دماغ، انگ خود را بر سوسیالیزم آمریکائی زده است.

برای آن ها ویلسون شخصی بود به مراتب بزرگتر از مارکس. این ها در اصل پاجوش های «مستر بابیت» هستند که کسب و کار خود را به وسیله ی مشاهدات تن پرورانه ی روز یکشنبه تکمیل می کنند. این کسان در ولایت های کوچک زندگی می کنند که وحدت اندیشه در آن جا قبل از همه پرده ای است برای پوشاندن ارتباط های دادوستدی. هر ولایتی رهبر خود را دارد که معمولاً ثروتمندترین شخص آن ناحیه است. آن ها در برابر همه ی عقاید، تا آن جا که به قدرت موروثی آنان لطمه ای نزند و خدای نکرده، رفاه فردی آن ها را خدشه دار نسازد، سعه ی صدر نشان می دهند. «بابیت» همه ی «بابیت ها» هیل کویت است، رهبر سوسیالیست آرمائی دندان پزشکان مرفه.

همان نخستین برخوردارم با این کسان کافی بود که در آن ها کینه ای نسبت به من به وجود آورد. احساسم نیز نسبت به آنان که کمی خفیف تر بود، توأم با علاقه مندی نبود. ما به دو جهان جداگانه تعلق داشتیم. آنان در چشمان من بخش پوسیده ی جهانی بودند که من علیه آن همیشه در پیکار بوده ام و هستم. در ردیف عقب نسل قدیم، چهره ی برجسته یوجین دبس^{۹۹} در روشنائی خاموش نشدنی ایده آلیزم سوسیالیستی، به چشم می خورد. دبس، انقلابی

Eugen Debbs -^{۹۹}

صمیمی و در عین حال واعظی رمانتیک بود، ولی مطلقاً سیاستمدار و رهبر نبود. او در میدان جاذبه‌ی مردانی قرار گرفت که از هر حیث از او کوچک‌تر بودند. هنر اصلی «هیل کویت» در این بود که در حین این که دبس را در سمت چپ خود نگه می‌داشت، نمی‌گذاشت مناسبات دوستانه دادوستدش با «کامپرز» قطع گردد. دبس شخصاً تأثیر مسحورکننده بر آدمی می‌گذاشت. هنگام دیدارهایمان مرا در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید؛ نباید فراموش کرد که پیرمرد از جمله کسانی نبود که لب‌تر نمی‌کنند. هنگامی که بابتت‌ها مرا بایکوت کردند، دبس با آنان هم داستان نشد، فقط با خاطری افسرده کنار گرفت.

من در همان روزهای اول شروع کردم به همکاری با نشریه «جهان نو» که در آن، گذشته از بوخارین، ولودارسکی^{۱۰۰} که بعدها در پتروگراد به دست سوسیال رولوسیونرها به قتل رسید، و چودنوسکی که در پتروگراد مجروح و بعد در اوکراین کشته شد، کار می‌کردند. این نشریه به صورت مرکز تبلیغات انقلابی انترناسیونالیستی درآمد. در تمام فدراسیون‌های ملی حزب سوسیالیست همکاری بودند که به زبان روسی احاطه داشتند.

بسیاری از اعضای فدراسیون، انگلیسی می‌دانستند. بدین ترتیب اندیشه‌های «جهان نو» در میان توده‌های وسیع کارگران آمریکا پخش می‌شد. میرزا قلمدان‌های سوسیالیزم رسمی، ترس برشان داشت. دسیسه‌ای بی‌آرام علیه متجاوزان اروپایی آغاز شد که: تازه دیروز به سرزمین آمریکا قدم نهاده‌اند، روحیات آمریکاییان را نمی‌شناسند و می‌خواهند اسلوب‌های خیال‌پرورانه خود را به توده‌های کارگر آمریکا تحمیل کنند. مبارزه‌ی شدیدی

Wolodarski -^{۱۰۰}

در گرفت. در فدراسیون روسی «بابیت‌ها» ی سرسپرده را فوراً از گردونه خارج کردند. در فدراسیون آلمانی، شلوتر پیر، سردبیر «فولکس سایتونگ» و هم‌رزم هیل کویت، بیش از پیش میدان را به نفع لوره، نویسنده ی جوان روزنامه که به گروه ما تعلق داشت، خالی کرد. لیتوانی ها کاملاً با ما هم داستان بودند. ما، هر روز موفق تر از روز پیش، به فدراسیون توانای یهودیان با کاخ چهارده طبقه اش نفوذ می کردیم که از آن هر روز دویست هزار نسخه روزنامه «فوروتس» با روحیه ی متعفن سوسیالیزم احساساتی خرده بورژوانی که همیشه آماده ی خیانت های تازه ای است، بیرون می ریخت. در توده ی کارگران نفوذ حزب سوسیالیست روی هم رفته، و نفوذ جناح انقلابی به ویژه، دارای اهمیتی نبود. ارگان حزب The Cue با روح بی طرفی، خالی از محتوی و صلح طلبانه، اداره می شد. ما بر آن شدید که هفته نامه ای مارکسیستی دائر کنیم. چهار اسبه برای تدارک آن کار، می تازانیدیم. ولی انقلاب روس تمام نقشه های ما را درهم ریخت.

پس از این که تلگرام ها به طور اسرارآمیزی، سه روز نرسید، نخستین اخبار که حاکی از بروز حوادث تکان دهنده ای در پتروگراد بود، از راه آمد. اخبار، آشفته و درهم بود. کارگران نیویورک دچار اضطرابی آشکار شده بودند. آدم دلش می خواست امیدوار باشد، ولی در عین حال از امید داشتن بیمناک بود. مطبوعات آمریکا سخت سرگشته شده بودند. از همه جا روزنامه نگاران، مصاحبه کنندگان و خبرنگاران به دفتر «جهان نو» هجوم می آوردند. روزنامه ی ما برای مدتی در مرکز ثقل مطبوعات نیویورک قرار گرفته بود. از دفتر نشریات و سازمان های سوسیالیستی مدام به ما تلفن می شد.

- تلگرامی رسیده است که در پتروگراد حکومت کوچکوف- میلیوکف تشکیل شده است، معنی آن چیست؟
- معنی آن این است که فردا نوبت حکومت میلیوکف- کرنسکی خواهد رسید.
- خوب، بعد؟
- بعد هم نوبت ماست.
- او هو

چنین مکالماتی بارها رخ داد. تقریباً همه، حرف های مرا حمل بر شوخی می کردند. در یکی از جلسات که با حضور سوسیال دموکرات های محترم- خیلی محترم- روس تشکیل شده بود سخنرانی کردم و در آن یادآور شدم به دست آوردن قدرت به وسیله ی حزب پرولتاریا در مرحله ی دوم انقلاب روس، امری است ناگزیر. اثر سخنرانی من عیناً مثل این بود که سنگی بیندازی در مردابی که در آن وزغ های آرام و آداب دان سکنی گزیده اند. «اینگریدمن» نتوانست جلو خود را بگیرد و گفت: من چهار عمل اصلی حساب را هم نمی دانم و حیف است در رد خیال بافی های تب آلود من حتی پنج دقیقه هم وقت تلف کرد.

توده های کارگر درباره ی چشم اندازهای انقلاب عقیده ی دیگری داشتند. در همه ی بخش های نیویورک میتینگ هانی تشکیل می شد که از حیث حالت و تعداد غیر عادی بود. این خبر که بر کاخ زمستانی پرچم سرخ به اهتزاز درآمده است ایجاد شوق می کرد. نه تنها مهاجران روس، بلکه کودکانشان نیز که دیگر زبان روسی را هم فراموش کرده بودند، به جلسات می آمدند تا از درخشش شور انقلابی بهره مند شوند.

من خیلی کم به خانواده ام می رسیدم. در آن جا وضع دیگری حکمفرما بود. زخم خانه را روبراه کرده بود. بچه ها دوستانی پیدا کرده بودند. مهم ترین دوست آن ها راننده ی دکتر «م» بود. زن دکتر «م» با زن من دوست شده بود. بچه ها را با اتومبیل به گردش می برد، خیلی به آنان مهربانی می کرد. ولی آدمی بود معمولی. در عوض راننده ساحری به تمام معنی بود، ابرمرد بود. اتومبیل فرمانبر حرکات دستش بود. در کنارش نشستن بالاترین خوشبختی ها بود. هنگامی که به کافه قنادی می رفتند، بچه ها رنجیده خاطر با آرنج به پهلو ی مادر می زدند: «چرا راننده با ما نمی آید؟»

قدرت انطباق با محیط، در کودکان بی کران است. چون در وین اغلب در محله های کارگرنشین منزل داشتیم، بچه ها گذشته از روسی و آلمانی، لهجه ی وینی را هم بلد بودند. دکتر آلفرد به خنده می گفت که بچه ها لهجه ی وینی را مثل یک درشکه چی پیر وینی حرف می زنند. آن ها در مدرسه زوریخ مجبور به فراگرفتن لهجه زوریخی شدند که در کلاس های پائین بدان تدریس می شود. آلمانی به عنوان زبان خارجی آموخته می شود. بچه ها در پاریس بی واسطه مجبور به یاد گرفتن زبان فرانسه شدند. در عرض چند ماه می توانستند فرانسه را به خوبی صحبت کنند. من گاه گاه به روان حرف زدن آن ها رشک می بردم. یک ماه نشد که آن ها در اسپانیا و در کشتی اسپانیایی بسر بردند، ولی همین بس بود که بتوانند لغت ها و تعبیر رایج را بیاموزند. و حالا دو ماه بود که به یک مدرسه ی آمریکائی می رفتند و انگلیسی صیقلی شده ای یاد گرفته بودند. آن ها پس از انقلاب فوریه شاگرد مدرسه پتروگراد شدند. وضع دبستان منظم نبود. هنوز پایشان به مدرسه نرسیده بود که زبان های خارجی را از یاد بردند. در عوض روسی را مثل خارجی ها حرف

می‌زدند. اغلب می‌دیدیم که آن‌ها جملات روسی را عیناً از روی ترجمه‌ی فرانسوی می‌سازند. ولی همان جمله را نمی‌توانستند به زبان فرانسه بگویند. بدین ترتیب بود که حکایت جهانگردی ما در مهاجرت، بر صفحه‌ی مغز بچه‌ها نقش بست.

هنگامی که من از دفتر نشریه بزنم تلفنی خبر انقلاب پتروگراد را دادم، پسر کوچکمان دیفتری داشت. نه ساله بود. ولی خوب می‌دانست که انقلاب یعنی بازگشت به روسیه، عفو عمومی و هزاران برکت دیگر. از جای خود پرید و شروع کرد به افتخار انقلاب بالا و پائین جهیدن. بدین شکل بود که سلامتی‌اش بازگشت. ما با شتاب خود را آماده کردیم تا با نخستین کشتی حرکت کنیم. من از این کنسولگری به آن یکی رفتم، برای گرفتن روادید و این جور چیزها. یک روز پیش از سفر، پزشک به بیمار رو به بهبود اجازه‌ی بیرون رفتن داده بود. زخم برای نیم ساعت پسرمان را به پائین فرستاد و مشغول جمع و جور شد. برای چندمین بار بود که این عمل را تکرار می‌کرد. پسرک باز نگشت. من در دفتر نشریه امان بودم. سه ساعت توأم با رنج و سختی سپری شد. عاقبت زنگ تلفن به صدا درآمد، نخست صدای مردی ناشناس و سپس صدای سریوشا: «من این جا هستم.» البته منظور از «این جا» کلانتری بود در انتهای دیگر نیویورک. پسر ما از نخستین گردش خود استفاده کرده بود تا مسأله‌ای را که مدت‌ها بود وی را به خود مشغول کرده بود حل کند: آیا به راستی خیابان شماره‌ی یک هم وجود دارد؟ ما، بگمانم در خیابان ۱۶۴ منزل داشتیم. ولی او راه را گم کرده بود، شروع کرد به پرسیدن و ناچار به کلانتری برده شد. خوشبختانه شماره‌ی تلفن ما را می‌دانست. هنگامی که زخم با پسر بزرگ‌تر پس از یک ساعت به کلانتری رسید - در آن

جا گونی که مدت ها بود انتظارشان را می کشیدند- از آن ها به گرمی استقبال کردند. سربوشا، با چهره ای برافروخته، با یکی از کارمندان پلیس مشغول بازی «وزیر» بود. برای این که دستپاچگی خود را که ناشی از دقت بیش از حد اداری بود پنهان سازد با دوستان تازه ی خود سرگرم جویدن آدامس بود. او هم اکنون نیز شماره ی تلفن خانه ی ما را در نیویورک می داند.

ادعای این که من نیویورک را شناخته ام مبالغه ی محض است. من، نرسیده سرگرم، آری غرق در چند و چون سوسیالیزم آمریکائی شدم. انقلاب روس زود آمد. من، دست بالا وقت این را یافتم که با «ریتم» کلی آن غول که نیویورک نام دارد آشنا شوم. سپس ره سپار اروپا شدم با احساس کسی که توانست فقط نظری کوتاه به کارگاهی بیندازد که در آن سرنوشت آینده بشر ساخته می شود. به خود تسلی دادم که عاقبت روزی بدان جا باز خواهم گشت. این آرزو را هنوز از دست نداده ام.

فصل بیست و دوم:

در اسارتگاه

در بیست و پنجم مارس به کنسولگری روس در نیویورک مراجعه کردم. در آن جا، اگر چه عکس نیکلای دوم را پائین کشیده بودند، ولی هوای سنگین کلانترنی روسی احساس می شد. پس از کشمکش های معمولی، سرکنسول دستور داد اوراقی را که من برای رفتن به روسیه لازم داشتم، صادر کنند. در کنسولگری انگلستان در نیویورک، هنگام پُرکردن پرسشنامه به من اطمینان داده شد که از طرف مقامات انگلیسی موانعی در راه رفتن من به روسیه ایجاد نخواهد شد. به این حساب کارها روبراه بود.

در بیست و هفتم مارس من و خانواده ام و برخی از هم وطنانم با کشتی نروژی، به نام «کریستیانیا فیورد»، حرکت کردیم. بدرقه ی ما با گل و خطابه همراه بود. ما به کشور انقلاب می رفتیم. گذرنامه و روادید هم داشتیم. انقلاب، دسته های گل و روادید، روح دربدر ما را سرشار از هماهنگی می کرد. در هالیفاکس (کانادا) که کشتی از طرف مقامات درياداری انگلستان بازرسی می شد، مأموران پلیس که اوراق هویت آمریکائی ها، نروژی ها، دانمارکی ها و غیره را فقط از لحاظ تشریفات بازدید می کردند، ما روس ها را حسابی به استنطاق کشیدند. نظریات ما چیست و معتقدات سیاسی ما کدام است؟ و از این

حرف ها. من از گفت و گو با آن ها در این زمینه خودداری کردم و گفتم حاضرم هرگونه اطلاعاتی را در مورد هویت شخصی خودم بدهم، ولی سیاست داخلی روسیه نقداً زیر ممیزی پلیس دریائی انگلستان نیست. اما این کار مانع افسران مأمور، «مکن» و «سن در» نشد که بکوشند تا از مسافران دیگر دریاره ی من اطلاعاتی کسب کنند. اما کوشششان بی نتیجه ماند. افسران مصرانه مدعی بودند که من یک سوسیالیست «وحشتناک» هستم. تمام این بازرسی آن قدر خفت آور بود که برخی از کسانی که مورد بازجویی قرار گرفته بودند از رفتار ناپسند افسران به حکومت انگلستان اعتراض کردند. من این کار را نکردم، زیرا نمی خواستم از سگ زرد به شغال شکایت کرده باشم. ولی در آن لحظه هنوز نمی توانستیم تحولات بعدی حوادث را پیش بینی کنیم.

روز سوم آوریل افسران انگلیسی همراه چند ملوان به عرشه ی کشتی آمدند و به نام دریاسالار محل خواستند که من، خانواده ام و پنج نفر دیگر کشتی را ترک کنیم. به ما گفته شد که دلیل این کار در هالیفاکس بر ما روشن خواهد شد. ما این درخواست را خلاف قانون خواندیم و گفتیم که از آن پیروی نخواهیم کرد. در این وقت ملوانان مسلح بر سر ما ریختند و ما را، در حالی که برخی از مسافران به اعتراض برخاسته بودند، روی دست به قایقی بردند و از آن جا به هالیفاکس آوردند. هنگامی که ده ملوان مرا روی دست حمل می کردند، پسر بزرگ ترم به یاریم آمد و با مشت کوچک خود ضربه ای به افسر انگلیسی نواخت و فریاد زد: «پدر، یک مشت دیگر هم بزنم؟» او یازده ساله بود و این نخستین درسی بود که از «دموکراسی» انگلستان می آموخت.

پلیس زنم را با بچه ها در هالیفاکس نگهداشت. بقیه با قطار راه آهن به «آمرست»، به اسارتگاهی برده شدند که اسیران آلمان در آن جا مسکن داده

شده بودند. در این جا، در دفتر اسارتگاه، چنان بازرسی بدنی از ما شد که در قلعه ی پتریپول هم سابقه نداشت. در قلعه ی تزاری ژاندارم ها اشخاص را تنها بازرسی می کردند، ولی در این جا، نزد متفق دموکرات، این عمل به نحو بیشرمانه ای انجام می گرفت، یعنی ده نفر را در حضور هم لخت کردند و شروع کردند به بازرسی بدنی. گروهبان سوئدی- کانادائی به نام «اولسن» چهره ی اصلی بازرسی، برای همیشه در یادم مانده است. آن فرومایگانی که از دور این صحنه را رهبری می کردند، خوب می دانستند که سروکارشان با انقلابیون پاک نهاد روس است که می خواهند به کشوری که انقلاب به آن رهائی بخشیده است، باز گردند.

فردای آن روز، سرهنگ موریس، فرمانده اسارتگاه، در پاسخ اعتراض ها و درخواست های پیاپی ما، دلیل دستگیریمان را این طور توضیح داد: «شما برای حکومت کنونی روسیه خطرناک هستید.» همین. سرکار سرهنگ با حرف زدن میانه ای نداشت و حتی صبح ها در چهره اش اضطرابی مشکوک دیده می شد. «ولی نمایندگان حکومت روس در نیویورک به ما گذرنامه ی مسافرت به روسیه را داده اند، وانگهی امور مربوط به حکومت روسیه را باید به حکومت روسیه واگذار کرد.» سرهنگ موریس لختی اندیشید و تمجمی کرد و گفت: «شما اصولاً برای متفقین خطرناک هستید.» قرار توقیف به ما نشان داده نشد. سرهنگ به سخنانش افزود: «ما، به عنوان مهاجران سیاسی که حتماً بی دلیل کشور خود را ترک نکرده ایم، نباید از آن چه بر سرمان آمده است تعجب کنیم.» برای این مرد، انقلاب روس اصلاً وجود خارجی نداشت. سعی کردیم به او بفهمانیم که وزرای تزاری که ما ناگزیر از مهاجرت ساخته اند اینک خود در زندان های روسیه بسر می برند. ولی این

موضوع برای سرکار سرهنگ که اسم و رسم خود را در جنگ بوئرها و مستعمرات انگلستان به دست آورده بود، خیلی بغرنج بود. از آن رو که من با او بدون ذکر عناوین صحبت می کردم پشت سر هم می گفت: «باید در ساحل آفریقای جنوبی گیر من می افتادی.» اصلاً این تکیه کلامش بود.

زنم رسماً مهاجر سیاسی نبود، زیرا با گذرنامه ای قانونی به خارج مسافرت کرده بود. با وجود این، او نیز با پسران یازده ساله و نه ساله امان توقیف شده بود. این که می گویم بچه ها هم توقیف شده بودند، مبالغه نیست. مقامات کانادائی نخست می خواستند بچه ها را از مادرشان جدا کنند و به یک شبانه روزی ببرند. زنم گفت به هیچ عنوان حاضر نیست فرزندانش را از وی جدا کنند. در اثر اعتراضات شدید زنم بود که او را با بچه ها در خانه ی یک مأمور پلیس انگلوروس جا دادند که، برای این که از فرستادن تلگرام و نامه از طریق قانونی، ممانعت به عمل آورده باشد، حتی نمی گذاشت بچه ها تنها از خانه بیرون بروند. پس از یازده روز مادر اجازه یافت با پسرانش در هتلی منزل بگیرد، به شرط آن که هر روز خود را یک بار به پلیس معرفی کند.

اسارتگاه جنگی «آمرست» در ساختمان کارخانه ی سابق ذوب آهن بود که از یک آلمانی خلع ید کرده بودند: در آن جا هشت صد انسان زندگی می کردند. تصور این که شب، در این اتاق خواب چه اتمسفری وجود داشت، دشوار نیست. انسان ها به یکدیگر فشار می آوردند، به هم سقلمه می زدند، دراز می کشیدند، از جا بر می خواستند، ورق یا شطرنج بازی می کردند. خیلی ها کار دستی می کردند. برخی از این ها به راستی هنرمندانه کار می کردند. من هنوز هم در مسکو کار بعضی از آن ها را دارم. پنج نفر از زندانیان، با وجود همه ی

تلاشی که برای نگهداشتن قوای بدنی و روحی خود کردند، دیوانه شدند. ما با دیوانگان در یک اتاق می نشستیم و می خوابیدیم.

از هشت صد زندانی که من در حدود یک ماه در مجلسشان بسر آوردم، تقریباً پانصد ملوان آلمانی بودند که کشتی هایشان به دست انگلیسی ها غرق شده بود و در حدود دویست کارگر که جنگ در کانادا غافلگیرشان کرده بود و در حدود صد افسر و شخصی. از وقتی معلوم شد ما به عنوان سوسیالیست انقلابی توقیف شده ایم، هم زندانی های آلمانی شروع کردند حساب خود را با ما روشن کردن. افسران و درجه داران پیر نیروی دریایی که پشت دیواری تخته ای منزل کرده بودند، ما را فوراً در زمره ی دشمنان خود به حساب آوردند. در عوض، زندانیان معمولی بیش از پیش به ما علاقه مند شدند. یک ماه زندگی در این اسارتگاه شبیه بود به یک میتینگ مداوم. من برای زندانیان از لنین، از «لیب کنشت»، از علل از هم پاشیدن انترناسیونال، و از دخالت آمریکا در جنگ سخن می گفتم. گذشته از سخنرانی های عمومی، جلسات مباحثات گروهی نیز تشکیل می گشت. پیوند دوستی ما روز به روز محکم تر می شد.

زندانیان عادی، بنابر روحیات خود، به دو گروه تقسیم می شدند. برخی می گفتند: «نه، بس است، یک بار برای همیشه باید کار تمام شود.» آن ها خواب خیابان های باریکادار را می دیدند. برخی دیگر می گفتند: «از من چه می خواهند. نه، من دیگر دم لای تله نمی دهم.» - چطور می خواهی خودت را از آن ها پنهان کنی؟» بابینسکی که از مردم سیلزی و کارگر معدن بود و قد بلند و چشم آبی داشت جواب داد:

«من با زن و بچه ها به اعماق جنگل پناه خواهم برد. دور خانه ام را خندق خواهم کند و بدون تفنگ از خانه بیرون نخواهم رفت تا کسی جرأت نکند به من نزدیک شود...» «مرا هم نمی گذاری نزدیک شوم، بابینسکی؟» - «ترا هم نمی گذارم. من به هیچ کس اطمینان ندارم...» ملوانان می کوشیدند شرایط زندگی را در آن جا از هر حیث بر من آسان کنند. فقط پس از اعتراض های شدید بود که من این حق را برای خود به دست آوردم که در صف غذا بایستم؛ در کارهای مشترک، مثل جارو کردن کف، پاک کردن سیب زمینی، شستن ظروف و تمیز نگهداشتن مستراح مشترک، شرکت کنم.

مناسبات زندانیان عادی و افسران که برخی از آنان در زندان نیز به ملوانان خود نمره ی انضباط می دادند دشمنانه بود. عاقبت، افسران از تبلیغات ضد میهن پرستانه ی من نزد سرهنگ موریس شکایت بردند. سرهنگ انگلیسی فوراً با افسران «هومن هولرن» هم داستان شد و سخنرانی عمومی مرا ممنوع ساخت. البته این امر در روزهای آخر اقامت من در اسارتگاه اتفاق افتاد و موجب تحکیم مناسبات دوستانه ی من با ملوانان و کارگران شد. آنان به ممنوعیتی که سرهنگ برای من قائل شده بود با اعتراضی کتبی پاسخ دادند که ۵۳۰ امضاء داشت. این همه پرسوی که زیر دست سنگین گروهیان «اولسن» انجام گرفت برای من پاداش ارزنده ای بود در برابر همه ی سختی هائی که در اسارتگاه «امرست» تحمل کرده بودم.

در خلال اقامت ما در اسارتگاه، مقامات دولتی حق تماس با دولت روس را از ما سلب کرده بودند. تلگرام های ما به پتروگراد مخابره نمی شد. کوشیدیم تا از این مضیقه ها به لوید جرج، نخست وزیر انگلستان، شکایت کنیم. این تلگرام های شکایت هم مخابره نشد. سرهنگ موریس در مستعمرات پیروی از

قوانین و اصول ساده تری را آموخته بود. در این جا جنگ هم به کمک اش آمده بود. سرهنگ، پیش از آن که به من اجازه صحبت با زخم را بدهد، می خواست از من تعهد بگیرد که به وسیله ی زخم پیامی برای کنسول روس نفرستم. این به نظر من غیرممکن می آمد، ولی واقعیتی بود. من از ملاقات با زخم چشم پوشیدم، بدیهی است که کنسول هم فوراً به یاری من نشتافت. منتظر دستور بود، و دستور هم نمی آمد.

باید اقرار کنم که جریان پشت پرده ی دستگیری و سپس آزادی ما تا امروز نیز به درستی بر من روشن نشده است. حکومت انگلستان نام مرا در لیست سیاه خود ثبت کرده بود، احتمالاً همان وقتی که من در فرانسه بسر می بردم. انگلستان به هر طریقی که می شد، به حکومت تزاری در راندن من از اروپا یاری می کرد. شاید مقامات دولتی انگلیس به استناد این لیست کهنه که گزارش هائی از فعالیت های ضد میهن پرستان من در آمریکا آن را تکمیل کرده بود، مرا در هالیفاکس دستگیر کردند. هنگامی که خبر دستگیری من در مطبوعات انقلابی روس چاپ شد، سفارت انگلستان که گمان نمی کرد بدین زودی ها باز خواهم گشت، به تمام روزنامه های پتروگراد رسماً اعلام کرد که روس های دستگیر شده در کانادا «به یاری سفارت آلمان راه روسیه را در پیش گرفته بودند تا حکومت موقت را سرنگون بسازند.» پراودا که لنین آن را اداره می کرد، در شانزدهم آوریل، بی شک به قلم لنین، به باچنن این طور پاسخ داد: «آیا می توان باور کرد که تروتسکی رئیس سابق شورای پترزبورگ در سال ۱۹۰۵، انقلابی که سالیان دراز زندگانش را وقف انقلاب کرده است، با نقشه ای مرتبط است که از طرف حکومت آلمان چیده شده است؟ این افترائی آشکار، بی سابقه و غیر شرافتمندانه علیه یک نفر انقلابی

است. آقای باچنن، شما از چه کسی این خبر را شنیده اید؟ چرا نمی گویند؟ شش نفر دست و پای تروتسکی را می گیرند و او را به زور به اسارتگاه می برند، به نام دوستی با حکومت موقت روس.»

این که خود حکومت موقت چه نقشی در این جریان بازی می کرد، به درستی روشن نیست. این که وزیر خارجه آن روز، میلیوکف، از دل و جان با دستگیری من موافق بود، نیازی به دلیل ندارد: حتی از سال ۱۹۰۵ مبارزه ی شدیدی را با «تروتسکیزم» آغاز کرده بود و خود این لفظ نیز از ابداعات اوست. ولی میلیوکف از همکاری با شوراهای ناگزیر بود، خاصه این که یاران وی هنوز حمله ی به بلشویک ها را آغاز نکرده بودند و او ناگزیر بود جانب احتیاط را نگاهدارد.

باچنن، سفیر انگلیس، در خاطرات خود مطلب را این طور شرح می دهد: «تروتسکی و دیگران در هالیفاکس دستگیر شدند تا نظر حکومت موقت درباره ی آنان روشن شود.» به گفته ی باچنن، میلیوکف فوراً از دستگیری ما خبر یافته بود. سفیر انگلستان مدعی است که در روز هشتم آوریل خواهش میلیوکف را مبنی بر آزادی ما به اطلاع دولت متبوع خود رسانده بود، ولی همین میلیوکف، دو روز بعد، خواهش خود را پس گرفت و اظهار امیدواری کرد که ما هم چنان در هالیفاکس در توقیف بمانیم. باچنن ادامه می دهد: «از این رو دولت موقت بود که مسئولیت ماندن در توقیف را به عهده داشت.» همه ی این ها خیلی بوی حقیقت می دهد. ولی باچنن فراموش می کند در خاطرات خود یادآور گردد که کار کمی که من از دولت آلمان برای سرنگون کردن حکومت موقت گرفته بودم به کجا کشیده است. تعجب ندارد که باچنن از این مطلب سخنی به میان نیاورده است. من بلافاصله پس از رسیدن به

پتروگراد باچنن را چنان در تنگنا قرار دادم که ناچار شد در مطبوعات اعلام کند از موضوع کمک آلمان خبری ندارد. هیچگاه انسان ها، مثل زمان جنگ «آزادی بخش»، دروغ نگفته اند. اگر دروغ قدرت انفجاری می داشت، کره ما مدت ها پیش از صلح ورسای به توده های خاکستری بدل شده بود.

سرانجام شورا در آن کار دخالت کرد و میلیوکف ناچار شد کوتاه بیاید. در بیست و نهم آوریل زنگ آزادی ما از اسارتگاه به صدا درآمد. ولی آزاد کردن ما هم با زورگویی توأم بود. به ما دستور داده شد که اثاثیه ی خود را جمع کنیم و تحت الحفظ اسارتگاه را ترک کنیم. خواستیم که بگویند به کجا می فرستندمان. پاسخی نشنیدیم. زندانیان مضطرب بودند. می پنداشتند که می خواهند ما را به قلعه ای ببرند. خواستیم نماینده ای از نزدیک ترین کنسولگری روس بیاید. باز هم به درخواستمان توجهی نشد. حق داشتیم در نیت پاک این حضرات شک کنیم. عاقبت گفتیم اگر مقصد مسافرت را به ما نگویند حاضر نخواهیم شد داوطلبانه برویم. فرمانده اسارتگاه دستور توسل به زور را داد. سربازان چمدان های ما را بیرون بردند. ما لجوجانه روی تخته ها نشسته بودیم. و هنگامی که سربازان در کار آن بودند که ما را مانند یک ماه پیش در کشتی، روی دست به بیرون حمل کنند، فرمانده از در صلح درآمد و به لحن انگلیسی مستعمراتی خود گفت مقصد مسافرت روسیه است، با کشتی دانمارکی، عضلات چهره ی سرهنگ که مثل گوجه فرنگی سرخ بود، منقبض شده بود. از این که ما از چنگش گریخته ایم، سخت عصبانی بود. اگر در سواحل آفریقا گیرش می افتادیم چه می شد...

هنگام رفتن از اسارتگاه، رفیقان ما مراسم تودיעی به پا کردند. در حالی که افسران به بخش های خود رفته بودند و فقط گاهی از لای در نگاه می کردند،

ملوانان و کارگران صف کشیده بودند و یک ارکستر که ارتجالاً تشکیل شده بود سرودی انقلابی نواخت. از همه طرف، دست‌ها دوستانه به سوی ما دراز می‌شد. یکی از زندانیان سخنرانی کوتاهی کرد: سلام به انقلاب روس، دشنام به سلطنت آلمان. من هنوز به گرمی به یاد می‌آورم که ما چگونه در بحبوحه‌ی جنگ، با ملوانان آلمانی در «امرست» پیوند مودت بستیم. بسیاری از آنان در سال‌های بعد، نامه‌های دوستانه‌ای از آلمان برایم فرستادند. من، هنگام رفتن، به افسر ژاندارمری انگلیسی «مکن» که در دستگیریمان نیز حضور داشت، گفتم نخستین کاری که خواهم کرد این است که در مجلس از وزیر خارجه میلیوکف درباره‌ی توهینی که به اهالی روس شده است استیضاح کنم.

ژاندارم حاضر جواب پاسخ داد: «امیدوارم پای تان به مجلس نرسد.»

فصل بیست و سوم:

پتروگراد

از هالیفاکس تا پتروگراد چنان گذشت که گویی از میان تونلی عبور کرده باشیم. به راستی هم تونلی بود که به قلب انقلاب منتهی می شد. از سوند فقط کوپن های نان را به یاد دارم که به راستی نخستین بار بود که می دیدم. در فنلاند، در قطار، به «واندر فلد» و «دومان» برخوردم که هر دو به پتروگراد می رفتند. دومان از من پرسید: «ما را می شناسید؟» جواب دادم: «بله. با این که آدم ها در جنگ خیلی تغییر شکل داده اند.» با این اشاره که خیلی مؤدبانه نبود، گفت و گوی ما قطع شد. دومان در اثنای جنگ از لحاظ سیاسی، و پس از جنگ از لحاظ نظری، بر کارهای جوانیش خط بطلان کشید. فقط به صورت مأمور حکومت خود در آمد، نه بیشتر. اما واندرفلد در میان گروه رهبری انترناسیونال چهره ای بود کم اهمیت، علت ریاست او هم این بود که نمی خواستند یک فرانسوی یا یک آلمانی انتخاب شود. واندرفلد به عنوان تئوریسین نیز تلفیق کننده بود تا مبتکر. در میان جریان های معنوی سوسیالیزم، همان طور بازی می کرد که حکومتش بین قدرت های بزرگ. مارکسیست های روس هیچگاه به دیده ی احترام به وی نمی نگریستند. واندرفلد به عنوان سخنران هیچ وقت از حد متوسط خوب، بالاتر نرفت. در جنگ سمت ریاست انترناسیونال را با منصب وزارت کشور پادشاهی عوض

کرد. من در روزنامه ی پاریسیم به مبارزه ی بی امائی با وی پرداختم. پاسخ و اندرقلده این بود که از انقلابیون روس خواست تا با تزاریزم آشتی کنند. حالا هم به روسیه می رفت تا از انقلابیون روس دعوت کند در صفوف متفقین جای تزاریزم روس را بگیرند. پس حرفی نداشتیم به یکدیگر بزنیم.

در بلوستروف، هیأت نمایندگی ای مرکب از انترناسیونالیست های متحد و کمیته ی مرکزی بلشویکی، به استقبالمان آمد. از منشویک ها - حتی مارتوف انترناسیونالیست و دیگران- کسی آن جا نبود. در آن جا یکی از دوستان قدیمی خود را به نام اوریتسکی که در اوائل قرن در سیبری با وی آشنا شده بودم در آغوش گرفتم. اوریتسکی همکار دائمی «ناژه سلوو» در اسکاندیناوی بود، و ما طی جنگ، به وسیله او رابطه مان، را با روسیه حفظ کرده بودیم. یک سال پس از دیدارمان، اوریتسکی به دست یک سوسیال رولوسیونر جوان به قتل رسید. از جمله اعضای هیأت نمایندگی، کاراخان نیز بود که بعدها به عنوان دیپلمات شهری به هم زد. من برای نخستین بار او را می دیدم. از بلشویک ها، فدورف، کارگری فلزکار که بزودی رئیس بخش کارگران شورای پتروگراد شد، آمده بود. من در بلوستروف از طریق روزنامه آگاهی یافتم که چرنوف، زرتلی و اسکولف^{۱۱} در حکومت ائتلافی موقت عضویت دارند. از همان جا بخش بندی گروه های سیاسی فوراً بر من روشن شد. از همان روز، مبارزه ای آشتی ناپذیر با منشویکی و نارودنیک، با همراهی بلشویک ها اجتناب ناپذیر شده بود.

در پتروگراد، در ایستگاه راه آهن فنلاند از ما استقبال گرمی شد. اوریتسکی و فدورف سخنرانی کردند. من در پاسخ خود از انقلاب دوم که انقلاب ما

Skobelev -^{۱۱}

خواهد بود سخن گفتم. وقتی که مرا روی دست بلند کردند، بی اختیار به یاد هالیفاکس افتادم که در آن جا نیز در چنین وضعی قرار گرفته بودم. ولی این بار، دست دست دوستان بود. دور و بر ما پرچم های زیادی بود. من به چهره ی پُر از خلجان زخم و چهره ی مضطرب و رنگ پریده بچه ها نگاه می کردم که نمی دانستند آن چه می گذرد بد است یا خوب. انقلاب، پیش از آن یک بار آن ها را فریب داده بود. پشت سرمان، در آخر سکوی ایستگاه، واندرفلده و دومان را دیدم. آن ها عمداً کنار کشیده بودند. برای آن ها داخل مردم شدن دور از عقل و احتیاط بود. وزیران سوسیالیست برای هم قطار بلژیکی خود مراسم استقبال ترتیب نداده بودند. نقش دیروزی واندرفلده هنوز از یادها نرفته بود.

بلافاصله پس از ترک ایستگاه راه آهن برایم گردابی پدید آمد که در آن انسان ها و اتفاق ها مثل پویشال در حرکت بودند. حوادث بزرگ از لحاظ خاطره ی فردی فقیر است و از این راه از سنگینی بار حافظه می کاهد. بگمانم فوراً یک سر به جلسه ی کمیته ی اجراییه رفتم. چیدزه که آن روز نایب رئیس بود مرا به سردی پذیرفت. بلشویک ها پیشنهاد کردند که به عنوان رئیس سابق شورا در سال ۱۹۰۵، در کمیته ی اجراییه پذیرفته شوم. شلوغ شد. منشویک ها با نارودنیکی از یک کوزه آب می خوردند. آن ها در آن مرحله، در تمام ارگان های انقلاب، اکثریت بزرگی داشتند. رأی بر آن قرار گرفت که مرا به عنوان ناظر و با رأی مشورتی بپذیرند. کارت عضویت مرا با چای و نان سیاه به من دادند.

نه تنها بچه ها، بلکه زخم و من نیز در خیابان های پتروگراد از شنیدن زبان روسی و اعلان های روسی به دیوارها تعجب می کردیم. پایتخت را ده سال

پیش از این ترک کرده بودیم. پسر بزرگ ترمان تقریباً یک ساله بود و پسر کوچک ترمان در وین به دنیا آمد.

در پتروگراد پادگانی درندشت وجود داشت که به کلی ویران شده بود. سربازان در حالی که سرودهای انقلابی می خواندند و نوار سرخ به سینه زده بودند می گذشتند. این مثل رؤیائی باور نکردنی به نظر می آمد. ترامواها پُر بود از سربازانی که در خیابان ها مشغول تمرین بودند.

پشت سر انقلاب هنوز دیو جنگ قرار داشت و سایه اش را بر آن افکنده بود. ولی توده ی مردم دیگر به جنگ نمی اندیشید و چنین به نظر می آمد که این تمرین فقط بدین جهت ادامه دارد که فراموش کرده اند از ادامه ی آن چشم پوشی کنند. جنگ، دیگر از مسائل غیرممکن شده بود. ولی این را نه تنها سربازان بدون سردوشی، بلکه رهبران به اصطلاح «دموکراسی انقلابی» نیز نتوانسته بودند بفهمند. آن ها تا سر حد مرگ می ترسیدند که گوشه ی قیای متحدین را رها کنند.

من زرتلی را خیلی کم می شناختم، و با کرنسکی^{۱۰۲} اصولاً در گذشته آشنائی نداشتم. چیدزه را از نزدیک می شناختم، اسکوبلف شاگرد من بود. با چرنوف در جلساتی که در خارجه تشکیل می شد خیلی کلنجار رفته بودم. گز را برای نخستین بار می دیدم. این ها گروه حاکم شورای دموکراسی را تشکیل می دادند.

بی شک زرتلی از بقیه یک سر و گردن بلندتر بود. من وی را نخستین بار در کنگره ی لندن، در سال ۱۹۰۷، دیده بودم که به نمایندگی از طرف فراکسیون سوسیال دموکراسی دومای دوم آمده بود. آن روزها، در ایام

Kerensky -^{۱۰۲}

جوانی، خطیبی چیره دست بود. سال های زندان بر قدرت سیاسییش افزوده بود. به عنوان مردی پخته وارد صحنه ی انقلاب شده بود و جای خود را در میان همگان و هم داستان های خود باز کرده بود. در میان مخالفان تنها کسی بود که می بایست جدی گرفتش، ولی همان سان که در تاریخ نمونه هائی وجود دارد، پیدایش انقلابی لازم بود تا معلوم شود زرتلی انقلابی نیست. برای این که آدمی دست و پای خود را گم نکند، می بایست به انقلاب روس نه از مواضع روسی، بلکه از مواضع جهانی نزدیک شود.

ولی زرتلی به انقلاب روس از موضعی که از تجارب گرجستانی کسب کرده بود نزدیک شد، تجاربی که تجربه های دوما ی دوم آن را تکمیل کرده بود. افق سیاسییش بیش از اندازه تنگ بود و دانش اش سخت سطحی. احترام عمیق به لیبرالیزم سراسر وجودش را فرا گرفته بود. به دینامیزم برگشت ناپذیر انقلاب، با چشمان پورژوائی نیمه صاحب فرهنگ می نگریست که عزای فرهنگ را گرفته است. توده ی بیدار را بیش از پیش به صورت آدم های بی سروپائی که قیام کرده بودند نگاه می کرد. نخستین تظاهراتش به وضوح ثابت کرد که دشمن است. لنین او را «کند ذهن» می نامید، این لفظی بود تند ولی بجا. زرتلی صاحب محدودیتی بود توأم با استعداد و صداقت.

لنین درباره ی کرنسکی می گفت: همیشه باد در آستین دارد. بدین توصیف، امروز نیز فقط اندک توضیحی می توان افزود. کرنسکی چهره ای تصادفی بود و همان هم ماند: سوگلی لحظه ای تاریخی. هر موج تازه و توانای انقلاب که توده ی نابالغ و هنوز خام را به حرکت در می آورد، ناچار قهرمان های یک روزه را نیز با خود بالا می برد. ولی پس از اندک زمانی درخشش این تلاطم، قدرت بینانی را از آنان سلب می کند. کرنسکی از نسل «گوپون» و

«خروستالیف» بود. اتفاق در چهار چوب قوانین تاریخ، در وجود او متبلور شده بود. بهترین خطابه هایش ریخته گری تزئینی نشست.

اسکوبلف هنگامی که در وین دانشجو بود، به هدایت من به عرصه سیاست وارد شد. عضو شورای نویسندگان «پراودانی» وین بود و به موطن اش قفقاز رفت تا شاید در دومای چهارم انتخاب شود، موفق هم شد. در دوما زیر نفوذ منشویکی درآمد و از آن جا به انقلاب فوریه کشانده شد. مناسبات ما دیر زمانی بود که قطع شده بود. من وی را در پتروگراد به عنوان وزیری نو رسیده دیدم. وزیر کار شده بود. در کمیته ی اجراییه رو به من کرد و پرسید که عقیده ی من چیست. پاسخ دادم. «عقیده ی من این است که بزودی حساب شما را یکسره خواهیم کرد.» چندی پیش بود که اسکوبلف این پیش بینی تاریخی را که شش ماه بعد از آن به حقیقت پیوست به یاد من آورد. بزودی پس از انقلاب اکتبر، اسکوبلف به صفوف بلشویکی پیوست. لنین و من مخالف پذیرفتنش در حزب بودیم. بدیهی است که اکنون سنگ استالین را به سینه می زند. پس اوضاع از هر حیث مرتب است.

من با زن و بچه در به اصطلاح هتل «کیوفسکی نومرا» اتافی پیدا کردیم. روز بعد سروکله ی افسری با لباس یراق دوزی شده، پیدا شد.

- مرا نمی شناسید؟ راستی نشناختمش- «لوگینوف» افسر در حافظه ی من به کارگری فلزکار مبدل شد که از سال ۱۹۰۵ می شناختم. او آن روزها عضو یک گروه نبرد بود و در حالی که پشت تخته سنگی سنگر گرفته بود می جنگید. با بی پیرایه گی جوانی، هواخواه من بود. پس از ۱۹۰۵ دیگر ندیدمش. و حالا دانستم که او در حقیقت لوگینوف پرولتاریا نبود، بلکه زربروفسکی دانشجوی مدرسه ی عالی صنعتی بود که از خانواده های

ثروتمند بود و در سال های جوانی با محیط کارگری خوب مأنوس شده بود. در سال های ارتجاع دوره ی مهندسی را به پایان رسانید، و از انقلاب کناره گرفت، در خلال جنگ مدیریت دو کارخانه ی بزرگ فلز را در پتروگراد به عهده داشت. انقلاب فوریه کمی تکانش داد و گذشته را به یادش آورد. خبر بازگشت مرا در روزنامه ها خوانده بود. اکنون پیش روی من ایستاده بود و مُصرًا، که با خانواده ام به منزلش بروم، بدون لحظه ای درنگ، فوری. ما، پس از کمی این دست و آن دست کردن پذیرفتیم. خانه ای بود بزرگ و در خور مقام مدیر که زربروفسکی با زن جوانش در آن منزل داشت. بچه نداشتند، آن جا همه چیز مهیا بود. در شهری گرسنه و نیمه ویران خود را در بهشت احساس می کردیم. ولی این وضع دیری نپایید و این هنگامی بود که گفت و گو به سیاست کشید. زربروفسکی میهن پرست بود و چنان که بعدها معلوم شد، از بلشویکی نفرت داشت و لنین را مأمور دولت آلمان می پنداشت. ولی، هنگامی که در همان ابتدای گفت و گو از من تحکمی شنید، محتاط تر شد. دیگر برای ما ادامه ی زندگی مشترک با وی ممکن نبود. خانه ی انسانی مهمان نواز ولی به ما بیگانه را، ترک کردیم و دوباره به همان هتل رفتیم. زربروفسکی پس از آن یک بار بچه های ما را به چای و میوه نزد خود دعوت کرد، و بچه ها نیز به پاس این مهمان نوازی برایش حکایت از سخنرانی لنین در میتینگی کردند. چهره ی آن ها از خشم می سوخت. آن ها از گفت و شنود و چای و میوه راضی بودند، ولی میزبان بدان ها گفته بود: «لنین جاسوس آلمانی هاست.» بچه ها چای و میوه را گذاشتند و از جا برخاستند. پسر بزرگ ترم گفت: «این خوک صفتی است.» آری او در فرهنگستان خود لغت دیگری برای بیان احساس خود نیافته بود. حالا نوبت میزبان بود که نقش

توهین شده را بازی کند. بدین ترتیب بود که رشته ی آشنائی ما قطع شد. پس از پیروزیمان در اکتبر، من زربروفسکی را به کار در شورا برانگیختم. مانند خیلی کسان دیگر، از راه خدمت به دولت شوروی وارد حزب شد. وی اکنون عضو کمیته ی مرکزی استالین و یکی از ستون های رژیم اوست. او که در سال ۱۹۰۵ توانسته بود لباس مبدل پرولتاریا را بپوشد، اکنون برایش به جامه ی بلشویکی درآمدن خیلی آسان تر است.

پس از «روزهای ژوئیه» که شرحش خواهد آمد، موج افترا علیه بلشویکی، همه ی پایتخت را فرا گرفته بود. من از طرف حکومت کرنسکی دستگیر شدم و دو ماه پس از بازگشتم از مهاجرت بود که ره سپار زندان «کرسکی» که خوب می شناختم اش گشتم. سرهنگ موریس حتماً با رضایت این خبر را در روزنامه ی صبح خوانده بود و در این احساس خود نیز تنها نبود. ولی بچه ها ناراضی بودند و از مادر، سرزنش آمیز، می پرسیدند: «این چه انقلابی است که در آن پدر یک روز به اسارتگاه و روز دیگر به زندان فرستاده می شود؟» مادر هم در عقیده ی آن ها شریک بود که این انقلاب هنوز انقلابی اصیل نیست. قطرات تلخ بدبینی در روان آن ها می چکید.

پس از آن که از زندان «دموکراسی انقلابی» آزاد شدم، در آپارتمانی منزل کردیم که بیوه ی روزنامه نگاری لیبرال در ساختمانی بزرگ اجاره کرده بود. چهار اسبه می تاختم. سرگرم تدارک انقلاب اکتبر بودیم. رئیس شورای پتروگراد شدم. روزنامه ها نام مرا به انواع مختلف صرف می کردند. در خانه، دیواری از کینه و دشمنی دور ما را گرفته بود. زنان به آشپز ما که برای تهیه ی نان می رفت، حمله می کردند. پسر ما را در مدرسه بخاطر پدر شماتت می کردند و به وی «رئیس» نام داده بودند. زنم که از کار در اتحادیه ی

کارگران چوب به خانه باز می گشت با نگاه های کینه توزانه ی دربان روبرو می شد. بالا رفتن از پلکان، شکنجه ای درست و حسابی بود. صاحبخانه ی ما مدام تلفنی می پرسید که آیا هنوز اثاثیه اش سالم است؟ می خواستیم خانه را خالی کنیم و برویم، اما به کجا؟ در شهر خانه نبود، و موقعیت مدام رو به وخامت می رفت. در یکی از روزهای به راستی زیبا، تمام مواعی که بر سر راه ما ایجاد کرده بودند، تو گویی به یاری دستی توانا، یک باره برچیده شد. دربان به زخم طوری سلام می کرد که خاص متفدترین مستأجران بود. در کمیته خانه، نان را بی هیچ درنگی به آشپزمان می دادند. دیگر هیچ کس در را پشت سر خود محکم به روی ما نمی بست. این را چه جادوگری به وجود آورده است؟ کار کار نیکلا مارکین بود. باید از او سخن گفت - از مارکین همه فن حریف- که انقلاب اکتبر را به پیروزی رسانید.

مارکین، ملوان ناوگان دریای بالتیک، سرباز توپخانه و بشویک بود. استعدادهای او زود بروز نکرد. خود را وارد معرکه کردن، در سرشت اش نبود. مارکین، سخنران نبود. حرف زدن برایش دشوار بود. گذشته از این خجول و در خود فرورفته بود، در خود فرو رفتگی ناشی از نیروهای درونگرا. مارکین از خمیره ای اصیل ساخته شده بود. من از وجودش اطلاعی نداشتم، و او به رفع گرفتاری خانواده ام کمر بسته بود. با بچه های من دوست شده بود و برایشان نان و کره و چای می آورد و اصلاً وسایلی برای آن ها فراهم می کرد که با وجود کوچکی، آن روزها سخت کمیاب بود. بی آن که خودش را نشان دهد، سراغ بچه ها را می گرفت و از اوضاع و احوال می پرسید. بچه ها و آنا اوسیوفنا به وی گفتند که ما در اردوئی آکنده از دشمنان منزل داریم. مارکین، نه تنها؛ بلکه به همراهی چند ملوان، دیداری از

دربان و کمیته خانه کرد. باید سخنان قانع کننده ای بدانان گفته باشد، زیرا وضع تغییری ناگهانی کرد. در خانه ی بورژوائی ما، قبل از انقلاب اکتبر، دیکتاتوری پرولتاریا مستقر شده بود. بعدها بود که دریافتیم مسبب تمام این تغییرات، دوست پسران ما، ملوان ناوگان بالتیک، مارکین بود.

به محض این که شورای پتروگراد به دست بلشویک ها افتاد، کمیته ی اجراییه ی مرکزی که با ما دشمن بود، به یاری صاحبان چاپخانه ها، روزنامه ی ما را از دستمان درآورد. حالا روزنامه تازه ای لازم بود. مارکین را به مشاوره خواندم. غیبش زد، گام های لازم را برداشت، خواست هایش را با چاپخانه ها در میان نهاد و پس از چند روز نشریه به راه افتاد. نام روزنامه را «کارگر و سرباز» گذاشتیم. مارکین شب و روز در دفتر نشریه بود و کارها را روبراه می کرد. در روزهای اکتبر، هیکل مارکین، با سر قهوه ای و چهره ی تیره، همیشه در بحرانی ترین لحظات و خطرناک ترین موقعیت ها ظاهر می شد. فقط هنگامی نزد من می آمد که می خواست گزارش اتمام کارش را بدهد یا بپرسد که کار تازه ای وجود دارد یا نه. مارکین آزمایش خود را در مقیاس وسیع تری تکرار کرد. او دیکتاتوری پرولتاریا را در تمام پتروگراد برقرار ساخت.

اوباش خیابانی شروع کرده بودند به غارت خم خانه ها و قصرها. کسی از پشت پرده این صحنه ها را رهبری می کرد تا بر انقلاب، به کمک آتش الکل، داغ ننگ بگوید. مارکین فوری متوجه خطر شد و دست به عمل زد؛ محافظتانی بر خم خانه ها گذاشت، و آن جا که این کار امکان پذیر نبود، آن ها را از بین برد. با چکمه هایش تا زانو در میان شراب گران بهاء و آمیخته با خرده شیشه ایستاده بود که از میان برف ها می گذشت و به رودخانه «نوا» می ریخت.

مارکین، سراپا خیس، در حالی که بوی بهترین شراب ها را می داد به خانه برمی گشت، آن جا که دو پسر، با قلب هائی تپنده در انتظارش بودند. مارکین حمله ی الکل ضدانقلاب را دفع کرده بود.

هنگامی که پست وزارت امور خارجه به من واگذار شد، به نظر می آمد کار در آن جا غیرممکن است. از کارمندان عالی رتبه گرفته تا ماشین نویس ها، همه خرابکاری می کردند. گنجه ها بسته بود. کلید پیدا نمی شد. من به مارکین روی آوردم که به راز عمل مستقیم واقع بود. چند دیپلمات به مدت بیست و چهار ساعت در حبس ماندند و روز بعد مارکین کلیدها را برایم آورد و مرا به وزارتخانه خواند. ولی من در «سمولنی» سرگرم کارهای عمومی انقلاب بودم. پس مارکین مدتی وزیر غیررسمی امورخارجه شد. با روش خاص خود بزودی به مکانیزم وزارتخانه پی برد. با دستی توانا شروع کرد به تصفیه ی دیپلمات های عالی مقام و دزد. دفتر را تجدید سازمان داد، اجناسی را که دیپلمات ها با گذرنامه ی خود از خارج قاچاق آورده بودند به سود بی خانمان ها ضبط کرد، از گنجه های نسوز وزارتخانه اسناد آموزنده را بیرون کشید و آن ها را به مسئولیت خود و با نوشتن حشو و زوائد و اشاراتی، چاپ کرد. مارکین دارای عناوین دانشگاهی نبود و حتی بی غلط املایی چیزی نمی توانست بنویسد. توضیحاتی که بر این بروشورها نوشته بود، به علت ویژگی برخی از افکار، شگرف می نمود. ولی روی هم رفته در و تخته ی دیپلماتی را خوب به هم جور می کرد. کولمن و چرنین در برست لیتوفسک کتاب زرد مارکین را با ولع می خواندند.

سپس جنگ داخلی آغاز شد. مارکین چاله ها را که تعدادشان کم نبود پُر می کرد. اکنون وی در نقطه ای دوردست در مشرق، سرگرم برقرار ساختن

دیکتاتوری پرولتاریا بود. مارکین در رأس کشتیی، در ولگا دشمن را تارومار می کرد. هنگامی که در می یافتیم در نقطه ای شلوغ مارکین دست اندرکار است قلبم آرام می گرفت و گرم می شد. ولی ناقوس به صدا درآمد. روی رودخانه ی کاما گلوله ای که از سوی دشمن آمده بود، نیکلا گنورگویچ مارکین را از پا درآورد. هنگامی که تلگرامی خبر پایان زندگی این مرد را آورد، گویی سقف آسمان فرو ریخت. «بچه ها بچه ها، مارکین کشته شده است.» هنوز هم دو چهره ی رنگ پریده را در برابر دیدگانم می بینم که درد غیرمنتظر عضلات آن را منقبض کرده بود. نیکلای اخمو، با بچه ها آبش به یک جوی می رفت. آن ها را در نقشه هایش، در زندگیش وارد ساخته بود. برای سریوشای نُه ساله، اشک ریزان حکایت کرده بود، زنی که دوستش داشته است ترکش کرده و این بر او سخت گران آمده است. سریوشا نجوا کنان، در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، این راز را به ما گفت. و این دوست نازک دل که دفتر رازش را نزد کودکان مانند هم گنانش می گشود، در عین حال دریانوردی کهنه کار، یک انقلابی، و قهرمانی به تمام معنی چون قهرمانان شگفت انگیزترین قصه ها بود. آیا می شد باور کرد مارکین که در زیرزمین وزارتخانه تیراندازی آموخته بود، حالا مرده است؟ از شنیدن این خبر سیاه، دو جسم کوچک، شب زیر پتو می لرزیدند. فقط مادرشان بود که صدای گریه آن دو را شنید.

زندگی در گرداب میتینگ ها می چرخید. من در پتروگراد همه ی انقلابیون را دیدم که یا صدایشان گرفته بود یا اصلاً صدایشان در نمی آمد. انقلاب ۱۹۰۵ به من آموخته بود که با حنجره ام مدارا کنم. بدین جهت بود که هیچگاه نیازی به ترک جبهه ندیدم. جلسات در کارخانه ها، مدارس، تماشاخانه، سیرک، خیابان ها و میدان ها تشکیل می شد. من خسته و کوفته،

پس از نیمه شب، به خانه باز می‌گشتم، در حالت نیمه خواب، ناآرام به دنبال مؤثرترین دلایل برضد مخالفان سیاسی می‌گشتم، و مقارن ساعت هفت صبح، گاهی هم زودتر، انگشتی به در می‌خورد که تحمل ناپذیر بود، مرا از خواب بیدار می‌کرد: به جلسه ای که در پترهوف تشکیل می‌شد فراخوانده می‌شدم یا اهالی کرون برایم قایق موتوری فرستاده اند که به سراغشان بروم و همین طور، هر بار به نظرم می‌آمد که دیگر قادر نخواهم بود حق جلسه را به خوبی ادا کنم. ولی دریچه ای از اعصاب ذخیره گشوده می‌شد و من یکی دو ساعت سخنرانی می‌کردم و طی سخنرانی حلقه ای مترکم از نمایندگان کارخانه ها و ناحیه ها مرا در خود می‌گرفت. بعد معلوم می‌شد که در سه یا چهار جای دیگر ساعت هاست که هزاران کارگر، گرد هم آمده اند و در انتظارند. توده ی بیدار شده در آن روزها چه شکبیا در انتظار سخنی نو بود.

جلسات «سیرک جدید» وضع خاصی داشت. نه تنها من، بلکه مخالفان نیز رابطه ای جالب توجه با این سیرک داشتند. مخالفان، سیرک را سنگر من می‌پنداشتند و هیچگاه سعی نمی‌کردند در آن جا به سخنرانی بپردازند. هنگامی که در جلسات شورا به مخالفان حمله می‌کردم، در سختم می‌دویدند: «این جا که سیرک جدید نیست.» این به صورت ترجیع بندی در آمده بود. معمولاً در سیرک، عصرها و گاهی هم شب ها سخنرانی می‌کردم. شنوندگان من کارگران، سربازان، مادرانی که کار می‌کردند، جوانان خیابان و تنگدست ترین قشرهای این شهر بزرگ بودند. یک وجب جا پیدا نمی‌شد، تن های انسان ها یکدیگر را می‌فشردند. بچه ها بردوش پدران سوار شده بودند. شیرخوارگان بر پستان های مادرانشان آویخته شیر می‌خوردند، کسی سیگار یا چیق دود نمی‌کرد. گونی راهروها می‌خواست زیر فشار بار انسان ها فرو ریزد. من از

راهی باریک که از میان انسان ها باز می شد خود را به منبر سخنرانی می رساندم. پیرامونم و بالای سرم را آرنج ها، سینه ها و سرهائی که درهم رفته بود فرا می گرفت. از میان غاری گرم که از تن های انسان ها تشکیل می شد سخن می گفتم. گاهی در بحبوحه ی سخنرانی، به علت حرکت سر و دست، ناچار با کسی که نزدیکم قرار داشت تصادم می کردم که با اشاره ای دوستانه می فهماند گناهی بر خود نگیرم، و به سخنرانی ادامه دهم. خستگی را، در برابر شور بی حد این انبوه از خود بی خود، یارای ایستادگی نبود. توده ی مردم می خواست بداند، بفهمد و راه خویش را بیابد. لحظاتی یافت می شد که ولع دانستن توده ی هم گون شده را روی لب هایشان می شد احساس کرد.

در این هنگام بود که همه ی استدلال ها و سخن های از پیش حساب شده، در برابر فشار درهم شکننده ی هم دلی با توده ی مردم به یکسو رانده می شد. از اعماق وجود، با ساز و برگ کامل، سخنانی دیگر و دلانلی دیگر می تراوید که برای سخنران، غیرمنتظره ولی برای مردم، ضروری بود. سپس سخنران، گویی خود به سخنان خویش گوش فرا داده است و دیگر نمی تواند با اندیشه های خویش هم گامی کند و بیمناک است، برخاسته از طنین کلام خود، مانند شب روها از بام فرو می افتاد. این بود سیرک جدید، با چهره ی آتشین، نوازشگر و فریفته اش. شیرخواره گان به سینه هائی به آرامی مک می زدند که از آن ها فریاد تشویق یا تهدید بیرون می جست. توده ی مردم خود به شیرخواره ای می ماند که با لبان خشک به پستان های انقلاب چسبیده بود. اما این شیرخواره زود سالار و سرپنجه شد.

بیرون آمدن از سیرک جدید دشوارتر بود تا وارد شدن بدان. توده نمی خواست از آن حالت استحاله بیرون آید. مردم از هم جدا نمی شدند. آدمی، ناچار - خسته تا سرحد از پا درآمدن- از روی دست ها و سرها به بیرون راهی می یافت. گاهی اوقات چهره ی دو دخترم را در میان انبوه جمعیت می دیدم. آن ها با مادرشان در آن نزدیکی منزل داشتند. دختر بزرگ تر پانزده و کوچک تر چهارده ساله بود. فرصتی به چنگ نمی آوردم تا به نگاه های سرشار از شوق و شورشان پاسخی گویم یا دستان گرمشان را بفشارم. ازدحام، ما را از هم جدا می ساخت. من که از در بیرون می رفتم تمام سیرک پشت سرم راه می افتاد. شعارها و پایکوبی ها، خاموشی شبانه ی خیابان را می شکست. دری باز می شد، مرا می بلعید و دوباره بسته می شد: اینان دوستانی بودند که مرا به قصر ژنسکایای بالرین که نیکلای دوم برایش ساخته بود، می بردند. این جا ستاد مرکزی بلشویک ها بود. کسانی که لباس متحدالشکل خاکستری به تن داشتند، روی صندلی های ابریشمین نشسته بودند، و چکمه های سنگین برکف تالارهایی که مدت ها بود دیگر رنگ واکس به خود ندیده بود، سنگینی می کرد. در این جا می شد به انتظار کم شدن جمعیت ایستاد و سپس راه خود را ادامه داد.

شب است و من از سخنرانی در جلسه ای، از خیابان های خلوت می گذرم. پشت سر، صدای پائی می شنوم. دیروز هم همین طور بود و گویا پریروز نیز. من، دست به هفت تیر، چند قدم به عقب می روم و به تندی برمی گردم و با لحنی شدید می پرسم: «چه می خواهید؟» چهره ای جوان و مریدوار را در برابر دیدگانم می بینم. «اجازه می دهید از شما محافظت کنم؟ در سیرک، دشمنان هم می آیند.» این پوزنانسکی دانشجو بود که از آن پس دیگر هیچگاه

از من جدا نشد. پوزنانسکی در تمام سال های انقلاب، دستوره های پُر از مسئولیت مختلفی را اجرا کرد. اقدامات احتیاطی را برای حفاظت شخصی من به عهده داشت. دبیرخانه ای بسیار به وجود آورد. کتاب های لازم را تهیه می کرد. در جبهه می جنگید و بعدها در صفوف مخالفان استالینیزم به مبارزه پرداخت. اکنون در تبعید بسر می برد. امیدوارم آینده ما را به هم نزدیک کند.

من در سوم دسامبر در سیرک جدید گزارشی از فعالیت حکومت شوراهای دادم و اهمیت انتشار نامه هائی را که بین تزار و کرنسکی مبادله شده بود یادآور شدم. به شنوندگان وفادار خود گفتم که چگونه، هنگامی که در مجلس پافشاری کردم که ملت نمی تواند برای قراردادهائی که نبسته است، شناخته است و نخوانده است، خون خود را بریزد، یاوه گویان در میان حرفم دویدند که: «این جا این حرف ها را نزنید، این جا سیرک جدید نیست.» و من بدانان جواب دادم: «من فقط به یک زبان سخن می گویم، به زبان یک انقلابی. در مجلس به این زبان سخن می گویم و به این زبان با متفقین و آلمان ها سخن خواهم گفتم.» گزارش روزنامه در این جا می افزاید: «کف زدن های شدید حاضران.» ارتباط من با سیرک جدید، در ماه فوریه که به مسکو کوچ کردم، قطع شد.

فصل بیست و چهارم:

درباره ی مفتریان

اوائل ماه مه ۱۹۱۷، هنگامی که به پتروگراد آمدم، حمله به لنین که در واگن «پلمب شده» آمده بود از همه سو به سختی جریان داشت. سوسیالیست های تازه به وزارت رسیده، با لوید جرج هم داستان شده بودند که نمی گذاشت لنین به روسیه بیاید. همین آقایان حالا علیه لنین محشری به پا کرده بودند، زیرا از راه آلمان آمده بود. تجارب مسافرت من، تجارب لنین را تکمیل می کرد. من نیز در معرض همان افتراها قرار گرفته بودم. باچنن نخستین کسی بود که این افتراها را شایع ساخت. من شرح «اودیسه آتلانتیکی» خود را به شکل نامه ی سرگشاده ای به وزیر امور خارجه - در آن وقت ترچنکو وزیر خارجه بود نه میلیوکف- بیان کردم که این طور ختم می شد:

«آقای وزیر، شما این را صحیح می دانید که نمایندگی انگلستان را کسی به عهده داشته باشد که لکه ی ننگ این افتراها بر دامنش نشسته و حتی کوچک ترین کوششی نیز برای اعاده ی حیثیت خویش نمی کند؟» بدین نامه پاسخی داده نشد. من هم انتظار پاسخ نداشتم. ولی روزنامه ی میلیوکف به پشتیبانی سفیر متفقین برخاست و افتراها را نیز به حساب خود تکرار کرد. من

بر آن شدم که دشمنه ام را با آب و تاب در دل مفتریان فرو کنم. کنگره ی عمومی شورا جلسه ی همگانی داشت. در پنجم ژوئن، تالار پُر از خلق بود. من مقارن پایان جلسه رشته ی سخن را به دست گرفتم. روز بعد روزنامه ی «گورکی» که با بلشویک ها خصومت می ورزید شرح جلسه ی آن روز را چنین نوشت: «میلیوکف به ما افترا می زند که مأموران زرخرید حکومت آلمان هستیم. من از این تریبون دموکراسی انقلابی، از نمایندگان مطبوعات با شرافت روس (تروتسکی به جایگاه روزنامه نگاران اشاره کرد) خواهش می کنم که سخنانم را نقل کنند. تا هنگامی که میلیوکف این اتهام را پس نگیرد، برپیشانی او این مهر کوبیده می ماند: مفتری بی وجدان! توضیحات تروتسکی که با متانت و قدرت ادا شد تمام تالار را به هیجان درآورد. کنگره تمام فراکسیون ها چند دقیقه ی ممتد کف زد».

نباید فراموش کرد که نه دهم کنگره را مخالفان ما در دست داشتند. ولی این پیروزی، چنان که حوادث بعدی ثابت کرد، فقط جنبه ی موقتی داشت. این بنوبه ی خود یک تناقض بود در پارلمانتاریزم. روزنامه ی «ریج (سخن)» فردای آن روز، برای این که از میدان در نرود، خبر داد که من از یک انجمن میهن پرستان آلمانی در نیویورک، ده هزار دلار برای مبارزه با حکومت موقت گرفته ام. این دست کم بی هیچ پرده پوشی گفته شده بود.

قضیه از این قرار بود: دو روز پیش از حرکت من به اروپا، کارگران آلمانی که بارها برایشان سخنرانی کرده بودم، به همراه دوستان آمریکائی، روسی، لیتوانی، یهودی و فنلاندی، جلسه ی تودיעی تشکیل دادند که در آن برای انقلاب روس نیز پول جمع شد. سی صد و ده دلار جمع شد که صد دلار آن را کارگران آلمانی داده بودند. من این مبلغ را با موفقیت برقرارکنندگان جلسه ی

تودیع، بین پنج نفر مهاجر روسی که پولشان برای بازگشت به روسیه کافی نبود تقسیم کردم. این است قصه ی ده هزار دلاری، من در این باره در روزنامه ی «گورکی» مورخ بیست و هفتم ژوئن چنین نوشتم:

«برای این که در آینده ضریب تصیح کننده ای در اختراعات دروغ پردازان و مفتریان، روزنامه نویسان، هوچی ها و اوباش به طور اعم، وارد سازم لازم می دانم بگویم که در تمام عمر نه تنها ده هزار دلار بلکه یک دهم این مبلغ را نیز یک جا در اختیار نداشته ام. چنین اعترافی شاید اعتبار مرا نزد کسانی چون میلیوکف پائین بیاورد. ولی دیر زمانی است که عادت کرده ام زندگی خود را بدون نشانه ای از قدرشناسی بورژوازی لیبرال بگذرانم.»

پس از این، دیگر صدای مفتریان خاموش شد. نتیجه ی این جنگ و جدال را در بروشوری به نام «به مفتریان» به روی کاغذ آوردم و آن را به چاپ رساندم. پس از یک هفته، روزهای ژوئیه فرا رسید و من در بیست و سوم ژوئیه، به اتهام خدمت به قیصر آلمان، از طرف حکومت موقت دستگیر و روانه ی زندان شدم. تحقیقات را حقوق دانان مجرب رژیم تزاری می کردند. آن ها عادت نداشتند که با واقعیات و احتجاجات، خیلی سروکله بزنند. زمان هم برای این کار خیلی مناسب بود. هنگامی که با نتیجه تحقیقات آشنا شدم خشم من از وقاحت این اتهام، به علت خنده ای که این حماقت توأم با درمانده گی در من برانگیخت، فروکش کرد.

من، در مرحله ی تحقیقات ابتدائی، شرح پائین را به عنوان دلیل خودداری از حضور در جلسات بازپرسی نوشتم:

«چون - تا آن جا که می دانم- نخستین مدرکی که برخی از کارمندان دادگستری به استناد آن علیه حزب من و من اقامه دعوی کرده اند، اظهارات

«یرمولنکو» افسر است، و این اظهارات جز محصول دسیسه ای از روی قصد چیز دیگری نیست که نه تنها واقعیات را روشن نمی سازد بلکه آن ها را در پرده ی ابهام می پیچد، و چون در همین مدرک کذابی هم آقای الکساندرف، قاضی تحقیق، مسائل مهمی را که به ناچار دروغ گفتار یرمولنکوی بر من ناشناس را، فاش می سازد، به عمد ندیده گرفته است، چه از لحاظ سیاسی و چه از لحاظ اخلاقی دون شأن خود می دانم در جلسات بازپرسی حاضر شوم. و این حق را برای خود محفوظ می دارم که با همه ی وسایلی که در اختیار دارم افکار عمومی را از چند و چون این اتهامات آگاه بسازم.»

ادعای بزه در توفان حوادث بزرگ غرق شد که نه تنها قاضی تحقیق، بلکه تمام روسیه کهن را با قهرمانان تازه اش، از قماش کرنسکی ها، با خود برد.

گمان نمی کردم روزی دوباره به این مطلب بازگردم. ولی نویسنده ای پیدا شد که به خود جرأت داد در ۱۹۲۸ نیز همان اتهامات را از نو بر من وارد آورد. نام این نویسنده «کرنسکی» است. کرنسکی در سال ۱۹۲۸، یعنی پانزده سال پس از حوادث انقلابی که او را غیرمنتظر بلند ساخت و بر زمین زد، اطمینان می دهد که لنین و دیگر بلشویک ها مأموران حکومت آلمان بودند، با ستاد ارتش آلمان ارتباط داشتند و دستورهای آن را مبنی بر شکست ارتش روس و مثله کردن کشور روس اجرا کردند. شرح این ماجرا صفحات بسیاری از کتاب مسخره ی او را گرفته است، خاصه صفحات ۲۹۰ تا ۳۱۰ را. من پس از حوادث ۱۹۱۷ درباره ی رشد معنوی و اخلاقی کرنسکی گمانی روشن داشته ام، با همه ی این سخنان، هیچگاه در پندارم نمی گنجید که پس از این همه اتفاقات، حتی امروز نیز جرأت تکرار آن اتهامات را داشته باشد.

ولی چنین شد. کرنسکی می نویسد: «خیانت لنین به روسیه که در بحبوحه ی جنگ عملی شد واقعیستی است بی هیچ تردید، محرز، انکار نکردنی و تاریخی.»

دلایل این واقعیت مسلم چیست؟ و آورنده دلایل کیست؟ کرنسکی دست به دامن افسانه های دور و دراز می زند که چگونه ستاد ارتش آلمان، از میان اسرای روس، جاسوسانی را دست چین می کرد و آنان را دوباره به ارتش روسیه می فرستاد. کرنسکی مدعی است که یکی از این جاسوسان، راست یا دروغ، نزد او رفته و اسرار دستگاه جاسوسی آلمان را فاش ساخته است. کرنسکی با حالتی محزون می افزاید: «ولی این اسرار اهمیت چندانی نداشتند.» بسیار خوب، حتی از کلام خود کرنسکی چنین بر می آمد که شخص خیالباف و بی اهمیتی خواسته است او را به اصطلاح دست ببندازد. آیا این واقعه ربطی به لنین یا بلشویک ها دارد؟ نه. پس چرا کرنسکی شرح آن را با آب و تاب می دهد؟ برای این که به افسانه اش ارزش و مقداری ببخشد.

می گوید: «آری واقعه اول دارای اهمیتی نبود، در عوض اطلاعاتی که از منابع دیگر به دست آوردیم ارزش بسیار داشت، و این اطلاعات به طور قطع ثابت می کرد که بین بلشویک ها و ستاد ارتش آلمان روابطی وجود داشته است.» درست دقت کنید: «به طور قطع ثابت می کرد»، و سپس چنین می آید «راه ها و وسایلی را که این مناسبات را استوار نگهداشته بود می شد یافت.» جمله ی «می شد یافت» دو پهلو است. آیا این راه ها یافته شده است یا نه؟ پاسخ این سؤال را بزودی خواهیم شنید. کمی صبر کنید. میوه ی این پرده‌دری ها، یازده سال تمام در اعماق روان آفریننده ی آن در حال پختن بود.

«در ماه آوریل، در مرکز ستاد، افسری اوکرائینی، به نام یارمولنکو نزد ژنرال الکسیف آمد.» ما این نام را در سطور بالا نیز شنیده ایم. چهره ی اصلی تمام مسائل پیش روی ماست. لازم به تذکر نیست که کرنسکی، آن جا که می خواهد جانب دقت را نگهدارد، بازهم غیر دقیق است. نام آن افسر کذائی که اظهاراتش سندی برای اقامه دعوی علیه ما شده بود یارمولنکوست نه یارمولنکو، یا دست کم در پرونده ی قاضی تحقیق آقای کرنسکی این طور آمده است. پس از آن افسر اوکرائینی، به عنوان مأمور ساختگی آلمان، به ستاد آمد تا پرده از چهره ی مأموران حقیقی بردارد. اظهارات این میهن پرست بزرگ که حتی مطبوعات بورژوازی دشمن بلشویکی نیز او را عامل مشکوک نامیدند، به طور قطع و بی تردید ثابت می کرد که لنین نه یکی از چهره های بزرگ تاریخ، بلکه مجری اوامر لودندورف^{۱۰۳} است. خوب، آقای افسر چگونه از این اسرار آگاه شده است؟ و او، برای جلب اطمینان کرنسکی، چه دلایلی آورده است؟ یارمولنکو، بنا به اظهارات خودش، از ستاد ارتش آلمان مأموریت گرفته بود که در اوکراین تبلیغات تجزیه طلبانه بکند. کرنسکی می نویسد: «به وی تمام اطلاعات (!) لازم داده شده بود تا بتواند راه های ارتباط با شخصیت های صاحب نفوذ (!) آلمان را باز نگهدارد، تا پول های مورد نیاز از طریق بانک ها حواله شود. گذشته از این، نام مهم ترین مأموران و از جمله لنین و دیگر تجزیه طلبان در اوکراین، به وی گفته شد.» آری همه ی این ها کلمه به کلمه در صفحات ۲۹۵ و ۲۹۶ این اثر بزرگ، نوشته شده است. حالا می دانیم که ستاد ارتش آلمان با جاسوسان خود چگونه رفتار کرده است. اگر او کسی را که کور سوادى داشت می یافت فوراً نه با افسر

^{۱۰۳} - Ludendorf رئیس ستاد ارتش آلمان در دوران جنگ جهانی اول. م.

اداره ی جاسوسی، بلکه با «شخصیت های صاحب نفوذ» خود آشنا می کرد، او را از مجموعه ی سیستم جاسوسی آلمان فوراً آگاه می ساخت و نام بانک ها را - نه یک بانک بلکه همه ی بانک هائی را که بودجه ی جاسوسی آلمان از طریق آن ها تأمین می شد- بر وی افشاء می کرد.

کاری نمی توان کرد، این فکر دست از سر آدم بر نمی دارد که ستاد ارتش آلمان سخت احمقانه عمل کرده است. این فکر زائیده ی این است که ما ستاد ارتش آلمان را نه همان طور که هست می بینیم بلکه به چشم ملانصرالدین ها، یک ملانصرالدین نظامی به نام یارمولنکو و یک ملانصرالدین سیاسی به نام کرنسکی. شاید یارمولنکو با وجود گمنامی اش و مقام کم اهمیتش، در سیستم جاسوسی آلمان سِمَتِ مهمی داشته است؟ این باوری است که کرنسکی می خواهد به ما بقبولاند. ولی نه تنها کتاب کرنسکی بلکه منشاء اصلی آن را نیز می شناسیم.

یارمولنکو ساده تر از کرنسکی است. یارمولنکو در اظهاراتش که به لحن ماجراطلبی کودن و حقیر بیان می کند، بهای خود را نیز می گوید: ستاد ارتش آلمان به منظور تأمین مخارج تجزیه ی اوکراین و ساقط کردن کرنسکی، بدو ۱۵۰۰ روبل - روبلی که آن روز سخت از ارزش افتاده بود- داده است. یارمولنکو در اظهارات خویش که به تازگی انتشار یافته است، آشکارا اقرار می کند که از ناخن خشکی آلمان ها شکایت بی نتیجه کرده است. یارمولنکو نمی گوید آیا مذاکرات را مستقیماً با لوندورف، هیندنبورگ، شاهزاده یا قیصر انجام داده است. یارمولنکو با لجاجت و سماجت تمام از افشای نام «شخصیت های متنفذی» که برای درهم کوفتن روسیه، هزینه ی سفر، سیگار و عرق و غیره ۱۵۰۰ روبل به وی داده اند، خودداری می کند. ما حدس

می‌زнім که این پول در اصل برای عرق داده شده بود و آقای افسر، پس از این که بودجه‌ی آلمانی در جیبش ته کشید، به جای این که به بانک‌هایی که نامش را می‌دانست در برلن مراجعه کند، یک راست به سراغ ستاد ارتش روس می‌آید تا در آن جا میهن پرستی خود را تقویت کند.

«تجزیه‌طلبان اوکرائینی» که یارمولنکو نامشان را بر کرنسکی فاش ساخته است، چه کسانی هستند؟ از این بابت در کتاب این آخری سخنی نرفته است. کرنسکی، برای این که وزن و مقداری به دروغ‌های یارمولنکو بدهد، خود نیز دروغی بر آن‌ها می‌افزاید. یارمولنکو در اظهارات خود، از تجزیه‌طلبان فقط «سکورویس یولتو خوفسکی» را نام می‌برد. اما کرنسکی این نام را ناگفته می‌گذارد، زیرا که در غیر این صورت ناگزیر می‌بود اقرار کند که یارمولنکو پرده از اسراری بر نداشته است، چون این نام، برای همه آشنا بود. طی جنگ، این نام چندین بار در روزنامه‌ها برده شد.

یولتو خوفسکی مناسبات خود را با ستاد ارتش آلمان پرده پوشی نمی‌کرد. من در روزنامه‌ی «ناژه سلوو» پاریس در سال ۱۹۱۴ گروه کوچکی از تجزیه‌طلبان اوکرائین را رسوا کردم که با مقامات نظامی آلمان در تماس بودند. نام یکایک آن‌ها، و از جمله نام یولتو خوفسکی را، در روزنامه نوشتم. ولی تازه دستگیرمان شده است که در برلن نه تنها نام چند تجزیه‌طلب اوکرائینی، بلکه نام لنین نیز به یارمولنکو گفته شده بود. این که نام تجزیه‌طلبان به وی گفته شده است قابل فهم است، چرا که یارمولنکو خود در کار تبلیغات تجزیه‌طلبان بود. اما لنین چرا؟ کرنسکی بدین سؤال پاسخی نمی‌دهد و این تصادفی نیست. یارمولنکو در اظهارات بی‌سروته‌اش بی‌هیچ مناسبتی نام لنین را نیز آورده است. الهام‌دهنده‌ی کرنسکی حکایت می‌کند که

چگونه او را به راه جاسوسی برای آلمان کشانیده اند، چگونه او درخواست افزایش بودجه‌ی مخفی (۱۵۰۰ روبل) را کرده است و عاقبت چگونه وظیفش را به وی گفته‌اند: جاسوسی، تخریب پل‌ها و غیره. و به وی، بدون ارتباط با تمام این افسانه‌ها، گفته‌اند (کی گفته است؟) که او در روسیه تنها نخواهد بود و لنین و رفقای هم مسلکش در همین راه فعالیت دارند. این متن کلمه به کلمه اظهارات اوست.

پس معلوم شد که به یک جاسوس کوچک که وظیفه‌ی تخریب پل‌ها را دارد، بی هیچ ضرورت عملی، رازی چنین بزرگ، یعنی ارتباط لنین با لودندورف را گفته‌اند. یارمولنکو در پایان اظهاراتش، باز هم بدون هیچ تناسبی با بقیه‌ی داستان، به ظاهر به علت این که به وی دیکته کرده‌اند، می‌گوید: «به من اطلاع داده شد (چه کسی اطلاع داد، معلوم نیست) لنین در برلن در کنفرانس‌هایی با نمایندگان ستاد ارتش شرکت می‌کرده و در کنار سکو و پیش یولتوخوفسکی می‌نشسته است و من این را بعدها به چشم خود دیدم.» نقطه. اما از این که او این را کجا دیده است سخنی به میان نمی‌آید. آیا قاضی تحقیق نیازی در خود نمی‌دید که دلیل درستی این ادعاها را بخواهد؟ حتی این سؤال ساده را نکرده است، چطور و کجا آقای افسر به چشم خود دیده است که لنین در کنار یولتوخوفسکی نشسته بود. یا این که الکساندروف این سؤال را کرده و چیزی به عنوان پاسخ شنیده و سپس بر آن شده است که این موضوع را در صورت مجلس نه نویسد؛ به احتمال قوی. آیا حق نداریم با وجود تمام این دسیسه‌ها بپرسیم کدام احمق می‌تواند حرف‌های آن مردک را باور کند؟ شاید هم مردانی سیاسی باشند که صاحب ایمان بی‌چون و چراند و خوانندگان خود را نیز به چنین ایمانی فرا می‌خوانند.

همه ی حکایت همین بود؟ آری. نظامی، بیش از این چیزی ندارد بگوید. اما ملانصرالدین سیاسی حدسیات و فرضیاتی دارد. به دنبالش برویم؛ کرنسکی گزارش می دهد: «وظیفه ی دشواری در برابر حکومت موقت قرار داشت که عبارت بود از یافتن ردهائی که در اظهارات یارمولنکو اشاره می شد و یافتن مأمورانی که واسطه ی میان لنین و لودندورف بودند. و کشاندن آنان به دادگاه، به یاری دلایل میرهن.»

این جمله ی خوش خط و خال از دو نخ بافته شده است، دروغ پردازی و جبن. در این جا برای نخستین بار پای لودندورف به میان می آید. در گفته های یارمولنکو حتی یک نام آلمانی هم یافت نمی شود. اندازه ی سر سرباز خیلی کوچک بود. کرنسکی عمداً دو پهلو از مأمورانی که بین لنین و لودندورف در رفت و آمد بودند سخن می گوید. از یکسو این گمان پیش می آمد که مسأله بر سر مأموران شناخته شده ای است که فقط کافی بود مچشان را سر بزنگاه گرفت و از طرف دیگر چنین می نماید فقط در مغز کرنسکی است که اندیشه ی افلاطونی مربوط به مأمور وجود دارد. اگر درصدد است که ردپاهائی پیدا کند، پس مسأله مربوط می شد به مأمورانی ناشناس و گمنام. مقتری، با سیاق عبارت خویش نعل وارونه ی خود را، یا به زبان خودماتی، دم خروس خود را، آشکار می سازد.

تحقیق مطلب، بنا به گفته ی کرنسکی، چنان مخفیانه انجام می گرفت که فقط چهار وزیر از آن با خیر بودند. حتی وزیر دادگستری فلکزده از موضوع بی خبر بود. چه بینش سیاستمدارانه ای! در حالی که ستاد ارتش آلمان به یک جاسوس ساده نام بانک های مورد اعتمادش را می گوید که هیچ، بلکه رابطه اش را با رهبران بزرگ ترین حزب انقلابی نیز آفتابی می کند، کرنسکی

درست در نقطه‌ی مقابل دست به عمل می‌زند: غیر از خودش فقط سه وزیر دارد که به کفایت آب دیده شده‌اند تا از ردپای جاسوسان لودندورف از شان مطلبی به بیرون درز نکند.

کرنسکی شکوه می‌کند: «این تکلیف خیلی دشوار، بگرنج و دور و دراز بود.» این دفعه ما حرفش را قبول داریم. راست می‌گوید. در عوض، پیروزی چون تاجی بر تارک کوشش‌های میهن پرستانه نشست. کرنسکی هم همین عقیده را دارد. «ولی پیروزی که به دست آمد برای لنین نابودکننده بود. رابطه‌ی لنین با آلمان بی‌کم و کاست ثابت شد.» خوب بخاطر بسپریم: «بی‌کم و کاست ثابت شد.»

چگونه و چه کسی این را ثابت کرده است؟ در این جا کرنسکی در رمان پلیسی خود نام دو انقلابی سرشناس لهستانی را می‌آورد، گانتسکی و کوزلوفسکی، و زنی به نام زومنسون که از وجودش کسی اطلاعی ندارد. بنا به گفته‌ی کرنسکی این سه نفر جاسوسان رابط بوده‌اند. کرنسکی چرا کوزلوفسکی را، که در این فاصله مرده است و گانتسکی را که حالش بسیار خوب است، به عنوان واسطه بین لنین و لودندورف نامیده است؟ معلوم نیست. یارمولنکو از این اشخاص نامی نبرده است: نام این‌ها ناگهان در صفحات کتاب کرنسکی ظاهر می‌شود، همان طور که در روزهای ماه ژوئیه ناگهان در ستون روزنامه‌ها به چشم خورد. کرنسکی این طور می‌نویسد: «جاسوس بلشویک آلمان که از استکهلم می‌آمد و مدارک را با خود داشت، مدارکی که رابطه‌ی لنین را با ارتش آلمان بی‌چون و چرا ثابت می‌کرد، می‌بایست در مرز روسیه و سوئد دستگیر شود. مدارک را ما خوب می‌شناختیم. این جاسوس، چنان چه بعدها معلوم شد، گانتسکی بود.»

می بینیم که زحمت چهار وزیر که خردمندترین آنان آقای نخست وزیر بود، هدر نرفته است: جاسوس بلشویک مدارکی با خود داشت که بی چون و چرا ثابت می کرد لنین مأمور لودندورف است و کرنسکی از وجود این مدارک اطلاع داشت. پس چرا کرنسکی راز این مدارک را فاش نمی سازد؟ چرا دست کم به محتوی آن مختصر اشاره ای نمی کند؟ چرا دست کم به اشاره نمی گوید که از کجا به محتوی این مدارک پی برده است؟ چرا توضیح نمی دهد که جاسوس نامبرده به چه دلیل مدارکی همراه داشته است که ثابت می کرد بلشویک ها جاسوسان ارتش آلمان بودند؟ کرنسکی بدین چراها یک کلمه جواب نمی دهد. باید دوباره پرسید: کدام احق حرف او را باور می کند؟ چنان که پیداست، جاسوس استکهلمی اصلاً دستگیر نمی شود. آن مدارک جالب توجه که کرنسکی در سال ۱۹۱۷ از محتوی آن اطلاع دقیق داشت ولی در سال ۱۹۲۸ برای خواندگانش مجهول مانده، به دست نیامده است. جاسوس بلشویک ها به راه افتاد ولی به مرز سوئد نرسید. چرا؟ فقط برای این که پرورزف، وزیر دادگستری ناتوان، از این که رد او را گم نکند، راز بزرگ یارمولنکو را خیلی زود به روزنامه ها فاش ساخته بود. آه که بخت این قدر در دسترس و این قدر ممکن الوقوع بود....

کرنسکی می نویسد: «کوشش دو ماه ی حکومت موقت در کشف خرابکاری های بلشویک ها با عدم موفقیت به پایان رسید.» ولی یک صفحه جلوتر می خوانیم: «موفقیت به دست آمده برای لنین نابودکننده بود.» رابطه با لودندورف «بی چون و چرا ثابت شده بود.» آیا همه ی این ها قصه ای ملانصرالدینی نیست؟

اما مطلب به همین جا ختم نمی‌شود. دروغ‌پردازی کرنسکی در گفته‌هایش راجع به من از همه جا آشکارتر است. کرنسکی در پایان فهرست جاسوسان آلمان، که وی دستور توقیفشان را داده بود، با فروتنی اضافه می‌کند: «پس از چند روز تروتسکی و لوناچارسکی هم دستگیر شدند.» این تنها جانی است که کرنسکی مرا در سیستم جاسوسی آلمان می‌پذیرد. این کار را خیلی ساده و خالی از فصاحت و بی آن که قول شرف بدهد به انجام می‌رساند. این، دلایل بسیار دارد. کرنسکی نمی‌تواند مرا کاملاً ندیده بگیرد. اواخر حکومتش مرا دستگیر کرد و همان اتهاماتی را که به لنین وارد ساخت، به من هم بست. ولی نه تمایل و نه امکان آن را داشت که با آب و تاب علیه من نیز دلایلی بیاورد، زیرا حکومتش درباره ی من دُم خروSSH را که در بالا اشاره کردم خوب نشان داده است. تنها دلیلی که الکساندرف قاضی تحقیق، علیه من پیدا کرد این بود که من نیز به همراه لنین در «واگن پلمب شده» از راه آلمان آمدم. سگ زنجیری پیر دادگستری تزاری خبر نداشت که همراه لنین در واگن پلمب شده من نبودم، بلکه رهبر منشویک‌ها، مارتوف بود، و اما من یک ماه پس از لنین از اعراف اسارتگاه کانادایی و از طریق ممالک اسکاندیناوی، به روسیه آمدم.

اتهامات علیه بلشویک‌ها، از جانب جعل‌کنندگانی آن چنان ابله و فرومایه زده می‌شد که حتی زحمت این را به خود نمی‌دادند از روزنامه‌ها بپرسند تروتسکی کی و از چه راهی به روسیه آمده است. من آن روز دروغ قاضی تحقیق را همان جا ثابت کردم، کاغذ پاره‌هایش را به صورتش پرت کردم و روی از او گرداندم و از ادامه ی صحبت با وی خودداری کردم. من فوراً اعتراضی به حکومت موقت تسلیم‌داشتم. گناه کرنسکی و جنایتی که علیه

خوانندگان انجام می دهد در این مورد به خوبی آشکار و نمایان می شود. کرنسکی می داند که دادگستریش با وارد کردن اتهام به من چه رفتار ننگینی کرده است. بدین دلیل است که مرا در حاشیه جزو جاسوسان آلمان می آورد و از این مطلب کوچک ترین سخنی به میان نمی آورد که چطور او و سه وزیرش در آلمان ردپای مرا داشته اند، حال آن که من در اسارتگاه کانادا بسر می بردم. «اگر نلین به قدرت مادی و فنی دستگاه تبلیغاتی آلمان و به سازمان تبلیغاتی و جاسوسی آن متکی نبود، بهیچوجه موفق به ویران کردن روسیه نمی شد.»

کرنسکی خیلی دلش می خواهد بقبولاند که حکومت کهنه ی روس - و او نیز همراه آن- نه به دست توده ی انقلابی، بلکه به وسیله ی جاسوسان آلمان سرنگون شده است. چه خنده آور است فلسفه ی تاریخی که به حساب آن زندگانی یک سرزمین بزرگ، به عنوان بازیچه ای در دست سازمان جاسوسی همسایه اش باشد. اگر قدرت نظامی و صنعتی آلمان توانست در عرض چند ماه دموکراسی کرنسکی را واژگون سازد و حکومت ساختگی بلشویک ها را به جای آن بنشاند، پس چرا قدرت مادی و صنعتی تمام کشورهای متفق در فاصله دوازده سال تمام نتوانست حکومت ساختگی بلشویزم را سرنگون کند؟ باری، اینک قصد آن نداریم که در پهنه ی فلسفه ی تاریخ وارد شویم. در عرصه ی واقعیات بمانیم. مصداق خارجی کمک فنی و مادی آلمان چه بود؟ کرنسکی در این مورد چیزی نمی گوید.

اما کرنسکی به خاطرات لودندورف استناد می کند. در خاطرات لودندورف فقط یک مطلب به روشنی به چشم می خورد: لودندورف امیدوار بود که انقلاب در روسیه - نخست انقلاب فوریه و سپس انقلاب اکتبر- ارتش تزاری

را از لحاظ اخلاقی فاسد خواهد ساخت. ولی برای کشف این نقشه ی لودندورف، به خاطراتش نیازی نیست. همین واقعیت که به چند انقلابی روس اجازه ی عبور از آلمان داده شد، کفایت می کند. این برای لودندورف یک بازی پُر ماجرای سیاسی بود که از موقعیت دشوار نظامی آلمان ناشی می شد. لنین از این محاسبه لودندورف به نفع محاسبه ی خود استفاده کرد. لودندورف به خود می گفت: لنین میهن پرستان روس را سرنگون خواهد کرد و بعد من خواهم آمد و او را پایمال خواهم ساخت. لنین به خود می گفت: من با واگن راه آهن لودندورف از آلمان عبور خواهم کرد و حسابش را به شیوه ی خودم کف دستش خواهم گذاشت.

بدین ترتیب بود که دو نقشه ی تاریخی متضاد، در یک نقطه تقاطع پیدا کردند و این نقطه، یک «واگن پلمب شده» بود. برای اثبات این مطلب به استعدادهای پلیسی کرنسکی نیازی نیست. این واقعیتی تاریخی است. تاریخ پس از آن فرصت یافت که هر دو محاسبه را بیازماید. در هفتم نوامبر ۱۹۱۷ بلشویک ها قدرت را به دست گرفتند. و درست یک سال پس از آن، توده های انقلابی در آلمان تحت تأثیر انقلاب پُر قدرت روس، لودندورف و اربابان او را سرنگون ساختند. حالا پس از ده سال گل پژمرده ی دموکرات، می کوشد به افترائی احمقانه دوباره جان دهد. افترا، نه علیه لنین، بلکه علیه یک ملت و انقلاب او.

فصل بیست و پنجم:

از ژوئیه تا اکتبر

در چهارم ژوئن، در کنگره ی شوراها، به مناسبت حمله ای که کرنسکی آن را در جبهه ی جنگ تدارک می دید، اعلامیه ای به نام فراکسیون بلشویک ها خوانده شد که من آن را تنظیم کرده بودم. ما یادآور شدیم که حمله در شرایط کنونی ماجرانی بیش نیست که موجودیت ارتش را به مخاطره می افکند. اما حکومت موقت از سخنرانی های پوچ سرمست شد. آقای وزیر، توده ی سربازانی را که انقلاب به لرزه شان درآورده بود، به چشم گل رس نگاه می کرد که به هر شکلی می توان آن ها را درآورد. کرنسکی، سفیر به جبهه ی جنگ می فرستاد، سوگند می داد، تهدید می کرد، به زانو می افتاد، خاک می بوسید و خلاصه این که هر لحظه به شکلی در می آمد، بی آن که حتی به یکی از سوال ها که سینه ی سربازان را می فشرد پاسخی بگوید. او، سرمست از احساسات پیش پا افتاده و با اتکاء به تصویب کنگره ی شورا، دستور حمله را داد. و هنگامی که بدبختی که بلشویک ها آن را پیش بینی کرده بودند روی آورد، باز هم بلشویک ها بودند که مورد اتهام قرار گرفتند. حمله ی وحشیانه ای آغاز شده بود و شدت می یافت. ارتجاع از همه سو ما را در فشار قرار داده بود و سرهای ما را می طلبید.

اعتماد به حکومت موقت، در توده ی مردم کاملاً از بین رفته بود. پتروگراد، در مرحله ی انقلاب دوم نیز نشان داد که پیشرو بلامنازع است. در روزهای ژوئیه، این پیشرو با حکومت موقت کرنسکی به مصاف آشکار دست زد. این هنوز قیامی نبود، پیش درآمدی بود. ولی همان مصاف ماه ژوئیه نشان داد که پشت سر کرنسکی «ارتش دموکراتیک» وجود ندارد، بلکه نیروهائی که از او حمایت می کنند، فقط نیروهای ضدانقلاب اند.

روز سوم ژوئیه بود که در جلسه خبر قیام نظامیان تفنگدار و پیامشان به گروه های دیگر نظامی و کارخانه ها، به من رسید. این خبر برای من غیرمنتظر بود. تظاهرات ارتجالی و به ابتکار مردمی بی نام و نشان، از پائین، تشکیل شده بود. روز بعد دامنه ی آن وسیع تر شد و اینک ما نیز در آن شرکت داشتیم. توده ی انبوه، قصری را که ما در آن جلسه داشتیم دربر گرفته بود. فقط یک شعار وجود داشت: «همه ی قدرت ها به شوراها». جلو قصر، گروهی مشکوک که خود را همیشه کنار می کشید، چرنوف وزیر کشاورزی را گرفت و به اتومبیلی کشاند. توده ی مردم به سرنوشت وزیر بی علاقه بود، دست کم کوششی که حاکی از علاقه به وی باشد، دیده نشد.

خبر دستگیری وزیر و موقعیت وخیم او به قصر نیز رسید، سوسیال رولوسیونرها بر آن شدند که برای نجات رهبر خود زره پوش به کار برند. کاهش محبوبیت آن ها در بین مردم دستپاچه اشان کرده بود. حالا می خواستند بازوان توانای خود را نشان دهند. تصمیم گرفتیم با چرنوف سوار اتومبیل شوم، از میان انبوه مردم بگذرم و سپس درصدد رهانش باشیم. ولی راسکولنیکف بلشویک، سرگرد ناوگان دریای بالتیک که ملوانان کرونشتات را به تظاهرات درآورده بود، با عصبانیت خواستار آزادی فوری چرنوف شد،

زیرا که، به گفته ی او، مردم می پنداشتند که ملوانان کرونشتات چرنوف را دستگیر کرده اند. من بر آن شدم که راسکولنیکف را یاری کنم. رشته ی کلام را به دست خودش می دهم. سرگرد در خاطراتش چنین می نویسد: «اگر رفیق تروتسکی به یاری نمی شتافت، نمی توان گفت توفان هیجان توده ی مردم کی فروکش می کرد. او به سرعت بر قسمت جلو اتومبیل پرید و با حرکات دست انسانی که کاسه ی صبرش لبریز شده است اشاره به سکوت کرد. همه در دم خاموش شدند و نفس ها در سینه ها حبس ماند. لنودا ویدیویچ با صدائی رسا، روشن و پُرطنین سخنرانی کرد که این طور به پایان رسید: هرکس که با به کار بردن زور علیه چرنوف موافق است دست خود را بلند کند...»

راسکولنیکف ادامه می دهد:

«هیچ کس لب از لب نجنباند. پاسخی از کسی شنیده نشد. تروتسکی با طمطراق گفت: شهروند چرنوف، شما آزادید، و سپس رو به وزیر کشاورزی کرد و او را به خارج شدن از اتومبیل فراخواند. چرنوف به مرده ای شبیه بود. من زیر بغلش را گرفتم و او با چهره ای رنجور و کوفته و گام هائی نامطمئن از پله ها بالا رفت و در سرسرای قصر ناپدید شد. لنودا ویدیویچ نیز، خشنود از پیروزی خود، از جمعیت جدا شد.»

گذشته از آب و تابی که در بازگو کردن این صحنه به کار رفته است، مابقی داستان درست است. ولی با وجود این، مطبوعات دشمن با بی شرمی ادعا کردند که من دستور توقیف چرنوف را دادم تا خود در باره اش داوری کنم. چرنوف با شرم ساری سکوت کرد: راستی هم برای وزیری «محبوب» خجالت آور بود اقرار کند نجات خود را نه مدیون محبوبیت اش بلکه رهین وساطت یک بلشویک است.

هیأت های نمایندگی، یکی پس از دیگری از طرف تظاهرکنندگان می آمدند و می خواستند کمیته ی اجراییه قدرت را به دست گیرد: چیدزه، زرتلی، دان و گز در اتاق هیأت رئیسه مثل بت نشسته بودند. آن ها به هیأت های نمایندگی پاسخی نمی دادند، به خلاء نگاه می کردند یا مضطرب و اسرارآمیز به یکدیگر می نگرستند، بلشویک ها به منظور پشتیبانی از هیأت های نمایندگی کارگران و سربازان رشته ی سخن را به دست می گرفتند. اعضای هیأت رئیسه خاموش بودند، منتظر بودند. منتظر چه؟... بدین ترتیب ساعت ها از پی هم می گذشت.

در دل شب، صدای شیپورها در قصر پیچید. هیأت رئیسه، گونی زیر تأثیر جریان برق، از خواب گران بیدار شد. کسی اعلام کرد که واحد نظامی ولین از جبهه آمده و خود را در اختیار کمیته ی اجراییه مرکزی نهاده است. معلوم شد که «دموکراسی» در سراسر سربازخانه های بزرگ پتروگراد حتی یک گروه هم طرفدار ندارد. باید منتظر می شدند که نیروی مسلح از جبهه می آمد. اینک موقعیت به طور ناگهانی عوض شده بود. هیأت های نمایندگی رانده شدند. به بلشویک ها اجازه ی سخن گفتن داده نمی شد. رهبران دموکراسی تصمیم گرفتند که از ما بابت وحشتی که توده ی مردم در آن ها برانگیخته بود انتقام بگیرند.

از تریبون کمیته ی اجراییه سخنرانی هانی شد مبتنی بر این که یاغی گری مسلحانه به دست گروه های وفادار به انقلاب خاموش شده است. بلشویک ها به عنوان اعضای حزبی ضدانقلابی اعلام شدند. و همه ی این ها به سبب آمدن واحد ولین رخ داد. سه ماه ونیم دیگر همین واحد، یک پارچه در سرنگون کردن حکومت کرنسکی شرکت کرد.

در بامداد پنجم ژونیه دیداری با لنین دست داد. حمله ی توده ی مردم دفع شده بود. لنین می گفت: «کلک ما را یکی پس از دیگری خواهند کند. مناسب ترین لحظه ها برای آن هاست.» اما لنین دشمن را زیادی تخمین می زد؛ نه خشم او را، بلکه تصمیم و توانائی او را برای عمل. آن ها کلک ما را نکندند، اگر چه خیلی از این هدف دور نبودند. در خیابان ها بلشویک ها را مورد ضرب و شتم قرار می دادند و نیز می کشتند. شاگردان مدرسه ی افسری قصر کژینسکایا و چاپخانه ی پرودا را غارت کردند. سراسر خیابان جلو چاپخانه پُر شده بود از اوراق خطی و پیش نویس. اثر من نیز به نام «مفتریان» در همین جا سر به نیست شد.

جنگی سخت ولی یک جانبه درگرفت. دشمن فاتح شد، چون ما وارد نبرد نشده بودیم. این کار برای حزب نتیجه ی تلخی داشت. لنین و زینوویف خود را پنهان کردند. افراد بی شماری دستگیر شدند و دستگیری آن ها با کتک همراه بود. قزاق ها و شاگردان مدرسه افسری پول زندانیان را می گرفتند، به بهانه ی این که پول آلمانی هاست. بسیاری از یاران نیمه راه و نیمه دوستان به ما پشت کردند. در قصر توریش ما را ضدانقلابی و در زمره ی خوارج خواندند.

در رأس حزب جریان منظم نبود. لنین غیب بود. جناح کامنیف سر راست کرده بود. خیلی ها و از جمله استالین دست به کمر زده در انتظار حوادث ایستاده بودند تا روز بعد عقل خود را به رخ بکشند. فراکسیون بلشویک کمیته ی اجراییه ی مرکزی، خود را در ساختمان توریش یتیم احساس می کرد. فراکسیون به من پیامی فرستاد و از من خواست که درباره ی موقعیتی که به وجود آمده بود گزارشی بدهم - من آن زمان هنوز عضو حزب

نبودم: پذیرفته شدن در حزب به طور رسمی موکول شده بود به کنگره ای که در شرف تشکیل شدن بود. بدیهی است که موافقت کردم. از مذاکرات من با فراکسیون بلشویک ها تعهداتی اخلاقی پدید آمد، تعهداتی که فقط در زیر ضربات سخت دشمن امکان پذیر است. گفتم پس از این بحران، صعودی سریع در انتظار ماست و توده ی مردم که وفاداری ما را در عمل دیده است پیوندش را با ما محکم تر خواهد کرد، و افزودم که در این روزها باید هر انقلابی را مورد آزمایش قرار داد، چون در چنین مواقعی است که انسان ها با ترازویی خطاناپذیر سنجیده می شوند. هنوز نیز با شادمانی بخاطر می آورم که فراکسیون با چه شور و شوقی مرا مشایعت کرد. مورالوف گفت: «لنین که نیست و از بقیه هم فقط تروتسکی است که تعادل خود را حفظ کرده است.» اگر این خاطرات را در شرایط دیگری می نوشتم، بسیاری از آن چه را در این صفحات بازنویس می کنم از قلم می انداختم. ولی اکنون نمی توانم از آشکار کردن جعلیات چشم پوشم، جعلیاتی که همه ی کوشش مقلدان صرف آن می شود. دوستان من یا در تبعیدگاه ها یا در زندان ها بسر می برند. ناگزیرم درباره ی خود چیزهایی را بازگو کنم که در شرایط دیگر آن را حتی به زبان نمی آوردم. مسأله برای من تنها بر سر حقیقت تاریخی نیست، بلکه بر سر مبارزه ی سیاسی نیز هست که ادامه دارد....

دوستی من با مورالوف، چه در جنگ و چه در سیاست، از همان ایام آغاز می گردد. در این جا باید دست کم چند کلمه درباره ی این انسان سخن بگویم. مورالوف بلشویکی است سابقه دار که در انقلاب ۱۹۰۵ در مسکو جنگیده بود. مورالوف در ۱۹۰۶ در نزدیکی مسکو در دام «صد سیاه» افتاد که مثل همیشه از طرف پلیس حمایت می شدند. مورالف آدمی است غول پیکر که سر

نترسش را، نجابت بسیاریش متعادل می سازد. با چند دوست چپ گرا در حلقه ی محاصره ی دشمنان قرار گرفت که دور ساختمان را گرفته بودند. مورالف، هفت تیر به دست، از ساختمان بیرون آمد و با قدم های یکنواخت رو به جمعیت آورد. جمعیت کنار رفت. ولی گروهی ماجراطلب مرکب از «صدسیاه» راه را بر او بستند. درشکه چی ها شروع کردند به هو کردن. غول، بی آن که از رفتن بازماند، با صدای بلند فریاد زد: «کنار بروید» و هفت تیر هم چنان آماده در دستش بود. به او حمله کردند. یکی را جا بجا کشت و یکی دیگر را زخمی کرد. جمعیت عقب نشست. مورالف، بی آن که گام های خود را سریع تر کند، مثل یک کشتی یخ شکن، جمعیت را شکست و پیاده راه مسکو را پیش گرفت.

محاکمه اش دو سال به طول انجامید و با وجود تلاش های خشنناک ارتجاع، محکمه حکم براننش را صادر کرد. مورالف که تحصیل کشاورزی کرده بود در جنگ امپریالیستی، در لشکر زرهی، سرباز بود. در انقلاب اکتبر، در مسکو رهبری مبارزه را به عهده داشت و پس از پیروزی، فرمانده اول ناحیه ی نظامی مسکو شد. او، سردار بی باک جنگ انقلابی، همیشه پایدار، و بی پیرایه بود. در لشکرکشی ها، خستگی ناپذیر همه را به عمل تشویق می کرد، در زمینه ی کشاورزی راهنما بود، گندم درو می کرد و در اثنای کار به معالجه ی انسان ها و گاوها می پرداخت. در موقعیت های دشوار، منشاء آرامش، دوراندیشی و حرارت بود. ما، پس از جنگ همیشه دنبال فرصت می گشتیم که اوقات فراغت را با هم بگذرانیم.

عشق به شکار نیز میان ما پیوندی به وجود آورده بود. با هم شمال و جنوب را زیر پا گذاشتیم. شکار ما گاه خرس و گرگ و گاه فرقاوول و بلدرچین بود.

مورالوف در حال حاضر به عنوان مخالف، به حال تبعید در سیبری سرگرم شکار است...

در روزهای ژوئیه ۱۹۱۷ نیز آرامش خود را حفظ کرد و برای خیلی ها تکیه گاهی بود. و آن روزها هر یک از ما خیلی به خویشتن‌داری احتیاج داشت تا در راهروها و تالارهای قصر توریش در برابر نگاه های پُر از کینه، نجوای توأم با نیشخند و دندان قروچه های دشمنان، دم خود را جمع نکند. خشمگین تر از یک بورژوازی پُرمدعا و گنده دماغ وجود ندارد، به ویژه هنگامی که می بیند انقلابی که او را ناگهان بلند کرده حالا دولت مستعجل اش را به مخاطره افکنده است. راهی که به آبدارخانه ی کمیته ی اجراییه می رفت پُر از شکنجه و عذاب بود.

در آبدارخانه چای و نان سیاه و کره و پنیر، یا خاویار درشت سرخ تقسیم می کردند: از این ها بعدها در اسمولنی و کرملین هم زیاد بود. غذای ظهر آش کلم بود و یک تکه گوشت. مأمور پیشخوان، گرافوف سرباز بود. هنگامی که حمله به ما به منتهای درجه شدت رسید و لنین در چادری پنهان بود، دیدم گرافوف فنجانی چای حتی الامکان داغ و تکه نان حسابی چرب جلو من نگاه می دارد، در حالی که نگاهش از کنارم می گذرد. بی شک، گرافوف به بلشویک ها علاقه مند بود و این علاقه اش را از بالادستان خود پنهان می کرد. من به مشاهده ی خود ادامه دادم. گرافوف تنها نبود. همه ی مستخدمان جزء اسمولنی، نگهبانان، نامه رسانان، همه ی این ها به بلشویک ها علاقه داشتند. آن جا بود که به خود گفتم. نیمی از کار ما تمام شده است. ولی فعلاً فقط نیمی از آن.

مطبوعات علیه بلشویک ها آن چنان هیاهوی توأم با بی شرفی و فرومایگی راه انداخته بودند که فقط چند سال بعد تبلیغات استالین علیه مخالفانش توانست روی آن ها را سفید کند. لوناچارسکی در ژوئیه چند اعلامیه ی دو پهلو داد که مطبوعات بی دلیل، به عنوان جدانی از بلشویزم تلقی کردند. چند روزنامه، نوشتن این نوع اعلامیه ها را به من نیز نسبت دادند. من در دهم ژوئیه نامه ای به حکومت موقت نوشتم و در آن همبستگی کامل خود را با لنین اعلام داشتم. در آن نامه از جمله چنین آمده بود: «دلیلی وجود ندارد من از حکمی که شما درباره ی دستگیری لنین، زینوویف و کامنیف صادر کرده اید مستثنی باشم. در این مورد شک به خود راه ندهید که من نیز مانند رفقای نام برده، یکی از دشمنان آشتی ناپذیر سیاست حکومت موقت هستم.» آقایان وزیران از این نامه نتیجه ی لازم را گرفتند و مرا به اتهام جاسوسی برای آلمان ها دستگیر کردند.

در ماه مه، هنگامی که زرتلی علیه ملوانان و تفنگداران جوش می زد و آن ها را خلع سلاح می کرد، به وی گفتم شاید آن روز چندان دور نباشد که او از ملوانان علیه ژنرالی که برای خفه کردن انقلاب دارد به ریسمان دار موم می کشد یاری بخواهد. در ماه اوت چنین ژنرالی در شخص کورنیلوف ظاهر شد. زرتلی دست یاری به سوی ملوانان کرونشتات دراز کرد. آن ها تقاضای او را رد نکردند. کشتی جنگی «اورورا» در آب های رودخانه ی «نوا» حرکت می کرد و من از «کرستی» تماشا می کردم. پیش بینیم چنان سریع به واقعیت پیوسته بود. ملوانان «اورورا» در ساعت ملاقات، یک هیأت نمایندگی نزد من به زندان فرستادند و چاره خواستند که آیا مقر زمستانی باید مورد حمله قرار گیرد و تسخیر شود؟ من به آنان توصیه کردم تا حساب کورنیلوف را کف

دستش نگذاشته اند از تسویه حساب با کرنسکی پرهیز کنند: «آن چه مال ماست از دستمان بیرون نخواهد رفت.» - «از دست نخواهد رفت؟» - «نه، از دست نخواهد رفت.»

در زندان، زخم با بچه ها به دیدارم آمد. آن ها در آن وقت دیگر خود صاحب تجارت سیاسی شده بودند، بچه ها تابستان را در ده یکی از آشنایان، سرهنگ سابق «و» گذراندند. در آن ده، در میهمانی ها که اغلب از افسران تشکیل می شد، مشروب می خوردند و به بلشویک ها ناسزا می گفتند. در روزهای ژونیه ناسزاگویی به منتها درجه رسیده بود. برخی از این افسران بزودی عازم جنوب شدند. یکی از وطن پرستان، سر میز غذا، لنین و تروتسکی را جاسوسان آلمان نامید. پسر بزرگ ترم با صندلی به وی حمله آورد و پسر کوچک تر با کارد به یاریش شتافت. بزرگ سالان جنگنده گان را از هم جدا کردند. بچه ها به اتاق خود رفتند و زدند زیر گریه. آن ها می خواستند پیاده به پتروگراد بروند تا ببینند در آن جا چه بر سر بلشویک ها می آورند. خوشبختانه مادرشان از راه رسید، آن ها را آرام کرد و با خود بردشان. ولی در شهر هم چندان خوش نمی گذشت. روزنامه ها فریادهای خشمگین علیه بلشویک ها سر داده بودند. پدر در زندان بود. انقلاب امیدهای آن ها را به سراب مبدل ساخته بود. ولی این امر مانع نمی شد بچه ها از سر شوق تماشا کنند که مادرشان در اتاق ملاقات، چگونه از میان پنجره ی آهنی چاقونی را به من می رساند. من آن ها را به همان شیوه ی کهن تسلی می دادم که انقلاب اصیل هنوز در پیش است.

دختران من جدی تر وارد زندگی سیاسی شده بودند. آن ها در میتینگ های سیرک جدید حاضر می شدند و در تظاهرات شرکت می کردند. آن ها در

روزهای ژونیه در ازدحامی وارد شدند و به همراه انبوه خلق کشانده شدند. یکی عینکش را گم کرد، و هر دو کلاهشان را. و هر دو بیم داشتند که پدر را از دست بدهند که به زحمت در افق دیدشان ظاهر شده بود. در روزهای حمله کورنیلوف به پایتخت، رژیم زندان به مویی بند بود. همه می دانستند که کورنیلوف در صورت نفوذ به شهر نخستین کارش سلاخی بلشویک ها خواهد بود که از طرف کرنسکی زندانی شده بودند. از طرف دیگر، کمیته ی اجرائی مرکزی بیم آن داشت که عناصر گارد سفید به زندان هجوم بیاورند. برای حفاظت «کرسستی»، یک واحد نظامی بزرگ گمارده شد که معلوم شد هواخواه بلشویک هاست و هر لحظه آماده برای رهائی ما. ولی چنین عملی علامت قیام فوری بود، و ساعت این کار هنوز نرسیده بود. در این اثنا خود حکومت دستور آزادی ما را صادر کرد: درست به همان دلیل که ملوانان بلشویک را برای حفاظت از کاخ زمستانی فراخوانده بود. من از زندان مستقیماً به کمیته ی نو بنیاد دفاع از انقلاب رفتم و در آن جا با کسانی دور میز نشستیم که ما را به عنوان مأموران دولت آلمان روانه ی زندان کرده بودند و هنوز فرصت پس گرفتن اتهامات خود را نیافته بودند. سوسیال رولوسیونرها و منشویک ها چنین به نظر می آمدند - به راستی باید بگویم همان قیافه ظاهرشان هم- که گویی منتظرند کورنیلوف بیاید و یقه شان را سخت بچسبد و به باد فحش بکشدشان. اما چنین آرزونی نه تنها غیرمؤمنانه بلکه غیر سیاسی نیز بود. بلشویک ها همه جا ردیف اول مواضع دفاعی را اشغال کرده بودند. تجاربی که از قد علم کردن کورنیلف به دست آمد، مکمل تجارب روزهای ژونیه بود. معلوم شد کرنسکی و شرکاء نیروهائی که مال خودشان باشد، پشت سر ندارند. آن ارتشی که در برابر کورنیلوف قد برافراشت همان

ارتش انقلاب اکتبر بود. ما از این خطر استفاده کردیم و به شتاب، مشغول مسلح کردن کارگرانی شدیم که زرتلی پیش از آن با جدیت آن ها را خلع سلاح کرده بود.

شهر در آن روزها مهر سکوت بر لب داشت. همه در انتظار کورنیلوف بودند. بعضی ها امیدوار و برخی وحشتزده. بچه ها می شنیدند: «ممکن است فردا بیاید.» آن ها صبح زود از پنجره به بیرون نگاه می کردند: آمده است یا نیامده است؟ اما کورنیلوف نیامد که نیامد. قیام انقلابی توده آن چنان نیرومند بود که طغیان کورنیلوف آب شد، بخار شد. اما نه بی اثر: طغیان کورنیلوف برای بلشویک ها سودمند افتاد.

من در آن روزهای معروف به روزهای کورنیلوف، چنین نوشتم: «انتقام، درنگ بردار نیست. حزب ما در زیر باران افتراها، تعقیب ها و شکنجه ها هیچگاه مانند این روزها گسترش نیافته بود. و این جریان بزودی از پایتخت به شهرستان ها، از شهرها به ده ها و ارتش سرایت خواهد کرد. حزب ما به عنوان سازمان پرولتاریا، بی آن که لحظه ای از راه خود عدول کند، در آتش انتقام ها به صورت رهبر راستین همه ی رنجبران، به اسارت درآمده گان و فریب خوردگان در آمده است...»

ما قادر به دربر گرفتن انبوهی که به ما روی می آورد نبودیم. تعداد بلشویک ها در شورای پتروگراد روز به روز افزایش می یافت. حالا نیمی از کار را تمام کرده بودیم. ولی هنوز در هیأت رئیسه، حتی یک بلشویک هم نبود. مسأله تجدید انتخابات هیأت رئیسه مطرح شد. ما به منشویک ها و سوسیال رولوسیونرها یک هیأت رئیسه ائتلافی پیشنهاد کردیم. چنان که بعدها فهمیدیم نین از این پیشنهاد خشنود نبود. بیم داشت در پشت آن گرایش به

سوی آشتی نهفته باشد. با وجود این، راه حلی پیدا نشد. با وجود مبارزه ی مشترک علیه کورنیلوف، زرتلی پیشنهاد هیأت رئیسه انتلافی را رد کرد. ما همین را می خواستیم. ناچار یک راه مانده بود و آن رأی دادن به فهرست نام ها بود. من پرسیدم: آیا نام کرنسکی در فهرست مخالفان ما قرار خواهد داشت، یا نه؟ کرنسکی اگر چه رسماً عضو هیأت رئیسه بود ولی هیچگاه به شورا نمی آمد و آن را خوار می شمرد. این سؤال برای هیئت رئیسه غیرمنتظر بود.

کرنسکی نه محبوب بود و نه مورد تکریم. ولی نمی شد نام نخست وزیر را از قلم انداخت. اعضای هیأت رئیسه مدتی با هم به مذاکره پرداختند و سپس گفتند بدیهی است که نام او در لیست خواهد بود. این همان چیزی بود که ما می خواستیم. حالا مستخرجی از صورت مجلس: «ما می پنداشتیم کرنسکی دیگر به شورا تعلق ندارد (کف زدن شدید) ولی می بینیم اشتباه کرده ایم. بین چیدزه و «زوادیه» سایه ی کرنسکی در نوسان است. اگر به شما می گویند از سیاست هیأت رئیسه جانبداری کنید پس فراموش نکنید که این حرف یعنی تأیید سیاست کرنسکی (کف زدن شدید).»

این موضوع صد یا دویست نماینده ی دو دل و در حال نوسان را به ما پیوست. شورا بیش از هزار عضو داشت. رأی گیری از طریق خارج شدن از درها انجام می شد. در تالار اضطرابی بزرگ حکمفرما بود. مسأله بر سر هیأت رئیسه نبود، بر سر انقلاب بود. من در دالان با چند نفر از دوستان، بالا و پائین می رفتم. گمان ما این بود که ما صد رأی از نصف کم تر خواهیم داشت و همین را هم به عنوان یک پیروزی تلقی می کردیم. اما نتیجه ی رأی گیری این شد که ما از منشویک ها و سوسیال رولوسیونرها با هم، صد رأی بیش تر

آوردیم. فاتح شده بودیم. من جای رئیس را گرفتم. زرتلی هنگام خداحافظی به ما گفت امیدوار است که بتوانیم نیمی از مدتی را که آن ها در شورا اکثریت داشته اند خود را در آن جا نگاه داریم. به عبارت دیگر آن ها برای ما اعتباری سه ماهه باز کرده بودند. آن ها مرتکب اشتباهی بس بزرگ شده بودند. ما با اعتماد به نفس به سوی قدرت می رفتیم.

فصل بیست و ششم:

شب تعیین کننده ی سرنوشت

ساعت دوازده انقلاب نزدیک می شد. اسمولنی به صورت قلعه ای درآمده بود. در بام آن در حدود بیست تفنگ خودکار به عنوان میراث کمیته ی اجرائیه ی سابق یافت می شد. فرمانده اسمولنی، سرگرد گرکوف، از دشمنان ما بود. در عوض رئیس تفنگداران به سراغ من آمد تا بگوید گروه وی با بلشویک ها هستند. من به کسی گفتم - شاید به مارکین- تفنگ های خودکار را آزمایش کند. نتیجه ی آزمایش این بود که تفنگ ها در حالت بدی هستند و به آن ها رسیدگی نشده است. سربازان تنبلی می کردند، زیرا که قصد دفاع از حکومت کرنسکی را نداشتند. دستور دادم گروهی تفنگدار تازه نفس و قابل اعتماد به اسمولنی بیاید. بامداد روز ۲۴ اکتبر بود* . من از طبقه ای به طبقه ای دیگر می رفتم تا در یک محل نمانده باشم. یکی برای این که بینم همه چیز مرتب است یا نه و دیگر برای آن که روحیه ی کسانی را تقویت کنم که نیاز به تقویت داشتند. در راهروهای نیمه تاریک و بی پایان اسمولنی، سربازان تفنگ های خود را با خنده و شوخی تمیز می کردند. این گروه تازه ای بود

* - ۲۴ اکتبر به حساب تقویم قدیم روس که آن زمان هنوز رسمیت داشت، برابر بود با ۶ نوامبر تقویم مرسوم اروپای غربی. به همین جهت است که گاه انقلاب اکتبر و گاه انقلاب نوامبر گفته می شود.

که دستور آمدنش را داه بودم. از لای بعضی درها منشویک ها و سوسیال رولوسیونرهای اندکی که مانده بودند، با چهره هائی بیم زده سرک می کشیدند. این آهنگ تازه برایشان نویدبخش نبود. آن ها یکی پس از دیگری با شتاب اسمولنی را ترک کردند. ما مالکان مطلق آن خانه، ماندیم، تا خود را آماده سازیم پرچم بلشویکی اش را در شهر و ده به اهتزاز درآوریم.

صبح زود در پلکان زن و مرد کارگری را دیدم که سراسیمه از چاپخانه ی حزب آمده بودند. آن دو خبر دادند که حکومت، ارگان مرکزی حزب، روزنامه ی شورای پتروگراد را ممنوع ساخته، و چاپخانه از طرف مأموران دولتی که شاگردان مدرسه ی افسری همراهشان بودند، مهروموم شده است. این خبر در لحظه ی اول مؤثر جلوه می کرد. این قدرت تشریفات بود در برابر عقل. کارگر زن می پرسید: «نمی توان مهر و موم را شکست؟» پاسخ دادم: «چرا، این کار را بکنید و برای این که به شما آسیبی نرسد محافظان مطمئنی به شما می دهیم.» کارگر زن با اطمینان گفت: «در نزدیک ما گردانی اکتشافی مستقر شده است و سربازان آن ما را یاری خواهند کرد.» «کمیتة ی جنگی انقلاب» فوراً این دستور را صادر کرد: «۱- چاپخانه های روزنامه های انقلابی باید فوراً باز شوند. ۲- کارمندان و کارگران چاپخانه باید کار انتشار روزنامه ها را ادامه دهند. ۳- وظیفه ی افتخاری حفاظت چاپخانه های انقلابی در برابر حملات ضدانقلابی به سربازان نامدار هنگ لیتونی و گردان ششم ذخیره محول می گردد.» چاپخانه به کار ادامه داد و هر دو روزنامه منتشر شد.

روز بیست و چهارم در تلفن خانه اشکالاتی به وجود آمد: آن جا را شاگردان مدرسه ی افسری اشغال کرده بودند و مأموران تلفن در حمایت آن ها با شورا

از در مخالفت در آمده بودند. آن ها از انتقال مکالمات تلفنی ما سر باز می زدند. این نخستین بروز، اگر چه کوچک، خرابکاری بود. کمیته ی نظامی انقلاب فوجی ملوان را به اداره تلفن فرستاد و این ها در مدخل اداره دو توپ سبک کار گذاشتند. تلفن ها دوباره به کار افتاد. بدین ترتیب تسخیر دستگاه های اداری آغاز شد.

کمیته در طبقه ی سوم اسمولنی، در اتاقی کوچک، مدام جلسه داشت. همه ی گزارش ها در باره ی نقل و انتقال واحدهای نظامی، روحیه ی سربازان و کارگران، خرابکاری در سربازخانه ها، نقشه های «صدسیاه»، نیرنگ سیاستمداران بورژوا و سفارت خانه های خارجی، رفت و آمدها در قصر زمستانی، و مذاکرات احزاب پیشین شورا، بدان جا می رسید. اطلاعات از هر گوشه و کناری واصل می شد. کارگران، سربازان، افسران، دربانان، شاگردان سوسیالیست مدرسه افسری، نامه رسانان و زنان کارمند جزء، بدان جا می آمدند. بعضی ها اراجیف مطلق می گفتند و در عوض، برخی اشارات و اطلاعات بسیار سودمندی می دادند. در خلال هفته ی آخر من تقریباً اسمولنی را هیچ ترک نکردم. من، لباس به تن، بر مبلی چرمی می خوابیدم. در تنفس های کوچک چرت می زدم و خوابم را پیک ها، مأموران کسب خبر، موتورسواران، آورنده گان تلگرام و صدای زنگ تلفن دائم قطع می کردند. دقیقه ی نهانی و تعیین کننده نزدیک می شد. جای گفت و گو نبود: راه برگشت وجود نداشت.

شب بیست و پنجم اکتبر اعضای کمیته های انقلابی به ناحیه های مختلف رفتند. من تنها ماندم. بعد کامنیف آمد. او یکی از مخالفان قیام بود. ولی آن شب تعیین کننده آمد تا نزد من بماند. هر دو در آن اتاق کوچک طبقه ی سوم

ماندیم که در آن شب که سرنوشت انقلاب تعیین می شد، به اتاق فرماندهی ناخدای کشتی مانده بود. در اتاق بزرگ مجاور تلفنی وجود داشت که مدام زنگ می زد، به علت مسائل پُراهمیت و نیز بی اهمیت، زنگ تلفن سکوت پُرانتظار را می شکست. می شد پترزبورگ متروک، شبانه و کم نور را که در مسیر باد پائیزی می لرزید به آسانی در خیال گنجانید: شهروندان و کارمندان دولت، چُندک زده در تخت خواب های خود، بر آنند که بگمان دریابند در خیابان های اسرارآمیز و خطرناک چه می گذرد. نواحی کارگرنشین به خوابی هشیارانه که ویژه ی اردوگاه های جنگی است فرو رفته اند. کمیسیون های احزاب دولتی، ناتوان از فرط خستگی، در کاخ های تزارها آن جا که شب های زنده ی دموکراسی با شب های حکومت سلطنتی که هنوز محو نشده اند با یکدیگر برخورد می کنند، جلسه دارند. گاه ابریشم و زربفت تالارها در تاریکی فرو می رود: زغال تمام شده است.

در نواحی مختلف شهر، کارگران، سربازان و ملوانان کشیک می دهند. کارگران جوان تفنگ خودکار برشانه دارند. واحدهای خیاباتی در کنار آتشی که برافروخته اند خود را گرم می کنند. زندگانی معنوی پایتخت پای چند تلفن متمرکز شده است، پایتختی که در این شب پائیزی از دورانی به دوران دیگر گام می نهد.

گزارش های نواحی و توابع مختلف شهر به اتاق طبقه ی سوم می رسد. به نظر می آمد کارها روپراه است، رهبران در جای خود هستند و روابط برقرار است و هیچ چیز فراموش نشده است. یک بار دیگر در فکر، همه چیز را بررسی کردم. امشب، شبی است که سرنوشت تعیین می شود. غروب روز پیش در گزارشی به نمایندگان کنگره ی دوم شورا گفتم و از سر ایمان گفتن:

«اگر شما از زیربار شانه خالی نکنید جنگ داخلی در نخواهد گرفت. دشمنان ما فوراً تسلیم خواهند شد و شما بر جانی تکیه خواهید زد که حَقاً به شما تعلق دارد.» نه، در پیروزی تردید نیست. البته پیروزی تا آن حد تأمین شده است که اصولاً می توان پیروزی قیامی را تأمین شده دانست. با همه ی این ها، ساعات پُر است از دغدغه ی عمیق و انتظار، زیرا امشب شبی است که سرنوشت انقلاب را تعیین می کند.

حکومت، شاگردان مدرسه ی افسری را بسیج کرد و دیروز به کشتی جنگی «اورورا» دستور داد رودخانه ی «نوا» را ترک کند. این همان ملوان های بلشویک هستند که زرتلی در ماه اوت کلاه به دست نزدشان آمد، تا از آن ها خواهش کند از قصر زمستانی در برابر کورنیلوف محافظت کنند. ملوان ها از کمیسیون انقلابی نظامی کسب تکلیف کردند. و «اورورا» امشب همان جا که دیروز ایستاده بود ایستاده است. از پاولوفسک به من تلفن می کنند که دولت از آن جا توپخانه، از «زارسکویه زلو» یک گردان حمله، و از «پترهوف» شاگردان مدرسه ی افسری را، به یاری خوانده است. کرنسکی شاگردان مدرسه ی نظام، افسران و گروه حمله ی زنان را در قصر زمستانی گردآورده است. من به کمیسرها دستور می دهم که راه را بر وسایل نقلیه ای که از پتروگراد می آید به خوبی ببندند، و خرابکارانی نیز به سوی گروه هائی بفرستند که دولت آن ها را به یاری خوانده است. همه ی گفت و گوها تلفنی انجام می شود و خوب به گوش مأموران حکومت نیز قابل رسیدن است. آیا هنوز هم می توانند گفت و گوهای ما را زیر نظر داشته باشند؟ «اگر نتوانستید جلو گروه های امدادی حکومت را از راه حرف بگیرید، دست به اسلحه ببرید و در این راه از باختن سر خود نهراسید.» من این جمله را چندبار تکرار

کردم. ولی خود از نیروی دستوری که می‌دادم کاملاً مطمئن نبودم. انقلاب هنوز خوش‌خو، خوش‌بین، خوش‌رفتار و آسان‌گیر بود. با اسلحه‌های بیشتر تهدید می‌کرد و آن را کم‌تر به کار می‌برد. می‌پنداشت هنوز هم می‌توان از راه‌گفت و گو همه چیز را به دست آورد. نقداً در این کار موفق هم می‌شود. جمع دشمنان از همان دم گرم او می‌پراکند. همان روز بیست و چهارم دستور داده شد در برابر تظاهرات خیابانی «صد سیاه» دست به اسلحه برده بیرحمانه عکس‌العمل نشان داده شود. دشمنان جرأت آفتابی شدن در خیابان را هم به خود نمی‌دهند. آن‌ها در سوراخ‌های خود می‌خزند. خیابان از آن ماست. کمیسرها ما بر همه‌ی راه‌هایی که به پتروگراد می‌رود نظارت دارند. شاگردان مدرسه‌ی نظام و توپخانه، دعوت حکومت را اجابت نکردند. فقط تعداد خیلی توانسته بودند پنهانی از قرقی که محافظان ما به وجود آورده بودند بگذرند. من با تلفن مسیر آن‌ها را تعقیب می‌کردم. ختام کار آن‌ها این بود که نمایندگانی به اسمولنی فرستادند. حکومت موقت بیهوده به دنبال یاری می‌گشت. زمین زیرپایش می‌لرزید.

گروه‌نگهبان خارجی اسمولنی، به وسیله‌ی تفنگداران تازه‌ای تقویت شده است. رابطه با تمام بخش‌های آمادگاه مرتب برقرار است. دسته‌های مراقب در همه‌ی هنگ‌ها چشم‌بر‌هم نمی‌گذارند. کمیسرها در حال آماده‌باش هستند. نمایندگان همه‌ی گروه‌های نظامی در اسمولنی و در اختیار کمیته نظامی انقلابی هستند. گروه‌های مسلح از اکناف شهر به راه افتاده‌اند و زنگ‌های ادارات دولتی را به صدا در می‌آورند و آن‌ها را اشغال می‌کنند، یا این که زنگ‌نزده وارد می‌شوند. این گروه‌ها تقریباً همه‌جا با دوستانی روبرو می‌شوند که ناشکیبا در انتظارشان هستند. در ایستگاه‌های راه‌آهن،

کمیسرهایانی که بدین منظور خاص تعیین شده اند، آمد و رفت قطارها را زیر نظر دارند، خاصه آمد و رفت قطارهای حامل نظامیان را. چیزی که موجب نگرانی باشد دیده نمی شود. همه ی نقاط مهم شهر به دست ما در می آید، تقریباً بی هیچ مقاومتی، بی جنگ و جدال و بدون قربانی؛ تلفن زنگ می زند: «ما این جا هستیم.» همه چیز خوب است. بهتر از این نمی شود. حالا می شود از تلفن دور شد. من بر دیوان دراز می کشم. کشش عصبی در حال کاستن است. و به همین دلیل موج بی آهنگ خستگی به سرم می کوبد. به کامنیف گفتم: «یک سیگار بدهید.» من در آن سال ها، اگر چه نامرتب، هنوز سیگار می کشیدم. دو پک محکم به سیگار زدم و هنوز وقت پیدا نکردم که به خود بگویم «همین هم مانده بود» که از حال رفتم. از هوش رفتن را به هنگام درد یا ناخوشی جسمانی از مادرم به ارث برده ام. این امر موجب شده بود که پزشکی آمریکایی مرا مصروع بداند. هنگامی که دوباره به خود آمدم بالای سرم چهره ی بیم زده ی کامنیف را دیدم. از من پرسید: «بهتر نیست به دنبال دارونی بفرستیم.» پس از لختی تفکر می گویم: «بهتر است به دنبال اندکی غذا بفرستیم.» می کوشم بخاطر بیاورم کی آخرین بار غذا خورده ام. نمی دانم، به هر حال دیروز نبود.

صبح به مطبوعات بورژوا و سازشکار هجوم می آورم. کلمه ای هم درباره ی قیام آغاز شده نمی گویند. روزنامه ها در باره ی قیام سربازان مسلح، غارت ها، خونریزی ها که همه در پیش بود آن چنان با حرارت نوشتند که متوجه قیامی که به راستی آغاز شده بود نشدند. روزنامه ها مذاکره ی ما را با ستاد، به عنوان سکه ی نقد تلقی می کردند و اعلامیه های سیاسی ما را حمل بر بی تصمیمی می کردند. در این کشاکش، سربازان، ملوانان و افراد ارتش سرخ

بنا به دستوری که از اسمولنی آمده بود، بدون هرج و مرج، بدون تصادم های خیابانی، تقریباً بدون تیراندازی و بدون خونریزی ادارات را یکی پس از دیگری اشغال می کردند.

اهالی وحشتزده چشم های خود را در حالی که می مالاندند بر رژیم جدید گشودند. راستی بلشویک ها قدرت را تسخیر کرده اند؟ راستی؟ یک هیأت دومای شهری به سراغ من آمد و از من پرسید آیا قصد بر پا کردن تظاهرات داریم، کجا و کی؟ و دومای شهری باید دست کم بیست و چهار ساعت قبل از آن مطلع شود. برای حفظ امنیت چه اقداماتی شده است و دیگر مطالب. من پس از بیان شرحی در دیالکتیک انقلاب به دومای شهری پیشنهاد کردم در کارهای کمیته ی نظامی انقلابی شرکت کند. این پیشنهاد آن ها را از خود انقلاب بیش تر ترساند. من، مانند همیشه در متن دفاع مسلحانه، به حرف های خود این طور پایان دادم: «اگر حکومت آهن به کار ببندد، ما پاسخش را با فولاد خواهیم داد.» آیا جمع ما را پراکنده خواهید کرد، بدین دلیل که مخالفیم شورا قدرت را به دست گیرد؟» جواب دادم: «دومای امروز، مصداق خارجی دیروز است. اگر تصادمی پدید آید ما به توده ی مردم پیشنهاد انتخابات تازه ای خواهیم داد که مسأله به دست گرفتن قدرت را تعیین خواهد کرد» هیأت نمایندگی با همان هوشمندی که آمده بود رفت. ولی این موجب شد که احساس پیروزی در ما مطمئن تر شود.

بعضی چیزها در آن شب تغییر کرد. سه هفته پیش در شورای پتروگراد اکثریت را به دست آورده بودیم. تقریباً فقط یک پرچم بودیم- بدون چاپخانه، بدون بودجه، بدون گروه. همان شب پیش، حکومت بر آن شد که کمیته ی انقلاب نظامی را توقیف کند، و نشانی های ما را گرفت. و حالا هیأت

نمایندگی از طرف دوما‌ی شهر به کمیته ی جنگی انقلابی «توقیف شده» می آید تا از سرنوشت آن آگاه گردد.

حکومت، مانند پیشترها، در قصر زمستانی جلسه داشت، ولی دیگر به سایه ی خودش مبدل شده بود. از لحاظ سیاسی دیگر وجود خارجی نداشت. روز بیست و پنجم اکتبر گروه ها به تدریج قصر زمستانی را محاصره کردند. من ساعت یک بعدازظهر در برابر شورای پتروگراد گزارشی از اوضاع دادم. در روزنامه در مورد این گرایش چنین آمده است: «به نام کمیته ی انقلابی جنگی اعلام می کنم حکومت موقت دیگر وجود ندارد (کف زدن). هنگام انقلابی که خود را به خدمت کمیته ی انقلابی گمارده پارلمان را منحل ساخته است. (کف زدن های شدید). چند وزیر دستگیر شده اند (کف زدن ها). بقیه نیز ظرف چند روز یا چند ساعت آینده دستگیر خواهند شد (کف زدن ها). ما شب را در این جا بیدار مانده ایم و از طریق تلفن مراقب بوده ایم که گروه های سربازان انقلابی و کارگری با چه آرامشی کار خود را انجام داده اند. مردم در خواب آرام بودند، بی خبر از این که در این اثنا قدرتی جای خود را به قدرتی دیگر داده است. ایستگاه های راه آهن، اداره ی پست و تلگراف، خبرگزاری تلگرافی پتروگراد و بانک دولتی اشغال شده است (کف زدن شدید). قصر زمستانی هنوز تسخیر نشده است ولی سرنوشتش در همین دقایقی که در گذر است، تعیین خواهد شد (کف زدن ها).»

این گزارش لخت و عور اجازه ی سوءتعبیر می دهد. من به یاری حافظه ام می توانم نکات تکمیلی زیر را بر گزارش روزنامه بیفزایم: هنگامی که از تغییر حکومتی که شب پیش روی داده بود سخن گفتم چند ثانیه سکوتی انتظارآمیز جلسه را فراگرفت، سپس کف زدن شروع شد. اما نه شدید، بلکه

توأم با عاقبت اندیشی. جلسه با حالت «تا چه پیش آید» در انتظار حوادث بود. هنگامی که طبقه ی کارگر خود را برای نبرد مهیا می کرد از شوقی ناگفتنی سرشار بود، و اینک که از آستانه ی قدرت گذشته بودیم شوق بنیان کن جای خود را به عاقبت اندیشی دغدغه آمیزی داده بود. در این جا غریزه ای درست و تاریخی خود را نمودار می ساخت. زیرا که مقاومت جهان کهن، مبارزه، گرسنگی، سرما، ویرانی، خون و مرگ کمین کرده بودند. آیا می توانیم بر همه ی این ها غلبه کنیم؟ این سؤالی بود که خیلی ها از خود می کردند. این بود علت عاقبت اندیشی دغدغه آمیز. ما بر آن غلبه خواهیم کرد؛ و این پاسخی بود که همه می دادند. خطرهای تازه در دورنماهای دوردست موج می زد. ولی در حال، احساس پیروزی بزرگ، بر همه چیز حکمفرما بود و این احساس با خون عجین شد. این احساس در استقبال توفانی از لنین، که پس از چهار ماه غیبت برای نخستین بار در جلسه حاضر می شد، تجلی کرد.

شب دیر وقت، لنین و من در انتظار گشایش کنگره ی شورا در یکی از اتاق های مجاور تالار جلسه استراحت می کردیم که در آن جز چند صندلی چیز دیگری نبود. کسی برای ما بر کف اتاق پتو پهن کرد و دیگری (گویا خواهر لنین) برایمان بالش آورد. کنار هم دراز کشیده بودیم. روح و تن، حالت فتری را داشت که از کشیده گی در آید. این استراحت، حق ما بود؛ اما خوابمان نمی برد. به صدای نیمه بلند مشغول گفت و شنود شدیم. عاقبت لنین از به تأخیر انداختن قیام آسوده خاطر شد. نگرانی هایش زایل گشت. در صدایش آهنگی از صمیمیتی خاص وجود داشت. از حال نگهبانانی که از میان افراد سرخ، ملوانان و سربازان، در همه جا گمارده شده بودند جویا شد. چندبار با خلجان درونی گفت: «چه تصویر پُرشکوهی، کارگر تفنگ به دوش و سرباز،

در کنار آتشی که افروخته اند خود را گرم می کنند، عاقبت سرباز و کارگر دست آستی به هم داده اند،» و ناگهان از جا پرید: «و قصر زمستانی؟ هنوز تصرف نشده است؟ چرا؟ هان؟» می خواستم از جا برخیزم و تلفنی جويا شوم؛ ولی مرا باز داشت و گفت: «صبر کنید، کسی را مأمور این کار می کنم»، ولی وقت برای استراحت طولانی وجود نداشت. در اطاق مجاور، کنگره ی شورا گشایش یافت. خواهر لنین، الیانوا، سراسیمه نزد من آمد: «دان مشغول سخنرانی است، شما را صدا می زنند.» دان با لحنی خفه «یاغیان» را سرزنش می کرد و شکست حتمی قیام را پیش گویی می کرد. می خواست که با منشویک ها و سوسیال رولوسیونرها جبهه ای ائتلافی تشکیل دهیم. احزابی که دیروز، که قدرت به دستشان بود، علیه ما آن چنان هیاهو به راه انداخته و ما را روانه ی زندان کرده بودند، حالا پس از آن که سرنگونشان کرده ایم از ما خواستار همکاری و تفاهم شده بودند.

من به «دان» و در وجود او، به دیروز انقلاب چنین پاسخ دادم:

«آن چه رخ داده است قیام است نه یاغی گری. قیام توده ی مردم از توجیه بی نیاز است. ما نیروی انقلابی کارگران و سربازان را استحکام بخشیدیم. ما اراده ی توده ی مردم را برای قیام آشکار، فولادین ساختیم. قیام ما پیروز شد. و حالا به ما پیشنهاد می شود: از پیروزی چشم ببوشد و راه مسالمت و موافقت بپیمانید. با چه کسی؟ شما پدیده های انفرادی خواری هستید، شما ورشکسته گانید، نقشتان پایان یافته است. بروید به آن جایی که از امروز جای شماست: زباله دان تاریخ.» این آخرین پاسخ بود در گفت و گونی بزرگ که از سوم آوریل آغاز شده بود؛ در روز و ساعتی که لنین به پتروگراد وارد شده بود.

فصل بیست و هفتم:

«تروتسکیزم» در سال ۱۹۱۷

من از سال ۱۹۰۴ خارج از چهارچوب سازمانی دو فراکسیون سوسیال دموکرات قرار داشتم. در سال‌های انقلاب ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ دست در دست بلشویک‌ها با اینان همکاری کردم. در سال‌های ارتجاع در مطبوعات بین‌المللی مارکسیستی از اسلوب‌های انقلابی در برابر منشویک‌ها به دفاع برخاستم. اما امید داشتم که منشویک‌ها گردشی به چپ بکنند. در من این امید بود که کوشش‌هایی برای ایجاد اتحاد کردم. در ایام جنگ بود که به کلی از آنان مأیوس شدم. در اوائل ماه مارس در نیویورک سلسله مقالاتی نوشته بودم که در آن به نیروهای طبقاتی و دورنمای انقلاب روس پرداخته بودم. در همین ایام لنین «نامه‌های از دور» خود را از ژنو به پتروگراد می‌فرستاد. مقالات ما که از دو نقطه که اقیانوسی آن‌ها را از هم جدا می‌ساخت نوشته شده بود حاوی تحلیل‌ها و پیش‌بینی‌های همانندی بود. ما همه‌ی مسائل اساسی از قبیل مسئله‌ی دهقانان، بورژوازی، حکومت موقت، جنگ و انقلاب جهانی را یکسان دیده بودیم. در این جا به یاری سنگ محک تاریخ، رابطه‌ی میان «تروتسکیزم» و «لنینیزم» مورد آزمایش قرار گرفته است. این آزمایش در شرایطی کاملاً سالم انجام گرفت. من از موضعی که لنین گرفته بود خبر

نداشتم. من اساس کار را بر فرض‌های خود و تجارب انقلابی خود نهاده بودم و همان خطوط استراتژیک را طرح‌ریزی کرده بودم، که لنین کرده بود. اما شاید مسأله در آن روز بر همگان روشن بود و استنتاجات هم؛ نه؛ به عکس. موضع لنین در آن زمان یعنی تا چهارم آوریل ۱۹۱۷ که به پتروگراد وارد شد، خاص خودش و منحصر به فرد او بود. به فکر هیچ‌یک از رهبران حزب که در روسیه بودند، حتی یک نفرشان نرسیده بود که شرع کشتی را به سوی دیکتاتوری پرولتاریا، به سوی انقلاب سوسیالیستی بگشاید. کنفرانس حزب که اندکی پیش از آمدن لنین تشکیل شده بود و چند تن بلشویک را گرد هم آورده بود، ثابت می‌کرد که هیچ‌یک از رهبران، از دموکراسی پا آن طرف‌تر نگذاشته بودند. این که صورت مجلس این کنفرانس تا به امروز مخفی نگاه داشته شده است، بی دلیل نیست. استالین خواهان پشتیبانی از حکومت موقت گوچکوف میلیوکف و اتحاد با منشویک‌ها بود. مواضعی نظیر این یا اپورتونیستی‌تر از این نیز خاص ریکوف، کامنیف، مولوتف، تومسکی، کالنین و دیگر رهبران و نیمه رهبران امروزی بود. یاروسلاوفسکی، ارجونیکیدزه و پتروفسکی، رئیس کمیته‌ی اجراییه مرکزی اوکرانین، و دیگران در انقلاب فوریه در یاکوتسک با همدستی منشویک‌ها روزنامه‌ی «سوسیال دموکرات» را انتشار می‌دادند که در آن به طرز تفکر پیش‌پا افتاده‌ی اپورتونیزم ولایتی، جامه‌ی نظری پوشانده بودند. انتشار مقالات روزنامه «سوسیال دموکرات» که یاروسلاوفسکی آن را اداره می‌کرد در حال حاضر یعنی کشتن او از لحاظ معنوی، البته اگر مرگ معنوی برای وی مقدور باشد. این است وضع نگاهی‌بانان امروزی «لنینیزم». البته من خوب می‌دانم که آن‌ها سبزی لنین را در زمان‌های مختلف پاک می‌کردند و حرف‌ها و حرکاتش

را تکرار می‌کردند، اما در اوانل سال ۱۹۱۷ افسارشان به دست خودشان بود. مناسبات بغرنج بود. مسأله این است که ببینیم آن‌ها در مکتب لنین چه آموخته‌اند و به چه کاری - بدون لنین - توانائی دارند. یک نفر از خودشان را - فقط یک نفر را - نام ببرند که به مواضعی که لنین در ژنو و من در نیویورک داشتیم دست کم نزدیک بوده باشد. نمی‌توانند. پراودای پتروگراد که تا آمدن لنین در اداره‌ی استالین و کامنیف بود، برای همیشه یک سند محدودیت فکر، نابینائی و اپورتونیزم باقی خواهد ماند. اما توده‌ی حزبی و طبقه‌ی کارگر در مجموعه‌ی خود در جهت پیکار برای به دست آوردن قدرت می‌جنبید. راه دیگری هم وجود نداشت، نه برای حزب و نه برای کشور.

برای این که بتوان در سال‌های ارتجاع از دورنمای انقلاب مداوم دفاع کرد، دید نظری لازم بود. اما در مارس ۱۹۱۷ برای دادن شعار پیکار، برای به دست آوردن قدرت، شاید فقط شمس سیاسی کافی می‌بود. ولی رهبران کنونی هیچ کدامشان نه قریحه‌ی دید نظری و نه شامه‌ی سیاسی از خود نشان داده‌اند. هیچ کدام آن‌ها در مارس ۱۹۱۷ از حفظ دموکراسی پتی بورژوای چپ، فراتر نرفتند. هیچ کدامشان از امتحان تاریخ موفق بیرون نیامدند.

من یک ماه پس از لنین به پتروگراد وارد شدم. درست همین مدت، لوید جرج مرا در کانادا در توقیف نگهداشته بود. به هنگام ورودم موقعیت را در حزب تغییر یافته دیدم. لنین از دست رهبران درمانده به توده‌ی حزبی روی آورده بود. مبارزه‌ی منظمی را علیه «بلشویک‌های اسبق» آغاز کرده بود که به قول خودش «در تاریخ حزب ما نه به ندرت نقشی غم‌انگیز بازی کرده‌اند» یعنی این که، به جای مطالعه‌ی ویژگی‌های موقعیت‌های تازه، همان محفوظات قدیم را طوطی وار تکرار می‌کردند. کامنیف و ریکوف در صدد مقاومت

برآمدند. استالین، خاموش به کنار رفت. حتی یک مقاله هم از آن دوره از استالین نیست که در آن سعی در تحلیل سیاست دیروزی خود، و پیش گرفتن راه‌هانی برای پیوستن به موقعیت و مواضع لنین کرده باشد. خیلی ساده، مهر سکوت بر لب زد؛ به علت رهبری نابسامان و نافرجام خود در ماه نخست انقلاب، سخت رسوا شده بود و ترجیح داد در سایه بماند. هیچ‌جا در دفاع از نظریات لنین قد راست نکرد. تحاشی کرد و منتظر فرصت نشست. استالین در ماه‌های پُرمسئولیت تدارک تئوریک و سیاسی به منظور زیر و رو ساختن انقلابی، اصلاً خودی نشان نداد.

هنگام ورودم به کشور هنوز سازمان‌های سوسیال دموکراسی بسیاری وجود داشت که در آن بلشویک‌ها با هم گرد آمده بودند. این نتیجه‌ی طبیعی روشی بود که استالین، کامنیف و دیگران نه تنها در آغاز انقلاب، بلکه در جنگ نیز پیش گرفته بودند. ناگفته نماند که از موضع استالین در زمان جنگ کسی خبری ندارد؛ در این مورد که کم‌اهمیت هم نیست کلمه‌ای از قلم جاری نکرده است. امروز در کتاب‌های درسی کمینترن در سراسر جهان - از سازمان جوانان کمونیست اسکاندیناوی گرفته تا پیشاهنگان استرالیا - می‌خوانیم که تروتسکی در اوت ۱۹۲۲ کوشیده است بلشویک‌ها و منشویک‌ها را متحد بسازد. در عوض کوچک‌ترین اشاره بدین مطلب نمی‌شود که استالین در مارس ۱۹۱۷ اتحاد بلشویک‌ها را با حزب زرتلی تبلیغ می‌کرد و لنین تا اواسط سال ۱۹۱۷ عملاً موفق نشده بود حزب را از منجلابی که رهبران موقت آن روز و مقلدان امروز بدان کشانده بودندش، بیرون آورد. این واقعیت که هیچ‌یک از آن‌ها در آغاز انقلاب معنی و جهت آن را درک نکرده بود، اکنون به عنوان عمق دیالکتیکی تعبیر می‌شود، به

عنوان مقابله با گمراهی های تروتسکیزم که جرأت کرد نه تنها دیروز را درک کند بلکه فردا را هم پیش بینی نماید.

هنگامی که پس از ورودم به پترزبورگ به کامنیف گفتم که دیگر میان من و تزه های معروف به «تزو آریل»^{۱۰۴} نئین فاصله ای وجود ندارد، جواب داد: «طبیعی است». پیش از آن که رسماً به عضویت حزب درآیم در تهیه و تنظیم مهم ترین اسناد بلشویزم همکاری کردم. آن روزها به فکر هیچ کس خطور نمی کرد که بپرسد آیا من از «تروتسکیزم» فاصله گرفته ام، چنان که در دوران افول انقلاب و معرکه گیری مقلدان، کاشن ها و تلمن ها^{۱۰۴} و دیگر ریزه خواران خوان انقلاب اکتبر، هزاران بار این سؤال را مطرح کردند. اگر هم در آن روزها تقابلی بین تروتسکیزم و نئینیزم وجود داشت، فقط تا این حد بود که سران حزب در ماه آوریل به نئین اتهام تروتسکیزم می زدند. کامنیف این کار را آشکار و با سماجت می کرد، دیگران محتاط تر - و در پرده. بسیاری از «بلشویک های قدیم» به من پس از ورودم به روسیه می گفتند «حالا در خیابان شما چراغاتی است.» من ناگزیر بودم ثابت کنم نئین به سوی من «تغییر مکان» نداده بلکه در مقامی که خاص خود اوست و جریان تحولات - جبر را به یاری حساب تکمیل کرده - اتحاد نظر میان ما پدید آورده است. به راستی هم چنین بود.

در آن نخستین دیدارهای ما و، بیش از آن، پس از روزهای ژوئیه، نئین زیر نقاب آرامش ظاهری در فشار تمرکز قوای دماغی و جمعیت خاطر بسیار قرار داشت. کرنسکی بازی در آن روزها برو بیای عجیبی داشت. بلشویزم یک «تل رو به زوال» بود. آن را از روی تحقیر چنین می نامیدند. حزب، خود از

^{۱۰۴} - از رهبران احزاب کمونیست فرانسه و آلمان. م.

قدرت فردای خویش آگاه نبود. اما همزمان با جریانات، لنین حزب را به سوی وظایف بزرگ می راند. و من نیز کمر خدمت بستم و به یاری او شتافتم.

من، دو ماه پیش از انقلاب اکتبر، نوشتم: «انترناسیونالیزم برای ما اندیشه ای انتزاعی نیست که گاه و بی گاه بدان خیانت شود. همان طور که برای زرتلی یا چرنوف هست، بلکه اصلی است راستین، راهنما و عملی. پیروزی مطمئن و تعیین کننده بدون انقلاب اروپایی برای ما قابل تصور نیست.»

آن روزها هنوز نمی توانستم در کنار نام زرتلی و چرنوف نام استالین، این فیلسوف «سوسیالیزم در یک کشور»، را بگذارم. من مقاله ام را چنین پایان دادم: «انقلاب مداوم در برابر سلاخی مداوم، این نبردی است که سرنوشت بشریت در آن تعیین می شود.» این مقاله در هفتم سپتامبر در ارگان مرکزی حزب ما چاپ شد و سپس به صورت بروشور جداگانه ای انتشار یافت. چرا منتقدین امروزی من آن روز در برابر شعار ملحدانه ی انقلاب مداوم سکوت کردند؟ آن ها، برخی مانند استالین، در حالی که محتاطانه جوانب را می پانیدند، بزخو کرده بودند و برخی دیگر، مانند زینوویف، به زیر میز خزیده بودند.

اما مهم تر از این، نکته ای دیگر است: لنین چگونه حاضر می شد شعار ملحدانه ی مرا با آرامش خاطر بپذیرد؟ او که در مسائل نظری نه ترحم داشت و نه مراعات کسی را می کرد، پس چرا موعظه ی «تروتسکیزم» را در ارگان مرکزی حزب تحمل می کرد؟ در اول نوامبر ۱۹۱۷، لنین در جلسه ی کمیته ی پتروگراد - صورت مجلس آن جلسه ی تاریخی تا امروز مخفی نگهداشته شده است. گفت: پس از آن که تروتسکی به عدم امکان اتحاد با منشویک ها

پی‌برد، «دیگر بلشویکی بهتر از او وجود ندارد» بدین وسیله نشان داد - نه برای نخستین بار- آن چه موجب فاصله میان ما دو نفر بود نه نظریه‌ی انقلاب مداوم، بلکه مسأله، اگر چه خیلی مهم ولی تنگ دامنه‌تر، مناسبات با منشویزم بود.

دو سال پس از انقلاب، لنین در حالی که گذشته را حلاجی می‌کرد نوشت: «در لحظه‌ی به دست گرفتن قدرت و بنیادگذاری جمهوری شوروی، بلشویزم از اندیشه‌های سوسیالیستی نزدیک به خود بهترین آن‌ها را برگزید.» آیا کم‌رنگ‌ترین سایه‌ی تردید می‌تواند وجود داشته باشد که منظور لنین از «اندیشه‌های سوسیالیستی نزدیک به بلشویزم» در درجه‌ی اول همان چیزی است که امروز آن را «تروتسکیزم تاریخی» می‌نامند؟ پس کدام جریان به بلشویزم نزدیک‌تر از اندیشه‌هایی بود که من عرضه کرده بودم؟ منظور لنین غیر از این چیست؟ شاید مارسل کاشن؟ یا تلمن؟ برای لنین، هنگامی که به گذشته می‌نگرد، تروتسکیزم نه جریانی دشمنانه و نه بیگانه است، بلکه نزدیک‌ترین جریان است به بلشویزم که از سرچشمه‌ی معرفت سوسیالیستی سیراب می‌گردد.

جریان راستین تطورات ایدئولوژیک، چنان که می‌بینیم، هیچ وجه مشترکی با کاریکاتوری ندارد که مقلدان با سوءاستفاده از مرگ لنین و موج ارتجاع، ساخته‌اند.

فصل بیست و هشتم:

در قدرت

روزهای شگرفی بود، هم در تاریخ کشور و هم در زندگانی شخصی. کشش تضادهای اجتماعی و نیروهای شخصی به منتهی درجه رسیده بود. توده ها دوران می ساختند و رهبران احساس می کردند با تاریخ هم گامی می کنند. آن روزها تصمیم هائی گرفته شد و دستورهائی صادر شد که سرنوشت تمام ملت برای یک دوران تاریخی بدان ها بستگی داشت. با همه ی این ها، بر سر دستورها و تصمیم ها تقریباً هیچ وقت مباحثه ای در نمی گرفت. بر من گران می آید اگر بگویم که تصمیم ها نتیجه ی تعمق و مذاقه ی فراوان بودند، زیرا که این کار به ارتجال انجام می گرفت. و این موجب نشد که آن ها بدتر از آن چه شاید و باید از آب درآیند. موج حوادث آن قدر توانا بود و وظایف آن چنان روشن که تصمیم های خطیر، به سهولت، در حال راه رفتن، گرفته می شد، مثل امری بدیهی؛ و تصمیم ها به همین سهولت نیز پذیرفته می شد. راه، از پیش تعیین شده بود. فقط شناختن درست وظایف، کافی بود. نیازی به احتجاج نبود. شعار نمی خواست. توده، بدون نوسان و بدون دلی آن چه را خود به خود از موقعیت ناشی می شد درمی یافت. رهبران، زیر فشار حوادث، فقط آن را می گفتند که با نیازمندی های توده و خواست تاریخ انطباق داشت.

مارکسیزم به عنوان مصداق هشیارانه ی جریان ناهشیار تاریخ مشغول تماشای خود بود. ولی جریان ناهشیار - نه از لحاظ روانشناسی بلکه از لحاظ

فلسفی- تاریخی، فقط در عالی ترین قله هایش با مصداق هشیار خود می پیوندد. اگر توده با حمله های بنیان کن درهای آداب و رسوم معمول اجتماعی را بشکند و بر عمیق ترین ضرورت های تحولات تاریخی مَهر پیروزمندانه ی خود را بکوبد، در همچون لحظاتی است که بالاترین آگاهی نظری یک دوران، با عمل توده های زیر فشار و از تئوری سخت به دور، درهم می آمیزد. آمیختن خلاقانه ی هشیاری و ناهشیاری همان چیزی است که معمولاً الهام نامیده می شود. انقلاب، الهام خشمگین و توفانی تاریخ است.

هر نویسنده ی اصیل لحظات آفرینش را می شناسد، هنگامی که کسی دیگر، تواناتر، دستش را می گیرد و راهش می برد. هر سخنران اصیلی لحظاتی را می شناسد که نیروئی تواناتر از آن چه او خود در زندگی روزمره اش احساس می کند، الفاظ را در دهانش می گذارد. این، «الهام» است و از تجهیز تمامی قوای عالیه پدید می آید. ناهشیار از اعماق قد راست می کند، آگاهی را مسخر می سازد و در اثر درآمیختن با آن به پدیده ای والاتر مبدل می گردد.

ساعات تجهیز نیروهای معنوی، در لحظات معین، همه ی جوانب فعالیت شخصی را دربر می گیرد که با نهضت توده ها مرتبط است. روزهای اکتبر، برای رهبران چنین روزهانی بودند. نهفته ترین نیروهای ارگانیزم، عمیق ترین غرایز آن که از اجداد حیوانی به میراث رسیده است، درهای عرف و عادت روانشناسی را درهم شکست و به همراه تعمیم های عالی تاریخی فلسفی به خدمت انقلاب درآمد. این هر دو جریان، فردی و اشتراکی، براساس اتحاد میان غریزه -این عامل محرکه اراده- و تعمیم های عالی اندیشه قرار داشت.

اما ظاهر امر چنین حماسی نبود: آدم‌ها می‌لولیدند، خسته، گرسنه، کثیف، چشم‌ها متورم و قرمز و چهره‌ها نتراشیده. تک‌تک آن‌ها بعدها از آن روزها و ساعت‌های بحرانی به ندرت حکایتی برای گفتن داشتند.

در این‌جا مستخرجی از یادداشت‌های زلم را که البته خیلی پس از آن دوران نوشته شده است می‌آورم: «در آخرین روزهای تدارک اکتبر، در خیابان «توریشن» منزل داشتیم. ل. د. تمام روزها را در اسمولنی می‌گذراند. من به کار خود در اتحادیه‌ی کارگران چوب ادامه می‌دادم که بلشویک‌ها رهبری آن را داشتند و محیط آن سخت پُرحرارت بود. تمام ساعت کار به مباحثه درباره‌ی قیام می‌گذشت. مسئول اتحادیه طرفدار نظریه‌ی لنین - تروتسکی بود (آن وقت‌ها این طوری شهرت داشت). من و او با همکار آژیتاسیون را به عهده داشتیم. همه‌جا از قیام صحبت می‌شد: در خیابان‌ها، اتاق‌های غذاخوری و هنگامی که در پلکان‌های اسمولنی برخوردی روی می‌داد. اغلب از بچه‌های خود جدا بودیم و بخاطر آن‌ها روزهای اکتبر برای من توأم با دغدغه فراوان بود. در مدرسه آن‌ها فقط دو بلشویک بود: لیوا و سربوشا و یک سمپاتیزان. به گفته‌ی آن‌ها، گروه طرفداران حکومت دموکراسی و سوسیال رولوسیونرها یک‌جا در برابر این سه نفر قد برافراشته بودند. مانند همیشه به هنگام اختلاف رأی جدی، انتقاد با استدلال یدی همراه بود.

مدیر مدرسه بیش از یک بار ناچار شد پسرانم را از چنگ انبوه نیروهای «دموکراسی» که بر سرشان ریخته بودند خلاص کند. در حقیقت پسران همان راهی را می‌رفتند که پدرانشان. مدیر از خانواده‌ی افسران بود. به همین دلیل پسرانم را مدام تنبیه می‌کرد: «کلاه تان را بردارید و به خانه بروید.» پس از قیام، ماندن آن‌ها در این مدرسه غیرممکن شد. پسران، مدرسه را عوض

کردند. به مدرسه ای رفتند که همه چیز ابتدائی تر و خشن تر بود. در عوض می شد در آن جا آسوده تر نفس کشید.

من و ل. د. هیچ وقت در خانه نبودیم. بچه ها هم که به خانه می آمدند، ضرورتی نمی دیدند بدون ما در چهار دیواری آن بمانند. تظاهرات، زدوخوردها و تیراندازی های پیاپی بیم آن ها را سخت به دلم افکنده بود. آن ها سخت حرص و جوش انقلاب را می خوردند... در دیدارهای گذرا با خوشحالی برایم تعریف می کردند: «امروز در تراموای دیدیم که قزاق ها اعلامیه پدر را به نام: «قزاق ها، برادران» می خوانند» - «خوب، بعد.» - «اعلامیه دست به دست می گشت.» - «خوب بود؟» - «خوب.» یکی از آشنایان ل. د. مهندس «ک» که خانواده ای پُرجمعیت، کودکانی به سنین مختلف و یک پرستار و از این حرف ها داشت، حاضر شد موقتاً بچه های ما را نزد خود نگهدارد و از آن ها مراقبت کند. از قبول این پیشنهاد نجات بخش، ناگزیر بودیم. من بعضی روزها به دستور ل. د. پنج بار به اسمولنی می رفتم. شب، دیر وقت به خانه ی خود در خیابان «توریشن» باز می گشتیم و صبح زود از هم جدا می شدیم. ل. د. به اسمولنی می رفت و من به اتحادیه. با انبوه شدن حوادث، دیگر اسمولنی اصلاً ترک نمی شد. روزها می شد که ل. د. اصلاً به خانه نمی آمد تا لاقلاً کمی استراحت کند. من هم اغلب در اسمولنی می ماندم. بر دیوان ها، روی صندلی ها، لباس بر تن می خوابیدند. هوا هم گرم نبود. خشک بود. پانیزی بود. گرفته بود. با بادهای سرد. خیابان های اصلی ساکت و خلوت. در این سکوت کششی عجیب وجود داشت. اسمولنی می جوشید. تالار بزرگ در نور چلچراغ های پرشکوه می درخشید و شب و روز مملو از مردم بود. در کارخانه ها و کارگاه ها نیز زندگی پرجوش و خروش به چشم

می خورد. اما خیابان ها خاموش بودند، مهر سکوت بر لب داشتند، گونی شهر از ترس سر به گریبان فرو برده است.

به یاد دارم روز دوم یا سوم قیام، صبح به یکی از اتاق های اسمولنی وارد شدم که ولادیمیر ایلیچ، لنوداویدویچ و بگمانم درزشینسکی، یوفه و خیلی ها را در آن دیدم. چهره ی همه سبز مایل به خاکستری ناشی از شب زنده داری بود. چشم ها سرخ و یقه ها کثیف بود و اتاق پُر دود. کسی سر میز نشسته بود و دور میز جمعیتی که در انتظار کسب دستور بودند. مردم دور لنین و تروتسکی حلقه زده بودند. به نظرم می آمد که دستورها در خواب صادر می شود. در حرکات، در کلمات حالتی شبیه خواب گردها دیده می شد. یک لحظه پنداشتم که من خود در بیداری شاهد این صحنه نیستم و انقلاب - اگر آن ها حسابی نخواستند و یقه های تمیز نداشته باشند- از دست خواهند رفت. حالت خواب آلود با این یقه ها ارتباطی نزدیک داشت. هنوز بخاطر دارم روز بعد ماریا ایلیچنا، خواهر لنین، را دیدم و شتابزده به او گفتم یقه ی ولادیمیر ایلیچ باید عوض شود. خندان پاسخ داد: «آری، آری. اما در این گیرودار در نظر من هم یقه های تمیز رفته رفته اهمیت آزار دهنده ی خود را از دست دادند.»

قدرت مسخر شده است، دست کم در پتروگراد. لنین هنوز فرصت نیافته یقه اش را عوض کند. در چهره ی خسته، چشمان لنین، نگرهبانی می کنند. آن چشم ها، دوستانه و آرام به من می نگرند و با محذور، نزدیکی درون را بیان می دارند. با درنگ می گوید: «می دانید، بلافاصله پس از تحت تعقیب بودن ها و شرایط غیرقانونی به قدرت رسیدن...» او به دنبال اصطلاحی می گردد و ناگهان به زبان آلمانی می گوید: «سرگیجه آور است.» دستش را دایره وار به

دور سر می چرخاند. ما به هم چشم دوخته ایم و حتی لبخند هم نمی زنیم. تمام این صحنه شاید دو دقیقه هم طول نکشید. سپس باز کارهای جاری شروع شد.

باید حکومت را تشکیل داد. ما چند عضو کمیته ی مرکزی هستیم. جلسه ای پُرشور در گوشه ی یک اتاق. چه نامی را انتخاب کنیم؟ لنین اندیشه کنان می گوید: «هر چه، فقط وزیر نه، چه نام مهوع از رواج افتاده ای.» من پیشنهاد می کنم: «می شود گفت کمیسر. ولی حالا تا بخواهید کمیسر هست. شاید سرکمیسر؟... نه «سر» آهنگ بدی دارد. اما شاید «کمیسر خلق؟» لنین تأیید کنان، می گوید: «کمیسر خلق، شاید بتوان این نام را انتخاب کرد. و دولت در مجموعه اش چی؟»

- شورا، بدیهی است شورا... شورای کمیسرهای خلق، چطور است؟
- لنین تکرار می کند: «شورای کمیسرهای خلق. عالی است، چه بوی انقلابی می دهد...»

لنین کم تر تمایل داشت که به جنبه ی زیبایی شناسی انقلاب بپردازد، یا مزه ی «رمانتیزم» آن را زیر دندان بجشد. ولی انقلاب را در مجموعه اش هر چه عمیق تر احساس می کرد و دقیق تر می فهمید که چه بونی می دهد. و همان روزها ولادیمیر ایلیچ غیر منتظر از من پرسید: «اوضاع چگونه می شود، اگر افراد گارد سفید شما و مرا سر به نیست کنند، آیا آن وقت سوردلف و بوخارین می توانند از عهده برآیند؟» من به خنده جواب دادم: «شاید کار بدان جا نکشد.»

لنین گفت: «شیطان آن ها را می شناسد» و خود نیز خندید.

این پیش آمد را در سال ۱۹۲۴ برای نخستین بار، به مناسبت یادی که از لنین کرده بودم، باز گفتم. چنان که بعدها فهمیدم، ترویقای آن روز - استالین، زینوویف، کامنیف- از این گفتار سخت رنجیدند، ولی جرأت نکردند آن را تکذیب کنند. واقعیت واقعیت می ماند: لنین آن روز فقط نام سوردلوف و بوخارین را گفته بود. نام های دیگر به ذهنش خطور نکرده بود.

لنین تقریباً پانزده سال متوالی را در مهاجرت بسر برده بود و از این رو با آن هسته ی کادر حزب که در خارج نبود فقط از راه مکاتبه یا دیدارهای کوتاه در خارجه، آشنا بود. پس از انقلاب بود که توانست از نزدیک شاهد کار آنان بشود. بدین مناسبت می بایست قضاوت های خود را از نو بسازد یا در قضاوت هائی که از اطلاعات دست دوم ناشی شده بود، تجدیدنظر کند. لنین که مردی بود با سجایای اخلاقی بزرگ، نمی توانست مناسبات خود را با اشخاص از روی بی علاقگی یا بی اعتنائی تنظیم کند. خاصگی این متفکر اهل مشاهده و سردار جنگی موقع شناس، این بود که شیفته ی انسان ها بشود. کروپسکایا نیز در خاطراتش از این مطلب سخن می گوید. لنین هیچگاه نمی کوشید که در همان نظر اول در مورد اشخاص قضاوت کند. چشم های لنین مانند میکروسکوپ بود. خصائل اشخاص را که به مناسبت شرایط حال برایش چشمگیر می شد، چندین مرتبه بزرگتر می کرد.

لنین، گاهی اوقات، به معنی صحیح کلمه عاشق یک انسان می شد. من بدین مناسبت سر به سرش می گذاشتم: می دانم، شما باز رمان عشقی تازه ای دارید. لنین خود این خصلت خویش را خوب می شناخت و به عنوان پاسخ، اندکی در محظور و اندکی تلخ می خندید.

مناسبات وی با من در طول سال ۱۹۱۷ از چند مرحله تشکیل می شود. لنین با من با حالت انتظار و خودداری روبرو شد. روزهای ژونیه ما را ناگهان به یکدیگر نزدیک ساخت. هنگامی که من، به رغم اکثریت رهبری بلشویک ها، شعار بایکوت پارلمان مقدماتی را دادم، لنین از مخفی گاه خود نوشت: «آفرین تروتسکی!» او به علت نشانه هائی تصادفی و گمراه کننده چنین پنداشت که من در مورد مسأله ی قیام مسلحانه خط مشی: «ببینم چه پیش می آید» را تعقیب می کنم. این نگرانی لنین در چند نامه اش در ماه اکتبر نمودار شد. اما روابط او با من، در واژگون کردن حکومت، هنگامی که ما دو نفر بر کف اتاق نیمه تاریک استراحت می کردیم، هر چه گرم تر، صمیمی تر و روشن تر آشکار شد. روز بعد، در جلسه ی کمیته ی مرکزی حزب، لنین پیشنهاد کرد مرا به سمت رئیس شورای کمیسرهای خلق انتخاب کنند. اعتراض کنان از جا برخاستم. پیشنهاد بی اندازه غیرمنتظر و به نظرم بی اندازه نابه جا آمد. لنین با تأکید گفت: «چرا نه؟ شما در رأس شورای پتروگراد بودید که قدرت را به دست گرفت.» من درخواست کردم پیشنهاد بدون مباحثه رد شود. و چنین نیز شد. در اول نوامبر لنین در جلسه ی پُرشور کمیته ی حزب در پتروگراد به صدای بلند گفت: «بلشویکی بهتر از تروتسکی وجود ندارد.» این حرف از دهان لنین خیلی گویاست. تصادفی نیست که صورت مجلس این جلسه تا کنون از افکار عمومی پنهان نگاه داشته شده است.

به دست آوردن قدرت، مسأله ی کار دولتی مرا نیز مطرح ساخت. عجیب است: هیچ وقت بدین امر نیندیشیده بودم. با وجود تجارب سال ۱۹۰۵، حتی یک بار هم به خاطر نمیامد که مسأله ی آینده خود را با مسأله ی دولت پیوند دهم. من از همان روزهای پیشین زندگانیم، بهتر بگویم از ایام کودکم، آرزویم

این بود که نویسنده بشوم. در سال های بعد نویسندگی را، مانند همه چیز دیگر، تحت الشعاع هدف های انقلابی قرار دادم. مسأله ی به قدرت رسیدن حزب همیشه برای من مطرح بود. صدها بار، بلکه هزاران بار درباره ی برنامه ی حکومت انقلابی نوشتم و حرف زدم. اما مسأله ی کار شخص من پس از به قدرت رسیدن حزب، هیچگاه برایم مطرح نبود. این بود دلیل یکه خوردن من. پس از واژگونی حکومت سابق، کوشیدم خارج از دولت بمانم. پیشنهاد کردم مدیریت مطبوعات حزب را به عهده گیرم. ممکن است این آزمایش به یک معنی از عکس العمل عصبی پس از پیروزی ناشی شده باشد. ماه های پیش برای من با تدارک واژگونی، بلاواسطه بستگی داشت. هربندی محکم کشیده شده بود. لوناچارسکی در یکی از نشریه ها نوشته بود تروتسکی آن روزها مثل جرقه بود و هر برخوردی با او موجب انفجاری می شد. هفتم نوامبر روز خاصی بود. من آن آرزویی را داشتم که هر جراح پس از پایان عمل جراحی خطرناک و دشواری دارد؛ شستن دست ها، از تن درآوردن روپوش و استراحت. در عوض، لنین تازه از مخفی گاه خود بازگشته بود. آن جا که یک انفراد سه ماه و نیمه جدائی از رهبری مستقیم و عملی، آزارش می داد. این دو مطلب دست به دست هم داد و مرا در این طلب که دست کم برای مدتی کوتاه پشت پرده بروم تقویت کرد. اما لنین گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. می خواست که اداره ی امور داخلی را به عهده بگیرم، چرا که مبارزه با ضدانقلاب در رأس همه ی مسائل قرار داشت. مخالفت کردم و در کنار دلایل دیگر مسأله ی ملیت را نیز به میان کشیدم: «ارزش دارد سلاخی چون یهودی تبار بودن مرا به دست دشمنان دادن؟» لنین گفت: «ما یک انقلاب بزرگ بین المللی در پیش داریم و این مسائل ناچیز چه اهمیتی می تواند

داشته باشد؟» بر سر این موضوع گفت و شنودی نیمه شوخی بین ما در گرفت: «بی شک انقلاب، انقلابی بزرگ است، ولی با همه‌ی این‌ها، احمق‌های بسیار باقی مانده‌اند.» این جوابی بود که من دادم. لنین گفت: «آری، اما می‌خواهیم خود را با احمق‌ها هم‌رنگ کنیم؟» - «موضوع هم‌رنگ شدن نیست. ولی باید امتیاز کوچکی هم به حماقت‌ها داد. چرا از اول اشکالی غیر ضروری در کار ایجاد کنیم؟»

در صفحات این کتاب یادآور شدم مسأله‌ی ملی که در روسیه آن قدر مهم بود، در زندگی خصوصی من تقریباً نقشی نداشت. حتی در اوان جوانی، شور و شوق‌های ملی و پیش‌داوری‌ها با عقل من جور در نمی‌آمد. در پاره‌ای موارد احساس دل‌به‌هم‌خوردگی و حتی گاهی اوقات تهوع اخلاقی در من بر می‌انگیخت. تربیت مارکسیستی این حالت را عمیق‌تر کرد و آن را به یک انترناسیونالیزم فعال مبدل ساخت. زندگی در کشورهای مختلف، آشنایی با زبان آن‌ها و سیاست و فرهنگشان موجب شد که این انترناسیونالیزم با جان من درآمیزد. اگر من در سال ۱۹۱۷ و بعدها گاهی اوقات یهودی تبار بودم را به عنوان دلیلی در مخالفت با انتصاب شغلی ذکر می‌کردم، در آخرین تحلیل محاسبه سیاسی در کار بود.

من، سوردلف و برخی دیگر از اعضای کمیته‌ی مرکزی را با خود هم‌داستان کردم. لنین در اقلیت ماند. شانه‌هایش را بالا انداخت، آه‌کشید، سرزنش‌آمیز سرش را حرکت داد و به خود فقط بدین وسیله تسلی داد که ما در هر حال بدون در نظر گرفتن مشاغل با ضد انقلاب به مبارزه خواهیم پرداخت. اما این که من فقط به کار مطبوعات بپردازم با مخالفت سوردلف نیز روبرو شد: «این کار را می‌خواهیم به بوخارین واگذاریم. لنوئاویدویچ را باید در برابر اروپا

قرار داد. او باید به امور خارجی بپردازد.» لنین پاسخ داد: «چه کارهائی در این زمینه خواهیم داشت؟» اما با نارضایتی موافقت کرد. من هم با نارضایتی پذیرفتم. بدین ترتیب بود که به ابتکار سوردلف برای سه ماه در رأس دیپلماسی شوروی قرار گرفتم.

کمیسری امور خارجه برای من در حقیقت رهائی از کار اداری بود. به رفقائی که داوطلب همکاری با من بودند تقریباً همیشه توصیه می کردم که میدان عمل برکت دارتری برای خود برگزینند. یکی از آن ها خیلی با آب و تاب در خاطراتش شرح گفت و گونی را داده که اندکی پس از تشکیل حکومت شوروی با من داشته است. بنا به گزارش او من گفته بودم:

- «ما چه کارهای دیپلماتیکی در پیش خواهیم داشت؟ چند بیانیه ی انقلابی برای ملت ها می فرستم و سپس در دکان را می بندم.» گزارش دهنده از این قدر کمبود آگاهی دیپلماتیک سخت رنجیده خاطر شد. عمداً در این مورد مبالغه کرده بودم تا روشن کرده باشم که اکنون مرکز ثقل، کار دیپلماسی نیست.

وظیفه ی اساسی و اصلی، ادامه ی انقلاب اکتبر، گسترش آن به سراسر کشور، دفع حمله ی کرنسکی و ژنرال کراسنوف به پتروگراد و مبارزه با ضدانقلاب بود. ما این وظایف را در خارج از چهارچوب کارهای اداری انجام می دادیم؛ و همکاری با لنین در تمام لحظات، صمیمانه و بی وقفه بود.

اتاق های کار ما در اسمولنی، در دو منتهی الیه مختلف ساختمان بود. راهروئی که ما را به هم مرتبط - یا به عبارت بهتر ما را از هم جدا می کرد- آن قدر دراز بود که لنین به شوخی گفته بود باید با دوچرخه آمد و رفت کرد. ما به وسیله ی تلفن با هم رابطه داشتیم. هر روز چند بار از این راهرو بی پایان که از کثرت جمعیت سوزن می انداختی بر زمین نمی آمد برای مذاکره به اتاق

کار لنین می‌رفتم. ملوان جوان که به خود عنوان منشی لنین را داده بود، نیز مدام با یادداشتی از لنین نزد من می‌آمد که در آن دو سه جمله نوشته بود، و زیر کلمات مهم دو یا سه خط کشیده بود و به یک سؤال روشن ختم می‌شد. یادداشت‌ها گاهی حاوی طرح‌هایی بود برای بخشنامه‌هایی، و می‌بایست فوراً بدان‌ها پاسخ داده می‌شد. در بایگانی شورای کمیسرهای خلق تعداد اسنادی که از آن زمان باقی مانده است کم نیست. متونی از لنین با تصحیحاتی از من، و پیشنهادهایی از من با مکمل‌هایی از لنین.

در مرحله‌ی نخست، فی‌المثل تا ماه اوت ۱۹۱۸، من در کار شورای کمیسرهای خلق شرکت فعال داشتم. در ایام اسمولنی، لنین کوشش فراوان داشت که به همه‌ی مسائل اقتصادی، سیاسی، اداری و فرهنگی به یاری اعلامیه جواب بگوید. برای وی مسأله بهیچوجه بر سر تنظیم دیوان سالارانه‌ی مطالب نبود. بلکه می‌خواست برنامه‌ی حزب را از زبان دولت به گوش همه برساند. می‌دانست بخشنامه‌های انقلابی نقداً به مقدار خیلی کم اجرا شدنی است. اجرای دستورها و نظارت بر آن‌ها مشروط بود به تجربه، زمان و دستگاہی که خوب عمل کند. اما هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که چقدر وقت در اختیار خواهیم داشت. بخشنامه در مرحله‌ی نخست، بیش‌تر از لحاظ تبلیغاتی اهمیت داشت تا اداری. لنین شتابی داشت به ملت بگوید که قدرت تازه چیست، چه می‌خواهد و چگونه قصد دارد به هدف‌های خود جامه‌ی عمل بپوشاند. با خستگی‌ناپذیری پرشکوهی از سؤالی به سؤال دیگر می‌رفت، جلسات کوچک مشاوره ترتیب می‌داد، از کارشناسان کسب اطلاع می‌کرد و خود در کتاب‌ها می‌کاوید. من نیز او را یاری می‌کردم.

دغدغه‌ی لنین به علت میراثی که از کارش بجا می‌ماند، بسیار زیاد بود. به عنوان یک انقلابی بزرگ می‌فهمید سنت انقلابی یعنی چه. نمی‌شد پیش بینی کرد آیا قدرت را ما نگاه خواهیم داشت، یا واپس رانده خواهیم شد. اما باید در هر شرایطی حتی الامکان تجارب انقلابی بشر را روشن تر ساخت. دیگران خواهند آمد، و در راهی که ما گشوده ایم راه خواهند سپرد، قدمی تازه به پیش برو خواهند داشت. هدف قوانینی که در مرحله‌ی اول وضع شد، این بود. لنین، از همین شیوه‌ی تفکر مایه‌گیران، ناشکیبا طالب انتشار متقدمان سوسیالیزم و ماتریالیزم روسی بود. می‌خواست هرچه پیش تر مجسمه‌ها و پیکرها و یادبودهای انقلابی ساخته شود، در همه‌ی شهرها و اگر می‌شد در ده‌ها؛ برای این که آن چه رخ داده است در حافظه‌ی توده مردم پا برجا بماند، برای این که اثراتی هر چه عمیق تر در یاد مردم به جا گذاشته شود.

هر جلسه شورای کمیسرهای خلق که در اوایل کار بکرات ترمیم می‌شد، شاهد بزرگ‌ترین قانونگذاری ارتجالی بود. همه‌ی کارها می‌بایست از ابتدا شروع شود. هیچ جا نمی‌شد «موارد نمونه» پیدا کرد، چون تاریخ چنین مواردی را نمی‌شناخت. لنین جلسات شورای کمیسرهای خلق را خستگی‌ناپذیرانه اداره می‌کرد، اغلب پنج، شش ساعت پشت سر هم. آن روزها جلسه‌ی کمیسرهای خلق هر روز تشکیل می‌شد. به قاعده‌ای معمول و کلی، سؤال‌ها بدون مقدمه چینی مطرح می‌شد و تقریباً همیشه فوریت داشت. بارها می‌شد که اصل موضوع، هم برای اعضا و هم برای رئیس شورا، پیش از مشاوره نامعلوم بود. دستور جلسه‌ای وجود نداشت. مدت مباحثات کوتاه بود و برای گزارش اصلی ده دقیقه وقت داده می‌شد. با همه‌ی این‌ها، لنین همیشه جان مطلب را به دست می‌داد. به منظور صرفه جویی در

وقت برای شرکت‌کنندگان در مشاوره یادداشت‌هایی می‌فرستاد که در آن‌ها این یا آن اطلاع‌خواسته می‌شد. این یادداشت‌ها یکی از پُردامنه‌ترین و جالب‌توجه‌ترین اسناد کتبی اسلوب قانونگذاری در شورای کمیسرهای خلق لنین بودند. افسوس که بخش عظیم آن‌ها نگهداری نشده است، زیرا پاسخ، اغلب در پشت صفحه نوشته شده بود و یادداشت‌ها را رئیس جلسه معمولاً فوری از بین می‌برد. لنین، در انتظار فرصت مناسب، نکات قطعنامه‌اش را باز می‌گفت که همیشه از روی قصد، سیاقی خیلی تند و دقیق داشت که پس از آن یا جلسه ختم می‌شد یا به راه‌های پیشنهادی عملی می‌رسید. «نکات» لنین معمولاً اساس و استخوان‌بندی قطعنامه‌ها را تشکیل می‌داد.

برای رهبری این کار، در کنار همه‌ی توانایی‌ها و استعدادهای دیگر، قدرت تصویری عظیم و خلاق لازم بود. یکی از پُر ارزش‌ترین خاصیت‌های قوه‌ی تصور این است که آدمی، مردمان، اشیاء و پدیده‌ها را حتی اگر هیچگاه ندیده باشد، چنان که هستند ببیند. استفاده از تمام تجارب زندگی و دانش نظری، قاپیدن رگه‌های کوچک منفرد از هوا، تکمیل آن‌ها به اسناد قوانین غیرمدون و احتمالات و بنیاد گذاشتن یک زندگی مشخص بشری در این راه-این، آن قدرت تصویری است که برای یک قانون‌گذار، یک مدیر، یک رهبر، خاصه در عصر انقلاب ضرورتی بی‌گفت و گو دارد. نیروی لنین به میزانی وسیع در قدرت تصور واقع‌بینانه‌اش بود.

لازم به گفتن نیست که در آن شب آفرینش قانون، اشتباهات و تناقضات اندک نبود. اما به طور کلی قطعنامه‌های کار لنین در دوران اسمولنی، یعنی در عصر انقلابی توفانی و پُرهرج و مرج، برای همیشه به عنوان بشارت

دنیائی جدید ثبت تاریخ خواهد شد. نه تنها جامعه شناسان و مورخان بلکه قانونگذاران آینده نیز همیشه از این چشمه ی جوشان مایه خواهند گرفت. در آن اثنا مسائل فوری، از قبیل جنگ داخلی، خواربار و حمل و نقل، بیش از پیش در دستور روز قرار می گرفت. برای رسیدگی بدان ها کمیسیون هائی تشکیل می شد که برای نخستین بار با چنین مسائلی روی در رو برخورد می کردند. آن ها می بایست به اداره هائی که در مانده و گیج به دور خود می گشتند حرکتی بدهند که از جا جُم بخورند. من در آن ماه ها در رأس یک سلسله از این کمیسیون ها قرار داشتم. کمیسیون های خواربار، حمل و نقل، انتشارات و بسیاری دیگر.

اما راجع به وظایف دیپلماتیک این کار، صرف نظر از مذاکرات برست لیتوفسک، زیاد و قتم را نمی گرفت. ولی با همه ی این ها، موضوع پیچیده تر از آن بود که پنداشته بودم.

در روزهای قیام فرصت آن را نیافته بودیم به رادیوهای خارجه به دقت گوش دهیم. و اکنون من، به عنوان کمیسر امور خارجه، می بایست آگاه بمانم که جهان سرمایه داری در برابر انقلاب چه حالتی به خود گرفته است. لازم به گفتن نیست که تهنیت هائی واصل نشد. اگر چه حکومت برلین از معاشقه با بلشویک ها بدش نمی آمد، ولی هنگامی که من از رادیو خود در استادیوم «زارسکویه» خبر غلبه بر گروه های کرنسکی را پخش کردم، از استادیوم «ناونن» نیز موجی دشمنانه پخش شد. اگر برلن و وین بین دشمنی با انقلاب و امید به یک صلح پُرمنفعت، در نوسان بودند، کشورهای دیگر نیز، نه تنها آن ها که می جنگیدند بلکه آن ها هم که بی طرف بودند، احساسات و افکار طبقه ی حاکمه ی روسیه قدیم را، که ما آنان را واژگون کرده بودیم، از راه اثیر

پخش می‌کردند. در این آواز، امواج صدائی که از برج ایفل و به زبان روسی می‌آمد تا مستقیم به قلب ملت روس بنشیند، از همه رساتر بود. گاهی هنگام شنیدن فرستنده پاریس به نظرم می‌آمد که کلماتسو^{۱۰} خود بر برج نشسته است. من او را به عنوان روزنامه‌نگار آن قدر می‌شناختم که بتوانم اگر نه سبکش را، دست کم روحش را باز بشناسم. در این فرستنده، کینه و دشمنی آرام نمی‌گرفت و خشم به منتهای حد خود می‌رسید. گاه به نظرم می‌آمد که فرستنده ی برج ایفل عقربی است که می‌خواهد با دمش بسر خود نیش بزند.

ایستگاه رادیو «زارسکویه زلو» در اختیار ما بود و دلیلی وجود نداشت که خاموش بنشینیم. چند روزی پاسخی به ناسزاهای کلماتسو دیکته کردم. اطلاعات من از تاریخ سیاسی فرانسه آن قدر بود که از اشخاص صاحب اسم و رسم آن جا توصیفی تحسین آمیز نکنم و نکاتی فراموش شده از سرگذشت آنان را آغاز شده از پاناما مسکوت نگذارم. جنگ تن به تن شدید برج ایفل و «زارسکویه زلو» چند روزی ادامه داشت. اثیر، به عنوان ماده بی طرف از روی وجدان پاک استدلال های هر دو طرف را پخش می کرد. و چه شد؟ من خود انتظار نتیجه ای چنین سریع را نداشتم. پاریس لحن خود را عوض کرد، سخن پراکنش اگر چه هم چنان دشمنانه، ولی مؤدب بود. من بعدها با شادمانی این مسأله را بخاطر می آورم که فعالیت دیپلماتیک خود را با این کار آغاز کردم که به برج ایفل رفتار پسندیده بیاموزم.

در هجدهم نوامبر ژنرال جودسن، رئیس هیأت نمایندگی آمریکا، به طور غیرمنتظر در اسمولنی به دیدار من آمد، به عنوان مقدمه گفت هنوز امکان آن

^{۱۰} - کلماتسو ۱۸۴۱-۱۹۲۹. نخست به جناح چپ نهضت کارگری فرانسه متمایل بود، اما بعدها به صورت یکی از دشمنان سوسیالیزم و انقلاب اکتبر درآمد و به همراه چرچیل طرح حمله نظامی به شوروی پس از انقلاب را ریخت. م.

را ندارد تا به نام دولت آمریکا صحبت بکند ولی آرزومند است که همه چیز بر وفق مراد (all right) باشد. آیا حکومت شوروی خواهان آن هست که با اشتراک متفقین به جنگ خاتمه دهد؟ به او پاسخ دادم که متفقین می توانند با علنی بودن کامل مذاکرات بعدی، از چند و چون آگاه شوند و در صورت تمایل بدان ببیوندند. ژنرال صلح دوست در پایان گفت: «زمان اعتراض و تهدید علیه حکومت شوروی - فرض کنیم که چنین چیزی هم وجود داشته است سپری شده است.» اما همان طور که می دانیم با یک گل، اگر چه یک ژنرال هم باشد، بهار نمی شود.

اوائل دسامبر اولین و آخرین ملاقات را با سفیر فرانسه، نولان، کردم که نماینده ای از جناح رادیکال اسبق بود؛ و فرانسه او را به جای پالونوگ، یک بیژانسی، نه فقط اسماً بلکه رسماً دوست تزار، فرستاده بود تا با انقلاب فوریه طرح نزدیکی بریزد. این که چرا نولان و نه کسی دیگر فرستاده شد بر من معلوم نیست. اما او عقیده ی مرا در مورد گرداننده گان سرنوشت بشریت تغییر نداد. گفت و گو به ابتکار نولان صورت پذیرفت و به هیچ منجر شد. کلماتسو، پس از نوسان هائی تصمیم نهائی خود را برای پذیرفتن حکومت «سیم خاردار» گرفت.

من با ژنرال نیسل، رئیس هیأت نمایندگی فرانسه نیز در چهاردیواری اسمولنی گفت و گونی دوستانه نداشتم. این ژنرال آن وقت ها روح متجاوز خود را از اعمال نظامی در نقاط پشت جبهه سیراب می کرد. در ایام کرنسکی به فرمان دادن خو گرفته بود و نمی خواست این عادت ناپسند را ترک کند. ناچار شدم، پیش چشم همه از او خواهش کنم اسمولنی را ترک کند. بزودی مناسبات با هیأت نمایندگی فرانسه باز هم بغرنج تر شد. در هیأت نمایندگی،

دفتر اطلاعاتی بود که به صورت کارخانه‌ی مهوع‌ترین افتراها علیه انقلاب درآمده بود. در همه‌ی روزنامه‌های دشمن، همه روزه تلگرام‌هایی از استکهلم انتشار می‌یافت که یکی از دیگری خیالبافانه‌تر، کین‌توزانه‌تر و احمقانه‌تر بود. مدیران روزنامه‌هایی که از آن‌ها در مورد منابع تلگراف‌های «استکهلم» سؤال می‌شد، نشانی هیأت نمایندگی نظامی فرانسه را می‌دادند. من در نامه‌ای رسمی از ژنرال نیسل در این مورد توضیحی خواستم. در بیست و دوم دسامبر او با سندی به راستی شگفت‌انگیز پاسخ مرا داد:

«روزنامه‌نگاران روزنامه‌های مختلف برای کسب خبر به هیأت نمایندگی نظامی مراجعه می‌کنند. من اختیار تام دارم که بدان‌ها از حوادث جنگ در صحنه‌های غرب، در سالونیک، در آسیا و از موقعیت فرانسه اطلاعاتی بدهم. طی یکی (؟) از این ملاقات‌ها، یک (؟) افسر جوان به خود اجازه داد شایعاتی را که در شهر (؟) رواج دارد و منبع آن‌ها استکهلم نامیده می‌شود بازگو کند...» در پایان ژنرال به شکل مبهمی قول داد که به اقداماتی دست زند که در آینده چنین اشتباهانی (؟) دیگر روی ندهد؛ این گستاخی بزرگی بود. ما ایستگاه رادیوی پاریس را برای این ادب نکرده بودیم که به ژنرال نیسل اجازه دهیم در پتروگراد ایستگاه کمکی دیگری برای پخش افترا داور کند. همان روز به ژنرال نیسل نوشتم:

«۱- چون دفتر تبلیغاتی که خود را «دفتر اطلاعات هیأت نمایندگی نظامی فرانسه» می‌نامد، عمداً شایعات دروغی پخش می‌کند که منظور آن‌ها گمراهی و آشفتگی افکار عمومی است، دفتر مذکور فوراً باید تعطیل شود.

۲- به «افسر جوان» که خبر دروغ را ساخته است، دستور داده می‌شود بیدرنگ خاک روسیه را ترک کند. خواهشمندم نام این افسر را فوراً به من

اطلاع دهید. ۳- دستگاه تلگراف بی سیم باید فوراً از هیأت نمایندگی برچیده شود. ۴- افسران فرانسوی که در مناطق جنگ داخلی اقامت دارند، باید طبق دستور خاصی که در مطبوعات منتشر می شود فوراً به پتروگراد باز خوانده شوند. ۵- خواهش می کنم همه ی اقداماتی را که در زمینه ی این نامه انجام می گیرد به اطلاع من برسانید. کمیسر خلق امور خارجه ل. تروتسکی.»

«افسر جوان» از ناشناسی درآمد، و در لباس «حکیم پاشی» روسیه را ترک کرد. دستگاه گیرنده برچیده شد. دفتر اطلاعات بسته شد. افسران از حول و حوش به مرکز فراخوانده شدند. این ها همه مقدماتی بود که جای خود را، پس از آن که من به اداره ی جنگ منتقل شدم، به یک آتش بس سست بنیاد داد. جای ژنرال نیسل خیلی اصولی را، ژنرال لارونی خوش ظاهر گرفت. اما آتش بس دیری نپائید. هیأت نمایندگی نظامی فرانسه و هم چنین دیپلماسی فرانسه، به عنوان مرکز همه ی توطئه ها و اعمال مسلحانه علیه قدرت شوروی نقاب از چهره برداشت. ولی این نقش، پس از «برست» در دوران مسکو در بهار و تابستان ۱۹۱۸ آشکار شد.

فصل بیست و نهم:

در مسکو

پس از امضای قرارداد صلح «برست» درخواست من مبنی بر کناره گیری از کمیسری امور خارجه اهمیت سیاسی خود را از دست داد. در این میان چیچرین از لندن آمد و جانشین من شد. از مدت ها پیش چیچرین را می شناختم. او در سال های انقلاب اول از یک کارمند دیپلمات به یک سوسیال دموکرات، و آن هم منشویک، مبدل شد، و خود را یکسره وقف «گروه کمکی» حزب در خارج از کشور کرد. در آغاز جنگ، سخت به میهن پرستی گرانید و کوشید تا در نامه هائی بی شمار بر این گرایش دلیل بیاورد. یکی دو نامه هم برای من فرستاد. اما نسبتاً زود به انترناسیونالیست ها نزدیک شد و یکی از اعضای فعال روزنامه ی «ناژه سلوو» گردید که من در پاریس آن را اداره می کردم؛ و عاقبت از زندانی انگلیسی سر درآورد. من آزادی او را خواستار شدم. مذاکرات به درازا کشید. تهدید کردم که با اتباع دولت انگلیس عمل متقابل انجام خواهم داد. سفیر انگلیس، باچنن، در یادداشت های خود می نویسد: «استدلال تروتسکی در آخرین تحلیل چیز درستی را دربر دارد: اگر ما به خود حق می دهیم روس های طالب صلح را در کشوری جنگجو توقیف کنیم، پس او نیز حق دارد اتباع دولت انگلیس را که برای ادامه ی

جنگ، تبلیغات می کنند در کشوری که خواهان صلح است، دستگیر سازد.» چیچرین آزاد شد، و به موقع به مسکو آمد. من در حالی که نفسی به راحتی کشیدم زمام امور دیپلماتیک را به دستش سپردم و دیگر در وزارت خارجه افتابی نشدم. گاهی اوقات چیچرین تلفنی با من مشورت می کرد. در سیزدهم مارس بود خبر کناره گیری من از کمیسری امور خارجه همراه خبر انتصابم به کمیسری جنگ و ریاست شورای عالی جنگ که اندکی پیش به ابتکار خودم تأسیس شده بود، انتشار یافت.

بدین ترتیب لنین به آن چه می خواست رسید. از پیشنهاد من مبتنی بر کناره گیری به دلیل اختلاف رأی در «برست»، استفاده کرد تا قصد دیرین خود را که به اقتضای شرایط تغییر کرده بود، عملی بسازد. چون دشمن داخلی توطئه را به ایجاد جبهه های جنگ و بنیاد یک ارتش، تبدیل کرده بود، لنین می خواست من در رأس نیروهای مسلح قرار گیرم. و اینک سوردلف را هم با خود هم داستان کرده بود. خواستم تحاسی کنم. لنین در میان سخنم دوید و گفت: «به گونید، چه کسی را می توانیم برای این کار برگزینیم؟» من پس از اندیشه کردن موافقت کردم.

آیا برای کارهای نظامی آمادگی داشتیم؟ بدیهی است نه. حتی در ارتش تزاری خدمت نظام هم نکرده بودم. سال های مشمولیت نظام را در زندان، در تبعید و در مهاجرت گذرانده بودم. در سال ۱۹۰۶ دادگاه تمام حقوق مدنی و نظامی را از من سلب کرد. ضمن اقامت چند ماهه ام طی جنگ بالکان در صربستان، بلغارستان و رومانی با مسائل میلیتاریزم آشنائی نزدیک تر پیدا کردم اما این آشنائی از زاویه سیاسی به طور اعم بود، نه از زاویه ی نظامی. لکن جنگ جهانی همه ی مردم کره ی زمین را با مسائل میلیتاریزم نزدیک تر کرد و از

جمله مرا. کار روزانه در «ناژه سلوو» و همکاری با نشریه ی «اندیشه ی کیف» مرا ناگزیر ساخت اخبار و مشاهدات را در چهارچوب دستگاهی محاط کنم. در این دستگاه، جنگ به عنوان دنباله ی سیاست، و ارتش به عنوان وسیله ی آن نمودار می شد. مسائل سازمانی و فنی میلیتاریزم برای من هم چنان در حاشیه مانده بود. در عوض برای من روانشناسی ارتش، سربازخانه، سنگر، نبرد و بیمارستان، سخت جالب توجه بود. این تجارب بعدها خیلی بکارم آمد.

در کشورهای پارلمانی اغلب دیده شده است که وکلای دادگستری یا روزنامه نگاران در رأس وزارت جنگ و دریاداری قرار دارند. این ها نیز مانند من ارتش را از پنجره های اداره ی روزنامه، مجهز به همه ی وسایل آسایش، مشاهده کرده بودند. اما تفاوت آشکاری میان ما و آن ها وجود داشت. در کشورهای سرمایه داری مسأله بر سر نگهداری ارتشی موجود بود، یعنی در اصل پوششی سیاسی بر دستگاهی نظامی و به خود پایدار. اما ما می بایست ته مانده های ارتش قدیم را دقیقاً بروبیم و به جای آن ارتشی نو در میان آتش، بنیاد نهیم. ارتشی که طرح های آن در هیچ کتابی دیده نمی شد. این واقعیات، مطلب را به کفایت روشن می کند که چرا من با درنگ دست اندرکار نظام شدم و آن را تنها بدین دلیل پذیرفتم که کسی دیگر که بتواند آن را عهده دار شود، نبود.

خود را بهیچوجه سرداری جنگی نمی دانستم و این که در حزب، به سبب انقلاب، هرکس خود را ناآموخته سرداری می پنداشت، مورد انتقادجانانه ی من قرار می گرفت. اما راست است که من در سه مورد - در جنگ با دنیکن، در دفاع از پتروگراد و در جنگ با پیلزودسکی- موضع استراتژیک مستقلی گرفتم

که از آن، گاه در برابر نیروهای مهاجم و گاه در برابر کمیته‌ی مرکزی، دفاع کردم. ولی در این موارد، موضع استراتژیک مرا دیدهای سیاسی و اقتصادی تعیین می‌کردند نه نظامی. ناگفته نماند که مسائل بزرگ استراتژیک را از این راه‌ها، نمی‌توان حل کرد.

تغییر سمت من با تغییر مقر حکومت همراه بود. بدیهی است انتقال قدرت مرکزی به مسکو، برای پتروگراد ضربه‌ای شدید بود. تقریباً همه مخالف این انتقال بودند. علّمدار این مخالفت، زینوویف بود که آن روزها به ریاست شورای پتروگراد انتخاب شده بود. یکی دیگر از مخالفان، لوناچارسکی بود که چند روز پس از واژگونی‌های اکتبر استعفاء داده بود، زیرا نتوانسته بود عواقب تخریب کلیسای بازیلیوس را در مسکو تحمل کند و حالا - به سمت خود بازگشته - از ساختمان اسمولنی به عنوان مظهر انقلاب، جدا نمی‌شد. دیگران دلایل عاقلانه‌تری می‌آوردند. اکثریت بیم آن داشت که این کار بر کارگران پتروگراد اثر بدی بگذارد. دشمنان شایع ساخته بودند که ما در برابر قیصر ویلهلم متعهد شده ایم پتروگراد را به وی واگذار کنیم. من و لنین معتقد بودیم که انتقال به مسکو نه تنها موجودیت حکومت، بلکه موجودیت پتروگراد را نیز تضمین می‌کند. وسوسه‌ی تسخیر پایتخت به یاری ضربه‌ی سریع و نابودکننده‌ی حکومت، هم برای آلمانی‌ها و هم برای متفقین می‌بایست خیلی مهم بوده باشد. عاقبت مقاومت درهم شکسته شد، اکثریت اعضای کمیته‌ی مرکزی به انتقال به مسکو رأی داد و حکومت در دوازدهم مارس ۱۹۱۸ به مسکو منتقل شد. برای این که انتقال به مسکو حمل پر خوار شمردن پایتخت انقلاب نگردد، من تقریباً ده روز دیگر هم در پتروگراد ماندم. اداره‌ی راه‌آهن، مرا هنگام رفتن، چند ساعتی در ایستگاه نگهداشت: خرابکاری اگر چه کاهش

یافته بود، ولی هنوز ادامه داشت. من روز انتصاب خود به کمیسر جنگ، وارد مسکو شدم.

کرمین با باروهای قرون وسطانیش و گنبد و بارگاه های بی شمارش به عنوان دژ دیکتاتوری انقلابی، سخت ناجور بود. ولی اسمولنی نیز که سابق بر این مؤسسه ی نگهداری دوشیزه گان نجیب بود، برای محل نمایندگان کارگران، سربازان و دهقانان تناسب چندانی نداشت. من تا مارس ۱۹۱۸ هیچگاه در کرمین نبوده ام و از مسکو جز زندان «بوتیرکی» که شش ماه زمستان سرد ۹۹-۱۸۹۸ را در برج آن گذرانده بودم چیز دیگری نمی شناختم. به عنوان تماشاگر، می توان محو تماشای مجسمه های تاریخی کرمین و برج ناقوس ایوان مخوف و کاخ های زیبای آن شد. اما ما می بایست مدتی طولانی در این جا منزل کنیم. تماس نزدیک و هر روزه ی دو قطب تاریخی، دو فرهنگ آشتی ناپذیر، شگفت انگیز و خنده دار بود. هنگامی که سواره از کنار کاخ نیکلا می گذشتم، بیش از یک بار از گوشه ی چشم به «ناقوس تزار» و «توپ تزار» نگاه می کردم. بربریت مسکو از سوراخ ناقوس و دهانه ی توپ سرک می کشید. شاهزاده هاملت اگر آن جا می بود، می گفت: «ارکان زمان درهم ریخته، وای بر من که به جهان بهر آبادی آن آمده ام.» اما در ما چیزی هاملت وار نبود. حتی در مذاکره بر سر مسائل مهم تر نیز، لنین به سخنرانان بیش از دو دقیقه فرصت نمی داد. برای گفت و گو در باره ی تناقضات ناشی از تحولات دیر شده ی^{۱۰۶} کشور، شاید یک تا یک دقیقه و نیم وقت بود، نه بیشتر، آن هم در حالی که از میان گذشته ی کرمین از جلسه ای به جلسه ی دیگری می شتافتیم.

^{۱۰۶} - شاید اشاره ای است به گفتار مارکس که انقلاب را بروز آتشفشانانه ی تحولات دیر شده، می داند، مترجم.

در «خانه شوالیه‌ها»، روبروی «قصر طرب»، پیش از انقلاب، کارمندان کرملین منزل داشتند. تمام اشکوب زیرین را فرمانده عالی به خود اختصاص داده بود. اینک خانه‌ی مسکونی او به چند بخش تقسیم شده بود. من در یکی از این بخش‌ها منزل داشتم و بین من و لنین یک راهرو فاصله بود. اتاق غذاخوری مشترک بود. آن روزها غذای کرملین از هر حیث بد بود. فقط گوشت نمک سود نصیب آدمی می‌شد. آرد غلات شن داشت. فقط خاویار سرخ به علت نبودن صادرات، فراوان بود. از این خاویار اجتناب ناپذیر نخستین سال‌های انقلاب فقط خاطره‌ی من نیست که رنگ پذیرفته است.

آهنگ زنگ ناقوس، بر فراز «برج رهائی» عوض شده بود. اکنون ناقوس‌ها به جای «خدا تزار را پایدار بدارد» هر یک ربع ساعت سرود انترناسیونال را می‌نواختند. راه اتومبیل‌ها از میان تونلی گنبدووار از زیر برج رهائی می‌گذشت. بالای تونل تمثال مقدس کهنه‌ای زیر شیشه قرار داشت. جلو تمثال مقدس چراغکی بود که مدت‌هاست خاموش است. هنگام ترک کرملین چشم آدمی اغلب بدان تصویر مقدس می‌افتاد. و در آن واحد، گوش، صدای سرود انترناسیونال را از بالا می‌شنید. بالای برج، با قوسش، عقاب زرنگار به شکل قدیم نشسته بود. فقط تاج را از سرش برداشته بودند. من پیشنهاد کردم بر سر عقاب داس و چکش گذاشته شود تا گردش زمان از بالای برج رهائی به پائین نگاه کند. اما وقت برای این کار نبود.

من لنین را روزانه ده بار در راهرو ملاقات می‌کردم. غرض از ملاقات ما گفت و گوهائی بود بر سر مسائلی که گاه ده پانزده دقیقه طول می‌کشید. این مدت آن روزها برای ما هر دو واحد زمانی بزرگی بود. لنین در مراحل نخست خیلی خوش حرف بود، بدیهی است در مقیاس لنینی. نو، بسیار بود و

ناشناخته فراوان. انسان می‌بایست خود و دیگران را با تازه‌ها انطباق دهد. از این رو ضروری بود از جزئیات به کل رفتن و به عکس. ابر اختلاف رأی برست لیتوفسک، از آسمان کاملاً رفته بود. مناسبات لنین با من و خانواده‌ام گرم‌تر شده بود و این گرمی رو به تزاید می‌نهاد. اغلب پسرانم را در راهرو گیر می‌آورد و با آنان بازی می‌کرد.

در اتاق من، مبل‌هایی از چوب صندل قرار داشت. بالای بخاری، ساعتی در زیر مجسمه‌ی خدایان عشق زنگ می‌زد. برای کار کردن همه چیز ناجور بود. بوی اشرافیتی تن پرورانه از هر صندلی بر می‌خاست. ولی من این خانه را هم به عنوان عارضه‌ای در حاشیه پذیرفتم، خاصه آن که در سال‌های نخست فقط وقتی که از جبهه نوک پائی به مسکو می‌آمدم در آن می‌خوابیدم.

به گمانم همان روز اول ورودم به مسکو، با لنین، ایستاده در میان مبل‌های صندل، مشغول گفت و شنود شدم. خدایان عشق با طنین نقره‌ای خود سخنان ما را قطع می‌کردند، ما به یکدیگر نگاه می‌کردیم، گویی مچ یکدیگر را هنگام احساسی مشترک گرفته ایم: گذشته، در حالی که خود را در گوشه‌ای پنهان کرده بود استراق سمع می‌کرد. گذشته ما را از همه سو دربر گرفته بود و ما در برابر آن روشی خالی از احترام و در عین حال خالی از دشمنی، ولی توأم با استهزا داشتیم. غلط است اگر بگویم که با محیط خود در کرملین خو گرفته بودیم، برای این کار در شرایط وجودی ما خیلی تحرک وجود داشت. وقت «خو گرفتن» را نداشتیم. از گوشه‌ی چشم نظری به محیط می‌افکندیم و به طنز به خدایان عشق چشمک می‌زدیم: شما منتظر ما نبودید؟ کاری نمی‌توان کرد، عادت کنید. محیط خود را به خود عادت دادیم.

کارمندان جزء به جای خود باقی ماندند. آن ها با عدم آرامش از ما استقبال کردند. مقررات آن جا سختگیرانه بود. بندگی بود. خدمتگذاری از پدر به پسر می رسید. در میان بنده گان کرملین تعداد سال خوردگانی که به چند پادشاه خدمت کرده بودند، کم نبود. یکی از آن ها که پیری کوچک اندام و صورتش همیشه پاک و تراشیده بود، استوپیشین، مرد وظیفه و وحشت همه ی خادمان بود. حالا جوان ترها با احساسی توأم با احترامی دیرین و مبارزه خواه یی نو، به وی می نگریستند. خستگی ناپذیر در راهروها وول می خورد، صندلی ها را درست می کرد، غبار آن ها را می زدود؛ ظاهر نظام کهن را درست نگاه می داشت. ناهار سوپی آبیکی بود با نان جو و حبوبات در بشقاب درباری که به عکس عقابی آراسته بود. سریوشا در گوش مادر گفت: «ببین، چه می کند؟» پیرمرد مثل سایه پشت صندلی ها می گشت و جهت بشقاب ها را گاه بدین سو و گاه بدان سو عوض می کرد. سریوشا به عنوان اولین نفر راز این کار را دریافت: عقاب دوسر در حاشیه ی بشقاب، باید راست سینه مهمان قرار داشته باشد.

از لنین پرسیدم: «متوجه استوپیشین پیر شده اید؟» لنین با تمسخری خفیف پاسخ داد: «مگر می شود متوجه اش نشد؟»

این پیرمردان ریشه کن شده، گاه گاه ترحم آدمی را برمی انگیختند. استوپیشین بزودی دلبسته گی زیادی به لنین پیدا کرد و پس از نقل مکان لنین به ساختمان دیگر که به شورای کمیسرهای خلق نزدیک تر بود، این دلبستگی را -هنگامی که دریافت من و زنم نظم را خیلی دوست داریم و کوشش های او را به دیده ی تحسین و ارزش می نگریم- متوجه ما ساخت.

اصل نگهداری خدمت کار، بزودی لغو شد. جوان ترها زود خود را با نظام جدید انطباق دادند. استویشین نمی خواست بازنشسته شود. در قصر بزرگ که به موزه ای مبدل شده بود به نگهبانی گمارده شد. اغلب به «خانه ی طرب» می آمد تا از «حال و کار ما جو یا شود.» استویشین بعدها، هنگام کنگره ها و کنفرانس ها، در قصر، در جلو تالار آندرناس کشیک می داد. نظم، دوباره در محیط آشنای او حکمروائی می کرد و او خود همان کاری را انجام می داد که در مهمانی تزارها یا شاهزادگان انجام داده بود، با این تفاوت که اینک موضوع بر سر انترناسیونال کمونیستی بود. سرنوشتش نیز مانند سرنوشت ناقوس برج رهائی بود که به جای سرود تزار اینک سرود انترناسیونال را می نواخت. پیرمرد در سال ۱۹۲۶ آرام آرام وجودش تحلیل رفت و در بیمارستان مرد. زخم برایش گاه گاه هدیه هائی کوچک می فرستاد و او از فرط هیجان گریه می کرد.

مسکو شورائی هنگام استقبال از ما، در هرج و مرج و بی نظمی بسر می برد. معلوم شد که در این جا یک شورای جداگانه ی کمیسرهای خلق وجود دارد به ریاست پوکروفسکی مورخ که اگر تمام دنیا را می گشتی کسی نامناسب تر از او برای این نقش نمی یافتی. قدرت شورای کمیسرهای خلق مسکو به قلمرو مسکو گسترش می یافت که حد و حصر آن را هیچ کس نمی توانست تعیین کند. این قلمرو از شمال، ایالت آرخانگلسک و از جنوب، ایالت کورسک را دربر می گرفت. بدین ترتیب بود که ما در مسکو حکومتی کشف کردیم که قدرتش - البته قدرت مورد تهدیدش - شامل بخش اعظم خاک شوروی می شد. تضاد تاریخی میان مسکو و پتروگراد بر اثر واژگونی اکتبر نیز، از میان نرفت. اما مسکو بیش تر به یک ده بزرگ شبیه بود، حال آن که

پتروگراد برای خود شهری بود، مسکو مقر مالکان زمین و بازرگانان بود و پتروگراد شهر نظامیان و کارمندان. مسکو جنبه‌ی روسی اصیل و اسلاوی داشت، مهمان نواز بود، قلب روسیه بود. پترزبورگ اروپایی بی رنگ بود و مغز خودپسند و بوروکرات کشور. مسکو شهر صنایع نساجی و پتروگراد شهر صنایع فلزی شد. این تقابل موجب شد که تضادهای حقیقی در لباس مبالغه‌های ادبی جلوه کند. ما فوراً متوجه این تضادها شدیم. تعصب محلی حتی دامنگیر بلشویک‌هایی که در مسکو بومی بودند نیز شده بود. برای تنظیم مناسبات متقابل با شورای مسکونی کمیسرهای خلق، کمیسیونی به ریاست من تشکیل شد. این کار مشغله‌ی عجیبی بود. ما با حوصله‌ی تمام کمیسری‌های محلی را بخش بندی کردیم و آن‌چه را در حوزه‌ی مرکز بود معین ساختیم. با پیشرفت در این کار معلوم شد که به حکومت جداگانه‌ی مسکو نیازی نیست. مسکونی‌ها خود بزودی به ضرورت انحلال شورای خود پی بردند.

دوران مسکو برای دومین بار در تاریخ روسیه به صورت دوران تجمع دولت‌ها و ایجاد ارگان‌های اداری برای آن‌ها درآمد. اکنون لنین با بی‌صبری و تمسخر و گاهی با استهزائی بی‌رو در بایستی دست رد به سینه‌ی همه‌ی کسانی می‌گذاشت که می‌خواستند به هر مسأله‌ی با سیاق‌های تبلیغاتی و کلی‌بافی پاسخ گویند. بدین کسان با احساسی مرکب از خشم و خوش‌جنسی پرخاش می‌کرد: «حواس تان کجاست، آقایان؟ این‌جا که اسمولنی نیست.» او حرف سخنرانانی را که به مطلب نمی‌پرداختند قطع می‌کرد: «این درست و حسابی اسمولنی است، آرام بگیرید جانم، ما دیگر در اسمولنی نیستیم، جلوتر رفته‌ایم.» لنین، در صورتی که می‌بایست فردا را تدارک دید، از گفتن سخنان محکم برضد دیروز کوتاهی نمی‌کرد. ما در این کار نیز دست به دست یکدیگر

پیش می رفتیم. لنین خیلی وقت شناس بود. من هم مته به خشخاش می گذاشتم. مبارزه ی خستگی ناپذیری را علیه دیر تشکیل شدن جلسه ها وضع کردیم. آشفتگی قدم به قدم جای خود را به نظم می داد.

لنین، پیش از جلساتی که در آن مسائل اساسی و مهم مطرح می شد، از من تلفنی می خواست که با آن مسائل آشنا بشوم. منابع امروزی در مورد اختلاف رأی میان لنین و تروتسکی پُر است از جعلیات. بدیهی است که اختلاف عقیده هم وجود داشت. اما مواردی که ما، یا پس از گفت و گویی کوتاه و تلفنی، یا مستقل از یک دیگر، به نتیجه ای واحد می رسیدیم، با موارد مورد اختلاف، طرف قیاس نبود. اگر معلوم می شد که در یک مورد معین رأی مشترک داریم، شکی در تصویب آن نبود. در مواردی که لنین از جانبی گمان مخالفت جدی با نقشه اش می برد به من تلفنی هشدار می داد: «حتماً به جلسه بیایید، من به عنوان اولین سخنران، رشته ی کلام را به شما خواهم سپرد» چند دقیقه ای رشته ی سخن را به دست می گرفتم و لنین می گفت: «درست است» و این خود جهت مسأله را تعیین می کرد. نه بدین دلیل که دیگران می ترسیدند جلو ما در بیایند. آن روزها صحبت کردن نهادن به دستور مقامات بالا نبود و بیم مهوعی از این مطلب وجود نداشت که انسان به علت سخنی ناشیانه خود را خراب کند. هر چه کاسه لیسی اداری کوچک تر باشد، قدرت رهبری بزرگ تر است. هنگامی که من با لنین موافق نبودم، جلسات پرسروصدائی پدید می آمد و چنین جلساتی هم وجود داشت. در مواردی که توافق داشتیم مذاکرات خیلی کوتاه بود. اگر امکان نداشت قبل از جلسه حرف هایمان را بزنیم، در خلال جلسه برای یکدیگر یادداشت می فرستادیم. چنان که عدم سازش بروز می کرد، لنین کاری می کرد تا مسأله ی مورد نظر به تعویق افتد. یادداشت هائی

که حاوی نظریات ناهماهنگ ما با یکدیگر بود اغلب به لحنی آمیخته با شوخی نوشته می‌شد. در این وقت لنین، هنگام خواندن، تمام بدنش را به عقب متمایل می‌کرد؛ زود به خنده می‌افتاد، خاصه هنگامی که خسته بود. این حرکت در او حالتی بچگانه بود. این مردترین مردان، اصولاً رگه‌های بچگانه‌ی فراوان داشت. من فاتحانه بارها شاهد این بوده‌ام که چگونه برای ادامه‌ی اداره‌ی جلسه با فشار خنده‌اش را می‌خورد. در این وقت بود که فک‌هایش از فشار خودداری، بیش از معمول برجسته می‌شد.

کمیسری جنگ، که نه تنها کارهای نظامی، بلکه کارهای حزبی، ادبی و غیره هم در آن جا جمع شده بود، خارج از کرملین قرار داشت. فقط خانه‌ی ما در «خانه‌ی طرب» بود. این جا کسی به سراغ ما نمی‌آمد. برای کارهای حزبی و دولتی به کمیسری مراجعه می‌شد. نزد ما «به مهمانی آمدن» بخاطر کسی نمی‌رسید، چون سخت گرفتار بودیم. ساعت پنج از خدمت به خانه بر می‌گشتیم. و مقارن ساعت هفت دوباره در کمیسری بودم که جلسات شبانه آن جا تشکیل می‌شد. هنگامی که انقلاب قوام یافت، یعنی خیلی بعدها، ساعات شب را به کارهای نظری و ادبی اختصاص دادم.

زنم در کمیسری راهنمایی مردم کار می‌کرد، و آن جا مدیریت موزه‌ها، انبیه‌ی تاریخی و غیره را داشت. می‌بایست در شرایط جنگ داخلی مجسمه‌های گذشته را حفظ کند. این وظیفه‌ی آسانی نبود. گروه‌های سرخ و سفید هیچ کدام دریند سرنوشت انبیه‌ی تاریخی و کلیساها نبودند. بدین ترتیب بین اداره‌ی جنگ و اداره‌ی موزه‌ها اغلب تصادم‌هایی روی می‌داد. حافظان قصرها و کلیساها گروه‌ها را متهم می‌کردند که برای فرهنگ احترامی ندارند. کمیسرهای جنگی به حافظان اماکن هنری اتهام می‌زدند که اشیاء بی‌روح را

به انسان هائی ذی روح ترجیح می دهند، رسماً این طور بود که من و زلم در یک مبارزه ی دائم اداری بسر می بردیم. سر این موضوع کم شوخی نشده است.

اکنون رابطه ی من با لنین بیش تر تلفنی بود. اغلب به هم تلفن می کردیم و موضوع گفت و گوهای تلفنی ما مسائل بسیار مختلف بود. ادارات به او از ارتش سرخ شکایت بسیار می بردند. سپس لنین فوراً به من تلفن می کرد. باز، پس از پنج دقیقه از من می پرسید: «می خواهید با نامزد تازه ی کمیسری کشاورزی یا کمیسری بازرسی آشنا بشوید و قضاوت تان را بگویند؟» یک ساعت بعد جویا می شد که آیا من مناقشه ی نظری را بر سر فرهنگ پرولتاریائی دنبال می کنم و آیا قصد مداخله در این موضوع را ندارم تا بوخارین را بر جای خود نشانده باشم؟ بعد این سؤال پیش می آمد: «آیا کمیسری جنگ نمی تواند چند نیم ساعت دیگر لنین خبر می گرفت که آیا از اختلاف های داخل حزب کامیون برای بردن خواربار به ایستگاه های راه آهن اختصاص دهد؟» و نیم ساعت دیگر لنین خبر می گرفت که آیا از اختلاف های داخل حزب کمونیست سوند، مطلع هستیم؟ هنگامی که در مسکو بودم، مطلب به همین منوال ادامه داشت.

با حمله ی آلمان، روش فرانسوی ها، دست کم عاقل ترینشان، عوض شد: آن ها متوجه پوچی شایعه توافق سری ما با آلمان شدند؛ و بر آن ها روشن شد که ما نمی توانیم بچنگیم. برخی از افسران فرانسوی اصرار داشتند که ما، برای این که فرصت به دست آورده باشیم، قرارداد صلح را امضاء کنیم. از این فکر خاصه یکی از مأموران فرانسوی، اشراف زاده و سلطنت طلبی که یک

چشمش مصنوعی بود، دفاع می کرد. و هم او به من گفت که حاضر است خطرناک ترین مأموریت ها را بپذیرد.

ژنرال لاورنی که جانشین نیسل شده بود، محتاطانه و مجامله آمیز به من پندهائی می داد که سودی نداشت ولی به ظاهر خیرخواهانه بود. بنا به اظهارات او، حکومت فرانسه دیگر به ختم مذاکرات صلح برست معتقد شده بود و می خواست در بنیادگذاری و ساختمان ارتش سرخ کمک بی دریغ بکند. به من پیشنهاد کرد که افسران بی شمار هیأت نمایندگی فرانسه را که از رومانی باز می گشتند در اختیارمان بگذارد. دو نفر از آن ها، یک سرهنگ و یک سروان، روبروی کمیسری اقامت گزیدند تا همیشه در دسترس من باشند. اقرار می کنم که آن ها را در قلمرو جاسوسی صلاحیتدارتر می دانستم تا مدیریت نظامی. آن ها به من گزارش هائی می دادند که در شرب الیهود آن روزها فرصت نگاه کردنشان را هم نمی یافتم.

از جمله حوادث «آتش بس» کوتاه، آمدن هیأت های نمایندگی متفقین بود که عده یشان زیاد بود و در حدود بیست نفرشان وارد اتاق کار کوچک من شدند. لاورنی آن ها را به من معرفی کرد. بعضی از آن ها حرف های محبت آمیز می زدند، خاصه ژنرال ایتالیایی شق و رقی که به من پاک کردن مسکو را از وجود راهزنان تبریک می گفت: با لبخندی سحرآمیز گفت: «اکنون می توان در مسکو، مانند همه ی پایتخت های جهان در آرامش زندگی کرد.» و من این را اندکی مبالغه آمیز یافتم. دیگر حرفی نداشتیم به هم بزنینم. مهمانان تصمیم به برخاستن و رفتن نمی گرفتند. و من هم نمی دانستم چطور شرشان را از سرم کم کنم. عاقبت لاورنی به دادم رسید و پرسید آیا مخالفتی ندارم که نمایندگان نظامی بیش از این وقتم را نگیرند؟ از محظور نجاتم داد. جواب دادم

با وجود آن که مشکل می توانم از این انجمن صاحب مقام دل برکنم، باز هم جرأت مخالفت با این پیشنهاد را ندارم. در زندگانی هر کسی صحنه هائی وجود دارد که نمی توان بدون تبسمی که زاده ی محظور است آن را به یاد آورد. ملاقات هیأت نمایندگان نظامی متفقین با من از همین صحنه هاست.

کارهای نظامی هر چه بیش تر وقت مرا به خود اختصاص می داد خاصه آن که خود آن را از القباء آغاز کرده بودم. من در قلمروهای فنی و اجرایی قبل از هر چیز وظیفه ی خود را در این می دیدم که اشخاص مناسب را به سمت های مناسب بگمارم و به آنان امکان بدهم شایستگی هایشان را به ظهور رسانند. کارهای سیاسی و سازمانی برای ایجاد ارتش، با کار حزبی توارد کامل داشت. تنها از این راه، موفقیت امکان پذیر بود.

از جمله اعضای حزبی که در اداره ی جنگ با من همکاری داشت اسکلیانسکی، پزشک ارتش بود. با وجود جوانیش - در سال ۱۹۱۸ هنوز ۲۶ ساله هم نشده بود- واقع بین و پایدار بود و استعداد شناختن مردم و درک موقعیت ها را داشت، یعنی همه ی صفاتی که مدیری باید دارا باشد. من با سوردلف که در این مسائل نظیر نداشت مشورت کردم و اسکلیانسکی را به معاونت خود برگزیدم. از این کرده هیچگاه پشیمان نشدم. سمت معاونت سمتی بود پُرمسئولیت، با توجه به این که من اغلب اوقات در جبهه بودم. اسکلیانسکی در غیاب من ریاست شورای جنگی انقلابی را عهده دار بود، کارهای خارجی کمیسری را اداره می کرد و نماینده ی اداره ی جنگ در شورای دفاع کشوری بود که ریاست آن را لنین به عهده داشت. اگر بتوان کسی را با لازار کارنو^{۱۰۷} مقایسه کرد، این کس اسکلیانسکی است. همیشه

^{۱۰۷} - Lazare Carnot ۱۷۵۳-۱۸۲۳، سازمان دهنده ی ارتش انقلابی فرانسه، م.

وقت شناس، خستگی ناپذیر، هشیار و در جریان کارها بود. اکثر دستورهائی که از اداره ی جنگ صادر می شد امضای اسکلیانسکی را داشت. چون این دستورها در ارگان های مرکزی و نشریه های محلی منتشر می شد، اسکلیانسکی را همه می شناختند. او، مانند همه ی مدیران جدی و فعال، دشمنان کمی نداشت. جوانی بود سرشار از قریحه که موجب تحریک حسادت «متوسط» های متین و مؤقر می شد. استالین از پشت پرده به این ها سیخونک می زد. اسکلیانسکی در خفا مورد حمله قرار می گرفت، خاصه در غیاب من. لنین که او را از شورای دفاع می شناخت هر بار چون کوهی سپر او قرار می گرفت. می گفت: «یک کارگر عالی، یک کارگر درخشان و برجسته.» اسکلیانسکی به دسیسه ها واقعی نمی گذاشت. کار می کرد: گزارش مدیران را می شنید، از کارخانه های صنعتی اطلاعات مورد نیاز را می خواست، موجودی مهمات را، که همیشه کم بود، محاسبه می کرد. و از رؤسا که پای تلفن می آمدند برای شورای دفاع، اطلاعات جمع می کرد. ساعت دو یا سه ی بعد از نصف شب هم که تلفن می کردی، اسکلیانسکی باز هم در کمیسری، پشت میز تحریر نشسته بود. از او می پرسیدم: «کی می خوابید؟» جوابم را با شوخی می داد.

با خشنودی به یاد می آورم که در اداره ی جنگ، دسته بندی هائی که بر ادارات دیگر سنگینی می کرد وجود نداشت. سرشت متحرک کارها، قدرت رهبری، انتخاب درست آدم ها، نبودن پسرخوانده گی و رودربایستی و وجود روح صادقانه موجب می شد که آن مکانیزم کندرو، نامنظم و بنا به ترکیب سخت متفاوت، خوب کار کند. بخش اعظم این موفقیت سهم اسکلیانسکی بود.

جنگ داخلی مرا از کار در شورای کمیسرهای خلق دور نگهداشته بود. من یا در واگن قطار یا در اتومبیل زندگی می کردم. در سفرهای چند هفته ای و چند ماهه ام آن قدر از کارهای جاری دولتی دور بودم که مشکل می توانستم در اقامت های کوتاه خود در مسکو، بدان پردازم. ولی مهم ترین مسائل در دفتر سیاسی حل و فصل می شد. گاهی اوقات به پیامی از لنین اختصاصاً از جبهه به مسکو می آمدم تا در جلسه ای از دفتر سیاسی شرکت کنم یا به عکس، از جبهه یک سلسله مسائل اساسی را با خود می آوردم و به وسیله ی سوردلف خواستار تشکیل جلسه ی فوق العاده دفتر سیاسی می شدم. تبادل نامه ی من با لنین در آن سال ها بیش تر بر سر مسائل جنگ داخلی دور می زد: یادداشت های کوتاه، تلگرام های بلند، مذاکرات پیشین را تکمیل می ساختند یا مذاکرات بعدی را آماده می کردند. این اسناد، با وجود کوتاهیشان، تصویری واقعی از مناسبات بین سران بلشویکی به دست می دهند. من این نوشته ها را همراه تفسیرهای لازم در آینده ی نزدیک انتشار خواهم داد. این اسناد به نحو نابودکننده ای تاریخ نویسی مکتب استالین را رد خواهد کرد.

هنگامی که ویلسون در کنار خیال پرستی های دیگرش از جمله نقشه ی کنفرانسی از همه ی حکومت های روس را برای ایجاد تفاهم میان آن ها می کشید، لنین در ۲۴ فوریه ی ۱۹۱۹ تلگرام زیرین را برای من به جبهه فرستاد: «ویلسون پیشنهاد مذاکرات صلح می کند و همه ی حکومت های روس را به یک کنفرانس می خواند... نزد ویلسون رفتن ناگزیر کار شمامست.» چنان که پیداست، اختلاف عقیده ی گذرا از زمان برست مانیع از آن نشد که لنین، به محض این که وظیفه ی مهم دیپلماتیکی در پیش بود، روی به من

آورد، با وجود آن که من در آن ایام سخت سرگرم کارهای نظامی بودم. همان طور که می دانیم ابتکارات صلح پراکنانه ی ویلسون همان قدر کم حاصل بود که همه ی نقشه هایش به طور کلی. به مسافرت من نیازی نیفتاد.

میانہ ی لنین با کارهای جنگی من چگونه بود؟ برای این کار، در کنار صدها گواهینامه ی لنین، توصیفی جاندار از زبان ماکسیم گورکی وجود دارد:

«او (لنین) دست روی میزکوبان گفت: خوب، به من کسی دیگر را نشان بدهید که قادر می بود در یک سال ارتشی تقریباً نمونه بنیاد نهد و علاوه بر آن، ستایش کارشناسان نظامی را جلب کند. ما چنین کسی را داریم؛ همه چیز داریم. و باز هم معجزه ها روی خواهد داد.»

لنین ضمن همین گفت و گو، بنا به گزارش ماکسیم گورکی، گفته بود: «آری، آری، می دانم. در آن جا دروغ هائی در مورد مناسبات من با او گفته می شود. دروغ زیاد می گویند و چنان که پیداست درباره ی من و تروتسکی خیلی زیاد.» اگر اکنون لنین زنده می بود چه می گفت که دروغ درباره ی مناسبات ما، به رغم همه ی واقعیات، اسناد و مدارک و به رغم هر منطقی، به صورت کیش دولتی درآمده است.

هنگامی که من روز پس از واژگونی، حکومت موقت کمیسری داخله را رد کردم، از جمله به مسأله ی ملیت نیز اشاره کردم؛ بایست گمان کنیم که این مطلب در امور جنگی دشواری های بزرگ تری به بار آورد تا در اداره ای غیر نظامی. اما لنین حق داشت. در سال های اوج انقلاب، این مسأله نقشی بازی نمی کرد. سفیدها اگر چه کوشیدند در تبلیغاتی که در ارتش سرخ می کردند، به دلایل ضد سامی نیز متوسل گردند، ولی نتیجه ای نگرفتند. برای این حرف همان مطبوعاتشان دلایل کافی به دست می دهد. یکی از

نویسندگان نشریه ی «آرشیو انقلاب روس» که از افراد گارد سفید نیز بود چنین حکایت می کند: «کسی خواست قزاقی را که به ملاقات ما آمده بود عمداً ببازارد و به وی گفت که او در خدمت، زیر فرمان تروتسکی یهودی است.» قزاق با حرارت و اطمینان پاسخ داد: «به هیچ وجه، تروتسکی یهودی نیست، مبارز است. از ماست... روس واقعی. لنین آره، کمونیست است... و یهودی، اما تروتسکی از ماست... یک مبارز روسی... از ماست.»

دلیلی نظیر این را نزد «بابل»، خوش قریحه ترین نویسندگان معاصر، در اثرش به نام «ارتش سواره نظام» می شود یافت. مسأله ی یهودی تبار بودن من با آغاز حمله ی سیاسی علیه من اهمیت یافت. ضدیت با یهود همزمان با ضدیت با تروتسکیزم سر از زمین برداشت. این دو از یک چشمه آب می خورند: ارتجاع، خرده بورژوائی ضد انقلاب اکتبر.

فصل سی ام:

مذاکرات پرست

قطعنامه ی صلح در بیست و ششم اکتبر به تصویب کنگره رسید، و این هنگامی بود که فقط پتروگراد در دست ما بود. در هفتم نوامبر پیامی رادیویی به نیروهای متخاصم فرستادم و آن ها را به یک صلح عمومی فراخواندم. دولت های متفق به وسیله ی مأموران خود بسر فرمادهی ارتش، ژنرال دوخونین، پیام دادند که گام های تازه در راه مذاکرات صلح انفرادی «وخیم ترین عواقب» را به دنبال خواهد داشت. من بدین تهدید با پیامی به همه ی کارگران، سربازان و دهقانان پاسخ دادم. سیاق پیام این بود: ما بورژوازی خود را بدین سبب واژگون نکرده ایم که ارتش ما خون خود را در زیر ضربات تازیانه ی بورژوازی خارجی بریزد. در بیست و دوم نوامبر مقاله نامه ی پایان عملیات جنگی را در سراسر جبهه، از دریای بالتیک گرفته تا دریای سیاه، امضاء کردیم. ما دوباره متفقین را مخاطب قرار دادیم و خواستیم که در مذاکرات صلح شرکت جویند؛ پاسخی نشنیدیم و تهدیدی هم نه. در این اثناء متفقین چیزهایی در ذهنشان جای گزین شده بود. مذاکرات صلح در نهم دسامبر، یعنی یک ماه و نیم پس از تصویب قطع نامه، آغاز شد. این فرصتی کافی بود برای متفقین تا موضع خود را در برابر این مسأله به دقت روشن کنند. هیأت نمایندگی ما در آغاز مذاکرات، برنامه ای درباره ی اساس صلحی دموکراتیک ارائه داد. طرف مقابل خواستار شد جلسات، موقتاً تعطیل

شود. آغاز مجدد کار، مدام به تأخیر انداخته می شد. هیأت های نمایندگی متحدین برای تهیه ی پاسخ به برنامه ی ما می بایست بر دشواری های داخلی بسیاری غلبه کنند. روز بیست و پنجم، پاسخ داده شد. دولت های متحد چهارگانه بدون چشم داشت به خاک دیگران و براساس حق تعیین سرنوشت ملل به دست خود، با انعقاد پیمان صلح دموکراتیک موافقت کردند. در بیست و هشتم دسامبر در پتروگراد به مناسبت صلح دموکراتیک تظاهرات عظیمی برپا شد. توده ها پاسخ دولت آلمان را، بی آن که بدان اعتمادی داشته باشند، به عنوان پیروزی اخلاقی و بزرگ برای انقلاب، پذیرفتند. روز بعد، هیأت نمایندگی ما از برست لیتوفسک آن مطالبات عجیب و غریب را با خود همراه آورد که کولمن به نام نیروهای متحد بر آن ها پافشاری می کرد. لنین گفت: «برای یدک کشیدن مذاکرات به یک یدک کش نیازمندیم.» من به اصرار او به برست لیتوفسک رفتم. اقرار می کنم: انگار به اتاق شکنجه می رفتم. محیطی که در آن، مردمان بیگانه و دور بودند، همیشه موجب وحشت من بود و بخصوص در آن جا. مطلقاً نمی توانستم بفهمم که چگونه برخی از انقلابیون از روی علاقه سفیر می شوند و در محیط جدید مثل ماهی در حوض شنا می کنند.

نخستین هیأت نمایندگی شوروی با یوفه در رأس آن، در برست لیتوفسک از همه جانب مورد عنایت قرار گرفت. لنوپولد، شاه زاده ی پاواریا، از آن ها به عنوان «مهمانان» خودش استقبال کرد. هیأت های نمایندگی ناهار و شام را با هم می خوردند. ژنرال هوفمن می بایست، بدون شک نه خالی از علاقه، به خانم بینرنکو نگاه کند که ژنرال ساخاروف را کشته بود. آلمانی ها با نمایندگان ما، یک در میان می نشستند و سعی داشتند آن چه را می خواهند، «دوستانه»

به چنگ آورند. یک کارگر، یک سرباز و یک دهقان جزء نخستین هیأت نمایندگی روس بودند. این ها چهره هائی تصادفی بودند که زود فریب نیرنگ ها را می خوردند. حتی کوشش می شد که دهقان پیر را سر نهار کمی مست کنند.

ستاد ژنرال هوفمن برای زندانیان روزنامه ای به نام «روسکی وست نیک» (پیام روس) منتشر می کرد که در اوائل کار از بلشویک ها جز با علاقه ی بسیار سخن نمی گفت. ژنرال هوفمن برای زندانیان روس حکایت می کرد: «خوانندگان ما می پرسند تروتسکی کیست؟» سپس با خوشحالی از مبارزه ی من علیه تزاریزم و کتاب آلمانی من به نام «روسیه در انقلاب» صحبت می کرد. «تمام جهان انقلابی از فرار توأم با کامیابی او خوشحال شد.» و بعد «پس از واژگون کردن تزاریزم، دوستان سری تزار، تروتسکی را کمی پس از بازگشت چندین ساله اش از مهاجرت، دوباره روانه ی زندان کردند.» خلاصه ی کلام این که انقلابی درخشان تر از لنوپولد باواریا و هوفمن پروس نبود. اما این ستایش دیری نپایید. در جلسه ی روز فوریه مذاکرات برست، من در حالی که چشم اندازی به گذشته می کردم گفتم: «ما حاضریم از همه ی تعارفات زودرس اظهار تأسف کنیم که مطبوعات آلمانی، اتریشی و مجارستانی به نشانی ما فرستاده اند. این تعارفات برای جریان موفقیت آمیز مذاکرات صلح، مطلقاً ضروری نبود.»

سوسیال دموکراسی در این مسأله نیز سایه ای از حکومت های هوهن سولرن و هابسبورگ بود. اوائل، شیدمن، ابرت و دیگران می خواستند ما را تشویق کنند. روزنامه «آرбайتر تسایتونگ» وین در پانزدهم دسامبر با آب و تاب نوشت که دونل بین تروتسکی و باچنن مظهری است از پیکار بزرگ

عصر ما: «پیکار پرولتاریا علیه سرمایه.» آن روزها که کولمن و چرنین گلوی انقلاب روس را می فشردند، مارکسیست های اتریشی فقط دوئل بین تروتسکی و باچنن را می دیدند. امروز نمی توان بدون احساس تهوع، آن چاپلوسی ها را یادآور شد. مارکسیست های هابسبورگی نوشتند: «تروتسکی نماینده ی تام الاختیار صلح طلبی طبقه ی کارگر روس است که می خواهد زنجیر مطلانی را که سرمایه داری انگلیس بر پایش نهاده است، بگسلد.» رهبران سوسیال دموکراسی داوطلبانه خود را به زنجیر سرمایه داری اتریش-آلمان بستند و به دولت های خود کمک کردند تا این زنجیر را به زور بر دست و پای انقلاب روس بنهد. هنگامی که «فورورتنس^{۱۰۸}» برلین یا «آربایتر تسایتونگ» وین در لحظات دشوارتر برست به دستمان می آمد، سطوری را که با مداد زیر آن را خط کشیده بودیم، خاموش به یکدیگر نشان می دادیم، نگاهی گذرا به هم می کردیم و چشمان خود را با احساس شرمی بخاطر این آقایان بر می گرداندیم که هر چه بود تا دیروز رفقای ما در انترناسیونال بودند. کسی که با آگاهی روشن این دوران را از نظر گذرانیده باشد، برای همیشه درک کرده است که سوسیال دموکراسی، نوسانات سیاسی هر چه می خواهد باشد، از لحاظ تاریخی مرده است.

من برای این که به این صحنه سازی ها پایان داده باشم در مطبوعات خودمان این سوال را طرح کردم که آیا ستاد ارتش آلمان نمی خواهد به سربازان خود از «کارل لیب کنشت» و «روزا لوکزامبورگ» چیزی بگوید؟ ما در این باره اعلامیه ای خطاب به سربازان آلمانی انتشار دادیم. «پیک» ژنرال هوفمن لال شد. فوراً پس از آمدن به برست، ژنرال به تبلیغات ما بین سربازان

آلمانی اعتراض کرد. من مباحثه درباره ی این مطلب را رد کردم و به ژنرال پیشنهاد کردم که به تبلیغات خود بین سربازان روس ادامه دهد، و یادآور شدم که شرایط مساوی است، فقط تفاوت در سرشت تبلیغات است. من خاطرنشان کردم که اختلاف عقیده ی ما بر سر مسائلی کم اهمیت نیست بر همگان آشکار است و حتی مورد تأیید دادگستری آلمان نیز هست که مرا غیباً به زندان محکوم ساخته است. هم چون یادآوری خارج از نزاکتی، اثر فاجعه ای بزرگ را بجا گذاشت. نفس در سینه ی برخی از صاحبان شمشیر و نشان حبس شد. کولمن رو به هوفمن کرد و گفت: «مایلید حرف بزنید؟» هوفمن: «نه، کافی است.»

من به عنوان رئیس هیأت نمایندگی شوروی تصمیم گرفتم روابط خانوادگی مانندی را که رفته رفته پدید آمده بود ناگهان قطع کنم. من به وسیله ی نظامیان خودمان پیغام دادم قصد آن را ندارم خود را به شاه زاده ی باواریا معرفی کنم. مطلب به اطلاع رسید. من به استناد این که باید در تنفس ها با یکدیگر مشورت کنیم، خواستار آن شدم که ناهار و شام سرمیز مشترک صرف نکنیم. این هم مورد قبول قرار گرفت. چرنین در هفتم ژانویه در دفتر یادداشت خود چنین می نویسد: «پیش از ظهر همه ی روس ها به رهبری تروتسکی وارد شدند. آن ها فوراً پیغام دادند که نمی توانند بر سر میز ناهار و شام مشترک حاضر شوند و عذر می خواهند. غیر از این نیز کم تر می شود آن ها را دید و به نظر می آید هوا این بار با دفعه ی پیش خیلی فرق دارد.» مناسبات دوستانه ی تملق آمیز جای خود را به روابط خشک و رسمی داد. این کار خیلی بجا بود، خاصه آن که می بایست از تعارفات می کاستیم و به مسائلی اساسی قرارداد صلح می پرداختیم.

کولمن کله دارتر از چرنین بود و شاید هم از مابقی دیپلمات هائی که من در سال های پس از جنگ فرصت دیدارشان را یافتم. در او آثار شخصیت دیده می شد و فکری نه عادی که راه یاب بود و ذخیره ای از خبث و بدذاتی که نه تنها علیه ما به کار برده می شد - او در این جا با مقاومت روبرو می گشت. بلکه علیه هم پیمان های وفادارش نیز به کار می رفت. هنگامی که کولمن، وقت مذاکره، در مورد خاک های اشغال شده از جا بلند شد و به صدای رسا گفت: «خدا را شکر که خاک آلمانی ما در اشغال هیچ کس نیست.» کنت چرنین درهم رفت و رنگ داد و رنگ گرفت. کولمن مستقیم او را هدف قرار داده بود. مناسبات آن ها همه چیز را به جز یک دوستی بی غل و غش بخاطر می آورد. دیرتر، وقتی که مذاکره بر سر ایران دور می زد که قشون های خارجی آن را از دو طرف اشغال کرده بودند، من اشاره کردم که هیچ یک از ما نباید شکرگزار باشیم که این نه کشور ما بلکه ایران است که اشغال شده است، ایرانی که، نه مانند اتریش- مجارستان، هم پیمان کسی نیست. چرنین ناگهان از جا پرید و گفت: «بس است.» از این قبیل پیش آمدها کم نبود.

کولمن مانند شطرنج باز خوبی که در اثر بازی با حریفان ضعیف کم کم خراب می شود، طی جنگ ناچار با حریفان اتریشی، مجارستانی، ترک، بلغاری و کشورهای بی طرف سروکار داشت و از این رو در اوائل حریفان انقلابی خود را یک دستی گرفت و پنداشت بازی آسان است. او، خاصه در روزهای نخست، به علت ابتذال فوت و فن و عدم درک روانشناسی حریف، مرا دچار شگفتی ساخته بود.

من به نخستین جلسه ی مشترک با دیپلمات ها بدون خلجان بسیار و احساسی نامطبوع نرفتم. در رخت کن با کولمن مواجه شدم، نمی شناختمش.

او، خود را معرفی کرد و فوراً افزود که از آمدن من خیلی خوشحال است و بهتر است که مستقیماً با خود آقایان سروکار داشته باشد تا فرستاده گانشان. خطوط چهره ی او ثابت می کرد که تا چه حد از این «حرکت» ظریف و با روانشناسی نو رسیدگان متناسب، راضی است. من احساس می کردم که پیام در نجاست فرو رفته است. حتی بی اختیار قدمی به عقب رفتم. کولمن فوراً فهمید چه دسته گلی به آب داده است. خودش را جمع و جور کرد و لحنش خشک تر شد. اما این مانع از آن نشد تا در حضور من، همان شیوه را درباره ی رئیس نمایندگی ترک که دیپلماتی قدیمی بود، به کار برد. کولمن هنگامی که همکارانش را به من معرفی می کرد، منتظر شد که رئیس نمایندگی ترک یک قدم دور شود. سپس به من به ظاهر محرمانه ولی با صدائی که دیگری آن را می شنید به نجوا گفت: «بهترین دیپلمات اروپاست.» وقتی که من این را به یوفه گفتم خندید و به من گفت: «کولمن در نخستین برخورد با من نیز درست همین کار را کرد.» چنین می نمود که کولمن عشق افلاطونی خود را برای کسب امتیازاتی غیر افلاطونی به «بهترین دیپلمات» ابراز می داشت. ممکن است کولمن در حاشیه ی این کار قصد دیگری هم داشت و آن این که به چرنین بفهماند که به عقیده ی وی چرنین بهترین دیپلمات ها نیست. به گفته ی چرنین، کولمن در بیست و هشتم سپتامبر به وی گفته بود: «قیصر تنها آدم فهمیده در تمام آلمان است.» قبول کردنی است که این حرف کم تر برای چرنین گفته شده بود و بیش تر بدین منظور که به گوش قیصر برسد.

در بازگو کردن تملق ها به نشانی های معین، دیپلمات ها بدون شک، به یکدیگر خدمت می کنند۔ *Flattez, flattez, il en restera toujours*

quelque chose) (بادنجان‌ها را دور قاب بچینید، همیشه چیزی از آن بجا می‌ماند، م.)

من با این قماش آدم‌ها برای نخستین بار در آن جا از نزدیک روبرو شدم. لازم به گفتن نیست که قبلاً نیز درباره‌ی آن‌ها تصورات واهی نداشتم. مدت‌ها بود می‌دانستم این‌ها کوزه‌گرانی نیستند که گل را از کار در بیآورند. ولی با همه‌ی این‌ها، اقرار می‌کنم، حد را بالاتر از آن چه بود، می‌پنداشتم. می‌توانستم دریافتی را که از نخستین برخورد به دست آوردم چنین خلاصه کنم: این آدم‌ها دیگران را حقیر می‌شمارند ولی خود را نیز گرانمایه نمی‌دانند.

یادآوری ماجرائی که در پائین شرحش را می‌آورم بیهوده نیست: به ابتکار ویکتور آدلر که آن روزها سخت می‌کوشید علاقه‌ی شخصی خود را به من نشان دهد، کنت چرنین حاضر شد کتابخانه‌ی مرا که در آغاز جنگ در وین مانده بود به مسکو بفرستد. کتابخانه ارزشی داشت، زیرا من در سال‌های طولانی مهاجرت مجموعه‌ی بزرگی از ادبیات انقلابی روس را گردآورده بودم. هنوز فرصت پیدا نکرده بودم محتاطانه از این دیپلمات تشکر کنم که او از من خواهش کرد به دو اسیر جنگی اتریش که از قرار، با آنان بدرفتاری می‌شد توجه بیش‌تر بنمایم. پریدن ناگهانی از کتابخانه به اسیران جنگی - موضوع طبیعتاً بر سر سربازها نبود، بلکه بر سر افسرانی بود که از نزدیکان چرنین بودند- به نظرم خیلی ناپسند آمد. به خشکی جواب دادم که در صورت درست بودن خبر بدرفتاری با افسران، همه‌ی کارهای لازم را طبق وظیفه انجام خواهم داد، ولی این مطلب با کتابخانه‌ی من هیچ ارتباطی ندارد. این جریان را چرنین همان‌طور که بود در خاطرات خود آورده است. او

بهیچوجه منکر این نیست که کوشید مسأله ی کتابخانه را با موضوع اسیران جنگی ارتباط دهد. لیکن موضوع برای وی کاملاً عادی بود. حکایت خود را با این جمله ی دو پهلو پایان می دهد: «کتابخانه اش را خواستار است.» من فقط بدین حکایت می افزایم که کتابخانه را پس از دریافت به یک مؤسسه ی علمی در مسکو واگذار کردم.

شرایط تاریخی سبب شد که نمایندگان انقلابی ترین حکومتی که بشریت تا آن روز به خود دیده بود با دیپلمات های مرتجع ترین حکومت های طبقات حاکم، بر سر یک میز بنشینند. این واقعیت که حریفان ما قطع مذاکرات را به ادامه ی آن در یک کشور بی طرف ترجیح می دادند نشان می دهد که تا چه حد از نیروی انفجاری مذاکره با بلشویک ها هراس داشتند. چرنین در خاطرات خویش آشکارا اذعان می دارد که بلشویک ها در یک کشور بی طرف به یاری دوستان بین المللی خود ناگزیر ابتکار را به دست می گرفتند. چرنین رسماً بدین مطلب استناد می کرد که در یک محیط بی طرف، فرانسه و انگلیس «علناً و در پشت پرده» دست به تحریکات خواهند زد. من به وی پاسخ دادم سیاست ما اصولاً به پرده پوشی نیازی ندارد و ملت روس این ابزار دیپلماسی کهن را همراه خیلی چیزهای دیگر، با قیام پیروزمندانه ی ۲۵ اکتبر، یکسره از بین برده است. اما ما ناگزیر بودیم در برابر اتمام حجت آن ها کوتاه بیانیم و در برست لیتوفسک بمانیم.

جز چند ساختمان قدیمی بیرون شهر که در اشغال ارتش آلمان بود، از برست لیتوفسک اثری برجا نمانده بود. گروه های تزاری، هنگام عقب نشینی شهر را در حالت خشمی توأم با نومیدی طعمه ی آتش کرده بودند. هوفمن حتماً به همین دلیل با ستاد خود در این جا خیمه زده بود تا بهتر بتواند آن را

در مشت خود داشته باشد. شاخص آن حول و حوش سادگی بود، مثل وضع تغذیه در آن جا. خدمتگذاری را سربازان آلمانی به عهده داشتند. ما برای آنان پیک های صلح بودیم و آنان با چشم هائی پُر از امید به ما می نگرستند. دور ساختمان هائی که در اشغال ستاد آلمان بود حصارى بلند از سیم خاردار کشیده شده بود. من در اثنای گردش بامدادی بر علامتی چنین خواندم: «هر روسی که در این جا پیدایش شود هدف گلوله قرار خواهد گرفت.» از خود پرسیدم نکند که این هشدار به من مربوط شود ما نیز در این جا نیمه زندانی بودیم. برگشتم. از برست یک جاده ی استراتژیک بی نظیر می گذشت. ما روزهای اول با اتومبیل های ستاد به گردش می رفتیم. در یکی از این گردش ها یکی از اعضای هیأت نمایندگی ما با یک درجه دار آلمانی سرشاخ شد. پس از آن هوفمن در نامه ای به من از این موضوع شکایت کرد. من به وی پاسخ دادم که با تشکر، از استفاده از اتومبیل هائی که در اختیارمان قرار داده شده است چشم می پوشیم.

مذاکرات به درازا می کشید. هم ما و هم مخالفان ناگزیر بودیم از یک خط مستقیم تلفن با حکومت های خود رابطه برقرار کنیم. خط اغلب خراب می شد. آیا خرابی از خود خط بود، یا عمدی از طرف مخالفان در کار بود تا از این راه وقت بگذرانند، امری بود که نتوانستیم به فهمیم. جلسات اغلب تعطیل می شد. گاهی اوقات من چند روز، در اثنای هم چو تعطیلی سفری به ورشو می کردم. شهر در زیر سرنیزه آلمان بود. علاقه ی مردم به دیپلمات های شوروی بسیار بود، منتها با احتیاط ابراز می شد. هیچ کس نمی دانست که عاقبت کار چه خواهد بود.

به تعویق افتادن مذاکرات به نفع ما هم بود. در حقیقت من به همین منظور به برست لیتوفسک آمده بودم. اما نمی توانم از این بابت حقی برای خود قائل گردم. حریفان من تا آن جا که می توانستند به من در این کار یاری می کردند. چرنین در یادداشت های خود با خاطری حزین می نویسد: «این جا وقت زیاد است. یک روز ترک ها آماده نیستند و بعد بلغارها، بعد روس ها خود را کنار می کشند و جلسه دوباره به تعویق می افتد، یا این که هنوز شروع نشده تعطیل می شود.» اتریشی ها نیز، هنگامی که با اشکالاتی از طرف هیأت نمایندگی اوکرائین مواجه شدند، بنوبه ی خود شروع به عقب انداختن جلسات کردند. اما همه ی این ها مانع از آن نشد که کولمن و چرنین گناه تعویق جلسات را آشکارا به گردن هیأت نمایندگی روس بیندازند. این عمل با اعتراض شدید ولی بی نتیجه ی من روبرو شد.

در روزهای آخر مذاکرات دیگر از تمجیدهای ناهنجاری که مطبوعات رسمی آلمان از بلشویک ها می کردند اثری نبود. غیر از مطبوعات غیرقانونی، تمامی اخبار مطبوعات جنبه ی رسمی داشت. فی المثل نشریه ی «تگلیشه روندشا»^{۱۰۹} فقط شکوه از این نداشت که: «تروتسکی در برست لیتوفسک منبری برای خود ساخته است که از آن صدایش به تمام جهان می رسد» و خواستار پایان دادن بدان بود، بلکه مستقیماً و آشکارا می گفت: «نه لنین خواهان صلح است و نه تروتسکی، صلحی که به احتمال قوی برای اینان چوبه ی دار یا زندان به دنبال خواهد آورد» این صدا با لحن مطبوعات سوسیال دموکرات چندان تفاوتی نداشت. شیدمن ها، ابرت ها و شتامفرها، گناه بزرگ ما را این می دانستند که انقلاب آلمان را به احتساب می آوردیم.

این آقایان سخت از این مطلب دور بودند که انقلاب چند ماه دیگر گریبانشان را می‌گیرد و بر کرسی قدرت می‌نشانند.

من پس از تنفسی طولانی، در برست دوباره با علاقه‌ی بسیار روزنامه‌های آلمان را می‌خواندم که مذاکرات برست در آن مو به مو و جانب‌گیر دنبال می‌شد. اما تنها روزنامه‌ها، نمی‌توانستند اوقات فراغت را پُر کنند. تصمیم گرفتم از این استراحت اجباری که دیگر، چنان‌که قابل‌پیش‌بینی بود، به آسانی، به چنگ نمی‌آمد، حداکثر استفاده را بکنم. چند ماشین‌نویس خوب از دفتر دوما‌ی کشوری سابق، همراه ما بودند. من طرحی تاریخی از انقلاب اکتبر را بدان‌ها دیکته کردم. بدین ترتیب بود که پس از چند مرتبه دیکته کردن، کتابی پدید آمد که پیش از همه برای کارگران خارجی در نظر گرفته شده بود. ضرورت روشن کردن حوادثی که رخ داده بود بر آنان، سخت گریبانگیر بود. من با نئین بکرات در این مورد صحبت کرده بودم، ولی هیچ‌یک از ما لحظه‌ای فراغت نمی‌یافت. فکر نمی‌کردم برست برایم محل کارهای ادبی شود. نئین از این‌که من نسخه‌ای خطی از تاریخ انقلاب اکتبر را با خود همراه آورده بودم، حسابی خوشحال شده بود. آن کتاب بزودی به چند زبان اروپایی و آسیایی انتشار یافت. با آن‌که همه‌ی احزاب کمینترن پس از انتشار نسخه‌ی روسی، کتاب را در نسخ بی‌شمار منتشر ساختند باز هم مقلدان مانعی ندیدند پس از ۱۹۲۳ آن را به عنوان یک فرآورده خبیثانه‌ی تروتسکیزم قلمداد کنند. این کتاب در حال حاضر در فهرست کتاب‌هایی است که استالین ممنوع ساخته است. در این واقعه یکی از تدارکات بی‌شمار ایدئولوژیک ترمیدور در حاشیه دیده می‌شود. برای پیروزی آن پیش از همه چیز بریدن بند ناف میراث اکتبر ضروری است...

دیپلمات های طرف مقابل نیز وسائلی برای گذراندن اوقات بیکاری در برست یافتند. کنت چرنین، همان سان که از خاطراتش برمی آید، نه تنها به شکار می رفت، بلکه افق دید خویش را از راه خواندن خاطرات مربوط به عصر انقلاب فرانسه گسترش می داد. او بلشویک ها را با ژاکوبین ها مقایسه می کرد و بر آن بود که شاید بتواند از این راه نتایج تسلی بخشی بگیرد. دیپلمات هابسبورگی می نویسد: «شارلوت کوردی گفته است: من نه یک انسان بلکه دد درنده ای را کشته ام. این بلشویک ها گورشان را گم خواهند کرد، و کسی چه می داند که یک کوردی هم برای تروتسکی پیدا نشود.» بدیهی است من آن روزها از دعای خیر کنت خدا ترس خبری نداشتم. با وجود این به صداقت این گفتار معتقدم.

شاید در لحظه ی نخست نتوان دریافت دیپلماسی آلمان با چه حسابی در ۲۵ دسامبر اصول دموکراتیک خود را اعلام کرد، تا پس از چند روز اشتباهی گرگ وارش را نشان بدهد. مناقشات نظری بر سر حق حاکمیت ملل که پیش تر به ابتکار کولمن به پا خاسته بود برای حکومت آلمان دست کم خطرناک بود. این که دیپلماسی هوهن سولرن نمی توانست از این بابت نشان افتخاری به سینه بزند، روشن بود. کولمن می خواست به هر قیمت شده ثابت کند که تسخیر لهستان، لیتوانی، ایالت های دریای شرقی و فنلاند به دست آلمانی ها چیزی جز تعیین سرنوشت این ملت ها به دست خودشان نیست که دستگاه های «ملی» مظهر اراده یشان هستند. بدیهی است این دستگاه های ملی را مقامات غاصب آلمانی آفریده بودند. اثبات ادعای کولمن آسان نبود. اما او دست بردار هم نبود و با تأکید از من می پرسید، آیا حاضر نیستیم فی المثل نظام حیدرآباد را به عنوان مظهر اراده ی مردم هند بشناسیم؟ من به وی پاسخ

دادم نخست می باید قشون انگلستان از هند بیرون برود، آن وقت است که حضرت نظام نخواهد توانست حتی بیست و چهار ساعت روی پای خود بماند. کولمن با بی ادبی شانه هایش را بالا انداخت. ژنرال هوفمن چنان خندید که صدایش در همه ی تالار پیچید. دیلماج ترجمه می کرد. تندنویسان می نوشتند. جلسات از امروز به فردا افکنده می شدند.

راز رفتار دیپلماسی آلمان در این بود که کولمن به خود می گفت ما بی گمان به هر سازش خواهیم رقصید. حسابش چنین بود: بلشویک ها به شکرانه ی مبارزه شان برای صلح به قدرت رسیده اند و فقط می توانند قدرت را در شرایط صلح نگهدارند. درست است که آنان شرایط دموکراتیک صلح را پذیرفته اند و بدان پای بندند، ولی پس دیپلمات ها در جهان چه کاره اند؟ کولمن با عبارت متین دیپلمات منشانه خواست های دموکراتیک بلشویک ها را بازگو می کند و در عوض بلشویک ها به وی امکان خواهند داد تا از راه های نهانی سرزمین ها و اقوام را به تصرف خود درآورد و دعای بلشویک ها در انظار همه ی جهانیان بدرقه ی چپاول گری آلمانی ها خواهد شد، بلشویک ها نیز به صلح خود خواهند رسید. در این اشتباه کولمن لیبرال های ما، منشویک ها و نارودنیکی بی تقصیر نبودند که مذاکرات پرست لیتوفسک را به عنوان یک کمدی قلمداد کردند که نقش های آن از پیش تعیین شده است.

پس از آن که بارها به حریفان خود نشان داده ایم برای ما مسأله بر سر پرده پوشی چاپلوسانه قرار و مدارهای پشت پرده نیست، بلکه موضوع بر سر اصول همزیستی ملت هاست، کولمن منش ما را حمل بر عهدشکنی کرد، عهدی که فقط در مخیله ی او وجود داشت. نمی خواست اصول دموکراتیک ۲۵ دسامبر را ترک گوید. او، متکی به استعداد نه چندان کم اهمیت خود در

حل مشکلات ذمه، امیدوار بود که به جهان ثابت کند: سفید بهیچوجه با سیاه تفاوتی ندارد. کنت چرنین وی را در این راه ناشیانه معاونت می کرد و به دستورش در تمام لحظات بحرانی خشن ترین و کین خواهانه ترین حرف ها را می زد، و امیدوار بود بدان وسیله نقاط ضعف خود را بپوشاند. در عوض ژنرال هوفمن جلسه را از خشکی بیرون می آورد. او که به نیرنگ های دیپلماتیک بی علاقه بود، چند بار پای خود را با چکمه های سربازی روی میز گذاشت؛ و به دور چکمه اش گروهی حلقه زده بحث می کردند. ما نیز بنوبه ی خود شک نداشتیم چکمه های ژنرال هوفمن تنها واقعیت جدی این مذاکرات است.

ناگفته نماند که ژنرال گاه گاه خود را در مباحثات صرفاً سیاسی نیز وارد می کرد. یک روز صبح - چهاردهم ژانویه- از سخنرانی های دور و دراز درباره ی حق حاکمیت ملل سخت عصبانی، با کیفی پُر از روزنامه های روسی که اغلب از سوسیال رولوسیونرها بود وارد جلسه شد. هوفمن روسی را به راحتی می خواند. ژنرال با جمله های کوتاه و مقطع، نیمی از سر دعوا و نیمی آمرانه، بلشویک ها را به محدودیت آزادی مطبوعات، اجتماعات و خدشه دار ساختن اصول دموکراسی متهم کرد. از سر خیرخواهی مقالات روزنامه های حزب تروریست روسیه را نقل می کرد که از سال ۱۹۰۲ با این طرف تعدادی نه اندک از هم پاله کی های ژنرال را به سرای باقی فرستاده بودند. ژنرال ما را سرزنش می کرد که حکومت ما به زور متکی است. این حرف ها از دهان ژنرال به راستی شنیدنی بود. چرنین در یادداشت های خود نوشت: «هوفمن سخنرانی ناکامی کرد. او روزها وقت صرف سخنرانی کرده بود و بدان سخت می بالید.» من به هوفمن پاسخ دادم که در جامعه ی طبقاتی هر حکومتی به

زور متوسل می شود. فقط تفاوت در این است که ژنرال هوفمن مجازات را برای دفاع از طبقه ی سرمایه دار به کار می برد و ما برای دفاع از زحمتکشان. جلسه برای چند لحظه مبدل شد به جلسه ی تبلیغات مارکسیستی برای مبتدیان. من گفتم: آن چه موجب رنجش خاطر و تعجب دولت های دیگر می شود این است که ما نه اعتصاب کنندگان را بلکه سرمایه دارانی را که درهای کارخانه را به روی کارگران می بندند توقیف می کنیم، نه دهقانان را که زمین می خواهند هدف گلوله قرار می دهیم، بلکه مالکان را و افسرانی را که می خواهند روستائیان را به گلوله ببندند. چهره ی هوفمن به رنگ سرخ تیره درآمد. پس از چنین مناقشاتی کولمن با مهربانی شیطنت آمیزش از ژنرال می پرسید آیا میل دارد درباره ی مطلب توضیحی بدهد. ژنرال، کوتاه و مقطع، پاسخ می داد: «نه، کافی ست!» و خشم گین از پنجره به بیرون نگاه می کرد. در انجمن این دیپلمات ها، ژنرال ها و دریاداران هوهن سولرن، هابسبورگ، کویورگ و سلاطین، بحث درباره ی به کار بستن زور در حکومت های انقلابی عطر بی نظیری پیدا می کرد. برخی از صاحبان عناوین و نشان طی مذاکرات کاری جز این نمی کردند که چشم خود را از من به کولمن یا به چرنین بگردانند. آن ها می خواستند کسی در راه خدا بهشان بگوید: معنی همه ی این حرف ها چیست؟ کولمن حتماً در پس پرده به آنان می گفت که بودن ما جز چند هفته ای طول نخواهد کشید. بنابر این باید از موعد کوتاه برای بستن یک پیمان صلح «آلمانی» که بار آن بردوش وارثین بلشویک ها خواهد بود، استفاده کرد.

در قلمرو مباحثات اصولی موقعیت من به مراتب از موقعیت کولمن مساعدتر بود، همان طور که در پهنه ی واقعیات نظامی ژنرال هوفمن از من

دست بازتری داشت. از این رو هوفمن می‌کوشید همه‌ی مسائل را به پهنه‌ی نیروهای نظامی بکشاند، حال آن‌که کولمن سعی بیهوده داشت صلحی را که برای نقشه‌ی جنگی کشیده بود، به عنوان صلحی وانمود کند که ریشه‌ی آن از سرچشمه‌ی اصیل آب می‌خورد. کولمن، برای آن‌که سخنان هوفمن را از سکه بیندازد روزی گفت: سرباز ناگزیر حرف‌های خود را با نیروی بیش‌تر ادا می‌کند تا دیپلمات. پاسخ دادم: «ما اعضای هیأت نمایندگی روس به مکتب دیپلماسی تعلق نداریم، بلکه از زمره‌ی سربازان انقلاب به‌شمار می‌آئیم و از این رو زبان خشن سرباز را بیش‌تر دوست داریم.» باید خاطرنشان کرد که ادب دیپلماتیک کولمن، ادبی سخت مشروطه بود. پیدا بود تکالیفی که او بر خود هموار کرده بود بدون کمک ما انجام پذیر نبود؛ و درست جای همین کمک خالی بود. به کولمن گفتم: «ما در حین انقلابی بودن سیاستمدارانی واقع بین هستیم، بهتر این است که آشکارا از سیاست انضمام کشورهای ضعیف سخن بگوئیم تا با دادن نامی مستعار بدان، کوشش در پرده پوشیش کنیم.» بدین جهت جای شگفتی نیست که کولمن نقاب دیپلماتیک از چهره برداشت و از در خشم درآمد. هنوز لحنی را بخاطر دارم که او بدان گفت: «آلمان صمیمانه حاضر است مناسبات دوستانه را با همسایه‌ی «نیرومند» خود دوباره برقرار سازد.» کلمه‌ی نیرومند را با چنان تمسخری ادا کرد که همه، حتی هم‌گنانش نیز دچار چندشی خفیف شدند. چرنین از همه چیز گذشته، از قطع مذاکرات خیلی می‌ترسید. من در آن روز دهم ژانویه دعوت به پیکار را اجابت‌کنان، گفتم: «ما قصد و نیز امکان انکار این مطلب را نداریم که کشورمان در نتیجه‌ی سیاست طبقه‌ای که تا اندکی پیش بر آن حکومت می‌کرده ناتوان شده است. اما موقعیت جهانی کشوری را فقط قدرت فنی

موجودش معین نمی‌کند، بلکه این امر به آن چه بالقوه در کشوری وجود دارد نیز وابسته است، همان سان که قدرت اقتصادی آلمان را نمی‌توان از روی وضع تغذیه‌ی بدی که اکنون در آن جا حکمفرماست تخمین زد. یک سیاست دوراندیش متکی است بر جهت تطورات، بر نیروهائی درونی که چون از خواب برخیزد، دیر یا زود قدرت خویش را بروز خواهد داد.»

هنوز نه ماه نگذشته بود که من، روز سوم اکتبر ۱۹۱۸، در کنگره‌ی کمیته‌های اجرائی سراسر روسیه، در حالی که مبارزه‌ی جوئی کولمن را در برست لیتوفسک یادآور می‌شدم گفتم: «هیچ یک از ما از فاجعه‌ی ای که آلمان دچار آن شده است ذره‌ای خوشحال نیستیم.» لازم به تذکر نیست که بخش اعظم این فاجعه را دیپلماسی آلمان، از نظامی و غیرنظامی، در برست لیتوفسک مهیا کرد.

هر چقدر ما سؤال‌های خود را دقیق‌تر مطرح می‌کردیم، به همان نسبت کفه‌ی ترازوی هوفمن بر کولمن می‌چربید. دیگر آن‌ها از پرده‌ی پوشی اختلافات خود دست برداشته بودند، خاصه ژنرال هنگامی که من در پاسخ حمله‌ی، نه از روی محاسبه، نام حکومت آلمان را بردم، هوفمن با صدائی که از خشم گرفته بود در حرفم دوید و گفت: «من در این جا نمایندگی دولت آلمان را ندارم بلکه نماینده‌ی سر فرماندهی ارتش آلمان هستم.» این مثل صدای جرنج شیشه‌ای بود در حال شکستن. شروع کردم در آن سوی میز، حریفان را یکی یکی برانداز کردن؛ کولمن با چهره‌ی درهم آن جا نشسته و نگاهش را به زیر افکنده بود؛ برچهره‌ی چرنین خوشحالی توأم با بدجنسی و محظوریت در کشمکش بود. پاسخ دادم داوری درباره‌ی مناسبات متقابل حکومت آلمان با سرفرمان دهی آن در صلاحیت من نیست؛ ولی مأموریت من

فقط مذاکره با نمایندگان حکومت هاست. کولمن، در حالی که دندان هایش را به هم می سائید، حرف های مرا شنید و موافقت خود را با آن اعلام داشت. بدیهی است که خوش باورانه است عمق اختلاف میان دیپلماسی و فرماندهی را زیادی تخمین زدن. کولمن می خواست ثابت کند سرزمین های اشغال شده به وسیله ی ارگان های ملی تام الاختیار، خود مسأله ی «حق تعیین سرنوشت» را به سود آلمان تمام کرده است. هوفمن بنوبه ی خود مدعی بود، چون در مناطق اشغال شده ارگان های ملی وجود ندارد، نیروهای آلمانی نمی توانند آن مناطق را تخلیه کنند. استدلال ها درست نقطه ی مقابل یکدیگر بود، ولی نتیجه گیری عملی مثل هم. در همین زمینه کولمن در دام شگرفی افتاد که شاید در لحظه ی نخست غیرمحتمل به نظر می آمد. فن روزنبرگ در پاسخی کتبی به یک سلسله پرسش های ما گفته بود: نیروی آلمان تا پایان جنگ مناطق اشغال شده را در شرق تخلیه نخواهد کرد. من از این پاسخ نتیجه گیری کردم که آن ها، پس از جنگ، مناطق مذکور را تخلیه خواهند کرد و خواستم که موعد تخلیه دقیقاً تعیین شود. کولمن به حالتی توأم با خلجان، سخت به هم برآمد. لابد گمان کرده بود وعده هایش قیل و قال ها را خواهد خواباند. می خواست انضمام کشورهای دیگر را به آلمان با لفاظی پرده پوشی کند. اما وقتی که نقشه اش با شکست روبرو شد با تأیید هوفمن گفت نیروهای آلمان نه پیش از جنگ مناطق اشغال شده را ترک خواهند کرد، و نه پس از جنگ.

من، بی آن که چندان امیدی به موفقیت داشته باشم، اواخر ژانویه کوشیدم موافقت حکومت اتریش- مجارستان را برای سفری به وین جلب کنم و در آن جا با نمایندگان پرولتاریای اتریش به مذاکره بپردازم. همان سان که

انتظارش می رفت، سوسیال دموکراسی اتریش از اندیشه چنین سفری از همه هراسناک تر شد. بدیهی است پاسخ ردی به من داده شد و به عنوان دلیل، هر چند هم که غریب به نظر آید، گفته شد که به من از این بابت اختیاراتی داده نشده است. پاسخ چرنین را با نامه ی زیر دادم:

آقای وزیر، بدین وسیله رونوشت نامه ی مورخ بیست و چهارم ماه جاری کنت چاکی را که پاسخی است به نامه ی مورخ بیست و ششم شما ارسال می دارم. به اطلاع می رسانم که از عدم موافقت روادید سفر به وین برای مذاکره با نمایندگان پرولتاریای اتریش به منظور تحصیل صلحی دموکراتیک آگاهی یافته ام. به عقیده ی من در پس سرشت تشریفاتی این نامه کوششی نهفته است تا از مذاکره ی مستقیم بین نمایندگان حکومت کارگری - دهقانی روسیه و پرولتاریای اتریش جلوگیری شود. آن چه در نامه ی مذکور به عنوان استدلال آمده است، یعنی این که من برای انجام چنین مذاکراتی اختیارات لازم را ندارم، چه از حیث محتوی و چه از حیث شکل اشاره ای است غیرمجاز. بدین جهت، آقای وزیر، نظر شما را به این واقعیت جلب می کنم که تعیین حقوق، دامنه و سرشت اختیارات من فقط با حکومت متبوع من است.»

در مراحل آخر مذاکرات، برگ برنده در دست کولمن و چرنین، قد راست کردن مستقل و دشمنانه ی «رادا»ی کیف بود در برابر مسکو. رهبران آن ها به شیوه ی اوکرائینی کرنسکی بازی درمی آوردند. تفاوت آنان با مرجع تقلید بزرگشان در روسیه تفاوتی اندک بود. شاید آن ها کمی روستایی تر بودند.

نمایندگان «رادا» در برست طبیعتاً برای این آفریده شده بودند که آلت دست یکی از دیپلمات های جهان سرمایه داری، هر که می خواهد باشد، قرار گیرند. این کار را نه تنها کولمن، بلکه چرنین هم تحقیر بسیار می کرد. ساده لوحان دموکرات، هنگامی که دیدند کاسب کاران هوهن سولرن و هابسبورگ جدی می گیرندشان، از خوشحالی در پوست نمی گنجیدند. هر چند هم سرکرده ی هیأت نمایندگی اوکرائین، گلوبویچ اهن و تلپ می کرد و موقع نشستن دامن قبای مشکیش را به دقت کنار می زد، باز بیم آن می رفت که از خوشحالی بترکد.

چرنین -همانطور که در خاطراتش می نویسد- اوکرائینی ها را تشویق می کرد تا با هیأت نمایندگی شوروی به خصومت آشکار برخیزند. اوکرائینی ها هم، چنین کردند و مبالغه هم کردند. سخنران شان طی پانزده دقیقه، درشتی ها و گستاخی ها کرد و مترجم امین آلمانی را، چون نمی توانست ساز خود را با نغمه ی او کوک کند، در محظور قرار داد. کنت هابسبورگی ضمن شرح این صحنه از دستپاچه شدن من، کلافه شدم و از قطرات عرق سرد بر پیشانیم، حکایت می کند. اگر بر این مبالغه ها قلم بکشیم، باید اذعان کنم که این یکی از تحمل ناپذیرترین صحنه ها بود. اما شرمندگی ما ابداً از این نبود که هم میهنان ما در حضور خارجیان به ما دشنام می دادند. نه، تحمل ناپذیر این بود که این ها که در هر حال نمایندگان انقلاب بودند، خود را در برابر اشرافیتی که مورد نفرتشان بود این چنین خوار می کردند. ردالت مو به مو، نوکرمایی که از شوق می جوشید، مانند چشمه ای از وجود این دموکرات های ملی نگون بخت می تراوید که خود را لحظه ای بر مرکب قدرت نشسته می دیدند. کولمن، هوفمن و دیگران آزمند نفس می کشیدند، مانند کسانی که در مسابقه ی اسب

دوانی روی اسب برنده شرط بسته اند. نماینده ی اوکرائینی که پس از ادای هر جمله به مشوقین خود می نگریست، نزد آنان بازار گرمی می کرد. از روی نوشته همه ی آن دشنام هائی را خواند که در اثنای چهل و هشت ساعت کار دسته جمعی تهیه شده بود. آری، این یکی از مهوع ترین صحنه هائی بود که من به عمرم دیده ام. اما من در زیر آتش بار توهین ها و نگاه های کسانی که از آزار دیگران خوشحال بودند یک لحظه شک به خود راه ندادم که این نوکران کمر به خدمت بسته بزودی به دست فاتحان، رانده خواهند شد. فاتحانی که بنوبه ی خود از ترک سرزمین هائی که قرن ها به تصرف داشتند، ناگزیر خواهند بود.

در همان اوقات نیروهای انقلابی شوروی از اوکرائین به سوی «دنیپر» راه می گشودند. و درست همان روزی که دمل پخته شد و معلوم شد نمایندگان اوکرائین با کولمن و چرنین بر سر بلعیدن اوکرائین توافق کرده اند، نیروی نظامی شوروی کیف را اشغال کرد. هنگامی که رادک از راه خط مستقیم از وضع پایتخت اوکرائین پرسید تلگرافی آلمان، از ایستگاهی میانی، بی آن که بداند چه کسی مخاطب اوست، گفت: «فاتحه ی کیف خوانده شد.» من در هفتم فوریه محتوی رادیو تلگرام لنین را مبنی بر این که نیروهای شوروی در بیست و نهم ژانویه وارد کیف شده اند به هیأت های نمایندگی نیروهای متحدین اطلاع دادم: حکومت بی پناه «رادا» خود را مخفی کرد. کمیته ی اجراییه مرکزی شورای اوکرائینی، خود را به عنوان عالی ترین مرجع قدرت اعلام داشته و به کیف منتقل شده و حکومت اوکرائینی همبستگی فدراتیو و اتحاد کامل با روسیه را در قلمرو سیاست داخلی و خارجی اعلام کرده است. من در جلسه ی بعد به کولمن و چرنین گفتم آنان با هیأت نمایندگی

حکومتی مذاکره می کنند که همه ی خاکشان به همان برست لیتوفسک محدود است. (طبق قرارداد می بایست این شهر به اوکرائین ملحق شود.) اما حکومت آلمان، یا بهتر بگوئیم سر فرماندهی آلمانی در آن وقت تصمیم گرفته بود اوکرائین را به اشغال نیروهای آلمانی در آورد. کار دیپلماسی متحدین فقط این بود که پروانه ی عبوری برای این نیروها دست و پا کنند. لودندورف چه با دقت مرگ ارتش هوهن سولرن را تدارک می دید.

آن روزها در یکی از زندان های آلمان مردی بود که سیاستمداران سوسیال دموکراسی به وی اتهام خوش بینی جنون آمیز، و قضات هوهن سولرن به او اتهام خیانت به میهن زده بودند. این زندانی نوشت: «نتیجه ی مذاکرات برست مساوی است با صفر، اگر چه صلحی ددمنشانه هم تحمیل بشود. برست از برکت نمایندگان روس به صورت تریبونی انقلابی در آمده است. برست نقاب از چهره ی متحدین، از آزمندی ددانه ی آلمان، از دروغ، نیرنگ و چاپلوسی آن کشور، برداشت. درباره ی سیاست «صلح اکثریت» آلمان، داوری نابود کننده ای شده است، صلحی که بیش از ظاهر فریبی، خبیثانه است. در کشورهای مختلف به جنبش های توده ای دامن زده شده. و پرده ی آخر و غم انگیز آن - تجاوز به انقلاب - همه ی نسج های سوسیالیستی را به حرکت درآورده است. خواهیم دید فاتحان امروز از این راه چه توشه ای بر خواهند بست. آن قدر خوشحالی نکنند.»

(کارل لیبکنشت، یادداشت های سیاسی، صفحه ی ۵۱).

فصل سی و یکم:

صلح

سراسر پانیز، هر روز نمایندگانی از جبهه به شورای پتروگراد می آمدند و می گفتند اگر صلح تا اول نوامبر منعقد نگردد سربازان، خود دست اندرکار تحصیل صلح خواهند شد. این شعار جبهه شد. سربازان گروه گروه سنگرها را ترک می کردند. انقلاب اکتبر تا حدی از این جریان جلوگیری کرد، اما نه برای مدتی دراز. سربازانی که به سبب زیرورو شدن های فوریه فهمیده بودند که دارودسته راسپوتین بر آنان حکومت کرده و آن ها را به جنگی بیهوده کشانده است، دلیلی نمی دیدند جنگ را فقط به خواهش کرنسکی، این وکیل دادگستری جوان، ادامه دهند. آن ها می خواستند به خانه برگردند، به خانواده، به زمین، به انقلاب که به آنان بشارت زمین و آزادی می داد، ولی آن ها را در سنگرهای آلوده ی جبهه ی جنگ هم چنان گرسنه نگاه می داشتند. کرنسکی که خاطرش از سربازان، کارگران و دهقانان رنجیده بود، آنان را «برندگان شورشی» می نامید. برای او فقط یک سوءتفاهم و شک پیش آمده بود که در انقلاب بردگان سر به شورش برمی دارند زیرا که دیگر نمی خواهند برده بمانند.

حافظ و الهام دهنده ی کرنسکی، «باچن»، آن قدر بی احتیاط بود که در خاطراتش گفت برای وی و هم کنانش جنگ و انقلاب یعنی چه. ماه ها پس از

انقلاب اکتبر باچنن، سال ۱۹۱۶ روسیه را، سال وحشتناک شکست ارتش تزار را، از هم گسیختگی اقتصاد را، صف ایستادن ها را و قلمدوش بازی حکومت به فرماندهی راسپوتین را چنین توصیف می کند: «در یکی از دل انگیزترین ویلاها که ما بدان جا رفتیم...» و باچنن شرح مسافرتش را در ۱۹۱۶ به کریمه می دهد، «نه تنها برایمان در بشقاب های نقره ای نان و نمک آوردند، بلکه هنگام مراجعت در اتومبیلمان شراب های کهنه ی عالی فرانسه یافتیم که از نشئه اش، پس از آن که همراه چاشت آن را چشیده بودیم، به نغمه خوانی پرداختیم. غم انگیز است یاد آن روزهای فرخنده (!) ای که غرق در ابدیت شده، و اندیشیدن به فقر و رنجی که سرنوشت انسان هانی شده است که با ما آن همه مهربانی و مهمان نوازی کردند.»

منظور باچنن رنج سربازان در سنگرها نیست، رنج مادران گرسنه به صف ایستاده نیست، بلکه رنج مالکان سابق ویلاهای دل انگیز است در کریمه. او حسرت بشقاب های نقره و شراب فرانسه را می خورد. هنگامی که انسان این سطور بی پرده و وقیحانه را می خواند، به خود حق می دهد بگوید: داوری انقلاب اکتبر بیهوده نبود، بیهوده نبود که انقلاب نه تنها خانواده ی روماتوف، بلکه باچنن ها را نیز به همراه کرنسکی ها روبید.

وقتی که من برای نخستین بار، در راه برست لیتوفسک، از جبهه می گذشتم، رفقای ما در سنگرها قادر نبودند تظاهرات اعتراض آمیز موثری علیه خواسته های بی شاخ و دم آلمان برپا کنند. سنگرها تقریباً خالی بود. پس از آزمایش های باچنن و کرنسکی دیگر هیچ کس را جرأت آن نیست که حتی کلمه ای هم درباره ی ادامه ی جنگ از زبان جاری سازد. صلح، صلح، به هر قیمت که شده... بعدها، در یکی از سفرهای دیگرم از برست لیتوفسک به

مسکو، کوشیدیم به یکی از نمایندگان جبهه در کمیته ی اجراییه سراسر روسیه حالی کنم تا با یک سخنرانی پُرحرارت، هیأت نمایندگی ما را یاری کند. پاسخ داد: «غیرممکن است. کاملاً غیرممکن است، ما دیگر نمی توانیم به سنگرها باز گردیم، حرفمان را نخواهند فهمید، به ما خواهند گفت مثل کرنسکی نیرنگ بازی می کنیم...»

عدم امکان ادامه ی جنگ آشکار بود. در این مورد کوچک ترین سایه ی اختلاف رأی بین من و لنین وجود نداشت. ما به یک چشم و از روی اسف به بوخارین، رادک و دیگر پیامبران «جنگ انقلابی» نگاه می کردیم.

ولی مسأله ی دیگری به همان قدر مهم نیز وجود داشت. حکومت هوهن سولرن در مبارزه با ما تا چه حد پیش خواهد رفت؟ کنت چرنین در یکی از نامه هایی که آن روزها به دوستی نوشت خاطرنشان کرد که برای برقراری نظم در پترزبورگ نباید با بلشویک ها مذاکره کرد، بلکه - اگر می توان- قشون بدان جا فرستاد. شک نیست که از حیث سوءنیت کمبودی نداشت. آیا نیرویشان کفایت خواهد داد؟ آیا هوهن سولرن سربازان خود را به مقابله با انقلابی خواهد فرستاد که خواهان صلح است؟ اثر انقلاب فوریه و پس از آن انقلاب اکتبر بر ارتش آلمان چه بوده است؟ این اثر چه وقت آشکار خواهد شد؟ پاسخ این سؤال ها هنوز داده نشده بود. می بایست این پاسخ ها را در جریان مذاکرات جست. بدین منظور می بایست مذاکره را حتی الامکان به تعویق افکند. می بایست به کارگران اروپا فرصت داد تا واقعیت انقلاب شوروی و به ویژه سیاست صلح این کشور را به درستی دریابند. این کار بخصوص از این حیث اهمیت داشت که مطبوعات متفقین و نشریات سازشکاران و بورژوازی، از همان روز اول مذاکرات صلح را یک کمدی، که

نقش های آن با مهارت تقسیم شده است، تلقی کردند. حتی در سوسیال دموکراسی آلمان که بی میل نبود نقص خلقت ابدی خود را به ما سرایت دهد، صحبت از این بود که بلشویک ها با حکومت آلمان تبتانی کرده اند. این حرف را در انگلستان و فرانسه چه خوب باور می کردند. مطلب روشن بود: اگر بورژوازی و سوسیال دموکراسی کشورهای متفقین می توانستند توده های کارگر را به ما بدبین کنند، همانا حمله ی نظامی متفقین علیه ما آسان تر می شد. از این رو مطلقاً لازم می دانستم، پیش از امضای قرارداد صلح جداگانه - اگر این امر برای ما مطلقاً اجتناب ناپذیر می بود- به کارگران اروپا به وضوح و روشنی ثابت شود که ما و آلمان حاکم، دو دشمن خونی هستیم. بر علت چنین تفکراتی بود که من در برست لیتوفسک به فکر برقراری تظاهراتی سیاسی افتادم که هدفش برجسته ساختن این مطلب بود: ما به جنگ پایان می دهیم، ارتش را خلع سلاح می کنیم ولی قرارداد صلح را امضاء نمی کنیم. فکر می کردم: اگر امپریالیزم آلمان نتواند قشون به مقابله ی ما بفرستد، این خود برای ما پیروزی بزرگی است با نتایج و عواقب غیرقابل پیش بینی. اگر دیدیم که هوهن سولرن امکان وارد آوردن ضربت به ما را دارد، باز هم فرصت کافی برای تسلیم شدن داریم. من با دیگر اعضای هیأت نمایندگی و از جمله کامنیف در این باره مشورت کردم. از آنان پاسخ موافق شنیدم و در همین زمینه نامه ای به لنین نوشتم. او پاسخ داد: «وقتی که به مسکو آمدید در این باره گفت و گو خواهیم کرد.»

لنین در پاسخ استدلال من گفت: «چه خوب می بود، بهتر از این نمی شد، اگر ژنرال هوفمن نمی توانست قشونش را به مقابله با ما بفرستد. اما از این بابت امیدی نیست. او هنگ هانی دست چین شده از جوانان بایری تشکیل

خواهد داد. آیا برای مقابله با ما نیروی بزرگی لازم است؟ شما خودتان می‌گویید سنگرها خالی است. اگر آلمانی‌ها دوباره دست به اسلحه ببرند؟» - «سپس ما ناگزیر به امضای قرارداد صلح خواهیم بود. آن گاه بر همه روشن خواهد شد که راه دیگری نداشته ایم. از این راه هم که شده خواهیم توانست به افسانه‌ی رابطه‌ی سری ما با هوهن سولرن ضربه‌ی نابودکننده‌ای وارد سازیم.»

- «بی‌شک این در حد خود حائز اهمیت است، ولی توأم با مخاطره است. اگر بنا باشد ما جان خود را بر سر انقلاب آلمان بگذاریم، وظیفه به ما حکم می‌کند این کار را بکنیم. انقلاب آلمان به مراتب مهم‌تر از انقلاب ماست، اما این انقلاب کی خواهد بود، معلوم نیست. پس در حال حاضر در جهان هیچ چیز مهم‌تر از انقلاب خودمان نیست. باید پیروزی آن را به هر قیمت که هست تأمین کرد.»

بر دشواری‌هایی که از لحاظ سیاست خارجی وجود داشت دشواری‌های داخل حزب نیز افزوده می‌شد. در حزب، بخصوص در دوایر رهبری آن، حالتی آشتی‌ناپذیر نسبت به امضای شرایط صلح برست وجود داشت. گزارش‌هایی که در روزنامه‌های ما از مذاکرات برست چاپ می‌شد این حالت را شدیدتر می‌ساخت. مصداق بارز این حالت در گروه بندی کمونیزم چپ دیده می‌شد که شعار جنگ انقلابی را می‌داد.

آتش مبارزه در داخل حزب روز به روز بالاتر می‌گرفت. برخلاف افسانه‌هایی که بعدها ساخته شد، مبارزه نه میان من و لنین، بلکه بین لنین و اکثریت بزرگ سازمان‌های رهبری جریان داشت. من در مورد مهم‌ترین نکته‌ی این مبارزه که آیا ما قادر به اداره‌ی جنگ انقلابی خواهیم بود یا

این که آیا نیروی انقلابی اصولاً مجاز است با امپریالیست ها قرارداد امضاء کند، کاملاً با لنین هم داستان بودم و به همراه او به سؤال اول پاسخ منفی و به سؤال دوم پاسخ مثبت می دادم.

نخستین مشاوره ی دقیق تر پیرامون اختلاف عقاید در ۲۱ ژانویه در جلسه ی فعالان حزبی انجام گرفت. در آن جلسه سه نظریه وجود داشت: لنین می گفت باید مذاکرات را حتی الامکان به تعویق انداخت، ولی در صورت دادن اتمام حجت تسلیم شد. رأی من بر این بود که مذاکرات را، حتی به قیمت حمله ی آلمان قطع کنیم و سپس در صورت اعمال آشکار، تسلیم شویم. بوخارین خواستار جنگ بخاطر گسترش دادن به میدان انقلاب بود. لنین در آن جلسه ۲۱ ژانویه با هواخواهان جنگ انقلابی پیکاری سخت کرد و در مورد پیشنهاد من به چند سخن انتقادآمیز قناعت ورزید. طرفداران جنگ انقلابی ۳۲ رأی، لنین ۲۵ رأی و من ۱۶ رأی آوردیم. نتیجه این رأی گیری هنوز به خوبی شاخص حالتی که آن روز در حزب وجود داشت نبود، اگر چه نه در میان توده ی حزبی، ولی در قشرهای بالای حزب، «جناح چپ» از آن جلسه هم قوی تر بود. و همین موجب شد که برای مدتی نظریه ی من مورد تأیید قرار گیرد. طرفداران بوخارین پیشنهاد مرا به عنوان گامی در جهت نظریه ی خود می دیدند. در عوض لنین حساب می کرد و درست هم حساب می کرد. که به تعویق انداختن تصمیم قطعی، پیروزی نظریه ی او را تضمین خواهد کرد. حزب ما هم در آن روزها کم تر از کارگران اروپای غربی به روشن کردن موقعیت حقیقی احتیاج نداشت.

لنین در همه ی دستگاه های رهبری حزب و دولت در اقلیت بود. به پیشنهاد شورای کمیسرهای خلق مبنی بر این که شوراهای محلی نظریه ی خود را

درباره ی جنگ و صلح ابراز بدارند تا پنجم مارس بیش از دویست شورا جواب دادند. از میان آن ها فقط دو شورای بزرگ - شورای پتروگراد و شورای سواستوپول- خواهان صلح بودند، حال آن که یک سلسله مراکز بزرگ کارگری، مثل مسکو، یکاترین بورگ، خارکف، یکاترینوسلا، ایوانف و زنسنسک، کرونشئات و غیره با اکثریت خردکننده ای به قطع مذاکرات رأی دادند. این، وضع سازمان حزبی ما بود، چه رسد به سوسیال رولوسیونرهای چپ. در آن مرحله اجرای نظریه ی لنین فقط از راه تجزیه ی حزب و زیرورو کردن دولت امکان پذیر بود لاغیر. ولی در این اثناء هر روز بر تعداد طرفداران لنین افزوده می شد. در چنان شرایطی فورمول من «نه جنگ نه صلح» عملاً پلی بود به سوی موضع لنین. اکثریت حزب، دست کم اکثریت رهبری آن، از روی این پل گذشت.

لنین به لحن استنطاق از من پرسید: «خوب، گیرم ما قرارداد را امضاء نکنیم و آلمانی ها دست به حمله بزنند، بعد چه می کنید؟»

- «ما زیر سرنیزه، قرارداد صلح را امضاء می کنیم، این بر همه ی جهانیان روشن خواهد بود.»

- «و آن وقت شما از شعار جنگ انقلابی پشتیبانی نمی کنید؟»

- «به هیچ وجه»

- «در این صورت، آزمایش چندان خطرناک نخواهد بود. شاید ما استونی

و لتونی را از دست بدهیم»

و لنین، در حالی که لبخند شیطننت آمیزی می زد افزود:

- «حتی بخاطر صلح با تروتسکی هم می ارزد استونی و لتونی را از دست

بدهیم.» این جمله چند روز مدام ورد زبان لنین بود.

در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی در تاریخ ۲۲ ژانویه پیشنهاد من تصویب شد. مذاکرات را به تعویق افکندن در صورت اتمام حجت آلمانی‌ها جنگ را خاتمه یافته اعلام کردن، بدون امضای قرارداد صلح و بنا به اقتضای شرایط رفتار کردن. در بیست و پنجم ژانویه، شب دیرگاه، جلسه‌ی مشترک کمیته‌ی مرکزی بلشویکی و متحدان آن روزی ما، یعنی سوسیال رولوسیونرهای چپ، تشکیل شد، و در آن جلسه نیز پیشنهاد من با اکثریتی بزرگ به تصویب رسید. این تصمیم هر دو کمیته‌ی مرکزی چنان که آن روزها بکرات اتفاق می‌افتاد به عنوان تصمیم شورای کمیسرهای خلق پذیرفته شد.

من در سی و یکم ژانویه از برست به وسیله‌ی خط مستقیم به لنین در اسمولنی چنین خبر دادم: «به همراه شایعات و اخبار بی‌شمار در روزنامه‌های آلمان این خبر واهی به چشم می‌خورد که قصد داریم از امضای قرارداد صلح خودداری کنیم و بر سر این مطلب بین بلشویک‌ها اختلاف رأی وجود دارد... و الخ. منظورم تلگرامی است از استکهلم به همین مضمون با ارتباط با «پولی تیکن»^{۱۱۰}، اگر اشتباه نکنم «پولی تیکن» ارگان «هگنوند»^{۱۱۱} است. اگر واقعاً چنین خبری در روزنامه اش درج شده است، امکان دارد از وی بپرسم چرا چنین لاطاناتی را منتشر کرده است. آلمانی‌ها به یاوه گویی‌های دیگر مطبوعات بورژوازی توجهی ندارند. ولی در این جا مطلب بر سر روزنامه‌ای چپ است که دبیر آن اینک در پتروگراد اقامت دارد. این به مطلب اهمیت خاصی می‌دهد و ممکن است موجب پریشانی فکر حریفان ما بشود. مطبوعات آلمان و اتریش پُر است از گزارش وحشیگری در پتروگراد، مسکو و سراسر روسیه، از صدای مدام تفنگ‌های

Politiken - ^{۱۱۰}Högländ - ^{۱۱۱}

خودکار... والخ. لزوم قطعی دارد به کسی که سر به تنش می‌ارزد مأموریت داده شود در مورد اوضاع کشور روزانه به رادیو و خبرگزاری‌ها گزارشی بدهد. خوب می‌بود اگر رفیق زینوویف این کار را به عهده می‌گرفت. این اهمیت بسیار دارد. این نوع اخبار را قبل از همه باید به وروفسکی و لیتونیف فرستاد. این کار را چیچرین می‌تواند بکند.

ما یک جلسه صرفاً تشریفاتی داشته‌ایم. آلمانی‌ها مذاکرات را تا می‌توانند به درازا می‌کشانند، احتمالاً، بخاطر بحران داخلی. مطبوعات آلمان در شیپور می‌دمند که ما اصلاً خواهان صلح نیستیم و فقط برآنیم انقلاب را به کشورهای دیگر انتقال دهیم. این خران نمی‌توانند بفهمند که درست به خاطر تکامل انقلاب اروپائی صلحی سریع برای ما حائز اهمیت بسیار است.

آیا اقداماتی در زمینه‌ی اخراج سفیر رومانی شده است؟ گمان می‌کنم پادشاه رومانی در اتریش باشد. بنا به خبر روزنامه‌ی آلمانی این نه‌ذخیره ملی رومانی، بلکه ذخیره‌ی طلای بانک ملی رومانی است که در مسکو نزد ما نگهداری می‌شود. بدیهی است مقامات رسمی آلمان طرفدار رومانی هستند. تروتسکی.»

این خبر نیاز به توضیحی دارد. اگر چه رسماً گفته می‌شد مکالمات مستقیم را شخص غیر مجاز ثالث نمی‌تواند بشنود، ولی ما دلیل کافی در دست داشتیم که آلمانی‌ها در برست بر ارتباطات ما نظارت داشتند و می‌شنیدند. ما برای تکنیک آنان احترام کافی قائل بودیم. تمام اخبار را به رمز رساندن ممکن نبود، گذشته از این، به رمز هم اعتماد کافی نبود. روزنامه‌ی هگلود به نام «پولی تیکن» از راه انتشار خیر دست اول، خدمت بدی به ما کرده بود. بدین جهت تمام این یادداشت فقط بدان جهت نوشته نشده بود که به لنین برسانم مطلب به

خارج درز کرده است، بلکه منظور گمراه کردن آلمانی ها نیز بود. کلمه ی سخت بی ادبانه ی «خر» در مورد روزنامه نگاران به کار رفته بود تا به متن جنبه ی خیلی طبیعی داده شده باشد، آیا کولمن تا چه حد گول این نیرنگ را خورد، نمی توانم بگویم. به هر حال خبر دهم فوریه ی من بر حریف اثری غیرمنتظر گذاشت. در یازدهم فوریه چرنین چنین یادداشت می کند: «تروتسکی از امضاء خودداری می کند. جنگ تمام شده اما صلحی هم در میان نیست.»

تقریباً تصورناپذیر می نماید که مکتب استالین- زینوویف در سال ۱۹۲۴ می کوشید چنین وانمود سازد که من در برست از تصمیم های حزب و حکومت تخطی کرده ام. جعل کنندگان بینوا حتی زحمت این را به خود نمی دهند که صورت جلسه های گذشته را ورق بزنند، یا نوشته های خود را از نظر بگذرانند. زینوویف در یازدهم فوریه، یعنی یک روز پس از انتشار بیانیه ی من در برست، ضمن سخنرانی در شورای پتروگراد گفت: «راه رهائی از موقعیت موجود که هیأت نمایندگی ما آن را یافته است تنها راه درست است.» و هم او بود که قطعنامه ی پشتیبانی از امضاء نکردن صلح را آورد که با یک رأی مخالف و رأی ممتنع منشویک ها و سوسیال رولوسیونرها به تصویب رسیده بود.

در چهاردهم فوریه سوردلف در کمیته ی اجراییه مرکزی سراسر روسیه، به استناد گزارش من، به نام فراکسیون بلشویکی قطعنامه ای آورد که با جملات پانین آغاز می گردد: «پس از شنیدن گزارش هیأت نمایندگی صلح و شور دربارہ ی آن کمیته ی اجراییه مرکزی سراسر روسیه، روش نمایندگان خود را در برست کاملاً تأیید می کند.»

در اثنای روزهای ۱۱ و ۱۵ فوریه شورانی، یا سازمان حزبی محلی نبود که روش هیأت نمایندگی شوروی را تأیید کرده باشد. در کنگره ی حزب در مارس ۱۹۱۸ زینوویف گفت: «تروتسکی حق دارد که می گوید طبق رأی اکثریت کمیته ی مرکزی حزب رفتار کرده است. هیچ کس نمی تواند این کار را انکار کند.» عاقبت نلین هم در همان کنگره خبر داد که چگونه «در کمیته ی مرکزی پیشنهاد امضاء نکردن قرارداد صلح تصویب شد.» اما همه ی این ها مانع کمینترن نمی شود که اصل تازه ای را علم کند که به استناد آن امضاء نکردن قرارداد صلح ابتکار شخصی تروتسکی بوده است.

پس از اعتصاب های اکتبر در آلمان و اتریش پاسخ بدین مسأله که آیا دولت آلمان دست به حمله خواهد زد یا نه، چندان آسان نبود. نه برای ما و نه برای حکومت آلمان. برخلاف گمان از ما هوشیارتران، در ۱۰ فوریه هیأت نمایندگی آلمان و اتریش- مجارستان در برست تصمیم گرفتند «حالتی را که تروتسکی پیشنهاد می کند، بپذیرند.» فقط ژنرال هوفمن بود که مخالفت کرد. به گفته چرنین، کولمن روز بعد در جلسه ی اختتامیه در برست موکداً گفت پذیرفتن دو فاکتوی صلح، ضروری است. انعکاس این حالت بزودی به ما هم رسید. هیأت نمایندگی ما از برست به مسکو برگشت، با این باور که آلمان دست به حمله نخواهد زد. نلین از نتایج به دست آمده بسیار راضی بود.

با همه ی این ها پرسید:

«نکند در اندیشه ی فریب ما باشند؟»

ما فقط شانه های خود را تکان دادیم: به نظر نمی آید.

نلین گفت:

- «خوب، حالا که چنین است چه بهتر. حفظ ظاهر شده است و ما هم از جنگ بیرون آمده ایم.»

ولی دو روز به پایان مهلت یک هفته ای نمانده بود که از ژنرال سامویلو که در برست مانده بود تلگرافی دریافت کردیم که آلمانی ها، بنا به گفتار ژنرال هوفمن، از ساعت ۱۲ روز هجدهم فوریه خود را در حالت جنگ با ما می دانند و از این رو به وی پیشنهاد کرده اند برست لیتوفسک را ترک کند. تلگرام، اول به دست لنین رسید. من در اتاق کار وی بودم که آن جا مذاکراتی با سوسیال رولوسیونرهای چپ در جریان بود. لنین خاموش تلگرام را به من داد. در نگاه او اثر خبری نامطلوب خوانده می شد. لنین در پایان دادن گفت و گو با سوسیال رولوسیونرها شتاب کرد تا بدون آن ها درباره ی موقعیت تازه به مذاکره بپردازد:

- «پس قصد فریب ما را داشته اند... پنج روز به نفع آن ها شد. این دد هیچ چیز را بدون استفاده نمی گذارد. حالا چاره ای جز امضای شرایط قدیم نیست، چنان چه آلمانی ها هنوز بدان پای بند باشند.»

- من چون گذشته، اصرار داشتم بگذاریم هوفمن دست به حمله بزند تا کارگران آلمان و کشورهای متفق از این حمله به عنوان واقیعت، نه به عنوان تهدیدی تو خالی، آگاهی پیدا کنند. لنین پاسخ داد:

- «نه، اکنون دیگر یک لحظه هم درنگ جایز نیست. آزمایش تمام شد. هوفمن می خواهد و می تواند بجنگد. تعویق ممکن نیست. این دد سریع می پرد.»

در ماه مارس لنین در کنگره گفت: «بین ما، (منظور بین او و من بود) چنین توافق شد که تا اتمام حجت آلمانی ها پایداری کنیم. پس از اتمام حجت

کوتاه بیانیم.» من در سطور بالا از این توافق سخن گفتم. لنین فقط بدان جهت موافقت کرد تا با پیشنهاد من آشکارا به مخالفت برنخیزد که من به وی قول داده بودم از طرفداران جنگ انقلابی جانبداری نکنم. نمایندگان رسمی این گروه، اورنيسکی، رادک و بگمانم اوسینسکی نزد من آمدند و پیشنهاد تشکیل جبهه ی واحد کردند. من برای آنان هیچ جای شک باقی نگذاشتم که مواضع ما هیچ وجه مشترکی باهم ندارند. پس از آن که سر فرماندهی ارتش آلمان خبر شکستن موافقت آتش بس را به ما داد، لنین توافق ما دو نفر را به یادم آورد. من به وی پاسخ دادم مسأله برای من نه بر سر یک اتمام حجت ظاهری، بلکه بر سر حمله ی واقعی آلمان بوده است که دیگر هیچ ابهامی در مناسبات ما با آلمان باقی نگذارد.

در جلسه ی کمیته ی مرکزی در هفدهم فوریه لنین به منظور اخذ رأی موقت سؤال زیر را طرح کرد: «اگر حمله ی آلمان به صورت واقعیتهی درآید و قیام انقلابی نیز در آلمان روی ندهد، آیا قرارداد صلح را منعقد خواهیم کرد؟» به این سؤال اساسی بوخارین و هم گنانش رأی ممتنع دادند کریستینسکی^{۱۱۲} هم به آنان پیوست. یوفه جواب منفی داد. من و لنین جواب مثبت دادیم. صبح روز بعد با فرستادن تلگرام فوری مبنی بر آمادگی ما برای انعقاد قرارداد صلح مخالفت کردم. اما در اثنای آن روز گزارشی تلگرافی رسید مبنی بر این که آلمانی ها دست به حمله زده اند، دارانی نظامی ما را به غنیمت گرفته اند و نیروهایشان به سوی دوینسک^{۱۱۳} پیشروی می کند. غروب موافقت خود را با فرستادن تلگرام لنین اعلام داشتیم: حالا دیگر شکی نبود که واقعیت حمله ی آلمان بر همه ی جهانیان محرز خواهد شد.

Keristiski -^{۱۱۲}
Dwinsk -^{۱۱۳}

در ۲۱ فوریه پیشنهاد تازه ای از آلمان رسید که عمدتاً مطالبی در آن گنجانیده شده بود تا انعقاد قرارداد صلح را غیرممکن بسازد. این شرایط در لحظه ی رسیدن هیأت نمایندگی ما به برست، چنان که می دانیم، بدتر هم شد. برداشت همه ی ما، و تا حدی هم لنین، این بود که آلمانی ها با متفقین قرارومدار سرکوبی شوراهای را گذاشته اند و صلح در جبهه ی غرب بر استخوان های انقلاب روس تدارک دیده می شود. اگر به راستی چنین می بود، مامشات از جانب ما سودی نمی داشت. جریان حوادث در اوکراین و فنلاند کفه ی ترازو را به سوی جنگ پائین می برد. هر ساعتی نحوست تازه ای با خود می آورد. خبر پیاده شدن نیروهای آلمان در فنلاند و آغاز سرکوبی کارگران آن جا رسید. من لنین را در راهرو، نزدیک اتاق کارش دیدم، هیجان فوق العاده ای داشت. من وی را هیچگاه چنان ندیدم، نه پیش از آن و نه بعد از آن. گفت: «آری ما باید مصادف دهیم، اگر چه هیچ چیز در اختیار نداریم. راه دیگری به نظر نمی رسد.» اما پس از ده یا پانزده دقیقه بعد از آن که به اتاق کارش رفتم گفت: «نه، نباید در سیاستمان تغییری بدهیم. پیکار ما نخواهد توانست فنلاند انقلابی را نجات دهد، ولی خود ما را یقیناً به نیستی خواهد کشانید. ما با تمامی قوا کارگران فنلاند را یاری خواهیم کرد، ولی پا از دایره ی صلح بیرون نخواهیم گذاشت. نمی دانم آیا این سیاست به رهائی ما منجر خواهد شد. به هر حال تنها راهی است که رهائی در آن تصورپذیر است.»

من به امکان تحصیل صلح، حتی به قیمت تسلیم کامل، سخت بدبین بودم، اما لنین مصمم بود چاره ای بیندیشد تا راه تسلیم را تا آخر بپیماید و چون او در کمیته ی مرکزی اکثریت نداشت و این تصمیم به رأی من بستگی داشت، من از دادن رأی امتناع کردم تا برای لنین اکثریت یک رأی را تضمین کرده باشم.

برای امتناع خود از رأی نیز همین دلیل را آورده بودم. می پنداشتم: اگر تسلیم به صلح نینجامد، برای دفاع مسلحانه از انقلاب که دشمن به ما تحمیل کرده در جبهه ی حزب تعادلی پدید خواهیم آورد.

ضمن گفت و شنودی خصوصی با لنین گفتم: «به نظرم می آید بهتر است اینک دیگر از سمت کمیسر امور خارجه کناره گیری کنم.»

- چرا، امیدوارم این فوت و فن های پارلمانی را رایج نسازیم.»

- «ولی کناره گیری من برای آلمانی ها تغییر یک جانبه ی سیاست ما معنی خواهد داد و اعتماد آنان را به این امر که ما این بار واقعاً قرارداد صلح را امضاء می کنیم بیش تر خواهد کرد.» لنین که در اندیشه فرو رفته بود گفت: «شاید... این استدلالی جدی و سیاسی است.»

در ۲۲ فوریه در جلسه ی کمیته ی مرکزی گزارش دادم که نمایندگی نظامی فرانسه پیشنهادی از طرف فرانسه و انگلستان آورده است مبنی بر این که ما را در جنگ با آلمان یاری کنند. من موافقت خود را با قبول یاری اعلام کردم، بدیهی است به شرط داشتن آزادی عمل کامل در سیاست خارجی. بوخارین گفت بستن قرار و مدار با امپریالیست ها مجاز نیست. لنین مصممانه از من جانبداری کرد و کمیته ی مرکزی پیشنهاد مرا با شش رأی موافق در برابر پنج رأی مخالف پذیرفت. به یاد دارم لنین تصویبنامه را این طور دیکته کرد: «به رفیق تروتسکی اختیار داده شد تا از راهزنان امپریالیست فرانسوی در برابر راهزنان آلمانی کمک بگیرد.» او همیشه طرفدار عباراتی بود که جای هیچ شکی باقی نمی گذاشت. هنگام متفرق شدن، بوخارین در راهرو دراز اسمولنی خودش را به من رساند و دو دستی مرا در آغوش گرفت و گریه کنان گفت: «چه داریم می کنیم؟ ما حزب را به نجاست می کشانیم.» بوخارین اصلاً زود

اشککش جاری می شد و اصطلاحات طبیعی را دوست داشت. اما این بار موقعیت به راستی غم انگیز شد. انقلاب بین چکش و سندان قرار داشت. روز سوم مارس هیأت نمایندگی ما قرارداد صلح را نخوانده امضاء کرد. صلح برست که به خیلی از افکار کلمانسو پیش دستی بود به ریسمان دار می ماند. در ۲۲ مارس رایشتاگ آلمان صلح را تصویب کرد. سوسیال دموکرات های آلمان بدان طریق اصول بعدی ورسای را از پیش تأیید کردند. منفردین رأی مخالف دادند: آن ها تازه شروع کرده بودند به پیمودن پیچی از راهی که دوباره به نقطه ی عزیمت برمی گرداندشان.

در کنگره ی هفتم حزب (مارس ۱۹۱۸) در حالی که به گذشته نظر داشتیم، موضوع را به روشنی بیان کردم. گفتم: «اگر منظور ما به راستی صلحی مناسب بود، می بایست در ماه نوامبر بدین فکر می افتادیم. اما هیچ کس (به جز زینوویف) صدایش در نیامد. همه ی ما می خواستیم طبقه ی کارگر آلمان، اتریش- مجارستان و تمامی اروپا را به دامن انقلاب بکشانیم. ولی مذاکرات ما با آلمانی ها فقط هنگامی می توانست به این هدف خدمت کند که به عنوان سکه ی نقد پذیرفته می شد. من در فراکسیون سومین کنگره ی شوراهای سراسر روسیه یادآور شدم که «گراتس»، وزیر اسبق اتریش- مجارستان، گفته است آلمانی ها برای دادن اتمام حجت به ما پی بهانه می گردند. آن ها می پنداشتند ما خود نیز در انتظار اتمام حجت هستیم، ما همه چیز را امضاء خواهیم کرد و سرانجام مشغول بازی یک کمدی انقلابی هستیم. در چنین شرایطی امضاء نکردن قرارداد یعنی از دست دادن «روال» و مناطق دیگر و امضاء کردن عجولانه ی آن یعنی از دست دادن محبوبیت در میان پرولتاریای غرب یا بخش اعظم آن. من خود یکی از کسانی بودم که می پنداشتند آلمانی ها

دست به حمله نخواهند زد و اگر هم دست به حمله بزنند، باز هم ما فرصت امضای قرارداد صلح را، اگر چه در شرایطی بدتر، خواهیم داشت. رفته رفته همه پی خواهند برد که چاره ای جز این نبود.»

قابل دقت است که در همان ایام لیکنشت از زندان نوشت: «بعید می نماید که برای تحولات بعدی مفر کنونی بدتر از مماشات در برست در اوائل فوریه باشد. عکس مطلب درست است. چنین مماشاتی همه ی قد برافراشتن ها و مقاومت ها را به بدترین وجه جلوه گر می ساخت و حمله را به صورت دفاع از خود وانمود می کرد. منتها در پرده ی آخر بازی آلمان همه ی سوءظن ها را از بین برده است.»

لیکنشت در اثنای جنگ پیشرفت فوق العاده ای کرده بود، خاصه آن که فهمیده بود باید میان خود و بی شخصیتی صادقانه «هازه» شکافی، فاصله ای پدید آورد. لازم به گفتار نیست که لیکنشت از خیلی پیش جسوری خدشه ناپذیر بوده است، و حالا داشت از خود سیاستمداری موقع شناس می ساخت. این سرنوشت شخصی او در سیاست انقلابیش دیده می شد. مسأله ی مراقبت های فردی برای او کاملاً ناشناس بود. پس از دستگیریش بسیاری از دوستانش از «بی توجهی» توأم با فداکاری او اسف می خوردند. در عوض لنین سخت در اندیشه ی حفاظت رهبری بود. رئیس ستادی بود همیشه در این فکر که سر فرماندهی باید برای ایام جنگ از آسیب محفوظ بماند. لیکنشت از آن سرداران جنگی بود که گروه خود را با خود به جنگ می برند. به همین سبب استراتژی برست لیتوفسک ما برای او دشوار قابل فهمیدن بود. اوائل می خواست که سرنوشت را به مبارزه بطلبیم و در برابر آن سینه سپر کنیم. در آن دوران سیاست لنین- تروتسکی را بکرات محکوم کرد،

بی آن که - و از روی حق - میان راه من و نئین تمیزی قائل شود. اما لیبکنشت در جریان بعدی حوادث شروع کرد سیاست برست را طور دیگر تخمین زدن. در اول ماه مه نوشت: «برای شورای روس یک چیز - قبل از همه و بیش از همه - یک چیز لازم است: قدرتی که به دست بیاید. برای این کار گذشته از انرژ، هشیاری و زمان لازم است.» آری، هشیاری برای به چنگ آوردن فرصت کافی، و وقت که هوشیارترین و بالاترین انرژها برای پیروزی ناگزیر از آن است. این یعنی شناسائی و قبول دربست سیاست نئین در برست که تماماً متوجه به دست آوردن فرصت مناسب بود.

حقیقت راه خود را می گشاید اما لاطانات نیز خیلی سخت جانند. فیشر، پرفسور آمریکائی، در کتاب قطور خود به نام «قحطی در روسیه ی شوروی»^{۱۱۴} که مربوط به حوادث سال های نخست روسیه ی شوروی است، این فکر را به من نسبت می دهد که شوروی هیچگاه جنگ نخواهد کرد و هیچگاه با حکومت های بورژوازی پیمان صلح نخواهد بست. این لاطانات را فیشر نزد زینوویف و مقلدان دیگر رونویس کرده و بی خبری خود را نیز بدان افزوده است. انتقادکنندگان دیر از راه رسیده، پیشنهاد برست مرا از شرایط زمان و مکان منتزع کرده و آن را به فورمولی کلی مبدل ساخته اند تا از این راه بتوانند آسان تر بر آن خط بطلان بکشند. اینان در نیافته اند که حالت «نه جنگ و نه صلح» یا به عبارت بهتر «نه پیمان صلح و نه جنگ» فی حد ذاته چیزی غیرطبیعی نیست. درست هم اکنون ما با بزرگترین کشورهای جهان، یعنی آمریکا و انگلستان، در چنین حالتی بسر می بریم. اگر چه این کشورها در برابر این حالت جبهه ی مخالف گرفته اند، ولی این در

^{۱۱۴} The Famine in Soviet Russia -

واقعیّت امر تغییری نمی دهد. گذشته از این یک کشور دیگر نیز هست که با آن به ابتکار ما، چنین رابطه ای یعنی «نه جنگ و نه صلح» وجود دارد و این رومانی است. منتقدان من در حالی که این فورمول کلی را - که بگماتشان یاهوی محض می آید- به من نسبت می دهند، فراموش می کنند که فقط فورمول مناسبات واقعی شوروی را با برخی از کشورها بازسازی می کنند.

ببینیم لنین خود در مورد مرحله برست، هنگامی که پشت سر گذاشته شده بود، چگونه دآوری کرده است؟ لنین اختلاف عقاید ناچیز و گذرانی را که با من داشت قابل ذکر ندانست. ولی در عوض بکرات از اهمیت تبلیغاتی نیرومند مذاکرات برست سخن گفت، به عنوان نمونه می توان سخنرانی ۱۷ مه ۱۹۱۸ را ذکر کرد. لنین یک سال پس از برست در کنگره ی حزب گفت: «به علت منزوی ماندن ما از اروپای غربی و کشورهای دیگر، وسیله ای عینی در اختیار نداشتیم تا بتوانیم درباره ی سرعت و شکل های انقلاب رو به گسترش پرولتاریائی در غرب دآوری کنیم. بغرنجی این وضع سبب شد که مسأله ی صلح برست در حزب ما اختلاف های عقیده ای نه اندک به بار آورد.» (سخنرانی ۱۸ مارس ۱۹۱۹).

ولی این سؤال باقی می ماند و آن این که منتقدان و پرده دران بعدی من آن روزها چه می کردند؟ بوخارین تقریباً یک سال تمام مبارزه ی نومیدانه ای علیه لنین (و من) کرد و تهدید به انشعاب نمود. همراهانش در این طریق کوبی چف، یاروسلافسکی، بوف نوف و بسیاری از ستون های دیگر استالینیزم بودند. در عوض زینوویف خواستار امضای فوری پیمان صلح بود و با این امر مخالف که از برست لیتوفسک به عنوان کرسی خطابه های تبلیغاتی استفاده گردد. من و لنین یک صدا این موضوع را محکوم می کردیم.

کامنیف در برست با من موافق بود و سپس، هنگامی که به مسکو آمد، به لنین پیوست. ریکوف آن روزها عضو کمیته ی مرکزی نبود و ناگزیر در مذاکرات مهم شرکت نداشت. درزشینسکی مخالف لنین بود، ولی وقت رأی گیری نهائی بدو پیوست. موضع استالین چه بود؟ او، مثل همیشه موضعی نداشت. منتظر ماند و تلفیق کرد. در حالی که با سر طرف لنین اشاره می کرد به من گفت: «یارو هنوز به صلح امیدوار است اما اشتباه می کند!» سپس نزد لنین رفت و لابد چیزهائی از همین قبیل علیه من گفت. استالین هیچ جا خودی نشان نداد و هیچ کس هم به عقاید در حال نوسان او توجهی نکرد. شک نیست که دغدغه ی اصلی من، یعنی روشن کردن مواضع ما درباره ی صلح برای پرولتاریای جهان، در نظر او اهمیت چندانی نداشت. او معتقد به «صلح در یک کشور» بود، همان طور که بعدها علاقه اش متوجه «سوسیالیزم در یک کشور» شد. هنگام اخذ رأی نهائی به لنین پیوست. چند سال بعد، در متن مبارزه با تروتسکیزم، چیزی شبیه یک «موضع» به خود آویخت.

بیش از این بر سر این مطلب معطل شدن، ارزش ندارد. من خواهی نخواهی صفحات بسیار زیادی را به اختلاف عقاید برست اختصاص داده ام. اما به نظرم لازم آمد دست کم یکی از نکات کم اهمیت مورد اختلاف را کاملاً روشن سازم تا نشان داده باشم حقیقت در اصل چه بوده و بعدها چگونه وانمود شده است. در حاشیه، از وظایف من آن بود که مقلدان را برجای خود بنشانم. اما راجع به لنین، هیچ عاقلی قبول نمی کند که من در رفتارم با وی از احساسی پیروی کرده باشم که به آلمانی آن را *Rechthaberei* (زیربار حرف حساب نرفتن، مترجم) می گویند. من به نقش لنین در برست به مراتب پیش تر از

دیگران پی بردم. در سوم اکتبر ۱۹۱۸ در کنگره ی فوق العاده «دستگاه های عالی شوروی» گفتم: «در این جلسه ی عالی وظیفه ی خویش می دانم بگویم هنگامی که بسیاری از ما و از جمله من در ضرورت و مجاز بودن امضای پیمان صلح برست شک داشتیم فقط رفیق لنین بود که مصرانه و با تیزی قیاس ناپذیری گفت ناچاریم این یوغ را برای رسیدن به انقلاب جهانی پرولتاریا به گردن بیفکنیم. اکنون باید بپذیریم که حق با ما نبوده است.»

من منتظر الهامات دیررس مقلدان نمادم تا پی ببرم شجاعت سیاسی نبوغ آسای لنین بود که در روزهای برست دیکتاتوری پرولتاریا را نجات داد. من ضمن گفتار بالا اشتباه دیگران را بیش از حد به گردن گرفتم. این کار را کردم تا نمونه ای به دست دیگران داده باشم. (این جا در صورت مجلس آمده است: کف زدن های شدید.) حزب می خواست بدین وسیله ثابت کند مناسبات مرا با لنین که از هرگونه خرده بینی و حسادت بری بود، فهمیده است و آن را بزرگ می دارد. من خوب می دانستم اهمیت لنین برای انقلاب، برای تاریخ و برای شخص من تا چه حد پایه است. او آموزگار من بود. این بدان معنی نیست که بعدها از حرکات و حرف هایش تقلید کرده ام؛ بلکه نزدش آموختم تا مستقلاً به نتایجی برسم که او نیز می رسید.

فصل سی و دوم:

یک ماه در سویاژسک

بهار و تابستان ۱۹۱۸ ایامی سخت دشوار بود. همه ی نتایج جنگ، تازه ظاهر شده بود. گاهی آدمی می پنداشت همه ی بندها از هم می گسند و چیزی نیست که بتوان بدان آویخت. این سؤال مطرح شد: آیا عصاره ی حیاتی سرزمینی توان فرسوده، ویران و نومید برای حمایت از حکومتی نو و رهائی استقلالش کفایت خواهد داد؟ خواربار نبود. ارتش نبود. شبکه ی راه آهن به کلی از هم گسیخته بود. در دستگاه دولت حرکتی دیده نمی شد. همه جا دمل های توطئه چرک کرده بود.

در غرب آلمانی ها- لهستان، لیتوانی، لتونی، روسیه ی سفید و مناطق مهم روسیه ی بزرگ را- به تصرف درآورده بودند. پسکوف در دست آلمانی ها بود. اوکراین مستعمره ی آلمان- اتریش شده بود. مأموران فرانسه و انگلستان در تابستان ۱۹۱۸ در ولگا آتش قیامی را دامن زدند که زندانیان سابق اهل چکسلواکی بدان دست یازیده بودند. سرفرماندهی آلمان به وسیله ی نماینده ی نظامی خود به من خبر داد اگر سفیدها از شرق به مسکو نزدیک شوند، آلمانی ها نیز از غرب، از «اورشا» و «پسکوف» به مسکو روی خواهند آورد تا از تشکیل جبهه ای نو در شرق جلوگیری کنند. ما، بین چکش و سندان بودیم. در شمال، انگلستان و فرانسه مورمانسک و آرخانگلسک را

اشغال کرده بودند و «ولوگدا» را مورد تهدید قرار می دادند. در «یاروسلاول» قیام گارد سفید روی داد که به دست «زاونیکوف» و به تحریک سفیر فرانسه «نولان» و نماینده ی انگلیس «لوکارت» سازمان داده شده بود، تا از طریق «ولوگدا» و یاروسلاول گروه های شمال را با چکسلواک ها و گارد سفید در سواحل ولگا متحد سازند. در اورال راهزنان «دوتوف» مشغول چپاول بودند. در جنوب، در کنار رودخانه «دن» قیامی به رهبری کراسنوف به وجود آمد که با آلمانی ها از یک آخور می خوردند. سوسیال رولوسیونرهای چپ در ژونیه شورشی به پا کردند، کنت «میرباخ» را کشتند و می کوشیدند در جبهه ی مشرق قیامی برانگیزند. قصد آنان این بود که جنگ با آلمان را به ما تحمیل کنند. جبهه ی جنگ داخلی بیش از پیش به حلقه ای مبدل می شد که مسکو را هرچه تنگ تر دربر می گرفت.

پس از سقوط «سیمبرسک» تصمیم سفر من به ولگا که منطقه ی اصلی خطر بود گرفته شد. من دست اندر کار تدارک یک قطار راه آهن شدم. این کار در آن روزها چندان ساده نبود. همه چیز قحط بود. به عبارت بهتر: هیچ کس نمی دانست چه چیز در کجاست. ساده ترین کارها شکل دشوارترین اعمال را به خود می گرفت. آن روزها نمی دانستم که باید دو سال و نیم در این قطار بسر ببرم. روز هفتم اوت از مسکو حرکت کردم بی آن که بدانم روز پیش غازان سقوط کرده است. این خبر مخاطره آمیز را بین راه شنیدم. گروه های سرخ که با شتاب به تشکیل آن ها اقدام شده بود، بی آن که بجنگند، مواضع خود را ترک کردند و غازان را به دشمن سپردند. بخشی از ستاد را خانان تشکیل می دادند و از بخشی دیگر که دشمن غافل گیرشان کرده بود، هر کس در برابر گلوله ی دشمن در جستجوی پناه گاهی بود. کسی نمی دانست

فرماندهان کجا رفته اند. قطار من در «سویازسک»، آخرین ایستگاه بزرگ پیش از غازان، ایستاد. در این جا در اثنای یک ماه بار دیگر مسأله ی تعیین سرنوشت انقلاب مطرح بود. این یک ماه برای من درس بزرگی بود.

قشون سویازسک از بخش هائی تشکیل می شد که از سیمبرسک و غازان عقب نشسته یا از اطراف و اکناف به یاری آمده بودند. هر بخشی زندگی خاص خود را داشت. ولی وجه مشترک همه ی آن ها میل به عقب نشینی بود. برتری حریف، از حیث سازمان و تجربه، بی حساب بود. گروهان های تک تک سفید که سراسر از افسران تشکیل شده بود معجزه می کردند. حتی زمین را هم وحشت همگانی فراگرفته بود. گروه ها و بخش های تازه نفس سرخ، از راه نرسیده، بر اثر دم سرد عقب نشینی، از جوش و خروش می افتادند. بین دهقانان این شایعه رواج داشت که عمر شوراها به پایان رسیده است. شیوخ و بازرگانان سر بر کشیده بودند، عناصر انقلابی ده به گوشه ای خزیده بودند. همه چیز در حال فرو ریختن بود. نقطه ی محکمی نبود. چنین می نمود که همه چیز از دست رفته است.

در آن جا، در نزدیکی غازان، می شد در عرصه ای نسبتاً کوچک، گوناگون ترین عوامی تاریخ بشری را دید و دلایلی علیه فاتالیزم ترسوی تاریخی آفرید که خود را در همه ی مسائل عینی و خصوصی در پرده ی قضاو قدر می پوشد و مهم ترین نیروی محرک را ندیده می انگارد: انسان زنده و کوشا را. آیا از آن روزها تا شکست انقلاب خیلی راه بود؟ قلمرو انقلاب به پهنه ی شاه زاده نشین مسکو محدود شده بود. انقلاب تقریباً ارتشی در اختیار نداشت. دشمنان آن را از هر سو محاصره کرده بودند. بعد از غازان نوبت «نیژنی» بود و از آن جا تا مسکو راه بی مانع و هموار بود. سرنوشت انقلاب

این بار در «سویازسک» تعیین شد. و سرنوشت انقلاب در این جا گاه به یک گردان، به یک دسته و به پایداری و ایستادگی یک کمیسر، به عبارت دیگر به یک مو، بسته بود. روزها بدین منوال از پی هم می گذشتند.

با همه ی این، انقلاب نجات داده شد. و لازمه ی این کار چه بود؟ لازمه ی این کار آن بود که قشرهای پیشرفته ی مردم خطر کشنده را درک کنند، لاغیر. شرط اصلی پیروزی این بود: پرده پوشی نکردن و پیش از هر چیز ناتوانی خود را دیدن و با توده از نیرنگ درنیامدن، و همه چیز را رک و راست گفتن. انقلاب هنوز فارغ البال بود. پیروزی اکتبر آسان به چنگ آمده بود. ولی انقلاب بهیچوجه با اشاره ی انگشت، آن معایب را که خود از آن ها قوت گرفته بود، زایل نکرده بود. پیشروی بنیان کن توقف شده بود. سازمان نظامی به دشمن نیرو می داد و ما چنین سازمانی نداشتیم. این هنر انقلاب را ما در غازان آموختیم.

آژیناسیون در سراسر کشور از تلگرام هائی که از «سویازسک» می آمد مایه می گرفت. شوراها، حزب و اتحادیه های کارگری گروه های تازه ای متشکل می کردند و هزاران کمونیست را به غازان می فرستادند. اکثریت جوانان حزب با به کار بردن اسلحه آشنا نبودند. اما آنان به هر قیمت که شده آهنگ پیروزی داشتند، و اصل هم همین بود. جوانان، ستون فقرات پیکر فرسوده ی ارتش را سفت کردند.

سرهنگ «وازیتس» به سمت فرمانده عالی ارتش منصوب شد که تا آن وقت فرمانده یک هنگ تفنگداران لتونی بود. این تنها بخشی بود که از ارتش قدیم بجا مانده بود. کارگران کشاورزی لتونی، پرولتاریا و روستائیان فقیر از دوک های باالنی نفرت داشتند. تزاریزم از این کینه ی اجتماعی در جنگ با

آلمانی‌ها استفاده کرد. لشکرهای لتونی در ارتش تزاری از همه بهتر بودند. آنان در راه انقلاب فوریه با بلشویزم درآمیختند و در انقلاب اکتبر نقش مهمی بازی کردند. «وازیتس» چاره جو، فعال و مبتکر بود. طی قیام سوسیال رولوسیونرهای چپ، خودی نمایاند. به رهبری او توپ‌های سبک علیه ستاد آشوب‌گران به کار گذاشته شد. دو سه شلیک - قربانی هیچ - کافی بود که شورشیان پراکنده گردند. پس از خیانت «مورایف» ماجراجو، «وازیتس» جانشین او شد. وی، برخلاف دیگر نظامیان دانشگاه دیده، در اثنای هرج و مرج انقلاب گیج نشد، بلکه در موج آن دست و پا زد، شعار داد، تشویق کرد، فرمان داد، حتی هنگامی که امیدی هم به اجرای آن نبود. در حالی که مابقی برگزیده‌گان از همه بیش تر می ترسیدند تا مبادا از حدود اختیارات خود گام فراتر نهند، «وازیتس» در لحظات شور و شوق بیانیه می داد و دستور صادر می کرد، بی آن که فکر کند شورای کمیسرهای خلق یا کمیته ی اجرائیه سراسر روسیه ای هم وجود دارد. تقریباً یک سال بعد «وازیتس» به علت داشتن مقاصد و روابط مشکوک از کار برکنار شد. اما پشت سر این اتهامات چیزی جدی وجود نداشت. ممکن است هنگام خواب بیوگرافی ناپلئون را ورق زده و در برابر افسران جوان اظهاراتی غیرفروتانه کرده باشد. وی در حال حاضر پروفیسور آکادمی جنگ است.

«وازیتس» در ششم اوت، هنگامی که گارد سفید داشت به داخل ساختمان راه می یافت، به عنوان آخرین نفر، ستاد غازان را ترک کرد: جان سالم به در برد و از بی راهه خود را به سویاژسک رسانید. او غازان را از دست داه بود ولی خوش بینی خود را هم چنان حفظ کرده بود. ما درباره ی اهم مسائل مشورت کردیم، یک افسر لتونی را به نام «سلاوین» به فرماندهی ارتش پنجم

منتصب کردیم و از هم جدا شدیم. «وازیتس» به ستاد خود رفت و من در سویاژسک ماندم.

از جمله کسانی که در قطار من بود «گوسیف» بود. او در زمرة ی «بلشویک های قدیمی» بود، زیرا در نهضت انقلابی ۱۹۰۵ شرکت داشت. سپس ده سالی در ازدحام زندگی بورژوازی غیبت زد و در سال ۱۹۱۷ مانند خیلی های دیگر به سوی انقلاب بازگشت. بعدها به علت دسیسه های کوچک، از طرف لنین و من از کارهای نظامی برکنار شد و استالین وی را قاپید. اکنون تخصص او جعل تاریخ جنگ داخلی است. بالاترین هنرش چشم دریده گی و بی حیائی لاقیدانه ی اوست. او نیز، مانند پیروان مکتب استالین، به آن چه دیروز گفته و نوشته است امروز اعتنایی ندارد. در آغاز سال ۱۹۲۴، هنگامی که مبارزه با من دیگر علنی شده بود و گوسیف هم تک و توک هیزمی در آن آتش می انداخت، خاطره ی روزهای سویاژسک، با وجود شش سال فاصله، هنوز از یاد نرفته بود و حتی برای گوسیف هم تا حدی وابستگی هائی را زنده می کرد. درباره ی حوادث غازان چنین حکایت می کند: «آمدن رفیق تروتسکی موقعیت را کاملاً تغییر داد. با ورود قطار رفیق تروتسکی در ایستگاه متروی سویاژسک اراده ی آهنین پیروزی، ابتکار و تحرک نیز در ارتش راه یافت. از همان روز نخست می شد از فوج های بی شماری که از پشت سر می آمدند و از جنب و جوشی که در واحدهای نظامی پیدا شده بود دریافت که تغییری سریع رخ داده است. شیوه های سختگیرانه ی رفیق تروتسکی در آن دوران هرج و مرج و بی نظمی، ضروری و لازم بود. با زبان نرم کاری از پیش نمی رفت؛ وقت هم برای این کار نبود. در اثنای بیست و پنج روزی که تروتسکی در سویاژسک بود کار بزرگی انجام شد و ارتش پنجم

شیرازه گسیخته، به صورت نیروئی آماده به جنگ درآمد که توانست غازان را تسخیر کند.»

حیانت در ستاد و در فرماندهی، همه جا لانه کرده بود. دشمن می دانست ضربه را کجا وارد آورد و تقریباً همیشه با اطمینان عمل می کرد. و این می توانست جسارت را سلب کند. من اندکی پس از ورودم، به دیدار توپخانه رفتم. مقر توپ ها را یک افسر مجرب توپخانه نشان داد که چهره ای آسیب دیده و چشمانی نفوذ ناپذیر داشت. اجازه خواست لحظه ای دور شود تا تلفنی دستورهائی بدهد. چند دقیقه بعد دو خمپاره در پانزده قدمی من و دیگری در چند وجبی منفجر شد. من فرصت این که روی زمین بخوابم پیدا نکردم. سرپایم از خاک پوشیده شد. افسر توپخانه، بی حرکت در گوشه ای ایستاده بود. ترس، رنگ قهوه ای چهره اش را سفید کرد. شگفت است که من سوءظنی نبردم و آن چه را روی داده بود حمل بر تصادف کردم. دو سال بعد بود که ناگهان مطلب جزء به جزء به خاطر آمد و بر من روشن شد که افسر توپخانه از دشمنان بوده است. محل مرا تلفنی به توپخانه ی دشمن رسانده بود و خود را با خطری دوگانه روبرو ساخته بود: یا با من هدف اصابت خمپاره های دشمن قرار گرفتن یا به دست سرخ ها تیرباران شدن. نمی دانم بر سر او چه آمده است.

هنوز به واگن خود برنگشته بودم که از همه سو صدای رگ بار بلند شد. پا بر پله ی قطار نهادم؛ بالای سر ما هواپیمائی در حرکت بود. لابد در صدد شکار قطار بود. سه بمب پشت هم در فواصل دورتر به زمین افتاد. کسی آسیب ندید. از سقف واگن با تفنگ و مسلسل به سوی دشمن تیراندازی می شد. هواپیما از تیررس دور شد، ولی صدای تیراندازی بند نمی آمد. گویی همه در

حالت خلسه بسر می بردند. به زحمت زیاد توانستم جلو تیراندازی را بگیرم. احتمال دارد همان افسر توپخانه، وقت بازگشت مرا به قطار، خبر داده باشد. شاید هم دست های دیگری در کار بود. هر چقدر موقعیت نظامی وخیم تر می شد، خیانت مطمئن تر به کار می پرداخت. می بایست به هر قیمت که شده بر اندیشه ی عقب نشینی که نیروی پایداری را از انسان می گرفت غلبه کرد، می بایست پس از یک دور صد و هشتاد درجه تیر را بر قلب دشمن نشاندم.

من با قطارم پنجاه نفری از جوانان مسکو را همراه آورده بودم. این ها سر از پا نمی شناختند و می دیدم، در حالی که با بی باکی های قهرمانانه و بی تجربگی جوانی در برابر دشمن قد علم می کنند، آب می شوند. در کنار آنان هنگ چهارم لتونی بود که از همه ی هنگ های لشکر از هم گسیخته تر بود. تفنگداران در گل و لای و زیر باران خواستار تعویض بودند. اما تعویضی در کار نبود. فرمانده هنگ و کمیته ی هنگ به من پیغام فرستادند که برای انقلاب عواقب خطرناکی خواهد داشت اگر هنگ فوراً عوض نشود. این تهدیدی بود. فرمانده هنگ و رئیس کمیته ی هنگ را به واگن خواستم. آن ها هم چنان در درخواست خود مصر بودند. دستور بازداشت آن ها را دادم. رئیس اداره ی پست قطار، فرمانده کنونی کرملین، در کوپه ی من آن ها را خلع سلاح کرد. در واگن غیر از ما دو نفر کسی نبود. همه در جبهه مشغول جنگ بودند. اگر دستگیر شدگان مقاومت می کردند یا این که هنگ به پشتیبانی آن دو بر می خواست و مکان خود را ترک می گفت موقعیت سخت وخیم می شد و ما مجبور می شدیم سویازسک و پلی را که از ولگا می گذشت ترک کنیم. بدیهی است اگر دشمن قطار مرا به غنیمت می گرفت این امر در ارتش بی اثر نمی ماند و راه مسکو آزاد می شد. با همه ی این ها، دستگیری بی خطر

گذشت. من در یکی از دستوره‌های خود اطلاع دادم که فرمانده هنگ در دادگاه انقلابی محاکمه خواهد شد. هنگ مواضع خود را ترک نکرد. فرمانده فقط به زندان محکوم شد.

کمونیس‌ت‌ها ترغیب می‌کردند، روشن می‌ساختند، خود سرمشق دیگران می‌شدند. اما پیدا بود تنها با ترغیب و تشویق کاری از پیش نمی‌رفت. فرصت هم برای چنین کاری نبود. می‌بایست به اقدامات شدیدی دست زد. من دستوری صادر کردم که در چاپخانه‌ی قطار چاپ شد و به اطلاع همه‌ی بخش‌های ارتش رسید: «هشدار می‌دهم: چنان چه یک گروه مستقلاً عقب‌نشینی کند، اول کمیسر آن و سپس فرمانده آن تیرباران می‌شوند؛ سربازان جسور و دل‌آور به فرماندهی گمارده می‌شوند. ترسوها، خودخواهان و خانانان از گلوله نمی‌توانند رست. به ارتش سرخ سوگند می‌خورم.»

تغییر دلخواه پیدا شد، البته نه ناگهان، باز هم این‌جا و آن‌جا دسته‌هایی جبهه را بی‌دلیل ترک می‌کردند یا با نخستین ضربه‌ی نیرومند دشمن پراکنده می‌شدند. خطر حمله، سویاژسک را تهدید می‌کرد. بر ولگا کشتی برای ستاد، آماده‌ایستاده بود. ده نفر از مأموران قطار من با دوچرخه راه پیاده رو بین ستاد و لنگرگاه کشتی را زیر مراقبت داشتند. شورای جنگی ارتش پنجم تصمیم گرفت به من پیشنهاد کند که به رودخانه نقل مکان کنم. این اقدام فی‌حد ذاته عاقلانه بود، ولی بیم داشتم اثر بدی بر ارتش بگذارد، ارتشی که عصبی بود و خوره به جانش افتاده بود. درست در همان وقت موقعیت در جبهه وخیم‌تر شد. هنگ تازه نفس که از راه رسیده بود و ما آن‌همه امید بدان بسته بودیم، با کمیسر و فرمانده مواضع را ترک کرد و با سرنیزه‌های آماده، کشتی را اشغال کرد و بدان منتقل شد تا ره سپار «نیرنی» گردد. جبهه

را ناآرامی فراگرفته بود. همه چشم به رودخانه دوخته بودند. موقعیت تقریباً خالی از هرگونه امید به نظر می آمد. اما ستاد بر جای خود ماند، با آن که دشمن به یک یا دو کیلومتری رسیده بود و خمپاره ها در نزدیکی ما منفجر می شد. من با مارکین خدشه ناپذیر مشورت کردم. او با قایقی در رأس بیست کشتی جنگی به کشتی حاوی فراریان نزدیک شد و در حالی که دهانه ی توپ را به سوی آنان گرفته بود، دستور داد که تسلیم شوند. همه چیز بستگی به نتیجه ی این اقدام داشت. یک تیر برای دامن زدن به فاجعه ای کافی بود. فراریان، بی مقاومت تسلیم شدند. کشتی پهلو گرفت، فراریان پیاده شدند، من دستور تشکیل دادگاه صحرائی دادم که فرمانده، کمیسر و تعدادی سرباز را به تیرباران محکوم کرد. آهنی تفته بر زخمی پر جراحات گذاشته شد. من برای هنگ موقعیت را بی پرده پوشی و بی کم و کاست بیان کردم. چند کمونیست در میان سربازان پراکنده شدند. هنگ با رهبری تازه و با اعتماد به نفس به جنگ بازگشت. همه ی این کارها آن قدر سریع انجام شد که دشمن فرصت سوءاستفاده از آن را نیافت.

نیروی هوایی می بایست سازمان داده شود. مهندس هواپیمایی «آکازف» را نزد خود خواستم. او که بنا به جهان بینی اش آنارشویست بود باز هم با ما همکاری می کرد. آکازف ابتکار به خرج داد و یک دسته مرکب از چند فروند هواپیما تشکیل داد. بدان وسیله بود که ما عاقبت از وضع جبهه ی دشمن اطلاع یافتیم. فرماندهی ارتش پنجم، دیگر در تاریکی کورمال کورمال پیش نمی رفت. خلبانان هر روز از هوا به غازان حمله می بردند. آن جا در تب سوت خطر می سوخت. بعدها، پس از تسخیر غازان، از جمله اسنادی که به من داده شد دفتر خاطرات دختری بود که محاصره ی غازان را از سر گذرانده

بود. صفحه هائی که در آن شرح وحشتی می رفت که خلبانان برانگیخته بودند. با صفحه هائی که در آن از معاشقه ها گفت و گو می شد جا عوض کرده بودند. زندگی در جا نمی زد. افسران چک با صاحب منصبان روس رقابت می کردند. رمان هائی که در تالارهای غازان آغاز شده بود در زیرزمین ها که از بمب بدان جا پناه می آوردند ادامه می یافت یا به پایان می رسید.

در بیست و هشتم اوت، سفیدها آهنگ محاصره ی ما را کردند. سرهنگ کاپل که بعدها به عنوان ژنرال سفید شهرتی به هم رساند، در رأس یک گردان، با استفاده از تاریکی شب، خود را به پشت سر ما رسانید، ایستگاه کوچک بعد را اشغال کرد، خط راه آهن را ویران ساخت، تیرهای تلگراف را واژگون کرد تا از این طریق راه عقب نشینی را بر ما بسته باشد، و سپس دست به حمله به سویاژسک زد. اگر اشتباه نکنم، «زاوونیکوف» جزو ستاد کاپل بود. آن حمله ما را غافلگیر کرد. از بیم آن که جبهه ی نه چندان استوار را دچار ناآرامی کنیم، تنها چند دسته بر پاسداری شهر می گماشتیم. رئیس قطار من، یک بار دیگر همه کس را که در قطار و ایستگاه به آنان دسترسی بود، حتی آشپز را، مجهز کرد. تفنگ و نارنجک دستی به کفایت داشتیم. مأموران قطار رزمنده گان کارآمدی بودند. خط زنجیری در یک کیلومتری قطار کشیده شد. نبرد هشت ساعت ادامه یافت. هر دو طرف خسارت دیدند. دشمن خسته شد و برگشت. در این اثنا قطع رابطه با سریاژسک در مسکو و تمامی راه نگرانی شدیدی پدید آورده بود. گروه های کوچک با شتاب به یاری ما آمدند. راه دوباره مرمت شد. نیروهای تازه نفس وارد ارتش شدند. روزنامه های غازان خبرهای جوراجور دادند: من در محاصره قرار گرفته ام،

دستگیر شده ام، با هواپیما فرار کرده ام، ولی سگم را به عنوان علامت ظفر دستگیر کرده اند. این حیوان باوفا بعدها در تمام جبهه های جنگ داخلی زندانی می شد. گاهی یک بولدگ قهوه ای رنگ و گاهی یک «برناردین». اما مسأله برای من به مراتب ارزان تر تمام شد، چون اصلاً سگی همراه نداشتم.

هنگامی که در یکی از شب های بحرانی در سویاژسک، سه بعد از نیمه شب، به اتاق ستاد سرکشی می کردم، در دفتر صدائی ناشناس شنیدم که مرتباً تکرار می کرد: «آن قدر در این کار پیش خواهد رفت که خود را زندانی خواهد کرد و ما را نیز به بدبختی خواهد کشاند. من این را از هم اکنون می گویم.» در آستانه ی در ایستادم، روبروی من، در کنار نقشه، دو افسر جوان ستاد نشسته بودند. گوینده، روی میز به سوی آن ها خم شده بود و پشتش به من بود و اکنون در چهره ی شنوندگان خود نشانه ی غریبی دیده بود، چرا که ناگهان به عقب برگشت. او «بلاگونرروف» سرگرد ارتش تزاری و بلشویک کنونی بود. بر چهره اش وحشت و شرم به هم آمیخته منجمد شده بود. او به عنوان کمیسر، وظیفه اش تقویت روحیه ی متخصصان بود. ولی به جای این کار آنان را در آن لحظه ی بحرانی علیه من تحریک می کرد و به تمرد وادارشان می ساخت. اکنون سر بزنگا مچش را گرفته بودم. باورم نمی شد. «بلاگونرروف» در اثنای انقلاب ۱۹۱۷ دلاوری ها از خود نشان داده بود. کمیسر قلعه پتریپول بود و در سرکوبی قیام افسران شرکت کرده بود. در دوران اسمولنی به وی وظایف پُرمسئولیتی محول کرده بودم و از عهده ی آن ها به خوبی برآمده بود. من، روزی به شوخی، به لندن گفته بودم: «از چنین افسری شاید روزی ناپلنونی به وجود آید. نامش هم اسم با مسمائی است،

بلاگوناوف^{۱۱۰} تقریباً همان بوناپارت است.» لنین نخست از این مقایسه‌ی غیر منتظر خنده‌اش گرفت، ولی بلافاصله در اندیشه فرو رفت، فک‌های خود را به جلو متمایل ساخت و به لحن جدی، تقریباً تهدیدآمیز گفت: «خوب، ما حساب بوناپارت‌ها را یکسره خواهیم کرد، هان؟» من به شوخی پاسخ دادم: «به یاری پروردگار.» من این بلاگوناوف را، هنگامی که خیانت «موراویف» در خواب خرگوشی همگان انجام شد، به جبهه‌ی شرق فرستادم. در کرملین، در اتاق پذیرائی لنین، وظایفش را به او گوشزد کردم. با خُلق گرفته پاسخ داد: «عیب کار این است که انقلاب در حال فروکش کردن است.» این روابط ۱۹۱۸ بود. مبهوت از او پرسیدم: «به این زودی از کارزار خسته شده‌اید؟» بلاگوناوف حرکتی کرد، لحنش را تغییر داد و قول داد به همه‌ی آن چه لازم است عمل کند. من آرام شدم. ولی حالا دوباره مچش را در آستانه‌ی خیانتی آشکار گرفته بودم. ما به راهرو رفتیم تا در حضور افسران به مناقشه نپرداخته باشیم. بلاگوناوف می‌لرزید. رنگش سخت پریده بود و در حالی که دستش به کلاهش بود، مدام تکرار می‌کرد:

«مرا تحویل دادگاه ندهید، گناهم را جبران خواهم کرد. به عنوان سرباز صفر به جبهه بفرستید.» حدسم درست درنیامده بود: نامزد مقام ناپلنون، مثل موش آب کشیده روی می‌ن ایستاده بود. از مقامش برکنار شد و به کاری کم مسئولیت‌تر گمارده شد. انقلاب، انسان‌ها و شخصیت‌ها را بدجور از مایه می‌اندازد، دلاوران را می‌ساید و آنان را که پایداریشان کم‌تر است نابود می‌کند. بلاگوناوف در حال حاضر عضو عالی‌رتبه‌ی «گ. پ. او» و یکی

^{۱۱۰} - به روسی تقریباً معنی با تربیت، خوش سلوک می‌دهد.

از ستون های رژیم است. لابد در همان سویاژسک وجودش از کینه به «انقلاب مداوم» لبریز بوده است.

سرنوشت انقلاب بین سویاژسک و غازان در نوسان بود. برای عقب نشینی جز ولگا راه دیگری نبود. شورای انقلابی ارتش اعلام کرد مسأله ی امنیت من در سویاژسک آزادی عمل شورا را محدود می کند، و خواستار انتقال من به رودخانه شد. این حق او بود. من از همان روز نخست دستوری صادر کرده بودم مبنی بر این که وجود من در سویاژسک نباید بهیچوجه فرماندهی ارتش را به نحوی محدود کند. این قاعده را در تمامی مسافرت هایم به جبهه مراعات می کردم. من به خواست ارتش گردن نهادم و به روی آب رفتم، اما نه به کشتی مسافرتی که برایم آماده ساخته بودند، بلکه به قایقی اژدرافکن. چهار قایق اژدرافکن با زحمت بسیار از میان ترعه های نیروی دریائی به ولگا آورده شده بود. آن روزها چند کشتی کوچک را به توپ و مسلسل مجهز ساخته بودند. این ناوگان آن شب به رهبری راسکولنیکوف نقشه ی حمله به غازان را کشیدند. می بایست از کنار چند بلندی که توپخانه ی دشمن بر آن ها مستقر بود گذشت. پشت تپه ها، رودخانه پیچ تندی دارد و بسترش ناگهان عریض می شود. ناوگان دشمن در این جا بود. در سوی دیگر، غازان قرار داشت. قصد این بود که در تاریکی از کنار تپه ها بگذرند، ناوگان و توپخانه ی دشمن را در ساحل نابود کنند و شهر را زیر آتش بگیرند. ناوگان ما پشت سر هم به راه افتاد، با چراغ های خاموش، عیناً دزدان. دو راهنمای پیر ولگا که هر دو ریش های کم پشت و کدری داشتند کنار ناخدا ایستاده بودند. وحشت مرگ بر آنان چیره شده بود، کین توزانه به ما می نگریستند، به زندگی خود فحش می دادند و دندان هایشان از ترس به هم می خورد. حالا همه چیز به

آنان بستگی داشت. ناخدا هر دم گوش زدشان می کرد که اگر کشتی به گل بنشیند آن دو را جابجا خواهد کشت. ما با دامنه ی کوه در یک خط قرار گرفتیم که در تاریکی شب پیدا بود. و در این لحظه بود که رگبار مسلسل مثل تازیانه بر آب کوبید. بلافاصله پشت سر آن از کوه صدای توپ به گوش رسید. ما خاموش می رفتیم. پشت سرمان صدای خمپاره ای از پائین جواب داد. چند گلوله مثل رگ بار بر ورقه ی آهنی خورد که دور کشتی را تا کمر گرفته بود. خم شدیم. ملوان ها استخوان خرد می کردند. با چشمانی روشن تیرگی ها را می شکافتند و با صداهای گرم و آهسته با ناخدا حرف می زدند. پشت دامنه های کوه به بستر پهن رودخانه رسیدیم. در ساحل چراغ های غازان دیده شد. پشت سر ما گلوله چون رگبار می بارید. دست راست ما، در فاصله ی دویست قدمی، ناوگان دشمن در حفاظ ساحل کوهستانی قرار داشت. کشتی ها، مثل تلی، به طور مبهم دیده می شدند. راسکولنیکوف دستور داد به سوی کشتی ها آتش شود. بدن فلزی قایق اژدرافکن ما به ضربه ی نخستین توپ خودش به فریاد آمد. ما جهش وار حرکت می کردیم، تن آهنین با درد و جیغ و داد خمپاره می زانید. تیرگی شب ناگهان غرق در آتش شد. خمپاره ی ما نفتکشی را دچار حریق ساخته بود. مشعلی غیرمنتظر، نا دلخواه، اما پُرشکوه از ولگا سرکشیده بود. حالا ساحل را زیر آتش گرفته بودیم. توپ ها را به روشنی در ساحل می دیدیم، اما جوابی از آن ها نمی آمد. گویا توپچی ها پا به فرار گذاشته بودند. تمام عرض رودخانه روشن است. پشت سر ما کسی نیست- تنهائیم. لابد توپخانه ی دشمن راه را بر مابقی کشتی های ما بسته است. اژدرافکن ما بر سطح آب چون مگسی بر بشقابی سفید نشسته است. حالاست که ما را زیر رگ بار گلوله بگیرند، از ساحل و از دامنه های کوه. این

سخت مهیب بود، گذشته از این سکان کشتی نیز خراب شده و دیگر در اختیار ما نبود. زنجیر سکان، احتمالاً بر اثر برخورد خمپاره ای، گسیخته بود. می کوشیدیم قایق را با دست هدایت کنیم. اما زنجیر گسیخته به دور سکان پیچیده بود و مانع گردش آن می شد. ناگزیر موتور را خاموش کردیم. آب، ما را آرام تا ساحل غزان برد و آن جا قایق ما آهسته به یک کشتی نیمه شکسته خورد. تیراندازی کاملاً خاموش شده بود. مثل روز روشن بود و مثل شب آرام. ما به تله افتاده بودیم. فقط نمی فهمیدیم چرا به ما هجوم نمی آورند. لیکن ما ویرانی ها و وحشتی را که یورشمان به وجود آورده بود یک دستی گرفته بودیم. عاقبت فرماندهان جوان تصمیم گرفتند که اژدرافکن را از کشتی باری جدا کنند و با روشن کردن موتور چپ و راست به نوبت پیشروی قایق را تنظیم کنند. این نقشه با موفقیت توأم بود. چراغ نفتی می سوخت. ما راه دامنه ی کوه را پیش گرفتیم. کسی تیراندازی نمی کرد. پشت دامنه ی کوه عاقبت به نقطه ی تاریکی رسیدیم. از موتورخانه، ملوانی را که از هوش رفته بود بیرون آوردند. از توپ هانی که بر کوه ها قرار داشتند یک گلوله هم پرتاب نشد. پیدا بود کسی مراقبان نیست. شاید کسی بجا نمانده بود که از ما مراقبت کند. نجات یافته بودیم. چه آسان شخص می نویسد: «نجات یافته بودیم.» آتش سیگار هانی را دیدیم. هیكل زغال شده ی یکی از آن قایق های ارتجالی ما با حالتی غم انگیز کنار ساحل افتاده بود. ما در کشتی های دیگر چند مجروح دیگر هم یافتیم. و حالا بود که می دیدیم خمپاره ای جلو کشتی ما را حسابی سوراخ کرده است. فلق بود. همه، احساسی داشتند که گویی تازه به جهان آمده اند.

یکی پس از دیگری: خلبانی را نزد من آوردند که تازه با خبری خوش از راه رسیده بود: یکی از گروه های ارتش دوم به رهبری «آزین» قزاق به نزدیکی غازان رسیده است. این گروه دو زره پوش به غنیمت گرفته بود، دو توپ را از کار انداخته بود، یک گروه دشمن را به فرار واداشته بود و دو دهکده را در ۱۲ کیلومتری غازان اشغال کرده بود. خلبان با دستور تازه و یک اعلامیه بازگشت. غازان در تنگنا افتاده بود. شبیخون ما، به گفته ی پیک های اکتشافی، نیروی مقاومت سفیدها را درهم شکسته بود. ناوگان دشمن تقریباً یکسره نابود شده بود و از توپخانه ی ساحل صدائی بر نمی خواست. لغت قایق «اژدرافکن» بر ولگا همان اثری را روی سفیدها گذاشته بود که بعدها لفظ «تانک» بر گروه های جوان سرخ در نزدیکی پتروگراد. شایع بود که آلمانی ها دوش به دوش بلشویک ها می جنگند. فرار مردمان مرفه الحال از غازان آغاز شد. مناطق کارگرنشین سربرافراشتند. درکارخانه ی باروتسازی قیامی رخ داد. در گروه های ما روح حمله دمیده شد.

یک ماه سویاژسک پُر است از اتفاقات کوچک ولی توأم با خلجان. هر روز خبری بود و شب ها هم. جنگ برای نخستین بار چهره اش را این چنین نزدیک به من نشان داد. جنگ کوچکی بود. در طرف ما شاید ۲۵۰۰۰ تا ۳۰۰۰۰ نفر می جنگیدند. اما تفاوت جنگ کوچک با جنگ بزرگ فقط در مقیاس ها بود. این نمونه ی جاندار یک جنگ بود. به همین سبب با همه ی نوسان ها و حوادث غیر منتظرش آن قدر بی واسطه احساس می شد. جنگ کوچک مکتب بزرگی بود.

در این اثنا موقعیت در پیرامون غازان سخت دگرگون شد. گروه هائی که از عناصر جوراجور سرهم بندی شده بودند. حالا به واحدهای جنگی درست و

حسابی مبدل شده بودند. کارگران کمونیست از پتروگراد، مسکو و جاهای دیگر در آن واحدها گرد آمده بودند. هنگ ها محکم و آب دیده می شدند. کمیسرهای واحدها، مقام رهبران انقلابی یافتند، مقام نماینده ی مستقیم دیکتاتوری. دادگاه ها نشان دادند که انقلاب اگر که در خطر نیستی است به فداکاری بسیار نیاز دارد. از راه ترغیب و تشویق، سازمان دادن، تعیین سرمشق های انقلابی و کیفردادن، در اثنای چند هفته تغییرات لازم پدید آمد. از یک توده در حال نوسان و از هم گسیخته، ارتشی حقیقی به وجود آمد. پیدا بود که توپخانه ی ما برتری یافته است. ناوگان ما حاکم بر رودخانه شده بود. خلبانان ما بر هوا مسلط بودند. من دیگر شکی نداشتم که غازان دوباره به تصرف ما درآمده است. در این وقت بود که اول سپتامبر ناگهان تلگرامی از مسکو آمد بدین مضمون: «فوراً بیایید. ایلچ مجروح شده، میزان خطر معلوم نیست. آرامش کامل ۱۹۱۸/۸/۳۱ سوردلف.» من بی درنگ به راه افتادم. خلق ها در دوایر حزبی گرفته و تنگ بود، اما روحیه ها هم چنان قوی. بهترین مصداق این روحیه ی قوی سوردلف بود. پزشکان گفتند زندگی لنین در مخاطره نیست و او بزودی بهبود خواهد یافت. من حزب را از اخبار پیروزی در مشرق که در پیش بود به وجد و شعف آوردم و فوراً به سویازسک برگشتم. غازان در دهم سپتامبر فتح شد. پس از دو روز ارتش اول، سیمبرسک را به تصرف درآورد. این غیرمنتظر نبود. فرمانده ارتش اول، «توخاچفسکی»، اواخر اوت گفته بود که حداکثر تا دوازدهم سپتامبر سیمبرسک را تصرف خواهد کرد. پس از فتح، تلگرام پانین را به من مخابره کرد: «دستور اجرا شد، سیمبرسک تسخیر شد.» در این اثنا لنین نیز سلامت

خود را بازیافت. او تلگرام تهنیتی سراسر شوخی فرستاد. وضع در همه جا رو به بهبود می رفت.

«ایوان نیکی تیچ سمیرنوف» به فرماندهی کل ارتش پنجم منصوب شد. این مطلب اهمیتی بسیار زیاد داشت. «سمیرنوف» کامل ترین نمونه ی یک انقلابی بود که بیش از سی سال مدام در جبهه های مختلف انقلاب می جنگید. سمیرنوف در سال های تیره ی ارتجاع به کندن راه های زیرزمینی ادامه داد. از آوار ترسی به خود راه نداد و جسارت خود را نباخت و کار را از نو آغاز کرد. «ایوان نیکی تیچ» همیشه «مرد وظیفه شناسی» باقی ماند. در این جاست که انقلابی با سرباز خوب تقاطع پیدا می کند و درست به همین دلیل انقلابی می تواند سرباز خوبی باشد. «ایوان نیکی تیچ»، گوش به زنگ فرمان خصلت خود، همیشه نمونه ی جسارت و پایداری بود، بی آن که نشانی از خشونت و درشتی که اغلب با این خصائل همراه است در او دیده شود.

بهترین کارگران در کار انطباق خود با این سرمشق ارتش بودند. «لاریسا ریسر^{۱۱۶}» هنگام شرح محاصره ی غازان می نویسد: «هیچ کس چون ایوان نیکی تیچ مورد احترام نبود. احساس می شد که اوست که در بدترین لحظات نیرومندتر و بی باک تر از همه است. در سمیرنوف سایه ای از حقارت دیده نمی شود. یکی از خوش برخوردترین، شادترین و شوخ ترین اشخاص است. قدرتش از نمایش و قیل و قال خالی است و با آن که قدرتی است سخت استوار، گردن نهادن بدان آسان است.» کمونیست های ارتش پنجم که به گرد سمیرنوف جمع شده بودند، به یک خانواده ی سیاسی مبدل گشتند که هنوز هم، با وجود این که سال ها از انحلال آن می گذرد، در کشور نقشی بازی

Larissa Reisner - ^{۱۱۶}

می کند. «یکی از افراد ارتش پنجم» در قاموس انقلاب معنی خاصی داشت. این یعنی: انسانی استوار، وظیفه شناس و پیش از همه چیز پاکیزه. افراد ارتش پنجم پس از پایان جنگ داخلی همه همراه ایوان نیکی تیچ تمامی دلاوری های خود را به کارهای اقتصادی اختصاص دادند. و همه ی آن ها بدون استثناء اینک به جناح مخالفان دولت فعلی تعلق دارند. سمیرنوف نخست در رأس صنایع جنگی قرار داشت و سپس کمیسر خلق پست و تلگراف شد. در حال حاضر در قفقاز تبعیدی است. هم رزمان او در زندان ها و تبعیدگاه های سیبری کم نیستند... آخرین اخبار حاکی از آن است که مبارزه سمیرنوف را هم از پا درآورده است و او حالا موعظه به تسلیم می کند. پس انقلاب بر این مبارز هم قلم بطلان می کشید...

«لاریسا ریسنر» که ایوان نیکی تیچ را «وجدان سویاژسک» می نامید خود نیز در ارتش پنجم و اصولاً در انقلاب مکان مهمی داشت. این زن جوان و با شکوه که همه را مسحور خود کرده بود چون شهاب ثاقبی آتشین از آسمان انقلاب گذشت. ظاهرش که چون الهه المپ بود با فهمی طنزآمیز و شجاعت جنگجویان، دست به دست هم داده بود. پس از اشغال غازان به دست دشمن، به لباس زن روستایی درآمد و به قصد اکتشاف به اردوی دشمن رفت. ظاهرش سخت غیرعادی بود. دستگیرش کردند، یک افسر اکتشافات ژاپونی از او بازجویی کرد. در اثنای یک تنفس از دری که خوب زیر مراقبت نبود به بیرون خزید و جان سالم به در برد. از آن پس در اداره ی اکتشاف به کار مشغول شد. بعدها، بر کشتی های جنگی، در نبردها شرکت می کرد. درباره ی جنگ قصه هائی سروده است که در ادبیات باقی خواهند ماند. وی با همین دید، شرح صنعت اورال و قیام کارگران منطقه ی رور را داده است.

می خواست همه چیز را بداند و بشناسد و در همه ی کارها شرکت کند. در عرض چند سال نویسنده ی درجه اول شد. این گل سرسید انقلاب را که از آب و آتش سلامت رسته بود، بیماری تیفوس در محیط آرام مسکو خشکانید، پیش از آن که به سی سالگی عمرش گام گذارده باشد.

کارگری راه خود را به سوی کارگری دیگر می یافت. انسان ها در اثنای یک هفته در آتش آب دیده می شدند، ارتش راه یک پارچه شدن را افتخارآمیز می پیمود. اکنون دیگر بر نقطه ی انجماد انقلاب، یعنی سقوط غازان، غلبه کرده بودم. به موازات این امر گامی بلند در راه نفوذ در دهقانان برداشته شد. سفیدها به روستائیان الفبای سیاست را آموختند. در اثنای هفت ماه بعد ارتش سرخ منطقه ای بالغ بر یک میلیون متر مربع را با ۴۰ میلیون جمعیت تسویه کرد. انقلاب دوباره حمله ور شده بود. سفیدها هنگام فرار از غازان ذخیره ی طلای جمهوری را که از حمله ی فوریه ی هوفمن به بعد در آن جا نگهداری می شد با خود بردند. خیلی دیرتر، هنگام دستگیری «کولچاک»، طلاها را دوباره به غنیمت گرفتیم.

هنگامی که فرصت آن یافتم چشم از سویاژسک برگردانم دیدم که در اروپا تغییراتی روی داده است: ارتش آلمان در موقعیتی قرار داشت که رهانی از آن میسر نبود.

فصل سی و سوم:

قطار

اینک چند کلمه ای درباره ی به اصطلاح «قطار رئیس شورای جنگی انقلابی». زندگانی شخصی من طی بحرانی ترین سال های انقلاب با زندگی این قطار بستگی ناگسستنی داشت. از سوی دیگر، این قطار با زندگانی ارتش سرخ پیوندی لاینفک داشت. قطار، جبهه را با منطقه ی پشت آن می پیوست، درباره ی مسائل فوری همان جا تصمیم می گرفت، روشن می کرد، اعلامیه می داد، نیازمندی ها را تأمین می کرد، استحکام می بخشید و پاداش می داد. نمی توان ارتش را بدون مجازات بنیاد نهاد. نمی توان توده های انسانی را به کام مرگ فرستاد بی آن که در عرصه ی فرماندهی مجازات را روا داشت. مادام که میمون های بی دم و مغرور که خود را انسان می نامند، ارتش هائی می سازند و می جنگند، فرماندهی این ارتش ها ناگزیرند سربازان را در برابر این دو راهی قرار دهند: مرگ محتمل در جبهه و مرگ حتمی در پشت جبهه. با همه ی این ها باز هم نمی توان تنها با اتکاء به ترس ارتشی را پیوسته نگاه داشت. ارتش تزاری به علت کمبود مجازات از هم نگیخت؛ و کرنسکی که خواست با برقراری مجدد مجازات مرگ آن را نجات دهد یکسره نابودش کرد. بلشویک ها بر ویرانه های حریق جنگ بزرگ، ارتشی نو آفریدند. برای کسی که اندکی با زبان تاریخ آشناست این واقعیت نیازی به شرح و بسط

ندارد. پُر قدرت‌ترین مایه‌ی ارتش نو افکار انقلاب اکتبر بود. قطار در جبهه‌ها همین مایه را به کار بست.

در ایالات «کالوگا»، «ورونش» و ریازان هزاران هزار روستائی جوان با نخستین اعلامیه شوراها خود را معرفی نکردند. جنگ، دور از ایالات آنان در جریان بود، تجهیز قوا جدی گرفته نمی‌شد و موفقیت سربازگیری ناچیز بود. کسانی که از معرفی خود سرباز زدند متمرّد قلمداد شدند، و مبارزه‌ای جدی با آنان آغاز شد. در شورای جنگ ریازان پانزده هزار از این «متمرّدان» گرد آمده بودند. من هنگامی که از ریازان می‌گذشتم، بر آن شدم از آنان دیداری بکنم. به من توصیه شد از این تصمیم چشم‌پوشم، زیرا: «ممکن است اتفاق بدی روی دهد.» اما کار به بهترین وجه گذشت. آنان را از اتاق‌هایشان چنین به بیرون خواندند: «رفقا، به میتینگ بیایید، رفیق تروتسکی نزد شما آمده است.» آنان بیرون ریختند، خلجائی داشتند، قیل و قال می‌کردند و مثل بچه‌های روستائی کنج‌کاو بودند. من از آنان تصور بدتری داشتم و آنان نیز از تروتسکی تصور وحشتناک‌تری. در اثنای چند دقیقه انبوهی بزرگ، متحرک، بی‌انضباط اما خالی از کین و دشمنی پیرامون مرا فراگرفت. رفقای نابفرمان چنان به من می‌نگریستند گویی چشمان بعضی‌هاشان می‌خواهد از کاسه بیرون آید. من در حیاط روی میز رفتم و در حدود یک ساعت و نیم با آنان گفتم و گو کردم. شنوندگان سپاس‌گزار بودند. کوشیدم تا آنان را در چشم خودشان بزرگ کنم و در پایان خواستم تا به نشان وفاداری به انقلاب، دست‌های خود را بلند کنند. اندیشه‌ی نو پیش‌چشمان من در آنان دمید. شوقی صادقانه وجودشان را فراگرفت. آنان مرا تا اتومبیل همراهی کردند، با چشمان از حدقه درآمده درون آن را تماشا کردند و از ته دل، نه دیگر از روی ترس

بلکه از سر شوق، فریاد می زدند و مرا رها نمی کردند. بعدها، نه خالی از غرور، شنیدم یکی از وسائل تربیت که در باره ی آنان به کار می بستند این بود: «به تروتسکی چه قول داده ای؟» هنگ های «متمردان» ریزان بعدها در جبهه خوب مصاف دادند.

کلاس دوم دبیرستان سن پاولوس ادسا را بخاطر می آورم. چهل دبیرستانی هیچ وجه تمایزی با چهل دبیرستانی دیگر نداشتند. اما وقتی که «یونار» با آن علامت اسرارآمیز «ایکس» بر پیشانی، «میر» بازرس کلاس، «ویلهلم» مبصر کلاس، «کامینسکی» ناظم و «شوانباخ» مدیر ضربه های خود را با تمامی قوا بر انتقادی ترین گروه شاگردان فرود آوردند، آن وقت بود که فضولان و حاسدان سر راست کردند و کلاس در پشت سرشان. در هر هنگ، در هر گردان آدم هائی با خصائل گوناگون پیدا می شوند. روشن بینان و فداکاران اقلیتی را تشکیل می دهند. در قطب دیگر اقلیت رو به زوال فاسد، خودخواه و دشمنان آگاه قرار دارند. بین این دو اقلیت، قشر بزرگ نامطمئن در نوسان است. زوال هنگامی روی می دهد که اشخاص برجسته از بین بروند، رانده شوند و خودبینان و دشمنان دستشان بالای دست ها قرار گیرد. قشر بزرگ در این حالات نمی داند از کدام سو باید برود، و در خطر وحشت عمومی می افتد. من در بیست و چهارم فوریه ۱۹۱۹ در مسکو خطاب به فرماندهان جوان گفتم: «به من سه هزار متمرد بدهید، و بر این گروه نام هنگ بگذارید، من به شما یک کمیسر لایق، یک فرمانده مصمم، و رهبران کارآمدی پس می دهم. نزد ما در کشور انقلاب، در عرض چهار هفته از سه هزار متمرد هنگی سزاوار تحسین پدید می آید.» و افزودم: «در این هفته های آخر توانستیم این واقعیت را با آزمایش هائی که در جبهه های «پسکوف» و

«ناروا» به دست آمد بیازمانیم، آن جا که توانستیم از افراد پراکنده گروه های جنگی نمونه ای بسازیم.»

من دو سال و نیم، با انقطاع های کوتاه، در واگن قطاری زندگی کردم که پیش از آن در خدمت وزیر راه بود. واگن که به وسایل آسایش وزیرانه مجهز بود برای کار چندان مناسب نبود. من این جا بین راه گزارش دهندگان را نزد خود می پذیرفتم. با مقامات نظامی و غیرنظامی محل مشورت می کردم، تلگرام های رسیده را مورد بررسی قرار می دادم، دستورها و مقاله های خود را دیکته می کردم. در این جا با همکارانم به اتومبیل می نشستیم و در طول جبهه به سفرهای دراز می رفتم، در اوقات فراغت، در واگن کتابم را علیه کانونتسکی به نام «تروریزم و کمونیزم» به اضافه ی سلسله مقالاتی دیگر دیکته می کردم. در آن سال ها، بگمانم برای همیشه، عادت کردم تا در معیت فنرها و چرخ های پولمنی^{۱۱۷} بنویسم و فکر کنم.

قطار من شب هشتم اوت ۱۹۱۸ با شتاب در مسکو تدارک دیده شد. فردای آن شب با آن راه سویاژسک را به سوی جبهه ی چکسلواکی در پیش گرفتم. در قطار بعدها مدام تغییراتی روی داد و کامل تر شد. در همان سال ۱۹۱۸ قطار من یک دستگاه اداری متحرک بود. در آن دبیرخانه، چاپخانه، تلگراف خانه، بی سیم، کارخانه ی برق، کتابخانه، گاراژ و حمام جای داشت.

قطار آن قدر سنگین بود که برای کشیدنش دو لکوموتیو لازم بود. بعدها آن را ناچار به دو قطار تقسیم کردیم. اگر شرایط ایجاب می کرد که مدتی دراز در بخشی از جبهه بمائیم، یکی از لکوموتیوها کار «پیک» را انجام می داد و

^{۱۱۷} Pullman - سرمایه دار آمریکائی که مبتکر انواع واگن های قطار بود، م.

دیگری همیشه آماده ی حرکت ایستاده بود. قطار جبهه ای متحرک بود و شوخی بردار هم نه.

تاریخ قطار را اکنون در اختیار ندارم. در بایگانی اداره ی جنگ است. این تاریخ را همکاران جوان من با کمال دقت تنظیم کرده اند. نقشه ی راهی که قطار پشت سر گذاشته بود برای نمایش گاه جنگ داخلی ترسیم شد. چنان که از گزارش روزنامه ها برمی آید این نقشه تماشاگران بسیاری یافت. این نقشه سپس به موزه ی جنگ داخلی منتقل شد. اکنون آن نقشه در گوشه ای پنهان از انظار قرار دارد، به همراه هزاران سند دیگر از قبیل: شعارها، اعلامیه ها، دستورها، پرچم ها، تصویرها، نوارهای فیلم، کتاب ها و سخنرانی ها که در آن ها مهم ترین لحظات جنگ داخلی، تا آن جا که من در آن شرکت داشته ام، منعکس است.

بنگاه انتشارات نظامی از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴، یعنی تا سرکوبی مخالفان رژیم، پنج جلد از آثار مرا که به ارتش و جنگ داخلی مربوط بود انتشار داده است. تاریخ قطار در آن جا نیامده است. فقط بازسازی قسمتی از مدار حرکت قطار و آن هم به یاری ملاحظات مربوط به سرمقاله های روزنامه ی قطار به نام: «وپوتی» (بین راه) برای من میسر تواند بود: سامارا، چلیابینسک، ویاتکا، پتروگراد، بالاشوف، اسمولنسک؛ دوباره سامارا، روستوف، نووچرکاسک، کیف، شیتومیرو به همین ترتیب تا بی نهایت. من حتی جمع فواصلی را که قطار در اثنای جنگ داخلی پیموده است در دسترس ندارم. در راهنمایی که بر مسافرت های من نوشته شده است از ۳۶ مسافرت به طول مجموعاً ۱۰۵،۰۰۰ کیلومتر سخن رفته است. یکی از هم سفرهای آن روزم به من، با استناد به حافظه ی خود، می نویسد که ما طی سه سال، مسافتی برابر با پنج

دور و نیم دور جهان پیموده ایم. به حساب او راهی که ما پیموده ایم دو برابر رقم بالاست. در این ارقام هزاران هزار کیلومتری که با اتومبیل به اعماق جبهه ها مسافرت کرده ایم به حساب نیامده است. چون قطار همیشه به بحرانی ترین نقاط می رفت، می توان به یاری مسیر حرکت آن، تصویری دقیق و روشن از میزان اهمیت جبهه ها به دست آورد. بیش تر مسافرت ها مربوط است به سال ۱۹۲۰ یعنی آخرین سال جنگ داخلی. اکثر مسافرت ها به جبهه ی جنوب انجام می گرفت که در اثنای تمامی مدت جنگ سرسخت ترین، باثبات ترین و خطرناک ترین جبهه ها بوده است.

«قطار رئیس شورای جنگی انقلاب» در جبهه های جنگ داخلی در جستجوی چه بود؟ پاسخ روشن بود: در جستجوی پیروزی. اما چه بود آن چه او به جبهه ها می داد؟ با چه روش هائی کار می کرد؟ منظور از مسافرت های پیاپی از این سر کشور به آن سر چه بود؟ این مسافرت ها بازرسی ساده ای که نبود. نه، کار قطار با بنیاد نهادن ارتش، تربیت آن، اداره ی آن و تأمین وسائل آن بستگی نزدیک داشت. ما ارتشی را از نو می ساختیم و آن هم در میان آتش. تنها در سویاژسک که قطار نخستین ماه زندگانش را آن جا گذراند نبود که چنین بود؛ در تمامی جبهه ها وضع به همین منوال بود. از گروه های پارتیزانی، از فراریانی که از نزد سفیدها می گریختند، از روستاییانی که از آن حوالی تجهیز شده بودند، از گروه های کارگری که از مراکز صنعتی فرستاده می شدند، از گروه های کمونیستی و متخصصان، در آن جا، در این جا، در جبهه، دسته ها، گردان ها و هنگ های تازه نفس و گاهی اوقات لشکرهای کامل تشکیل می دادیم. پس از شکست ها و عقب نشینی ها، توده ی از هم گسیخته و بیم زده در اثنای دو سه هفته به گروه هائی از مردان میدان کارزار

مبدل می شدند. لازمه ی این کار چه بود؟ فرماندهان، خوب، چندین جنگجوی مجرب، ده کمونیست فداکار، تهیه ی چکمه برای پابرنه ها، تدارک حمام، تشویق و ترغیب مدام، تهیه ی غذا، رخت، لباس، توتون و کبریت لازم بود. قطار به همه ی این کارها می پرداخت. همیشه چند کمونیست جدی، دویست تا سیصد رزمنده ی خوب، مقداری چکمه، کت چرمی، دارو، دوربین و هدایایی مانند ساعت و غیره ذخیره داشتیم. بدیهی است ذخیره های قطار در مقایسه با نیازمندی های ارتش ناچیز بود. اما این ذخیره مدام تکمیل می شد. و اصل این بود که این ذخائر ده ها و بلکه صدها بار نقش یک خاک انداز زغال را بازی می کردند که در فرصت های معین لازم است تا آتش بخاری خاموش نشود. در قطار یک دستگاه تلگراف بود و ما می توانستیم با مسکو مستقیماً ارتباط داشته باشیم، و معاون من، اسکلیانسکی، دستورهای مربوط به تهیه ی تجهیزات را برای ارتش و گاه برای یک لشکر و حتی برای یک هنگ از من می گرفت. سفارش ها با چنان سرعتی از راه می رسید که اجرای آن ها بدون دخالت من امکان نمی داشت. مسلم، این اسلوب بهترین اسلوب ها نبود. یک نفر خرده بین شاید بگوید که مسأله در تجهیزات و اصولاً در جنگ، بر سر تدارک منظم است. درست است. من خود نیز گرایشی بیش تر به خرده بینی دارم. ولی موضوع این بود که نمی خواستیم پیش از آفریدن یک سیستم درست، فاتحه ی خود را خوانده باشیم. از این رو، به ویژه در مرحله ی نخست، ناگزیر بودیم ارتجال را جانشین سیستم کنیم، تا بتوانیم بعدها سیستم را بر اساس تجارب به دست آمده برقرار سازیم.

کارمندان ادارات ارتش، خاصه ادارات تأمین خواربار، مرا در همه ی سفرهایم همراهی می کردند. مباشران را به عنوان میراث ارتش قدیم پذیرفته

بودیم. اینان می کوشیدند به همان شکل سابق کار کنند، حتی بدتر از آن، زیرا که شرایط بسی دشوارتر شده بود. در این سفرها متخصصان سابق بازآموزی شدند و متخصصان تازه از روی سرمشق های زنده یاد گرفتند. پس از آن که از لشکری بازدید به عمل می آمد و نیازمندی های آن لشکر همان جا تعیین می شد، من در ستاد یا در واگن غذاخوری قطار، کنفرانسی حتی امکان دامنه دار تشکیل می دادم که در آن نمایندگان فرماندهی پانین و سربازان ساده ی سرخ، نمایندگان حزبی محل، شورا و اتحادیه ی کارگری شرکت داشتند. بدین ترتیب تصویری خالی از آرایش و تصنع از وضع به دست می آوردم. گذشته از این، نتایج بلاواسطه عملی نیز از این مشورت ها حاصل می شد، ارگان های محلی، با وجود تنگدستی، امکان این را داشتند تا با تحمل محدودیت ها و ناراحتی ها کمی از دارائی خود را وقف ارتش کنند. فداکاری کمونیست ها به ویژه مهم بود. کارگرانی چند از محل خود فراخوانده می شدند و فوراً به هنگی که اندکی ناستوار بود می پیوستند. همیشه اندکی ذخیره ی پارچه برای پیراهن و شلوار، چرم برای کفش و مقداری چربی وجود داشت. بدیهی است که ذخیره ی موجود در محل کفاف نیازمندی ها را نمی داد. من پس از مشاوره، از طریق خط مستقیم، سفارش ها را دقیقاً به مسکو می دادم که میزان آن در حد امکانات مرکز بود. در نتیجه لشکر هر آن چه نیاز داشت به موقع دریافت می کرد. فرماندهان و کمیسرهای جبهه از شیوه ی کار قطار می آموختند که کار خود را کار فرماندهی، آموزش، تجهیزات، داوری را- نه از بالا بلکه از پانین، از گروهان، دسته و سربازان تازه کار و جوان آغاز کنند. رفته رفته دستگاه هایی پدید آمد که تأمین نیازمندی های جبهه را با یک سیستم متمرکز و کمابیش خوب اداره می کرد. اما این دستگاه ها به تنهایی

قادر به اجرای این همه کار نبودند. کامل ترین دستگاه ها در اثنای جنگ دچار اختلال می شد، خاصه در جنگی که محل آن مدام در تغییر بود و براساس مائور و آن هم در جهات مختلف بنا شده بود. فراموش نشود که ما جنگ را بی وجود کم ترین ذخیره ای آغاز کرده و ادامه می دادیم. در همان سال ۱۹۱۹ در انبارهای مرکزی چیزی وجود نداشت. پیراهن از زیر سوزن یک راست به جبهه می رفت. بدتر از همه وضع تفنگ و فشنگ بود. کارخانه های «تولا» حوائج روز بعد را تهیه می کردند. بدون امضای فرمانده اصلی، استفاده از هیچیک از اتومبیل های حامل فشنگ ممکن نبود. تأمین فشنگ و تفنگ مثل زهی بود که سخت کشیده شده باشد. گاهی اوقات این زه می گسیخت و ما نفرات و مواضعی را از دست می دادیم.

بدون ابتکار دائم در تمام قلمروها ادامه ی جنگ برای ما تصورناپذیر بود. قطار، عامل این ارتجال و در عین حال تنظیم کننده ی آن بود. اگر در جبهه و منطقه ی پشت سر دست به ابتکاری می زدیم، در عین حال چاره ای می جستیم که این ابتکار رفته رفته در چهارچوب مجموعه ی دستگاه محاط گردد. ادعا نمی کنم که همیشه این کار با پیروزی همراه بوده است. اما همان طور که نتیجه ی جنگ داخلی نشان داد، به منظور اصلی دست یافته بودیم: پیروزی.

سفر به بخش هانی از جبهه که خیانت فرماندهی گاهی اوقات فاجعه ها به بار می آورد به ویژه مهم بود. در بیست و دوم اوت ۱۹۱۷، در روزهای بحرانی غازان، تلگرام پانین از لنین و سوردلف برایم رسید: «سویازسک، تروتسکی. خیانت در جبهه ی زاراتوف با وجود کشف به موقع، موجب نوسانات سخت خطرناک شده است. مسافرت شما را مطلقاً ضروری می دانیم، زیرا وجود شما در جبهه در روحیه ی سربازان و تمام ارتش اثر دارد.

می خواهیم قرار بازدید جبهه های دیگر را نیز بگذاریم. روز حرکت خود را تلگرافی پاسخ دهید. شماره ی ۸۰، تاریخ ۲۲ اوت ۱۹۱۸ لنین- سوردلف.»

برای من ترک کردن سویاشسک به هیچ قیمتی ممکن نبود. حرکت من موجب باختن روحیه در جبهه ی غازان می شد که درست در آن وقت لحظات بحرانی را می گذراند. غازان از هر حیث مهم تر از زاراتوف بود. لنین و سوردلف بزودی خود بدین مطلب پی بردند. من پس از تسخیر مجدد غازان به زاراتوف رفتم. تلگرام هائی نظیر این در تمامی طول راه، مدام به قطار می رسید. «کیف» و «ویاتکا» سیبری و کریمه پشت هم و با هم، از موقعیت وخیم نگران بودند و خواستار این که قطار به یاری آنان برود.

جنگ در حاشیه ی کشور، اغلب در گوشه هائی دورافتاده، در جبهه ای به عرض هشت هزار کیلومتر، جریان داشت. می شد که هنگ ها و لشکرها ماه ها رابطه یشان با اطراف قطع شود. بیم در آن ها راه می یافت. به ندرت اتفاق می افتاد که تلفن ها قادر به حفظ رابطه بودند. قطار برای آنان چون پیکری بود از جهاتی دیگر. همیشه ذخیره ای از تلفن و سیم داشتیم. بر یک واگن مخصوص آنتنی بود که می شد با آن رادیو تلگرام های برج ایفل، نائن، خلاصه مجموعاً سیزده ایستگاه را - بدیهی است در درجه ی اول مسکو را- گرفت. قطار همیشه از آن چه در جهان می گذشت آگاه بود. مهم ترین اخبار در روزنامه ی حزب چاپ می شد و در مقالات، اعلامیه ها دستورها مورد تفسیر قرار می گرفت. ماجرای «کاپ^{۱۱۸}»، توطئه های داخلی، انتخابات انگلستان، وضع محصول کشاورزی، قهرمانی های فاشیزم ایتالیا، همه ی حوادث، قدم به قدم تعقیب و حلاجی می شد و با سرنوشت جبهه های هشرخان و

^{۱۱۸} - اشاره به کودتائی در آلمان به رهبری «کاپ»، م.

آرخانگلسک ارتباط داده می‌شد. مقالات در آن واحد از راه خط مستقیم به مسکو و از آن جا از طریق رادیو به همه ی روزنامه های روسیه برای چاپ فرستاده می‌شد. رسیدن قطار موجب می‌شد که منزوی ترین گروه ارتش به مجموعه ی ارتش، به تمام کشور و همه ی جهان بپیوندد. شایعات نگران کننده از میان رفت. روحیه ها دوباره استوار می‌شد. این تقویت روحی برای چند هفته و گاه نیز تا آمدن مجدد قطار کفایت می‌کرد. در این اثنا اعضای شورای جنگی انقلاب، در جبهه یا ارتش، نیز به سفرهائی از روی همان نمونه، منتها کم دامنه تر، دست می‌زدند.

نه تنها فعالیت نویسنده من، بلکه تمامی کارهایم بدون همکاران و منشیانم: گلاسمن، سرموکس زنجایف جوان، ممکن نمی‌بود. آنان شب و روز در قطار در حال حرکت، کار می‌کردند. قطاری که بی‌اعتنا به همه ی اقدامات احتیاطی، در شب با سرعتی برابر با هفتاد کیلومتر و بیش تر بر ریل های خراب راه می‌پیمود، بدان سان که نقشه ای که از سقف کوپه آویزان بود مثل تاب به نوسان می‌افتاد.

همیشه با ستایش و سپاس ناظر حرکات دستی بودم که با وجود تکان های شدید، حروف ریز را با ظمأنینه می‌نوشت. چون در اثنای نیم ساعت متن را برای من می‌آوردند، دیگر نیازی به تصحیح نداشت. این کار، کاری عادی نبود، کاری قهرمانانه بود. گلاسمن و سرموکس در ازای خدمت قهرمانانه ای که به انقلاب کردند، مجازات سختی دیدند: استالینست ها، گلاسمن را ناچار به خودکشی کردند و سرموکس را به گوشه ای دورافتاده در سیبری تبعید ساختند. از جمله موجودی های قطار یک گاراژ بزرگ بود که در آن چند اتومبیل و یک مخزن بنزین جا داشت. این به ما امکان می‌داد که صدها ورست از

راه آهن دور شویم. در کامیون ها و اتومبیل های سبک، گروهی از تفنگداران برگزیده و یک دسته مسلسلچی که عبارت از بیست تا سی نفر بودند، جا داده می شدند. در اتومبیل من نیز دو مسلسل بود. جنگ متحرک پُر است از حوادث غیر منتظر. ما در استپ ها مدام با خطر برخورد با دسته های قزاق روبرو بودیم. اتومبیل و مسلسل چه خوب به آدمی دلگرمی می دهند، دست کم تا وقتی که استپ به دریائی از کثافت مبدل نگردد. یک بار در پائیز ۱۹۱۹ در ایالت «ورونژ» ناگزیر شدیم با سرعت سه کیلومتر در ساعت حرکت کنیم. اتومبیل ها در گل سیاه فرو می رفتند. هربار سی نفر از اتومبیل ها پیاده می شدند و آن ها را بیرون می کشیدند. هنگامی که ما از یک رودخانه می گذشتیم اتومبیل وسط گل و لای گیر کرد. من از روی غیظ تقصیر را متوجه شاسی کوتاه اتومبیل کردم، اتومبیلی که شوfer نازنین من آن را بهترین اتومبیل دنیا می پنداشت. او رو به سوی من کرد، دستش را به کلاه سربازیش برد و به زبان نظامی و روسی ادبی گفت: «به اطلاع می رسانم که مهندسان نمی توانستند پیش بینی کنند که ما در آب شنا خواهیم کرد.» من با وجود وخامت موقعیت، میل داشتم وی را بخاطر جوابی خونسردانه و توأم با تمسخرش، در آغوش بگیرم.

اهمیت نظامی قطار تنها در نقش اداری و سیاسی آن نبود بلکه اهمیت صرفاً نظامی نیز داشت. بسیاری از مشخصاتش آن را بیش تر به یک قطار زره پوش شبیه می ساخت تا به محل ستاد بر چرخ ها. راستی هم قطار به زره مجهز بود، به هر حال لوکوموتیو و واگن های حامل مسلسل چنین بودند. همه ی اعضای قطار، بدون استثنا، می بایست با به کار بردن اسلحه آشنا باشند. همه کت های چرمی به تن داشتند که به انسان حالتی درخور اهمیت می دهد.

بر بازوی چپ، کمی پائین تر از شانه، نشانی فلزی دوخته بود که در ارتش محبوبیت بسیار به هم رسانده بود. واگن‌ها به وسیله ی تلفن داخلی و دستگاه علامت با هم مرتبط بودند. برای این که همه هشیار بمانند بین راه اغلب، چه شب و چه روز، آژیر به صدا در می آمد.

در صورت ضرورت نیروهای مسلح از قطار برای مانور زمینی به پائین می جهیدند. هربار پیدایش گروه چرم پوش در یک منطقه ی خطرناک، اثری مقاومت ناپذیر بجا می گذاشت. اگر دانسته می شد که قطار در چند کیلومتری خط آتش قرار دارد، همه ی گروه های عصبی و به ویژه فرماندهی آن‌ها تمام نیروها را به حال آماده باش درمی آوردند. در تعادل در حال نوسان ترازو، یک وزنه ی کوچک تعیین کننده است. قطار و بخش های آن در اثنای آن دو سال و نیم، اگر نه صدها بار، بلکه ده ها بار، نقش این وزنه ی کوچک را بازی کردند. هنگامی که گروه های زمینی از مانور دو باره به «عرشه» بر می گشتند گاهی تلفاتی دیده می شد. روی هم رفته قطار از کشته و مجروح پانزده نفر را از دست داد، اگر کسانی را که به جبهه رفتند و از نظر ما دور شدند به شمار نیاوریم. مثلاً از سرنشینان قطار یک گروه برای قطار زره پوش نمونه، به نام «لنین» دست چین شدند و یک گروه دیگر در گروه های پیاده نظام در نزدیکی پتروگراد پخش شدند. قطار، به علت شرکت در جنگ علیه «یودنیچ» به دریافت نشان پرچم سرخ مفتخر شد.

بارها اتفاق می افتاد که قطار ارتباطش می گسست و زیر باران بمب و گلوله قرار می گرفت. مایه ی شگفتی نیست که قطار را هاله ای از افسانه فراگرفته بود که از پیروزی های به دست آمده، و نیز گمان پروری ها، بافته شده بود. بکرات فرمانده یک لشکر، یک تیپ یا یک هنگ خواهش می کرد که نیم

ساعت دیگر آن جا بمانم یا با او در اتومبیل یا با اسب به دیدار منطقه ای دورافتاده برویم یا دست کم چند نفری را با هدایایی بفرستیم که شایعه ی آمدن قطار هرچه وسیع تر در جبهه انتشار یابد. فرماتدهان ارتش می گفتند: «این کار یک لشکر ذخیره را خواهد کرد.» بدیهی است شایعه ی رسیدن قطار به صفوف دشمن نیز می رسید. آن جا قطار را به مراتب وحشتناک تر از آن چه بود وانمود می کردند. این فقط بر اهمیت اخلاقی آن می افزود. قطار مورد کینه ی دشمن بود و از این حیث بر خود می بالید. سوسیال رولوسیونرها بارها نقشه ی سوءقصد بدان را کشیدند. در محاکمه ی سوسیال رولوسیونرها «مینونوف»، سازمان دهنده ی قتل «ولودارسکی» و سوءقصد به جان لنین و یکی از شریکان در توطئه ی سوءقصد به قطار، شرح مطلب را به تفصیل داد. در حقیقت چنین اقدامی با اشکالات فراوان توأم نبود. اما در آن دوره، سوسیال رولوسیونرها دیگر ضعیف شده بودند، اعتماد به نفس و نفوذ خود را نیز در میان جوانان از دست داده بودند.

در اثنای سفر به جنوب در ایستگاه گورکی قطار از خط خارج شد. شب بود که به هوا پرت شدم و حالت وقتی را داشتم که زمین لرزه آمده باشد: زمین زیر پا جا خالی می کند و دست آدم به هیچ جا بند نیست. در حالت نیمه خواب با نیروی هرچه بیش تر تخت خواب را چسبیدم. آن صدای آشنای قطار قطع شد، قطار یک پهلو در گوشه ای ایستاد و خشکش زد. در خاموشی شب فقط یک صدای تنها، ضعیف و شاکی به گوش می رسید. در سنگین واگن چنان جابجا شده بود که باز نمی شد. راه بیرون بسته بود. هیچ کس دیده نمی شد و این اسباب نگرانی بود. آیا دشمن بود؟ من، هفت تیر بدست، از پنجره بیرون پریدم و با مردی که مشعلی به دست داشت روبرو شدم. این رئیس قطار

بود که نتوانسته بود خود را به من برساند. چرخ های واگن به هوا بود. پلاتفرم های جلو و عقب حسابی کج شده بودند. میله های جلو، نگهبان را بر پلاتفرم کوفته بود. صدای ناله اش در تاریکی مثل صدای گریه ی کودکی به گوش می رسید. رها ساختن او از میان میله های آهنی آسان نبود. وقتی معلوم شد فقط ضربه ی مختصری دیده است اسباب شگفتی همه شد. روی هم رفته هشت واگن خراب شده بود. واگن غذاخوری که نقش کلوب را هم بازی می کرد به صورت تلی از چوب های رنده شده درآمده بود. کسانی که نوبت کشیک داشتند در آن جا به خواندن یا بازی شطرنج می پرداختند. همه کلوب را نیمه شب، یعنی ده دقیقه پیش از وقوع حادثه، ترک گفته بودند. واگن های باربری حاوی کتاب، اونیفورم و هدیه برای جبهه، سخت آسیب دیده بود. از افراد کسی آسیب جدی ندیده بود. خارج شدن قطار از خط به علت تغییر نادرست سوزن راه آهن روی داده بود. روشن نشد که این کار از سر سهو اتفاق افتاده بود یا عمد. خوش بختانه ما فقط با سرعت سی کیلومتر از روی خطوط ایستگاه عبور می کردیم.

سرنشینان قطار وظایف فرعی بسیار به عهده داشتند: در قحطی، بیماری های واگیر، ترغیب و تشویق مردم و کنگره های بین المللی. قطار ناظر غسل تعمیر ناحیه ای از یک دهکده و چند پرورشگاه بود. واحد کمونیستی آن نشریه ای داشت به نام «ناستراژه»^{۱۱۹} (در نگهبانی) در آن جا حکایات نبردها و ماجراها کم نیست. افسوس که این نشریه، مانند بسیاری نشریات دیگر، در سفر همراه نیست.

هنگامی که آهنگ حمله به «ورانگل» را داشتیم، که در کریمه مستقر شده بود، من در بیست و هفتم اکتبر ۱۹۲۰ در روزنامه ی «پوتی^{۱۲۰}» نوشتم: «قطار ما دوباره راه جبهه ای را در پیش گرفته است. در آن هفته های دشوار سال ۱۹۱۸ جنگاوران ما، هنگامی که نبرد بر سر ولگا بود، در کنار دیوارهای غازان بودند. آن نبرد دیر زمانی است که پایان یافته است. قدرت شوراهای به اقیانوس آرام نزدیک می شود.

جنگاوران قطارها از دیوارهای پتروگراد شرافتمندانه دفاع کردند. پتروگراد از دست نرفت و در داخل دیوارهای آن در این سال های آخر تعدادی، نه اندک، از نمایندگان پرولتاریای جهانی سکونت داشته اند. جنگاوران ما در استپ های «دان» مصاف دادند، هنگامی که کراسنوف و سپس دنیکن قدرت شوروی را از جنوب تهدید می کردند. روزهای دنیکن و کراسنوف دیرزمانی است که سپری شده است.

حالا مانده است کریمه که حکومت فرانسه آن را به صورت دژ خود درآورده است. گارد سفید این دژ فرانسوی از دستورهای مزدور روسی-آلمانی، بارون «ورانگل»، پیروی می کند.

خانواده ی قطار ما یک بار دیگر به سوی مصافی می رود. باشد که این آخرین مصافش باشد.»

به راستی هم مصاف کریمه آخرین لشکرکشی جنگی داخلی بود. پس از چند ماه قطار منحل شد. من از این جا به هم رزمان آن روزیم درودی برادرانه می فرستم.

فصل سی و چهارم:

دفاع از پتروگراد

در جبهه های انقلابی جمهوری شوروی شانزده ارتش قرار داشت. انقلاب کبیر فرانسه نیز تقریباً همین قدر ارتش داشت: چهارده تا. هر ارتش شوروی، تاریخی اگر چه کوتاه، ولی پرتلاطم خاص خود دارد. کافی است شماره ی ارتش را بنامیم تا ده ها حادثه ای که دیگر تکرار نخواهد شد دوباره به یادمان آید. هر ارتشی چهره ای، اگر چه در حال تغییر، ولی زنده و خاص خود را داشت. در راه های غرب پتروگراد ارتش هفتم قرار داشت. کم کوشی طولانی بر او سخت غالب شده بود و بیداریش را دچار اختلال کرده بود. بهترین کارگران و فرماندهان از آن جا به بخش های دیگر و پُرجنب و جوش تر جبهه فرستاده شدند. برای ارتشی انقلابی که می بایست شور و شوقی داشته باشد، در یک محل، بی کار و کوشش ماندن، تقریباً همیشه به ناکامیابی ها و گاه به فاجعه می انجامد. این بار نیز چنین بود. در ژوئن ۱۹۱۹ «فورت کراسنایاگورکا» که در دماغه دریای فنلاند قرار داشت، به دست یکی از بخش های گارد سفید اشغال شد. ثابت شده بود که رئیس ستاد ارتش هفتم، سرهنگ «لیندکوئیست»^{۱۲۱}، همه ی اخبار دست اول را به سفیدها داده است.

Lindquist -^{۱۲۱}

توطئه چیان دیگر نیز با وی هم داستان بودند. این مطلب ارتش را تکان داده بود.

در ماه ژوئیه ژنرال «یودنیچ» که کولچاک او را به نمایندگی برگزیده بود، به سمت فرماندهی ارتش شمال غربی سفیدها منصوب شد. در ماه اوت، به یاری انگلستان و استونی، حکومت شمال غربی روس تشکیل شد. ناوگان انگلیس در دماغه ی دریای فنلاند به «یودنیچ» قول مساعدت داد.

حمله ی «یودنیچ» در لحظه ای آغاز شد که ما خود به خود با دشواری های کشنده دست به گریبان بودیم. دنیکن «اورال» را تسخیر کرده بود و «تولا»، مرکز صنایع جنگی را مورد تهدید قرار می داد. از آن جا تا مسکو را کوتاه بود. جنوب تمامی توجه ما را به خود جلب کرده بود. نخستین ضربه ی سنگین از مغرب، تعادل ارتش هفتم را یکسره بر هم زد. ارتش هفتم بی آن که مقاومت کند، شروع به عقب نشینی کرد و اسلحه و مهمات را برجای گذاشت. مدیران پتروگراد، قبل از همه زینوویف، به لنین از ساز و برگ عالی دشمن خبر دادند: مسلسل، تانک، هواپیما، کشتی های انگلیسی در جناح ها و غیره. لنین به این نتیجه رسیده بود که ما به قیمت تضعیف دیگر جبهه ها، و قبل از همه جبهه ی جنوب، خواهیم توانست با ارتش یودنیچ که با مدرن ترین سلاح ها مجهز بود و از افسران تشکیل می شد، پیروزمندانه مصاف دهیم. اما این سخنی بودن نه بجا. به عقیده ی او فقط یک راه وجود داشت: رها کرده پتروگراد و سپس از جناح به دشمن حمله کردن. لنین، پس از این که خود به ضرورت به این جراحی دشوار قانع شده بود درصدد جلب موافقت دیگران برآمد.

هنگامی که من از جنوب به مسکو آمدم، با این نقشه، سخت به مخالفت برخاستم، زیرا که یودنیچ و اربابانش تنها به پتروگراد قناعت نمی کردند، بلکه می خواستند با دنیکن در مسکو دیدار کنند. وانگهی یودنیچ در پتروگراد به ذخیره ی عظیم صنعتی و انسانی دست می یافت و از آن گذشته بین راه پتروگراد و مسکو موانع جدی وجود نداشت. از این استدلال ها چنین نتیجه گرفتیم که باید به هر قیمت که شده است از پتروگراد دفاع کرد. بدیهی است قبل از همه پتروگرادی ها جانب مرا گرفتند. «کرسستینسکی^{۱۲۲}» که آن وقت عضو دفتر سیاسی بود، حق را به من داد. بگمانم استالین نیز رأی مرا پذیرفت. در اثنای بیست و چهار ساعت چندین بار به لنین تاختم. عاقبت گفت: «بسیار خوب، این را می آزمایم.» در پانزدهم اکتبر دفتر سیاسی قطعنامه ای را که من درباره ی موقعیت جبهه ها تنظیم کردم تصویب کرد: «از آن رو که خطر جنگی جدی وجود دارد، روسیه ی شوروی را باید به اردوئی جنگی مبدل ساخت. در سازمان های حزبی و سندیکائی و هم چنین در میان کارگران شوروی می بایست از اعضائی که به کار جنگ می خوردند سرشماری به عمل آید.» به دنبال این پیشنهاد یک سلسله اقدامات عملی نیز بر شمرده شد؛ و درباره ی پتروگراد: «رها نباید کرد.» همان روز در شورای دفاع نیز طرحی برای تصویب ارائه دادم: «دفاع از پتروگراد تا آخرین قطره ی خون، رها نکردن یک وجب خاک، ادامه دادن جنگ در خیابان های شهر.» شک نداشتم که ارتش سفید ۲۵۰۰۰ نفری، در صورت تسخیر شهری که جمعیتش سر به میلیون می زد، محکوم به فنا می بود؛ به شرط آن که در خیابان ها با مقاومتی درست و سازمان یافته روبرو شود. اما در عین حال ضروری دیدم که، به

ویژه در صورت حمله ی انگلستان و استونی، نقشه ی عقب نشینی ارتش و کارگران به سوی جنوب شرقی تدارک دیده شود تا برگزیده گان طبقه ی کارگر پتروگراد از خطر نابودی کامل مصون بمانند.

روز شانزدهم از پتروگراد حرکت کردم. روز بعد نامه ای از لنین به دستم رسید: «هیفدهم اکتبر ۱۹۱۹، رفیق تروتسکی، دیشب تصویبنامه ی شورای دفاع را تلگرافی برای تان فرستادیم. چنان که می بینید طرح شما تصویب شده است. بدیهی است نقشه ی عقب نشینی کارگران پترزبورگ به جنوب نیز رد نشده است. (می گویند شما آن را برای کراسین و ریکوف تشریح کرده اید) اما مطرح کردن آن زودتر از موعد یعنی توجه ها را از جنگ تا آخرین نفس منحرف کردن. بدیهی است کوشش در محاصره ی پتروگراد و بریدن راه های ارتباط آن، تغییرات لازم و ضروری خواهد کرد که باید آن را اجرا کنید. من اعلامیه ای را که به دستور شورای دفاع تهیه کرده ام ضمیمه می کنم. عجله داشتیم. بد از آب درآمده است. بهتر است امضای مرا زیر اعلامیه خودتان بگذارید، سلام فراوان، لنین.»

چنین به نظرم می آید که این نامه خوب نشان می دهد که اختلاف عقاید شدید من با لنین که در کارهای آن چنان پُردامنه اجتناب ناپذیر بود، عملاً از میان رفت، بی آن که بر مناسبات شخصی ما در متن کار مشترک اثری بجا گذاشته باشد. حالا به خاطر می رسد که اگر در سال ۱۹۱۹، نه لنین، بلکه من، از نقشه ی رها کردن پتروگراد دفاع کرده بودم اکنون مدارکی مفصل به تمام زبان های دنیا در پرده برداشتن از این تظاهر خطرناک «تروتسکیزم» وجود می داشت.

در اثنای سال ۱۹۱۸ متفقین، ظاهراً بخاطر پیروزی بر ویلهلم، جنگ داخلی را به ما تحمیل کردند. اینک سال ۱۹۱۹ بود و آلمان مدت ها بود که از پا درآمده بود. اما متفقین برای این که تخم مرگ، گرسنگی و بیماری های واگیردار در سرزمین انقلاب بکارند. مبالغ هنگفت به باد می دادند. یودنیچ مزدوری بود در خدمت انگلستان و فرانسه. پشت یودنیچ به استونی بود و جناح چپش را فنلاند گرفته بود. متفقین می خواستند که دو کشور آزاد شده به دست انقلاب را یاری کنند تا انقلاب به مسلخ برده شود. در هلسینکی و «اورال» مذاکرات بی پایان در جریان بود، کفه های ترازو به این سو و آن سو در نوسان بودند. ما نگران آن دو کشور کوچک بودیم که مثل دو منگنه بودند بر فرق پتروگراد.

من در اول سپتامبر به عنوان هشدار در «پراودا» نوشتم: «در لشکرهایی که ما اینک به جبهه پتروگراد می فرستیم، سوارکاران باشکیر در صفوف آخرین قرار ندارند. و در صورت سوءقصد فنلاند بورژوا به پتروگراد، باشکیرهای سرخ با شعار: پیش به سوی هلسینکی وارد عمل خواهند شد.»

لشکر سواره نظام باشکیر به تازگی تشکیل شده بود. من از همان ابتدا قصد داشتم این ها را چند ماهی به پتروگراد بخوانم تا به این فرزندان استپ امکان داده باشم چند صبحی را در شهر فرهنگ بسر آورند، با کارگران نزدیک شوند و در میتینگ ها و باشگاه ها و تئاترها شرکت کنند. و حالا بر آن قصد من چاره اندیشی دیگری نیز افزوده شده بود: بورژوازی فنلاند را از شبج یورش باشکیرها هراسناک کنم.

اما هشدارهای ما اثر کم تری داشت تا پیروزی های سریع یودنیچ. او در چهاردهم اکتبر «لوگا» و در شانزدهم اکتبر «کراسنویه سلو» و «گاجینا» را گرفت و ضربه اش را متوجه پتروگراد و راه آهن پتروگراد- مسکو کرد. یودنیچ در روز دهم حمله، به «زارسکویه» (دتسکویه) رسیده بود. سواره نظامش از فراز تپه ها، گنبد زرین کلیسای «اسحق» را نگاه می کردند.

رادیو تلگراف فنلاند که از حوادث تندتر می رفت، خبر فتح پتروگراد را به وسیله ی گروه های یودنیچ داد و نمایندگان متفقین در هلسینکی آن را رسماً به دولت های خود اطلاع دادند. در اروپا و همه ی جهان خبر سقوط پتروگراد سرخ دهان به دهان می گشت. یکی از روزنامه های سوئد مقاله ای نوشت تحت عنوان: «هفته ی جهانی تب پتروگراد.»

از همه بی آرام تر محافل حکومتی فنلاند بودند. اکنون نه تنها نظامیان بلکه دولت نیز کوس مداخله را به صدا درآورده بود. هیچ کس نمی خواست از این غنیمت بی بهره بماند. بدیهی است که سوسیال دموکراسی فنلاند قول داد «بی طرفی» را حفظ کند. یک مورخ سفید می نویسد: «مسأله ی مداخله دیگر فقط از لحاظ مالی مورد بحث قرار می گرفت.» مسأله بر سر این بود که می بایست برای وثیقه ی پنجاه میلیون فرانکی شکل مناسبی یافت: این خونبهای پتروگراد بود در یورش متفقین.

مسأله ی استونی هم کم تر از این حاد نبود. من در هفدهم اکتبر به لنین نوشتم: «اگر پتروگراد، همان طور که سخت امیدوارم، پابرجا بماند، همانا ما امکان نابودی کامل یودنیچ را خواهیم داشت. اما مسأله ی متواری شدن یودنیچ به استونی از لحاظ حقوقی اشکالی پدید خواهد آورد. لازم است که استونی از مرزهای خود در برابر یودنیچ حفاظت کند. و گر نه ناگزیریم حق

تعقیب او را در استونی برای خود محفوظ بداریم. این اتمام حجت، پس از آن که نیروهای ما یودنیچ را به فرار واداشتند، مورد قبول واقع شد. اما به فرار واداشتن یودنیچ نیز کاری آسان نبود.

من پتروگراد را در آشفتگی وحشتناک ی یافتم. همه چیز در حال متلاشی شدن بود. گروه ها عقب می نشستند، از هم می گسیختند. فرماندهی چشم به کمونیست ها دوخته بود و کمونیست ها چشم به زینوویف. مرکز درهم ریختگی ها زینوویف بود. سوردلف به من می گفت: «زینوویف، او وحشت عمومی است.» سوردلف آدم شناس خوبی بود. و به راستی، در ایام آرام که به قول لندن، «جای هیچ گونه نگرانی نبود» زینوویف راحت به آسمان هفتم می رفت. اما اگر اوضاع وخیم باشد، زینوویف - نه به معنای مجازی کلمه، بلکه به معنای درست آن- روی دیوان می خوابد و آه می کشد. از ۱۹۱۷ به این طرف بارها این باور خود را تأیید شده یافتم که زینوویف حد وسطی بین آسمان هفتم و دیوان نمی شناسد. این بار او را روی دیوان یافتم. گرداگردش می شد کسان پُردلی را نیز یافت. مثل «لاشویچ». اما آن ها هم دست روی دست گذاشته بودند. همه این را احساس می کردند، و این احساس در همه چیز بروز کرده بود. من از اسمولنی به وسیله ی تلفن گفتم اتومبیلی از گاراژ نظامی بیاورند. اتومبیل به وقت نیامد. از صدای مراقب فهمیدم که ترس و بزدلی، قشرهای پائین دستگاه اداری را نیز فراگرفته است. اقداماتی جدی لازم بود، زیرا که دشمن در کنار دروازه ها ایستاده بود. من، مثل همیشه در چنین موقعیت هائی، به نیروهای همراه قطار خویش متوسل شدم. به این انسان ها می شد در دشوارترین موقعیت ها تکیه کرد. آن ها ممیزی می کردند، فشارهای لازم را وارد می ساختند، ارتباط ها را برقرار می کردند، لایق ها را

به جای نالایق ها می نشاندند و رخنه ها را پُر می کردند. از روی دستگاه رسمی، که آبروی خود را از کف داده بود، دو سه پله پائین رفتم، به سوی سازمان های محلی حزب، به کارگاه ها، کارخانه ها، سربازخانه ها. در انتظار سپردن شهر به سفیدها کسی جرأت نمی کرد خودی نشان دهد. اما به محض آن که قشرهای پائین دریافتند که پتروگراد رها نخواهد شد، بلکه اگر کار بدان جا برسد، در خیابان ها و میدان های شهر دست به دفاع زده خواهد شد، روحیه ها ناگهان عوض شد. دلیرتران و فداکارتران سر بلند کردند، گروه های متشکل از مرد و زن، کارخانه ها و کارگاه ها را اسلحه به دست ترک می کردند. آن روزها کارگران پتروگراد وضع بدی داشتند: چهره ها از بدی تغذیه مثل گچ سفید، لباس ها ژنده و کفش ها که گاه دولنگه ی آن یک جور نبود سوراخ سوراخ بود. «رفقا، آیا پتروگراد را رها خواهیم کرد؟» - «رها نخواهیم کرد.» خاصه در چشم های زنان التهابی دیده می شد. مادران، زنان شوهردار و دختران نمی خواستند لانه های بی آسایش ولی گرم خود را ترک کنند و آواره شوند. صدای زنان برمی خاست: «ما شهر را به دشمن نخواهیم سپرد.» و آن ها بیل های خود را مثل تفنگ در بغل گرفته بودند. تعداد زنانی که تفنگ به دست گرفتند یا پشت مسلسل نشستند، اندک نبود. تمامی شهر منطقه بندی شد و مدیریت منطقه ها را کارگران به عهده گرفتند. دور مهم ترین نقاط سیم خاردار کشیده شد. چند محل برای توپخانه انتخاب شد و هدف ها از پیش معین گشت. در میدان ها و تقاطع های مهم تا شصت توپ کار گذاشتند. کانال ها، باغ ها، دیوارها، باروها و خانه ها به صورت مواضع استحکامی درآمد. در حاشیه ی شهر و در امتداد رودخانه ی «نوا» سنگرها کنده شد. تمامی بخش جنوبی شهر به صورت دژی درآمد. در بسیاری از

خیابان ها و در همه ی میدان ها باریکاد گذاشته شده بود. از محل های کارگرنشین روح تازه ای به سربازخانه ها، مناطق پشت جبهه و ارتش می دمید.

یودنیچ در ده تا پانزده ورستی پتروگراد صف آراست. این همان ارتفاعات «پولکوو^{۱۲۳}» بود که من، هنگامی که انقلاب فاتح پرولتاریائی از خود در برابر نیروهای کرنسکی و کراسنوف دفاع می کرد، بدان جا سفر کرده بودم. باز سرنوشت پتروگراد به مویی بسته بود. می بایست جلو عقب نشینی را به هر قیمت که شده گرفت.

در هجدهم اکتبر دستوری صادر کردم با این مضمون: «اخبار دروغ درباره ی نبردهای سخت، در آن جانی که فقط وحشت سرسخت حکمرواست، نباید پخش گردد. مجازات خبر دروغ برابر با خیانت است. در جنگ شاید اشتباه مجاز باشد، اما دروغ، نیرنگ و خودفربیی جایز نیست.» من، مانند همیشه در لحظات دشوار، ضروری دیدم که قبل از هر چیز حقیقت دهشت زا را به ارتش و تمام کشور بگویم. به افکار عمومی بیهودگی عقب نشینی را خاطر نشان کردم که همان روز اتفاق افتاده بود: دسته ای از یکی از هنگ های تفنگدار به علت این که دشمن راه را از هر جناح بر آن بسته بود، دچار اضطراب شد. فرمانده هنگ دستور عقب نشینی داد. هنگ، به حالت فرار، هشت تا ده ورست، تا الکساندروفکا عقب نشینی کرد. بررسی ها نشان داد که آن نه نیروی دشمن، بلکه یکی از گروه های خودمان بوده است... هنگی که به عقب نشسته بود بهیچوجه خود را نالایق نشان نداد؛ به محض این که اعتماد به نفس بدان بازگردانده شد، فوراً راه آمده را بازگشت و گاه با قدم های

تند و گاه آرام، و با وجود هوای سرد غرق در عرق، هشت ورست را در نیم ساعت پیمود و دشمن را که از حیث تعداد برتری داشت به عقب راند و بی آن که خساراتی دیده باشد مواضع سابق خود را به دست آورد.

من در آن دوران کوتاه زندگانیم برای اولین و آخرین بار نقش فرمانده هنگ را بازی کردم. هنگامی که هنگ در حال عقب نشینی به ستاد لشکر در «الکساندروفکا» هجوم آورد، من بر اولین اسبی که در دسترس بود سوار شدم و صفوف را به بازگشت واداشتم. در لحظه ی نخست کمابیش پریشانی وجود داشت. همه درنیافته بودند که موضوع بر سر چیست. عقب نشینی جسته گریخته ادامه داشت. اما من با اسب یکی یکی را باز می گرداندم. پس از آن بود که متوجه شدم در پشت سرم اردنانس من در تکاپو است. سرباز سابق و اهل یکی از دهات اطراف مسکو بود و کوزلف نام داشت. وی در آن لحظه از خود، بی خود بود. هفت تیر به دست در کنار صفوف به این سو و آن سو می دوید از ته دل فریاد می زد: بچه ها نترسید، رفیق تروتسکی شما را رهبری می کند.» حالا حمله همان سرعتی را یافته بود که چندی پیش عقب نشینی. از سربازان ارتش سرخ هیچ کس عقب نماند. در فاصله ای در حدود دو ورستی صفیر لوس و مهوع گلوله ها به گوش می رسید. نخستین مجروحان از پا درآمدند. فرمانده هنگ را اگر می دیدند نمی شناختند. در خطرناک ترین نقاط دیده می شد و هنگامی که هنگ مواضع ترک شده را دوباره به دست آورد، فرمانده از دو پا مجروح شده بود. من با اتومبیلی باری به ستاد برگشتم. بین راه مجروحان را جمع کردیم. حرکتی پدید آمده بود. با تمام وجود احساس می کردم که پتروگراد را نگاه خواهیم داشت.

ضروری است که در این جا به مسأله ای بپردازیم که شاید اغلب برای خواننده نیز طرح شده است. آیا شخصی که رهبری سراسر ارتش در دست اوست حق دارد در مصاف های منفردی نظیر این خود را به خطر بیندازد؟ من فقط یک پاسخ می توانم بدهم؛ قاعده ای که در همه حال معتبر باشد، چه در جنگ و چه در صلح، وجود ندارد. افسرانی که مرا در سفرهایم به جبهه ها همراهی می کردند، بارها به من گفتند: «فرماندهان لشکر قدیم، پایشان به چنین نقاطی نرسیده است.» روزنامه نگاران بورژوا به من طعنه ی «در جستجوی نام بودن» می زدند. آنان بدین وسیله آن چه را در ورای افقشان قرار داشت به زبان آشنای خود ترجمه می کردند.

به راستی هم ترکیب ارتش سرخ چه از حیث افراد و چه از لحاظ سرشت جنگ داخلی، درست خواستار همین منش بود، و غیر از این نه: زیرا که همه چیز می بایست از داخل آفریده شود: انضباط، راه و رسم جنگی و قدرت نظامی. ما به ویژه در اوان کار- همان طور که نمی توانستیم احتیاج نیروها را از یک مرکز طبق نقشه تأمین کنیم ناچار قادر نبودیم در ارتشی که با شتاب و در آتش بنیاد نهاده بودیم به یاری اعلامیه ها و بخشنامه های معمولی شور و شوق بدمیم. می بایست نخست پیش چشم سربازان آن قدرتی را به دست آورد که خواست های سختگیرانه ی فرماندهی عالی ارتش را نزدشان موجه بسازد. آن جا که سنتی نبود، سرمشق زنده لازم بود. در کام خطر رفتن برای پیمودن راه پیروزی لازم بود.

در آن فرماندهی که با ناکامیابی ها مواجه شده بود تغییراتی داده شد، روح تازه در آن دمیده شد و ترمیم شد. تغییراتی که در ترکیب کمیسرها پدید آمد هنوز بزرگ تر از آن چه می نمود بود. همه ی گروه ها به یاری

کمونیست هائی که در آن ها گنجانیده شدند تقویت گشتند. گروه های تازه نفسی نیز از راه رسیدند. شاگردان مدارس جنگ، به صفوف نخستین فرستاده شدند. در اثنای دو سه روز توانستیم دستگاه تأمین حوانج را که از هم گسیخته بود دوباره نظم و ترتیبی بخشیم. اکنون سرباز ارتش سرخ غذای مقوی می خورد، لباس های زیرش را عوض می کرد، کفش نو می پوشید، در سخنرانی ها حاضر می شد، از جا می جنبید، قد راست می کرد و انسانی دیگر شده بود.

بیست و یکم اکتبر تعیین کننده بود. نیروهای ما به تپه های «پولکوو» عقب نشستند. عقب نشینی بیش تر یعنی ادامه ی جنگ در خیابان های شهر. تا امروز سفیدها حمله کرده بودند، بی آن که با مقاومتی روبرو شده باشند. در روز بیست و یکم اکتبر ارتش ما در خط پولکوو مستقر شد و به مقاومت پرداخت. اما یودنیچ فرصت یافته بود ذخیره ها را به زیر پرچم آورد و صفوف خود را متراکم تر کند. نبردها سخت بیرحمانه شده بود. مقارن عصر روز بیست و سوم، ما «دتسکویه سلو» و «پاولوسک» را به تصرف درآوردیم. همزمان با آن، ارتش ۱۵، دشمن را از جنوب در تنگنا قرار داده و حمله اش را از پشت و جناح راست متوجه او ساخته بود. سرنوشت جنگ در حال عوض شدن بود. گروه هائی که از شکست های پیاپی سخت ناامید شده بودند اینک در فداکاری و دلوری با یکدیگر رقابت می کردند. قربانی بی شمار بود. فرماندهی سفید ادعا کرد که ما خسارت بیشتری دیده ایم. این امکان داشت زیرا که آن ها از حیث تجربه و اسلحه بر ما برتری داشتند. اما برتری ما در فداکاری و از جان گذشته گی بیشترمان بود. کارگران و روستائیان جوان، شاگردان مدرسه ی جنگ مسکو و پترزبورگ به خود ترحم روا نمی داشتند.

آنان زیر آتش مسلسل دست به حمله می‌زدند و هفت تیر به دست به تانک‌ها یورش می‌آوردند. در ستاد سفیدها از «دیوانگی دلاورانه‌ی» سرخ‌ها سخن می‌رفت.

در روزهای پیش تقریباً کسی به اسارت گرفته نشد و سربازان سفید فقط بسته گریخته به ما پناه می‌آوردند. ناگهان تعداد اسیران و کسانی که به صفوف ما روی آوردند، رو به تزاید نهاد. من با احتساب این که جنگ شکل بیرحمانه‌ای به خود گرفته بود، در بیست و چهارم اکتبر دستور زیر را صادر کردم: «وای به حال سرباز فرومایه‌ای که سلاحش را به روی اسیران و پناهندگان بگیرد.»

ما دست به حمله زدیم. حالاً نه استونی‌ها و نه فنلاندی‌ها در اندیشه‌ی دخالت بودند. سفیدهای شکست خورده طی چهارده روز، به حالت پراکنده، به سوی مرز استونی عقب نشینی کردند. حکومت استونی شروع به خلع سلاح کرد. دیگر نه در پاریس کسی به فکر گردآوردن اسیران سفید بود و نه در لندن. آن چه دیروز «ارتش شمال غربی» متفقین نام داشت، اینک در چنگال سرما و گرسنگی در حال احتضار بود. در بیمارستان‌ها ۱۴.۰۰۰ بیمار مبتلی به تیفوس بستری شدند. این بود پایان «هفته‌ی جهانی تب پتروگراد.»

رهبران سفیدها بعدها از دریادار انگلیسی «کاون»^{۱۲۴} سخت گله کردند که برخلاف قول خود به آن‌ها از دماغه‌ی دریای فنلاند به اندازه‌ی کافی یاری نکرد. این شکایت دست کم مبالغه‌آمیز است. سه قایق اژدرافکن ما در نبرد شبانه غرق شد و ۵۵۰ ملوان جوان را دست خوش امواج کرد. به هر حال باید

این را به حساب دریادار انگلیسی نوشت. در دستور سوگواری ارتش و نیروی دریایی چنین آمده بود: «جنگنده گان سرخ، شما در تمامی جبهه ها با نیرنگ دشمنانه ی انگلیسی ها روبرو می شوید. نیروهای ضدانقلاب از دهانه ی توپ های انگلیسی به سوی شما خمپاره می اندازند. در اردوهای «شنکورسک» و «اونگا»، در جبهه های مغرب، و جنوب مهمات جنگی ساخت انگلیس را می یابید. کسانی که شما را به اسارت می گیرند ساز و برگ انگلیسی دارند. زنان و کودکان آرخانگلسک و استرخان به دست خلبانان انگلیسی و به یاری دینامیت های انگلیسی به قتل می رسند و ناقص می شوند. کشتی های انگلیسی سواحل ما را به گلوله می بندند...

اکنون نیز، هنگام جنگ بی امان با یودنیچ، این اجیر انگلستان، از شما می خواهم هیچگاه فراموش نکنید که فقط یک انگلستان وجود ندارد؛ در کنار انگلستان سودجو، زورگو، راشی و خونخوار، انگلستان کار، قدرت معنوی، اندیشه های بزرگ، وحدت بین المللی وجود دارد. انگلستان بورس، انگلستان پست و بی وجدان، علیه ما می جنگد. انگلستان زحمتکشان و ملت آن با ماست.» (دستور به ارتش و نیروی دریایی، شماره ی ۱۵۹ تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۹۱۹).

نزد ما آموزش و پرورش سوسیالیستی با وظایف جنگی سخت به هم مرتبط بود. افکاری که در گرماگرم حوادث به آگاهی راه می یابد جاویدان و استوار می ماند.

در نمایشنامه های شکسپیر تراژدی و کمدی به همان دلیل به تناوب از پی هم می آیند که در زندگانی بشری نیز عظمت با خردی و پیش پا افتادگی در برخورد مدام است.

زینوویف که در این اثنا فرصت یافته بود از دیوان بلند شود و به آسمان دوم یا سوم عروج کند، به نام انترناسیونال کمونیست سند زیرین را برای من فرستاد: «پتروگراد سرخ را از آسیب دشمن مصون داشتن یعنی به پرولتاریای جهان و متعاقباً به انترناسیونال کمونیست خدمتی بی حساب کردن. رفیق تروتسکی گرامی، بدیهی است نام شما در سرلوحه ی دفاع از پتروگراد قرار دارد. من به نام کمیته ی اجرائیه ی انترناسیونال کمونیست پرچم هانی را برای شما فرستادم و خواهش دارم که آن ها را به گروه های نامدار ارتش سرخ که شما رهبر آن هستید بدهید. رئیس کمیته ی اجرائیه ی انترناسیونال کمونیست- گ، زینوویف.»

اسنادی نظیر این از شورای پتروگراد، اتحادیه های کارگری و سازمان های دیگر به من رسید. من پرچم ها را به هنگ ها دادم و تذکریه ها را منشی ها بایگانی کردند.

این اسناد را از بایگانی ها خیلی دیرتر از زمانی بیرون کشیدند که زینوویف با صدائی دیگر نغمه هانی دیگر ساز کرده بود. اکنون حتی تصور آن توفان شوقی که پیروزی پتروگراد پدید آورده بود دشوار است. این پیروزی همزمان با پیروزی های تعیین کننده دیگری بود که در جبهه ی جنوب به دست آمده بود. انقلاب دوباره سربلند کرده بود. غلبه بر یودنیچ در چشمان لنین بدان اهمیتی فوق العاده یافته بود که آن را در اواسط اکتبر غیرممکن می پنداشت.

در دفتر سیاسی تصویب شد که به من برای دفاع از پتروگراد نشان پرچم ارتش سرخ بدهند. این تصمیم مرا در محظوری قرار داده بود. من مسأله ی تفویض نشان انقلابی را خالی از درنگ نپذیرفته بودم، چرا که به تازگی

نشان های هنگ سابق را ملغی کرده بودیم. هنگامی که من اعطای نشان را رایج کردم، آن را به عنوان عامل محرکه ای می پنداشتم برای کسانی که باطناً به وظایف انقلابی خود آشنائی کافی نداشتند. لنین اقدام مرا تأیید کرد. اعطای نشان رایج شد. نشان را دست کم در آن روزها به پاس خدمات جنگی در میان آتش جنگ می دادند. و حالا این نشان به من تعلق می گرفت. من نمی توانستم از قبول آن امتناع کنم، زیرا که با این کار نشانی را که خود بارها به دیگران داده بودم از اعتبار می انداختم. چاره جز تسلیم شدن به سنت نبود.

با این مطلب حادثه ای دیگر نیز مرتبط است که به کنه آن بعدها پی بردم. در پایان جلسه ی دفتر سیاسی، کامنیف با اندکی محذور، پیشنهاد کرد که به استالین نیز نشان داده شود. کالنین که از کوره در رفته بود با لحنی صادقانه پرسید: «چرا؟ استالین چرا؟ من که نمی فهمم.» او را با طنزی آرام کردند و پیشنهاد تصویب شد. در تنفس، بوخارین به کالنین پرسید: «نمی فهمی؟ این نقشه ی ایلچ بود. استالین اگر چیزی را که دیگران دارند نداشته باشد می میرد. او این را نخواهد بخشود.» من نقشه ی لنین را خوب فهمیدم و در اندیشه او را تأیید کردم.

اعطای نشان با تشریفات بسیار در تالار «تئاتر بزرگ» انجام شد، آن جا که در جلسه ی مشترک سازمان رهبری شوروی درباره ی موقعیت جنگ گزارشی دادم. هنگامی که رئیس در پایان جلسه نام استالین را گفت من آهنگ کف زدن کردم. دو یا سه دست نامطمئن نیز مرا همراهی کردند. دم سردی توأم با شگفتی و غرابت تالار را فراگرفت که پس از آن همه شور و شوق، هرچه شدیدتر، احساس می شد. استالین از روی زیرکی در آن جلسه حاضر نشده بود.

اعطای نشان پرچم سرخ به قطار من برایم پاداشی شایسته تر و خوشحال کننده تر بود. در دستور چهارم نوامبر چنین آمده بود: «همکاران قطار ما در نبردهای دلاورانه ی ارتش هفتم از هفدهم اکتبر تا سوم نوامبر با شایستگی شرکت کردند. رفقا «کلگیر»، «ایوانوف»، «زاستار» در جنگ جان باختند. رفقا «پرده»، «درودین»، «پورین»، «چرنیازوف»، «کوپیویویچ»، «ترنک» مجروح شدند. رفقا «آدامسون»، «پورین» و «کیزلیس» جراحات های خفیف برداشته اند. من نام دیگران را نمی آورم زیرا در این صورت می بایست از یکایک آن ها نام ببرم. در تغییر رضایت بخشی که در جبهه پدید آمده است، کارگران قطار ما نقش آخر را بازی نکرده اند.»

ماه ها بعد، نین مرا پای تلفن خواست و گفت: «کتاب کیردوزف را خوانده اید؟» این نام برای من نا آشنا بود: «این یکی از سفیدهاست، دشمنی که درباره ی حمله ی یودنیچ به پتروگراد نوشته است.» باید اذعان کرد که نین خیلی دقیق تر از من به مطبوعات سفیدها توجه می کرد. او روز بعد دوباره از من پرسید: «آن را خواندید؟» - «نه هنوز نخوانده ام.» - «اگر بخواهید برای تان می فرستم.» ولی کتاب برای من هم رسیده بود. ما انتشارات تازه را از برلن باهم دریافت می کردیم... «حتماً فصل آخر آن را بخوانید، در آن جا به قضاوت دشمن درباره ی خودتان هم برمی خورید...» اما وقت خواندن آن را نیافتم. دست بر قضا این کتاب چندی پیش در استانبول به دستم افتاد. به یاد آوردم که نین با چه اصراری مرا به خواندن آخرین فصل آن ترغیب می کرد. این است قضاوت آن دشمن، یکی از وزیران یودنیچ، که توجه نین را به خود جلب کرده بود: «در ۱۶ اکتبر تروتسکی با شتاب خود را به جبهه ی پتروگراد رساند، و سردرگمی ستاد سرخ جای خود را به تحرکی

آتشین داد. او، چند ساعت پیش از سقوط «گاچینا»، سعی می کند جلو حمله ی سفیدها را بگیرد. اما وقتی که می بیند این کار امکان ندارد به عجله شهر را ترک می کند تا دفاع «زارسکویه» را تدارک ببیند. نیروهای اصلی ذخیره هنوز نرسیده اند، اما او با شتاب همه ی شاگردان مدرسه ی جنگ پتروگراد را گرد هم می آورد، تمام مردان پتروگراد را تجهیز می کند، با مسلسل (؟) سربازان سرخ را به پیش می راند و با اقدامات سخت خود تمامی معابر پتروگراد را به حالت دفاعی درمی آورد.

تروتسکی توانست در پتروگراد گروه های کارگران کمونیستی را مجهز کند و آن ها را به میدان جنگ بفرستد. بنا به گواهی ستاد یودنیچ این ها بودند نه (؟) سربازان سرخ که در گردان های ملوانان و شاگردان مدرسه ی جنگ چون شیر جنگیدند. آنان با سرنیزه به تانک حمله می کردند، تعداد بی شماری از آنان در زیر آتش نابود کننده ی غول فولادین کشته شدند، و مابقی، از مواضع خود استوار دفاع کردند.»

هیچ کس با مسلسل ارتش سرخ را به پیش نراند. ولی پتروگراد را نجات دادیم.

فصل سی و پنجم:

مخالفت نظامیان

هسته ی اصلی بنیادگذاری پیروزمندانه ی ارتش سرخ مسأله ی رابطه ی درست بین پرولتاریا و طبقه ی دهقان در کشور بود. بعدها، به سال ۱۹۲۴، احمقانه ترین افسانه ها یعنی «کم بینی» دهقانان، برای من ساخته شد. در حقیقت من در سال های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ بیش تر از هر کس دیگر با مسأله ی روستائیان روسیه تماس داشتم. بخش اصلی ارتش را دهقانان تشکیل می دادند و میدان عمل ارتش، اطراف روستاها بود. نمی توانم در این جا به تفصیل بدین مسأله ی بزرگ بپردازم. پس ناچار به دو سه مورد صریح، ولی روشن، بسنده می کنم. من در بیست و دوم مارس ۱۹۱۹ از طریق خط مستقیم تلفنی از کمیته ی مرکزی خواستار شدم تا از طرف خود و کمیته ی اجراییه ی مرکزی کمیسیونی با اختیارات لازم تعیین کند. وظیفه ی اساسی این کمیسیون می بایست این باشد که ایمان به قدرت مرکزی شوروی را در میان دهقانان صفحات ولگا تقویت کند، خرابی های محلی را که سخت چشمگیر بودند از میان بردارد، گناه کاران اصلی را مجازات کند و به شکایات و اسنادی رسیدگی کند که به استناد آن ها قوانینی به سود طبقه ی دهقان متوسط وضع گردد. غیرجالب توجه نیست که من این گفت و گوی تلفنی را با

استالین انجام دادم و به وی اهمیت دهقانان متوسط الحال را روشن کردم. در همان سال - ۱۹۱۹ - کالنین به ابتکار من به ریاست کمیته ی اجراییه ی مرکزی انتخاب شد، زیرا که به دهقانان متوسط الحال نزدیک بود و نیازمندی هایشان را می شناخت. اما مهم تر از همه این است که من در فوریه ی ۱۹۲۰ بر اثر برداشت هائی که از مشاهده ی زندگانی روستائیان اورال به دست آورده بودم، مصرا نه خواستار انتخاب سیاست اقتصادی نوینی شدم؛ در کمیته ی مرکزی فقط ۴ رأی موافق در برابر ۱۱ رأی مخالف به دست آوردم. لنین در آن وقت، سخت مخالف پیشنهاد من بود. بدیهی است که استالین هم علیه من رأی داد. قبول سیاست اقتصادی نوین پس از یک سال، آن هم به اتفاق آرا، ولی به سبب قیام اهالی کرونشتات و وجود حالت خطرناک در تمامی ارتش، روی داد.

اگر نه همه - تقریباً همه ی - دشواری های ساختمان کشور شوروی در سال های بعد در قلمرو نظامی قرار داشت و آن هم به شکل متراکم. بنا به قاعده ای کلی، در ارتش سرخ با به تعویق افکندن مسائل و موکول کردن آن ها به روز دیگر موافقت نمی شد. غیبت، مجازات های شدیدی به دنبال داشت. مخالفت با تصمیم های اتخاذ شده می بایست در محل و طی عمل مورد آزمایش قرار گیرد. این بود علت پیگیر بودن ساختمان ارتش سرخ و فقدان به کار بستن آزمایشی سیستم های مختلف. اگر وقت بیشتری برای سبک سنگین کردن ها و گفت و شنودها می داشتیم یقیناً اشتباه های بیشتری روی می داد. ولی با همه ی این ها در حزب مبارزات داخلی و در پاره ای موارد به نحو بیرحمانه ای جریان داشت. مگر غیر از این هم می شد؟ مطلب نو بود و دشواری ها سخت گران.

ارتش قدیم هنوز در کشور پراکنده بود و تخم کینه ی ضد جنگ می پاشید، در حالی که ما مشغول تدارک هنگ هائی نو بودیم. افسران تزاری را از ارتش قدیم بیرون می کشیدند و این جا و آن جا با آنان تسویه حساب های بیرحمانه ای می کردند. ولی ما می بایست افسران تزاری را به عنوان سازمان دهنده برای ارتش جدید به سوی خود جلب کنیم. کمیته هائی در ارتش قدیم به عنوان مصداق انقلاب یا دست کم مرحله ی اول آن، تشکیل شده بودند. در هنگ های جدید برای اسلوب کمیته ای به عنوان آغاز بی سازمانی، جانی نبود. هنوز صدای ناسزاها به انضباط کهن خاموش نشده بود که ما ناگزیر شدیم انضباطی نو جانشین آن بسازیم. می بایست از سیستم داوطلبی پس از مدتی کوتاه به سیستم اجباری و از شیوه های پارتیزانی به سازمانی منظم و نظامی تغییر موقعیت داد. مبارزه با شیوه های پارتیزانی را مدام، روز به روز، ادامه می دادیم. این کار با استقامت بسیار، آشتی ناپذیری و گاه نیز سختگیری هائی توأم بود. شیوه ی هرج و مرج پارتیزانی، مصداق اساس روستائی انقلاب بود. مبارزه با پارتیزان ها متعاقباً مبارزه ای بود بر سر دولت پرولتاریائی و علیه عناصر آنارشویست خرده بورژوائی که در صدد پیمانال کردن آن بودند. اما شیوه ها و عادات پارتیزان ها در صفوف حزب نیز منعکس می شد.

در مورد مسأله ی نظامی، نیروی مخالف در همان ماه های نخست بنیادگذاری ارتش سرخ، شکل گرفتند. مبانی و اصول نظریات آن ها دفاع از سیستم انتخاباتی، اعتراض علیه مشورت با کارشناسان نظامی، مخالفت با برقراری انضباط آهنین، عناد در برابر متمرکز کردن ارتش و غیره بود. آنان می خواستند برای خود نظریه ای کلی و قابل تعمیم نیز پیدا کنند. ادعا

می کردند که ارتش متمرکز، ویژه ی دولت های امپریالیستی است و انقلاب باید نه تنها بر جنگ های منطقه ای بلکه بر ارتش متمرکز نیز خط بطلان بکشد. می گفتند انقلاب کاملاً بر حرکت، حمله های متهورانه و جنگ و گریز بنیاد نهاده شده است و قدرت نظامی انقلاب نیروی کوچکی است که مستقل و به انواع مختلف اسلحه مجهز است. مختصر این که تاکتیک جنگ موضعی به عنوان تاکتیک انقلاب اعلام شد. این ها همه سخت انتزاعی، و در اصل ضعف ما را به عنوان کمال مطلوب جلوه گر ساختن، بود. نخستین تجارب جنگی داخلی بیهودگی این پیش داوری ها را ثابت کرد. برتری سازمان متمرکز و استراتژی به ابتکارات محلی، خودمختاری و فدرالیزم نظامی بزودی به سبب آزمایش های جنگ داخلی به روشنی ثابت شد.

هزاران و ده ها هزار افسر کادر در خدمت ارتش سرخ بودند. بسیاری از آنان، به گفته ی خودشان، تا دو سال پیش لیبرال های معتدل را به دیده ی رادیکال ترین انقلاب ها می نگریستند، و بلشویک ها برایشان پدیده هائی بودند از بُعد چهارم. من علیه مخالفان آن روزی نوشتم: «به راستی که ما، اگر اعتقاد نداشتیم می توانیم هزاران و ده ها هزار کارشناس و از جمله کارشناسان نظامی را به خود جلب کنیم، خود را و حزب خود را، قدرت اخلاقی افکارمان را و قوه ی جاذبه ی اخلاق انقلابیمان را سخت خوار شمرده بودیم.» اگر چه نه خالی از اشکالات و دشواری ها، عاقبت بدین کار توفیق یافتیم.

کمونیسست ها با کار نظامی به آسانی خو نگرفتند. انتخاب و تربیت ضروری بود. من، پیش از غازان، در اوت ۱۹۱۸ به نین تلگراف کردم: «فقط کمونیسست هائی را بفرستید که می توانند اطاعت کنند و حاضرند به

محرومیت‌ها تن در دهند و آماده‌ی جان‌بازی هستند؛ این‌جا به مبلغان اندکمایه نیازی نیست.» من پس از یک سال در اوکراین، آن‌جا که هرج و مرج خاصه در حزب بسیار بود، در دستوری به ارتش ۱۴ چنین نوشتم: «هشدار می‌دهم: هر کمونیستی که از حزب به صفوف ارتش وارد می‌شود، سرباز ارتش سرخ است و همان حقوق و وظایف سرباز ارتش را دارد. کمونیست‌هایی که خطائی یا جرمی علیه وظایف جنگی و انقلابی مرتکب گردند، مجازاتشان دو برابر است، زیرا گناهی که بر انسانی نادان بخشوده تواند شد برای عضو حزب که در رأس طبقه‌ی کارگر همه‌ی جهان قرار دارد، نابخشودنی است.» روشن است که در این قلمرو کشمکش بسیار بود و تعداد ناراضی‌ها نه اندک.

از جمله مخالفان نظامی، مثلاً پیاتاکوف، رئیس فعلی بانک دولتی، بود. او اصولاً به هر جریان مخالفی پیوست تا عاقبت یک کارمند از آب درآید. تقریباً سه یا چهار سال پیش، هنگامی که پیاتاکوف با من در یک گروه بود، به شوخی پیش‌بینی کردم که پیاتاکوف، در صورت تحولات بوناپارتیستی، روز بعد کیفیتش را زیر بغل خواهد زد و برای خدمت، خود را به دفتر کارگزینی معرفی خواهد کرد؛ و جدی‌تر از آن وقت، می‌افزایم که فقط فقدان تحولات بوناپارتیستی و نه خود پیاتاکوف موجب شد که چنین واقعه‌ای تا کنون روی نداده است. پیاتاکوف در اوکراین نفوذ بسیار داشت؛ و این تصادفی نبود: به ویژه در قلمرو اقتصاد، مارکسیست آزموده‌ای است و نیز بی‌شک مدیری خوب با ذخیره‌ای از اراده نیز هست. پیاتاکوف در سال‌های نخست دارای تحرک انقلابی نیز بود، اما زود به محافظه‌کاری دیوان‌سالار مبدل شد. من عقاید نیمه‌آنارشیمیستی پیاتاکوف را درباره‌ی ساختمان ارتش از آن‌جا آغاز

کردم که به وی سمتی مسئولیت‌دار دادم تا از حرف به عمل وارد شود. این، وسیله‌ی تازه‌ای نیست اما یکتاست. حس مدیریت، زود به وی ثابت کرد که باید اسلوب‌هایی به کار بسته شود که با آن‌ها تا آن وقت جنگ لفظی می‌کرد. این نوع‌گردش‌ها کم نبود. بزودی بهترین عناصر از میان مخالفان نظامی غرق در کار شدند. در عوض به آنان که سرآستی نداشتند پیشنهاد کردم به شیوه‌ی خود‌هنگ‌هائی تشکیل دهند، و قول دادم وسائل لازم را در اختیارشان بگذارم. فقط یک گروه محلی ولگا این دعوت را اجابت کرد و هنگی تشکیل داد که با هنگ‌های دیگر هیچ وجه تمایزی نداشت. ارتش سرخ در تمامی جبهه‌ها بر دشمن غلبه کرد و بدین ترتیب مخالفان رفته رفته از میان رفتند.

منطقه‌ی «زاریزین» در ارتش سرخ و مخالفت نظامی جای ویژه‌ای را می‌گرفت، آن‌جا که کارگران نظامی دور «وروشیلوف» گرد آمده بودند. در این‌جا بیش‌تر درجه‌داران سابق از ده‌های قفقاز شمالی در رأس گروه‌های انقلابی قرار داشتند. تضاد عمیق بین روستائیان و قزاق‌ها، جنگ داخلی در استپ‌های جنوب را با درنده‌خوئی بسیار توأم کرده بود که در هر دهی لانه داشت و موجب شد که خانواده‌هائی یکسره نابود شوند. این درست جنگی دهقانی بود که ریشه‌های عمیقاً در زمین محلی بود و به علت بی‌رحمی دهقانی در کشت و کشتار گوی سبقت از تمامی مناطق دیگر ربوده بود. این جنگ گروه‌های خیلی بزرگی از پارتیزان‌های پُر حرارت پدید آورد که در مصاف‌های محلی شایستگی از خود نشان دادند، اما وقتی که کار به وظایف کلی و عمومی نظامی رسید، درماندند.

شرح زندگانی و روشیلوف شاهی است بر زندگانی پرولتری انقلابی: رهبری اعتصاب‌ها، کار زیرزمینی، زندان، تبعید. اما و روشیلوف، مانند بسیاری از رهبران کنونی، فقط دموکراتی انقلابی و ملی بود، نه بیش‌تر. این مطلب نخست در جنگ امپریالیستی و سپس در انقلاب فوریه به روشنی نمایان شد. در شرح حال رسمی و روشیلوف سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ رخنه‌هایی دهان به دهان دره گشوده‌اند که شاخص اغلب رهبران امروزی نیز هست. راز این رخنه‌ها این است که این اشخاص در اثنای جنگ اغلب میهن‌پرست بودند و کار انقلابی را کنار گذاشته بودند. در انقلاب فوریه و روشیلوف، مثل استالین، حکومت گوچکوف-میلوکوف را از چپ‌یاری می‌کرد. آن‌ها دموکرات‌های انقلابی رادیکال بودند، نه انترناسیونالیست. می‌توان قاعده‌ای ساخت: آن بلشویک‌هایی که در جنگ میهن‌پرست بودند و پس از انقلاب فوریه دموکرات، امروز طرفداران سوسیالیزم ملی استالین هستند. و روشیلوف نیز از این قاعده مستثنی نیست.

با آن که و روشیلوف یک کارگر «لوگانسکی» از قشر کارگران برگزیده بود، عاداتش و سلیقه‌هایش بیش‌تر به خرده‌مالکی می‌ماند تا یک پرولتر. بدیهی است پس از انقلاب اکتبر و روشیلوف، در مرکز ثقل مخالفان درجه‌دار و پارتیزان‌ها، علیه سازمان متمرکز نظامی قرار گرفت که طالب معرفت نظامی و افقی گسترده بود. بدین ترتیب بود که جریان مخالف در «زاریزین» به وجود آمد.

در حوزه‌های و روشیلوف از کارشناسان، دانشگاهیان جنگ، ستادهای عالی و رهبری مسکو به کینه یاد می‌شد. ولی از آن‌جا که رهبران پارتیزان‌ها آگاهی نظامی نداشتند، هر یک از آنان «وردستی» در کنار خود

داشت، از جنس نامرغوب تا از سمت کوچک خود در برابر شایسته تران و داناستران دفاع کند. سرداران «زاریزین» در برابر فرماندهی شوروی در جنوب، دارای رفتاری بهتر از آن چه با سفیدها داشتند، نبودند. مناسبات آنان با مسکو فقط تقاضای مدام تأمین احتیاجشان بود. نزد ما همه چیز کمیاب بود. آن چه کارخانه ها تولید می کردند فوراً به ارتش فرستاده می شد. هیچ ارتشی مثل «زاریزین» تفنگ و فشنگ نبلعید. با نخستین امتناع، «زاریزین» فریاد خیانت «وردستان» مسکوئی را سرداد. در مسکو برای «چلانندن» هرچه بیش تر مایحتاج نماینده ی مخصوص ارتش «زاریزین»، «شیودیر» ملوان، بسر می برد. هنگامی که ما کمر بند انضباط را محکم تر کشیدیم، این «شیودیر» به راهزنان پیوست. بگمانم وی سپس دستگیر و تیرباران شد.

استالین چندماهی در «زاریزین» گذراند. مبارزه ی پشت پرده اش را با من، که همان روزها هم بخش بزرگی از فعالیت هایش را تشکیل می داد، با اپوزیسیون خانگی و روشیلوف و اعوان و انصارش پیوند داد. اما استالین در این کار چنان رفتار می کرد که همیشه برایش امکان به عقب جهیدن باشد. از فرماندهی اصلی و فرماندهی جبهه هر روز شکایت هائی از «زاریزین» می رسید که بر این دغدغه ها حاکی بود: اجرای یک دستور را به کرسی نشاندن غیرممکن است. فهمیدن این که آن جا چه می گذرد غیرممکن است، حتی غیرممکن است که به سوآلی پاسخ داده شود. لنین با دغدغه ی خاطر تطورات این برخوردها را تعقیب می کرد. او استالین را از من بهتر می شناخت و حدس می زد که عناد «زاریزین» را با کارگردانی پشت پرده ی استالین می توان توضیح داد. موقعیت قابل ادامه نبود. من بر آن شدم در «زاریزین» نظم برقرار سازم. پس از تصادم دیگری که بین فرماندهی و

«زاریزین» روی داد من خواستار فراخواندن استالین از آن جا شدم. این کار را سوردلف به عهده گرفت که با قطار مخصوص برای باز گرداندن استالین به راه افتاد. لنین می کوشید تصادم را به حداقل تنزل دهد. حق هم داشت. من اصولاً زیاد در فکر استالین نبودم. در سال ۱۹۱۷ مثل سایه از کنار من رد شد. من در آتش نبرد وجود او را فراموش می کردم. من سرگرم کار ارتش «زاریزین» بودم. به جناح چپ قابل اطمینان ارتش جنوب نیاز داشتم. به «زاریزین» رفتم تا به این هدف به هر قیمت که شده است تحقق بخشم. بین راه سوردلف را دیدم. محتاطانه از مقاصد من پرسید و سپس پیشنهاد کرد با استالین که در قطار وی باز می گشت گفت و گو کنم. استالین با صدائی که سخت بوی تسلیم و رضا از آن می آمد از من پرسید: «راستی می خواهید همه ی این ها را برانید؟ این ها بچه های خوبی هستند.»

- «این بچه های خوب انقلاب را خواهند کُشت، انقلابی که نمی تواند منتظر بنشیند تا آنان از سنین جوانی به بلوغ برسند. من فقط یک چیز می خواهم: الحاق «زاریزین» به روسیه ی شوروی.»

پس از چند ساعت وروشیلوف را دیدم. در ستاد خلجانی وجود داشت. شایع بود که تروتسکی با جاروی بزرگی آمده است و چند تن از ژنرال های تزاری را همراه دارد که می خواهد آنان را جانشین سران پارتیزان ها کند. در حاشیه یادآور شویم که این سران پیش از رسیدن من به شتاب نام فرماندهان هنگ، تیپ و لشکر بر خود نهادند. از وروشیلوف پرسیدم که نظرش راجع به دستورهای جبهه و فرماندهی عالی چیست؟ سفره ی دلش را نزد من گشود:

- «زاریزین گمان می کند فقط باید آن دستورهایی را اجراء کند که به نظرش درست می آید.» این دیگر بیرون از طاقت بود. به وی گفتم اگر نخواهد

دستورها و وظایف محوله را دقیقاً و بدون چون و چرا انجام دهد، ناگزیر تحت الحفظ به مسکو می فرستمش و تحویل دادگاهش می دهم. من هیچ کس را معزول نکردم زیرا موفق شدم از تاحشی کنندگان رسماً قول اطاعت بگیرم. اکثریت کمونیست های ارتش «زاریزین» مرا نه از روی ترس بلکه از سر اعتقاد یاری کردند. من از همه ی گروه ها دیدن کردم و به پارتیزان ها روی خوش نشان دادم که در میانشان سربازانی شایسته که فقط به رهبری درست نیاز داشتند، کم نبود. با این نتایج به مسکو بازگشتم. در تمامی این مسائل حتی سایه ای از حساب های شخصی را راه نمی دادم. به خود حق می دهم بگویم که در فعالیت سیاسیم هیچگاه حساب های خصوصی نقشی بازی نکرده است. در پیکار عظیمی که می کردیم، کثرت مشغله آن قدر بود که فرصت برای پرداختن به چنین کارهایی باقی نمی ماند. اغلب ناگزیر بودم، قدم به قدم، بر زخم کسانی که سخت در کار دادوستدهای فردی و شخصی بودند، نمک پاشم: استالین با جدیت مشغول گردآوری کسانی بود که بر زخمشان نمک پاشیده شده بود. برای این کار فرصت کافی و علاقه ی شخصی داشت.

سران «زاریزین» از آن روز به بعد ابزار اصلی دست استالین شدند. به محض این که نین بیمار شد، استالین به یاری هم پیمان های خود موفق شد نام «زاریزین» را به استالینگراد تغییر دهد. توده ی مردم خبر نداشتند که معنی این تغییر نام چیست. و اگر هم اکنون وروشیلوف عضو دفتر سیاسی است، تنها دلیل تسلیم او - من دلیل دیگری نمی بینم- این است که من در سال ۱۹۱۸ وی را به بردن تحت الحفظ به مسکو تهدید کردم.

به نظر من خالی از لطف نیست که فصل مربوط به مخالفت نظامیان را، یا بهتر بگویم، مبارزه‌ی داخلی مربوط به آن را در حزب، به وسیله‌ی مستخرجاتی از تبادل نظرهایی که تا کنون انتشار یافته است، روشن بسازیم.

من در چهارم اکتبر ۱۹۱۸ به وسیله‌ی خط مستقیم تلفنی از تامبوف به نلین و سوردف گفتم: «اکیداً خواستار فرا خواندن استالین هستم. جبهه‌ی زاریزین، با وجود کثرت عددی، غیرمطمئن است، و من فقط به این شرط حاضرم و روشیلوف را در فرماندهی ارتش دهم (زاریزین) باقی بگذارم که او از فرمانده جبهه‌ی جنوب فرمان برداری کند. تا امروز زاریزینی‌ها حتی گزارشی هم از کار خود به «کوزلف» نفرستاده اند. من آنان را موظف کردم درباره‌ی حرکت نیروها و خدمات اکتشافی، دو بار در روز گزارش بدهند. اگر فردا این کار انجام نشود و روشیلوف را تسلیم دادگاه می‌کنم و آن را ضمن بخشنامه‌ی به ارتش اعلام می‌دارم. برای حمله فقط تا وقتی که پانیز راه‌ها را نبسته است فرصت داریم. پس از آن نه پیاده راه قابل عبوری خواهد یافت و نه سواره. برای مذاکرات دیپلماتیک وقت نداریم.»

استالین فراخوانده شد. نلین خوب می‌فهمید که من در آخرین تحلیل مصلحت سیاسی را در نظر دارم. اما در عین حال به علت این مناقشه دغدغه‌ی خاطری داشت و سعی در برطرف ساختن آن می‌کرد.

نلین در بیست و سوم اکتبر به من در «بالاشوف» چنین نوشت: «استالین امروز آمده و خیر سه پیروزی بزرگ نیروهای ما را در «زاریزین» آورده است. (این پیروزی‌ها در حقیقت فقط گذرا و کم اهمیت بودند. ل. ت.) استالین، و روشیلوف و مینین^{۱۲۰}، که آنان را همکارانی با ارزش و بی‌همتا می‌داند،

راضی کرد که کنار نروند و به دستور مرکز گردن نهند. به گفته ی او تنها علت ناراضیاتی آنان کمبود یا دیر رسیدن مهمات است که ممکن است موجب از بین رفتن کامل ارتش مجهز و دویست هزار نفری قفقاز گردد. (این ارتش پارتیزانی با نخستین ضربه از هم گسیخت و خود را در جنگ کاملاً ناتوان نشان داد. ل. ت.)

استالین خیلی دلش می خواهد در جبهه ی جنوب کار کند... استالین امیدوار است بتواند از راه کار در جبهه ی جنوب درستی نظریات خود را ثابت کند... لوداویویچ، من در حالی که این توضیحات استالین را به اطلاع شما می رسانم، خواهش می کنم درباره ی آن فکر کنید و پاسخ دهید: اولاً، آیا حاضرید با استالین که بدین منظور نزد شما خواهد آمد حرف هایتان را بزنید و ثانیاً آیا به نظر شما ممکن است در شرایطی روشن تصادم های سابق را زایل ساخت و کار مشترکی را آغاز کرد، کاری که استالین بدان سخت تمایل دارد. تا آن جا که مسأله به من مربوط است، بگمانم ضروری است تمامی نیروها را به کار برد و با استالین کاری مشترک را آغاز کرد. لنین.»

من آمادگی کامل خود را اعلام کردم، و استالین عضو شورای جنگی انقلابی جبهه ی جنوب شد. اما مامشات نتایجی به بار نیاورد. در زاریزین یک قدم پیشرفت حاصل نشد. من در چهاردهم دسامبر از «کورسک» به لنین تلگراف کردم: «وروشیلوف را بر سر کار باقی گذاشتن، پس از آن که همه ی کوشش ها در جستجوی راه حل مشترک به دست وی بی اثر شده است، امکان ندارد. باید شورائی جنگی انقلابی نو با یک فرمانده ارتش نو به زاریزین فرستاد. وروشیلوف باید روانه ی اوکراین شود.»

این پیشنهاد بدون مخالفت پذیرفته شد. اما کار در اوکراین هم بهتر از آن جا پیش نرفت. هرج و مرجی که در آن جا حکمروا بود خواهی نخواهی کارهای نظامی را با اشکال روبرو می کرد. مخالفت وروشیلوف که پشت سرش کمافی السابق استالین قرار داشت، کار را سراسر غیرممکن ساخته بود.

من در دهم ژانویه به رئیس آن روزی کمیته ی اجرائیه ی مرکزی، سوردلف، از ایستگاه «گریازی» چنین گزارش دادم: «صریحاً اعلام می کنم راهی که در زاریزین موجب از هم گسیختن کامل ارتش شد در اوکراین تحمل پذیر نیست. راه استالین، وروشیلوف و شرکاء یعنی نابودی همه ی کوشش های ما، تروتسکی.»

لنین و سوردلف که کار زاریزینی ها را از دور می دیدند، هم چنان در جستجوی چاره بودند تا به راه حلی برسند. متأسفانه تلگرامی را که برایم فرستادند در دست ندارم. من در یازدهم ژانویه به لنین پاسخ دادم: «بدیهی است راه حل لازم است، اما نه راه حل بودار.» پس از چهار سال لنین عین این جمله را در مورد استالین، تقریباً کلمه به کلمه به خودم پس داد. این ماجرا پیش از کنگره ی دوازدهم حزب بود. لنین ضربه ی نابودکننده ای را علیه دارودسته ی استالین تدارک می دید. حمله را از مسأله ی ملی آغاز کرد. هنگامی که من راه حلی را چاره اندیشی می کردم لنین به من پاسخ داد: «استالین با راه حل بوداری موافقت خواهد کرد و بعد نارو خواهد زد.»

در مارس ۱۹۱۹ در نامه ای به کمیته ی مرکزی به زینوویف که با مخالفان نظامی دو پهلوی معاشقه می کرد پاسخ دادم: «نمی خواهم بدین مطلب بپردازم که وروشیلوف از لحاظ روانشناسی فردی به کدام یک از گروه های مخالف

نظامی تعلق دارد. فقط اشاره می‌کنم که تنها موردی که من در برابر او خود را گناه کار می‌دانم این است که مدتی دراز، دو یا سه ماه، کوشیده‌ام تا از راه مذاکره، ترغیب و تماس‌های فردی به هدف برسم، حال آن‌که به پاس خدمت به هدف، تصمیمی سازمانی و خدشه‌ناپذیر ضروری بود، زیرا که وظایف ما در مورد ارتش دهم، نه اقتاع و روشیلوف، بلکه کسب پیروزی‌های نظامی در کوتاه‌ترین مدت بود.»

در ۳۰ مه از خارکف از لنین فوراً خواسته می‌شود که یک گروه ارتشی ویژه به فرماندهی و روشیلوف تشکیل دهد. لنین این پیشنهاد را از راه خط مستقیم به ایستگاه «کانتیه میروفکا» به من خبر می‌دهد. در اول ژوئن به لنین پاسخ دادم: «نقشه‌ی بعضی اوکرائینی‌ها برای این که ارتش دوم، سیزدهم و هشتم را زیر فرماندهی و روشیلوف متحد کنند، اصلاً قابل بحث نیست؛ ما علیه دنیکی‌ن به یک واحد «دونز» بلکه به یک واحد کل نیازمندیم. فکر یک دیکتاتوری جنگی و تأمین حوائج دیکتاتوری و روشیلوف در اوکراین نتیجه‌ی جریان‌های خودمختار «دونز» است که ضربه‌ی آن متوجه کیف (یعنی حکومت اوکرائینی) و جبهه‌ی جنوب است. شک ندارم که تحقق این نقشه هرج و مرج را فقط بیش‌تر خواهد کرد و بر تارک مدیریت اعمال نظامی ضربه‌ای نابودکننده وارد خواهد ساخت. خواهش می‌کنم که از و روشیلوف و «مژلانوک» اجرای تکالیف روشنی که به آنان واگذار شده است خواسته شود، تروتسکی.»

در اول ژوئن لنین به و روشیلوف تلگراف کرد: «لازم است به هر قیمت شده است به جلسات خاتمه داده شود و همه‌ی کارها متوجه وظایف جنگی گردد. همه‌ی نقشه‌کشی‌ها درباره‌ی گروه‌های ویژه و کوشش‌هایی از این قبیل

برای بنیاد نهادن مجدد جبهه ی اوکرائین در پشت پرده، بایست متوقف بماند...
لنین.» پس از آن که به تجربه به وی ثابت شد که کنار آمدن با هواخواهان
بی انضباط خودمختاری چه دشوار است، لنین همان روز خواستار تشکیل
جلسه ی دفتر سیاسی می شود که در آن تصمیم پانین پس از تصویب، فوراً به
وروشیلوف و دیگران ابلاغ می گردد: «دفتر سیاسی کمیته ی مرکزی در اول
ژوئن تشکیل جلسه داد و در تأیید تروتسکی نقشه ی اوکرائینی ها را مبنی بر
تشکیل یک واحد ویژه ی «دونز» رد کرد. ما می خواهیم که وروشیلوف و
مژلانوک کارهایی را که در پیش دارند انجام دهند... و گر نه تروتسکی شما را
پس فردا به «ایزیوم» احضار خواهد کرد و تصمیم های مقتضی را خواهد
گرفت. از طرف دفتر کمیته ی مرکزی، لنین.»

روز بعد کمیته ی مرکزی می بایست به این مسأله رسیدگی کند که فرمانده
ارتش، وروشیلوف، بخش اعظم غنیمت های جنگی را که از دشمن گرفته
شده است رأساً در اختیار ارتش خود قرار داده است. کمیته ی مرکزی تصمیم
می گیرد: «رفیق راکوفسکی مأمور است به رفیق تروتسکی در «ایزیوم»
جریان کار را گزارش دهد و از وی بخواهد که برای تسلیم این غنائم جنگی به
کمیته ی جنگی انقلابی جمهوری، اقدامات جدی بکند.» همان روز لنین از راه
خط مستقیم به من گفت: دینکو^{۱۲۶} و وروشیلوف غنیمت های جنگی را به
این سو و آن سو می کشند. هرج و مرج کامل، برای رفع شرب الیهود «دونز»
اقدام جدی نمی شود.» به عبارت دیگر: در اوکرائین همان ماجرا تکرار شد که
من در زاریزین با آن مبارزه کردم.

اسباب شگفتی نیست که فعالیت نظامی من برایم دشمنانی، نه اندک، ایجاد کرده است. به پیرامون خود نگاه می‌کردم، با آرنج همه ی آن هائی را که سنگ راه پیروزی نظامی بودند کنار می‌زدم. یا با شتاب بر زخم حسودان نمک می‌پاشیدم، بی آن که فرصت عذرخواهی یابم. کسانی هستند که همه ی این ها را خوب به حافظه می‌سپارند. ناراضیان و توهین شدگان، راه خود را آسان به سوی استالین یافتند و به سوی زینوویف هم. این دو نیز خود را توهین شده احساس می‌کردند. در اثر هر ناکامیابی در جبهه، ناراضی ها به لنین فشار می‌آوردند. از همان روزها استالین در پشت پرده همه ی این اسباب چینی ها را رهبری می‌کرد. از من در مورد سیاست جنگی نادرست، امتیاز دادن به کارشناسان و بدرفتاری با کمونیست ها، شکایت می‌شد. سرداران جنگی کنار زده شدند و مارشال های سرخ از قوه به فعل نیامده در مورد فساد نقشه های استراتژیک، خرابکاری فرماندهی و دیگر قضایا، گزارش می‌دادند.

لنین سخت گرفتار مسائل کلی رهبری بود و نمی‌توانست خود به جبهه مسافرت کند و به کار روزانه ی اداره ی جنگ نظر افکند. من اکثر اوقات را در جبهه ها بسر می‌بردم و این، کار هیزم بیاران آتش جهنم پشت پرده را آسان تر می‌کرد. فشاری که اینان از هر سو به لنین می‌آوردند ناچار در وی ایجاد ناراحتی می‌کرد. در ملاقات هائی که در مسکو با وی دست می‌داد هر بار انبوهی از تردیها و سؤال ها جمع شده بود. اما گفت و شنودی بیش از نیم ساعت لازم نبود تا مناسبات متقابل و وحدت مطلق دوباره برقرار شود. در روزهای ناکامیابی ما در مشرق، هنگامی که «کولچاک» به ولگا نزدیک می‌شد، لنین در اثنای جلسه ی شورای کمیسرها ی خلق که من یک راست از

قطار به آن جا آمده بودم، ضمن یادداشتی به من نوشت: «چطور است همه ی «یاروها» را بی استثناء برانیم و لاشویج را بسر فرماندهی منصوب کنیم» لاشویج یک بلشویک قدیمی بود که در جنگ «آلمانی» تا درجه داری رسیده بود. من روی همان تکه کاغذ پاسخ دادم: «بچه بازی است.» لنین زیر چشمی به من نگاه کرد و قیافه ای پُرمعنی به خود گرفت که گویی می خواهد بگوید: «چقدر با من سختگیری می کنید.» در اصل، پاسخ هائی روشن را که جای تردید باقی نمی گذاشت دوست داشت. پس از جلسه با هم روبرو شدیم. لنین از اوضاع و احوال جبهه جویا شد. «خوب، شما می پرسید چطور است ما همه ی افسران قدیم را برانیم، می دانید که چقدر از این ها در ارتش هستند؟»

- «نمی دانم.»

- «حدس بزنید.»

- نمی دانم.»

«نه کم تر از سی هزار. در ازای هر یک خانن، صد نفر مورد اطمینان داریم؛ و در ازای هر یک نفر که از جبهه ی دشمن به ما روی می آورند دو سه کشته. جای این ها را چطور می خواهید پُر کنید؟»

لنین چند روز بعد در مورد وظایف ساختمان سوسیالیستی سخنرانی کرد. در آن سخنرانی از جمله چنین گفت: «هنگامی که به تازگی رفیق تروتسکی به من گفت تعداد افسران در اداره ی جنگ ما بر چند ده هزار نفر بالغ می گردد، من تصویری از این مطلب به دست آوردم که راز استفاده از دشمن در چیست... و چگونه می بایست کمونیزم را از خشت هائی ساخت که سازنده ی آن ها سرمایه داران بودند.»

در کنگره ی حزب که مقارن همان ایام تشکیل شد، لنین در غیاب من - من در جبهه بودم- از سیاست جنگی من در برابر انتقاد مخالفان با شدت و حرارت هر چه بیش تر دفاع کرد. به همین دلیل صورت جلسات قسمت نظامی کنگره ی هشتم تا کنون انتشار نیافته است.

یکی از روزها «منشینسکی» به جبهه ی جنوب نزد من آمد. مدت ها بود می شناختمش. وی در سال های ارتجاع به گروه چپ رو به نام «وپرژودوی»^{۱۲۷} تعلق داشت که اسمش را از مجله شان به نام «وپرژود» (به پیش) گرفته بودند. (بوگدانوف و لوناچارسکی و دیگران نیز به این گروه بستگی داشتند.) خود «منشینسکی» گرایشی داشت به سندیکالیزم فرانسوی. «وپرژودوی» ها زمانی در «بولونیا» مکتبی مارکسیستی دامن کردند برای ده پانزده کارگری که مخفیانه از روسیه آمده بودند. این جریان در سال ۱۹۱۰ بود. من در حدود ۲۴ روز در این کلاس درباره ی مطبوعات درس دادم و مباحثاتی را درباره ی مسائل تاکتیکی حزب رهبری کردم. آن جا با منشینسکی که از پاریس آمده بود آشنا شدم. اثری را که او بر من گذاشت می توانم فقط از این راه بازگو کنم و بگویم: اصلاً اثری در من نگذاشت. چنین می نمود که سایه ی کسی دیگر است که از قوه به فعل نیامده یا طرح تصویری که کشیده نشده. این نوع کسان پیدا می شوند: فقط گاهی لبخند مجامله آمیز و بازی پنهانی چشم ها گواهی بر این می دادند که آرزوی درآمدن از بی اهمیتی وجود این انسان را می خورد. نمی دانم در ایام واژگونی ها چه منشی داشته است، و اصلاً منشی داشته است یا نه؟

اما پس از کسب قدرت او را با شتاب تمام به وزارت دارائی فرستادند. در آن جا فعالیتی از خود نشان نداد یا همین قدر نشان داد که ناشایسته است. بعدها «دزرشینسکی» او را به خدمت خود پذیرفت. «دزرشینسکی» آدمی بود صاحب اراده، پُرحرارت و سرشار از کشش اخلاقی. هیکل او «چکا»^{۱۲۸} را می پوشاند. هیچ کس متوجه «منشینسکی» که در گوشه ای آرام پرونده ها را زیر و رو می کرد نمی شد. ولی هنگامی که «دزرشینسکی» میانه اش با معاونش خراب شد - این امر در آخرین مرحله رخ داد- ناچار «منشینسکی» را به نمایندگی معرفی کرد زیرا کس دیگری را نیافته بود. همه شانه های خود را جنباندند. دزرشینسکی پیشنهاد خود را توجیه کنان پاسخ داد: «غیر از او کسی را سراغ دارید؟ کسی دیگر نیست.» اما استالین از منشینسکی حمایت کرد. استالین اصولاً از کسانی حمایت می کند که زندگانی سیاسیشان فقط به لطف و اغماض دستگاه وابسته است. منشینسکی سایه ی وفادار استالین در «گ. پ. او.» شد. پس از مرگ «دزرشینسکی»، منشینسکی نه تنها رئیس «گ. پ. او.» بلکه عضو کمیته ی مرکزی نیز شد. بدین طریق است که می توان بر پرده ی دیوان سالاری، سایه انسانی از قوه به فعل در نیامده را، به جای انسانی تمام گرفت.

اما ده سال پیش از این، منشینسکی هنوز می کوشید حرکاتش را با حرکات من تطبیق دهد. در قطار نزد من ظاهر شد و گزارشی درباره ی بخش خاصی از ارتش داد. هنگامی که گزارش رسمی خود را به پایان رساند، بی تصمیم ایستاد، این پا و آن پا کرد، تبسمی مجامله آمیز که در عین حال حاکی از دغدغه و شک بود، بر لب داشت. عاقبت پرسید که آیا می دانم استالین علیه

^{۱۲۸} - Tscheka اداره ی پلیس شوروی از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۲، م.

من تحریکات دامنه داری می کند؟ حیرت زده پرسیدم «چه؟» زیرا آن روزها چنان پندارها و اندیشه هانی به ذهنم خطور نمی کرد. «آری، می کوشد به لنین و دیگران القاء کند که شما خاصه علیه لنین گروه هانی را گرد خود جمع می کنید.» «حواس شما پرت است، منشی نسکی. خواهش می کنم بروید استراحت کنید و من دیگر میل ندارم از این بابت سخنی به میان آید.» منشی نسکی با شانه های افتاده، سرفه کنان دور شد. بگمانم از آن روز به بعد در صدد جستجوی محور دیگری برآمد تا دور آن بگردد.

اما پس از چند ساعت کار یک احساس ناراحتی به من دست داد. این آدم با سخنرانی آرام و غیر روشن خود در من احساس عدم آرامشی به وجود آورده بود که گویی هنگام غذا خوردن یک تکه شیشه بلعیده باشم. شروع کردم به یادآوردن برخی مسائل و مقایسه ی آن ها. حالا من استالین را در وضوح دیگری می دیدم. خیلی دیرتر «کرسستینسکی» درباره ی استالین به من گفت: «آدم بدی است با چشم های زرد.» درست همین «زرد رونی اخلاقی» استالین پس از ملاقات منشی نسکی برای نخستین بار در ذهنم ظاهر شد. هنگامی که اندکی پس از آن به مسکو رفتم، بنا به عادت، از نخستین کسی که دیدار کردم لنین بود. از جبهه گفت و گو کردیم. لنین جزئیات زندگی روزمره را خیلی دوست داشت. واقعیات و خطوط پراکنده، یک راست به لب مطلب می رساندش. دوست نداشت که آدمی از آن چه زنده است به اشاره بگذرد. در حالی که از بعضی نکات به شتاب می گذشت، سؤال های خود را می کرد. من پاسخ می دادم و کاوشش را تحسین می کردم. با هم می خندیدیم. لنین اغلب سر حال بود. من نیز خود را آدم بد خلقی نمی پندارم. در پایان گفت و گو از ملاقات منشی نسکی در جبهه ی جنوب سخن گفتم: «آیا ممکن است یک ذره

حقیقت در حرف های او باشد؟» فوراً دریافتم که لنین دچار چه خلجانی شده است. حتی خون نیز در چهره اش دوید. پاسخ داد: «این ها حماقت است»، اما گفتارش نامطمئن بود. گفتم: «برای من فقط یک مطلب جالب توجه است و آن این که آیا شما حتی یک لحظه هم می توانید این فکر را به خود راه دهید که من آدم ها را علیه شما گروه بندی می کنم؟» لنین پاسخ داد: «این ها حماقت است.» اما این بار صدایش چنان اطمینان بخش بود که آرام شدم، گویی ابر ملال انگیز بالای سر ما پراکنده شده است. با گرمی خاص از یکدیگر خداحافظی کردیم. دریافته بودم که منشینسکی بی اساس حرف نزده بود. اگر لنین این حرف ها را نامطمئن انکار کرد فقط بدین دلیل بود که می خواست از برخوردها، مناقشه ها و مبارزه های شخصی دوری کند. این کار به نظر من نیز سخت ضروری می آمد. اما پیدا بود که استالین تخم کین می افشاند. خیلی بعد، دستگیرم شد که استالین با چه جدیتی سرگرم این کار است، فقط همین کار. زیرا استالین هیچگاه کار جدی انجام نداد. بوخارین درباره ی استالین به من گوشزد کرد: «صفت اصلی استالین تنبلی است؛ و صفت دومش، کینه ای آشتی ناپذیر به کسانی که از او بیش تر می دانند و توانائی بیش تر دارند. علیه ایلچ نیز نقب های زیرزمینی کنده است...»

فصل سی و ششم:

اختلاف عقیده بر سر استراتژی جنگ

من در این صفحات نه به شرح تاریخ ارتش سرخ و نه به تاریخ جنگ های آن پرداخته ام. این دو موضوع که با تاریخ انقلاب پیوندی ناگسستنی دارد و از مرزهای شرح حال شخصی می گذرد محتوی کتابی دیگر خواهد بود. اما در این جا نمی توانم اختلاف عقیده ی سیاسی و استراتژیکی را که در اثنای جنگ داخلی پدید آمد، ندیده بگیرم. سرنوشت انقلاب به جریان عملیات جنگی بسته بود. کمیته ی مرکزی حزب می بایست بیش از پیش به مسائل جنگ، و همراه آن به مسائل استراتژی بپردازد. مهم ترین سمت های فرماندهی به کارشناسان جنگ مکتب قدیم واگذار شده بود. اینان قدرت درک مناسبات اجتماعی و سیاسی تازه را نداشتند. در عوض، سیاستمداران کارآمد انقلابی که تشکیل کمیته ی مرکزی حزب را می دادند، فاقد معرفت نظامی بودند. نقشه های بزرگ استراتژیک قاعدتاً نتیجه ی کار مشترک بود، و مثل همیشه در چنین مواردی، موجب بروز اختلاف عقاید و مناقشه می شد.

بر سر مسائل استراتژیک در چهار مورد اختلاف عقیده وجود داشت، به عبارت دیگر، موارد اختلاف همان قدر بود که تعداد جبهه ها. من می خواهم در این جا به اختصار از این اختلاف عقاید حرف بزنم، تا خواننده را با جان

مسائل آشنا سازم - مسائلی که در مورد سازمان جنگ پدید آمد- و در حاشیه، جملیات بعدی را از واقعیت امر جدا کنم.

نخستین برخورد بزرگ در کمیته ی مرکزی، در تابستان ۱۹۱۹ بر سر موقعیت در جبهه ی مشرق بروز کرد. آن وقت، سرفرمانده هنوز «وازی» بود. از او در فصلی که به «سویازسک» اختصاص داده ام سخن گفته ام. من بر آن بودم وازی را در اعتقادش به خویشتن، به حقوقش و قدرتش تقویت کنم. اجرای وظایف فرماندهی بدون چنین اعتقادی تصورناپذیر است. وازی عقیده داشت که ما، پس از پیروزی های بزرگی که در نبرد با کولچاک به دست آورده ایم، نمی بایست از راه اورال بیش تر به سوی شرق پیشروی کنیم. می خواست جبهه ی شرق، زمستان را در کوهستان بگذراند. منظور از این نقشه ها این بود که بتوان چند لشکر را از شرق به جنوب که بیش از پیش مورد تهدید دنیکین قرار می گرفت، فرستاد. از این نقشه حمایت کردم. اما این نقشه با مخالفت سخت فرمانده مشرق، کامنیف، یکی از سرهنگ های مهم ستاد، اعضای شورای جنگی، «سمیلگا» و «لاشویچ» - هر دو از بلشویک های قدیمی- روبرو شد. اینان می گفتند: کولچاک چنان شکستی خورده است که برای تعقیبش دیگر چندان نیرونی لازم نیست و مسأله ی مهم این است که فرصت گردآوری قوا به وی ندهیم وگرنه ممکن است دوباره نیروهای خود را باز یابد. در این صورت ناگزیر خواهیم شد در بهار عملیات را در مشرق از نو آغاز کنیم. پس جان کلام در تخمین درست وضع ارتش کولچاک و موقعیت پشت جبهه ی آن بود. من همان روزها نیز جبهه ی جنوب را جدی تر و خطرناک تر می دانستم. این باور بعدها کاملاً درست از آب درآمد. در تخمین ارتش کولچاک فرماندهی جبهه ی مشرق حق داشت. کمیته ی

مرکزی علیه سرفرمان دهی و در نتیجه علیه من تصمیم گرفت، زیرا که من از وازتی حمایت می کردم. راهنمای من در این کار، این فکر بود که معادله ی استراتژیک مجهول های فراوانی دارد که قدرت تازه ی سرفرمان دهی یکی از مهم ترین آن هاست. تصمیم کمیته ی مرکزی درست از آب درآمد. جبهه ی مشرق در حالی که بخشی از نیروها را برای به کار گماشتن در جنوب آزاد کرد، به سوی سیبری پیش روی کنان، به تعقیب کولچاک نیز پرداخت. این برخورد موجب تعویض فرماندهی شد. وازتی منفصل شد و کامنیف جایش را گرفت.

در حقیقت اختلاف مورد بحث جنبه ی صرفاً غیرخصوصی داشت، و بدیهی بود که کم ترین دخالتی در مناسبات من با لنین نداشت، اما با تاروپود این اختلاف نظرهای گذرا، تور تحریکات بافته می شد. در چهارم ژوئن ۱۹۱۹ استالین از جبهه ی جنوب می کوشید تا لنین را از فساد رهبری جنگی دچار وحشت کند. او نوشت: «اینک تمامی مسأله بر سر این است که کمیته ی مرکزی جرأت نتیجه گیری های لازم را خواهد یافت یا نه؟ آیا کمیته ی مرکزی به قدر کافی پایداری و شخصیت خواهد داشت؟» معنی این حرف ها خوب روشن است. از سیاق کلام پیداست که استالین بکرات این سؤال را مطرح کرده و بکرات از لنین پاسخ رد شنیده است. آن روزها خبر درستی از این حرف ها نداشتم. با همه ی این ها، وجود تحریک های چسبناکی را احساس می کردم. چون نه فرصت و نه علاقه ی پرداختن به این مسائل داشتم، برای این که گره را بگشایم به کمیته ی مرکزی پیشنهاد استعفای خود را دادم. کمیته ی مرکزی در پنجم ژوئیه چنین پاسخ داد:

«دفتر تشکیلات و دفتر سیاسی کمیته ی مرکزی پس از رسیدگی دقیق به پیشنهاد رفیق تروتسکی به اتفاق آرا به این نتیجه رسیده اند که استعفای رفیق تروتسکی قطعاً نمی تواند مورد قبول قرار گیرد. دفتر تشکیلات و دفتر سیاسی تمامی نیروهای خود را به کار خواهند برد تا کار در جبهه ی جنوب را، که رفیق تروتسکی خود انتخاب کرده است و دشوارترین، خطرناک ترین و در حال حاضر مهم ترین کارهاست، برای وی حتی الامکان آسان تر و برای جمهوری حتی الامکان پرثمرتر بسازند. رفیق تروتسکی می تواند به عنوان کمیسر جنگ و رئیس شورای جنگی انقلابی به همراه فرمانده جبهه ی جنوب که خود او تعیین کرده و کمیته ی مرکزی آن را تصویب کرده است با آزادی عمل کند. دفتر تشکیلات و دفتر سیاسی کمیته ی مرکزی به رفیق تروتسکی اختیار تام می دهد که با همه ی وسائل هر آن چه برای تصحیح در خط مشی جنگی لازم می داند انجام دهد. اگر رفیق تروتسکی بخواهد، در تشکیل کنگره نیز شتاب خواهد شد. لنین، کامنیف، کرستینسکی، کالنین، زوبیاکوف، استالین، ستاسوا.» پای این تصویبنامه امضای استالین نیز هست. استالین، در حالی که پشت پرده تارهای تحریکات خود را می تنید و به لنین اتهام فقدان جرأت و پایداری می زد، هنوز اجازه ی مصاف رویاروی با کمیته ی مرکزی به خود نمی داد.

همان طور که گفته شد میدان اصلی جنگ داخلی جبهه ی جنوب بود. نیروهای دشمن از دو بخش مستقل تشکیل می شد: قزاق ها و ارتش داوطلب سفید که از همه ی کشورها گرد آمده بودند. قزاق ها می خواستند از مرزهای خود در برابر هجوم کارگران و دهقانان دفاع کنند، و داوطلبان سفید آهنگ تسخیر مسکو را داشتند. این دو بخش تا هنگامی در یکدیگر ادغام شده ماندند

که داوطلبان در قفقاز شمالی با قزاق ها جبهه ای مشترک تشکیل داده بودند. اما بیرون کشیدن قزاق ها از «کوبان»، محلشان، برای دنیکین تکلیفی بود اگر نه غیر عملی اما دست کم دشوار. سر فرماندهی ما می خواست مانند یک وظیفه ی انتزاعی استراتژیک به حل مشکل جبهه ی جنوب بپردازد، و در این کار مبانی اجتماعی آن را نادیده می گرفت. کوبان مقر اصلی داوطلبان بود. از این رو سر فرماندهی تصمیم گرفت ضربه ی تعیین کننده اش را از ولگا بر آن نقطه وارد آورد. طرح مسأله بدین شکل بود: اگر دنیکین جرأت دارد، از کوبان بیرون آید و آهنگ مسکو را بکند. ما در این اثنا در پشت سرش مقر کوبانیش را ویران خواهیم ساخت و آن وقت است که دنیکین هیچ نقطه ی اتکانی نخواهد داشت و ما خواهیم توانست با دست های خالی او را دستگیر کنیم. این طرح، اگر مسأله بر سر جنگ داخلی نمی بود، درست بود. اما در مورد جبهه ی جنوب فقط جنبه ی دانشگاهی داشت و خیلی به سود دشمن افتاد. اگر برای دنیکین بیرون آوردن قزاق ها و تجهیز آن ها برای لشکرکشی میسر نبود، ما با حمله به قزاق ها از سوی جنوب این کار را بر او آسان کردیم. حالا دیگر قزاق ها فقط در محل خودشان نبود که از خود دفاع می کردند. ما به دست خود سرنوشت اینان را با سرنوشت ارتش داوطلب بستیم. با آن که عملیات را به دقت بسیار تدارک دیده بودیم و نیروها و وسائل کافی گردآورده بودیم باز هم در نقشه ی خود توفیق نیافتیم. قزاق ها در پشت سر دنیکین سدی محکم پدید آورده بودند. زمین آن ها با وجودشان عجین شده بود و آنان سخت بدان چسبیده بودند. حمله ی ما موجب شد تا تمامی قوم قزاق آماده ی نبرد گردد. ما نیرو و فرصت را از دست دادیم و هر کس را از قوم قزاق که قدرت حمل اسلحه داشت به دامن ارتش سفید انداختیم. در این هنگام

بود که دنیکن به اوکرائین یورش آورد، صفوف خود را تکمیل کرد، به شمال روی آورد، کورسک و اورال را تسخیر کرد و تولا را مورد تهدید قرار داد. از دست دادن تولا برای ما یعنی فاجعه، زیرا که این برابر بود با از دست دادن مهم ترین کارخانه های مهمات سازی.

نقشه ای که من از روز نخست پیشنهاد کرده بودم، درست نقطه ی مقابل نقشه های اجرا شده بود. من گفتم که باید با نخستین ضربه ی خود داوطلبان را از قزاق ها جدا کنیم و سپس، در حالی که قزاق ها را به حال خود می گذاریم، نیروهای اصلی خود را بر سر ارتش داوطلب متمرکز سازیم. جهت اصلی حمله نه از ولگا به کوبان، بلکه از «ورونش»^{۱۲۹} به خارکف و منطقه ی دونز بود. کارگران و دهقانان آن نواحی که قفقاز شمالی را از اوکرائین جدا می سازد، با ارتش سرخ کاملاً هم داستان بودند. ارتش سرخ در این جهت می توانست چون کارد در پنیر پیش برود. در این صورت قزاق ها در محل خود می ماندند تا از مرزهایشان در برابر هجوم بیگانگان دفاع کنند، و ما نیازی نمی داشتیم دست به روی آن ها دراز کنیم. آن وقت مسأله ی قزاق ها برای خود جای مستقلی می گرفت، آن هم بیش تر به عنوان مسأله ای سیاسی نه نظامی. اما پیش از همه از لحاظ استراتژیک لازم بود که مشکل به زانو درآوردن ارتش داوطلب دنیکن را از این مسأله جدا ساخت. نقشه ی من عاقبت پذیرفته شد، اما هنگامی که دنیکن تولا را تهدید می کرد- تولائی که از دست دادنش از باختن مسکو خطرناک تر می بود. ما چند ماه از دست دادیم، قربانی های بیهوده دادیم و بر ما چند هفته ی پُر مخاطره گذشت.

در حاشیه اشاره می‌کنم که اختلاف عقاید استراتژیک در مورد جبهه ی جنوب با مسأله ی درست تخمین زدن یا «کم بینی» دهقانان رابطه ی مستقیم داشت. تمامی نقشه ی من بر مناسبات متقابل دهقانان با کارگران از یک طرف و قزاق ها از طرف دیگر متکی بود. من با همین حساب و با همین استدلال نقشه ام را در برابر قصد انتزاعی دانشگاهی سر فرماندهی قرار می‌دادم که مورد پشتیبانی اکثریت کمیته ی مرکزی بود. اگر یک هزارم زحمتی را که دیگران به خود می‌دهند تا «کم بینی» دهقانان را به من بچسبانند به خود می‌دادم، می‌توانستم در مورد اختلاف عقیده یمان بر سر جبهه ی جنوب اتهاماتی همان قدر احمقانه، نه تنها بر زینووف، استالین و دیگران، بلکه بر لنین هم وارد کنم.

سومین برخورد استراتژیک با لشکرکشی یودنیچ به پتروگراد مرتبط بود. در فصلی دیگر از این مطب سخن رفته و نیازی به تکرار آن نیست. فقط می‌خواهم یادآور شوم که لنین، بر اثر موقعیت سخت دشوار در جنوب که کانون اصلی خطر بود، و تحت تأثیر اخباری از پتروگراد که بر تجهیزات و تسلیحات افسانه وار ارتش یودنیچ گواهی داشت، به فکر رها ساختن پتروگراد افتاده بود، تا از این راه دامنه ی جبهه را محدودتر کند. شاید این تنها موردی بود که زینووف و استالین از من در برابر لنین پشتیبانی کردند. لنین پس از چند روز از نقشه ی اشتباه آمیزش چشم پوشید.

آخرین و بزرگ ترین تصادم ها مربوط بود به سرنوشت جبهه ی لهستان در تابستان ۱۹۲۰.

نخست وزیر آن روز انگلستان «بونار لاولو^{۱۳۰}» در مجلس عوام، از نامه ای که من به کمونیست های فرانسه نوشته بودم نقل قول کرده بود به عنوان دلیلی بر این که ما آهنگ نابودی لهستان را داریم. چنین ادعائی در کتاب وزیر جنگ سابق لهستان «سیکورسکی» نیز به همراه اشاره ای به سخنرانی من در ژانویه ی ۱۹۲۰ در کنگره ی بین المللی آمده است. همه ی این ها، از اول تا آخر، ترهات محض است. بدیهی است من دلیلی نداشتم که به لهستان «پیلزودسکی» علاقه ام را ابراز بدارم، یعنی لهستان مضیقه ها و فشارها در پرده ی رجزخوانی های ملی و لاف زنی های قهرمانانه. من بکرات اعلام کرده بودم - گردآوری این اسناد زحمتی ندارد- که اگر «پیلزودسکی» بخواهد جنگ را به ما تحمیل کند ما در نیمه ی راه نخواهیم ایستاد. توضیحاتی این چنین، از موقعیت ها ناشی می شد. اما از این سخنان چنین نتیجه گرفتن که ما خواستار جنگ با لهستان بودیم یا آن را تدارک می دیدیم، یعنی دروغ گفتن به رغم واقعیت ها و فهم سالم. ما می خواستیم با تمام قوا از جنگ بپرهیزیم و در این راه از هیچ کاری فروگذار نکردیم. سیکورسکی اقرار می کند که ما تبلیغات صلح را با نهایت «مهارت» انجام می دادیم؛ یا نمی فهمد یا تجاهل می کند که این مهارت خیلی هم اسرارآمیز نبوده است: ما با تمام قوا خواهان صلح بودیم، حتی به قیمت دادن امتیازات بزرگ. شاید من نخستین نفری بودم که به پرهیز از این جنگ می کوشید، بدان سبب که به روشنی پیش بینی کرده بودم این جنگ، پس از سه سال جنگ داخلی مدام، بر ما چه گران خواهد شد. حکومت لهستان، چنان که از کتاب سیکورسکی به روشنی بر می آید، جنگ را از روی قصد و عمد آغاز کرد، با وجود کوشش های ما در نگهداری صلح،

کوشش هائی که سیاست خارجی ما را به ملغمه ای از شکیبائی و پایداری تبدیل کرده بود. ما صادقانه خواهان صلح بودیم. پیلزودسکی جنگ را به ما تحمیل کرد. فقط بدین علت توانستیم به جنگ پردازیم که گروه های وسیع شب و روز شاهد دوئل دیپلماتیک ما بودند و کاملاً دریافتند که این جنگ به ما تحمیل شده است، و آنان کم ترین اشتباهی نکردند.

زندگی به راستی در تکاپویی قهرمانانه بود. اشغال کیف به دست لهستانی ها که در اصل از هر معنی نظامی خالی بود خدمت بزرگی به ما کرد. کشور به جنبش درآمد. من باز سفر خود را به ارتش ها و شهرها آغاز کردم. به تجهیز انسان ها و تدارک وسائل پرداختم. کیف پس گرفته شد. پیروزی های ما آغاز گشت. لهستانی ها با سرعتی عقب نشینی کردند که من حساب آن را هم نمی کردم، زیرا که نتوانسته بودم حد سبک مغزی را که با لشکرکشی پیلزودسکی توأم بود پیش بینی کنم.

اما صفوف ما هم، پس از نخستین فتوحات بزرگ، نشانه ای از مبالغه در تخمین امکاناتی که برایمان وجود داشت، آشکار شد. حالتی پیدا شد و پا می گرفت که جنگی که ما به عنوان جنگ تدافعی آغاز کرده بودیم، به جنگ تهاجمی انقلابی مبدل گردد. طبیعی است من نمی توانستم با چنین برداشتی مخالفت اصولی بکنم. مسأله بر سر تناسب نیروها بود و حالت کارگران و دهقانان لهستان یک عدد مجهول معادله. برخی از رفقای لهستانی مانند «مارشلوسکی» فقید، همکار روزا لوکزامبورگ، موقعیت را خیلی عاقلانه تخمین می زدند. عقاید «مارشلوسکی» در تلاش من برای بیرون آمدن سریع از جنگ، عنصر مهمی را تشکیل می داد. اما عقاید دیگری هم وجود داشت. امید سوزان قیام انقلابی کارگران لهستان نیز وجود داشت. در هر حال لنین

این نقشه را در سر داشت: موضوع را تا آخر دنبال کردن، یعنی تسخیر ورشو و یاری به توده ی کارگر لهستان برای سرنگون ساختن حکومت پیلزودسکی و به دست آوردن قدرت. تصمیم در دست مطالعه ی دولت، به آسانی به قوه ی تخیل سر فرماندهی و فرماندهی مشرق منتقل شد. در لحظه ی آمدن به مسکو در مرکز حالت را به سود «جنگ تا آخر» یافتیم. من با این امر مصممانه بنای مخالفت گذاشتم. لهستانی ها درخواست صلح می کردند. من عقیده داشتم که به قله پیروزی های خود رسیده ایم، و در صورتی که بدون محاسبه نیروهایمان به پیش روی بپردازیم، فتوحات را زیر پا گذاشته، با شکست روبرو خواهیم شد. ارتش چهارم، پس از آن تلاش همه جانبه که در اثر آن توانست در مدت پنج هفته ۶۵۰ کیلومتر را پشت سر بگذارد، حالا فقط برای ادامه ی بقای خود می توانست پیش روی کند. همه چیز به اعتصاب بسته بود و این ها هم رشته هائی سخت باریک اند. یک ضربه ی محکم کافی بود تا در جبهه ی ما زلزله بیفتد و میل شدید و بی سابقه به حمله را - حتی «فوش» هم ناچار از اعتراف بدین امر می بود- به یک عقب نشینی مفتضح مبدل سازد. خواستار شدم تا زمانی که ارتش کاملاً از پا نیفتاده است قرارداد صلح، بی درنگ بسته شود. تا آن جا که به یاد دارم فقط «بیکوف» جانب مرا گرفت. دیگران را لنین در غیاب من با خود هم داستان کرده بود. تصمیم گرفته شد: حمله کنیم.

در مقایسه با زمان «پرست» نقش ها سخت تغییر کرده بود: من آن روزها حتی به قیمت از دست دادن خاک، طالب آن بودم که در عقد صلح شتاب نشود تا پرولتاریای آلمان فرصت درک موقعیت را بیابد و حرفش را بزند؛ اکنون لنین خواهان آن است که ارتش ما حمله را ادامه دهد تا به پرولتاریای لهستان امکان درک موقعیت و قیام را بدهد. جنگ لهستان به نحوی دیگر همان چیز

را تأیید کرده بود که جنگ برست نشان داد. حوادث جنگ و حوادث جنبش های انقلابی را باید با مقیاس های جداگانه سنجید. ارتش سرگرم کارزار در مقیاس روزها و هفته ها عمل می کند، حال آن که این مقیاس، در مورد جنبش توده ی مردم، ماه ها و سال ها را دربر می گیرد. اگر در تفاوت این دو سرعت اشتباه کنیم، آن وقت دنده های جنگ دنده های انقلاب را، به جای به حرکت درآوردن، خرد خواهد کرد. به هر حال این حادثه در جنگ بزرگ لهستان روی داد. ما از پیروزی خود گذشتیم- به سوی شکست سخت.

ناگفته نماند که یکی از دلایلی که موجب شد فاجعه ی مسکو چنان دامنه ی عظیمی پیدا کند، روش فرماندهی گروه جنوب ارتش شوروی بود که جهت «لمبرگ» را برگزیده بود. چهره ی اصلی سیاسی در شورای جنگی انقلابی این گروه، استالین بود. می خواست به هر قیمت که شده همزمان با ورود «اسمیلگا» و توخاچفسکی به ورشو، به لمبرگ وارد شود. آدم هائی هم هستند که از این نوع غرورها دارند. هنگامی که خطر برای ارتش توخاچفسکی آشکار شد و سر فرماندهی ارتش جنوب دستور تغییر جهت داد تا این که بتوان به نیروهای لهستانی در نزدیکی ورشو از پهلو حمله کرد، فرماندهی ارتش جنوب شرقی، به ترغیب استالین، حرکت را به سوی مغرب ادامه داد: راستی آیا مهم تر این نبود که خودشان لمبرگ را تسخیر کنند تا به یاری «دیگران» بشتابند؟

پس از دستورهای مکرر و تهدیدهای بسیار بود که فرماندهی جنوب شرقی، جهت را عوض کرد. اما چند روز تأخیر نقشی بس پُرمخاطره بازی کرد. نیروهای ما چهارصد کیلومتر و شاید بیش تر عقب نشستند. پس از پیروزی های درخشان دیروز کسی نمی خواست با این واقعیت خو بگیرد.

هنگامی که من از جبهه ی سیار برگشتم دیدم که در مسکو حالتی موافق با جنگ دوم با لهستان وجود دارد. اکنون ریکوف هم به اردوی دیگر رفته بود. می گفت: «حالا که کار آغاز کرده ایم باید ادامه دهیم.» فرماندهی جبهه ی مغرب امیدواری می داد: ذخیره ها به اندازه ی کافی رسیده اند، توپخانه ترمیم شده است و غیره. آرزو، پدر اندیشه بود. جواب دادم: «ما در جبهه ی مغرب چه داریم؟ کادر از لحاظ اخلاقی شکست خورده ای که به آن مایه ی انسانی تازه ای زده اند. با چنین ارتشی نمی توان جنگید. با چنین نیروهائی شاید بتوان، با عقب نشینی و تشکیل ارتشی دیگر در پشت سر آن، از خود دفاع کرد. اما بی معنی است اگر بپذیریم با چنین ارتشی می توان دست به حمله زد، آن هم در راهی که پُر است از ویرانی ها که خود آن بجا گذاشته. من توضیح دادم که تکرار اشتباهی که شده است ده برابر به زیان ما تمام خواهد شد، و تأکید کردم که به تصمیم تکرار جنگ، به هر شکل که می خواهد باشد، گردن نخواهم نهاد و به توده ی حزبی روی خواهم آورد. لنین، اگر چه این بار هم رسماً خواستار ادامه ی جنگ بود، اما از خواست خود با حرارت و اطمینان دفعه ی پیش دفاع نمی کرد. چنین می نمود که عقیده ی خدشه ناپذیر من به ضرورت عقد پیمان صلح، هر چند هم که دشوار باشد، در وی تأثیر لازم را گذاشت. پیشنهاد کرد تصمیم در باره ی این مسأله به تعویق افتد تا من شخصاً دیداری از جبهه ی مغرب بکنم و دریافتی بلاواسطه از وضع ارتشمان پس از عقب نشینی به دست آورم. معنی این حرف برای من این بود که لنین اصولاً به موضع من پیوسته است.

در ستاد جبهه از ادامه ی جنگ طرفداری می شد. اما این حالت با اعتماد توأم نبود، عکس برگردانی بود از حالتی که در مسکو وجود داشت. هر چه

من از نردبان نظامی پائین تر می رفتم، از ارتش به لشکر، به هنگ، به گردان، عدم امکان یک جنگ تهاجمی را روشن تر می دیدم. من اندیشه های خود را به لنین طی نامه ای اطلاع دادم که با دست نوشته شده بود و حتی رونوشتی هم از آن برای خود نگاه نداشتم. به سفر ادامه دادم. دو سه روزی که در جبهه گذراندم کفایت کرد تا درستی عقیده ی پیش از سفرم به جبهه، تأیید شود. من به مسکو بازگشتم و دفتر سیاسی تقریباً به اتفاق آرا پیشنهاد صلح فوری را تصویب کرد.

اشتباه در محاسبه ی استراتژیک در جنگ لهستان عواقب تاریخی بزرگی داشت. لهستان پیلزودسکی سخت غیرمنتظر از جنگ محکم تر بیرون آمد. در عوض به تکامل انقلاب لهستان ضربه ای بیرحمانه وارد آمد. مرزهایی که در پیمان «زیگا» تعیین شده بود، جمهوری شوروی را از آلمان جدا کرد که اثرات پُردامنه ای در زندگانی هر دو کشور گذاشت. بدیهی بود لنین بهتر از هر کس دیگر دامنه ی اشتباه «ورشو» را دید و دیگر هیچگاه نه بدان اندیشید و نه از آن سخن گفت.

در ادبیات مقلدان از لنین چنان تصویری می سازند که شمایل کشان تصویر قدیسان و مسیح را می کشند. به جای تصویری آرزویی، کاریکاتوری پدید می آید. هر چند هم که صورت گران تصویر خدا بکوشند تا از خود بگذرند، باز هم در پرده فقط روح خود را می نمایند و بدین ترتیب فقط تصویر خود را، اگر چه به صورت کمال مطلوب، به دست می دهند. از آن جا که قدرت مقلدان ناشی از این است که هر نوع شکی را به اشتباه ناپذیریشان خفه می کنند، در ادبیاتشان لنین نه به عنوان سرداری انقلابی که با اتکاء به نیوغش هر موقعیت را به درستی می شناخت، بلکه به عنوان دستگاه خودکار تصمیم های

خطاناپذیر، توصیف می‌گردد. کلمه‌ی نابغه درباره‌ی لنین برای نخستین بار از زبان من جاری شد آن هم هنگامی که دیگران هنوز جرأت ابراز آن را نمی‌کردند. آری لنین نابغه بود، با نبوغی کامل و انسانی. اما لنین ماشین حساب نبود که بی‌خطا کار کند. با وجود این، اشتباه وی از هر کس دیگر که به جایش می‌بود کم‌تر بود. لنین اشتباه می‌کرد، اشتباه‌های بزرگ هم می‌کرد، فراخور دامنه‌ی غول‌آسای همه‌ی کارهایش.

فصل سی و هفتم:

سیاست اقتصادی نوین و مناسبات من با لنین

من به آخرین مرحله ی همکاریم با لنین نزدیک می شدم. این مرحله از این حیث مهم است که در آن عناصر پیروزی بعدی مقلدان نهفته است. پس از مرگ لنین سازمانی پیچیده و پُرشاخ و برگ برای جعل تاریخ مناسبات ما دو نفر آفریده شد. اسلوب اصلی این است که از تمامی گذشته فقط آن لحظاتی را بر می گزینند که میان ما اختلافاتی بروز کرده است، و سپس با اتکا به جدال های ما، ولی از آن بیش تر به یاری جعلیات صاف و پوست کنده، تصویری از نبرد مدام بین دو «اصل» می سازند. تاریخ کلیسا که به دست توجیه کنندگان قرون وسطائی آن نوشته شده است در برابر تتبعات تاریخی مکتب مقلدان نمونه ای است از بررسی علمی. کار بر مقلدان تا حدی از این جهت آسان شده است که من، اگر اختلاف عقیده ای با لنین داشتم، آن را آشکارا می گفتم و در صورت ضرورت، حزب را به داوری فرا می خواندم. اما راجع به مقلدان امروزی، حقیقت این است که اینان هنگام اختلاف عقیده با لنین که به مراتب بیش تر از میان من و لنین پیش می آمد، مهر سکوت بر لب می نهادند، یا مانند استالین قهر می کردند و روزها در یکی از دهات نزدیک مسکو پنهان می شدند.

در اکثر موارد تصمیم‌هایی که من و لنین مستقل از یکدیگر بدان می‌رسیدیم، کلاً با هم تطابق داشتند. تفاهم متقابل اغلب در همان نیمه‌ی راه به دست می‌آمد. هنگامی که من بیم داشتم تصمیم دفتر سیاسی یا شورای کمیسرهای خلق خطا از کار درآید، یادداشتی برای لنین می‌فرستادم. وی سپس پاسخ می‌داد: «بسیار درست است، پیشنهاد بدهید.» گاهی با من مشورت می‌کرد تا جویا شود که آیا با پیشنهادش موافقم، و اگر چنین بود، خواستار می‌شد تا با گفتارم از وی پشتیبانی کنم. اغلب تلفنی موضوعی را با من در میان می‌نهاد و در صورتی که مطلب مهم بود اکیداً خواستار آمدن من می‌شد: «حتماً بیایید، حتماً.» در مواردی که مشترکاً از موضوعی به دفاع برمی‌خواستیم - و این، اگر مسأله بر سر مطالب اصولی بود، تقریباً همیشه بود- آنان که از تصمیم‌های ما ناراضی بودند، و از جمله مقلدان امروز، خود را به سادگی در پرده‌ی سکوت می‌پنجیدند. چه بسیار بود مواردی که استالین، زینوویف یا کامنیف با من سر موافقت نداشتند ولی وقتی که می‌دیدند لنین با من هم داستان است، لب نمی‌جنباندند. این نکته را که «شاگردان» به نفع عقاید لنین از عقاید خودشان چشم می‌پوشیدند هر کس هر جور می‌خواهد تعبیر کند. اما این حاضر به خدمتی، ضمانتی بر این نیست که آنان قادر می‌بودند بی لنین به تصمیم‌هایی لنینی برسند. در این کتاب اختلافات من با لنین جایی بسیار وسیع‌تر را می‌گیرد تا در زندگی واقعی. این، دو علت دارد. اختلافات جنبه‌ی استثنائی داشت و به همین دلیل سخت چشمگیر می‌شد. پس از مرگ لنین این اختلافات به صورت ابعاد نجومی درآمد و خارج از حدود مناسبات من و لنین سرشت عوامل سیاسی مستقلی را یافت.

من در یکی از فصول، اختلاف عقاید خود را با لنین بر سر مذاکرات «برست» به تفصیل شرح داده ام. اینک می پردازم به اختلاف عقیده ای که در سال های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ پیش از عبور به سیاست اقتصادی نوین، ما را نزدیک به دو ماه در برابر هم قرار داده بود. شک نیست که مباحثه بر سر سندیها مناسبات ما را برای مدتی تیره ساخت. ما هر دو، انقلابی ها و سیاستمدارانی چنان شکل گرفته بودیم که بتوانیم، یا بخواهیم، آن چه سیاسی است از آن چه شخصی است، جدا سازیم. در اثنای این مباحثات، استالین و زینوویف به اصطلاح امکان قانونی یافتند تا نبردی را که در پشت پرده علیه من انجام می دادند به افکار عمومی بازگو کنند. آنان با تمام قوا می کوشیدند از موقعیت سوءاستفاده کنند. این برای آنان آزمایشی بود برای حملات بعدیشان علیه «تروتسکیزم». ولی درست همین اثرات جانبی تصادم ما، لنین را بیش از همه چیز دچار عدم آرامش می ساخت، و او به هر وسیله ای دست می زد تا آن را حنثی کند.

بر محتوی سیاسی مباحثات آن قدر علف هرزه رونیده است که من بر مورخ آینده که می خواهد به حقیقت مطلب برسد، رشکی نمی برم. پس مرا و خصومت مرا با «نپ^{۱۳۱}» کشف کردند. در حقیقت آن مباحثات سرشستی کاملاً دیگر داشت. برای روشن شدن مطلب باید کمی به عقب برگردیم.

در پانیز ۱۹۱۹، هنگامی که تعداد لوکوموتیوهای خراب بر ۶۰ درصد بالغ می شد، کارشناسان عقیده داشتند که این رقم در بهار ۱۹۲۰ به ۷۵ درصد خواهد رسید. در چنین صورتی رفت و آمد با راه آهن بی معنی بود زیرا که با ۲۵ درصد لوکوموتیو نیمه خراب فقط می شد نیازمندی های خود راه آهن را

^{۱۳۱} - Nep تلخیص روسی برای Nawaya Ekonomitscheshaya Politika (سیاست اقتصادی نوین)

برآورده ساخت که به وسیله ی هیزم که بد بار بود گرم می شد. مهندس «لومونوسوف» که در آن ماه ها عملاً مدیریت حمل و نقل را داشت، در برابر اعضای حکومت منحنی خرابی لوکوموتیوها را کشید. در حالی که نقطه ی محاسبات ریاضی خود را در جریان سال ۱۹۲۰ نشان می داد گفت: «این جا همه چیز از کار می افتد.» لنین پرسید: «پس چه باید کرد؟» لومونوسوف پاسخ داد: «معجزه وجود ندارد، حتی بلشویک ها هم نمی توانند معجزه بکنند.» ما به یکدیگر نگاه کردیم. حالتان سخت نومیدانه بود، به ویژه آن که هیچیک از ما تکنیک اصول حمل و نقل یا تکنیک این محاسبات مبهم را نمی شناخت. لنین در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت: «با همه ی این ما می خواهیم معجزه ای بیافرینیم.»

در ماه های بعد موقعیت باز هم وخیم تر شد. برای این کار دلایل عینی به کفایت وجود داشت. اما با همه ی این ها خیلی محتمل است که بعضی از مهندسان می کوشیدند تا موقعیت حمل و نقل را مصنوعاً با منحنی خود تطبیق دهند. من زمستان ۱۹۱۹، ۱۹۲۰ را در اورال به اداره ی کارهای اقتصادی گذراندم. لنین تلگرافی از من خواست مدیریت امور حمل و نقل را به عهده بگیرم و بکوشم از طریق اقدامات فوق العاده بدان رونقی بخشم. من از بین راه پاسخ موافق دادم. از اورال ذخیره ای مهم از تجارب اقتصادی همراه آورده بودم که به این نتیجه گیری منتهی می شد: باید از کمونیزم جنگی چشم پوشید. در اثر کار بر من روشن شده بود که اسلوب های کمونیزم جنگی که به علت موقعیت جنگ داخلی بر ما تحمیل شده بود از اثر افتاده است، و باید، به منظور بالا بردن سطح اقتصاد، نفع و علاقه ی شخصی را به هر قیمت که هست ترغیب کرد، یعنی بازار داخلی را تا حدی رونق داد.

من به کمیته ی مرکزی طرحی تسلیم کردم مبنی بر این که مبادله ی کالا و مالیات برگندم جانشین سیستم جیره بندی گردد. طرحی که من در فوریه ی ۱۹۲۰ به کمیته ی مرکزی تسلیم کردم حاوی نکات زیر بود: «... سیاست اقتصادی امروز مبتنی بر اعمال زور در تقسیم خواربار و تولیدات صنعتی، موجب نابودی کشاورزی و از هم گسیختگی پرولتاریای صنعتی می گردد و زندگی اقتصادی کشور را یکسره نابود خواهد کرد... ذخائر خواربار در حال اتمام است، بی آن که از دستگاهی که وظیفه اش ایجاد تعادل در تأمین آذوقه است کاری برآید. مبارزه با این افول اقتصادی به شیوه های پائین ممکن است:

۱- سیستم مالیات تصاعدی را باید جانشین مصادره ی اضافه تولید کرد. در ضمن باید در نظر داشت که واحدهای بزرگ کشاورزی و مراقبت بهتر از آن ها هم چنان سودمند باشد.

۲- برقراری رابطه ی مناسب میان تأمین نیازمندی های دهقانان به تولیدات صنعتی، و کمیت غله ای که اینان تحویل داده اند؛ نه تنها برحسب ده بلکه برحسب واحد کشاورزی.»

پیشنهادها، چنان که می بینیم، خیلی محتاطانه بود. نباید فراموش کرد که نخستین مبانی و اصول «سیاست اقتصادی نوین» که یک سال پس از این تصویب شد، از این جلوتر نرفت.

اوائل سال ۱۹۲۰ نین با پیشنهادهای من سخت به مخالفت پرداخت. این پیشنهادها در کمیته ی مرکزی به اکثریت یازده رأی در برابر چهار رأی رد شد. همان طور که جریان بعدی حوادث ثابت کرد، تصمیم کمیته ی مرکزی غلط بود. من مسأله را در جلسه ی کنگره ی حزب که در متن کمونیزم جنگی جریان داشت مطرح نکردم. پس از آن اقتصاد در بن بست، با مرگ در کشاکش

بود. اختلاف رأی من با لنین از بن بست آغاز شده بود: از آن جا که دست زدن به اسلوب بازار آزاد رد شده بود، من خواستار اجرای منظم و سیستماتیک «شیوه ی جنگی» شدم تا در اقتصاد موفقیت های عینی به دست آید. من در دستگاه کمونیزم جنگی که تمامی وسائل موجود را ملی و برحسب احتیاج دولت تقسیم کرده بود، جایی برای نقش مستقل سندیکاها نمی دیدم. اگر صنعت به این متکی بود که دولت فرآورده های لازم را در اختیار کارگران بگذارد، ناچار سندیکاها می بایست در چهارچوب اداره ی صنعت و توزیع محصولات از طرف دولت محاط شوند. این هسته ی مسأله ی دولتی کردن سندیکاها بود که بی شک از دستگاه کمونیزم جنگی ناشی می شد. به این حساب بود که من از آن دفاع می کردم.

طبق میانی و اصول کمونیزم جنگی که مورد تأیید کنگره ی نهم قرار گرفت، من کار خود را برای نوسازی امور حمل و نقل آغاز کردم. سندیکای کارگران راه آهن با دستگاه اداری آن رابطه ای سخت نزدیک داشت. شیوه های انضباط شدید نظامی به تمامی اقتصاد حمل و نقل تعمیم داده شد. من دستگاه اداری نظامی را که قوی ترین و با انضباط ترین سازمان های آن روز بود با اداره ی راه آهن مرتبط کردم. این، مزایای بی شماری داشت، خاصه آن که به علت جنگ لهستان حمل و نقل های نظامی بخش عظیمی از راه ها را به خود اختصاص داده بود. من هر روز از اداره ی جنگ که به علت کارش راه های آهن را ویران می کرد، به کمیسری راه می رفتم و کوششم این بود تا راه آهن را نه تنها از نابودی قطعی برهانم، بلکه آن را احیاء نیز بکنم.

آن سالی که من در امور حمل و نقل کار کردم برایم مکتبی بزرگ بود. همه ی مسائل اصلی سازمان اقتصاد سوسیالیستی در قلمرو حمل و نقل به

طور متمرکز مصداق خارجی پیدا می کرد. تعداد بی شماری لوکوموتیو و واگن به انواع مختلف، راه های آهن و تعمیرگاه ها را پُر کرده بود. استاندارد کردن اقتصاد حمل و نقل، که تا انقلاب نیمه خصوصی و نیمه دولتی بود، موضوع تدارکات پُر دامنه ای بود. لوکوموتیوها تقسیم بندی شدند و تعمیر و اصلاح آن ها جنبه ی منظمی پیدا کرد. به تعمیرگاه ها بنا به ظرفیت و قدرتشان دستورهای کاملاً دقیقی داده شد. طبق محاسبات، برگرداندن وضع حمل و نقل به حالت پیش از جنگ چهار سال و نیم وقت لازم داشت. در بهار و تابستان ۱۹۲۰ حمل و نقل شروع کرد از حالت افلیج بیرون آمدن. لنین برای اشاره به احیای راه آهن، هیچ فرصتی را بدون استفاده نمی گذاشت. اگر جنگ که پیلزودسکی پیش از هر چیز به امید متلاشی شدن راه آهن ما آن را آغاز کرده بود، نتایج مورد انتظار را برای لهستان نیاورد، درست به این علت بود که منحنی حمل و نقل راه آهن قوس صعودی پیمود. این نتایج از راه اقدامات اداری فوق العاده که از موقعیت بد امور حمل و نقل و از سیستم کمونیزم جنگی اجباراً ناشی می شد، به دست آمد.

اما از طرف دیگر، توده ی کارگر پس از سه سال جنگ داخلی کم تر تاب اسلوب های فرماندهی جنگ را داشت. لنین با شامه ی سیاسی تندش نزدیک شدن لحظه ی بحرانی را حس کرد. در حالی که من، به علت سنجش های صرفاً اقتصادی بر اساس کمونیزم جنگی، باز هم بیش از آن در صدد تجهیز نیروی سندیکاها بودم؛ لنین، متکی به سنجش های سیاسی، جهت کم کردن فشار نظامی را برگزید. پیش از کنگره ی دهم راه های ما سخت از یکدیگر جدا بودند. بحث شدیدی در حزب در گرفته بود. اما این بحث بر سر مسأله ای کاملاً دیگر بود. حزب در این باره بحث می کرد که دولتی شدن سندیکاها با چه

سرعتی باید انجام گیرد، حال آن که مسأله‌ی واقعی نان روزانه، سوخت و مواد خام برای صنعت بود. حزب با هیجان تب‌آلود بر سر مکتب کمونیزم مباحثه می‌کرد، حال آن که گرفتاری واقعی فاجعه‌ای اقتصادی بود که نزدیک می‌شد. قیام در کرونشتات و ایالت «تامبوف» به عنوان آخرین هشدار در مباحثات رخنه کرد. لنین نخستین تزه‌ای پیش گرفتن راه «اقتصاد سیاسی نوین» را سخت محتاطانه بیان کرد. من فوراً آن تزه‌ها را پذیرفتم. این‌ها برای من باز پذیرفتن پیشنهادهائی بود که خودم یک سال پیش عرضه کرده بودم. مناقشه بر سر سندیکاها، ناگهان اهمیت خود را از دست داد. لنین در کنگره‌ی حزب به هیچ شکلی در این مناقشه شرکت نکرد و گذاشت که زینوویف با پوکه فشنگی که در رفته بود سرگرم باشد. من در مباحثات کنگره پیش‌گویی کردم که قطعنامه‌ی تصویب شده درباره‌ی سندیکاها تا کنگره‌ی بعدی نخواهد پانید، زیرا که جهت‌یابی اقتصادی نو، تجدیدنظر یک‌جانبه در استراتژی سندیکاها را ضروری می‌سازد. به راستی هم لنین چند ماه بعد تزه‌های کاملاً نو درباره‌ی نقش و وظایف سندیکاها بر اساس «نپ» فراهم کرد. من بر نظر او صحنه گذاشتم. وحدت دوباره ایجاد شده بود. اما لنین بیم داشت که در اثر مباحثاتی که دو ماه طول کشیده بود، گروه‌بندی با دوامی در حزب پدید آمده باشد که مناسبات را مسموم و کار را دشوار کند. ولی من در همان اثنای کنگره خیر هر نوع مشورتی را با همگنان در مورد مسأله‌ی سندیکاها خوردم.

چند هفته بعد توانستم به لنین ثابت کنم که من کم‌تر از او از قوام گرفتن گروه‌بندی‌های موقت در دغدغه نبودم. ولی این گروه‌بندی‌ها پایه و اساس اصلی نداشت. لنین نفسی راحت کشید. او یکی از اشارات بیش‌رمانه‌ی

مولوتوف را که تازه به عضویت کمیته ی مرکزی انتخاب شده بود درباره ی من گرفت و او را متهم بسر از پا نشناختن کرد و افزود: «حسن سلوک رفیق تروتسکی در مناسبات داخلی حزب شک بردار نیست.» این جمله را چندبار تکرار کرد. بر من روشن بود که وی با این سخنان می خواهد دست رد نه تنها بر سینه ی مولوتف بلکه برخی کسان دیگر نیز بدهد. مطلب این بود که استالین و زینوویف می خواستند بحث را به طور مصنوعی به درازا بکشانند.

استالین، درست در کنگره ی دهم - به ابتکار زینوویف و برخلاف تمایل لنین- نامزد دبیرکلی شده بود. کنگره ی حزب اعتقاد داشت که این نامزدی از طرف اکثریت کمیته ی مرکزی تأیید شده است، وانگهی هیچ کس به این انتخاب اهمیتی خاص نمی داد. سمت دبیرکلی که در کنگره ی دهم خلق شده بود، با وجود لنین فقط می توانست جنبه ی فنی، نه سیاسی داشته باشد. با این همه، لنین از استالین بیمناک بود که: «این آشپز فقط غذاهای تند خواهد پخت.» درست به همین دلیل لنین در یکی از جلسات کمیته ی مرکزی، پس از کنگره، بر «حسن سلوک» تروتسکی آن قدر تکیه کرد. می خواست تحریکات زیرزمینی را دفع کند. سخنان لنین اشاراتی نبود که در حاشیه و بی مقصود از ذهن بگذرد. لنین در اثنای جنگ داخلی یک بار نه در لفظ، بلکه در عمل، اعتماد اخلاقیش را به من به حدی نشان داد که بیش از آن هیچ انسانی از انسان دیگر نمی تواند انتظار داشته باشد و هیچ کس به کس دیگر نمی تواند ابراز کند. علت، گروه مخالفان نظامی بودند که استالین از پشت پرده هدایتشان می کرد. در سال های جنگ چنان قدرتی در دست من بود که فقط می توان نام غیرمحدود بر آن گذاشت.

در قطار من، دادگاه انقلابی تشکیل می داد. جبهه ها زیر فرمان من بودند و سرزمین پشت جبهه زیر فرمان جبهه ها. گاهی اوقات تمامی خاک جمهوری که در اشغال سفیدها نبود، یا جبهه بود یا سرزمین پشت جبهه. هر کس که گرفتار چرخ های ماشین جنگ می شد، خویشان و دوستانی داشت. آنان برای آسانی سرنوشت نزدیکانشان، هرکاری که از دستشان ساخته بود می کردند. از نقب های مختلف، درخواست ها، شکایت ها و اعتراض های مختلف به مسکو می رسید و در محل هیأت مدیره ی کمیته ی اجرائیه ی مرکزی جمع می شد. این حرف ها با حوادث ماه سویاژسک مرتبط است.

من در این کتاب حکایت کردم که فرمانده هنگ چهارم لتونی را به علت این که تهدید کرده بود هنگ را از صحنه ی جنگ دور خواهد کرد تحویل دادگاه دادم. دادگاه متهم را به پنج سال زندان محکوم کرد. پس از چند ماه درخواست هائی برای آزادی او رسید. به ویژه بر سوردلف خیلی فشار می آوردند. سوردلف مسأله را در دفتر سیاسی مطرح کرد. من به طور خلاصه آن موقعیت جنگی را که در آن فرمانده تهدیدهائی که «برای انقلاب عواقب خطرناکی داشت» کرده بود، باز گفتم. در اثنای گفتار من چهره ی لنین دائم رو به پریدگی بیش تر می رفت. هنوز سخنم را به پایان نرسانده بودم که وی با صدائی گرفته که در آن نشان خلجانی بسیار بود گفت: «بگذارید در زندان بماند، بگذارید بماند.» سوردلف به لنین نگاه کرد، به من نگاه کرد و سپس گفت: «من هم همین طور فکر می کنم.»

دومین و به مراتب مهم ترین واقعه آن بود که فرمانده و کمیسر، هنگ را با خود برداشته و اسلحه به دست کشتی را اشغال کرده بودند، تا به سوی «نیژنی» حرکت کنند. این هنگ در «اسمولنسک» تشکیل شده بود، آن جا که

مخالفان سیاست جنگی من که بعدها هواخواهان پروپاقرص من شدند، کار را اداره می کردند. اما آنان در آن لحظه خیلی جنجال به راه می انداختند. کمیسیون کمیته ی مرکزی که به خواست من تشکیل شده بود عمل مقامات نظامی را مطلقاً درست قلمداد کرد و بدین ترتیب آن را کاملاً مشروط به زمان دانست. اما شایعات دو پهلو از بین نرفت. چندبار به نظرم آمد که منبع آن در نزدیکی دفتر سیاسی است. اما کار من یافتن منبع و بررسی تحریکات نبود. فقط یک بار در دفتر سیاسی یادآور شد که ما بدون اقدامات سختگیرانه ی سویاژسک نمی توانستیم حالا در آن جا جلسه داشته باشیم. صدای لنین برخاست: «کاملاً درست است.» و شروع کرد به سرعت برق، هم چنان که شیوه اش بود، بر نیمه ی پائین یک ورق کاغذ سفید که مهر شورای کمیسرهای خلق بر آن بود با قلم قرمز چیزی نوشتن. چون لنین مدیریت جلسه را داشت، جلسه لحظه ای چند به تعویق افتاد. پس از دو دقیقه ورق کاغذی به من داد که بر آن سطور زیر نوشته بود:

رئیس شورای کمیسرهای خلق

مسکو، کرملین ژوئیه ۱۹۱۹

رفقا،

من بر دستورهای سختگیرانه ی رفیق تروتسکی صحنه می گذارم و اعتماد کامل، اعتقاد عمیق دارم که دستورهای رفیق تروتسکی از روی درستی، سنجیده گی و ضرورت صادر شده است، از این روست که من از این دستورها پشتیبانی کامل می کنم.

و. اولیانوف لنین

لنین گفت: «من حاضریم به هر مقدار که شما بخواهید از این نوع اختیارات امضاء کنم و به شما بدهم که موضوع آن از پیش معلوم نشده است.» در موقعیت های دشوار جنگ داخلی که دستورها شتابزده و برگشت ناپذیر است، لنین به من بر ورقه های سفید با امضای خود اختیاراتی داد برای دستورهای که من در آینده ناچار به صدور آن ها بودم و گاهی اوقات زندگی و مرگ موجودات انسانی به این دستورها وابسته بود. آیا اعتمادی بیش تر از این از انسانی به انسان دیگر می توان یافت؟ همان فکر چنین سند غیر عادی در لنین بدان علت پیدا شده بود که بهتر از من منابع تحریکات را می شناخت و دفع آن را ضروری می دانست. لنین فقط بدین علت توانست تصمیم به برداشتن چنین گامی بگیرد که اعتماد عمیق داشت که رفتاری خلاف رسم مروت از من سر نخواهد زد و من از قدرت خود سوءاستفاده نخواهم کرد. به این اعتقاد خود با سطوری اندک بیانی سخت گویا بخشید. مقلدان بیهوده در جستجوی چنین سندی نزد خود هستند. استالین دست بالا شاید در بایگانش به «وصیتنامه ی» لنین برخورده باشد که آن را از حزب و پرولتاریای بین المللی پنهان می دارد، وصیتنامه ای که در آن لنین از استالین به عنوان آدمی بدسلوک و اهل سوءاستفاده نام می برد. برای به دست آوردن تصویری کامل از مناسبات لنین با من و رابطه اش با استالین، کافی است که این دو سند را در برابر هم قرار دهیم: اختیارات اخلاقی نامحدودی که به من داده و توصیفی که از خصوصیات اخلاقی استالین کرده است.

فصل سی و هشتم:

بیماری لنین

من اولین مرخصیم را پیش از کنگره‌ی دوم انترناسیونال کمونیست در بهار ۱۹۲۰ گرفتم. تقریباً دو ماه در یکی از نقاط مجاور مسکو بسر آوردم. اوقات من به درمان -آن وقت شروع به معالجه‌ی جدی خود کرده بودم-، تهیه‌ی دقیق مانیفستی که برای سال‌های آینده جانشین برنامه‌ی کمینترن شد، و شکار می‌گذشت. من پس از آن سال‌های کار طاقت‌فرسا نیاز بسیار به استراحت داشتم. اما لم استراحت را بلد نبودم. گردش برای من هیچگاه استراحتی نبود و امروز هم نیست. جاذبه‌ی شکار در این است که بر ذهن همان اثری را می‌گذارد که مرهم بر زخم...

یکشنبه‌ای بود -اوائل ماه مه ۱۹۲۲- و من در بستر کهنه‌ی رودخانه‌ی مسکو، با تور مشغول صید ماهی بودم. باران می‌بارید و علف‌ها خیس بود. از یک سرازیری سُر خوردم و به زمین افتادم. پایم ضربه دید و ناچار شدم چند روزی در رختخواب بمانم. روز سوم بوخارین نزد من آمد و ناگهان گفت: «شما هم که در رختخوابید.» «مگر غیر از من کیست؟» -«حال ایللیچ بد است، سخته کرده- نمی‌تواند راه برود، نمی‌تواند حرف بزند. پزشکان با معمایی روبرو شده‌اند.»

لنین همیشه در فکر سلامتی همکارانش بود و بکرات سخنان یکی از مهاجران را نقل می کرد و می گفت: پیران از بین خواهند رفت و جوانان نیرو را از دست خواهند داد. لنین همیشه تکرار می کرد: «مگر چند نفر نزد ما از اروپا و از نهضت کارگری جهان چیز می دانند؟ تا هنگامی که ما با انقلابمان تنها هستیم، تجارب بین المللی سران حزب بی جانشین خواهد ماند.» لنین خودش خیلی تندرست بود و تندرستیش یکی از ستون های خدشه ناپذیر انقلاب می نمود. خستگی نمی شناخت، سخت فعال، بیدار، متعادل و خوشخو بود. فقط گاهی اوقات در او آثار ناراحت کننده ای مشاهده می کردم. در اثنای نخستین کنگره ی کمینترن حالت خسته اش، صدای ناهموار و لبخند بیمارانه اش جلب توجهم را کرد. بکرات به وی گفتم که بیهوده بر سر مسائل کم اهمیت به خود رنج می دهد. تصدیق می کرد، اما غیر از این نمی توانست. گاهی - ولی همیشه در حاشیه و کمی در محظور- از سردرد شکایت می کرد. اما دو سه هفته آرامش دوباره سرحالش می آورد. چنین می نمود که برای لنین فرسودگی نیست.

مقارن پایان سال ۱۹۲۱ وضع مزاجیش رو به وخامت نهاد. در هفتم دسامبر ضمن یادداشتی به اعضای دفتر سیاسی چنین خبر داد: «امروز حرکت می کنم. با وجود کاستن از کار و افزودن به استراحت، بیم دارم که نتوانم، نه در کنگره ی حزب و نه در کنگره ی شورا، گزارش بدهم.» از آن پس لنین بخش بزرگی از اوقاتش را در یکی از دهات نزدیک مسکو می گذراند. از گوشه ی همان دهکده، سخت مراقب جریان بود. تدارکات کنفرانس «جنوا» دیده می شد. لنین در ۲۳ ژانویه ی ۱۹۲۲ به اعضای دفتر سیاسی چنین می نویسد:

«من اکنون دو نامه از چیچرین دریافت کرده ام- به تاریخ ۲۰ و ۲۲. در این نامه ها می پرسد که آیا می شود در قبال امتیازاتی، با تغییراتی جزئی در قانون اساسی ما موافقت کرد، مثلاً نمایندگی عناصر انگل منش در شوراهای، بخاطر آمریکائی ها. این پیشنهاد چیچرین نشان می دهد که - به عقیده ی من- باید او را فوراً به آسایشگاه فرستاد. هر مماشاتی، هر درنگی، به عقیده ی من خطری است برای همه ی مذاکرات.» در هر کلمه ی این یادداشت که در آن سرسختی سیاسی با خوش قلبی طنزآمیز درآمیخته است زندگی و نفس لنین احساس می شود.

تندرستیش مدام رو به وخامت می رفت. در ماه مارس سردردها شدیدتر شد. اما پزشکان بیماری عضو کشف نکردند و استراحتی طولانی تجویز کردند. لنین به ده نزدیک مسکو کوچ کرد. در این جا بود که در ماه مه نخستین سگته به سراغ اش آمد.

لنین، همان طور که معلوم شد، از دو روز پیش بیمار بود. چرا فوراً این را به من نگفتند؟ آن روزها هیچ سوءظنی به دلم راه نیافت، بوخارین به من پاسخ داد: «نمی خواستند شما را ناراحت کنند. می خواستند ببینند بیماری به کجا می انجامد.» بوخارین صادقانه همه ی آن چه را بازگو می کرد که «بزرگ ترها» به وی تلقین کرده بودند. آن روزها بوخارین هنوز به شیوه ی بوخارینی به من چسبیده بود، یعنی نیمی عصبی و نیمی کودگانه. حکایتش را درباره ی بیماری لنین به این نحو پایان داد که بر تخت خواب من خم شد، مرا از روی پتو در آغوش گرفت و مویه کنان گفت: «بیمار نباشید، خواهش می کنم بیمار نباشید... دو نفر هستند که من با اندوه به مرگ آن ها می اندیشم. ایلیچ و شما.» با وی دوستانه از در صحبت درآمد تا مقاومتش را دوباره به

وی باز گردانم. مزاحم تمرکز قوای پُر دغدغه‌ی من بود. دغدغه‌ای که خبر او در من ایجاد کرده بود. ضربه‌ی گیج‌کننده بود. چنین می‌نمود که انقلاب خود نفسش را حبس کرده است.

ن. سدوا- در یادداشت هایش می‌نویسد: «نخستین اخبار درباره‌ی بیماری لنین نچواکنان گفته می‌شد. چنین بود که گویی هیچ کس به این فکر نرسیده بود که ممکن است لنین هم روزی بیمار شود. خیلی می‌دانستند که او به دقت مراقب سلامتی دیگران است، اما خودش، چنین می‌نمود که در برابر بیماری مصنوعیت دارد. تقریباً قلب تمام انقلابیون نسل پیش ناتوان بود و رو به فرسودگی می‌رفت. پزشکان شکایت داشتند که موتور هیچ کس خوب کار نمی‌کند. پروفیسور «گوتیه» به لوداویچ گفته بود که: قلب دو نفر خوب کار می‌کند ولادیمیر ایلیچ و شما. با هم چو قلب هائی آدم صدسال عمر می‌کند. پزشکان خارجی تأیید کرده بودند که از تمام قلب هائی که در مسکو آزمایش کرده بودند، دو قلب عالی کار می‌کردند: قلب لنین و تروتسکی.» هنگامی که در سلامتی لنین تغییری پدید آمد که برای توده‌ی وسیع غیرمنتظر بود، همه آن را چون تغییری در خود انقلاب تلقی کردند. آیا لنین هم ممکن است بیمار شود و مانند دیگران بمیرد؟ تحمل ناپذیر بود شنیدن آن که لنین قدرت رفتن و گفتن را از دست داده است. همه اعتقاد راسخ داشتند که بر بیماری چیره خواهد شد. از بستر بیماری برخواید خاست، تندرستیش را باز خواهد یافت... حالت در سراسر حزب همین‌طور بود.

من خیلی بعدها، هنگام تماشای گذشته، با حالتی آمیخته به شگفتی، به یاد آوردم که سه روز پس از بیماری لنین مطلب را به من خبر دادند. آن روز این موضوع توجهم را به خود جلب نکرد ولی این کار تصادفی نبود. آن هائی که

مدت ها بود خود را آماده می کردند تا دشمن من بشوند و از همه پیش تر استالین، می خواستند فرصت کافی پیدا کنند. بیماری لنین از نوعی بود که ناگهان پایانی غم انگیز می توانست داشته باشد. فردا، شاید هم امروز، مسأله ی رهبری می توانست به صورت حادی مطرح گردد. برای مخالفان مهم بود که حتی یک روز هم وقت بیشتری برای تدارک داشته باشند. آن ها با یکدیگر نجوا می کردند و در جستجوی راه ها و روش های مبارزه بودند. در همان روزها، همان طور که قبول کردنی است، مثلث (استالین- زینوویف- کامنیف) که می بایست در برابر من قرار گیرد به وجود آمد. اما لنین سلامت خود را باز یافت. ارگانیزم او، برانگیخته از اراده ای ناشکستی، تکاپویی غول آسا کرد. مغز، که کمبود خون داشت از کار می انداختش، و دیگر قدرت ردیف کردن حروف و اصوات را نداشت، دوباره جان گرفت.

آخر ماه مه من به هشتاد و رستی مسکو به صید ماهی رفتم. در آن جا آسایشگاهی بود برای کودکان به نام «لنین». کودکان مرا در گردش هایم در کرانه ی دریاچه همراهی می کردند، از سلامت ولادیمیر ایلیچ جوینا می شدند، برای او به وسیله ی من گل های صحرانی و نامه می فرستادند. لنین هنوز خودش نمی توانست بنویسد. او به منشیش چند سطر دیگته کرد: «ولادیمیر ایلیچ فکر شما را پسندیده است که به وسیله ی شما برای کودکان آسایشگاه پودسول نچنایا^{۱۳۲} هدیه ای بفرستد.

ولادیمیر ایلیچ از شما خواهش می کند به نام او از کودکان برای گل ها و نامه ای که فرستاده اند تشکر کنید و به آنان بگوئید که متأسف است که

Podsolneschnaya -^{۱۳۲}

نمی‌تواند دعوتشان را بپذیرد. شک ندارد که در میان کودکان به وی خیلی خوش خواهد گذشت.»

در ماه ژوئیه لنین دیگر به پا خاسته بود و اگر چه تا ماه اکتبر رسماً اداره‌ی امور را در دست نگرفته بود اما مراقب همه چیز بود. در آن ماه‌های نفاقت از جمله محاکمه‌ی سوسیال رولوسیونرها سخت توجهش را به خود جلب کرده بود. آنان «ولودارسکی» و «اوریتسکی» را به قتل رسانده بودند. لنین را سخت مجروح ساخته بودند و دوبار به قطار من سوءقصد کرده بودند و این را ما نمی‌توانستیم آسان بگیریم. اگر چه مانند دشمنانمان، نه از زاویه‌ی ایده‌آلیستی، باز هم به «نقش شخصیت در تاریخ» خوب آگاه بودیم. نمی‌توانستیم چشم‌هایمان را در برابر این واقعیت‌ها ببندیم که انقلاب ما، در صورتی که دشمن سران ما را هدف گلوله قرار می‌داد، با چه خطری روبرو می‌شد.

دوستان انسان دوست ما، از قماش آدم‌هائی که نه سردند و نه گرم، بکرات به ما می‌گفتند که به طور کلی می‌توانند اجتناب ناپذیری مجازات‌ها را درک کنند، اما کشتن دشمن «پای در بند» یعنی گذشتن از حد دفاع از خود. آنان از ما «بزرگ منشی و جوان مردی» می‌خواستند. کلارا زتکین^{۱۳۳} و کمونیست‌های دیگر اروپائی که در آن روزها هنوز جرأت داشتند جلو لنین و من آن چه می‌اندیشند بگویند اصرار داشتند که ما باید به زندگی متهمان رحم کنیم. آنان پیشنهاد می‌کردند که به محکومیت زندان بسنده کنیم. این ساده‌ترین راه‌ها به نظر می‌آمد. اما مسأله‌ی انتقام شخصی در یک دوران انقلابی سرشتی خاص می‌یابد که در برابر آن تمام کلی‌بافی‌های انسان دوستانه

Klara Zetkin -^{۱۳۳}

ناتوان می شود. مسأله بر سر مبارزه در به دست گرفتن قدرت است، نبرد زندگی و مرگ است. انقلاب عبارت است از همین. برای کسانی که امیدوارند طی هفته های آینده قدرت را به دست آورند و سپس کسانی را که امروز برسر کارند به زندان بیفکنند و نابود سازند، محکومیت زندان در چنان شرایط چه اهمیتی می توانست داشت؟ از زاویه ی ارزش مطلق شخصیت انسانی که به مسأله نگاه کنیم، انقلاب هم مانند جنگ و اصولاً سراسر تاریخ بشریت «محکوم» است. اما مفهوم شخصیت خود بر اثر انقلاب پیدا شده و این جریان هنوز به انتها نرسیده است. تا آن که مفهوم «توده» از صورت برابر نهاد (آنتی تز) مفهوم «شخصیت» که برخوردار از امتیازات فلسفی است بیرون آید، لازم است که توده، با جنبش انقلابی، یا به عبارت بهتر، با سلسله جنبش های انقلابی، خود را به پله ی تاریخی بالاتری بکشد. آیا این که این موضوع از لحاظ فلسفه ی متعارف بد است یا خوب، نمی دانم، و راستش را بخواهید علاقه ای هم به دانستن آن ندارم. در عوض خوب می دانم که این تنها راهی است که بشریت تا کنون شناخته است.

این اندیشه ها بهیچوجه کوششی برای «توجیه» ترور انقلابی نیست. کوشش برای چنین توجیهی یعنی ادای حق متهم کنندگان. اما متهم کنندگان چه کسانی هستند؟ دامن زنده گان و بهره گیران جنگ بزرگ جهانی؟ ثروتمندان نوکیسه ای که دود سیگار بعد از ناهار خود را در راه شرافت «سرباز گمنام» به هوا می فرستند؟ صلح دوستانی که علیه جنگ، تا نرسیده بود، مبارزه کردند و حاضرند که ادا و اطوارهای مهوع خود را تکرار کنند؟ لوید جرج، ویلسون، پوانکاره که به علت جنایات هومن سولرن (و خودشان)، به خود حق می دهند کودکان آلمانی را از گرسنگی به کام مرگ بفرستند؟ محافظه کاران انگلیس یا

جمهوری خواهان فرانسوی که از بیرون آتش به کوره‌ی جنگ داخلی روسیه می‌ریختند و خود، در امنیت کامل، می‌خواستند از خون‌های ریخته در این جنگ کیسه‌هایشان را پُر کنند؟ بر این نام‌ها می‌توان به دلخواه نام‌های بی‌شمار دیگری افزود. برای من مسأله در توجیه فلسفی نیست بلکه در توضیح سیاسی است. انقلاب از آن رو انقلاب است که تمام اضداد را در تحولات، در برابر یک راه حل قرار می‌دهد: زندگی یا مرگ. آیا می‌توان پذیرفت انسان‌هایی که مسأله‌ی تعلق الزاس و لورن را هر پنجاه سال یک بار به وسیله‌ی سلسله‌ی جبال‌ی از اجساد کشتگان تعیین می‌کنند، قادرند مناسبات اجتماعی خود را به یاری غرولندهای پارلمانی تغییر دهند؟ در هر حال کسی تا کنون به ما نشان نداده است که چگونه می‌توان چنین کرد. ما مقاومت سنگ‌های کهن را با فولاد و دینامیت درهم شکستیم. و اگر دشمنان به ما، اغلب با تفنگ‌های ملل متمدن و دموکرات، تیراندازی می‌کردند، جوابشان را با گلوله دادیم. برناردشا به این و به آن، سرزنش آمیز ریش جنباند. اما کسی به استدلال‌های سرزنش‌آمیز توجهی نکرد.

در تابستان ۱۹۲۲ انتقام جویی شدت بسیار یافت، خاصه آن که این بار مسأله بر سر رهبران حزبی بود که پیش از آن در کنار ما با تزاریزم مبارزه‌ی انقلابی کرده بودند، ولی اینک، پس از انقلاب اکتبر، سلاح‌هایشان را به روی ما گرفته بودند. آنان که از اردوی سوسیال رولوسیونر به سوی ما روی می‌آوردند گواهی دادند که مهم‌ترین عملیات تروریستی، آن طور که ما در بدو امر می‌پنداشتیم، نقشه‌ی افراد منفرد نیست، بلکه نقشه‌ی خود حزب است، با وجود این که حزب اعلام نمی‌کرد که مسئولیت آن همه قتل را به گردن می‌گیرد. حکم مرگ پس از صدور از طرف دادگاه اجتناب‌ناپذیر بود. اما

اجرای حکم ناچار یک سلسله قتل‌های تازه را به عنوان پاسخ به دنبال می‌آورد. اکتفا به محکومیت زندان، اگر چه طویل‌المدت، یعنی مساعدت به تروریست‌ها، زیرا که این‌ها از همه کمتر عمر دراز قدرت شوروی را باور داشتند. راهی جز این نبود که اجرای احکام اعدام مشروط گردد بر این که آیا حزب به مبارزه‌ی تروریستی خود ادامه خواهد داد یا نه. به عبارت دیگر یعنی: رهبران حزب را به عنوان گروگان گرفتن. نخستین دیدار من با لنین پس از بهبودش مصادف بود با محاکمه‌ی سوسیال رولوسیونرها. گویی که باری از دلش برداشته شده باشد، با پیشنهاد من موافقت کرد: «درست است، جز این راهی نیست.»

دیده می‌شد که بهبود به لنین بال و پری داده است، ولی درویش آرام نبود. مبهوت گفت: «می‌فهمید، نمی‌توانستم حرف بزنم و بنویسم. می‌بایست از نو بیاموزم.» و سپس نگاهی تند و در عین حال کاونده به من انداخت. در ماه اکتبر لنین رسماً اداره‌ی امور را به عهده گرفت، ریاست دفتر سیاسی و شورای کمیسرها را. و در ماه نوامبر سخنرانی‌هایی پیرامون حزب و دولت کرد که پیدا بود بر گردش خورش گران می‌آید.

لنین احساس می‌کرد که در ارتباط با بیماریش پشت سر او و من، رشته‌های ظریف ولی لمس‌نکردنی توطئه‌ای بافته می‌شود. مقلدان تا آن وقت پل‌ها را نه سوخته بودند و نه منفجر کرده بودند. اما در بعضی جاها پایه‌ها را بریده بودند و پنهانی دینامیت نهاده بودند. آن‌ها در هر فرصتی که به دست می‌آوردند علیه پیشنهادها می‌اقدام می‌کردند، انگار تمرین مستقل بودن می‌کردند، و نمایش‌های خود را دقیقاً مهیا می‌ساختند. هر چه لنین بیش‌تر در کار وارد می‌شد با بی‌آرامی بیشتری متوجه تغییراتی می‌گشت که

در اثنای ده ماه غیبت او رخ داده بود. این تغییرات را نقداً علنی نکرد تا از این راه مناسبات را تیره تر نسازد. اما خود را برای تودهنی زدن به «ترویکا» (گروه سه نفری) آماده می ساخت و این کار را از یک مسأله آغاز کرده بود.

از جمله کارهای بی شماری که من در حزب داشتم - یعنی کارهای غیررسمی و غیردولتی- رهبری تبلیغات ضد مذهبی بود که مورد توجه لنین بود. او به اصرار و بکرات از من خواش کرد که این مطلب را از نظر دور ندارم. در هفته های نقاهتش به نحوی پی برد که استالین در این جا نیز علیه من اسباب چینی می کند، بدین منوال که کارها را در دستگاه تبلیغات ضد مذهبی به دست اشخاص تازه ای می سپارد و می کوشد آن را از چنگ من بیرون آورد. لنین از دهکده به دفتر سیاسی نامه ای فرستاد که در آن بدون ضرورتی که در لحظه ی اول بشود بدان پی برد، از کتاب من علیه کائوتسکی نقل قول کرده بود و نویسنده اش را، بی آن که نامی از او یا کتاب بیاورد، مورد تحسین فراوان قرار داده بود. باید اقرار کنم که اول دستگیرم نشد که لنین این بی راهه ی کتاب را برگزیده بود تا از این طریق دسیسه های استالین را علیه من محکوم کند. در این اثنا «یاروسلاوسکی» به مدیریت تبلیغات ضد مذهبی منصوب شده بود، بگمانم به عنوان معاون من. هنگامی که لنین اداره ی کارها را به عهده گرفت و این مطالب را شنید، در جلسه ی دفتر سیاسی رو به مولوتف ولی روی سخن به استالین گفت: «یا- رو- سلاوسکی؟ مگر یا - رو- سلاوسکی را نمی شناسید؟ مرغ پخته خنده اش می گیرد. چگونه می خواهد از عهده ی این کار برآید؟ و غیره.» شدت عمل لنین برای کسی که از مطلب بی خبر بود مبالغه آمیز می نمود، اما مسأله بر سر یاروسلاوسکی نبود که

لنین از او بدش می آمد، بلکه بر سر رهبری حزب بود. از این نوع حوادث کم نبود.

استالین در حقیقت، زمانی که با لنین تماس نزدیک یافت، یعنی به ویژه پس از واژگونی های اکتبر، از حالت مخالفی سخن خود را فرو خورده و لاجرم توأم با غیظ، بیرون نیامد. حتماً استالین به موجب خودخواهی های بزرگ و سرشار از حسادتش، اندک مایه گی روشنفکری و اساس اخلاقیش را قدم به قدم احساس می کرد. در جستجوی راه های نزدیک شدن به من بود.

من بعدها متوجه علت کوشش هایش برای برقراری به اصطلاح روابط خانوادگی با من شدم. اما در من به علت صفاتی که داشت ایجاد نفرت می کرد، صفاتی که بعدها، در دوران افول، سرچشمه قدرتش شد. تنگ دامنه گی علقه ها، آمپیریزم، بساطت روانشناسی و آن خبث ذات ویژه ی ولایتی ها که مارکسیزم از بسیاری از پیش داوری ها رهایش ساخته بود، بی آن که جای خالی آن ها را با جهان بینی با جان درآمخته، پُر کند. بنا به اشاره های جسته گریخته که آن روزها به نظرم کاملاً تصادفی می آمدند، اما تصادفی نبودند، دریافتم که استالین امیدوار است در من تکیه گاهی علیه نظارتی که لنین بر کارهایش می کرد و برای او سخت تحمل ناپذیر بود، بجوید. هر بار هنگام چنین آزمایشی من همیشه، از روی غریزه، یک قدم از او فاصله می گرفتم. و از کنارش می گذشتم. سرچشمه دشمنی سرد و در اوانل آمیخته با جبن ولی همیشه توأم با نیرنگ و خدعه ی استالین با من در همین جاست. او از روی نقشه همه ی آن کسانی را دور خود گرد می آورد که یا از قماش خودش بودند یا بی خیر از همه جا و بی گمان از همه چیز، دورش می پلکیدند؛ یا رنجیده خاطران و توهین شدگان را. از آن و از این و از سومی ها اندک نبودند.

شک نیست برای لنین در بسیاری موارد آسان تر این بود که در کارهای جاری بر استالین، زینوویف، کامنیف تکیه کند تا من. لنین که همیشه در اندیشه بود که وقت، وقت خودش و دیگران تلف نشود، کوشش داشت که صرف نیرو را برای از بین بردن کشمکش های داخلی به حداقل کاهش دهد. من برای اجرای تصمیم های خود، اسلوب کار خود و شیوه ی خاص خود را داشتم. لنین این خصلت مرا خوب می شناخت و آن را می ستود. و درست به همین دلیل خوب فهمیده بود که من برای اجرای بی چون و چرای دستورها مناسب نیستم. در این موارد او برای اجرای تکالیفش به دستیاران بی روح نیاز داشت و به دیگران روی می آورد. این موجب شد که در موارد معین، به ویژه در اثنای اختلاف عقیده میان من و او، وردستانش گمان کنند به لنین خیلی نزدیکند. بدین ترتیب بود که لنین در اداره ی شورای کمیسرها ی خلق نخست ریکوف و «زیوروپا»^{۱۳۴} را به عنوان معاونانش پذیرفت و سپس برای تکمیل کادر معاونت کامنیف را. من این انتخاب را درست می دانستم. می توانم از لنین سپاس گزار باشم که مرا برای معاونت برگزید. من در این انتخاب نه تنها بهیچوجه عدم اعتمادی نسبت به خود ندیدم، بلکه به عکس، آن را تخمین روشن شخصیت خود و مناسباتمان پنداشتم و به کم ترین توهینی حمل نکردم. بعدها بکرات فرصت یافتم در این اعتقاد خود استوارتر شوم. لنین در فاصله ی بین سکتۀ اول و دومش فقط می توانست با نیمی از قدرت رهبریش کار کند. تمام وقت تپش ها و ضربان های کوچک ولی خطرناکی در گردش خونس مشاهده می شد. در یکی از جلسات دفتر سیاسی، هنگامی که لنین از جا برخاست تا یادداشتی را به کسی بدهد - برای تسریع در کار همیشه چنین

یادداشت هانی می نوشت- تعادلش را کمی از دست داد. من فقط به این علت متوجه آن شدم که حالت چهره ی او تغییر کرده بود. این یکی از هشدارهای بسیار مهم مراکز زندگی در بدن بود. لنین در این مورد بهیچوجه دست خوش تخیلات نبود. همیشه در این اندیشه بود که کار، بی او و پس از او، چگونه پیش خواهد رفت. در آن روزها در مخیله اش همان سندی شکل گرفت که بعدها به اسم «وصیتنامه» شهرت یافت. وی در آن دوره - چند هفته پیش از سخته ی دومش- درباره ی فعالیت های بعدی من، با من گفت و گویی دراز کرد. من این گفت و شنود را به علت اهمیت سیاسی که داشت به خیلی ها گفتم و از جمله «راکوفسکی»، «سمیرنوف»، «زوسنوفسکی»، «پرنوبراشنسکی» و دیگران. به همین دلیل هم که باشد آن گفت و گو در حافظه ام به روشنی باقی مانده است.

قضیه از این قرار بود: کمیته ی مرکزی انجمن کارگران فرهنگی، یک هیأت نمایندگی نزد من و لنین فرستاد و خواست که من کمیسری آموزش را نیز به عهده بگیرم، همان طور که یک سال کمیسری راه را عهده دار شده بودم. لنین از من نظرم را خواست. پاسخ دادم که اشکال در امور آموزش، مثل هر امر دیگر، از طرف دستگاه ایجاد شده است. لنین در حرفم دوید و گفت: - «آری، دیوان سالاری نزد ما هیولانی شده است. وقتی دوباره اداره ی کارها را به دست گرفتم، خیلی تعجب کردم... اما درست به همین دلیل شما نباید جز به کمیسری جنگ، به کار دولتی دیگری پردازید.» لنین با خلجان، تأکید و صراحت نقشه را برایم بیان کرد. می گفت نیروهائی که او می تواند به سمت های رهبری به گمارد محدودند. در حالی که می گفت سه معاون دارد، افزود: «شما می شناسیدشان. کامنیف بی شک سیاستمدار باهوشی است. اما

چه سازمان دهنده ای؟ «زیوروپا» بیمار است. ریکوف شاید دارای استعداد‌های اداری باشد، اما باید به شورای عالی اقتصاد برگردد. شما باید معاون من بشوید. موقعیت طوری است که ما باید گروه بندی ها را یک جانبه عوض کنیم.» من دو باره اشاره به «دستگاه» کردم که حتی کار را در کمیسری جنگ بر من دشوار می کرد. لنین با شور و حرارت گفت: «خوب، شما می توانید دستگاه را زیر و رو کنید.» و این اشاره ای بود به اصطلاحی که من یک بار آن را به کار برده بودم. پاسخ دادم که منظورم نه فقط دیوانسالاری (بوروکراتیزم) دولتی بلکه دیوان سالاری حزبی نیز هست، و هسته ی همه ی اشکالات در اتحاد دو دستگاه است و در حمایت متقابل گروه های صاحب نفوذ که دور دبیران حزب گرد آمده بودند. لنین با دقت به من گوش داد و نظریات مرا با آن صدائی که از سینه می خیزد، تأیید کرد. این صدا از سینه ی لنین هنگامی برمی خاست که می دید، طرف خوب و بی کم و کاست منظورش را درک می کند، لاجرم می تواند تمام عرف های گفت و شنود را به یکسو نهد و از آن چه بر او مهم می نماید و از آن چه او را نگران می سازد، سخنگوید. لنین، پس از لختی اندیشه، مستقیم پرسید: «پس شما پیشنهاد می کنید که باید مبارزه را نه تنها با بوروکراتیزم دولتی، بلکه با دفتر تشکیلات مرکزی نیز آغاز کرد؟» من از یکه خوردن خودم خندیدم. دفتر تشکیلات مرکزی دستگاه استالینی بود. گفتم: «شاید همین طور باشد.» لنین گفت: «خوب» و خشنود از این که ما به لب مطلب پرداخته بودیم، ادامه داد: «من با شما یک پیمان پیشنهاد می کنم، علیه بوروکراتیزم به طور اعم و علیه دفتر تشکیلات به طور اخص.» پاسخ دادم «تشکیل یک پیمان خوب با یک

انسان خوب کار شرافتمندانه ای است.» ما قرار گذاشتیم پس از مدتی باز یکدیگر را ببینیم.

لنین به من پیشنهاد کرد که درباره ی جنبه ی سازمانی مطلب بیش تر فکر کنم. قصد تشکیل کمیسیونی را داشت وابسته به کمیته ی مرکزی برای مبارزه با بوروکراتیزم. و ما هر دو می بایست به این کمیسیون تعلق داشته باشیم. این کمیسیون هدفش می بایست ریشه کن کردن فراکسیون استالینی باشد، به عنوان ستون فقرات بوروکراتیزم، و ایجاد شرایطی در حزب که به من امکان می داد تا معاون لنین بشوم. و به حساب او، جانشین مقام رئیس شورای کمیسرهای خلق هم. فقط در ارتباط با این مطلب است که معنی وصیتنامه کاملاً روشن می شود. لنین در این وصیتنامه از شش نفر نام می برد و خصوصیات آنان را - در حالی که هر لفظ را در ترازو می سنجد بر می شمارد. هدف انکار نکردنی وصیتنامه این است که کادر رهبری را بر من آسان کند. بدیهی است لنین می خواهد بدون کم ترین کشاکش های شخصی به این هدف دست یابد. از همه با احتیاط بسیار سخن می گوید و به داوری هائی که در اصل نابودکننده است مایه ای از نرمی می بخشد. به یاری کم و کاست ها، قضاوت های سخت را خفیف تر می کند. فقط در مورد استالین است که سیاق عبارت چیز دیگری است که در الحاقیه وصیتنامه حسابی نابود کننده می شود.

درباره ی زینوویف و کامنیف می نویسد - فقط اشاره وار و در حاشیه- که تسلیم آن ها در سال ۱۹۱۷ تصادفی نبود. به عبارت دیگر یعنی این در خونشان است. می گوید: روشن است که این قماش آدم ها نمی توانند انقلاب را رهبری کنند، اما نباید به علت گذشته یشان آن ها را سرزنش کرد. بوخارین مارکسیست نیست، طرفدار اهل مدرسه است، اما در عوض آدم نازنینی است.

پیاتاکوف سازمان دهنده ی خوبی است، اما از لحاظ سیاسی بی ارزش است. شاید این دو نفر، پیاتاکوف و بوخارین، بتوانند چیزهایی بیاموزند. از همه مستعدتر، تروتسکی است. عیب او شاید در اعتماد به نفس خارج از اندازه باشد. استالین خشن و بد سلوک است و سوءاستفاده کننده از قدرت، قدرتی که حزب به دستش بسپارد. برای جلوگیری از انشعاب، استالین باید برکنار شود. این ها چکیده ی وصیتنامه است. وصیتنامه، پیشنهادی را که لنین در آخرین گفت و شنود به من کرده بود، تکمیل و تفسیر می کند.

پس از اکتبر بود که لنین، استالین را درست شناخت. او برای سرسختی و فهم عملی او که سه چهارم آن مکر و حیله بود، ارزش قائل بود. اما همزمان با این مطلب، لنین خود را مدام با جهالت استالینی، تنگی افق سیاسی، خشونت شدید اخلاقی و بی پروایش از وجدان، روبرو می دید. استالین علی رغم تمایل لنین به سمت دبیرکلی حزب انتخاب شده بود و لنین تا هنگامی که خود در رأس حزب قرار داشت این را تحمل می کرد. اما هنگامی که لنین، پس از سخته ی اولش، با تندرستی که سخت آسیب دیده بود به کار بازگشت، سخت به مسأله ی رهبری با تمام دامنه ی آن پرداخت. گفت و شنود او با من نیز به همین دلیل بود و وصیتنامه اش نیز هم چنین. آخرین سطور وصیتنامه در چهارم ژانویه نوشته شده است.

پس از گذشت دو ماه وضع کاملاً روشن شده بود. اکنون لنین نه تنها برکناری استالین را از سمت دبیرکلی حزب تدارک می دید، بلکه قصد داشت ناشایسته گی او را در برابر حزب نیز ثابت کند. لنین داشت در مورد انحصار تجارت خارجی، مسأله ی ملی، مشکل رژیم حزبی و نظارت کارگران و دهقانان و کمیسیون ممیزی به طور اکید و از روی نقشه موضوع را طوری

تدارک می دید تا در کنگره ی دوازدهم، حزب ضربه ی نابودکننده ای به استالین، به عنوان تجسم شخصی دیوان سالاری (بوروکراتیزم)، اقتصاد دسته بندی، حکومت کارمندان دولت، خودسری، زورگونی و خشونت وارد آورد.

آیا لنین قادر می بود تغییر گروه بندی را در رهبری عملی سازد؟ در آن لحظه بدون تردید. موارد نمونه، اندک نبود و از جمله موردی خیلی تازه و پُر معنی. هنگامی که لنین در ده می زیست و من هم از مسکو غایب بودم کمیته ی مرکزی در نوامبر ۱۹۲۲ به اتفاق آرا تصویبنامه ای صادر کرد که به انحصار تجارت خارجی لطمه ای جبران ناپذیر زده بود. لنین و من نخست مستقل از هم سروصدا راه انداختیم، سپس باهم به وسیله ی مکاتبه تبادل رأی کردیم و سرانجام پس از موافقت یکدیگر دست به اقداماتی زدیم. کمیته ی مرکزی پس از چند هفته تصویبنامه ای را که به اتفاق آرا پذیرفته بود، به اتفاق آرا لغو کرد. در ۲۱ دسامبر لنین فاتحانه به من نوشت: «رفیق تروتسکی، چنان که پیداست، توفیق دست داد تا مواضع، بی آن که تیری از کمان رها گردد، فقط با نشانه رفتن اشغال شود. من پیشنهاد می کنم که نباید ایستاد باید حمله را ادامه داد.»

حمله ی مشترک ما علیه کمیته ی مرکزی در اوائل سال ۱۹۲۳ بی شک موفقیت آمیز می بود. بیش از این، اگر من اندکی پیش از کنگره ی دوازدهم با روح پیمان «لنین- تروتسکی» علیه بوروکراتیزم استالینی وارد عمل می شدم، بدون دخالت مستقیم لنین نیز می توانستم از این نبرد پیروز بیرون آیم. اما این که پیروزی چقدر دوام می یافت مسأله ی دیگری است. برای پاسخ به این مطلب باید یک سلسله جریان های عینی را در کشور، در طبقه ی کارگر و در

خود حزب در نظر گرفت. این موضوعی است خاص و پردامنه. ن. ک. کروپسکایا در سال ۱۹۲۷ به مناسبتی گفت که اگر لنین زنده می بود شاید اکنون در یکی از زندان های استالین بسر می برد. بگمان من حق با اوست. زیرا مسأله بر سر شخص استالین نیست، بلکه بر سر نیروهائی است که استالین، بی آن که خود بدان آگاه باشد، مصداق آن هاست. اما در سال های ۱۹۲۲ و ۲۳ هنوز می شد مواضع فرماندهی را اشغال کرد، از راه حمله ای آشکار علیه فراکسیون کارمندان ملی- سوسیالیستی غاصبین دستگاه، میراث خواران اکتبر و مقلدان بلشویزم که به سرعت در حال شکل گرفتن بودند. مانع اصلی این کار، وضع لنین بود. امیدواری بود که لنین، مثل دفعه ی پیش، به پا خواهد خاست و در کنگره ی دوازدهم نیز مانند کنگره ی یازدهم شرکت خواهد کرد. او خود هم این حساب را می کرد. پزشکان نیز، اگر چه با اطمینان کم تر، امیدواری می دادند. فکر پیمان «لنین- تروتسکی» علیه دستگاه و بوروکراسی آن روز رازی بود میان لنین و من. اعضای دیگر دفتر سیاسی فقط بونی برده بودند. از نامه های لنین در مورد مسأله ی ملی و از وصیتنامه کسی خبری نداشت.

مبارزه ی شخصی بر سر جانشینی لنین در حزب و دولت مورد اکراه عموم بود. من خود نیز بدون احساس چندی درونی به این مطلب نمی اندیشیدم. عقیده داشتم که این امر زیاتی اخلاقی به ما خواهد زد که در صورت پیروزی نیز بر ما سخت گران خواهد آمد. در تمامی نقشه ها و احتساب ها یک عنصر تعیین کننده ولی نامعلوم وجود داشت: خود لنین و وضع مزاجیش. آیا خواهد توانست عقیده اش را بگوید؟ آیا فرصت این کار را خواهد یافت؟ آیا حزب درک خواهد کرد که در این جا لنین و تروتسکی بر سر آینده ی انقلاب

می جنگند، نه تروتسکی بر سر جانشینی لنین بیمار؟ به شکرانه ی موقعیت خاصی که لنین در حزب داشت، نامعلومی وضع شخصی او به نامعلومی وضع حزب مبدل شده بود. حالت موقت هم چنان ادامه داشت. اما درنگ ها به سود مقلدان تمام شد، زیرا که استالین به عنوان دبیرکل حزب طبیعتاً در آن دوره ی «فترت» نقش رهبری دستگاه را داشت.

روزهای نخست ماه مارس ۱۹۲۳ فرا رسیدند. لنین در اتاقش در ساختمان بزرگ سنا بستری بود. سخته ی دوم که آثار پیشین آن خرده خرده نمودار می گشت نزدیک می شد. من چند هفته ای به علت دردکمر بستری شده بودم. در خانه ای بستری بودم که حیاط عظیم کرملین را از خانه ی لنین جدا می ساخت. نه لنین و نه من می توانستیم پای تلفن برویم، گذشته از این، پزشکان گفت و گوی تلفنی را برای لنین قدغن کرده بودند. منشی های لنین، «فوتیوا» و «گلاس»، کار رابط را می کردند. آنان به من خبر دادند که ولادیمیر ایلیچ از تدارکی که استالین برای کنگره در شرف تشکیل می بیند، سخت عصبانی است، خاصه این که از اسباب چینی های فراکسیونیش در گرجستان خبر دارد. «ولادیمیر ایلیچ مشغول تهیه بمبی است علیه استالین در کنگره.» این عیناً حرفی است که فوتیوا زده است. «بمب» از لنین است، «ولادیمیر ایلیچ از شما خواهش می کند به موضوع گرجستان رسیدگی کنید، او آن وقت آرام خواهد گرفت.»

در پنجم مارس لنین یادداشت پائین را برای من دیکته می کند: «رفیق گرامی تروتسکی، از شما خواهش می کنم دفاع از مسأله ی گرجستان را در کمیته ی مرکزی حزب به عهده بگیرید. موضوع اکنون تحت «تعقیب» استالین و دزرشینسکی است که من نمی توانم به بی ظرفیشان اطمینان داشته باشم که

هیچ، بلکه برعکس. اگر شما دفاع را به عهده می‌گرفتید من خیالی آسوده می‌داشتم. اگر به دلیلی با موضوع موافقت ندارید، پس همه ی اسناد و مدارک را برای من پس بفرستید، و من این را به عنوان نشانه ی امتناع شما تلقی خواهم کرد. با بهترین سلام رفیقانه، لنین.»

پرسیدم: «چرا موضوع این چنین شدت یافته؟» معلوم شد که استالین یک بار دیگر از اعتماد لنین سوءاستفاده کرده است. برای این که در گرجستان تکیه گاهی به دست آورد، پشت سر لنین و به یاری «ارجونیکیدزه» و حمایت های دزرشینسکی علیه بهترین بخش حزب دسیسه ای به کار برده و کمیته ی مرکزی را به ناحق پشتیبان خود قلمداد کرده است. استالین این موقعیت را که لنین به علت بیماری قادر به گفت و شنود شخصی با رفقا نبود مغتنم شمرد و به لنین اخبار دروغ داد. لنین به دبیرخانه اش دستور داد اسناد کامل مسأله ی گرجستان را گردآوری کند، و تصمیم گرفت آشکارا به مطلب رسیدگی کند. انگیزه شدیدتر او در این کار چه بود؟

بدسگالی شخصی استالین یا سیاست دیوان سالارانه ی (بوروکراتیک) او در مورد مسأله ی ملی؟ دانستنش دشوار است؛ مسلماً این هر دو امر. لنین خود را برای نبرد آماده می ساخت، اما بیم داشت که خود نتواند در کنگره رشته ی سخن را به دست گیرد، و این ناراحتش می کرد. منشی ها اظهار نظر می کنند: شاید با زینوویف و کامنیف مشورت کنید؟ ولی او با اوقات تلخی این نظر را رد می کند. به روشنی می بیند که زینوویف و کامنیف در صورت کناره گیری از کار، با استالین علیه من خواهند ساخت و متعاقباً به او خیانت خواهند کرد.

لنین می پرسد: «آیا می دانید نظر تروتسکی درباره ی مسأله ی گرجستان چیست؟» گلاسر که در پلنوم نیز منشی بود جواب می دهد: «تروتسکی در پلنوم از روح عقیده ی شما دفاع کرد.»

- «اشتباه نمی کنید؟»

- «نه، تروتسکی، ارجونیکیدزه و وروشیلوف و کائین را متهم کرد که مسأله ی ملی را بد می فهمند.» لنین می گوید: «موضوع را دوباره بررسی کنید.» گلاسر روز بعد در جلسه ی کمیته ی مرکزی که در خانه ی من تشکیل شده بود به من یادداشتی می دهد حاوی خلاصه ی سخنرانی دیروز من که به آن این سؤال افزوده شده است: «آیا منظور شما را درست فهمیده ام؟» پرسیدم: «مقصودتان از این کار چیست؟» گلاسر پاسخ داد: «برای ولادیمیر ایلیچ می خواهم.» می نویسم: «درست است.» استالین در این اثنا با عدم آرامش ناظر مبادله ی نامه ی ماست. اما آن روزها هنوز نمی دانستم که منظور از این کار چیست. گلاسر به من گزارش داد: پس از آن که ولادیمیر ایلیچ یادداشت ما را خواند از هم شکفت و گفت: حالا مطلب طور دیگری است به من دستور داد که همه ی اسناد و مدارک کتبی را به شما بدهم که می بایست قسمتی از «بمب» او در کنگره ی دوازدهم باشد. نظریات لنین حالا برایم کاملاً روشن شد. می خواست از روی نمونه ی سیاست استالین، خطر انحطاط دیکتاتوری را به بوروکراتیزم برملاء سازد.

به فوتیوا می گویم: «کامنیف فردا به کنفرانسی حزبی به گرجستان می رود. من می توانم او را با نوشته های لنین آشنا سازم که در گرجستان درست رفتار کند. از ایلیچ بپرسید.» یک ربع بعد فوتیوا نفس زنان برمی گردد: «به هیچ وجه.»

- «چرا؟»
- ولادیمیر ایلیچ می گوید: کامنیف فوراً همه چیز را به استالین نشان خواهد داد و استالین با راه حلی بودار موافقت خواهد کرد و بعد نیرنگ خواهد زد.»
- آیا کار به آن جا کشیده است که ایلیچ دیگر امکانی نمی بیند تا با استالین بر اساسی صحیح به موافقتی برسد؟»
- آری، ایلیچ به استالین اعتماد ندارد و می خواهد در برابر حزب علناً با وی به مبارزه برخیزد. مشغول تهیه ی بمبی است.»
- تقریباً یک ساعت پس از این گفت و گو فوتیوا با یادداشتی از لنین به نشانی انقلابی قدیم «مدیوانی^{۱۳۰}» و مخالفان دیگر سیاست استالین در گرجستان، باز نزد من آمد. لنین به آنان نوشته بود: «صمیمانه شاهد جریان کار شما هستم. خشونت ارجونیکیدزه و اغماض استالین و دزرشینسکی مرا سخت تکان داده است. من برای شما مشغول گردآوری اسناد و تهیه یک سخنرانی هستم.» رونوشت این نامه نه تنها به من، بلکه به کامنیف نیز فرستاده شد. این موجب شگفتی من بود. پرسیدم: «پس ولادیمیر ایلیچ به جوانب امر اندیشیده است؟»
- آری، حالش ساعت به ساعت بدتر می شود. به گفته ی تسلی بخش پزشکان نمی توان اعتماد کرد. ایلیچ به زحمت حرف می زند... مسأله ی گرجستان او را سخت عصبانی کرده و می ترسد پیش از آن که کاری انجام دهد حسابی بیمار شود.» هنگامی که یادداشت را به من می داد گفت: «باید تا فرصت باقی است دست به کار شد.»
- «پس من می توانم اکنون با کامنیف صحبت کنم؟»

- این طور پیداست.»

- پس بگویند نزد من بیاید.»

یک ساعت بعد کامنیف آمد. سخت دستپاچه بود. نقشه ی «ترویکا» (گروه سه نفری)، استالین، زینوویف، کامنیف، مدت ها بود که مهیا بود. لبه ی تیز این نقشه متوجه من بود. تمامی وظیفه ی توطئه کنندگان در این بود که تکیه گاه سازمانی مستحکمی علیه تروتسکی بسازند؛ و خود را به عنوان جانشین قانونی لنین قلمداد کنند. یادداشت کوچک لنین چون خنجر ی بر دل این نقشه نشست. کامنیف دانست چه روشی را برگزیند و این را علناً به من اقرار کرد. گذاشتم تا نوشته های خطی لنین را بخواند. کامنیف در سیاست آن قدر مجرب بود که فوراً دریابد که برای لنین تنها موضوع گرجستان نبود، بلکه نقشه ی استالین در حزب به طور کلی مطرح بود. کامنیف به من اطلاعات تکمیل کننده ای داد. گفت که الان نزد نادژدا کنستانتینوا کروپسکایا بوده است، و کنستانتینوا با دغدغه ی بسیار به وی گفته است: «ولادیمیر ایلیچ هم اکنون نامه ای به استالین نوشته و در آن قطع همه ی مناسبات را با وی یادآور شده است.»

این امر سرشتی نیمه شخصی داشت. استالین سعی داشت، به هر طریق که شده، لنین را از منابع اخبار دور نگهدارد. کنستانتینوا افزود: «شما ایلیچ را می شناسید، او اگر قصد نمی داشت استالین را از لحاظ سیاسی بی اعتبار کند، هیچگاه به قطع مناسبات شخصی با وی دست نمی زد.» کامنیف سخت رنگ پریده و در خلجان بود. زمین زیر پایش می لرزید. نمی دانست روی کدام پا بایستد و کدام جهت را برگزیند. ممکن است که او بیم داشت من به اعمال دشمنانه ای علیه وی دست بزنم. عقیده ام را درباره ی موقعیت کنونی به وی

گفتم: «آدم ها گاهی ممکن است از ترس، به خطری واقعی دامن بزنند. بخاطر بسپريد و به ديگران هم بگويند كه من كم ترين قصدي ندارم به علت بعضي تغييرات سازماني، در كنگره مبارزه اي را آغاز كنم. من خواستار نگاهداري وضع حاضرم. اگر لنين پيش از كنگره از بستر بيماري برخيزد، كه بدبختانه بدان اميدي نيست، موضوع را دوباره با وي در ميان خواهم گذاشت. من مخالف بر كناري استالين، مخالف اخراج ارجونيكيدزه، مخالف بر كناري دزرشينسكي از اداره راه هستم. من اساساً با لنين موافقم. من درصدد تغيير يك جانبه ي سياست ملي، قطع تعقيب مخالفان استالين در گرجستان، برطرف كردن فشار اداري بر حزب هستم. من خواهان تلاش بيش تر در راه صنعتي شدن و همكاري صادقانه ي حزبم. قطعنامه ي استالين در مورد مسأله ي ملي بي ارزش است كه در آن فشارهاي خشن و گستاخانه ي نمايندگان «ممل حاكم» و اعتراض و مقاومت اقوام كوچك و ضعيف و عقب مانده، نقشي همانند دارند. من قطعنامه خود را به شكل تغييرات الحاقی به قطعنامه ي استالين پيشنهاد کرده ام تا تغيير جهت لازم را بر او آسان کرده باشم. اما يك تغيير تند و سريع ضروري است. گذشته از اين لازم است كه استالين به علت خشونت هائيش به كروپسكيا به وسيله ي نامه از او پوزش بخواهد و منش خودش را عوض كند. نبايد خيلي به خود جسارت تاخت و تاز بدهد. تحريكات پس است. همكاري صادقانه لازم است.»

من رو به كامنيف كردم و ادامه دادم: «اما شما بايد در كنفرانس تفليس عليه طرفداران سياست ملي استالين در گرجستان جهت گيري كنيد.» كامنيف در حالي كه همه ي پيشنهادهاي مرا پذيرفت نفسي به راحتی كشيد. بيم داشت كه استالين سركشي كند. و گفت او: «خشن و متلون است.» گفتم: «گمان

نمی‌کنم. استالین اکنون مشکل راه دیگری داشته باشد.» شب دیر وقت کامنیف به من خبر داد که او در ده به دیدار استالین رفته و استالین نیز همه ی شرایط را پذیرفته است. و کروپسکایا نیز از او نامه ای مبتنی بر عذرخواهی دریافت داشته، ولی آن را به لنین نشان نداده، زیرا که بیم دارد حال لنین بدتر شود. اما به نظر آمد که آهنگ صدای کامنیف غیر از آن است که چند ساعت پیش هنگام خداحافظی بود.

بعدها بر من روشن شد که وخیم شدن حالت لنین موجب آن تغییر شده بود. کامنیف بین راه، یا بلافاصله پس از رسیدنش به تفلیس، تلگرامی از استالین دریافت کرد که در آن خبر سخته ی دیگر لنین به وی داده شده و نوشته بود که لنین نه می‌تواند بنویسد و نه حرف بزند. این بود که کامنیف در کنفرانس گرجستان از سیاست استالین در برابر نظریات لنین به دفاع برخاست. «تروییکا»، که بر اثر عهدشکنی شخصی قوام یافته بود، واقعیتی شد.

حمله ی لنین نه فقط متوجه شخص استالین، بلکه متوجه دارودسته ی او نیز بود، و قبل از همه متوجه وردستانش دزرشینسکی و ارجونیکیدزه. نام این هر دو در نامه های لنین درباره ی مسأله ی گرجستان آمده است. دزرشینسکی آدمی بود دارای شور بسیار که زود از کوره در می‌رفت. انرژی اش بر اثر فوران الکتریکی، مدام در حال هیجان بود. بر سر هر مسأله ای، هر چند هم بی‌اهمیت، از کوره در می‌رفت، پرده های نازک بینی اش شروع به لرزیدن می‌کرد، چشم هایش جرقه می‌زد و صدایش بلندتر می‌شد. دزرشینسکی، با وجود این حالت شدید عصبی، نه قیدی می‌شناخت و نه ملالی؛ به اصطلاح، مدام در حال آماده باش بود. لنین به مناسبتی او را با اسب گرمی که آرام نمی‌گیرد مقایسه کرد. دزرشینسکی

خود را در آتش هر کاری که می‌بایست انجام دهد می‌سوزاند و با حرارت و آشتی ناپذیری و تعصب از همکاران خود در برابر هر انتقادی دفاع می‌کرد، با آن که در آن امر هیچ انگیزه‌ی شخصی هم نداشت: دزرشینسکی یکسره در موضوع تحلیل می‌رفت.

دزرشینسکی افکار مستقلی نداشت. خود را سیاستمدار هم نمی‌دانست، دست کم تا وقتی که لنین زنده بود. به مناسبت‌های مختلفی به من گفته بود: «من شاید انقلابی‌بدی نباشم، اما رهبر، مرد سیاسی و سیاستمدار نیستم.» این سخن فقط از روی فروتنی گفته نشده بود. خودشناسی او اساساً درست بود. دزرشینسکی از حیث سیاسی همیشه به رهبر بلاواسطه‌ای نیاز داشت. سال‌های بسیار با روزا لوکزامبورگ بود و در مبارزه‌ی وی نه تنها با ملت پرستی لهستان، بلکه با بلشویزم نیز سهیم بود. در سال ۱۹۱۷ به صفوف بلشویک‌ها پیوست. لنین با رضایت به من گفت: «اثری از مناقشات سابق بجا مانده است.»

دزرشینسکی دو سه سالی گرایش خاصی به من داشت. در سال‌های آخر از استالین حمایت کرد. حرارتش در کارهای اقتصادی منبع قدرتش بود: هشدار می‌داد، به پیش می‌تاخت و دیگران را با خود می‌کشانید. اما نقشه‌ای حساب شده برای تحول اقتصادی در سر نداشت. در تمامی اشتباه‌های استالین شریک شد و از آن‌ها با حرارت خاص خود دفاع کرد. تقریباً ایستاده‌مرد. وقت آن را نیافته بود که تریبونی را که از آن هم اکنون علیه مخالفین هیاهو راه انداخته بود ترک کند.

لنین عقیده داشت که هم پیمان دوم استالین، ارجونیکیدزه را باید به علت خودسری‌های بوروکراتیک در قفقاز از حزب اخراج کرد. من با این پیشنهاد

مخالفت کردم. لنین به وسیله ی منشییش پیغام داد: «دست کم برای دو سال.» لنین در آن لحظه چه قدر از این فکر دور بود که ممکن است روزی ارجونیکیدزه در رأس کمیسیون نظارتی قرار گیرد که لنین برای مبارزه با بورکراتیزم استالینی در نظر گرفته بود و می بایست جنبه ی وجدان حزب را داشته باشد.

هدف مبارزه ای که لنین داشت آغاز می کرد، در کنار وظایف سیاسی، این بود که برای کار رهبری من شرایط مساعدی بیافریند؛ در کنار او، اگر شفا می یافت؛ و به جای او، اگر بیماری بر او غلبه می کرد. اما مبارزه ای که نه تنها به پایان نرسید بلکه تا میانه ی راه نیز نرفته بود، درست نتایج معکوس بخشید. در حقیقت لنین فقط وقت آن را یافته بود که به استالین و هم پیمان هایش نبرد را اعلام کند. و از این امر فقط کسانی که بلاواسطه در آن ذینفع بودند آگاهی یافتند نه حزب. فراکسیون استالین - که آن روزها هنوز همان «ترویکا» بود- پس از نخستین هشدار، تنگ تر به هم پیوست. حالت موقتی پایدار ماند. استالین سکان دستگاه را در دست داشت. انتخاب مصنوعی در دستگاه و دست چین کردن افراد، با سرعتی دیوانه وار جلو می رفت. «ترویکا» هر قدر خود را از لحاظ معنوی ناتوان تر احساس می کرد، به همان مقدار ترسش از من بیش تر می شد - از من می ترسید و می خواست مرا ساقط کند- از این رو پیچ های دستگاه حزبی و دولتی را محکم تر می بست. خیلی بعد، در سال ۱۹۳۵، بوخارین در گفت و شنودی خصوصی، در پاسخ انتقادی که من از رژیم حزبی کردم، گفت: «ما دموکراسی نداریم، برای این که از شما می ترسیم.» به او توصیه کردم: «سعی کنید بر ترستان غلبه کنید و ما مشترکاً، همان طور که باید با یکدیگر کار می کنیم.» اما پند من بیهوده بود.

سال ۱۹۲۳ سال خفه کردن و ویران ساختن فعالانه اما بی سروصدای حزب بلشویکی شد. لنین با بیماری وحشتناک، و «ترویکا» با حزب، در نبرد بودند. هوای حزب را باری سنگین فرا گرفته بود که در پانیز در «مباحثه» تخلیه شد. بخش دوم انقلاب آغاز شد: مبارزه با تروتسکیزم، و این در حقیقت مبارزه ای بود با میراث معنوی لنین.

فصل سی و نهم:

توطئه‌ی مقلدان

نخستین هفته‌های سال ۱۹۲۳ بود. کنگره‌ی دوازدهم حزب نزدیک می‌شد. دیگر تقریباً هیچ امیدی به شرکت لنین در آن نبود. از این رو این مسأله حاد شد که چه کسی گزارش سیاسی اصلی را بدهد.

استالین در جلسه‌ی دفتر سیاسی گفت: «طبیعی است تروتسکی.» کالنین، ریکوف و برخلاف تمایل درونی کامنیف- از این پیشنهاد پشتیبانی کردند. من مخالفت کردم، به دلیل این که برای حزب سخت غریب بود اگر کسی از ما می‌کوشید جای لنین بیمار را بگیرد، و گفتم این بار از گزارش اصلی سیاسی چشم‌پوشیم و فقط در مورد نکات جداگانه‌ی دستور جلسه‌ی آن چه لازم است بگوئیم. من گفتم: «وانگهی بر سر مسائل اقتصادی بین ما اختلاف هست.» استالین جواب داد: «چه اختلافی؟» و کالنین افزود: «تقریباً در تمامی موارد تصمیم‌های شما در دفتر سیاسی پذیرفته می‌شود.» زینوویف در قفقاز مرخصیش را می‌گذراند. موضوع کان لم یکن ماند. به هر حال من گزارش درباره‌ی صنعت را پذیرفتم.

استالین می‌دانست که از جانب لنین ابرهای توفان‌زا دارد روی سرش توده می‌شود. از هر حیث با من از در مجامله در می‌آمد. تکرار کرد که پس از

لنین گزارش سیاسی را باید متنقدترین و محبوب ترین عضو کمیته ی مرکزی بدهد، یعنی تروتسکی، و حزب انتظاری جز این ندارد و جز این برای هر کس دیگری تفاهمی نشان نخواهد داد. در کوشش هایش برای تظاهر به دوستی، به من بیگانه تر می نمود تا دشمنی آشکار، و به ویژه آن که انگیزه هایش سخت روشن بود.

زینوویف از قفقاز برگشت. پشت سر من مذاکرات برای دسته بندی، در آن روزها هنوز در حلقه ای سخت تنگ، مدام جریان داشت. زینوویف مدعی گزارش سیاسی شد. کامنیف با «بلشویک های قدیم» که اکثر آن ها ده پانزده سال بود که از حزب کنار کشیده بودند مشورت کرد: «راستی آیا ما اجازه خواهیم داد که تروتسکی رهبر منحصر به فرد حزب و دولت شود؟» شروع کردند در پستوها و زاویه های حزب جستجو کردن. اختلاف عقاید قدیم من با لنین به یاد آورده شد. این کار قلمرو تخصصی زینوویف شد. در این اثنا وضع لنین سخت رو به وخامت می رفت. پس از آن طرف، «خطری» تهدید نمی کرد. «ترویکا» تصمیم گرفت که گزارش سیاسی را زینوویف بدهد. من، چون دیدم موضوع قبل از طرح شدن در دفتر سیاسی در پشت پرده آماده شده است، مخالفتی نکردم. بر همه چیز مهر حالت موقتی بود. اختلاف عقاید، آشکار بروز می کرد، هم چنان که در «ترویکا» مشی واحدی وجود نداشت. تزه های من درباره ی صنعت، نخست بدون گفت و گو پذیرفته شد. اما هنگامی که معلوم شد که دیگر به بازگشت لنین به کار امیدی نیست، «ترویکا» از بیم آن که مبادا کنگره در محیط صلح و صفا تدارک دیده شود گردش تند و ناگهانی کرد. حالا او به دنبال وسایلی می گشت تا سران حزب را در برابر من قرار دهد. در آخرین لحظه پیش از تشکیل کنگره، کامنیف بر قطعنامه ی من

که مورد تصویب قرار گرفته بود، مکملی پیشنهاد کرد مربوط به مسأله ی دهقانان. سودی ندارد که در این جا سطوری را به اصل آن تنقیح اختصاص دهیم که نه سرشتی نظری و نه سیاسی، بلکه فقط تحریک آمیز داشت. منظور از آن، دادن دست آویزی بود برای اتهاماتی علیه من به علت «کم بینی» من دهقانان را- و علی الحساب در پشت پرده. کامنیف، سه سال بعد، هنگامی که رابطه اش با استالین دیگر بریده شده بود، با خوش قلبی توأم با بد ذاتی خاص خود به من گفت که چگونه این اتهامات، که بدیهی بود هیچ یک از سازندگان آن را جدی نمی گرفتند، به هم بافته شد.

در سیاست با محک های اخلاقی انتزاعی عمل کردن، کار را از بیخ خراب می کند. اخلاق سیاسی از خود سیاست ناشی می شود و یکی از عوامل عمل کننده ی آن است. فقط آن سیاستی که در خدمت وظیفه ی بزرگ تاریخی قرار دارد قادر است اسلوب هائی از لحاظ اخلاقی بدون خدشه برای خود تضمین کند. پائین آمدن سطح وظایف سیاسی، ناگزیر به انحطاط اخلاقی منجر می شود. می دانیم که «فیگارو»^{۱۳۶} با آن که پیش از دوران پارلمانتاریزم می زیسته، سرسختانه امتناع کرده است که بین سیاست و دسیسه و تحریک تمیزی قائل گردد. اگر موعظه کنندگان دموکراسی بورژوازی می کوشند در دیکتاتوری انقلابی سرچشمه ی سنت های ناپسند سیاسی را بجویند، فقط می توان به آنان به دیده ی شفقت نگریست و شانها را بالا انداخت. خیلی آموزنده می بود اگر می شد از پارلمانتاریزم جدید - برای یک سال هم که شده- فیلمی تهیه کرد: فقط نباید دوربین را در کنار رئیس مجلس، به هنگام تصویب قطعنامه ای میهنی قرار داد، بلکه در جاهائی دیگر، در دفاتر بانکداران و

^{۱۳۶} - شخصیت دو کتاب «بوماشه» به نام های Barbier de Seville و Mariage de Figaro. م.

اربابان صنایع، در گوشه های پنهان اداره ی مطبوعات، نزد شاه زادگان کلیسا، در تالار خانم هانی که ارباب رجوع سیاسی دارند، در وزارتخانه ها- و اگر شد بگذارید چشم دوربین به نامه های محرمانه ی رهبران احزاب هم بیفتند... در عوض گفتن این مطلب کاملاً درست است که باید از سنت های سیاسی دیکتاتوری انقلابی انتظاراتی دیگر داشت تا سنن پارلمانی. تنها همان تندی اسلوب های انقلابی و برنده گی سلاح های آن، پاکیزه گی بیشتری می طلبد. یک کفش دم پائی کثیف خطری ندارد، در عوض، یک تیغ ریش تراش آلوده، سخت خطرناک است. اسلوب های «ترویکا» فی حد ذاته نشانه ی افول سیاسی بود.

مشکل اصلی توطئه گران در مبارزه ی آشکار با من در برابر توده بود. زینوویف و کامنیف را کارگرانی که گوش به حرف هایشان می دادند می شناختند. اینان قدرت اخلاقی در داخل حزب نداشتند. منش اینان در سال ۱۹۱۷ هنوز در خاطره ها بود. استالین را خارج از دایره تنگ بلشویک های قدیم تقریباً هیچ کس نمی شناخت. برخی از دوستان من می گفتند: «آنان که ابداً جرأت مبارزه ی آشکار با شما را نخواهند داشت. در آگاهی خلق، نام شما پیوستگی جدا نشدنی با نام لنین دارد. نه انقلاب اکتبر، نه ارتش سرخ و نه جنگ داخلی را می توان پایمال کرد.» من عقیده ی دیگری داشتم. قدرت شخصی در سیاست، به ویژه در سیاست انقلابی، نقشی بزرگ، آری سخت توانا، بازی می کند، اما نه تعیین کننده. رخدادهای عمیق تر، یعنی جریان حرکت توده ها، در آخرین تحلیل، سرنوشت قدرت های شخصی را معین می کند. افتراهانی که هنگام برآمدن موج انقلاب به رهبران بلشویک زده شد

فقط موجب تقویت آنان گشت. اما افترا به همان اشخاص هنگام فروکش کردن موج انقلاب می توانست سلاحی برنده باشد.

رویدادهای عینی در کشور و در میدان جهانی برای دشمنان من مساعد بود. اما با همه ی این ها، کار بر آنان آسان نبود. ادبیات حزبی، مطبوعات و مبلغان هنوز از برکت روز پیش می زیستند که نشان لنین- تروتسکی بر آن بود. می بایست دوری ۱۸۰ درجه ای می زدند، آن هم نه ناگهان بلکه بتدریج. برای این که تندی پیچ ها را نشان دهم می خواهم از لحنی که بدان در مطبوعات حزبی از رهبران انقلاب سخن گفته می شد، نمونه هایی بیاورم.

در چهاردهم اکتبر ۱۹۲۲، وقتی که لنین پس از سکتی ی اولش دوباره اداره ی امور را به دست گرفت، «رادک» در پراودا نوشت: «اگر رفیق لنین را عقل انقلاب بنامیم که به وسیله ی ابزار انتقال اراده حکومت می کند، همانا می توان رفیق تروتسکی را اراده ی پولادینی نامید که عقل آن را رام می سازد. سخنان تروتسکی چون آهنگ ناقوسی است که به کار فرا می خواند. تمامی معنی آن و تمامی مقصود آن و مقصود تمامی کارهای ما، در سال های آینده به روشنی نمایان می شود...» و الخ. ناگفته نماند که استعداد کش آمدن رادک، خوب ضرب المثل شده است؛ او هم این جور می تواند و هم آن جور. اما مهم این واقعیت است که این سخنان در ارگان مرکزی حزب و در حیات لنین انتشار یافته و کسی آن ها را نابه هنجار نیافته است.

در سال ۱۹۲۳، هنگامی که دیگر توطئه ی «ترویکا» آشکار شده بود، لوناچارسکی به عنوان یکی از نخستین کسان شروع کرد به بالا بردن

زینوویف. اما چگونه می‌بایست به این کار پردازد؟ در توصیف شخصیت زینوویف چنین می‌نویسد: «مسلاً، لنین و تروتسکی سرشناس‌ترین (محبوب یا منفور) چهره‌های دوران ما شده‌اند، شاید در سراسر کره‌ی خاک. زینوویف اندکی از آنان عقب‌تر است. اما لنین و تروتسکی مدت‌ها بود که در صفوف ما انسان‌هایی با استعدادی سرشار قلمداد می‌شدند. آنان رهبرانی آن‌چنان پلامنازع بودند که بزرگ شدن غول‌آسایشان در انقلاب کسی را به شگفتی بسیار و نداشت.»

اگر من این مدیحه سرانی پر آب و تاب و مشکوک را در این جا می‌آورم، فقط به این دلیل که به آن به عنوان عناصری از تصویر کلی نیاز دارم، اگر هم می‌خواهید به عنوان گفتار شاهی در دادگاه.

با وجود احساس تهوع، ناگزیر از نقل قول از شاهد سوم، یاروسلاوسکی، نیز هستم که ثنا خوانی‌هایش تحمل‌ناپذیر است تا ناسزاهایش. این شخص اکنون در حزب نقشی بزرگ بازی می‌کند. و از مایه‌ی اندک معنوی می‌توان پی برد که رهبری حزب تا چه حد سقوط کرده است. یاروسلاوسکی تا مقام امروزی خود از پله‌های افترا زدن به من بالا رفته است. وی به عنوان جعل‌کننده‌ی رسمی تاریخ حزب، گذشته را به عنوان نبردی مدام میان لنین و تروتسکی توصیف می‌کند. بگذریم از این که به ادعای او تروتسکی دهقانان را «کم‌تخمین می‌زد، ندیده می‌گرفت، و اصلاً به آنان اعتنائی نداشت.» اما او در فوریه‌ی ۱۹۲۳، یعنی زمانی که علی‌القاعده می‌بایست مناسبات لنین را با من، و موضع مرا نسبت به دهقانان خوب شناخته باشد، در مقاله‌ای مفصل که به نخستین دوران فعالیت ادبی من اختصاص داده شده (۱۹۰۰-۱۹۰۲)، گذشته ام را چنین وصف می‌کند: «فعالیت درخشان ادبی-مطبوعاتی

رفیق تروتسکی در همه ی جهان او را به نام «سلطان جدل» شناسانده است. این نامی است که نویسنده ی انگلیسی برناردشا بر وی نهاده است. کسی که طی یک چهارم قرن شاهد فعالیت وی بوده است ناچار به اعتراف این مطلب هست که قریحه ی سرشار او...» و غیره و غیره... «خیلی ها تصویر تروتسکی جوان را دیده اند... (والخ). در همان ایام جوانی در زیر آن پیشانی بلند توفانی بنیان کن از تصورات، اندیشه ها و حالات وجود داشت که گاه گاه تروتسکی را از راه بزرگ تاریخ منحرف می کرد و مجبورش می ساخت یا بی راهه ای بس بزرگ را پشت سر بگذارد یا به عکس، بی پروا راهی را برگزیند که عبور از آن میسر نبود. اما در همه ی این پویش ها انسانی را می بینم به انقلاب عمیقاً وفادار و شایسته ی مقامی که در آن است، با زبانی چون شمشیر جلا داده و چون پولاد محکم که بر دشمن فرود می آید...» و غیره و غیره.

یاروسلاوسکی باز در مدح و ثنا سر از پا نمی شناسد و می گوید: «اهالی سیبری با شور و شوق این مقاله های درخشان را می خواندند و ناشکیبا در انتظار انتشار آن بودند. فقط اندک مردمی می دانستند نویسنده ی این مقالات کیست. و آنان که تروتسکی را می شناختند، در آن روزها از همه کم تر به این اندیشه می افتادند که او روزی یکی از برجسته ترین رهبران ارتش انقلابی و بزرگ ترین انقلاب جهان خواهد شد.»

یاروسلاوسکی در اتهام «ندیده گرفتن» دهقانان به من بدتر مچش باز می شود. آغاز فعالیت ادبی من به ده اختصاص داشت. یاروسلاوسکی در این باره چنین می گوید: «تروتسکی نمی توانست در روستای سیبری، بدون این که در جزئیات زندگی روستایی کندوکاو کند، تاب بیاورد. و قبل از همه دستگاه

اداری روستائی سیبری مورد توجهش قرار گرفت. در سلسله مقالاتی توصیفی درخشان از این دستگاه می‌کند...» و غیره. «تروتسکی در پیرامون خود تنها روستاها را می‌دید و از مسکن آن‌ها رنج می‌برد. تیره روزی‌ها و حق‌کشی‌ها او را سخت آزار می‌داد.»

یاروسلاوسکی پیشنهاد کرد که مقالات من در باره‌ی روستاها در کتاب‌های درسی گنجانیده شود. همه‌ی این حرف‌ها در فوریه‌ی ۱۹۲۳ زده شده است، در همان ماهی که افسانه‌ی بی‌اعتنائی من به روستاها ساخته شد. اما یاروسلاوسکی در آن زمان در سیبری بود و هنوز در شمار مقربان درگاه «لنینیزم» در نیامده بود.

آخرین نقل قول من مربوط به خود استالین است. او در همان نخستین سالگرد انقلاب اکتبر مقاله‌ای نوشت که در آن در پرده به من حمله شده بود. برای روشن شدن مطلب باید خاطر نشان کرد که لنین در مرحله‌ی تدارک انقلاب اکتبر ناگزیر شد در فنلاند مخفی شود. کامنیف، ریکوف و کالنین مخالف قیام بودند، و از استالین هم کسی اصلاً چیزی نمی‌دانست. نتیجه این که حزب واژگونی‌های اکتبر را به طور کلی با نام من پیوند می‌داد.

استالین در نخستین سالروز انقلاب می‌کوشید تا این پندار را بزداید، و برای این مقصود، رهبری دسته جمعی کمیته‌ی مرکزی را در برابر رهبری من به تنهایی قرار می‌دهد. اما او برای این که توصیف‌اش را اندکی قابل قبول بنماید ناچار به نوشتن سخنان زیر است: «همه‌ی کارهای تدارک عملی قیام، زیر نظر مستقیم رئیس شورای پتروگراد، تروتسکی بود. با حتمیت می‌توان ادعا کرد که حزب، روی آوردن سریع پادگان را به خود و شورا، و سازمان

درست کمیته ی جنگی انقلابی را، قبل از همه و به طور کلی مدیون رفیق تروتسکی بود.»

اگر استالین چنین نوشت، به این دلیل بود که در آن زمان حتی برای او هم ممکن نبود طور دیگری بنویسد. سال ها فتنه انگیزی عنان گسیخته لازم بود تا استالین بتواند بنویسد: «رفیق تروتسکی نه در حزب نقشی بازی کرده و نه در انقلاب کبیر، و نه می توانست بکند.» وقتی که او را متوجه دوگونیش کردند، فقط ناسزائی گفت؛ همین.

«ترویکا» در هیچ صورتی نمی توانست خود را برابر من قرار دهد. فقط می توانست لنین را در برابر من بگذارد. اما برای این مقصود لازم بود که لنین امکان آن را از دست می داد تا خود را در برابر ترویکا قرار دهد. به عبارت دیگر، ترویکا برای به پیروزی رساندن توطئه اش، لنینی می خواست نومیدانه بیمار، یا جسد مومیائی شده اش را. این هنوز هم کم بود. لازم بود که من در مدت توطئه، از جبهه ی مبارزه کنار باشم، و این در پائیز ۱۹۲۳ روی داد.

در این جا قصد وارد شدن در فلسفه ی تاریخ را ندارم، بلکه زندگانییم را در متن حوادثی شرح می دهم که با آن ارتباط دارد. اما چاره ای نیست مگر این که در حاشیه اشاره کنم که تصادف چگونه به قانون یاری می کند. به طور کلی می توان گفت که قانون مجموعه ی جریان های تاریخی است که در تصادفات و اتفاقات منعکس می گردد. به زبان زیست شناسان، قوانین تاریخی از طریق انتخاب طبیعی تصادفات تحقق می پذیرند. فعالیت آگاهانه ی انسانی بر این مبنا تصور می یابد که تصادفات را تابع انتخاب مصنوعی می سازد.

در این جا قصد وارد شدن در فلسفه ی تاریخ را ندارم، بلکه زندگانییم «ایوان واسیلیویچ سیزف»، اهل دهکده ی «کالوژینو» واقع در کناره ی رودخانه ی «دوبنا» سخن بگویم. آن منطقه «سابولوتیه»^{۱۳۷} نام دارد و هم چنان که از نامش پیداست، پُر است از مرداب. رودخانه ی دوبنا در این جا بستری پهن و دریاچه مانند دارد. مرداب ها، دریاچه ها و انشعاب هائی که جزیره ها آن ها را از یکدیگر جدا می سازد، محصور در جنگل ها، تا چهل کیلومتر ادامه دارند. بهار در این جا غازها، لک لک ها، مرغابی های جورواجور و دیگر پرندگان مرداب نشین اجتماع می کنند. از منطقه ی کم درخت جنگل از میان درخت ها و بوته های تمشک نغمه ی مرغ ها از دو کیلومتری به گوش می رسد.

ایوان واسیلیویچ با پاروئی کوتاه، در یکی از انشعاب های رودخانه، زورق باریک را از میان سواحل مردابی می راند. این انشعاب ها در زمانی که معلوم نیست، شاید ۲۰۰ سال پیش، کنده شده است، و برای این که از گل پوشیده نشود باید هر سال لارویی گردد. نیمه شب از کالوژینو حرکت می کنند تا پیش از دمیدن خورشید به کومه برسند. آب مرداب بر اثر هر تکان غل می خورد و بالا می آید. من اوائل می ترسیدم. اما ایوان واسیلیویچ در همان سفر اول به من گفت: برو، خیالت راحت باشد، در دریا خیلی ها غرق شده اند، اما در مرداب کسی غرق نشده است.

زورق آن قدر سبک و لغزنده است که بهتر آن است آدمی، خاصه وقتی که باد شدید است، بی حرکت بر پشت بخوابد. زورق نشینان برای اطمینان معمولاً زانو می زنند. فقط ایوان واسیلیویچ، «امیر مرغابیان» این صفحات است. پدر، پدربزرگ و جدش هم شکارچی مرغابی بوده اند. بعید نیست که یکی از

^{۱۳۷} - نام «سابولوتیه» مشتق است از کلمه ی روسی «بولوتو» Boloto به معنی مرداب است.

اجداد او برای سفره ی ایوان مخوف مرغابی، غاز و قو فرستاده باشد. به پرندگان دیگر اعتنائی ندارد؛ مختصر و مفید می گوید: «رشته ی من نیست.» اما در عوض، مرغابی ها را خوب می شناسد: پرشان را، صدایشان را و روحشان را. او، ایستاده در زورق در حال رفتن، پرها را یکی پس از دیگری از آب بیرون می کشد، به آن ها نگاه می کند و می گوید: «به گوشینو برویم، از غروب دیروز مرغابی ها آن جا جمع شده اند.»

- «از کجا می دانی؟»

- «به بین، پر، روی آب است، هنوز خیس نشده، یک پر تازه، تازه پائین

افتاده، و پرنده جز به گوشینو جای دیگری نرفته است.»

و راستی هم، در حالی که شکارچیان دیگر دو سه مرغابی زده اند، ما، ده و گاهی پانزده تا شکار کرده ایم. زحمت از او و افتخار از من. در زندگی اغلب چنین است. در کومه ی جگنی، ایوان واسیلیویچ دست خشن اش را به لب می گذارد و مثل مرغابی ماده سوت می کشد، آن چنان لطیف که محتاط ترین مرغابی نر، حتی اگر تیر دیده هم باشد، نیروی مقاومت از دست می دهد. مطمئناً حالا دور کومه مشغول گردش است یا در پنج قدمی بر آب نشسته. آدم خجالت می کشد تیراندازی کند. «سیزف» همه چیز را متوجه می شود، همه چیز را می داند و همه چیز را حس می کند. نجواکنان به من می گوید: «آماده باش؛ مرغابی نر مستقیم به سراغت می آید.» من از دور، بر فراز جنگل، فقط دو خط پر می بینم، اما تشخیص این که این یک مرغابی است از من ساخته نیست، این فقط کار ایوان واسیلیویچ است، استاد بزرگ رشته ی مرغابی. اما مرغابی نر راستی به سوی من می آید. تیرت که خطا می رود، ایوان

واسیلیویچ آهسته آه می کشد، مؤدب. اما به دنیا نیامدن بهتر است که این آه را از پشت سر شنیدن.

«سیزف» پیش از جنگ در کارخانه ی نساجی کارگر بود. اکنون هم زمستان ها به مسکو می رود، به عنوان آتش کار یا کارگر کارخانه ی برق. در سال های نخست پس از واژگونی، در کشور جنگ بود. جنگل ها می سوخت و جگن ها در مرداب ها می سوختند. مزارع برهنه بود. مرغابی ها می آیند، دسته دسته و ایوان واسیلیویچ حکومت شوروی را تحسین می کند.

یک سال تمام در دو کیلومتری این جا کارخانه ی کوچک فتیله سازی دولتی کار می کرد. مدیر آن، راننده ی سابق گروه قطار نظامی من بود. زن و دختر سیزف هر یک ماهی سی روبل از کارخانه اجرت می گرفتند. این ثروتی بود بی سابقه. اما کارخانه بزودی همه ی احتیاجات آن حوالی را از حیث فتیله تأمین کرد و درش را بستند. باز مرغابی مبنای تأمین آسایش خانوادگی شد.

در اول ماه مه ایوان واسیلیویچ در یکی از تماشاخانه های بزرگ مسکو در محل میهمانان افتخاری جا گرفته بود. ایوان واسیلیویچ در ردیف اول نشسته بود، پای لنگش را جمع کرده بود، کمی در محظور، ولی همیشه با وقار، و به سخنرانی من گوش می داد. مورالوف که با او در شادی های شکار - و رنج های آن- شریک بودیم، او را با خود همراه آورده بود. ایوان واسیلیویچ از سخنرانی راضی بود. همه ی آن را فهمیده بود و در کالوژینو بازگو کرده بود. این، دوستی سه جانبه ما را استحکام بیشتری بخشیده بود. باید گفت که شکارچیان پیر، به ویژه در نزدیکی مسکو، قومی هستند منحنط. آنان با ارباب ها خیلی از نزدیک تماس داشته اند، و در چاپلوسی دروغ و لاف زنی

استاندند. اما ایوان واسیلیویچ از این آدم ها نیست. در او ساده گی، قدرت مشاهده و متانت فردی زیاد است. به این دلیل است که در اعماق روانش نه تاجر، بلکه هنرمند رشته ی خویش است.

لنین هم از مشتریان شکار سیزف بود. و ایوان واسیلیویچ همیشه جانی را که لنین بر آن در انبار چوبی دراز می کشید نشان می داد. لنین علاقه ی بسیار به شکار داشت ولی به ندرت به شکار می رفت. در شکار با وجود پایداری و صبر بسیاری در مسائل بزرگ، سخت دستپاچه و عجول بود. همان طور که استراتژهای نابغه معمولاً شطرنج بازان بدی هستند، به همان شکل هم آدم هانی با هدف گیری های دقیق سیاسی می توانند شکارچی های متوسطی باشند. بخاطر دارم لنین برای من حکایت می کرد که روباهی را از بیست و پنج قدمی در شکار دسته جمعی نتوانسته بود بزند و آن چنان تأسف می خورد که گویی از خطائی که هیچگاه جبران نتوان کرد سخن می گفت. من درد دلش را فهمیدم و قلبم از تأثر مالا مال شد.

حتی یک بار هم موفق نشدم با لنین به شکار بروم، با وجود آن که چندین بار قرار و مدارهایمان را گذاشته بودیم و حتی وقت آن را هم تقریباً تعیین کرده بودیم. در سال های نخست پس از واژگونی، اصلاً جای اندیشیدن به این مسائل نبود. لنین اگر چه گاه گاه از مسکو برای استراحت بیرون می رفت، ولی من تقریباً از قطار، از ستاد یا از اتومبیل خارج نمی شدم و حتی یک بار هم تفنگ ساچمه ای به دست نگرفتم. در آخرین سال های پس از جنگ داخلی، یا برای او یا برای من، کار غیرمنتظری پیش می آمد. بعد لنین بیمار شد. پیش از آن که بستری شود، قرار گذاشته بودیم یکدیگر را در ساحل رودخانه ی

«شوشا» در ایالت «تور»^{۱۳۸} ببینیم. اما اتومبیل لنین در صحرا خراب شد و من نمی توانستم منتظر بمانم. لنین پس از این که از عارضه ی سخته ی اول بهبود یافته بود، سخت در صدد به دست آوردن حق شکار بر آمد. عاقبت پزشکان موافقت کردند، اما به شرط آن که خود را بیش از حد خسته نکند. در یکی از جلسات مشورتی، بگمانم در مورد کشاورزی، لنین نزد مورالوف جا گرفت:

- «شما اغلب با تروتسکی به شکار می روید؟»

- «گاهی اوقات.»

- «خوب چطور، چیزی می زنید، این بار مرا با خود می برید؟»

- «آره؟»

مورالوف محتاطانه پرسید:

- «اجازه دارید؟»

- «اجازه دارم، به من اجازه داده اند... پس مرا با خود می برید؟»

- «حتماً ولادیمیر ایلیچ عزیز، چطور می توانیم شما را نبریم؟»

- «پس من تلفنی می کنم و خبر می دهم، خوب؟»

- «منتظریم.» اما ایلیچ تلفن نزد بیماری تلفن زد و سپس مرگ.

من به این دلیل این قدر حاشیه رفتم تا توضیح داده باشم که چگونه و چرا یکی از یک شنبه های اکتبر ۱۹۲۳ را در سابولوتیه در میان جگن های مرداب گذراندم. شب یخ بندان بود و من با چکمه های پوستی در چادر نشسته بودم. اما آفتاب روز خوب گرم می کرد و یخ های مرداب آب شده بود. اتومبیل بر تپه ای در کنار رودخانه در انتظار من بود. داویدف راننده که با هم شانه به

شانه جنگ داخلی را پشت سر گذاشته بودیم با بی صبری منتظر بود بدانند غنیمت شکار چگونه بوده است. از قایق تا اتومبیل تقریباً صد قدم راه بود، نه بیشتر. اما هنوز کفش ها را در مرداب نگذاشته بودم که پاهایم در آب سرد فرو رفت. تا خود را به اتومبیل برسانم پاهایم حسابی یخ زده بود. کنار داویدف نشستم، کفش ها را از پا در آوردم و پاهایم را در کنار موتور داغ گرم کردم. اما سرما بر من غلبه کرد. ناچار شدم به بستر بروم. پس از انفلوانزا تیبی بر من عارض شد که علتش معلوم نشد. پزشکان، ترک بستر را برای من ممنوع کردند. ما بقی پائیز و تمامی زمستان با این ترتیب گذشت. یعنی من طی تمام مباحثات ۱۹۲۳ علیه تروتسکیزم در بستر بیماری بودم. می توان انقلاب و جنگ را پیش بینی کرد اما نه عواقب شکار مرغابی را در پائیز.

لنین در گورکی بستری بود و من در کرملین. مقلدان دایره ی توطئه را وسیع تر می کردند. آنان در اوائل امر، محتاطانه رفتار می کردند، مجامله آمیز، اما مدام زهر بیشتری با تحسین می آمیختند. حتی بی صبرترین آنان، زینوویف نیز افتراها را در پرده ی عبارات چند پهلو می پیچید. زینوویف در پانزدهم دسامبر ۱۹۲۴ در یکی از جلسات حزبی پتروگراد گفت: «قدرت رفیق تروتسکی بر همه روشن است و خدماتش هم. در دایره ی ما نیازی نیست این مطالب را کش بدهیم. اما اشتباه، اشتباه است. هنگامی که من دچار اشتباه شدم مورد سرزنش حزب قرار گرفتم.» و الخ... درست به همین لحن آمیخته با جبن که مدت ها لحن اصلی توطئه گران بود. آنان، هم چنان که رفته رفته کورمال کورمال جلو می رفتند و مواضع را به دست می گرفتند، لحنشان جسورتر می شد.

صنعتی کامل پدید آمد: برای تولید حیثیت و اعتبار مصنوعی، اختراع خیالبافانه ترین بیوگرافی ها و آگهی های تبلیغاتی برای رهبران سفارشی. یکی از شاخه های این صنعت ویژه، مسأله ی ریاست افتخاری بود. از انقلاب اکتبر به بعد رسم این بود که در جلسات، نئین و تروتسکی را به ریاست افتخاری انتخاب می کردند. بستگی این دو نام در زبان محاوره، در مقالات روزنامه ها، در تاریخ، در ترانه های محلی جای خود را باز کرده بود. می بایست، اگر چه به زور، این دو نام را از هم جدا کرد تا بتوان آن ها را از لحاظ سیاسی در برابر هم قرار داد. شروع کار این بود که نخست همه ی اعضای دفتر سیاسی را در هیأت رئیسه پذیرفتند. سپس شروع کردند آن ها را به ترتیب الفبا به زیر کشیدن. بعد ترتیب الفبائی به نفع یک سلسله مراتب تازه در رهبری تغییر داده شد. زینویف به مکان اول رانده شد. پتروگراد سرمشق شد. پس از مدتی هیأت رئیسه ی افتخاری بدون من جلوس کرد. از میان جلسه صدای اعتراض شدید برمی خاست. رئیس جلسه گاه گاه ناچار می شد نبردن نام مرا حمل بر فراموشی کند. بدیهی است در گزارش روزنامه ها این مسائل به چشم نمی خورد. رفته رفته شروع کردند جای اول را به استالین دادن. اگر رئیس جلسه از عهده ی کاری که به دوشش گذاشته بودند بر نمی آمد، گزارش روزنامه زیر بغلش را می گرفت. افتخاراتی ساخته می شد و افتخاراتی نابود می گشت و این بستگی داشت به این که نام انسان در هیأت رئیسه ی افتخاری آورده می شد یا نه. این کار، پیگیر و از روی نقشه ی دقیق به نام مبارزه با کیش انجام می گرفت. در کنفرانس مسکو به سال ۱۹۲۴ «پرنو براشنسکی^{۱۳۹}» رو به مقلدان گفت: «آری، ما مخالف کیش شخصیت هستیم،

اما مخالف این نیز هستیم که کیش تازه ای جانشین کیش قدیم گردد و آن هم در مقیاسی کوچک تر.»

زمن در یادداشت هایش می نویسد: «روزهای دشواری بود، روزهای پیکار سخت (ل. د.) با اعضای دفتر سیاسی. تنها بود و بیمار، و با همه مبارزه می کرد. به علت بیماری (ل. د.)، جلسات در منزل ما تشکیل می شد. من در اتاق خواب مجاور نشسته بودم و صدای او را می شنیدم. او با تمامی وجودش سخن می گفت. گویی در هر سخنرانی قسمتی از نیروهایش را مایه می گذارد. در سخنانش خون دلش را می ریخت. و سپس من پاسخ های سرد و بی روح را می شنیدم. تباتی شده بود. علتی نداشت که آن ها حرص و جوش بخورند. هر بار پس از پایان چنین جلسه ای حرارت بدن (ل. د.) بالا می رفت. سرا پا خیس، تا مغز استخوان، از اتاق کارش می آمد. لباسش را می کند و به بستر می رفت. لباسش آن چنان خیس بود که گویی مدت ها باران خورده است. آن روزها جلسات بکرات تشکیل می شد، در اتاق کار (ل. د.) با آن قالی کهنه و رنگ و رو رفته که من هر شب آن را چون پلنگی در خواب می دیدم. جلسات روز، شب ها به کابوس مبدل می شد. مرحله ی اول مبارزه، پیش از آن که به خارج نفوذ کند، این چنین بود...»

در مبارزه ی بعدی زینوویف و کامنیف علیه استالین، راز این مرحله از طرف خود شرکت کنندگان در توطئه آشکار شد. این به راستی توطئه ای بود بی چون و چرا. یک دفتر سیاسی سری تشکیل شده بود (هفت نفری) که همه ی اعضای رسمی دفتر سیاسی بدان تعلق داشتند جز من. به جای من «کویچف»، رئیس کنونی شورای عالی اقتصاد، را پذیرفته بودند. همه ی مسائل قبل از طرح، بین اعضای این مرکز سری که با هم قرارداد بیمه ی

متقابل منعقد کرده بودند، حل و فصل می شد. آنان متعهد شده بودند که علیه یکدیگر سخنی نگویند و در آن واحد در جستجوی دست آویزهایی برای حمله به من برآیند. در سازمان های محلی نیز از این نوع مراکز سری تشکیل شده بود که با «هفت نفر» مسکو، از طریق انضباط شدید رابطه داشت. مکاتبات با رمز انجام می گرفت. این سازمانی قوام یافته و غیرقانونی بود در داخل حزب که نخست فقط علیه یک تن عمل می کرد. مسئولین حزبی و دولتی براساس یک محک برگزیده می شدند: «مخالفت با تروتسکی.» در اثنای دوران «فترت» که به علت بیماری لنین پدید آمده بود، این کار خستگی ناپذیر، اما توأم با احتیاط بسیار و در پرده انجام گرفت، تا در صورت بهبود لنین پل های ساخته شده ویران نگردد. از کاندیداهای این یا آن سمت خواسته می شد که حدس بزنند چه وظیفه ای ازشان خواسته می شود. هرکس «حدس می زد» ترقی می کرد. بدین ترتیب بود که شاخه ای از منصب طلبی پدید آمد که بعدها آشکارا این نام را یافت: «ضد تروتسکیزم.»

مرگ لنین دست این انجمن سری را کاملاً باز کرد و اجازه داد علناً دست به کار شود. جریان دست چین کردن اشخاص در یک پله پائین تر نیز آغاز شد. حتی گرفتن سمتِ رئیس کارخانه، دبیر واحدی سندیکائی و رئیس کمیته ی اجراییه در یک دهکده، حسابدار، ماشین نویس بدون دادن گزارش های ضد تروتسکی، دیگر امکان نداشت.

اعضای حزب که بر ضد این توطئه به اعتراض بر می خواستند، قربانی حملات محیلانه ای می شدند. بدیهی است به بهانه هایی کاملاً متغایر و اغلب ساختگی. اما عناصر از لحاظ اخلاقی در حال نوسان که در پنج ساله ی اول قدرت شوروی بی چون و چرا از حزب رانده شده بودند حالا می توانستند فقط

با یک اشاره ی ضدتروتسکیزم بودن، شغلی و مقامی برای خود دست و پا کنند. از ۱۹۲۳ به بعد همین کار در احزاب کمونیست عضو انترناسیونال نیز انجام شد. رهبرانی رانده شدند، رهبرانی دیگر جای آنان را گرفتند و محک، مخالفت یا موافقت آنان با تروتسکی بود. جریان انتخاب مصنوعی شروع شد نه بین لایق تران بلکه بین کسانی که خود را بهتر تطبیق می دادند. کسان متوسطی که موجودیت خود را فقط مدیون دستگاہ بودند، جای لایق ها را می گرفتند. استالین به عنوان مصداق نمونه ی کامل و بارز بوروکراتیزم متوسط، قد راست کرد.

فصل چهل:

مرگ لنین و انتقال قدرت

به کرات از من پرسیده اند و هنوز هم می پرسند: چگونه قدرت را از دست دادید؟ اغلب این سؤال طوری مطرح می شود که گویی از دست رفتن قدرت همان طور است که شینی مادی از دست آدم بیفتد یا گویی از دست دادن قدرت یعنی گم کردن ساعت یا دفترچه ی یادداشت. اگر انقلابی هائی که قدرت را رهبری کرده اند، در دوره ای معین - مسالمت آمیز یا فاجعه مانند- شروع کنند آن را از دست دادن، این در حقیقت سقوط اندیشه های معین در قشرهای رهبری انقلاب، یا فروکش کردن حالت انقلابی در خود توده یا هر دو این هاست. کادر رهبری حزب که از شرایط غیرقانونی بیرون آمده بود، سرشار از گرایش های انقلابی بود، گرایش هائی که رهبران مرحله ی نخستین انقلاب آن را به خوبی می دیدند و در اجرای آن نیز توانائی و شایستگی داشتند. درست همین بود که آنان را به درجه ی رهبران حزب ارتقاء داد و از این راه از آنان رهبران طبقه ی کارگر و رهبران سراسر کشور را ساخت. بدین ترتیب اشخاص معینی قدرت را در دست خود متمرکز ساختند. اما اندیشه های نخستین دوران انقلاب در آگاهی آن قشر به ناتوانی گرانی که در کشور بلاواسطه اعمال قدرت می کرد. در خود کشور جریان هائی در حال تکوین بود که می توان آن را روی هم رفته ارتجاع قلمداد کرد. این جریان

کما بیش طبقه ی کارگر را نیز دربر گرفت، و از جمله قشری از آن را که در حزب متشکل بود. نزد آن قشر که دستگاه را تشکیل می داد، هدف هائی خاص بروز کرد که می کوشید انقلاب را تحت الشعاع خود قرار دهد. بین رهبران حزب که راه تاریخی طبقه ی کارگر را یافتند و افق دیدشان از چهارچوب دستگاه فراتر می رفت، و خود دستگاه، غول آسا، کندرو، از حیث ترکیب سخت ناچور - که کمونیست های متوسط را در خود جذب می کرد - شکافی دهان باز کرد. دستگاه در اوان کار بیش تر جنبه ی روانشناسی داشت، تا سیاسی، از دیروزی که گذشته بود، هنوز یادی تازه در خاطره ها بود. شعارهای انقلاب اکتبر هنوز از یاد نرفته بود. قدرت شخصی رهبران مرحله ی نخست انقلاب زیاد بود. اما در زیر پوسته ی قالب های موروثی، روانشناسی تازه ای در نشو و نما بود. امیدهای بین المللی بی رنگ شده بودند. کارهای روزمره اشخاص را می بلعید. اسلوب های نو که می بایست در خدمت هدف های کهن درآید، هدف های نوی آفرید و روانشناسی تازه ای. مرحله ای که می گذشت برای خیلی ها داشت به صورت منزل آخرین در می آمد. سنخ تازه ای قدم به عرصه ی وجود گذاشت. آخر انقلابی ها هم از همان مصالح اجتماعی ساخته شده اند که انسان های دیگر. اما آنان بایستی دارای ویژگی شکل گرفته ای باشند که به جریان تاریخی امکان می دهد تا از دیگران متمایزشان سازد و به شکل گروهی خاص درشان آورد. مناسبات مشترک، کار تتوریک، نبرد زیر یک پرچم معین، انضباط گروهی، آب دیده شدن در آتش خطرها، رفته رفته سنخ انقلابی را می سازد. به حق می توان از سنخ روانشناسی یک بلشویک در برابر مثلاً یک منشویک سخن گفت. چشم، با

تجربه ی کافی، می توانست - با اندکی اشتباه- حتی از روی ظاهر، بلشویک را از منشویک تمیز دهد.

معنی این حرف نه این است که در بلشویک همه چیز بلشویکی بود. جهان بینی خاصی را با گوشت و خون عجین کردن و همه ی جوانب آگاهی را تحت الشعاع آن قرار دادن و جهان احساس خود را با آن منطبق ساختن، این موهبت به همه کس داده نشده، بلکه به اندک کسانی تفویض شده است. توده ی کارگر غریزه ی طبقاتی جانشین این می شود که در لحظات بحرانی به منتهای درجه ی روشنائی می رسد. اما در حزب و دولت قشر بزرگی از انقلابی ها وجود دارد که اگر چه اکثر آنان از میان توده ی مردم برخاسته اند ولی مدت هاست از توده جدا شده و به اقتضای موقعیتشان در تضاد با آن قرار گرفته اند. غریزه ی طبقاتی در اینان از بین رفته است. از طرف دیگر اینان فاقد استحکام تنوریک و بینشی هستند که بتوانند جریان را در مجموعه اش دریابند. در روانشناسی اینان شکاف های بی حفاظ زیادی است که از آن ها، در شرایط متغیر، تأثیرات دشمنانه و بیگانه معنوی، آسان رخنه می تواند کرد. در مرحله ی مبارزه ی غیرقانونی، قیام و جنگ داخلی این عناصر فقط سربازان حزب بودند. در آگاهی آنان فقط یک تار به صدا در می آمد و آن هم به نغمه ی حزب، هنگامی که از آن شور کاسته شد و بیابان گردان انقلاب شهرنشین شدند، در آن ها روحيات و صفحات خرده بورژوازی و گرایش های کارمندان راضی از زندگی بیدار شد.

چه بسا که حرف هائی از دهان کالنین، ورشیلوف، استالین، و ریکوف در می رفت و ناراحتی هائی ایجاد می کرد. از خود می پرسیدم: ریشه ی این سخنان در کجاست؟ این از کدام چشمه می تراود؟ به جلسات که می آمدم گاهی

اوقات می دیدم که گروهی سرگرم گفت و گو هستند و به محض آمدن من دنباله ی حرفشان را قطع می کنند. گفت و گوها بر مخالفت با من محتوا نداشت و نمی شد آن را با اصول حزبی مغایر دانست. اما نشان تنبلی اخلاقی، تن آسائی و ابتذال در آن ها بود. در آدم ها نیازی بود که حالات تازه ی یکدیگر را به هم اقرار کنند که البته غیبت و دوجاگویی جای کمی را در این اقرارها نمی گرفت. آنان نه تنها از لنین و من، بلکه از خودشان نیز شرمشان می آمد. فی المثل اگر استالین بی مزه گی می کرد، لنین، بی آن که سرش را که بر کاغذ خم شدن بود بردارد شروع می کرد اطرافیان را برانداز کردن تا ببیند کسی دیگر هم آن سخن را تحمل ناپذیر یافته است. در چنین مواردی یک نگاه گذرا یا یک تغییر حالت کوچک کافی بود که اتفاق رأی ما را در ارزش دادن روانشناسی آشکار سازد.

اگر من در مجالس انس که بین قشر حاکم نورسیده روز به روز بیش تر رایج می شد شرکت نمی کردم، نه به علت اصول اخلاقی بود، بلکه بدین جهت بود که نمی خواستم خود را دچار شکنجه ی بدترین کسالت ها بکنم. مهمانی ها، دیدار مرتب باله، محافل خورد و نوش به همراه غیبت اجتناب ناپذیر، برای من هیچ جاذبه ای نداشت. رهبری نو احساس می کرد که من با اسلوب زندگانش سازگاری ندارم. به همین جهت، این گفت و شنودهای گروهی به محض آمدن من خاتمه می یافت و شرکت کنندگان با احساس محظوریت نزد خود و دشمنی نسبت به من از یکدیگر جدا می شدند. اگر بخواهیم می توانیم بگوئیم من از آن جا شروع کردم به از دست دادن قدرت.

در این جا به جنبه ی روانشناسی مطالب بسنده می کنم و به مبانی اجتماعی آن، یعنی تغییرات آناتومی جامعه ی انقلابی نمی پردازم. بدیهی است در آخرین

تحلیل همین تغییرات اند که تعیین کننده اند. اما آدمی نخست با آئینه روانشناسی این تغییرات روبرو می شود. حوادث درونی نسبتاً آهسته تکوین می یافت. از این راه جریان تحول مولکولی بر قشر بالا آسان شد و تضاد میان دو موضع آشتی ناپذیر از چشم توده پنهان ماند. باید اضافه کرد که حالات تازه مدت های مدید در سیاق متعارف پوشیده ماند و قسمتی از آن هنوز هم مانده است. این موضوع تعیین میزان پیشروی و تغییرات را دشوار می ساخت. توطئه ترمیدوری در اواخر قرن هجدهم که عکس العمل جریان انقلابی پیش از آن بود یک بار ناگهانی بروز کرد و به شکل راه حل خونینی جلوه گر شد. ترومیدور ما سرشتی خزنده داشت. جای گیوتین را، دست کم نقداً، تحریکات گرفته بود. جعل گذشته ها که بر اساس نقشه ای دقیق و منظم انجام می گرفت به صورت سلاح و ساز و برگ مقامات رسمی حزب در آمد. بیماری لنین به انتظار بازگشت احتمالی وی به رهبری حزب، حالتی موقتی و ناپایدار پدید آورده بود که روی هم دو سال به طول انجامید. اگر تحول انقلابی سیری صعودی می پیمود، این درنگ به سود مخالفان می بود. اما انقلاب در مقیاس جهانی با شکست های پیاپی مواجه می شد و از آن درنگ اینک رفورمیزم ملی بود که بهره مند می گشت. آن حالت موقت ناپایدار خود به خود دیوانسالاری استالین را در برابر من و دوستان سیاسیم تقویت می کرد.

تبلیغات تب آلود خرده بورژوانی، جاهلانه و ابلهانه بر ضد نظریه ی «انقلاب مداوم» از این سرچشمه روانی می تراوید. بوروکرات از خود راضی، مثلاً وقت خوردن شراب یا هنگام مراجعت از باله به خانه، به دیگری می گفت: «همیشه فقط فکر انقلاب مداوم را در سر دارد.» اتهامات گوشه گیری، فردگرایی، اشرافیت و غیره نیز که به من زده می شد با این

موضوع ارتباط نزدیک داشت. حالتی وجود داشت که می توان آن را چنین تعریف کرد: «انسان نباید همیشه همه چیز را برای انقلاب بخواهد. باید کمی نیز به خود بیندیشد.» و این حالت این طور ترجمه می شد: «مرگ بر انقلاب مداوم.» برای این اشخاص مقاومت در برابر خواست های نظری مارکسیزم و خواست های سیاسی انقلاب، رفته رفته شکل مبارزه با «تروتسکیزم» به خود گرفت. زیرا، زیر این پرچم بود که خرده بورژوا از درون بلشویک سر بر کشید. و از دست رفتن قدرت من عبارت بود از همین، و در همین شکل و قالب بود که باختن قدرت عملی شد.

گفتم که لنین چگونه در بستر مرگ ضربه اش را علیه استالین و هم داستان هایش دزرشینسکی و ارجو نیکیدزه، تدارک می دید. لنین برای دزرشینسکی ارزش بسیار قائل بود. جدائی بین آن ها از وقتی آغاز شد که دزرشینسکی فهمید لنین او را برای رهبری اقتصادی لایق نمی داند. این بود آن انگیزه ای که دزرشینسکی را به دامن استالین انداخت. و حالا لنین ناگزیر شد علیه دزرشینسکی نیز به عنوان تکیه گاه استالین نبرد را آغاز کند. لنین می خواست ارجو نیکیدزه را از حزب اخراج کند، زیرا که رفتاری داشت مثل استانداران. یادداشتی که لنین در آن به بلشویک های گرجستان در برابر استالین، دزرشینسکی و ارجو نیکیدزه قول همراهی کامل داده بود، به نشانی «مدیوانی» فرستاده شده بود. سرنوشت این چهار نفر نشان دهنده تغییراتی است که فراکسیون استالین در حزب به وجود آورد. دزرشینسکی پس از مرگ لنین در رأس شورای عالی اقتصاد، یعنی تمامی صنعت دولتی، قرار گرفت. ارجو نیکیدزه که می بایست از حزب اخراج شود رئیس کمیسیون مرکزی شد. استالین نه تنها، به رغم عدم تمایل لنین، دبیرکل حزب ماند، بلکه دستگاه به

وی اختیارات بی سابقه ای نیز داد. عاقبت «مدیوانی» که لنین وحدتش را با وی علیه استالین نشان داده بود، اینک در شهر چلیابینسک زندانی است. چنین تغییری در گروه بندی در سراسر رهبری حزب، از بالا به پائین، پدید آمد. نه تنها در شوروی، بلکه در تمامی احزاب انترناسیونال بدون استثناء.

نه تنها دوره ای معنوی، بلکه واژگونی کامل و سازمانی نیز دوران لنین را از دوران مقلدان جدا می سازد. استالین ابزار اصلی این واژگونی است. او در تعقیب هدف هایش دارای عقل عملی، استقامت و سماجت است. افق سیاسیش بی نهایت تنگ است و سطح دانش نظریش سخت ابتدائی. کتاب سر هم بندی شده اش به نام «مبانی لنینیزم» که می خواهد در آن به سنت های تئوریک حزب حقی ادا کند، پُر است از اغلاط بچه های مکتبی. ناآشنائی او به زبان های خارجی ناگزیرش می کند تا به زندگی سیاسی کشورهای دیگر از راه گزارش های اشخاص ثالث پی ببرد. بنا به نوع شعورش، انسانی تجربی و سمج است که از هرگونه اندیشه ی آفریننده تهی است. در قشر بالای حزب (او را در دوایر وسیع حزبی اصلاً نمی شناختند) همیشه آدمی به نظر می آمد که برای نقش های دست دوم و سوم آفریده شده است؛ و این که اکنون نقش اول را بازی می کند، نشانه ی شخصیت او نیست، بلکه نموداری است از مرحله ی افول سیاسی. حتی «هلوسیوس» هم گفته است: «هر دورانی مردان بزرگ خود را دارد و اگر هم نداشته باشد اختراعشان می کند.» استالینیزم قبل از همه چیز عمل خودکار دستگاه است در به سرآزیری انداختن انقلاب.

لنین در ۲۱ ژانویه ی ۱۹۲۴ مرد. مرگ برای او رهانی از رنج های روحی و جسمی بود. لنین می بایست درمانده گی خود و از دست دادن قوه ناطقه اش

را، در حالی که حواسش خوب کار می کرد، به عنوان تحقیری تحمل ناپذیر احساس کرده باشد. دیگر تاب پزشکان را پیرامون خود، شوخی های پیش پا افتاده ایشان، دلسوزیشان و دلداری هایشان را نداشت. هنگامی که هنوز بر بیان اش احاطه داشت، سؤال هایی به ظاهر در حاشیه ولی در حقیقت حساب شده می کرد و بی آن که پزشکان متوجه باشند، مچشان را هنگام ضد و نقیض گفتن می گرفت، توضیح می خواست و خود به کتاب های پزشکی مراجعه می کرد. در این جا نیز مثل همه جای دیگر سعی داشت مطالب را روشن کند. تنها پزشکی که او نزد خود تحمل می کرد «فدور الکساندروویچ گوتیه» بود. او، پزشکی خوب و بری از اخلاق کاسه لیسان، سخت دل بسته ی لنین و کروپسکایا بود. وقتی لنین حتی به پزشکان اجازه ی دخول نمی داد، او حق داشت بی هیچ مانعی به دیدارش برود. گوتیه در سال های انقلاب دوست و پزشک خانواده ی من نیز بود. ما از این طریق همیشه دقیق ترین و صادقانه ترین خبرها را از وضع لنین داشتیم، و این خبرها اخبار بولتن های رسمی را تکمیل و تصحیح می کردند.

من بارها از گوتیه پرسیدم که آیا هوش لنین، در صورت بهبود، همان برد را خواهد داشت یا نه. گوتیه جوابی می داد تقریباً به این محتوی: خستگی بیش تر خواهد شد، کار، جلای گذشته را نخواهد داشت، اما آن چه استادانه است استادانه می ماند. این پیش بینی در فاصله ی بین سگته ی اول و دوم کاملاً درست در آمد. در پایان جلسه ی دفتر سیاسی، لنین حالت آدمی خسته را داشت که چاره ای برایش میسر نیست. تمام عضلات چهره کوفته بود، چشم ها از بین رفته بود، حتی آن پیشانی سترگ پژمرده شد، شانه ها به طور بدی آویزان بودند. حالت درون آن چهره و تمامی هیکل را می شد فقط با یک لفظ

باز گفت: از پا در آمدن. لنین در این دقیق هولناک به نظرم در آستان مرگ ایستاده می نمود. اما اگر شبی را به آرامش می گذراند، فردای آن، باز قدرت فکری خویش را باز می یافت. مقالاتی که او در فاصله ی بین سکتی ی اول و دومش نوشته بود مانند بهترین آثار دیگرش گرانبمایه اند. آب آن چشمه مثل همیشه زلال بود، اما روز به روز کم تر و کم تر می شد. پس از سکتی ی دوم نیز گوتیه پاک قطع امید نکرده بود. اما وی موقعیت را روز به روز وخیم تر می دید. بیماری با گام های آهسته پیش می رفت. نیروهای کور طبیعت، بی خشم - و نیز بی رحم- بیمار بزرگ را به سوی ناتوانی محض می راندند. لنین نمی خواست و نیز نمی بایست چون زمین گیرها زندگی کند. اما هنوز ما امید به بهبودش را از دست نداده بودیم.

ناخوشی من نیز به درازا کشیده بود. ن. ژ. سدوا می نویسد: «به توصیه ی اکید پزشکان ل. د. را به ده بردند. در آن جا گوتیه اغلب از بیمار عیادت می کرد و دلسوز و صادق به وی می پرداخت. گوتیه به سیاست علاقه ای نداشت، اما سخت غصه ی ما را می خورد، بی آن که بداند چگونه هم دردی خود را اظهار کند. هو و جنجالی که راه افتاده بود برایش غیرمنتظر می نمود. آن را نمی فهمید. منتظر می نشست و اندیشه های تلخ در سر داشت. در آرخانگلسک با خلجان به من می گفت: باید ل. د. را به «سوخوم» برد. عاقبت به این کار مصمم شدیم. سفری که خود دراز بود، از راه باکو، تفلیس و باتوم، بر اثر بوران آهسته تر شد. اما راه در ل. د. اثر آرام کننده ای گذاشت. هر چه از مسکو دورتر می شدیم، به نظر می آمد که هوای سنگین آن روزها را استنشاق نمی کنیم. با همه ی این ها، چنین احساس می کردم که گویی بیمار

سختی را همراهی می کنیم. بلا تکلیفی خیمه زده بود. زندگی ما در «سوخوم» چگونه خواهد بود؟ دوستان دور و برمان را خواهند گرفت؟»

خبر، روز ۲۱ ژانویه در ایستگاه راه آهن تفلیس به من رسید. من با زخم در اتاق کار واگن خود نشسته بودم و طبق معمول در آن روزها، با تنی تیار. به در کوفته شد و همکار با وفایم، سرموکس که مرا در سفرم به سوخوم همراهی می کرد، وارد شد. از همان حالت ایستادن او، از چهره ی کبود پریده رنگش و از نگاهش که خشک شده بود و از کنارم می گذشت و از کاغذی که به طرف من دراز کرد فوراً گمان فاجعه ای بردم. تلگرامی بود از استالین که نین مرده است! کاغذ را به زخم دادم که در این اثنا همه چیز را دریافته بود...

مقامات تفلیس نیز بزودی تلگرامی نظیر آن دریافت کردند. خبر مرگ نین به همه جا رسیده بود. من با خط مستقیم، تلفنی با کرملین تماس گرفتم. در پاسخ سوآلی که کردم این جواب را شنیدم: «مراسم تدفین روز شنبه انجام می گیرد، شما در هر حال نمی توانید به موقع خود را برسانید، توصیه می کنیم به معالجه ی خود ادامه دهید.» پس برای من چاره ای نبود. اما در حقیقت مراسم تدفین روز یک شنبه بود و من وقت آن را می داشتم که برای شرکت در آن خود را به مسکو برسانم. هر چند هم که باور نکردنی است، ولی روز تدفین را هم به من دروغ گفتند. توطئه کنندگان به حساب خودشان درست نقشه کشیده بودند که من به فکر امتحان صحت و سقم گفته ی آنان بر نخواهم آمد. و بعد هم بهانه ای پیدا می شود. بخاطر می آورم که خیر سکتی ی اول را هم سه روز بعد به من دادند. روش این بود. هدف عبارت بود از: وقت کافی به جنگ آوردن.

رفقای تفلیس خواستار شدند که فوراً عقیده ام را درباره ی مرگ لنین بگویم. اما من احتیاج داشتم تنها باشم. دستم به قلم نمی رفت. متن کوتاه تلگرام مسکو در سرم وز می کرد. ولی اجتماع بیرون در انتظار پاسخ بود. حق داشتند. قطار برای نیم ساعت ایستاد. من نوشتم: «لنین نیست. لنین دیگر وجود ندارد...» متن صفحاتی را که با دست نوشته شده بود از راه خط مستقیم به مسکو فرستادم.

زنم می نویسد: «ما، کوفته از راه رسیدیم. برای نخستین بار بود که سوخوم را می دیدیم. درخت های ابریشم جوانه می زدند. از این درخت ها آن جا فراوان است. چه نخل های باشکوهی، ژانویه بود و سرمای عبوسی حکمروا. مردم آن صفحات خیلی دوستانه از ما استقبال کردند. در اتاق غذاخوری آسایشگاه، دو تصویر آویخته بود، یکی از ولادیمیر ایلیچ در حاله ای از رویا و دیگری از ل. د. می خواستیم دومی را به زیر بکشیم، اما جرأت نکردیم، می ترسیدیم جنبه ی نمایشی پیدا کند.»

من در سوخوم چندین روز در ایوانی که مشرف به دریا بود بستری بودم. با وجود ژانویه، آفتاب داغ روشن در آسمان می درخشید. بین ایوان و دریای درخشان، نخل ها سر برافراشته بودند. احساس مدام تب با اندیشیدن به مرگ لنین که مثل مته روح را سوراخ می کرد درهم آمیخت. در پندار، مراحل زندگی را می دیدم. دیدارهایم با لنین، جدائی از او، جدل و مناقشه، نزدیکی، کار مشترک. حوادث منفرد زندگی با وضوح بسیار در ذهنم بیدار می شدند. رفته رفته همه ی این ها شکل به خود گرفت و اکنون خیلی روشن تر از پیش آن «شاگردانی» را می دیدم که به آموزگار در چیزهای کوچک وفادار مانده اند، نه در چیزهای بزرگ. با دم زدن در هوای دریا با تمامی وجودم این

اطمینان را استنشاق می کردم که در مبارزه با مقلدان، حق، حقی که تاریخ تعیین می کند، با من است.

۲۷ ژاویه ۱۹۲۴. برفراز نخل ها، برفراز دریا و در زیر گنبد نیلگون سکوتی روشن حکمفرما بود که ناگهان از صدای شلیک توپ گسسته شد. صدای شلیک توپ احترام از آن پایین ها، از سوی دریا می آمد. این ادای احترام سوخوم بود برای رهبری که در آن ساعت در مسکو به خاک سپرده می شد. من به وی می اندیشیدم. و به آن زنی که سال های سال همسرش بود و تمامی جهان را با وی زیر پا گذاشته بود؛ و حالا او را به خاک می سپارد، در میان میلیون ها مردمی که بر مرگ او ماتم گرفته اند خود را چه تنها احساس می کند، زیرا که احساسش با آنان مشترک نیست. من به نادرژدا گنستانتینوا کروپسکایا می اندیشیدم. نیازی در خود می دیدم از آن جا برایش سلامی، تسلیتی، پیامی بفرستم. اما نتوانستم تصمیم بگیرم. الفاظ در برابر سنگینی آن چه رخ داده بود سبک می نمود. می ترسیدم حمل بر آداب متعارف شود. و احساس سپاس گزاری مرا سخت تکان داد، چون چند روز بعد نامه ای غیرمنتظر از نادرژدا گنستانتینوا به من رسید. این است آن نامه:

«لودا ویدیچ عزیز،

می خواهم به شما خبر بدهم که ولادیمیر ایلیچ تقریباً یک ماه پیش از مرگش کتاب شما را دست گرفته بود، و آن جانی که شما خصوصیات مارکس و انگلس را بیان می دارید درنگ کرد. از من خواهش کرد که آن سطور را یک بار دیگر برایش بخوانم. به دقت گوش کرد و بعد خودش نگاهی به آن انداخت. و این خیر را هم می خواهم بهتان بدهم که در مناسباتی که بین ولادیمیر ایلیچ و شما از روز آمدن تان از سیبری به نزد ما در لندن برقرار شد تا

رسیدن مرگ او تغییری حاصل نشد. برای شما، لودا ویدیوچ، آرزوی توانایی و سلامت دارم و شما را تنگ در آغوش می فشارم. ن. کروپسکایا.»

من در کتابی که نین یک ماه پیش از مرگش آن را می خواند، او را با مارکس مقایسه کرده بودم. رابطه ی نین را با مارکس که سرشار بود از عشق سپاس گزارانه ی شاگرد به استاد - و نیز غرور از این که از آن دو در کنار هم نام برده می شد- خوب می شناسم. رابطه ی بین آموزگار و شاگرد بر اثر جریان تاریخ به رابطه ی میان پیش قدم تنوریک و نخستین عمل کننده، مبدل شد. من در مقاله ی خود غرور افتخارآمیز و متعارف آن فاصله ی تاریخی را به یکسو نهادم. مارکس و نین -از حیث تاریخی آن قدر به هم نزدیک و در عین حال از هم متفاوت- برای من دو آخرین قله قدرت معنوی بشر را تشکیل می دهند. دانستن این که اندکی پیش از مرگ، به دقت و شاید با خلجان، سخنان مرا درباره ی مارکس خوانده است در من تولید لذتی می کرد. زیرا که در چشم او مقیاس مارکس عظیم ترین مقیاسی بود که می شد درباره ی آدمی به کار برد.

و من اینک با خلجان و هیجانی نه کم تر نامه ی ن. ک. کروپسکایا را می خواندم. آن نامه دو نقطه ی منتهی الیه روابط مرا با نین به هم گره می زد. آن روز اکتبر ۱۹۰۲ که پس از فرار از سیبری، صبح زود نین را از خواب بیدار کردم، و روز دسامبر ۱۹۲۳ که نین بزرگ داشتنی را که از کارش کرده بودم دو بار پشت سر هم خواند. بین این دو نقطه، دو دهه قرار گرفته بود: نخست کار مشترک، سپس مبارزه ی سرسخت فراکسیون، و باز کار مشترک بر مبنای از حیث تاریخی بالاتر، به حساب هگل: تز، آنتی تز و سنتز. کروپسکایا گواهی می دهد که رابطه ی نین با من با وجود دوران

طولانی آنتی تز همان «مناسبات لندن» مانده است، یعنی مناسبات ناشی از حمایت گرم و لطف دوستانه. اگر هیچ چیز دیگر هم در دسترس نمی بود، باز هم کتاب های قطور جعل کنندگان را در برابر قضاوت تاریخ آن قدر نبود که یادداشت کوچکی چند روز پس از مرگ لنین، به دست کروپسکایا نوشته شده.

باز هم چند سطری از یادداشت های زنم: «به علت بوران روزنامه ها خیلی دیر به ما رسیدند که در آن ها گفتارها، سخنرانی ها و مقالاتی بود بر مرگ لنین. دوستان ل. د. در مسکو منتظر آمدنش بودند. پنداشته بودند که وی از بین راه باز خواهد گشت. به فکر کسی نمی رسید که استالین با آن تلگرام راه بازگشت را بر وی خواهد بست. به یاد نامه ای می افتم که در سوخوم از پسرمان رسید. مرگ لنین او را سخت تکان داده بود و در سرمای ۴۰ درجه زیر صفر یکتا قبا به تالاری رفته بود که جنازه ی لنین در آن بود تا او را وداع گوید، و ناشکیبا به انتظار آمدن ما، ماند و ماند. نامه ی او از حیرت و سرزنشی فرو خورده حکایت می کرد.»

در سوخوم یک هیأت نمایندگی از طرف کمیته ی مرکزی به دیدار من آمد مرکب از تومسکی، فرونزه، پیاتاکوف و گوسیف تا با من درباره ی تغییرات در کمیسری جنگ مذاکره کند. این ناب ترین یاوه ها بود. تجدیدنظر در ترکیب بندی کمیسری جنگ از حیث نفرات در پشت سر من در جریان بود. فقط می خواستند حفظ ظاهر کرده باشند.

نخستین ضربه در کمیسری جنگ بر اسکلیانسکی وارد آمد. استالین دلپریش را، از شکست های زاریزین، جبهه ی جنوب و ماجراجوئیش در لمبرگ، سر او خالی کرد. برای این که ترقه ای زیر پای اسکلیانسکی و بعد

زیر پای من بگذارند، چند ماه پیش تر «اون شلیشت»^{۱۴۰} اغواگری خویشتن خواه و نالایق را در کمپسری جنگ جا کردند. اسکلیناسکی رانده شد. جای او را فرونزه گرفت که تا آن وقت فرماندهی گروه های اوکرائین را داشت. فرونزه از چهره های جدید بود. قدرتش در حزب، به علت این که در گذشته و در سیاه چال زندانی بود، از قدرت اسکلیناسکی جوان بیش تر بود. وانگهی فرونزه در جنگ نیز، به عنوان فرمانده، بدون شک قابلیت هائی از خود نشان داده بود. اما وی در امور اداری نظامی به مراتب ضعیف تر از اسکلیناسکی بود. فرونزه عشق و آفری به مسائل انتزاعی داشت، آدم شناس بدی بود و خیلی اسیر نفوذ کارشناسان، اغلب از جنس درجه ی دوم، می شد.

می خواهم سرگذشت اسکلیناسکی را تا آخر بگویم. او را به خشن ترین و سببانه ترین شکلی - یعنی استالین وار - بی آن که قبلاً با وی گفت و گوئی کنند، به دستگاه اقتصادی منتقل کردند. دزرشینسکی که از رفتن معاونش در «گ. پ. او.» «اونشلیشت» و آمدن کارمند اداری بی نظیری چون اسکلیناسکی خوشحال بود، این یکی را در رأس تراسست دستمال گذاشت. اسکلیناسکی شانه ای تکان داد، ولی تا گلو در کار جدید خود غرق شد. وی پس از چند ماه تصمیم گرفت. دیداری از آمریکا بکند، تا در آن جا چیزهای تازه ای ببیند و بیاموزد و ماشین های جدید تهیه کند. پیش از حرکت نزد من آمد تا ضمن خداحافظی مشورتی هم کرده باشد. ما در سال های جنگ داخلی دست در دست هم با یکدیگر کار کرده بودیم. گفت و گوهای ما بیش تر بر سر مسائلی از قبیل گردان های پیاده نظام، منشورهای نظامی، دوره های آموزشی فشرده برای افسران ارتش سرخ، ذخیره ی مس و آلومینیوم برای

کارخانه های جنگی، اونیفورم و غذاهای سربازان دور می زد تا مسائل صرفاً حزبی. ما هر دو مشغله بسیار داشتیم. پس از بیماری لنین، هنگامی که دامنه ی تحریکات مقلدان به کمیسری جنگ نیز رسید، من از گفت و گو در مورد مسائل حزبی، خاصه با همکاران نظامی، پرهیز می کردم. موقعیت نامعلوم بود، اختلاف عقاید تازه داشت آغاز می شد. تشکیل فراکسیون در داخل ارتش خطرهای بزرگی داشت. بعد من بیمار شدم. اما در اثنای دیدارمان در سال ۱۹۲۵، هنگامی که دیگر در رأس کمیسری جنگ نبودم، درباره ی مسائل حزبی نیز با یکدیگر گفت و گو کردیم.

اسکلیانسکی از من پرسید: «به من بگویند که استالین مصداق و تجسم چیست؟ اسکلیانسکی خود استالین را به کفایت می شناخت. ولی از من توصیفی می خواست از شخصیت استالین و در عین حال توضیحی برای موفقیت هایش. به فکر فرو رفتم.

گفتم: «استالین عالی ترین فرد از تیپ متوسط حزب ماست.» این نام گذاری در اثنای آن گفت و شنود برای نخستین بار به خاطر رسید، نه تنها به معنی روانشناسی آن، بلکه به معنای اجتماعی هم. از حالت چهره ی اسکلیانسکی دریافتم که به وی در شناختن امری مهم یاری کرده ام.

گفت: «می دانید، آدم تعجب می کند چرا در این اواخر در تمام قلمروها خیرالامور اوسط ها جاری است، و تیپ های متوسط از خود راضی در حال پیشروی هستند. و تمام این ها رهبرشان را در شخص استالین یافته اند. چرا؟» - «این واکنشی است که پس از کشاکش های بزرگ روانشناسی و اجتماعی سال های نخست انقلاب به وجود آمد. ضدانقلاب پیروز هم می تواند مردان بزرگ خود را عرضه کند. قدرت آنان در نابینایی سیاسیشان است، مثل

اسب عساری که می پندارد سربالائی می رود، حال آن که در حقیقت فقط چرخ سنگین را پشت سر خود می چرخاند. اسب بینا برای چنین کاری مناسب نیست.»

من ضمن این گفت و گو با وضوح کامل، می خواهم بگویم با تمامی وجودم، به مسایل ترمیدور نزدیک شدم. با اسکلیانسکی قرار گذاشتم پس از بازگشتن از آمریکا، دنباله ی این بحث را بگیریم. چند هفته بعد تلگرامی از آمریکا رسید مبنی بر این که اسکلیانسکی هنگام قایق رانی در یکی از دریاچه های آمریکا غرق شده است. اختراعات خبیثانه زندگی تمام شدنی نیست.

صندوق حاوی خاکستر اسکلیانسکی را به مسکو آوردند. هیچ کسی شک نداشت که آن صندوق را در میدان سرخ در دیوار کرملین که «پانتنون» انقلاب شده است، جای خواهند داد. اما دبیرخانه ی کمیته ی مرکزی رأی بر این داد که اسکلیانسکی در بیرون شهر به خاک سپرده شود. معلوم شد که تودیع اسکلیانسکی از من یادداشت و در محاسبه منظور شده بود. کین توی متوجه صندوق حاوی خاکستر هم شد. وانگهی پائین آوردن مقام اسکلیانسکی در نقشه ی مبارزه ی همگانی با رهبرانی که پیروزی جنگ داخلی را تضمین کرده بودند می گنجید. گمان نمی کنم اسکلیانسکی در حیات خود به مسأله محل دفن اندیشیده باشد. من، در حالی که کوشیدم بر احساس تهوع خود غلبه کنم، به مولوتف تلفن زدم. اما در رأی تغییری داده نشد. تاریخ در این مسأله نیز تجدیدنظر خواهد کرد.

در پائیز ۱۹۲۴ تب دوباره به سراغم آمد. در آن زمان بحث تازه ای در گرفته بود. این بار بحث از بالا دامن زده شده و طبق نقشه ای از پیش مهیا بود. در لنینگراد، در مسکو و در شهرستان صدها و هزاران جلسه ی مخفی

برای تدارک به اصطلاح «بحث»، یعنی هوچی گری سازمان یافته و از روی نقشه، تشکیل شد که هدف این بار نه اپوزیسیون، بلکه شخص من بود. هنگامی که کار تدارک مخفی تمام شد، آن وقت بود که به اشاره ی پراودا یک باره از اطراف و اکناف، از همه کرسی ها، در تمامی صفحات و ستون های روزنامه، در تمامی گوشه ها و حاشیه ها، مبارزه علیه «تروتسکیزم» آغاز شد. این در خط خود نمایشی استادانه بود. افترا ظاهری یافت چون آتشفشان. توده ی وسیع حزب به لرزه در آمد. من با تنی تبار در بستر بودم و خاموش. مطبوعات و سخنرانان به چیزی نمی پرداختند. مگر پرده برداری از «تروتسکیزم». کسی نمی فهمید معنی این تلاش ها چیست؛ همه روزه سفره ی رنگینی از پیش آمدهای گذشته می چیدند. نقل قول هائی جدلی از مقامات لنین که بیست سال پیش نوشته شده بود، قلب و به دروغ آغشته می شد. و همه ی این ها طوری وانمود می شد که کوئی دیروز رخ داده است. هیچ کس ترتب مسائل را نمی فهمید. اگر به راستی چنین بود، پس لنین بایست همه ی این ها را می دانست؟ پس از همه ی این حرف ها بود که انقلاب اکتبر روی داد؟ و پس از آن، جنگ داخلی؟ مگر تروتسکی نبود که با لنین انترناسیونال کمونیست را بنیاد نهاد؟ مگر تصویر تروتسکی نیست که همه جا در کنار تصویر لنین قرار دارد؟ و... و... اما افترا، لجن سرد استفراغ می کرد، بر آگاهی فشار می آورد و نابودکننده تر از آن- بر اراده.

مناسبات با لنین، به عنوان یک رهبر انقلاب، جای خود را به رابطه ی بین پیشوای مذهبی و پیروان داد. در میدان سرخ، به رغم اعتراض من، مقبره ای مجلل ساختند که برای یک انقلابی ناشایست و توهین آمیز است. کتاب های رسمی در باره ی لنین نیز به مقبره های نظیر آن مبدل شدند. افکار او در

نقل قول هانی که برای موعظه‌های دروغ دستچین شده بود مثله شد. مومیانی
لنین به عنوان حربه‌ای در مبارزه با لنین زنده- و تروتسکی به کار می‌رفت.
توده گمراه و سرگردان شده بود و حس شنوایی را از او گرفته بودند.
ابوالهول بی سوادى به علت ابعاد غول آسایش خصائل سیاسى یافت. درای
او گوش‌ها را کر می‌کرد، ارزش‌ها را درهم می‌فشرد و سجایا را پامال
می‌ساخت. حزب به سکوت محکوم شده بود. دیکتاتوری محض دستگاه بر
حزب، به وجود آمده بود؛ به عبارت دیگر، اصالت حزبی خود را از دست داده
بود.

صبح، روزنامه‌ها را به بستر می‌آوردند. من تلگرام‌ها، عنوان مقالات و
امضاها را می‌خواندم. آن نویسندگان را خوب می‌شناختم، می‌دانستم که پیش
خود چه می‌اندیشند، توانایی گفتن چه چیزهایی را دارند و چه چیزها به آنان
دستور داده شده است. اینان در اغلب موارد کسانی بودند که انقلاب مدت‌ها
بود از پا درشان آورده بود. در میان آنان متحجران محدودالفکر هم بودند که
به دام نیرنگ می‌افتادند. مقام طلبان جوانی بودند که در اثبات لیاقت خود
شتاب داشتند. همه سخنان دیگران را نقض می‌کردند و خود نیز ضد و نقیض
می‌گفتند. اما افترای خاموش نشدنی از ستون روزنامه‌ها دیوانه‌وار روزه
می‌کشید و فریاد می‌زد تا کسی متوجه تضاد آن نگردد و نبیند درونش چقدر
خالی است. اثر آن در عرض طولش بود.

ن. ژ. سدوا می‌نویسد: «حمله‌ی دوم بیماری ل. د. همزمان با آن جار و
جنجال وحشتناک بود که چون سخت‌ترین بیماری‌ها بر ما گذشت. صفحات
پراودا غول آسا و بی‌پایان به نظر می‌آمدند و هر سطر روزنامه و هر حرف
آن دروغی محض بود. ل. د. خاموش بود. اما این خاموشی برایش چه گران

تمام شد. تمامی روز دوستان به سراغش می آمدند و گاهی نیز شب ها. بخاطر دارم که یکی از این ها از وی پرسید آیا روزنامه ی امروز را خوانده است، جواب داد که اصلاً روزنامه نمی خواند. به راستی هم روزنامه را به دست می گرفت و نگاهی بدان می انداخت و به گوشه ای می افکند. به نظر می آمد که همان نگاه کردن برایش کافی بود که به محتوی آن پی ببرد. آشپزهایی را که این آش ها را می پختند، و آن هم هر روز همان را، خوب می شناخت. خواندن روزنامه در آن روزها عذابی روحی بود...

و اگر ل. د. می خواست جوابی بگوید، از این عذاب ناگزیر می بود. اما خاموش ماند. سرماخوردگی به علت حالت عصبی مدام طولانی شد. سخت لاغر و رنگ پریده شده بود. در خانواده از گفت و گو درباره ی تهمت های تب آلود پرهیز می شد، اما جز آن از چیزی دیگر نمی شد حرف زد. هنوز بخاطر دارم که با چه احساسی هر روز به محل کار خود در کمیسری آموزش می رفتم. گویی نیشتر بر تنم فرو می کردند. اما کسی به خود اجازه نداد، حتی یک بار، سخنی ناسزا یا اشاره ای نامطلوب بکند. مسلماً در کنار سکوت دشمنانه ی قشر بالا بین اکثر کارگران، علاقه مندانی داشتیم. در حزب دو جریان وجود داشت: یکی جریانی درونی و پنهان و دیگری جریانی بیرونی و نمایشی. و این هر دو جریان با هم در تضاد بودند. فقط جسته گریخته جسورانی یافت می شدند که جرأت گفتن آشکار آن چه را داشتند که اکثریت احساس می کرد و می اندیشید، اکثریتی که به علاقه مندیش، در پشت پرده اتفاق رأی، امکان نشو و نما نمی داد.»

انتشار نامه ی من به «چیدزه» علیه لنین نیز در همان ایام اتفاق افتاد. این پیش آمد آوریل ۱۹۱۳ بدین جهت روی داد که روزنامه ی قانونی بلشویکی

که در مسکو منتشر می شد، نام نشریه ی وین من «پراودا» را بر خود نهاده بود. این انگیزه ی یکی از آن برخوردهای تند شد که زندگانی مهاجران از آن ها سرشار بود. من نامه ای به «چیدزه» نوشتم - چیدزه که مدتی بین بلشویک ها و منشویک ها در نوسان بود- که در آن خشم خود را به مرکز بلشویک ها و لنین بی محابا بیان داشتم. بی شک چند هفته پس از نوشتن آن نامه در مفاد آن تجدیدنظر می کردم و چند سال پس از آن چنان سخنانی به نظرم بعید می آمد. اما نامه دچار سرنوشت خاصی شد. به دست پلیس افتاد و در بایگانی آن ماند تا انقلاب اکتبر رسید. پس از واژگونی ها، نامه به آرشیو انستیتوی بررسی تاریخ حزب منتقل شد. لنین از وجود آن نامه اطلاع دقیق داشت. ولی نامه برای او، و برای من نیز، به همان اندازه اهمیت داشت که برفی که پارسال باریده بود، نه بیش تر. در سال ۱۹۲۴ مقلدان نامه را از بایگانی بیرون کشیدند و بسر حزب پرتاب کردند که در آن زمان دوسوم آن را اعضای جدید تشکیل می دادند. تصادفی نبود که انتشار نامه در همان ماه های نخست پس از مرگ لنین روی داد.

این محاسبه بدون شک درست بود. اولاً این که لنین نمی توانست از جا برخیزد و ماهیت آن آقایان را برملا سازد. ثانیاً توده ی مردم هنوز در مرگ رهبر در گذشته سوگوار بودند. پس توده ها، بی آن که خبری از دیروز داشته باشند، قضاوتی دشمنانه از تروتسکی علیه لنین خواندند. توده بی حس شده بود. درست است که قضاوت مربوط بود به دوازده سال پیش، اما تقویم را در برابر نقل و قول های برهنه اثری نبود. استفاده ای که مقلدان از نامه ی من به چیدزه کردند یکی از بزرگ ترین شیادی های تاریخ جهان است. اسناد

جعلی مرتجعین فرانسه در محاکمه دریفوس در مقایسه با این شیادی استالین و شرکاء هیچ است.

اما افترا هنگامی مبدل به قدرت می شود که با یک حاجت تاریخی انطباق داشته باشد. می اندیشیدم: لابد در مناسبات اجتماعی یا در حالات سیاسی نقل و انتقالی پیدا شده که افترا این قدر خریدار یافته و بازار آن چنان گرم شده است. باید محتوای افترا را تجزیه و تحلیل کرد. من در بستر وقت کافی برای این کار داشتم. این اتهام علیه تروتسکی که او می خواهد «دهقانان را چپاول کند» از کجاست سیاقی که کشاورزان مرتجع، سوسیالیست های مسیحی و فاشیست ها همیشه در مورد سوسیالیست ها و به طریق اولی در باره ی کمونیست ها به کار می برند؟ این هیاهوی خشمگین علیه اندیشه ی مارکس در مورد انقلاب مداوم از کجاست؟ این لافزنی ملی که قول می دهد سوسیالیزم خاص خود را بنیاد نهند از کجاست؟ چه فشرهائی به این ابتدال های ارتجاعی نیاز دارند؟ و سرانجام ریشه ی این پانین رفتن سطح تنوریک و حمق سیاسی چیست؟ چرا؟ من در بستر، مقالات خود را ورق می زدم و نگاهم بر سطور پانین می افتد که در سال ۱۹۰۹ در بحبویه ی ارتجاع نوشته بودم: هنگامی که منحنی تطورات تاریخی قوس صعودی می پیماید، اندیشه ی اجتماعی تیزبین تر، دلیرتر و باهوش تر می شود. او واقعیات را در می یابد و آن را با رشته ی تعمیم ها و کلیت ها پیوند می زند... اما وقتی که منحنی سیاسی قوس نزولی می پیماید، حماقت، فرمانروای اندیشه ی اجتماعی می گردد. از قریحه ی گرانمایه تعمیم درست، اثری نمی ماند. حماقت جسورتر و گستاخ تر می شود و هر کوششی را برای یک تعمیم درست به باد تمسخر می گیرد. حماقت به

غریزه در می یابد که میدان از آن اوست و شروع می کند به شیوه ی خاص خود اعمال قدرت کردن. یکی از مهم ترین ابزار کار از افتراست. به خود می گفتم: ما داریم از یک مرحله ی ارتجاعی می گذریم. در طبقات تغییری پدید می آید. پس از بسیج بزرگ نوبت فرو نشستن هاست. جریان تا کجا عقب می نشیند؟ در هر حال نه تا آن جایی که از آن آغاز شد. اما هیچ کس نمی تواند حدود عقب نشینی را از پیش اندازه گیری کند. این حدود در مبارزه ی نیروهای درونی تعیین خواهد شد. پیش از هر چیز باید دریافت که چه می گذرد. جریان های عمیق واکنش های اجتماعی به خارج رخته می کنند و می کوشند رنگ اندیشه ها، شعارها و چهره های زنده ی اکتبر را از آگاهی اجتماعی بزدایند یا آن را کم اثر کنند. این است معنی آن چه می گذرد. خود را دچار ذهنیت نسازیم، با تاریخ قهر نکنیم و از آن نرنجیم که از راه های پیچیده و بغرنج می گذرد. درک و فهمیدن آن چه می گذرد یعنی نیمی از پیروزی.

فصل چهل و یک:

آخرین مرحله ی مبارزه در داخل حزب

در ژانویه ۱۹۲۵ وظایف کمیسری جنگ از من سلب شد. این تصمیم در مبارزات پیشین به دقت تعبیه شده بود. در کنار سنت های انقلاب اکتبر پیش از هر چیز از سنن جنگ داخلی و ارتباط من با ارتش می ترسیدند. من کمیسری جنگ را بی مقاومت رها کردم. آری با احساس سبک بالی درونی آن را رها ساختم تا دشمنان من نتوانند به من تهمت داشتن مقاصد نظامی بزنند. اما مقلدان در توجیه کارهای خود آسمان و ریسمان را به هم بافتند و سپس رفته رفته شروع کردند خود آن را باور کردن. علاقه ی عملی من از سال ۱۹۲۱ به بعد متوجه قلمرو دیگری شده بود. جنگ تمام شده بود. ارتش پنج میلیون و سی صد هزار نفر کاهش یافته بود. کار نظامی بر یک خط دیوانسالارانه افتاده بود. مکان اول را در سراسر کشور مسائل اقتصادی گرفته بود که پس از پایان جنگ وقت و توجه مرا بیش تر به خود مشغول می داشت تا مسائل نظامی.

من در مه ۱۹۲۵ رئیس کمیته ی امتیازات، مدیر اداره ی الکترونیک و رئیس اداره ی علمی و فنی صنایع شدم. این سه قلمرو هیچ گونه ارتباطی با هم نداشتند. انتخاب در غیاب من انجام گرفت و منظورهای خاصی در آن نهفته بود: جدا کردن من از حزب، تلبار کردن کارهای جاری بر سر من و زیر

نظارت و ممیزی گرفتن من و دیگر قضایا. با همه ی این ها من از روی وجدان پاک کوشیدم تا قلمروهای تازه را بکاوم. پس از تقبل تکالیفی که برایم بیگانه بود، سخت غرق در کار شدم. علاقه ی بیش تر من متوجه مؤسسات علمی- فنی بود که در آن ها به شکرانه تمرکز صنعت، تحرک زیادی به چشم می خورد. من با جدیت بسیار از آزمایشگاه ها دیدن می کردم. به دقت فراوان در آزمایش ها شرکت می کردم و به توضیحات بهترین دانشمندان گوش می دادم. در ساعات فراغت کتاب های درسی شیمی و هیدرودینامیک مطالعه می کردم و خود را نیمه اداری و نیمه دانشجو می دیدم. قصد من در سال های جوانی که می خواستم به دانشکده فیزیک- ریاضی بروم بیهوده نبود. برای من پرداختن به مسائل علوم طبیعی و تکنولوژی فراغتی بود از فعالیت سیاسی. به عنوان رئیس اداره ی الکترونیک به دیدار مراکزی که در دست ساختمان بود می رفتم و از جمله سفری به «دنیپر» کردم که در آن جا تدارکات دامنه داری برای تأسیس مرکز هیدرولیک دیده می شد: دو قایقران مرا با یک قایق ماهی گیری از گرداب های رود پرشیب، از راه آبی قزاق های «زاپاروژتس» عبور دادند. بدیهی است که این کار سرشتی صرفاً ورزشی داشت. اما علاقه ی من به تأسیسات «دنیپر» سخت پایه گیر شد، چه از حیث اقتصادی و چه از حیث فنی. برای این که مرکز هیدرولیک از اشتباه در محاسبه مصون بماند، از کارشناسان آمریکائی نظریه خواستم که بعدها از طرف کارشناسان آلمانی تکمیل شد. من کوشا بودم کار تازه ی خود را نه تنها با وظایف جاری اقتصادی، بلکه با مسائل اساسی سوسیالیزم نیز ارتباط دهم. در مبارزه با موضع متحجر ملی نسبت به مسائل اقتصادی- «استقلال» از راه انفراد توأم با قناعت- وظیفه ی خویش را در این دیدم، دستگاهی بر اساس

ضریب های مقایسه ای از اقتصاد خودمان و اقتصاد جهانی بر نیروهای جهان تنظیم کنم.

این وظیفه از ضرورت یک جهت یابی درست در بازار جهانی ناشی می شد که می بایست به سهم خود در واردات و صادرات و سیاست امتیازات سودمند افتد. مسأله ی ضریب های مقایسه ای که از معرفت به برتری نیروهای تولیدی جهانی بر نیروهای ملی ناشی می شود، بنا به هسته اش پیکاری علیه تتوری ارتجاعی سوسیالیزم در یک کشور بود و من در مورد مسائل کار تازه ام گزارش هائی دادم و کتاب ها و پرورشورهای نیز نوشتم.

دشمنان من نمی خواستند و نمی توانستند در این میدان مبارزه را با من آغاز کنند. آنان موقعیت را به تشخیص خود و به حساب خود این طور خلاصه می کردند: تروتسکی در این جا برای خود میدان جنگ تازه ای ساخته است. اداره ی الکترونیک و مؤسسات علمی، آنان را تقریباً همان قدر ناراحت کرده بود که قبلاً کمیسری جنگ و ارتش سرخ. دستگاه استالینی قدم به قدم رد پای مرا داشت. هر قدم عملی که بر می داشتم انگیزه ای بود برای تحریکی بغرنج در پشت پرده. هر استنتاج نظری، غذایی بود برای افسانه سازی «تروتسکیزم». کار عملی مرا جریاناتی از شرایط غیرممکن فرا گرفت. مبالغه نیست اگر بگویم که بخش اعظم فعالیت خلاق استالین و کباده کش او، مولوتف، عبارت از خرابکاری در نقشه های من بود. به دست آوردن وسائل مورد نیاز برای اداراتی که تابع من بودند، تقریباً صورت محال یافته بود. اشخاصی که در آن کار می کردند از سرنوشت خود، یا دست کم از آینده ی شغلی خود، بیمناک بودند.

سعی من در تحصیل مرخصی سیاسی بدین ترتیب نقش برآب شد. مقلدان نمی توانستند در نیمه ی راه متوقف بمانند، آنان از آن چه خود ساخته بودند ترس بسیار برشان داشته بود. دروغ دیروز سخت سنگینی می کرد و امروز از آنان عهدشکنی دو برابری را می طلبید. عاقبت درخواست کردم که از اداره ی الکترونیک و مؤسسات علمی فنی کناره گیرم. هر چه بود کمیته ی عالی امتیازات میدان کوچک تری برای تحریکات بود، زیرا که سرنوشت آن در دفتر سیاسی تعیین می شد.

در این اثنا حزب به بحران تازه ای نزدیک می شد. در نخستین مرحله ی مبارزه «ترویکا» را در برابر من قرار دادند. اما خود «ترویکا» از اتحاد سخت به دور بود. هم زینوویف و هم کامنیف از حیث نظری و سیاسی برتر از استالین بودند. آن دو نفر آن اندک چیزی را کم داشتند که شخصیت نام دارد. در مقایسه با استالین، آن افق گشاده تر بین المللی که آن دو نفر در مهاجرت و به رهبری لنین تحصیل کرده بودند، نه تنها استحکامی بهشان نبخشید، به عکس ضیعفشان هم کرد. مسیر تحولات در جهت قناعت ملی بود. زبان ملت پرستان قدیم روس اینک به زبان نو سوسیالیستی ترجمه می شد. کوشش زینوویف و کامنیف در دفاع قسمتی از نظریات بین المللی، از آنان در چشم بوروکراسی، «تروتسکیست»های دست دوم ساخت. پس این دو، مبارزه را خشمگین تر از پیش با من ادامه دادند تا از این طریق اعتماد دستگاه را به خود از دست ندهند. اما این کوشش ها هم سودمند نیفتاد. نیروهای دستگاه بیش از پیش احساس می کردند که خمیره ی استالین از همان خمیره ی خود آن هاست. زینوویف و کامنیف بزودی از طرف استالین به عنوان دشمن قلمداد

شدند، و وقتی که این دو نفر خواستند مبارزه را از «ترویکا» به کمیته ی مرکزی بگشند معلوم شد که استالین در آن جا اکثریت قاطعی دارد.

کامنیف سمت رسمی رهبر مسکو را داشت. پس از خرد کردن سازمان حزب در مسکو در سال ۱۹۲۳ به یاری کامنیف - سازمانی که اکثریت آن به پشتیبانی از اپوزیسیون برخاسته بود- اینک توده ی کمونیست های مسکو مهر سکوتی تلخ بر لب گذاشته بودند. کامنیف، در نخستین کوشش خود برای مقاومت در برابر استالین، در هوا معلق ماند. مطلب در لنینگراد طور دیگری بود. کمونیست های لنینگراد به وسیله ی سرپوش زینوویف در برابر اپوزیسیون سال ۱۹۲۳ مصون مانده بودند و حالا نوبت آن ها رسیده بود. مسیر «کولاک»^{۱۴۱} و «سوسیالیزم در یک کشور» کارگران لنینگراد را دست خوش هیجان کرده بود. اعتراض طبقاتی کارگران همزمان با سر و صدای قشری که به دور زینوویف حلقه زده بود و اینک ناراضی شده بود بلند شد. بدین ترتیب اپوزیسیون تازه ای پیدا شد که در اوان امر نادرثا کنستانتینوا کروپسکایا نیز بدان تعلق داشت. زینوویف و کامنیف ناگزیر از تکرار انتقاداتی بودند که اپوزیسیون می کرد، و این اسباب شگفتی همه و خود آنان را فراهم ساخته بود و علاوه بر آن موجب شد که آن دو در شمار «تروتسکیست»ها در آیند. جای شگفتی نیست که در حلقه ی ما هم قدمی با زینوویف و کامنیف دست کم یک تناقض تلقی شد. در نیروهای اپوزیسیون تعداد کسانی که با این پیمان مخالفت می کردند اندک نبود. حتی کسانی بودند - البته به تعداد قلیل- که هواخواه هم دستی با استالین علیه زینوویف و کامنیف بودند. یکی از دوستان نزدیک من، «مراچکوفسکی»، یک انقلابی قدیمی و یکی از بهترین سرداران

^{۱۴۱} - دهقانان تروتمند، م.

جنگ داخلی، با هم پیمانی با این یا آن دسته مخالفت خود را ابراز داشت و بر عقیده ی خود چنین دلیلی آورد: «استالین نیرنگ خواهد زد، و زینوویف پشت ما را خالی خواهد کرد.» اما در هر حال این نوع مسائل نه بر اساس ملاحظات روانشناسی، بلکه به اقتضای موقعیت سیاسی حل می شوند. زینوویف و کامنیف آشکارا می پذیرفتند که «تروتسکیست»ها در مبارزه ای که در سال ۱۹۲۳ علیه آنان آغاز کرده بودند حق داشتند. آنان اصول نظریات ما را قبول داشتند. با وجود چنین شرایطی، رد کردن پیمان با آنان غیرممکن بود. خاصه این که هزاران کارگر انقلابی در لنینگراد پشت سر آن ها ایستاده بودند.

صرف نظر از جلسات رسمی، سه سال بود که با کامنیف برخورد نکرده بودم، یعنی از آن شبی که او پیش از رفتن به گرجستان قول داده بود از لنین و من پشتیبانی کند، و وقتی که خبر بیماری سخت لنین را شنید جانب استالین را گرفت. در نخستین برخورد پس از سه سال کامنیف به من گفت: «فقط کافی است که شما و زینوویف روی یک تریبون بروید و حزب، کمیته ی مرکزی حقیقی خود را کشف خواهد کرد.» من از این فرصت طلبی بوروکراتیک فقط می توانستم بخندم. پیدا بود کامنیف کاری را که «ترویکا» در اثنای آن سه سال برای فاسد کردن حزب از لحاظ اخلاقی انجام داده بود کم می گرفت. من، بدون هیچ ملاحظه ای، این واقعیت را به وی یادآور شدم.

فروکش کردن موج انقلاب که در پایان سال ۱۹۲۳ آغاز شده بود، یعنی پس از شکست نهضت انقلابی در آلمان، ابعاد بین المللی می یافت. ارتجاع در روسیه علیه سنت های اکتبر دست اندر کار بود. دستگاه حزب روز به روز بیش تر به راست متمایل می شد. در چنین شرایطی، کودکانه بود باور کنیم

اتحاد ما کافی است، تا پیروزی چون میوه ای رسیده از درخت به زیر پایمان بیفتد. بارها به کامنیف و زینوویف می گفتم و تکرار می کردم: «باید خود را برای مبارزه ای طولانی آماده کنیم. باید مبارزه را جدی و مدتی دراز تدارک دید.» هم پیمان های جدید با جدیت بسیار این سخنان را پذیرفتند. اما این حالت دیر نپائید. پژمرده گییشان نه روز به روز بلکه ساعت به ساعت بود. «مراچکوفسکی» در تعیین ارزش اشخاص حق داشت: زینوویف سرانجام پشت ما را خالی کرد، اما نه با همه ی همدردان خود. نوسان دوگانه ی زینوویف در هر حال به افسانه ی تروتسکیزم، زخمی درمان ناپذیر زد.

من در بهار سال ۱۹۲۶ با زرم سفری به برلن کردم. پزشکان مسکو که نمی توانستند علت تب ممتد مرا دریابند، برای این که بار مسئولیت را تنها به دوش نکشند، مدت ها بود مرا به سفر خارجه ترغیب می کردند. من خود نیز می خواستم از این بن بست بیرون آیم. تب، بارها مرا در لحظات بحرانی فلج کرده بود. مسأله مسافرت به خارجه در دفتر سیاسی مورد گفت و گو قرار گرفت. دفتر سیاسی تصمیمی گرفت به این محتوی: طبق اطلاعاتی که دفتر سیاسی در دست دارد و بنا به مجموعه ی موقعیت سیاسی، مسافرت من بی نهایت خطرناک است، ولی تصمیم نهائی را به خود من واگذار می کند. گزارشی از «گ. پ. او.» نیز مبنی بر غیر مجاز بودن مسافرت من ضمیمه آن رأی بود. بی شک دفتر سیاسی ابا داشت که، در صورتی که در خارجه حادثه ای برای من رخ دهد، در برابر حزب از این بابت مسئولیتی بپذیرد. اندیشه ی تبعید به خارجه و آن هم به استانبول، هنوز به مغز پلیسی استالین پرتو نیفکنده بود. این مطلب هم ممکن است که دفتر سیاسی بیم داشت من در

خارجه با اپوزیسیون سیاسی رابطه‌ی محکم تری برقرار سازم. در هر حال پس مشورت با دوستانم تصمیم به سفر گرفتم.

با وزارت مختار آلمان، تفاهم بی هیچ اشکالی حاصل شد. من واسطه‌ی آریل با گذرنامه‌ی ای که به نام یکی از اعضای هیأت دبیران کمیسری آموزش اوکرائین، «کوسیمنکو»، صادر شده بود با زخم عازم خارج شدم. همراهان من عبارت بودند از منشی من، سرموکس، رئیس سابق قطار من و یک نماینده‌ی «گ. پ. او.» زینوویف و کامنیف با خلجان بسیار از من خداحافظی کردند و از روی بی میلی، چشم در چشم با استالین، تنها ماندند. من در سال‌های پیش از جنگ، برلن هوهن سولرن را خوب شناخته بودم. برلن چهره‌ی ای داشت که هیچ کس نمی‌توانست نام مطبوع بر آن بگذارد، ولی در خیلی‌ها تولید احترام می‌کرد. اما اکنون برلن را کاملاً تغییر یافته دیدم. دیگر اصلاً چهره‌ی ای نداشت، یا دست کم من نتوانستم آن را ببینم. شهر، پس از یک بیماری سخت و طولانی که با مقداری دست‌اندازی‌های جراحی همراه بود، اینک دوران نقاهت را می‌گذراند. تورم تمام شده بود، اما مارک فقط حرارت سنج سل همگانی بود. در خیابان، در مغازه‌ها، در چهره‌ی رهگذران، حقارت و بی‌صبری دیده می‌شد و نیز آرزوی آزمندانانه بالا آمدن. نظم و رفتگی آلمانی در سال‌های جنگ، شکست و قرارداد ورسای مغلوب فقر شده بود. و اکنون، انسان‌ها، مورچه‌مانند، با سماجت ولی از شوق و شور، داشتند انبارها و راهروها و خیابان‌های خود را که چکمه‌کوب جنگ شده بود، دوباره سروصورت می‌دادند. در آهنگ خیابان، در حرکات رهگذران، سایه‌ی اندوهگین فاتالیزم دیده می‌شد: کاری نمی‌توان کرد، زندگی زندانی ابدی است، باید دوباره از نو آغاز کرد.

من چند هفته در کلینیکی خصوصی برای تجسس در علل تب اسرار آمیزم موضوع مشاهدات پزشکی شدم. پزشکان مرا به یکدیگر «پاس» می دادند. عاقبت پزشک متخصص گلو برگ برنده ی خود را به زمین زد که تب از لوزتین است و باید آن ها را عمل کرد. دیگران دو دل بودند، جراح که تجارب دوران جنگ را پشت سر گذاشته بود به آن ها به دیده ی بی اعتنائی می نگریست. برای او عمل لوزتین چیزی مانند تراشیدن سبیل بود. ناچار موافقت کردم. دستیارها خود را آماده کردند و دست های مرا محکم بستند، اما پروفیسور فقط به محکم کاری اخلاقی قناعت کرد. از شوخی های طربناک جراح بوی خلجانی فرو خورده می آمد. نامطبوع تر از همه آرام به پشت خوابیدن بود و در خون خود خفه شدن. جریان چهل تا پنجاه دقیقه طول کشید. همه چیز به خیر گذشت، صرف نظر از این که تمام جراحی عملی بود بی نتیجه: تب پس از مدتی دوباره به سراغم آمد.

وقت اقامت در برلم، یا به عبارت درست تر در بیمارستان، تلف نشد. من سخت مشغول کندوکاو در مطبوعات آلمان شدم که از اوت ۱۹۱۴ به بعد تقریباً رابطه ام با آن قطع شده بود. روزانه برایم چندین بار روزنامه های آلمانی و خارجی را می آوردند که پس از خواندن، آن ها را به کف اتاق می انداختم. پروفیسورهائی که به دیدارم می آمدند، ناگزیر بر مفرشی از روزنامه های مختلف الجهت پا می گذاشتند. در حقیقت اکنون برای نخستین بار صدای پیش نماز سیاست جمهوری آلمان را می شنیدم. باید اقرار کنم که چیز تازه ای نیافتم. جمهوری، بچه ی سر راهی شکست نظامی، و جمهوری خواه، زاده ی اجبارهای قرارداد ورسای بود. سوسیال دموکرات ها از انقلاب نوامبر که خود آن را خفه کرده بودند خوشه می چیدند و هیندنبورگ

رئیس جمهور دموکرات بود. من به تقریب چنین تصویری از تمامی مسائل داشتم. با وجود این، مشاهده ی همه ی این ها از نزدیک، خیلی آموزنده بود....

در اول ماه مه با زخم با اتومبیلی در شهر گردش کردیم. خیابان های اصلی را تماشا کردیم، ناظر تظاهراتی شدیم، شعارها را خواندیم، سخنرانی ها را شنیدیم، راه میدان الکساندر را پیش گرفتیم و با توده ی مردم در آمیختیم. من تظاهرات بسیاری در ماه مه دیده ام، بزرگ تر، باشکوه تر و پرزرق و برق تر از این، اما مدت ها بود امکان آن را نیافته بودم که بدون جلب توجه دیگران در بین توده ی مردم به حرکت در آیم و خویش را به عنوان عنصری از کل واحد بی نام احساس کنم، فقط بشنوم و به نظاره بایستم. فقط یک بار همراه من آهسته به من گفتم: «در این جا عکس های شما را می فروشند.» ولی از روی آن عکس ها هیچ کس نمی توانست عضو هیأت مدیره ی کمیسری آموزش، کوسیمنکو، را بشناسد. اگر روزی کنت «وستراب»، هرمان مولرها، اشترزمان ها، کنت «رونتلوف ها»، هیلفردینگ ها و دیگران که مخالف دادن روادید سفر به آلمان به من بودند چشمشان به این سطور افتاد، به اطلاع می رسانم که شعارهایی که مستوجب محکومیت باشد نداده ام، شعارهای تحریک کننده ای به دیوار ننوشته ام و فقط تماشاگری بوده ام که چند روز پیش زیر عمل جراحی قرار گرفته بود.

به تماشای جشن شکوفه ها در «وردرد»^{۱۴۲} نیز رفتم. جمعیت بسیار در آن جا بود. اما با وجود طرب بهاری که آفتاب و شراب بر آن می افزود، بر چهره ی شادی کنندگان یا آنان که می خواستند شادی کنند، سایه ی خاکستری

^{۱۴۲} - Werder، گردش گاهی در اطراف برلن. م.

رنگ سال های گذشته دیده می شد. فقط کافی بود به دقت بیش تری به قیافه ها نگاه کرد تا دید که همه حالت کسائی را دارند که دوران نقاهت را می گذرانند: پیدا بود که شادی بر آنان دشوار می آمد. ما چند ساعتی را در ازدحام مردم بسر آوردیم، مشاهده کردیم، وارد گفت و شنود شدیم، سوسیس خوردیم و آبجو که طعمش راز سال ۱۹۱۷ به بعد کم کم فراموش کرده بودیم.

من پس از عمل جراحی خیلی خیلی زود قوای خود را باز یافتم، و حتی روز عزیمت خود را تعیین کرده بودم. در این وقت پیش آمد غیرمنتظری روی داد که تا امروز نیز راز آن کاملاً بر من آشکار نشده است. تقریباً یک هفته پیش از عزیمت من سروکله ی دو نفر با لباس شخصی در راهروی بیمارستان پیدا شد که همان ظاهر گویایشان گواهی می داد مال شهربانی اند. چون پنجره به حیاط نگاه کردم، در آن جا نیز پنج شش نفر را از همین قماش دیدم که اگر چه از هم متمایز بودند ولی در عین حال خیلی به هم شباهت داشتند. نظر کرسینسکی را که اتفاقاً نزد من بود به آنان جلب کردم. پس از چند دقیقه یکی از آسیستان ها به در کوبید و به دستور پروفیسور و با حالتی توأم با هیجان گفت که علیه من سوء قصدی تدارک دیده می شود. من، در حالی که به گروه پلیس ها اشاره می کردم، گفتم امیدوارم که از طرف اداره ی پلیس نباشد. پزشک گمان خود را بیان کرد و گفت که پلیس شاید برای پیش گیری حادثه آمده است. پس از چند دقیقه یکی از کارمندان پلیس به اتاق من آمد و به کرسینسکی گفت پلیس به علت این که خبر توطئه سوء قصدی را شنیده به این اقدامات احتیاطی دست زده است. تمامی بیمارستان را هیجان فراگرفته بود. پرستاران به هم و به بیماران می گفتند تروتسکی در بیمارستان است و

بدین جهت چند بمب به درون ساختمان پرتاب خواهد شد. محیطی به وجود آمد که به راستی مناسب یک درمان گاه نبود. با کرسینسکی قرار گذاشتم که فوراً به ساختمان وزارت مختار شوروی منتقل شوم. پلیس، راه خیابان جلو کلینیک را بسته بود. موقع انتقال، اتومبیل های پلیس همراه من بودند.

تفسیر رسمی تقریباً چنین بود: کسی که در توطئه سلطنت طلبان آلمان دستگیر شده بود به قاضی تحقیق گفته بود که افسران گارد سفید روس در روزهای آینده قصد جان تروتسکی را دارند که در برلن اقامت دارد. پس باید گفت دیپلماسی آلمان که مسافرت من با موافقت آن عملی شده بود خبر این سفر را تماماً بخاطر عناصر سلطنت طلب بسیاری که در شهربانی بودند به پلیس نداده بود. بنابر این، پلیس نخست به اظهارات آن مرد دستگیر شده اعتنایی نکرد، ولی پس از آن که به اطلاعات مربوط به اقامت من در بیمارستان رسیدگی کرد، با کمال تعجب دریافت که اظهارات آن مرد صحت دارد. چون از پروفسورها نیز کسب خبر شده بود، این بود که از دو طرف به من هشدار داده شد: از طرف آسیستان و از طرف پلیس. آیا به راستی توطئه ای در کار بود و پلیس هم به وسیله ی آن مرد دستگیر شده به راز این توطئه پی برده بود، امری است که دانستن آن برایم میسر نیست. اما گمان می کنم مطلب خیلی ساده تر از این ها بوده باشد. حتماً دیپلماسی نتوانست «راز» نگاه دارد و پلیس که این عدم اعتماد را حمل بر توهین کرد، خواست به آقای اشترازمن، و من، ثابت کند که بدون او نمی توان لوزتین عمل کرد. هرچه هست بیمارستان زیر و رو شده بود و من در حفاظت شدید پلیس به سفارت منتقل شدم. انعکاس ضعیفی از این حکایت در مطبوعات آلمان پیدا شد، پیدا بود که کسی نمی خواست آن را باور کند.

روزهای اقامت من در برلن مصادف شد با حوادثی بزرگ در اروپا: اعتصاب عمومی در انگلستان و کودتای پیلزودسکی در لهستان. این دو حادثه، اختلاف عقیده‌ی مرا با مقلدان عمیق‌تر ساخت و تطورات مبارزه‌ی توفانی بعد را از پیش تعیین کرد. بدین جهت باید در این جا چند کلمه‌ی ای در باره‌ی این مطالب گفت.

استالین، بوخارین و در اوان امر، زینوویف، بلوک دیپلماتیک بین سران سندیکاها‌ی شوروی و شورای اتحادیه کارگران انگلستان را چون تاجی بر تارک سیاست خود می‌دیدند. استالین به علت محدودیت ولایتی‌اش می‌پنداشت که «پارسل» و دیگر رهبران اتحادیه‌ی کارگران انگلستان آماده و قادر خواهند بود در یک موقعیت دشوار از جمهوری شوروی در برابر سرمایه‌داری انگلیس حمایت کنند. رهبران اتحادیه‌ی کارگران انگلستان - نه بدون دلیل- می‌پنداشتند که برایشان در متن بحران سرمایه‌داری انگلیس و عدم رضایت روزافزون توده‌ی مردم، تأمین حفاظی از چپ سودمند خواهد بود، آن هم به شکل دوستی رسمی با رهبران سندیکاها‌ی شوروی که برایشان هیچ‌گونه الزامی و تعهدی نمی‌آورد. هر دو طرف از هسته‌ی اصلی مطلب دور بزرگی می‌زدند و از بازگو کردن آشکار قضیه مثل جن از بسم الله می‌ترسیدند. به ندرت اتفاق نمی‌افتد که یک سیاست‌دروغین در برخورد با حوادث بزرگ خرد شود. اعتصاب عمومی مه ۱۹۲۶ نه تنها در زندگانی انگلستان حادثه‌ی ای بزرگ بود، بلکه در زندگی داخلی حزب ما هم چنین بود.

سرنوشت انگلستان پس از جنگ در خور اعتنای خاص است. تغییر شدید موقعیت جهانی آن کشور نمی‌توانست در تناسب نیروهای داخلی آن بی‌اثر بماند. پُر واضح بود: اگر اروپا - با انگلستان - موفق می‌شد، دیر یا زود،

تبادل اجتماعی خود را بازیابد، برای انگلستان، رسیدن به این تعادل فقط از راه یک سلسله برخورد تکان های جدی میسر بود. من این را بسیار محتمل می دیدم که درست در انگلستان، تصادمی در صنعت زغال، راه را برای اعتصاب عمومی هموار می سازد. از این امر نتیجه گرفتم که ناگزیر بین سازمان های سابق طبقه ی کارگر و وظایف تازه ی تاریخی آن ها تضادی بس عمیق پیدا خواهد شد. من در زمستان و بهار ۱۹۲۵ کتابی در این زمینه در قفقاز نوشتم به نام «انگلستان به کجا می رود؟» این کتاب در حقیقت سندی بود علیه برداشت رسمی دفتر سیاسی که امیدوار بود شورای عمومی اتحادیه ی کارگران انگلستان مسیر چپ را انتخاب خواهد کرد و کمونیزم آرام آرام و مسالمت آمیز در صفوف حزب کارگر و اتحادیه ی کارگران نفوذ خواهد یافت. من، تا حدی برای اجتناب از اشکالات غیرلازم و تا حدی برای آزمایش مخالفانم، نسخه ی چاپ نشده ی کتاب را برای مطالعه به دفتر سیاسی فرستادم. چون مسأله در این جا بر سر یک پیش بینی بود نه یک انتقاد، هیچ یک از اعضای دفتر سیاسی جرأت اظهار نظر به خود نداد. بدین ترتیب بود که کتاب از سانسور به سلامت گذشت و به همان شکلی که نوشته شده بود انتشار یافت. بزودی ترجمه ی انگلیسی کتاب نیز در دسترس خوانندگان قرار گرفت. رهبران رسمی سوسیالیزم انگلستان کتاب را تخیلات بی اساس یک خارجی قلمداد کردند که مناسبات موجود در انگلستان را نمی شناسد و آرزویش این است که اعتصاب عمومی «روسی» را در جزیره ی انگلستان پیاده کند. از این قماش قضاوت ها می توان ده ها و بلکه صدها نقل قول کرد، از همان «مک دونالد» گرفته که در مسابقه ی پیش پا افتادگی های سیاسی بی شک مقام اول از آن اوست، تا آخر. اما هنوز چند ماهی نگذشته بود که

اعتصاب کارگران زغال به یک اعتصاب عمومی مبدل شد. حتی خودم هم حساب تحقق پیش بینی های خود را به این سرعت نکرده بودم. اگر اعتصاب عمومی درستی پیش گونی های مارکسیستی را در برابر انتقاد ابتدائی رفورمیزم انگلیسی تأیید کرد، پس منش شورای عمومی در اثنای اعتصاب عمومی در هم شکستن امیدی بود که استالین به «پارسل» بسته بود. من به دقت بسیار در بیمارستان تمام گزارش هائی را گردآوری کردم که جریان اعتصاب عمومی و به ویژه مناسبات متقابل بین توده و رهبران را تشریح می کرد. عصبانی کننده تر از همه سرشت مقالات پراودای مسکو بود. وظیفه ی اصلی آن پرده پوشی ورشکستگی سیاسی و حفظ ظاهر بود. اما این وظایف فقط از راه قلب حقایق انجام پذیر بود. برای سقوط معنوی یک سیاست انقلابی دلیلی بزرگ تر از این وجود ندارد که مجبور شود توده ی مردم را فریب دهد.

هنگامی که به مسکو بازگشتم قطع رابطه ی فوری را با شورای عمومی خواستار شدم. زینوویف پس از دودلی های اجتناب ناپذیر به من پیوست. رادک مخالف بود. استالین با تمام قوا به بلوک و حتی به ظاهر آن چسبیده بود. رهبران انگلیسی در انتظار پایان بحران شدید داخلی ماندند تا هم پیمان مفت باز و احمق خود را با لگدی از خود دور سازند.

حوادثی که در لهستان روی می داد حائز اهمیت کم تری نبود. خرده بورژوازی در جستجوی چاره، راه قیام را پیمود و پلیزودسکی را علم کرد. رهبر حزب کمونیست، «وارسکی»، حدس زد که در برابر دیدگان او «دیکتاتوری دموکراتیک دهقانان و کارگران» در حال تحقق است، و حزب کمونیست را به حمایت از پلیزودسکی دعوت کرد. من وارسکی را مدت هاست

می شناسم. هنگامی که روزا لوکزامبورک هنوز زنده بود، او می توانست در صفوف انقلابی جانی برای خود باز کند. اما وارسکی عنان به دست خود، فقط نقش دیوار بود. در سال ۱۹۲۴ وارسکی پس از دودلی هائی اعلام کرد که عاقبت زیان «تروتسکیزم» یعنی کم بینی مسأله ی دهقانان را برای دیکتاتوری دموکراتیک شناخته است. پاداش این فرمان برداری تصدی به مقام رهبری بود. حالا منتظر فرصت تازه ای بود تا افتخاراتی را که به وی داده بودند، خود از نو کسب کند. در مه ۱۹۲۶ وارسکی آن موقعیت درخشان را از دست نداد تا خود و پرچم حزب را لکه دار سازد. بدیهی است که او به مکافات عمل خود نرسید. دستگاه استالینی از او در برابر خشم کارگران لهستان حفاظت کرد.

مبارزه در داخل حزب کمونیست مدام شدت بیش تری می یافت. در پائیز، گروه مخالف در جلسات شبکه های حزبی دست به حمله آشکاری زد. دستگاه این حمله را وحشیانه درهم کوبید. مکانیک اداری جانشین مبارزه ی معنوی شد: دستورهای تلفنی بوروکراسی حزبی برای حاضر شدن در جلسات کارگری، به ردیف ایستادن اتومبیل دستگاهی ها در همه ی جلسات حزبی، آژیرها، هو کردن مخالفان هنگام ظاهر شدن روی صحنه. فراكسیون حاکم به علت قدرت مکانیکش و از طریق تهدید و ارعاب خفقانی ایجاد کرده بود. توده ی حزبی تا آمد چیزی بفهمد، درک کند و بگوید، او را از انشعاب یا فاجعه ای ترساندند. مخالفان ناگزیر از عقب نشینی شدند. ما در ۱۶ اکتبر اعلامیه ای دادیم که دلالت داشت بر این که نظریات خود را درست می دانیم و برای خود این حق را محفوظ می داریم که بخاطر نظریاتمان در چهارچوب حزب مبارزه کنیم، اما از اعمالی که موجب انشعاب تواند شد پرهیز خواهیم

کرد. این اعلامیه نه برای دستگاه بلکه برای توده ی حزبی نوشته شده بود و انعکاس اراده ی ما بود برای ماندن در حزب و خدمت به آن. با آن که استالینیسست ها همان فردای آن، زیر قول خود زدند، باز هم ما فرصت هائی به دست آوردیم. زمستان ۲۷-۱۹۲۶ تنفسی همراه داشت که به ما امکان داد تا در پاره ای مسائل عمق تئوریک به دست آوریم.

زینوویف همان سال ۱۹۲۷ آماده تسلیم بود، نه یک باره، بلکه رفته رفته. اما در آن وقت حوادث تکان دهنده ی چین فرا رسید. جنایت سیاست استالین سخت آشکار شد. و این موجب شد که تسلیم زینوویف و همه کسانی که از پس او می آمدند به تعویق افتد.

رهبران مقلدان در چین همه ی سنت های بلشویزم را پایمال کرد. حزب کمونیست چین به رغم تمایل خود در چهارچوب حزب بورژوائی کومین تانگ قرار داده شد و در انقیاد انضباط نظامی آن درآمد. تشکیل شوراها ممنوع شد. به کمونیست ها دستور داده شد انقلاب کشاورزی را متوقف سازند و کارگران را بی اجازه بورژوازی مسلح نکنند. مدت ها پیش از آن که «چیانکایچک» کارگران شانگ های را سرکوب کند و قدرت را در دست گروهی نظامی متمرکز سازد، ما هشداردهان، به اجتناب ناپذیری چنین پیش آمدی اشاره کردیم. من از ۱۹۲۵ خواستار خارج شدن کمونیست ها از کومین تانگ بودم، سیاست استالین و بوخارین نه تنها سرکوبی انقلاب را تدارک دید و آن را آسان کرد، بلکه به یاری ارباب و قصاص ناشی از دستگاه دولتی، فعالیت ضدانقلابی چیانکایچک را از انتقاد ما مصون می داشت. در آوریل سال ۱۹۲۷ بود که استالین در یکی از جلسات حزبی با دفاع از سیاست ائتلاف با چیانکایچک کارگران شانگهای و حزب کمونیست را به خون کشید.

موجی از خلجان حزب را فرا گرفت. مخالفان سر بلند کردند. نیروهای مخالف گروه گروه به کمیته ی امتیازات نزد من می آمدند. بسیاری از رفقای جوان می پنداشتند که ورشکستگی چنین آشکاری در سیاست استالینی، مخالفان را به پیروزی نزدیک تر خواهد کرد. در نخستین روزهای پس از کودتای چیانکایچک بر سر پرشور رفقای جوان و غیر جوان، پیاپی سطل های آب سرد می ریختم. می کوشیدم ثابت کنم که مخالفان نباید اساس کار خود را بر شکست انقلاب چین بنهند. اگر چه تأیید پیش بینی ما هزار، پنج هزار و شاید ده هزار نفر بر طرفداران ما بیفزاید، اما برای میلیون ها نفر نه آن پیش بینی، بلکه واقعیت سرکوبی پرولتاریای چین اهمیت تعیین کننده دارد. پس از شکست انقلاب آلمان در سال ۱۹۲۳، پس از پاشیدن اعتصاب عمومی انگلستان در سال ۱۹۲۶، این شکست تازه در چین سرخوردگی توده ها را از انقلاب بین المللی شدیدتر خواهد ساخت. و درست همین سرخوردگی، تشکیل سرچشمه ی روانشناسی را خواهد داد برای سیاست رفورمیزم ملی استالینی. به زودی عیان شد که ما به عنوان فراکسیون به راستی قوی تر شده بودیم، یعنی از حیث ایدئولوژیک یکپارچه تر و از حیث تعداد بیش تر. اما بند نافی که ما را به منبع قدرت می پیوست با شمشیر چیانکایچک بریده شد. هم پیمان روسی سراسر ورشکسته ی او، استالین، چاره ای جز این نداشت تا سرکوبی کارگران را با سرکوبی سازمان مخالفان تکمیل کند. هسته ی مخالفان را گروهی از انقلابی های سابق تشکیل می دادند. اما اینک دیگر تنها نبودیم. پیرامون ما گروه بندنی به وجود آمد از صدها و هزاران انقلابی نسل نو که انقلاب اکتبر در آنان بیداری سیاسی پدید آورده بود، جنگ داخلی را پشت سر گذاشته بود و در برابر قدرت بی همتای کمیته ی مرکزی لنینی صادقانه سر

تکریم فرود می آورد. این نسل نو تازه از سال ۱۹۲۳ به این طرف شروع کرده بود به مستقل اندیشیدن، انتقاد کردن، گردش تحولات را با مقیاس اسلوب های مارکسیستی سنجیدن؛ این نسل می بایست کاری بسیار دشوارتر نیز بیاموزد، و آن مسئولیت ابتکار انقلابی را به عهده گرفتن، بود. در حال حاضر هزاران نفر از این انقلابی های جوان در زندان ها و تبعیدگاه های رژیم استالینی مشغول عمیق تر کردن تجارب سیاسی خود از راه مطالعه ی تتوریک اند.

گروهی که هسته ی مخالفان را تشکیل می داد با چشمان باز به سوی این راه حل رفت. خوب می دانستیم که از راه زد و بند و تحاشی نخواهیم توانست اندیشه های خود را به نسل جوان منتقل سازیم، بلکه فقط با نبردی آشکار و نهراسیدن از عواقب عملی آن، به این هدف دست خواهیم یافت. ما راه یک شکست حتمی را می پیمودیم، اما پیروزی معنوی خود را برای آینده ای دور تدارک می دیدیم.

به کار بستن زور جسمانی در تاریخ بشر همیشه نقش بزرگی بازی کرده است و هنوز هم می کند. گاهی نقش مترقیانه و گاهی نقش ارتجاعی، به اقتضای این که کدام طبقه زور را به کار می برد و برای کدام هدف. اما با زور نمی توان همه ی مسائل را حل کرد و همه ی موانع را از سر راه برداشت. نشو و نمای گرایش های مترقیانه تاریخی را با اسلحه به تأخیر انداختن ممکن است، اما راه را برای همیشه بر آن بستن غیرممکن. بنابر این هنگامی که مسأله بر سر پیکار اصول بزرگ است، یک فرد انقلابی فقط باید این قاعده را رهنمون خود قرار دهد.

Fais ce que dois, advienne que pourra^{۱۴۳}

هر چند که حزب به کنگره ی پانزدهم که موعد تشکیل آن برای اواخر سال ۱۹۲۷ تعیین شده بود، نزدیک تر می شد، خویش را بیش تر در نقطه ی تقاطعی تاریخی احساس می کرد. بی آرامی عمیق صفوف آن را می لرزاند. با وجود خفقان وحشتناک ، در حزب این تمایل بیدار شده بود که صدای مخالفان شنیده شود. این کار فقط از طریق غیرقانونی ممکن بود. در بسیاری از نقاط مسکو و لنینگراد جلساتی سری از کارگران زن و مرد و دانشجویان تشکیل می شد که در آن ها از بیست تا دویست نفر برای شنیدن سخنان نماینده ای از مخالفان شرکت می کردند. من در اثنای روز به دو، سه و گاهی چهار جلسه از این نوع می رفتم. این جلسات معمولاً در خانه ی کارگران تشکیل می شد. دو اتاق مجاور هم پُر بود از شرکت کنندگان، و سخنران بر چهارچوب دری که دو اتاق را به هم می پیوست می ایستاد. گاهی اوقات همه روی زمین می نشستند. ما ناچار بودیم به علت کمی جا ایستاده بحث کنیم. از جمله نمایندگان کمیسیون تفتیش هم سر و کله‌یشان پیدا می شد که جمعیت را دعوت می کردند که پراکنده شوند. از اینان دعوت می شد تا در مباحثه شرکت کنند. اگر مزاحمتی ایجاد می کردند، از خانه بیرون رانده می شدند. روی هم رفته در مسکو و لنینگراد بیست هزار نفر در این جلسات شرکت می کردند. تعداد رو به فزونی می رفت. مخالفان با مهارت جلسه ی بزرگی در تالار دانشکده ی فنی ترتیب دادند. دو هزار نفر در تالار اجتماع کردند که گنجایش این همه را نداشت. عده ی بی شماری در خیابان جمع شده بودند. سعی دستگاه اداری برای ایجاد مزاحمت بیهوده ماند. من و کامنیف تقریباً دو ساعت حرف زدیم. کمیته ی

^{۱۴۳} - جمله در متن به زبان فرانسه آمده است. « بکن آن چه باید، هرچه بادا باد! » مترجم.

مرکزی ضمن اعلامیه ای به نشانی کارگران، دستور داد که جلسات مخالفان باید به زور پراکنده شود. این اعلامیه فقط پرده ای بود که بر یورش گروه های حمله «گ. پ. او.» به مخالفان کشیده شده بودند. استالین خواستار راه حل خونینی بود. ما صلاح در این دیدیم که موقتاً از تشکیل جلسات بزرگ چشم پوشی شود.

در اکتبر ۱۹۲۷ کمیته ی اجرائیه ی مرکزی در لنینگراد جلسه داشت. به افتخار این جلسه تظاهراتی تشکیل شد که بر اثر به هم پیوستن چند اتفاق، تغییر جهت غیرمنتظری یافت. من به همراه زینوویف و چند مخالف دیگر با اتومبیل در شهر گردش می کردم تا دامنه و حالت تظاهرات را نظاره کنم. عاقبت به قصر «توریش» رسیدیم که در جلو آن بر کامیون هائی چند برای اعضای کمیته ی اجرائیه مرکزی بلندگوهائی نصب کرده بودند. ناگهان راه بر اتومبیل ما بسته شد. عبور ممکن نبود. در این وقت، بی آن که فرصت چاره جوئی برای بیرون آمدن از آن بن بست را پیدا کنیم، فرمانده به اتومبیل ما نزدیک شد و راه را برای رفتن ما به کرسی های خطابه هموار ساخت. هنوز فرصت غلبه بر نگرانی های خود را نیافته بودیم که دو ردیف سربازان چریک راه را برای ما به سوی آخرین کامیونی که هنوز خالی بود گشودند. به محض این که توده ی مردم فهمیدند که ما در آخرین کامیون هستیم، تظاهرات ناگهان چهره ای دیگر یافت. توده ی مردم، بی اعتنا به کامیون هائی که جلوتر ایستاده بودند و بی آن که به درودهایی که از آن ها برایشان فرستاده می شد توجهی کنند، به سوی کامیون ما هجوم آوردند. بزودی هزاران نفر پیرامون کامیون ازدحام کردند. کارگران و سربازان ارتش سرخ از رفتن باز ایستادند، به بالا می نگریستند و به ما درود می فرستادند، اما ناچار

در اثر فشار صفوف عقب به جلو رانده می شدند. بخش چریک که برای برقراری نظم به کامیون ما فرستاده شده بودند سخت مجذوب آن حالت شدند و جنب و جوشی از خود نشان ندادند. عاقبت پنجاه نفری از مأموران سرسپرده ی دستگاه به آن جا گسیل شدند. آنان خواستند سوت بکشند، ولی صدای سوت آن ها در فریادهای تأیید کننده توده ی مردم گم شد. موقعیت برای رهبران رسمی تظاهرات، مدام وخیم تر می شد. عاقبت رئیس کمیته ی اجراییه همگانی روس و چند عضو سرشناس دیگر، کرسی اول را که دور و برش سخت خالی شده بود ترک گفتند و سوار اتومبیل ما شدند که در ردیف آخر قرار داشت و برای میهمانان کم عنوان تر در نظر گرفته شده بود. اما این بازی دلیرانه نیز اثری نبخشید. توده ی مردم با سماجت نام هائی را به زبان می راند، ولی نه نام آقایان صاحب عناوین روز را.

زینوویف فوراً دست خوش، خوش بینی شد و بزرگترین نتایج را از آن تظاهرات به خود وعده داد. من در این ارزش دادن به موقعیت با وی سهیم نبودم. توده های کارگر لنینگراد از طریق عشق افلاطونی به رهبران مخالف، نارضایتی خود را بروز می دادند، اما هنوز قادر نبودند دستگاه را از تسویه حساب با ما باز دارند. من از این بابت بهیچوجه دچار توهم نشدم. از طرف دیگر، تظاهرات ضرورت تسویه حساب با اپوزیسیون را به فراکسیون حاکم نشان داد، تا بدین ترتیب توده در برابر عمل انجام شده قرار گیرد.

مرحله ی بعدی، تظاهراتی بود که در مسکو به مناسبت دهمین سالگرد انقلاب اکتبر تشکیل شده بود و برگزارکنندگان تظاهرات، نویسندگان مقالات و سخنرانان، همه جا کسانی بودند که در اثنای انقلاب اکتبر در آن سوی باریکاد

ایستاده بودند یا خود را در آغوش خانواده پنهان کرده بودند تا ببینند چه پیش می‌آید، و پس از آن که سرنوشت انقلاب معلوم شد به آن پیوستند. من بیش تر با تمسخر نه با تلخی خاطر، مقالات این انگل‌ها را می‌خواندم یا سخنرانیشان را از رادیو می‌شنیدم که به من اتهام خیانت به انقلاب اکتر می‌زدند. اگر پویائی جریان تاریخی را درک کنیم و ببینیم دستی که دشمن را به قلاده بسته است برای خود وی نیز ناشناس است، آن وقت است که مهوع‌ترین بی‌شرمی‌ها و خیانت‌پیشگی‌ها در برابرمان ناچیز می‌گردد.

مخالفتان بر آن شدند که با شعارهای خاص خود در تظاهرات عمومی شرکت کنند. شعارها بهیچوجه علیه حزب نبود: «می‌خواهیم آتش را متوجه راست کنیم، متوجه کولاک‌ها و بوروکرات‌ها»، «می‌خواهیم وصیتنامه‌ی لنین را اجرا کنیم، بر ضد سازشکاری، بر ضد انشعاب، برای اتحاد حزب لنین». امروز این شعارها کیش رسمی فراکسیون استالین در مبارزه با راست‌ها شده است. اما در سال ۱۹۲۷ این شعارها از دست مخالفتان به زیر کشیده شد، پاره شد و حمل‌کنندگان آن مورد ضرب و شتم کماندوهای خاص قرار گرفتند. تجارب تظاهرات لنینگراد به رهبران رسمی چیزهائی آموخت، و آنان این بار آمادگی بیش تری نشان دادند. در توده‌ی مردم احساسی نامطبوع دیده می‌شد. توده با حالت عدم آرامش عمیق در تظاهرات شرکت کرد. برفراز توده‌ی غول‌آسا، سرگردان و به هیجان آمده دو گروه فعال قد علم کرده بودند: مخالفتان و دستگاه. در مبارزه با «تروتسکیزم»، ضد انقلابی‌های معلوم الحال و حتی عناصر فاشیستی خیابان‌های مسکو، داوطلبانه به یاری دستگاه می‌آمدند. سرباز چریکی، به ظاهر به عنوان هشدار تیری به سوی اتومبیل من انداخت؛ دست او را کسی هدایت می‌کرد. کارمندی مست از اداره‌ی

آتش نشانی با فحش های وقیحانه روی رکاب اتومبیل من پرید و شیشه ی آن را با مشت شکست. کسی که قدرت بینایی داشت، در هفتم نوامبر ۱۹۲۷ در خیابان های مسکو آزمایش ترمیدور را می دید.

تظاهرات نینگراد هم به همین منوال بود. زینوویف و رادک که به آن جا رفته بودند، مورد حمله ی گروهی خاص قرار گرفتند و به بهانه ی حفاظت از آن ها در برابر انبوه خلق طی تظاهرات در خانه ای محبوس ماندند. زینوویف در آن روز، نامه ای به من به مسکو نوشت: «تمامی گزارش ها حاکی است که وقاحت ها فقط به نفع ما تمام خواهد شد. وضع رابطه ی ما، یعنی مباحثه ی غیرقانونی با کارگران، خوب است، تحولی بزرگ به سود ما در جریان است. فعلاً از این جا حرکت نمی کنیم.» این آخرین تشعشع نیروی مخالفت نزد زینوویف بود. او روز بعد در مسکو بود و به تسلیم ترغیب می کرد.

در شانزدهم نوامبر، یوفه خودکشی کرد. مرگش مصادف شد با وقتی که مبارزه در حال درگیر شدن بود.

یوفه سخت بیمار بود. او را از ژاپن که در آن جا سفیر بود، با حالتی توأم با نگرانی آورده بودند. فقط با زحمت زیاد توانسته بودند او را به خارجه بفرستند. اقامت در آن جا چندان نپایید و اثری اگر چه خوب ولی کوتاه مدت داشت. یوفه معاون من در کمیته ی امتیازات شد. همه ی کارهای جاری به عهده ی او بود. بحران حزب بر او سخت گران می آمد. عهدشکنی و بی وفایی بیش از همه چیز رنجش می داد. بارها قصد کرده بود جداً به مبارزه بپردازد، و من به علت نگرانی از سلامتش، از این کار بازش می داشتم. یوفه خاصه از تاخت و تاز بر نظریه ی انقلاب مداوم خشمگین بود. تاب تاخت و تاز

فرومایه ای را نداشت که علیه سازندگان انقلاب، به دست بهره گیران از آن، انجام می گرفت. یوفه به من گفت و گوئی را باز گفت که با لنین - بگمانم در سال ۱۹۱۹- درباره ی انقلاب مداوم کرده بود. لنین به وی گفته بود: «آری، تروتسکی حق داشته است.» یوفه می خواست این گفت و گو را منتشر کند، و من با تمام وسائلی که در اختیار داشتم وی را از این کار باز داشتم. خوب می دیدم که در آن صورت چه سیلی از فرومایگی ها بر سرش خواهد ریخت. یوفه خیلی پیگیر بود و دارای استحکام شخصی بود که به ظاهر نرم می نمود ولی در اصل خشک و خم ناشدنی بود. او بر اثر هر گزافه گوئی توأم با جهالت یا عهدشکنی سیاسی، با چهره ای درهم و رنگ پریده نزد من می آمد و تکرار می کرد: «نه، باید آن را منتشر کرد.» می کوشیدم به وی ثابت کنم چنین «ارائه ی گواهینامه»ای تغییری در قضایا نخواهد داد، و باید نسل تازه ای برای حزب پرورش داد و نقشه طویل المدتی تنظیم کرد.

وضع جسمانی یوفه که در خارجه درمان نشده بود روز به روز بدتر می شد. یوفه در پانیز مجبور شد دست از کار بکشد و سپس بستری شود. دوستانش از نو خواستار سفر وی به خارجه شدند. این بار کمیته ی مرکزی جداً از موافقت خودداری کرد. استالینست ها این بار خود را آماده می ساختند تا نیروی مخالف را به جهاتی دیگر بفرستند. اخراج من از کمیته ی مرکزی و سپس حزب، یوفه را از همه بیش تر تکان داد. بر خشم شخصی و سیاسی، ناتوانی بدنی نیز افزوده شد. یوفه ی اشتباه ناپذیر احساس می کرد که مسأله بر سر سرنوشت انقلاب است، دیگر توانایی نبرد را نداشت و خارج از پهنه ی نبرد هم زندگی برایش معنایی نداشت: به این ترتیب بود که آخرین راه حل را برای خود برگزید.

من در آن روزها دیگر نه در کرم‌لین بلکه در خانه‌ی دوستم بلوبورودوف^{۱۴۴} منزل داشتم که اگر چه جاسوسان گ. پ. او. رد پایش را داشتند. ولی هنوز رسماً کمیسر امور داخله بود. بلوبورودوف در آن زمان در موطنش اورال بسر می برد که در آن جا، در مبارزه با دستگاه، راهی به سوی کارگران می جست. من تلفن به خانه‌ی یوفه زدم تا از احوالش جويا شوم. خودش گوشی را برداشت، تلفن در کنار تخت خوابش قرار داشت. صدایش آهنگی داشت - البته بعدها به این مطالب پی بردم- غریب، تحریک شده و بی آرام. از من می خواست به نزدش بروم. مانی پیش آمد که نشد خواهش او را فوراً اجابت کنم. آن روزها روزهای طولانی بود. رفقا مدام به خانه بلوبورودوف می آمدند تا درباره‌ی مسائل فوری مشورت کنند پس از یک یا دو ساعت صدائی ناشناس تلفنی به من گفت: «آدولف ابرامویچ با گلوله خودکشی کرده است. روی میزش نامه‌ای برای شماست.» در خانه‌ی بلوبورودوف همیشه چند نظامی «مخالف» کشیک می دادند. اینان مرا هنگام رفتن به شهر همیشه همراهی می کردند. با شتاب به خانه‌ی یوفه رفتیم. پس از این که زنگ زدیم و به در کوفتیم، صدائی از پشت در نام ما را پرسید و در را فوراً بر روی ما باز نکرد. در پشت در جریانات اسرارآمیزی می گذشت. بر بالش خون آلود چهره‌ی آرام و حاکی از صفای درون آدلف ابرامویچ قرار داشت. در میز تحریر او «ب» یکی از اعضای عالی رتبه‌ی گ. پ. او. مشغول کندوکاو بود. روی میز نامه‌ای دیده نمی شد. خواستار شدم که نامه فوراً به من تسلیم گردد. «ب» غرشی کرد که از آن بر می آمد نامه‌ای در آن جا نبوده است. از وجناتش و صدایش پیدا بود که دروغ می گوید. پس از چند

Beloborodow -^{۱۴۴}

دقیقه دوستان از همه ی شهر در خانه ی یوفه گرد آمدند. نمایندگان رسمی کمیسری امور خارجه و مؤسسات حزبی خود را میان توده ی مخالفان تنها احساس می کردند. در اثنای شب هزاران نفر به آن خانه آمدند. خبر ربنوده شدن نامه در همه ی شهر پخش شد. خبرنگاران خارجی مطلب را تلگرافی مخابره کردند. بیش از آن نامه را پنهان کردن ممکن نبود. عاقبت یک فتوکپی از نامه به راکوفسکی تسلیم شد. اما چرا نامه ای را که یوفه به من نوشته است و روی پاکت در بسته ی آن نشانی من بوده به راکوفسکی داده اند آن هم، نه نسخه اصلی بلکه فتوکپی آن را، مطلبی است که روشن نیست. نامه ی یوفه تصویر خوبی از دوستم می دهد: اما نیم ساعت پیش از مرگ. یوفه مناسبات مرا به آن دوست می شناخت، یک اعتماد اخلاقی عمیق ما دو نفر را به یکدیگر می پیوست و او به من حق داده بود، آن چه به عقیده ی من برای انتشار نامناسب و زیادی است از نامه حذف کنم. دشمن محیل، پس از آن که موفق نشد نامه را از جهانیان پنهان نگاه دارد، بیهوده کوشید از سطوری از آن، که برای انتشار نوشته نشده بود، به نفع خود استفاده کند.

یوفه می خواست مرگ خود را به خدمت آن چیزی بگمارد که تمامی زندگانش را وقف آن کرده بود. وی با دستی که نیم ساعت بعد هفت تیر را به شقیقه اش خالی کرد، آخرین شهادتنامه و آخرین بندها را برای دوستی بر کاغذ آورد. یوفه، در نامه ی وداع خود درباره ی من چنین گفته است:

«با شما، لئوداویدویچ عزیز، سال های متمادی کار مشترک - به خود جرأت می دهم بگویم- و دوستی فردی، مرا پیوند می دهد. این به من حق می دهد که هنگام وداع به شما بگویم که چه چیز را در شما اشتباه می دانم. هیچگاه در درستی راهی که شما ترسیم کرده اید شک نکرده ام. می دانید که بیش از

بیست سال است با شما همراهم، از ایام انقلاب مداوم. اما همیشه بر این عقیده بودم که سرسختی و عدم مماشات لنین در شما نیست، و نیز آمادگی او در تنها ماندن در راهی که درست می داند، با پیش بینی اکثریت آتی و اعتراف عموم به درستی آن راه در آینده. شما از لحاظ سیاسی از سال ۱۹۰۵ تا کنون، همیشه حق داشته اید، و من بارها به شما گفته ام که به گوش خود شنیده ام که لنین تصدیق کرد در سال ۱۹۰۵ نیز، نه وی، بلکه شما بودید که حق داشتید. آدمی در آستانه ی مرگ دروغ نمی گوید و اینک من این را یک بار دیگر برای شما تکرار می کنم... اما شما بارها از حق خود به سود قراردادی که در ارزش آن مبالغه کرده اید یا موافقتی، چشم پوشیده اند. این اشتباه است. تکرار می کنم. شما از نظر سیاسی همیشه حق داشته اید و اکنون نیز بیش از همیشه حق دارید. حزب روزی این را در خواهد یافت و تاریخ نیز بدون شرط درستی آن را تأیید خواهد کرد. پس باکی نداشته باشید اگر کسی شما را ترک گوید، و کم تر از آن، اگر بسیاری کسان به آن شتاب که ما آرزویش را داریم به سوی شما نیابند. شما حق دارید، اما عدم مماشات، از راه منحرف نشدن و نپذیرفتن هر نوع سازشکاری است که پیروزی حق را تضمین می کند، همان طور که همیشه راز پیروزی های ایلچ در این نهفته بوده است. من بارها می خواستم این را به شما بگویم و تنها اکنون به گفتن آن تصمیم گرفته ام، به هنگام وداع.»

مراسم تدفین یوفه را در یکی از روزهای هفته و ساعتی قرار دادند که پرولتاریای مسکو نتواند در آن شرکت کند. اما با همه ی این کوشش در مراسم تدفین ده هزار نفری شرکت کردند، و آن مراسم به تظاهرات با شکوهی از طرف مخالفان مبدل شد.

در این اثنا فراکسیون استالین در تلاش تشکیل کنگره ی حزب بود و می کوشید که کنگره را در برابر عمل انجام شده ی یک انشعاب قرار دهد. به اصطلاح انتخابات کنفرانس های محلی که نماینده به کنگره فرستادند، پیش از آغاز «مباحثه ی» سراسر آغشته به دروغ، انجام شده بود، در حالی که سازمان های فاشیست مانند، از راه هوچی گری نظم جلسات را برهم می زدند، دشوار است تصور چیزی از تدارک کنگره ی پانزدهم ننگین تر. برای زینوویف و گروه او پی بردن به این مطلب دشوار نبود که کنگره ی حزب، مکمل سیاسی آن خفت و خواری جسمی خواهد بود که در خیابان های مسکو و لنینگراد در دوازدهمین سالگرد واژگونی اکتبر رخ داده بود. اما تنها دغدغه ی زینوویف و دوستان او اینک این بود که به موقع تسلیم شوند. بدیهی است برای آنان از این بابت سوء تفاهمی نمی توانست پیش آید که استالینست های بوروکرات، دشمن واقعی را نه در آنان که مخالفان درجه ی دوم بودند می بینند، بلکه در هسته ی مخالفت، که با من رابطه داشت، می دیدند. آنان امیدوار بودند که با قطع رابطه ی نمایشی با من در لحظه ی تشکیل کنگره ی پانزدهم، نه لطف و عنایت دستگاه را، بلکه دست کم مغفرتش را بخرند. آنان فکر نکردند که خیانت دوگانه، فاتحه یشان را از لحاظ سیاسی خواهد خواند. آنان اگر گروه ما را بر اثر خنجری که از پشت بر آن وارد آوردند موقتاً ضعیف کردند، همانا خود را از حیث سیاسی تسلیم مرگ ساختند. کنگره ی پانزدهم به اخراج مخالفان در مجموع رأی داد. اخراج شدگان در اختیار «گ. پ. او.» قرار گرفتند.

فصل چهل و دو:

تبعید

در باره ی اخراج ما به آسیای میانه یادداشت زلم را بی کم و کاست در این جا می آورم:

«روز شانزدهم ژانویه ی ۱۹۲۷ از صبح زود مشغول جمع کردن اثاثیه می شویم. حرارات بدن من بالاست و سرم از تب و ضعف گیج می رود. اثاثیه ای را که هم اکنون از کرملین آورده اند و نیز مابقی اسباب سفر را باید بپیچم. مبل ها، صندوق ها، لباس ها، کتاب ها همه به هم ریخته است؛ وانگهی دوستان، مدام برای خداحافظی می آیند. پزشک و دوست خانواده گی، گوتیه، از روی ساده دلی به ما توصیه می کند که سفر را به علت سرماخوردگی من به تعویق بیندازیم. نمی داند که مسافرت ما چیست و به تعویق انداختن آن یعنی چه. امیدواریم که من بتوانم در قطار استراحتی بکنم، زیرا که در شرایط «روزهای آخر» استراحت در خانه ممکن نبود. چهره های تازه ای ظاهر می گردند که بسیاری از آنان را برای نخستین بار است می بینم. در آغوش گرفتن ها، دست فشردن ها، علاقه نشان دادن ها و آرزوی خوشبختی کردن ها. درهم ریختگی با آوردن گل ها، کتاب ها، شیرینی و پوشاک گرم و غیره بیش تر می شود. آخرین روز گیرودارها، هیجان ها، و اضطراب ها رو به پایان می رود. اسباب، همه به ایستگاه راه آهن برده شد، و دوستان نیز همه بدان

جا رفته اند. همه ی خانواده در اتاق غذاخوری نشسته اند، آماده ی سفر. منتظر مأموران «گ. پ. او.» هستیم. به ساعت نگاه می کنیم، نه، نه و نیم، کسی نمی آید. آیا تصمیم عوض شده است؟ تلفن زنگ می زند. ساعت ده است. ساعت حرکت قطار. «گ. پ. او.» خبر می دهد که سفر به تعویق افتاده است. دلیلی گفته نمی شود. ل. د. می پرسد: «برای چه مدتی؟» پاسخ می دهند: «برای دو روز؛ روز حرکت به پس فردا موکول شده است.» پس از نیم ساعت دوستان از راه آهن بر می گردند، نخست جوانان و سپس راکوفسکی و دیگران. می گویند که در ایستگاه راه آهن تظاهرات عظیمی بر پا بوده است. مردم منتظر بودند و فریاد می زدند: «زنده باد تروتسکی.» اما از تروتسکی اثری نبود. پس او کجاست؟ در جلو واگنی که برای ما تعیین شده بود توده ای در حالت هیجان گرد آمده بود. دوستان جوان بالای واگن تصویر بزرگی از ل. د. نصب کرده بودند، و مردم بدان تهنیت های گرم می فرستادند. قطار سوتی کشید، حرکت کوچکی به جلو کرد و سپس ایستاد. تظاهرکنندگان به جلو لوکوموتیو دویدند، از واگن ها آویزان شدند. قطار را نگهداشتند و می گفتند تروتسکی کجاست. در میان توده ی مردم شایع شده بود که مأموران «گ. پ. او.» تروتسکی را مخفیانه به واگنی برده اند و نمی گذارند او خود را به بدرقه کنندگان نشان دهد. در ایستگاه راه آهن اضطرابی توصیف ناپذیر حکمفرما بود. با مأموران «گ. پ. او.» و سرپازان چریک مصاف داده شد، از دو طرف کسانی زخمی شدند و دستگیری هائی نیز رخ داد. قطار یک ساعت و نیم معطل شد. پس از چندی اثاثیه ی ما را از راه آهن برگرداندند.

دوستان، مدام تلفنی از ما می پرسیدند که آیا در خانه هستیم؟ از اوضاع راه آهن گزارش می دادند. مدت ها از نیمه شب گذشته بود که به رختخواب رفتیم. پس از اضطراب ها و ناراحتی های روزهای آخر تا ساعت ۱۱ صبح فردا خوابیدیم. کسی زنگ نزد. همه جا آرام بود. زن پسر بزرگ ترمان به محل کار خود رفت. زیرا که دو روز فرصت بود، اما هنوز چاشت نخورده بودیم که زنگ در زده شده. نخست «اف. و. بلووردوا» و سپس م. م. یوفه وارد شدند. دوباره زنگ زدند - و اینک خانه پُر شد از مأموران «گ. پ. او.» که برخی اونیفورم به تن داشتند و برخی دیگر لباس شخصی. دستور توقیف ل. د. و فرستادن فوریش تحت الحفظ به آلمان- آتا به وی تسلیم شد، و آن دو روزی که «گ. پ. او.» دیروز از آن سخن گفته بود باز هم دروغ و نیرنگ بود. این خدعه جنگی برای این بود که از تکرار تظاهرات روز پیش جلوگیری شود. تلفن مدام زنگ می زدند، اما یک مأمور «گ. پ. او.» کنار تلفن ایستاده و با خوش روئی مانع می شود که کسی جواب بدهد. فقط اتفاقی موفق می شویم به «بلووردوف» خبر بدهیم که «گ. پ. او.» خانه را اشغال کرده است و می خواهند ما را به زور از آن جا دور کنند. بعدها به ما خبر دادند که «رهبری سیاسی» حرکت دادن ل. د. به بوخارین واگذار شده بود. و این کاملاً در متن دسیسه های استالینی بود. پیدا بود که مأموران در خلجانند. ل. د. از رفتن داوطلبانه سر باز زد. او از موقعیت برای روشن کردن مطلب استفاده کرد. مسأله این طور بود: دفتر سیاسی سعی داشت دست کم تبعید سرشناس ترین مخالفان را به شکل توافق داوطلبانه وانمود کند. تبعید را برای کارگران چنین توصیف کردند.

پس باطل کردن این افسانه و نشان دادن واقعیت، آن هم به نحوی که اجازه ی هیچ گونه پرده پوشی و جعل را ندهد، اهمیتی به سزا داشت. این بود راز تصمیم ل. د. که دشمن را به توسل به زور وادار سازد. ما، با دو زنی که به دیدارمان آمده بودند، به اتاقی رفتیم و در را به روی خود بستیم. مذاکره با مأموران از پشت درهای بسته انجام می گرفت. آنان نمی دانستند چه باید بکنند، دچار تردید شده بودند، تلفنی با مأموران بالا دست خود تماس گرفتند و پس از کسب دستور سرانجام به ما گفتند که در را خواهند شکست، زیرا باید امر مافوق را اجرا کنند. ل. د. در این اثنا دستورهایی تازه ای را برای کارهای بعدی مخالفان دیکته کرد. ما در را باز نکردیم. ضربه ای با چکش به در کوفته شد و شیشه های آن را شکست. دستی در اوئیفورم از لای شیشه شکسته دراز شد. «کی چین» افسر سابق که بارها ل. د. را در سفرهای جبهه همراهی کرده بود با صدائی مرتعش مکرر می گفت: به من تیراندازی کنید، رفیق تروتسکی، تیراندازی کنید. ل. د. به آرامی پاسخ داد: یاوه نگویند «کی چین»، کسی قصد تیراندازی به شما را ندارد. شما فقط مجری مأموریتی هستید. آنان در را می گشایند و وارد می شوند، متحیر و مضطرب. هنگامی که مأموران می بینند ل. د. دم پانی به پا دارد، کفش هایش را پیدا می کنند. ل. د. از برداشتن حتی یک قدم سر باز می زند. سپس او را روی دست بلند می کنند و می برند. من با شتاب پوستین را به خود می پیچم و گالش ها را می پوشم. ما در پشت سر آن ها می رویم. در، پشت سر من بسته می شود. پشت در صدای داد و فریاد می شنوم. من بر اشخاصی که ل. د. را از پله ها پائین می برند فریاد می زنم و خواستار می شوم که بگذارند پسرانمان بیرون بیایند.

پسر بزرگ تر می بایست با ما به تبعید بیاید. در باز می شود و پسران من خود را به بیرون پرت می کنند، و میهمانان ما هم، «بلوپرودوا» و «یوفه»، همه از لای در خود را به بیرون می رسانند. سریوشا، فنون ورزشی خود را به کار می برد. هنگام پائین رفتن از پلکان، لیوا زنگ همه ی آپارتمان ها را می زند و فریاد می کشد: «رفیق تروتسکی را می برند.» چهره های وحشتزده در آستانه ی درها و پلکان آشکار می شوند. در این خانه فقط کارمندان عالی رتبه ی شوروی منزل داشتند. در اتومبیل از کمی جا همه به هم چسبیده اند. سریوشا نمی داند پاهایش را کجا بگذارد. «بلوپرودوا» همراه ماست. ما از خیابان های مسکو می گذریم. یخ بندان شدیدی است. سریوشا کلاه ندارد، در آن دستپاچگی یادش رفته آن را با خود بردارد. همه گالش های خود را فراموش کرده اند و دستکش را هم. چمدانی همراه نداریم، حتی کیف دستی هم نه. ما را نه به ایستگاه راه آهن غازان، بلکه به سوئی دیگر می برند. بزودی معلوم می شود: ایستگاه یاروسلاو. سریوشا می خواهد از اتومبیل به بیرون بجهد تا به عروس ما خبر دهد که دارند می برندمان. اما مأموران دست های او را محکم می گیرند و از ل. د. خواهش می کنند نگذارد سریوشا از اتومبیل بیرون بپرد. ما به ایستگاه راه آهن می رسیم. پرنده پر نمی زند: مأموران، ل. د. را سردست از اتومبیل بیرون می آورند، همان طور که پیش از آن از آپارتمان بیرونش آورده بودند. لیوا رو به اندک کارگران راه آهنی که آن جا هستند می کند و می گوید: «رفقا، ببینید چگونه رفیق تروتسکی را می برند.» یکی از مأموران گ. پ. او. که پیش از آن ل. د. را در شکار همراهی می کرد، گریبان لیوا را می گیرد و می گوید: آرام بگیر بچه! سریوشا پاسخ او را با سیلی ورزش کارانه ای می دهد.

ما در واگن هستیم. کنار پنجره های واگن ما و در کنار در آن، مأموران ایستاده اند. کوپه های دیگر را مأموران «گ. پ. او.» اشغال کرده اند. سفر به کجا می انجامد؟ نمی دانم. چمدان های ما را نیاورده اند. لوکوموتیو با تنها واگنی که بدان بسته است به حرکت در می آید. ساعت دو بعد از ظهر است. کاشف به عمل می آید که ما را از بی راهه ای به ایستگاه کوچکی می برند و در آن جا واگن ما به قطار پستی بسته می شود که از ایستگاه غازان مسکو به تاشکند می رود. ساعت پنج از سریوشا و «بلووردوا»، که با قطاری که از مقابل آمد به مسکو رفتند، خداحافظی کردیم. سفر ادامه داشت: من تب و لرز داشتم. ل. د. خوشحال بود و شوخی هم می کرد. موقعیت روشن شد، و پیرامون ما آرام تر. مأموران خوش سلوک و مؤدب بودند. به ما گفته شد که چمدان هایمان با قطار بعدی خواهد آمد و در فرونزه (آخرین ایستگاه راه آهن) به ما خواهد رسید، یعنی در روز نهم مسافرت ما. ما بدون لباس زیر و بدون کتاب می رفتیم... سرموکس و پوزنانسکی با چه دقت و علاقه ای کتاب ها را چیده بودند، مقداری را برای بین راه و مقداری را برای اوقات نخست رسیدن از راه. سرموکس که عادت و سلیقه ی ل. د. را خوب می شناسد، چه دلسوزانه ابزار نوشتن ل. د. را کنار هم چیده بود. وی در سال های انقلاب ل. د. را در چه سفرهائی که به عنوان منشی همراهی نکرده بود. ل. د. در آن ایام بین راه با حرارتی دو چندان کار می کرد، با استفاده از این موقعیت که نه میهمانی بود و نه تلفنی. و بار گران یاری و کمک، نخست بر دوش گلاسمن و سپس بر دوش سرموکس نهاده شده بود. اینک ما در راه سفری دور بودیم، بدون یک کتاب، بدون مداد و بدون یک ورق کاغذ. پیش از حرکت. سریوشا برایمان کتابی علمی در باره ی ترکستان به قلم زمیونوف- تیانشانسکی فراهم آورده

بود. ما بر آن بودیم که بین راه، با منزلگاه آینده امان که از آن فقط اندک چیزی می دانستم آشنائی حاصل کنیم. اما «زمیونوف- تیانشاتسکی» نیز با چیزهای دیگر، در مسکو جا ماند. با دست های خالی در واگن نشسته بودیم، گویی از ناحیه ای به ناحیه ی دیگر شهر می رویم. شب ها در حالی که سر را به دست تکیه داده بودیم، بر نیمکت دراز می کشیدیم. کنار در نیمه باز کوپه، مأموری مدام کشیک می داد.

چه در انتظار ما بود؟ سفر ما چه شکل و شمایلی خواهد یافت؟ و تبعید؟ ما با چه شرایط زندگانی روبرو خواهیم شد؟ آغاز سفر نویدبخش نبود. با همه ی این، خود را آرام احساس می کردیم. واگن نوسان آرامی داشت. روی نیمکت ها دراز کشیده بودیم. در نیمه باز، زندانی بودنمان را به یادمان می آورد. از این همه یکه خوردن ها، بلا تکلیفی ها و هیجان های روز آخر، سخت خسته بودیم و اینک استراحت می کردیم. همه جا خاموش بود. کشیک ها خاموش بودند. حال من بد بود. ل. د. می کوشید به هر ترتیب شده اسباب آسایش مرا فراهم آورد، اما چیزی جز حالت بشاش و دوستانه نداشت که به من انتقال دهد. دیگر اعتنائی به پیرامون خود نداشتیم و لذت آرامش را می چشیدیم. لیوا در کوپه مجاور بود. در مسکو خود را کاملاً وقف کارهای مخالفان کرده بود؛ و اینک با ما به تبعید می آمد تا ما را یاری کند و فرصت آن را نیافته بود که به زنش به درود بگوید. حالا تنها رابط ما با دنیای خارج بود. در واگن، تاریکی حکمفرما بود. شمع های روی در، افسرده می سوخت. ما به سوی مشرق می رفتیم.

هر چند ما از مسکو دورتر می شدیم، مأموران خوش اخلاق تر می شدند. آنان در «سامارا» برای ما لباس زیر، صابون، مسواک و غیره خریدند. ناهار

ما و کشیک‌ها در ایستگاه‌های راه آهن فراهم می‌شد. ل. د. که ناگزیر از پرهیز سخت غذایی است، حالا هرچه به ما می‌دادند می‌خورد و لیوا و مرا خوشحالی و می‌داشت. من با حیرت و وحشت ناظر آن اشتها بودم. لوزامی که در «سامارا» برایمان خریده بودند، هر یک نام خاص خود را گرفته بودند. مثلاً حوله‌ی منشینسکی، جوراب یاگودا (معاون منشینسکی) و غیره. اشیاء بدین ترتیب جنبه‌ی مسخره‌ای پیدا کرده بود. قطار به علت بوران، آهسته می‌رفت ولی ما روز به روز بیش‌تر در دل آسیا فرو می‌رفتیم.

ل. د. پیش از سفر خواسته بود که به وی اجازه دهند تا دو نفر از همکاران قدیمی خود را همراه ببرد. این درخواست رد شد. پس سرموکس و پوزناتسکی بر آن شدند که مستقلاً اقدام کنند. بدین منظور به قطاری که بدو قرار بود ما با آن سفر کنیم سوار شدند. در واگنی جا گرفتند، شاهد تظاهرات بودند، اما از جای خود تکان نخوردند، زیرا که پنداشتند ما نیز در آن قطار هستیم. آنان پس از چندی دریافتند که ما در قطار نیستیم. پس در «آریسی» پیاده شدند و به انتظار قطار بعدی ایستادند. از قضا در آن جا ما آن دو را دیدیم. یعنی لیوا بود که به علت آزادی حرکت بیش‌تر آن‌ها را دیده بود. همه سخت خوشحال شدیم. در این جا یادداشتی را که پسر در آن زمان نوشته بود می‌آورم: «صبح به سالن انتظار می‌روم، شاید در آن جا رفقایم را پیدا کنم که تمام روز از آن‌ها صحبت کرده‌ام و از سرنوشتشان نگرانم و درست: آن دو آن جا نشسته‌اند، در رستوران سر یک میز کوچک و مشغول بازی شطرنج‌اند. شرح شادیم را دادن دشوار است. بدان‌ها به اشاره می‌فهمانم که به سویم نیایند. به محض آمدن من به رستوران، جنب و جوش معمولی «گ. پ. او.» آغاز می‌شود. به شتاب راه قطار را پیش می‌گیرم تا خبر کشف خود را بدهم. همه

خوشحال می شوند. حتی ل. د. از آن ها عصبانی نیست که برخلاف دستور به جای ادامه ی سفر، در این جا، در انظار به انتظار ایستاده اند. این کار، آنان را با خطری غیرلازم روبرو می کند.

پس از مشورت با ل. د. یادداشتی می نویسم که می خواهم وقتی که هوا گرگ و میش شد بهشان بدهم. دستور این است: «پوزنانسکی باید فوراً تنها به تاشکند برود و در آن جا منتظر دستور بماند. سرموکس باید، بی آن که با ما تماس بگیرد، مستقیم به آلمان-آتا برود. موفق شدم که پوزنانسکی را در گوشه ای تاریک پشت ایستگاه راه آهن ببینم. فوراً یکدیگر را پیدا نکردیم، و وقتی که به هم رسیدیم، سخت مضطرب بودیم، به شتاب حرف می زدیم و در میان حرف هم می دودیم. به وی گفتم: آن ها در را شکستند، او را روی دست بلند کردند و بردندش. متوجه مطلب نشد: چه کسی در را شکسته بود؟ که را روی دست بردند؟ اما فرصت واضح تر حرف زدن نبود، ممکن بود ما را پیدا کنند. بدین ترتیب ملاقات بی نتیجه ماند...»

پس از کشفی که لیوا در «آریسی» کرده بود، به راه خود ادامه دادیم و می دانستیم اینک دوستی وفادار در قطار با ماست. این خوشحال کننده بود. روز نهم چمدان هایمان به ما رسید. فوراً زمیونوف- تیانشانسکی را از چمدان بیرون کشیدیم. با علاقه مشغول خواندن آن کتاب شدیم که در آن طبیعت آلمان- آتا، مردم آن، باغ های سیب آن توصیف شده بود. و مهم تر از همه این که در آن جا شکارگاه های فراوانی وجود داشت. ل. د. با خوشحالی لوازم نوشتن را که سرموکس پیچیده بود در آورد. صبح زود به فرونزه (پیش بک) رسیدیم که آخرین ایستگاه راه آهن است. خیلی سرد بود. برف سپید، پاکیزه و دلنواز که آفتاب بر آن می تابید چشم را می زد. برای ما پوستین روستائی و

کفش های پشمی آوردند. لباس سنگین نزدیک بود مرا خرد کند، اما بین راه باز هم سردم بود. اتوبوس بر جاده ی پوشیده از برف آهسته در حرکت بود و باد چون نیشتر ما را می گزید. پس از طی سی کیلومتر نگهداشتیم. تاریک بود. به نظر می آمد در بیابانی از برف هستیم.

دو سرباز کشیک (دوازده، بلکه پانزده نفر همراه ما بودند) نزد ما می آمدند و با محظوریت به ما گفتند که بیتوته در آن جا چنگی به دل نمی زند. ما به کندی از اتوبوس پیاده شدیم و در تاریکی کورمال کورمال خود را به در کوتاه چاپارخانه رساندیم و در آن جا با خاطری خشنود پوشش سنگین را از تن دور ساختیم. چاپارخانه سرد بود. پنجره های کوچک کاملاً یخ زده بود. در گوشه ای بخاری بزرگ روسی قرار داشت که بدبختانه مثل یخ سرد بود.

خود را با چای گرم می کردیم. چیزی خوردیم و با سرپرست چاپارخانه که زن قزاقی بود به گفت و گو پرداختیم. ل. د. از او و از زندگانی در آن صفحات پرسید و در حاشیه نیز از شکار. همه چیز غریب می نمود. اما بلا تکلیفی ناشی از این بود که نمی دانستیم همه ی این راه پیمودن ها به کجا منتهی می شود. شروع کردیم خواب گاه خود را مهیا کردن. کشیک ها در همسایگی، محلی برای بیتوته پیدا کردند. لیوا برای خود بر نیمکتی جانی دست و پا کرد. میز بزرگ برای من و ل. د. کار تختخواب را کرد. روی پوستین های روستانی خوابیدیم. وقتی که آن طور در اتاق تاریک و سرد، زیر سقف کوتاه خوابیده بودیم خنده ام گرفت: اصلاً به خانه ی ما در کرملین شبیه نیست. ل. د. و لیوا حرف مرا تأیید کردند.

سپیده دم به راه خود ادامه دادیم. دشوارترین بخش راه هنوز در پیش بود، یعنی عبور از ستیغ کوه «کوردای». یخ بندانی عبوس بود. پوشاک سنگین

باری بود تحمل نکردنی. مثل آوار بر آدمی فشار می آورد. هنگامی که دوباره اطراق کردیم، با راننده و یکی از مأموران «گ. پ. او.» که از آلمان-آنا آمده بودند، وارد گفت و شنود شدیم. رفته رفته درهای زندگی غریبه و ناشناس بر ما گشوده می شد. راه برای اتومبیل رانی بسیار سخت بود. جاده پوشیده از برف و خراب بود. اما راننده خوب می راند. راه را می شناخت و خود را با ودکا گرم می کرد. مقارن شب سرما شدیدتر شد. راننده، آگاه بدان که در آن کویر برف، همه چیز به وجود او بسته است، دلپریش را از مقامات دولتی بی پروا خالی می کرد. و نمایندگان مقامات رسمی آلمان-آنا نیز که در کنارش نشسته بودند سخنان خوشایند مایه می رفتند که سالم به منزل برسند. سه بعد از نیمه شب، در تاریکی مطلق، اتومبیل از حرکت ایستاد. رسیده بودیم. به کجا؟ کاشف به عمل آمد: در خیابان تولو در برابر مهمانخانه ی دشتیزو^{۱۴۰} دو اتاق به ما دادند. اتاق های مجاور را کشیک ها و مأموران رسمی «گ. پ. او.» اشغال کردند. لیوا به بازرسی اثاثیه پرداخت. معلوم شد که دو چمدان حاوی لباس زیر و کتاب در میان برف ها جا مانده است. باز «زمیونوف-تیاانشانسکی» از دستمان رفته بود. کارت ها و کتاب های ل. د. در باره ی چین و هند و لوازم نوشتن او نیز گم شده بود. پانزده مأمور نتوانسته بودند از چمدان ها نگهداری کنند. لیوا روز بعد به راه افتاد تا سر و گوشی آب بدهد. شروع کرد به آشنا شدن با شهر، پیش از همه با پست و تلگراف که مرکز ثقل زندگانی ما شده بودند. داروخانه ای هم پیدا کرد. لیوا، خستگی ناپذیر، در جست و جوی لوزام مورد نیاز حتمی بود، از قبیل: قلم، مداد، نان، کره، شمع...

روزهای نخست نه ل. د. اتاق را ترک می کرد و نه من. اما بعد عصرها به گردش های کوتاهی می رفتیم. رابط ما با دنیای خارج، پسرمان بود. ناهار را از نزدیک ترین رستوران برایمان می آوردند. لیوا تمام روز را در رفت و آمد بود، و ما همیشه با بی صبری در انتظارش بودیم. روزنامه و اطلاعات جالب توجه از سنن و آداب شهر با خود می آورد. از این که سرموکس کجا مانده است نگران بودیم. عاقبت روز چهارم، از راهرو صدای آشنا را شنیدیم. این صدا برای ما چه گران بهاء بود. از پشت در با دلواپسی به سخنان و صدای پای سرموکس گوش می دادیم. آمدن او برای ما گشوده شدن درهای تازه معنی می داد. اتاقی گرفت دیوار به دیوار اتاق ما. من به راهرو رفتم و او خاموش سلام کرد... اما جرأت آغاز گفت و شنود نکردیم. از مجاورت او، خاموش شادمان بودیم. روز بعد او را پنهانی به اتاق خودمان آوردیم و شرح آن چه گذشته بود برایش گفتیم و قرارهای آینده ی مشترک را گذاشتیم. اما این آینده سخت کوتاه بود. همان روز در ساعت ده، پایان فرا رسید. در هتل خاموشی حکمفرما بود. من با ل. د. در اتاق نشسته بودم، مشرف به راهرو سرد نیمه باز بود. زیرا بخاری آهنی حرارتی تحمل ناپذیر داشت. لیوا در اتاق خودش نشسته بود. ما صدای پاور چین رفتن کسانی را در دهلیز شنیدیم و هر سه گوش خوابانیدیم. همان طور که بعد معلوم شد، لیوا نیز گوش و شصتس خبردار شده بود. در ذهن ما برقی جهید: «آن ها هستند.» شنیدیم که چگونه اشخاصی، بی آن که در بزنند، وارد اتاق سرموکس شدند و گفتند «عجله کنید!» پاسخ داد: «لااقل اجازه بدهید کفش هایم را بپوشم.» دوباره صدای پاورچین رفتن آمد و بعد خاموشی عمیق. بعد، دربان در اتاق سرموکس را قفل کرد. ما دیگر سرموکس را ندیدیم. چند هفته ای در یکی از دخمه های «گ.

پ. او» در آلمان-آنا با جانی ها در یک جا گرسنه نگاهش داشتند و سپس با جیره ی ۲۵ کوپک در روز که کفاف خرید نان را هم نمی داد به مسکو فرستادندش. بنا به اطلاعی که به ما رسید، پوزنانسکی نیز در تاشکند دستگیر و روانه ی مسکو شد. پس از سه ماه خبری از آن ها رسید، از تبعیدگاهشان. آن دو تصادفی در راه تبعید به مشرق در یک واگن جا داده شدند، روبروی هم. آن دو پس از مدتی جدائی، باز یکدیگر را دیدند، تا این بار که برای همیشه از هم جدا شدند: آن ها به دو نقطه ی مختلف فرستاده شدند.

بدین ترتیب بود که ل. د. بدون همکاریش ماند. دشمنان از این که آن دو نفر با ل. د. به انقلاب وفاداری کردند، تقاص سختی گرفتند. آنان، گلاسنن مهربان و فروتن را در سال ۱۹۲۴ به سوی خودکشی راندند. بوتوف، آرام و پُرکار، نیز دستگیر شد، از او خواستند که شهادت دروغ بدهد و او ناچار به اعتصاب غذا دست زد که پایان آن مرگ در بیمارستان زندان بود.

بدین ترتیب دبیرخانه ای که دشمنان ل. د. آن را با کینه ای سرشار از تعصب، آماج حملات خود قرار داده بودند، یکسره نابود شد. دشمنان می پنداشتند که ل. د. در آلمان-آتای دورافتاده کاملاً خلع سلاح شده است. وروشینوف آشکارا رجز می خواند: «اگر در آن جا هم بمیرد، به این زودی ها کسی نخواهد فهمید.» اما ل. د. خلع سلاح نشده بود. ما سه نفر شرکت تعاونی تشکیل دادیم. کار پسر، اساساً برقراری رابطه با دنیای خارج بود. جریان تبادل نامه را روان نگاه می داشت. ل. د. او را یا وزیر امور خارجه یا وزیر پست و تلگراف می خواند. تبادل نامه رفته رفته دامنه ای وسیع پیدا کرد که بار آن بر دوش لیوا بود. مسئولیت نگرهبانی را نیز به عهده داشت. وانگهی اسباب کار را برای ل. د. فراهم می کرد: موجودی های کهنه ی کتابخانه ها را

می‌کاوید، روزنامه‌های خارجی را فراهم می‌ساخت و مستخرج‌های تهیه می‌کرد، مذاکرات را با مقامات محلی انجام می‌داد، اسباب‌شکار را مهیا می‌ساخت، شکار را جور می‌کرد و از سگ‌شکاری و تفنگ‌مراقبت می‌کرد. گذشته از این، با کوشش تمام، جغرافیای اقتصادی و زبان‌های خارجه می‌آموخت.

چند هفته پس از رسیدن ما کار علمی و سیاسی ل. د. حسابی به جریان افتاده بود. بعدها لیوا یک ماشین‌نویس هم کشف کرد. «گ. پ. او.» کاری به او نداشت، مسلماً با این تعهد که هر چه برای ما ماشین می‌کند به «گ. پ. او.» گزارش بدهد. یقیناً خیلی تفریح داشت شنیدن آن چه این دختر که در مبارزه با تروتسکیزم آن قدر کم تجربه بود، به «گ. پ. او.» گفته است.

در آلمان- آتا برف زیباست، سپید، پاکیزه، خشک، عبور و مرور در آن جا کم است و برف در سراسر زمستان صفای خود را حفظ می‌کند و در بهار جای خود را به شقایق‌های قرمز می‌دهد. چه منظره‌ای پدید می‌آید: قالی‌های عظیم؛ تا چشم کار می‌کند استپ‌های پوشیده از شقایق سرخ تابناک.

در شهر لوله‌کشی آب نبود، برق نبود، خیابان‌های اسفالت نبود. در مرکز شهر، در بازار کثیف، بر پله‌ی جلو مغازه‌ها، قرقیزها در آفتاب خود را گرم می‌کردند و شپش از تن می‌گرفتند. مالاریا معرکه می‌کرد. طاعون نیز دیده می‌شد. در تابستان سگ‌ها زیاد بود. روزنامه‌ها اغلب از جذام در آن صفحات می‌نوشتند. با همه‌ی این‌ها، تابستان را به خوبی گذرانیدیم. ما کلبه‌ای از باغبانی اجاره کردیم مشرف به کوه‌های پوشیده از برف، امتداد کوه‌های تیانشان. با صاحبخانه و خانواده‌اش ناظر رسیدن میوه‌ها بودیم و در چیدن آن‌ها شرکت می‌کردیم. باغ در مراحل مختلف تکامل، چهره‌اش را به ما

می نمود و از شکوفه های سفید پوشیده بود، شاخه ی درختان بر داربست ها سنگینی می کرد، و بعد میوه ها چون مفرشی رنگارنگ در زیر درختان، روی گاه ها می ریخت. در حالی که درختان، رها از آن همه بار، دوباره شاخه هایشان را بالا می کشیدند. آن وقت در باغ عطر میوه های رسیده، سیب و گلابی، می پیچید و صدای زنبوران عسل و زنبوران رنگارنگ دیگر به گوش می رسید. میوه ها را می پختیم.

در ژوئن و ژوئیه در باغ سیب و در زیر سقف کلبه ی خیزرانی، کار پُرحرارتی جریان داشت. ماشین تحریر خستگی ناپذیر صدا می کرد، پدیده ای که در آن نواحی سخت غریب می نمود. ل. د. انتقاد برنامه ی کمینترن را دیکته می کرد، آن را تصحیح می کرد و دوباره برای ماشین شدن می داد. مراسلات دامنه دار بود و محمولات پستی نیز. روزانه ده تا پانزده نامه می رسید، با تزاها، انتقادات، جدل داخلی و اخبار تازه از مسکو، تلگرام هائی با محتوی سیاسی می رسید و نیز تلگرام هائی که در آن از سلامت ما جویا می شدند. مسائل بزرگ جهانی، با مسائل محلی و کوچک که در آن جا بزرگ می نمودند، درهم می آمیختند. در نامه های زوسنوفسکی همیشه از مسائل روز سخن می رفت و تحرک و تندى نشانه ی آن ها بود. نامه های عالی راکوفسکی رونویس می شد و برای دیگران فرستاده می شد. اتاقک، با آن سقف کوتاه، پُر بود از میز. روی هر یک از آن ها نسخه های پیش نویس، کیف، روزنامه، کتاب، مستخرج روزنامه ها و مجلات و بریده آن ها قرار داشت. لیوا روزهای آزرگار از اتاقش که در کنار آغل اسب ها بود بیرون نمی رفت. با ماشین تحریر می نوشت، آن چه ماشین نویس، ماشین کرده بود، تصحیح می کرد، نامه ها را در پاکت می گذاشت و می فرستاد، پست را دریافت

می کرد، نقل قول های لازم را در می آورد. محمولات پستی را برای ما یک پیک سواره، یک عاجز از کار افتاده، می آورد. مقارن غروب، اغلب ل. د. با سگ و تفنگ راه کوهستان را پیش می گرفت. گاه من و گاه لیوا همراهش می رفتیم. ما با بلدرچین، کبوتر، کبک یا قرقاول بر می گشتیم. همه چیز به خوبی می گذشت تا در رسیدن نوبه ی مالاریا.

بدین ترتیب یک سال در آلمان- آتا بسر آوردیم. شهر زمین لرزه ها، سیل ها، در دامنه ی امتداد کوه های تیانشان، در مرز چین، در فاصله ی ۲۵۰ کیلومتری راه آهن و ۴۰۰۰ کیلومتری مسکو، در جمع نامه ها، کتاب ها، و طبیعت.

با آن که در هر قدم به دوستان مخفی بر می خوردیم - سخن گفتن از این بابت هنوز خیلی زود است- به ظاهر از مردمی که پیرامون ما بودند به کلی جدا بودیم، زیرا که هرکس می خواست با ما تماس بگیرد تنبیه می شد و گاهی هم خیلی شدید...

می خواهم یادداشت های زخم را با مستخرجاتی از نامه هائی که آن روزنامه مبادله می شد تکمیل کنم. من در ۲۸ فوریه، یعنی اندکی پس از رسیدنم، به دوستانی که آنان نیز تبعیدی بودند نوشتم: «به علت انتقال حکومت قزاقستان به آلمان- آتا، همه ی خانه های این جا را ضبط کرده اند. پس از این که تلگرام های پیاپی به مقامات مسکو فرستادم، پس از اقامتی سه هفته ای در هتل، خانه ای به ما دادند. ناچار بودیم دست کم اندکی اثاثیه بخریم، اجاق ویران را دوباره روپراه سازیم و اصولاً به کارهای ساختمانی بپردازیم. اما نه طبق برنامه ی اقتصاد با نقشه. این کار سراسر متوجه «ناتالیا ایوانوفنا» و «لیوا» بود. اما کار ساختمان تا به امروز تمام نشده است، زیرا اجاق قصد گرم شدن ندارد.

من سخت سرگرم قاره ی آسیا شده ام: جغرافی، تاریخ، اقتصاد و غیره. فقط به مطبوعات خارجی دسترسی ندارم. به چند جا نوشته ام و خواهش کرده ام برایم بفرستند. تازه هم نبود نباشد. پست هم با تأخیرهای فراوان می رسد و چنان که پیداست، نامنظم.

نقش حزب کمونیست هند سخت غیرروشن است. روزنامه ها از پیدایش احزاب «کارگری و دهقانی» در ایالات مختلف گزارش می دهند. خود این نام دلیلی است بر عدم آرامشی موجه. مگر کومین تانگ نبود که در زمان نام حزب کارگران و دهقانان بر آن اطلاق می شد. امیدواریم تاریخ تکرار نشود.

عاقبت تضاد میان آمریکا و انگلیس آشکار شده است. حالا استالین و بوخارین هم دارند می فهمند مسأله بر سر چیست. اما اگر روزنامه های ما مطلب را طوری وانمود می کنند که شدت اختلاف میان آمریکا و انگلیس به جنگ منجر خواهد شد، این ساده کردن مطلب است. شک نیست که در این جهان هنوز هم تغییراتی پدید خواهد آمد. جنگ برای هر دو طرف بازی خطرناکی بیش نخواهد بود. آن ها خواهند کوشید تا به توافق هانی مسالمت آمیز برسند. اما به طور کلی تحولات با گام های بلند به سوی راه حلی خونین پیش می رود.

من بین راه برای نخستین بار اثر مارکس را به نام «آقای فوگت»^{۱۴۶} خواندم. مارکس در رد ادعاهای افتراآمیز فوگت کتابی ۲۰۰ صفحه ای با چاپ ریز نوشته و مدارک و گواهی هائی گرد آورده و دلایل را، مستقیم و غیرمستقیم، تحلیل کرده است... اگر بخواهیم با همین مقیاس، افتراهای

^{۱۴۶} - Herr Vogt کارل فوگت Carl Vogt جانورشناس، زمین شناس و سیاستمدار آلمانی ۱۸۱۷-۱۸۹۵ م.

استالینست ها را رد کنیم، ناگزیر خواهیم بود دائرة المعارفی هزار جلدی انتشار دهیم...

در آوریل برای برخی «محارم» شادی ها و رنج های شکار را توصیف کردم: «با پسرم به رودخانه ی «ایلی» رفتم، به قصد آن که از فصل بهار لذت ببریم. این بار چادر، پوستین و چیزهای دیگر برداشتیم تا مجبور نشویم شب را در چادر چادرنشینان بسر ببریم... اما باز برف بارید و یخ بندان شد. می توان این روزها را روزهای آزمایش بزرگ خواند. شب ها سرما هشت تا ده درجه زیر صفر می رفت. با وجود این، نه روز تمام قدم در هیچ کلبه ای نگذاشتیم. ما به سبب لباس گرم، از سرما هیچ در زحمت نبودیم. اما شب ها چکمه ها از سرما آن چنان سخت می شدند که ناچار بودیم برای پوشیدن آن ها، روی آتش بگیریمشان. روزهای نخست در مرداب و سپس روی دریاچه به شکار می پرداختیم. من بر تلی از خاک، چادر کوچکی زدم که روزانه دوازده تا چهارده ساعت را در آن بسر می آوردم. لیوا در زیر درخت ها، لای جنگ ها، کشیک می داد.

شکار، به علت هوای خیلی بد و پرواز غیریکپارچه ی پرندگان، موفقیت آمیز نبود. فقط چهار مرغابی و چند غاز به خانه آوردیم. با همه ی این ها، سفر برایم سخت شادی بخش بود. مقصود این بود که موقتاً به صورت بربرها درآئیم: خوابیدن در هوای آزاد، در زیر آسمان، گوشت گوسفند خوردن که در سطلی پخته می شد، خود را نشستن، لباس از تن در نیاوردن و متعاقباً لباس نپوشیدن، از اسب به رودخانه افتادن - (تنها دفعه ای که ناچار در آفتاب داغ ظهر لخت شدم)، تقریباً بیست و چهار ساعت بر تخته های نازک بین جگن و آب گذراندن - همه ی این ها به این آسانی ها گیر نمی آید. بدون هیچ اثری از

سرماخوردگی به خانه برگشتم اما روز بعد از رسیدن به خانه سرما خوردم و یک هفته بستری شدم...

راکوفسکی روزنامه های خارجی را به من می رساند، از مسکو و هسترخان. امروز نامه ای از او به من رسید. برای انستیتوی مارکس- انگلس دربارہ ی «سن سیمونیزم» کار می کند. گذشته از این، وی مشغول نوشتن خاطرات خود است. هر کس که راکوفسکی را اندکی بشناسد آسان می تواند دریابد که خاطراتش چقدر جلب توجه خواهد کرد.»

در ۲۴ مه نامه ای به «پرنوبراشنسکی» نوشتم که در همان ایام در حال تردید بود: «من تزه‌های شما را دریافت کردم و به احدی کلمه ای از این بابت ننوشتم. پریروز از کالپاشوو^{۱۴۷} تلگرام پائین به من رسید: «قاطعانه پیشنهادها و انتقاد پرنوبراشنسکی را رد می کنیم. فوراً پاسخ دهید. اسمیلگا، السکی، نچایف.» دیروز تلگرامی از «اوستی کولوم» برایم رسید: «پیشنهادهای پرنوبراشنسکی را غلط می دانیم. بلوورودوف، والتینوف.» از راکوفسکی دیروز نامه ای برایم رسید که در آن شما را تحسین نمی کند و موضع خود را در برابر «جهت گیری چپ» استالینی این جور بیان می دارد: منتظر باش و حواست را جمع کن. دیروز از بلوورودوف و والتینوف نیز نامه ای دریافت کردم. هر دو نفر از نامه ای که رادک به مسکو نوشته است سخت نگرانند و اوقاتشان تلخ است. آنان سخت از کوره در رفته اند. اگر محتوای نامه ی رادک همان باشد که می گویند، پس من با آنان کاملاً موافقم. در برابر امپرسیونیست ها سرسختی را توصیه می کنم.

پس از بازگشت از شکار، یعنی از اواخر ماه مارس تا کنون، مدام در خانه نشسته‌ام، یا کتاب یا قلم به دست، از هفت یا هشت صبح تا ده شب. قصد تنفسی چند روزه را دارم: فصل شکار که گذشته است، از این رو می‌خواهیم با ناتالیا ایوانوفنا و سربوشا (که اکنون این جاست) به رودخانه‌ی ایل‌ی برویم برای صید ماهی. خبر این مطلب به موقع به شما خواهد رسید. آیا بر شما روشن است در انتخابات فرانسه چه گذشته است؟ من فعلاً سر از مطلب در نمی‌آورم. «پراودا» حتی جمع آراء را با سال گذشته مقایسه نکرده است که آدم بداند آیا رأی کمونیست‌ها پیش‌تر شده است یا کم‌تر. قصد دارم به یاری مطبوعات خارجی درباره‌ی این مطلب مطالعه کنیم. بعد برای تان خواهم نوشت.»

در ۲۶ مه به میخائیل اوکودشاوا، یک بلشویک قدیمی گرجستان، نوشتم: «تا آن جا که جهت‌گیری تازه استالین و ظایفی را بر وی هموار می‌کند، استالین بدون شک خواهد کوشید تا به مواضع ما نزدیک شود. اما در سیاست نه فقط «چه» بلکه «که» و «چگونه» نیز تعیین‌کننده است. مبارزات اساسی که سرنوشت انقلاب را تعیین خواهد کرد هنوز در پیش است...»

ما همیشه بر این عقیده بودیم و همواره نیز گفته‌ایم که جریان سقوط سیاسی فراکسیون حاکم حتماً مستلزم این نیست که آن منحنی، یک نواخت و مدام قوس نزولی ببیماید. این جریان در خلاء اتفاق نمی‌افتد، بلکه در جامعه‌ی طبقاتی و با اصطکاک‌های درونی عمیق روی می‌دهد. توده‌ی بزرگ حزبی یکپارچه نیست، بلکه اکثریت عظیم آن تشکیل‌ماده خامی سیاسی را می‌دهد. زیر فشار ضربات طبقاتی از راست و چپ گروه‌بندی‌هایی در آن پدید خواهد آمد. این مصاف‌ها در آخرین مرحله‌ی تاریخ حزب که بار آن را ما بردوش

می کشیم، پیش در آمد تحولات حوادث بعدی هستند. همان طور که پیش در آمد یک اپرا، موضوع اپرا را به طور فشرده بازگو می کند، پیش در آمد ما نیز ملخص آهنگی است که در آینده تمام و کمال نواخته خواهد شد، یعنی با شرکت شیپورها، دهل ها و طبل ها و دیگر آلات موسیقی کلاسیک. جریان حوادث مؤید این مطلب است که ما نه تنها علیه بوجارنجان هانی از قماش زینوویف ها، کامنیف ها و پیاتاکوف ها و دیگران حق داشته ایم، بلکه در مورد دوستان گرانمایه ی «چپ» و گمراه فکران ماورای چپ که پیش در آمد را خود اپرا می پندارند نیز حق با ما بوده است، یعنی کسانی که خیال می کنند جریان های اساسی در حزب و دولت فصلی پایان یافته است، و ترمیدور که برای نخستین بار ما بدان متوجه اشان کرده ایم، واقعیت هانی است به اتمام رسیده... خود را نیازیم، بیهوده به جان خود و دیگران خوره نیفکنیم؛ بیاموزیم، شکیبیا باشیم، به دقت ناظر اوضاع باشیم و نگذاریم که خنجر سیاسیمان از برآشفتگی های فردی زنگار گیرد. منش ما باید چنین باشد.»

در ۹ ژوئن دخترم نینا که همزیمی سرسپرده بود، در مسکو مرد. بیست و شش سال پیش نداشت. شوهرش اندکی پیش از تبعید من دستگیر شده بود. کار مخالفان را سامان می داد تا این که بیمار و بستری شد. به بیماری سل مبتلا شد که در عرض چند هفته ریشه اش را سوزاند. نامه ای که از بیمارستان برای من نوشته بود هفتاد و سه روز در راه بود، و هنگامی بدستم رسید که او دیگر نبود.

راکوفسکی در ۱۶ ژوئن این تلگرام را برای من فرستاد: «دیروز خبر بیماری سخت دخترت نینا را از تو شنیدم. به الکساندرا گنورگیونا (همسر راکوفسکی) به مسکو تلگراف زدم. امروز در روزنامه ها خواندم که راه

انقلابی نینا به آخر رسیده است. دوست گرامی، قلب من با توست، تحمل این مطلب دشوار است که فاصله ای پس بزرگ ما را از یکدیگر جدا می سازد. تو را به دفعات و صمیمانه در آغوش می گیرم. کریستیان»

پس از چهارده روز نامه ی راکوفسکی رسید: «دوست عزیزم، دردمندانه سوگوار نینوشکا، تو و همه ی شما هستم. مدت هاست که صلیب سنگین مارکسیزم انقلابی را به دوش می کشی. اما اینک برای نخستین بار درد بی انتهای پدر داغ دیده بر دلت نشسته است. صمیمانه خود را همراه تو احساس می کنم و اندوهگینم که این قدر از تو دورم...

حتماً سریوشا به تو گفته است که پس از آن بی شرمی ها با تو در مسکو، سر دوستانت چه آورده اند. من نیم ساعت پس از حرکت تو به خانه ات رفتم. در اتاق مهمانان، گروهی از دوستان بودند، بیش تر زن، و از جمله مورالوف. صدائی گفت: «در این جا شهروند راکوفسکی کیست؟»

- «منم، کاری داشتید؟»

- «از پشت سر من بیانید».

از دهلیز مرا به اتاق کوچکی بردند. جلو در من دستور داده شد: دست ها بالا؛ و پس از آن که جیب هایم را گشتند توقیف شدم. ساعت پنج آزادم کردند. بر مورالوف هم همین گذشت و تا شب دیر وقت نگاهش داشته بودند. با خود اندیشیدیم: آنان کاملاً عقلشان را باخته اند، و در باره ی رفقای خودمان، نه احساس خشم بلکه احساس شرم کردم.»

در چهاردهم ژوئیه به راکوفسکی نوشتم: «کریستیان گنورگیویچ عزیزم، مدت هاست که برای تو و دوستان چیزی نه نوشته ام و تنها بفرستادن برخی مطالب بسنده کرده ام. پس از بازگشت از ایلی، آن جا که خبر وضع وخیم نینا

را شنیدم، فوراً به خانه ای تابستانی کوچ کردیم. پس از چند روز خبر در گذشت نینا رسید... تو می دانی که بر من چه گذشت... اما فرصت نمی بایست از دست برود و اسناد برای کنگره ی ششم انترناسیونال کمونیست می بایست مهیا شود. این آسان نبود. با همه ی این ها، ضرورت به پایان رساندن کار به هر قیمت که شده، مرهمی بود که بر زخم بگذارند، و موجب شد تا بتوانیم نخستین هفته های بسیار دشوار را پشت سر بگذاریم.

در ژوئیه منتظر سینوشکا (دختر بزرگ تر) بودیم که به این جا بیاید. اما بدبختانه دیدار دست نداد. گوتیه تجویز کرد که حتماً به آسایشگاه مسلولین برده شود. مدت هاست که به بیماری ریه مبتلاست و پرستاری از نینوشکا در اثنای سه ماه- چون پزشکان از نینوشکا به کلی قطع امید کرده بودند- سلامتتش را کاملاً از بین برد...

و حالا در باره ی کارهای مربوط به کنگره. تصمیم گرفتم کار را از انتقاد طرح برنامه آغاز کنم، به همراه تمامی مسائلی که موضوع اختلاف ما با رهبری رسمی است. در نتیجه کتابی به وجود آمد شامل یازده فرم چاپی. من به طور کلی ثمره ی کار مشترکمان را در این پنج سال آخر خلاصه کرده ام، از وقتی که لنین از رهبری حزب کناره گرفت و حکومت مقلدان آغاز شد که نخست از ربح سرمایه قدیم زنده بود و بزودی شروع کرد از مایه خوردن. درباره ی پیام به کنگره، نامه ها و تلگرام هائی به من رسیده است شمارش آراء هنوز تمام نشده است. به هر حال از صد نفر فقط سه نفر از تز پرئوپراشنسکی طرفداری کرده اند...

خیلی محتمل است که بلوک استالین و بوخارین با «ریکوف» در کنگره هم چنان ظاهر وحدت را حفظ کند و آخرین کوشش نومیدانه را بکند شاید

بتواند «به طور قطع» سنگ گور را روی ما بگذارد. اما درست همین کوشش و ناکامی اجتناب ناپذیر آنان می تواند جریان ایجاد شکاف را در بلوک تسریع کند، زیرا که روز بعد از کنگره این سوال، برهنه تر از پیش، مطرح خواهد شد: بعد چه می شود؟ چه پاسخی به این سوال داده خواهد شد؟ پس از آن که موقعیت انقلابی در سال ۱۹۲۳ در آلمان از دست رفت، به عنوان واکنش، نزد ما در سال های ۱۹۲۴ و ۱۹۲۵ گرایش به سوی ماورای چپ به وجود آمد، جهت گیری ماورای چپ زینوویف به جوش آمد: مبارزه با طرفداران صنعتی شدن، انترناسیونال دهقانان، کومین تانگ و دیگر قضایا. هنگامی که این جهت گیری همه جا کارش به افتضاح کشید، جهت گیری راست با همان شدت شروع شد. تکرار دامنه دارتر همان جریان در یک مرحله ی تازه بهیچوجه غیرممکن نیست، یعنی آغاز دوران یک جهت گیری ماورای چپ تازه که بر همان فرضیه ی اپورتونیستی متکی باشد. اما نیروهای پنهان اقتصادی می توانند این جهت گیری ماورای چپ را ناگهان قطع کنند و آن را یکسره به راست بگردانند.» در ماه اوت به گروهی از رفقا نوشتم: «حتماً متوجه شده اید که روزنامه های ما پژواکی را که حوادث داخل حزب ما در مطبوعات اروپائی و آمریکائی به وجود آورده است، درج نمی کنند. تنها همین واقعیت دلیلی است که بر این باور که انعکاس حوادث با نیازمندی های «جهت گیری تازه» انطباق ندارد. من اکنون در این باره نه تنها به حدسیات، بلکه به گواهی روشن خود مطبوعات تکیه می کنم. رفیق «آندریچین» برای من صفحه ای را فرستاده که از مجله ی آمریکائی «نیشن»^{۱۴۸} کنده است. این ارگان معتبر

دموکرات چپ، پس از شرح کوتاهی در باره ی آخرین حوادث داخلی ما، چنین می نویسد:

تمامی این ها مسأله را مطرح می سازد: نماینده ی اجرای برنامه ی بلشویستی در روسیه کیست و ارتجاعی که خود را برابر آن قرار می دهد کدام است؟ خواننده آمریکائی همیشه چنین پنداشته است که لنین و تروتسکی نماینده ی یک جریان بودند، مطبوعات محافظه کار و مردان سیاست نیز به همین نتیجه رسیده بودند. فی المثل نیویورک تایمز در شماره ی مخصوص سال نو خوشحالی می کند که چه خوب شد تروتسکی از حزب کمونیست اخراج شده است، و آشکارا می گوید که: مخالفان رانده شده می خواستند وضع و فکری را از نو مستقر سازند که روسیه را از تمدن غرب جدا کرده بود.

اکثر روزنامه های اروپائی در همین مایه قلم فرسائی کرده اند. سراگوست چمبرلن، بنا به گزارش روزنامه ها، در ژنو گفته است: انگلستان به این دلیل با روسیه وارد مذاکره نمی گردد که هنوز تروتسکی را زنده گذاشته اند. با رانده شدن تروتسکی علی القاعده باید اکنون رضایت چمبرلن فراهم آمده باشد... در هر حال نمایندگان ارتجاع در این مورد هم عقیده اند که تروتسکی، نه استالین، کمونیست خطرناک و دشمن آنان است. این مطلب به اندازه ی کافی گویاست. این طور نیست؟»

کمی هم آمار از یادداشت های پسررم: از آوریل تا اکتبر ۱۹۲۸ از آما- آتا تقریباً ۸۰۰ نامه ی سیاسی فرستادیم که برخی از آن ها برای خود اثری بزرگ بود، و در حدود ۵۵۰ تلگرام. روی هم ۱۰۰۰ نامه ی کوچک و بزرگ به ما رسید و ۷۰۰ تلگرام که بیش تر آن ها دسته جمعی امضاء شده بود.

بیش تر این نامه ها بین تبعیدیان مبادله می شد، و به نقاط دیگر کشور هم می رفت.

در سال هائی که وضع مناسب تر بود، حداکثر نیمی از نامه هائی که به نشانی ما فرستاده می شد به دستمان می رسید. گذشته از این، هشت یا نه بار از مسکو به وسیله ی پیک مخفی نامه هائی برایمان رسید و به همین دفعات هم نامه های محرمانه ای به مسکو فرستادیم. پست مخفی، ما را از همه چیز با خبر می کرد و به ما امکان می داد، اگرچه اغلب با تأخیر بسیار، در برابر حوادث مختلف جبهه بگیریم.

در پائیز تندرستی من رو به وخامت نهاد. شایعه این موضوع تا مسکو رسید. کارگران شروع کردند در جلسات سؤالاتی را مطرح کردن. مخبران رسمی چیزی به از آن نیافتند که حالت مرا با زیباترین رنگ ها بیاریند. در بیستم سپتامبر زخم تلگرام پائین را به دبیر آن روزی سازمان مسکو، اوگلاتوف، فرستاد:

«شما در سخنرانی خود در پلنوم کمیته ی مسکو از تمارض شوهرم ل. د. تروتسکی سخن می گوئید. شما به علت دغدغه و اعتراض رفقا، خشگمین می گوئید: به چه وسایلی که متوسل نمی شوند. پس به گفته ی شما نه آن کسان مرتکب اقدامات ناپسند می شوند که همکاران لنین را به تبعید، به کام بیماری ها می فرستند؛ بلکه آن کسان که علیه آن اعتراض می کنند. شما به چه دلیل و به چه حقی به حزب، به زحمتکشان و به همه ی جهانیان اعلام می کنید که بیماری ل. د. دروغ است. شما با این کار، حزب را فریب می دهید. در بایگانی کمیته ی مرکزی گزارش بهترین پزشکان ما درباره ی وضع

جسمانی ل. د. موجود است. پزشکان به توصیه ی ولادیمیر ایلیچ که سخت نگران تندرستی ل. د. بود بیش از یک بار جلسه ی مشورتی ترتیب دادند.

پزشکان پس از مرگ ایلیچ نیز گفتند که ل. د. به کولیت و نفرس ناشی از اختلال در متابولیسم مبتلاست. شاید شما بدانید که ل. د. در مه ۱۹۲۶ در برلن زیر عمل جراحی بی نتیجه ای قرار گرفت تا از تبی که سال ها است بدان مبتلاست رهایی یابد. کولیت و نفرس بیمارهایی هستند درمان ناپذیر، خاصه در آلمان. آتا. به عکس، این بیماری ها با پا به سن گذاشتن بدتر می شوند. جلو پیشرفت بیماری را فقط از راه زندگی مناسب و پرهیز درست غذایی می توان گرفت. و در آلمان آتا نه این و نه آن میسر است. درباره ی پرهیز غذایی و استراحت می توانید از کمیسر بهداری، سماشکو، سؤال کنید که بکرات در جلسه ی مشورتی پزشکان که به توصیه ولادیمیر ایلیچ تشکیل می شد، شرکت کرده است. وانگهی، ل. د. در این جا گرفتار مالاریا شده است که بنوبه ی خود اثر کولیت و نفرس را شدیدتر می سازد و موجب سردردهای شدید می گردد. هفته ها و ماه ها حال او بهتر می شود، اما از پی این ایام تندرستی، هفته ها و ماه های رنج سخت فرا می رسد. وضع این است. شما ل. د. را به استناد ماده ی ۵۶ به عنوان ضدانقلابی تبعید کرده اید. اگر بگویند که سلامت ل. د. به شما مربوط نیست قابل فهم است. شما فقط در این مورد پیگیر هستید، به حدی که اگر از پیگیری تان جلوگیری نشود، نه تنها بهترین انقلابی ها، بلکه حزب و انقلاب را به گور خواهید کشاند.

اما در زیر فشار کارگران جرأت این پیگیری را ندارید. به جای این که بگویند بیماری تروتسکی برای شما سودمند است، زیرا که او را از اندیشیدن و نوشتن باز می دارد، خود بیماری را انکار می کنید. کالنین، مولوتف و

دیگران نیز در سخنرانی های خود چنین می کنند، این واقعیت که شما در این مورد ناگزیر به پاسخ دادن به توده ی مردم هستید و می خواهید خود را چنین ننگین از معرکه بیرون بکشید، نشان می دهد که طبقه ی کارگر، دروغی را که شما درباره ی تروتسکی اشاعه داده اید، باور نمی کند. او دروغ شما را در باره ی وضع تندرستی ل. د. نیز باور نخواهد کرد. ن. ژ. سدوا- تروتسکایا.»

فصل چهل و سه:

اخراج

در اکتبر ۱۹۲۸ وضع ما یک باره عوض شد، روابط ما با رفیقان هم فکر، دوستان و حتی خویشاوندان در مسکو ناگهان قطع شد. نامه ها و تلگرام ها دیگر نمی رسید. در اداره ی تلگراف مسکو، طبق خبری که از منبع مخصوصی به ما رسیده بود، صدها تلگرام جمع شده بود که به ویژه به مناسبت سالگرد انقلاب اکتبر برای فرستادن به من داده بودند. حلقه ی محاصره ی ما مدام تنگ تر می شد.

در اثنای سال ۱۹۲۸ کوشش مخالفان به رخم بگیرو ببندها، دامنه ی وسیع تری یافته بود، خاصه در اماکن صنعتی بزرگ. این موجب تشدید قصاص ها شد. پیش از همه، تبادل نامه بین تبعیدیان به کلی قطع شده بود. ما در انتظار قصاص های بیش تری بودیم و در این پیش بینی اشتباه نکرده بودیم.

در ۱۶ دسامبر یکی از نمایندگان «گ. پ. او.» که از مسکو آمده بود، به نام این مؤسسه اتمام حجت زیر را به من داد: برای پرهیز از اقداماتی که مرا «از کار سیاسی یکسره جدا خواهد کرد» باید از رهبری مبارزه ی مخالفان دست بکشم. به مسأله ی اخراج به خارجه در آن جا اشاره نشده بود. چنین

پنداشتم که موضوع بر سر اقداماتی است که در چهارچوب مرزهای کشور خواهد گرفت. من به این اتمام حجت با نامه ای به نشانی کمیته ی مرکزی حزب و هیأت رئیسه انترناسیونال کمونیست پاسخ دادم. ضروری می دانم قسمت اصلی این نامه را در این جا بیاورم:

«امروز، درتاریخ شانزدهم دسامبر، نماینده ی «گ. پ. او.»، وولینسکی^{۱۴۹}، به نام این سازمان شفاهاً اتمام حجت زیر را به من داده است: کار رفیقان شما در کشور، در این اواخر، سرشتی ضدانقلابی یافته است، شرایط زندگی شما در آلمان- آتا به شما امکان می دهد که این کار را رهبری کنید. بنابراین «گ. پ. او.» از شما می خواهد فعالیت خود را در این زمینه پایان بخشد. در غیر این صورت «گ. پ. او.» ناگزیر خواهد بود شرایط زندگی شما را طوری تغییر دهد که از لحاظ سیاسی دچار انزوای کامل گردید. تغییر محل اقامت شما با این مسأله ارتباط نزدیک دارد.

من به نماینده ی «گ. پ. او.» گفتم که در این مورد فقط به وی پاسخ کتبی خواهم داد و آن هم در صورتی که وی اتمام حجت «گ. پ. او.» را کتباً تسلیم من کند. سر باز زدن من از پاسخ شفاهی از این اطمینان ناشی می شود - و تجارب گذشته نیز مؤید آن است- که سخنان من به منظور گمراه کردن توده های زحمتکش در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و در تمامی جهان، دوباره مودیان قلب خواهد شد.

اما صرف نظر از این که «گ. پ. او.» که خود در این کار نقش مستقلى ندارد و فقط مجرب تصمیم های فراکسیون شناخته شده ی استالینی است، دست به چه اقدامی خواهد زد، ضروری می دانم مطالب پائین را به اطلاع

Wolynski -^{۱۴۹}

کمیته ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی و کمیته ی اجراییه انترناسیونال کمونیست برسام:

«مرا به چشم پوشی از فعالیت سیاسی دعوت کردن، یعنی این که من بایست از مبارزه در راه پرولتاریای بین المللی چشم پوشی کنم. مبارزه ای که سی و دو سال مدام، یعنی در سراسر زندگانی آگاهانه ام، بدان پرداخته ام. کوشش برای آن که فعالیت من، ضدانقلابی وانمود شود، از جانب کسانی است که من در برابر پرولتاریای جهان آنان را مقصر خوانده ام که تعالیم اساسی مارکس و لنین را لگدمال کرده اند، علقه های تاریخی انقلاب جهانی را مخدوش ساخته اند، از سنت ها و میراث های انقلاب اکتبر بریده اند و ناآگاهانه و متعاقباً خطرناک تر، در کار تدارک ترمیدور هستند.

دست کشیدن من از فعالیت سیاسی یعنی چشم پوشی از مبارزه علیه نابینائی سیاسی رهبران کنونی حزب کمونیست که، ناتوان از اجرای سیاستی پرولتاریائی در مقیاس بزرگ، بر دشواری های عینی ساختمان سوسیالیزم در اتحاد جماهیر شوروی، مدام بر موانع سیاسی می افزایند. دست کشیدن من از فعالیت سیاسی یعنی چشم پوشی از مبارزه با رژیم حاکم کنونی حزب که نمودار فشار دشمنان طبقاتی بر پرولتاریای پیشروست. دست کشیدن من از فعالیت سیاسی یعنی تحمل خاموش سیاست اقتصادی اپورتونیستی که ستون های دیکتاتوری پرولتاریا را ویران می کند، تکامل مادی و فرهنگی آن را دچار وقفه می سازد و همزمان با آن بر اتحاد کارگران با دهقانان زحمتکش، این مبنای قدرت شوروی، ضربه های مهلک وارد می آورد.

پس از سال ۱۹۲۳، یعنی پس از شکست بی همتای انقلاب آلمان، جناح لنینی حزب به زیر رگبار حمله گرفته شده است. قدرت این ضربات با

شکست های بیش تر پرولتاریای بین المللی و پرولتاریای روس بیش تر می شود، و این نتیجه ی منطقی رهبری اپورتونیستی است.

فهم تتوریک و تجربه ی سیاسی ثابت می کند که مرحله ی سقوط تاریخی، عقب نشینی، یعنی ارتجاع، نه تنها پس از انقلاب بورژوازی، بلکه پس از انقلاب پرولتاریائی نیز می تواند فرا رسد. شش سال است که ما در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در متن ارتجاع علیه انقلاب اکتبر و متعاقباً راهگشائی برای ترمیدور زندگی می کنیم. آشکارترین و کامل ترین مصداق این ارتجاع در داخل حزب فشارهایی است که بی محابا بر جناح چپ، به منظور خرد کردن آن از حیث سازمانی، وارد می آید.

فراکسیون استالینی، در دفع مرتجعین سرشناس و آشکار، به تازگی از خوان مخالفان ریزه خواری کرد. او دارای نیروی خلاق نیست. مبارزه با جناح چپ تعادل او را بر هم می زند. سیاست عملی او محوری ندارد، نادرست است، پُر از ضد و نقیض است و کارش زار. هیاهوی مبارزه با جناح چپ تعادل او را برهم می زند. سیاست عملی او محوری این است که جنگ به راستی نابودکننده را علیه بلشویست-لنینیست ها در انظار پرده پوشی کند. بورژوازی جهانی و منشویزم جهانی هر دو به یک نوع این جنگ را تقدیس می کنند: این داوران مدت هاست که «حق تاریخی» را به استالین داده اند.

بدون این سیاست نابینا، ترسو و غیرخلاق، یعنی بدون سیاست انطباق با بوروکراسی و خرده بورژوازی؛ اینک، پس از دوازده سال دیکتاتوری زحمتکشان، موقعیت رنجبران، به مراتب بهتر، امنیت نظامی به مراتب بیش تر می بود و انترناسیونال کمونیست بر مقامی به مراتب والاتر قرار

می داشت و قدم به قدم در برابر سوسیال دموکراسی خائن و خودفروش به عقب نمی نشست.

ناتوانی درمان ناپذیر دستگاه، در نقاب قدرت برون نما، در این است که نمی داند چه می کند. او اجراءکننده ی دستور دشمنان طبقاتی است. بزرگترین لعنت تاریخی برای یک فراکسیون این است که انقلابی را که از آن سر برآورده است، به گور بکشد.

بزرگ ترین قدرت تاریخی «مخالفان» در این است که با وجود ناتوانی فعلی اش، دست بر نبض جریان تاریخ جهان گذاشته است: دینامیزم نیروهای طبقاتی را به روشنی می بیند، چشم ها را به فردا گشوده است و آگاهانه در کار ساختن آن است. از فعالیت سیاسی دست کشیدن یعنی چشم پوشیدن از ساختن فردا، تهدید به تغییر شرایط زندگانی من، دور ساختن من از فعالیت سیاسی، مطلب را چنین وانمود می سازد که گویا من اینک به محلی تبعید نشده ام که ۴۰۰۰ کیلومتر از مسکو و ۲۵۰ کیلومتر از اولین ایستگاه راه آهن و تقریباً به همین مقدار هم از مرزهای ایالات واقع در کویر مغرب چین فاصله دارد و مالاریای موذی، جذام و طاعون در آن حکمفرمایی می کند. گویا فراکسیون استالین به وسیله ی ارگان مستقیم خود، «گ. پ. او.» هر آن چه از او ساخته بود نکرده است که مرا تنها از جریان سیاسی بلکه از هر جریان دیگری دور نگاه دارد.

روزنامه های مسکو تا این جا بیست روز تا یک ماه و بلکه بیش تر در راه اند. نامه ها، به استثنای برخی، پس از این که یک، دو یا سه ماه در کشور میزهای «گ. پ. او.» یا دبیرخانه ی کمیته ی مرکزی می ماند، به دست من می رسد.

دو نفر از نزدیک ترین هم فکran من از ایام جنگ داخلی، رفقا سرموکس و پوزنانسکی که داوطلبانه بر آن شده بودند مرا به تبعیدگاه همراهی کنند، بلافاصله پس از آمدن دستگیر شدند، در سیاه چال با جاتیان دمساز گشتند و سپس به دور افتاده ترین نقاط شمال تبعید شدند.

نامه ای از دختر نومیدانه بیمارم به من، که شما از حزب اخراجش کرده اید و از کار هم، از بیمارستان مسکو تا به این جا هفتاد و سه روز در راه بود، بدان سان که پاسخ من هنگامی رسید که او دیگر زنده نبود. نامه ای از مسکو که در آن خبر بیماری دختر دومم نوشته شده بود که شما از حزب اخراجش کرده اید و از کار نیز برکنارش ساخته اید، یک ماه پیش، پس از چهل و سه روز، به دستم رسید. تلگرام ها که مقصود از آن ها احوال پرسی است، اغلب به مقصد نمی رسد. اگر نه بدتر از این، دست کم در هم چو وضعیتی است که هزاران بلشویست- لنینیست دیگر بسر می برند که خدمتشان به انقلاب اکتبر و پرولتاریای بین المللی به مراتب بیش تر از آن هائی است که اینک به زندان و تبعید محکومشان می سازند.

فراکسیون استالین که نین، هنگامی که هنوز این صفات یک صدم حالت کنونی را نداشت، در وصیتنامه اش او را خشن و بدسلوک نامید، می کوشد با بستن اتهام رابطه با دشمنان دیکتاتوری پرولتاریا به مخالفان، زمینه ی انتقام خود را از آن مهیاتر سازد. رهبران کنونی در انجمن های خصوصی تر ادعا می کنند «این برای توده لازم است» و گاهی نیز خبیثانه تر: «این برای احمق هاست.» همکار نزدیک من، گنورگی و اسیلیویچ بوتوف، را که طی سال های جنگ داخلی دبیر شورای جنگی جمهوری بود دستگیر ساختند و در بدترین شرایط زندانی کردند و خواستند از این انسان فروتن و پاک نهاد، این

رفیق حزبی فارغ از عیب، اقرار بگیرند بر درستی اتهامات دروغ، جعلی و نیرنگ‌آمیز، آن هم به سبک ملغمه‌هائی با مایه‌ی ترمیدوری. بوتوف با یک اعتصاب غذای قهرمانانه پاسخ این نیرنگ‌ها را داد که به تقریب پنجاه روز طول کشید و موجب مرگ وی در زندان شد. زور، ضرب و شتم، شکنجه‌های جسمی و روحی بر بهترین کارگران بلشویک روا داشته می‌شود که به میراث انقلاب اکتبر وفاداری نشان می‌دهند. چنین است به طور کلی شرایطی که کارگردانان «گ. پ. او.» در آن نمی‌خواهند، به حساب خود، در راه فعالیت سیاسی مخالفان خاصه شخص من موانعی ایجاد کنند.

تهدید حقارت بار مبنی بر این که شرایط را با انفراد سیاسی بیش تر، تغییر دهند، چیزی نیست مگر تصمیم فراکسیون استالینی بر این که زندان را جانشین تبعید کند. این تصمیم همان طور که در بالا گفتم، نکته‌ی تازه‌ای دربر ندارد. این تصمیم که در سال ۱۹۲۴ نقشه‌ی آن کشیده شده بود، قدم به قدم به مرحله‌ی اجرا در می‌آید تا حزب در تنگنا قرار گرفته و فریب‌خورده برای پذیرفتن روش‌های استالینی آماده شود، استالین که بدسگالی خشونت‌آمیزش امروز به صورت بی‌وجدانی زهرآگین بوروکراتیک در آمده است.

ما در بیانیه‌ای که به کنگره‌ی ششم تسلیم کردیم- اتمام حجت امروز را به من پیش بینی کنان- نوشتیم: «از یک انقلابی، خواستار آن شدن که از فعالیت در راه حزب و انقلاب جهانی چشم‌پوشد، فقط از یک دستگاه اداری سراسر فاسد ساخته است. گردن نهادن به هم چون تعهدی فقط از پیمان شکنان فرومایه بر می‌آید. و این سخنان امروز نیز به قوت خود باقی است و در آن‌ها تغییری روی نداده است.

هر کس راه خود را برود. شما می خواهید هم چنان از تلقین های دشمنان طبقاتی پرولتاریا پیروی کنید. ما نیز وظیفه ی خود را می شناسیم و بدان تا آخرین نفس عمل خواهیم کرد. ۱۶ دسامبر ۱۹۲۷، آلمان-آتا، ل. تروتسکی.»

از این پاسخ یک ماهی گذشت، بی آن که در وضع موجود تغییری پدید آید. روابط ما با دنیای خارج و روابط غیرقانونی نیز با مسکو، کاملاً قطع بود. در ژانویه فقط روزنامه های مسکو به ما می رسید. هر چقدر در آن از مبارزه با راست بیش تر سخن می رفت، ما خود را بیش تر برای مقابله با چپ آماده می کردیم. این روش سیاسی استالینی است.

پیک مسکوئی «گ. پ. او.»، ولینسکی، تمام وقت را به انتظار رسیدن دستور در آلمان-آتا ماند. روز بیستم ژانویه با تعداد بسیاری از مأموران مسلح «گ. پ. او.» که راه های ورود و خروج را اشغال کرده بودند آمد و مستخرج پانین را از صورت مجلس هفدهم ژانویه ۱۹۲۹ «گ. پ. او.» به من تسلیم کرد: «محاکمه شد: تروتسکی، لئوداویویچ طبق ماده ی ۵۸-۱۰ اصول محاکمات جزائی به اتهام اقدام به عملیات ضدانقلابی، از راه تشکیل حزب غیرقانونی مخالف با مصالح اتحاد شوروی که فعالیت آن در تهییج به قیام های ضدشوروی و تدارک قیام مسلحانه بر ضد شوروی بود. این رأی صادر شد: تروتسکی، لئوداویویچ از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اخراج شود.»

وقتی که از من رسید دریافت رأی را خواستند نوشتم: «رأی «گ. پ. او.» که از حیث محتوی جنایتکارانه و از حیث شکل غیرقانونی است در ۲۰ ژانویه ۱۹۲۹ به اطلاع من رسید. تروتسکی.»

من آن رأی را جنایتکارانه نامیدم زیرا که آگاهانه به من در مورد تدارک قیام مسلحانه علیه قدرت شوروی اتهام دروغ زد. اما این سیاق که استالین برای توجیه اخراج من بدان نیاز داشت، در حقیقت به گور کشاندن موزدیانه قدرت شوروی است. اگر راست است که مخالفانی که رهبری آن را رهبران انقلاب اکتبر، سازندگان جمهوری شوروی و ارتش سرخ داشتند، در کار تدارک قیام مسلحانه برای سرنگون ساختن قدرت شوروی هستند، پس همین امر دلیلی بود بر وضع اسفناک کشور. خوشبختانه سیاق «گ. پ. او.» اختراعی گستاخانه است. سیاست مخالفان بهیچوجه کاری با تدارک قیام مسلحانه نداشت. راهنمای ما در این کار اعتقاد راسخ به قدرت حیاتی و انعطاف رژیم شوروی بود و راه ما راه اصلاحات داخلی.

وقتی توضیح خواستم که مرا کی و به کجا تبعید خواهند کرد، پاسخ شنیدم که در این مورد از یکی از نمایندگان «گ. پ. او.» که از طرف مقابل خواهد آمد، در روسیه اروپائی، اطلاعات لازم را خواهیم یافت.

تمام روز بعد با حالت تب آلود صرف بسته بندی اثاثیه شد که تقریباً فقط شامل پیش‌نویس‌ها و کتاب‌ها می‌شد.

در حاشیه یادآور شوم که مأموران «گ. پ. او.» به عکس گذشته هیچ اثری از خوی دشمنانه از خود نشان ندادند، سپیده دم ۲۲ ژانویه با زخم، پسر و نگهبانان سوار اتوبوس شدیم که ما را از راه لغزان پُر از برف تا معبر کوهستان «کورداری» برد. در معبر کوهستان بوران و باد راه را بسته بود. تراکتور زورمند که داشت ما را از گردنه می‌گذراند، با هفت اتومبیلی که بدان بسته بودند، تا گردن در توده های برف فرو رفت. در اثنای توفان برف، هفت نفر آدم و چند رأس اسب در گردنه از سرما خشک شدند. می‌بایست

سوار سورتمه شد. هفت ساعت طول کشید تا تقریباً سی کیلومتر راه را پشت سر گذاشتیم. در آن راه گم شده در برف، از میان توده ی سنگین برف، سورتمه های واژگون شده، اسباب های بسیاری که برای راه آهن ترکستان- سیبری که در دست ساختمان بود آورده بودند، و تانکرهای نفت کش، همه قد راست کرده بودند. آدم ها و اسب ها از معرکه ی برف به کومه های زمستانی قرقیزها پناه برده بودند.

پس از عبور از گردنه دوباره سوار اتومبیلی می شویم و در «پیش بک» به قطار راه آهن می نشینیم. روزنامه های مسکو که از روبرو می آیند افکار عمومی را برای اخراج رهبران «مخالفان» به خارجه، آماده می کنند. در منطقه ی «آکتیوبینسک» به ما اطلاع می دهند که مقصد اخراج، استانبول است. من خواستار دیدار از دو عضو خانواده ام می شوم که هر دو در مسکو هستند: پسر کوچک ترم و عروسم. آن ها به ایستگاه ریاشسک^{۱۰۰} آورده می شوند و در چهارچوب همان رژیم قرار می گیرند که ما هستیم. نماینده ی تازه «گ. پ. او.» بولانف، می کوشد تا مزایای استانبول را برای من برشمارد. من آن را قاطعانه رد می کنم. بولانف با خط مستقیم با مسکو تماس می گیرد. در آن جا پیش بینی همه چیز را کرده اند، مگر اشکالی را که از سرپیچی من از داوطلبانه به خارج رفتن، پدید آمده است. قطار که جهت را عوضی رفته آهسته به جلو می رود و سپس در یک ایستگاه متروک می ایستد. روزهای از پی هم می گذرند. تعداد قوطی های خالی کنسرو در اطراف ما روز به روز زیادتیر می شود. کلاغ ها و لاشخورها به دنبال غنیمت گروه گروه دور و بر ما در پروازند. ویرانی، تنهایی، خرگوش در این جا

نیست. یک بیماری و آگیردار نسلشان را برداشته است. اما در عوض روباهی ردپای نرم خود را تا نزدیک قطار کشانده است. لوکوموتیو هر روز با یک واگون به ایستگاه بزرگ تری می رود. برای آوردن غذا و روزنامه.

در واگن ما گریپ شیوع یافته است. ما مکرر آناتول فرانس و تاریخ روسیه کلیوچفسکی را می خوانیم. من برای نخستین بار با «ایستراتی» آشنا می شوم. سرما تا ۳۸ درجه زیر صفر رسید. لوکوموتیو برای این که یخ نزند روی ریل گردش می کند. در اثیر، ایستگاه های رادیو یکدیگر را مخاطب قرار می دهند و می پرسند که ما کجا هستیم. ما این پرس و جوها را نمی شنویم. شطرنج بازی می کنیم. به فرض هم که صدای آن ها را می شنیدیم جوابی نداشتیم بدهیم: شب راه گم کرده، خود نمی دانستیم کجا هستیم.

بدین ترتیب دوازده شبانه روز می گذرد. در روزنامه ها خبر دستگیری چند صد نفر را می خوانیم که در حدود صد و پنجاه نفرشان به اصطلاح به «مرکز تروتسکیستی» تعلق داشتند. نام های زیر برده می شود: کافتارادزه، رئیس سابق شورای کمیسرهای خلق گرجستان، مدیوانی، نماینده ی بازرگانی سابق اتحاد شوروی در پاریس، ورونسکی، بهترین منتقد ادبی ما، و دیگران، همه ی کارگران قدیمی حزب، رهبران واژگونی اکتبر.

در هشتم فوریه بولانف اعلام می دارد: «با وجود فشارهای مسکو، حکومت آلمان به هیچ قیمت حاضر به راه دادن شما بدان جا نمی شود. به من دستور نهائی داده شده است که شما را به استانبول ببرم.»

- «اما من داوطلبانه نخواهم رفت و این را در مرز ترکیه خواهم گفت.»
- - «این تغییری در وضع نخواهد داد زیرا شما در هر حال به ترکیه برده خواهید شد.»

- پس شما با پلیس ترکیه موضوع را حل کرده اید که من به زور به داخل مرز ترکیه کشانده شوم؟
حرکاتی که ناشی از طفره رفتن است:
«ما فقط مأموریم».

واگن ما پس از دوازده روز تکان نخوردن به حرکت در می آید. قطار کوچک ما رشد می کند، زیرا که به تعداد نگهبانان افزوده می شود. از «پیش بک» به این طرف دیگر امکان بیرون رفتن از واگن را نیافتیم. اکنون با سرعت به سوی جنوب می رانیم. و قطار، فقط در صورت نیاز به سوخت و آب، در ایستگاه های کوچک متوقف می شود. این اقدامات سختگیرانه نتیجه ی خاطره ای است که از تظاهرات ژانویه ۱۹۲۸ در مسکو هنگام عزیمت من، در یادها مانده است.

بین راه، روزنامه ها، خبر بگیر و ببندهای تازه را علیه تروتسکیست ها برایمان می آورند. از فحوای کلام پیداست که میان سران حزب بر سر اخراج من اختلاف بوده است. فراکسیون استالینی عجله دارد. دلیل اش واضح است. ناگزیر است نه تنها بر موانع سیاسی، بلکه بر موانع جسمانی نیز غلبه کند. برای حرکت از ادسا کشتی «کالنین» تعیین شده بود. اما این کشتی در یخ گیر کرده است. تمام سعی یخ شکن ها بی نتیجه ماند. مسکو در کنار سیم تلگراف ایستاده و دستور به شتاب می دهد. به شتاب کشتی «ایللیچ» را مهیا می سازند. شب دهم فوریه قطار ما به ادسا وارد شد. من از پنجره، محل های آشنا را نظاره می کنم: در این شهر سال های دبیرستان را گذرانده ام. واگن ما نزدیک کشتی برده شد. سرمای سختی بود. با وجود این که شب دیر وقت بود، همه ی مأموران و گروه های «گ. پ. او» سراسر بندر را مسدود کرده بودند.

می بایست در این جا از پسرمان و عروسمان که در این دو هفته ی آخر در زندان ما شریک بودند وداع کنیم. هنگامی که از پنجره ی واگن به کشتی که برای ما تعیین شده بود نگاه کردیم یاد کشتی افتادیم که ما را به جانی می برد که خود انتخابش نکرده بودیم. این در مارس ۱۹۱۷ بود، در هالیفاکس، هنگامی که ملوانان جنگی انگلستان در انتظار مسافران بی شمار مرا روی دست از کشتی نروژی «کریستیانیا فیورد» به پانین بردند. ترکیب خانواده ی ما در آن روز نیز به همین شکل بود، فقط همه دوازده سال جوان تر بودند.

«ایلیچ» بدون بار و بدون مسافر، مقارن یک بعد از نیمه شب، بندر را ترک گفت. تا شصت میل یک یخ شکن راه را برای ما باز می کرد. مرغ توفانی که در آن جا معرکه به پا کرده بود، فقط آخرین ضربات بال خود را به ما زد. در دوازدهم فوریه به بسفر وارد شدیم. من به افسر ترک که باری بازرسی به کشتی آمده بود - به غیر از خانواده من و مأموران «گ. پ. او.» کسی در کشتی نبود. نامه ی زیر را دادم که به رئیس جمهوری ترکیه، کمال پاشا، بفرستد:

«آقای محترم، افتخار دارم که از دروازه ی استانبول، به اطلاع شما برسانم که من به اختیار به مرکز ترکیه نیامده ام و فقط به اجبار از این مرز عبور می کنم. آقای رئیس جمهوری، از شما خواهش می کنم احساسات مرا بپذیرید. ل. تروتسکی. ۱۲ فوریه ۱۹۲۹.»

این نامه نتایجی نداشت. کشتی به بندر وارد شد، پس از یک راه پیمائی بیست و دو روزه و پس از آن که ۶۰۰۰ کیلومتر را پشت سر گذاشتیم. اینک در استانبول بودیم.

فصل چهل و چهار:

سیاره ی بی روادید

در استانبول هستیم. روزهای اول را در ساختمان کنسول گری گذرانیدیم. اینک برای خود خانه ای دست و پا کرده ایم. باز هم سطوری چند از یادداشت های زلم را که به آن دوران مربوط است در این جا می آورم: «شرح ماجراهائی از قبیل کلاه برداری ها و دغلی های کوچک که در استانبول بر سرمان آمده بیهوده است. فقط از یک حادثه نام می برم. در قطار، بین راه ادسا، هنگامی که نماینده ی «گ. پ. او.» بولانف، در باره ی امنیت ما در خارجه توضیحات زیاد و بی نتیجه ای می داد، ل. د. حرفش را برید و گفت: بگذارید همکارانم سرموکس و پوزناسکی با من بیایند، این تنها اقدام نسبتاً دلچسبی است که انجام می دهید. بولانف این سخنان را فوراً به مسکو مخابره کرد و در یکی از ایستگاه های بعدی پاسخی را که از مسکو رسیده بود با آب و تاب به ما نشان داد که حاکی از آن بود که «گ. پ. او.» یعنی دفتر سیاسی، موافقت کرده است. ل. د. به خنده گفت: شما زیر قول تان خواهید زد. بولانف که سخت رنجیده بود به صدای بلند گفت: پس می توانید مرا یک حقه باز خطاب کنید. ل. د. پاسخ داد: چرا به شما توهین کنم، نه شما، بلکه استالین

زیر قول اش خواهد زد. پس از رسیدن به استانبول، ل. د. سراغ سرموکس و پوزنانسکی را گرفت. پس از چند روز یکی از نمایندگان کنسول گری پاسخ تلگرافی زیر را از مسکو آورد: به آن ها اجازه ی ورود داده نمی شود. مسائل دیگر نیز به همین منوال حل شد.»

آن چه بلافاصله پس از ورود ما به استانبول در مطبوعات منعکس شد توفانی بی پایان بود از شایعات، حدسیات و جعلیات درباره ی سرنوشت ما. مطبوعات در انتشار اخبار خود تحمل نقاط خالی را ندارند و در کار خود خست به خرج نمی دهند. برای آن که بذر جوانه بزند، طبیعت بادهای مناسب خود را روان می سازد. کار مطبوعات نیز به همین شیوه است. شایعات را می قاپند و آن را تا بیکران گسترش می دهند. صدها و هزاران گزارش دست خوش نیستی می شوند تا سرانجام یک روایت درست جای خود را محکم سازد؛ و این گاهی اوقات سال ها به طول می انجامد. گاهی نیز اتفاق می افتد که نوبت سخن راست اصلاً نمی رسد. در تمام مواردی که افکار عمومی به دانستن، علاقه ی بسیار نشان می دهد، آن چه بیش از همه حیرت آور است، دروغ پردازی بنی آدم است. من در این گفتار، بدون کم ترین احساس کراهت اخلاقی، در مقام یک محقق فقط به ثبت واقعیت پرداخته ام. نیاز و نیز عادت به دروغ گفتن نشان دهنده ی تضادهایی است که در زندگی ما وجود دارد.

می توان ادعا کرد که روزنامه ها فقط در موارد استثنائی راست می گویند. من بهیچوجه نمی خواهم به روزنامه نگاران توهین کرده باشم. میان آنان و دیگر اشخاص تمایز اساسی پیدا نمی شود. آن ها فقط بلندگوی این ها هستند. «زولا» درباره ی مطبوعات مالی فرانسه گفت: این ها را می توان به دو گروه تقسیم کرد: خودفروش و به اصطلاح «غیرمرتشی»، یعنی آن ها که فقط در

موارد استثنائی و در ازای پول زیاد حاضرند خود را بفروشند. درباره‌ی دروغ پردازی مطبوعات نیز می‌توان چنین گروه باندی کرد. مطبوعات بازاری، مدام و بی پروا دروغ می‌گویند. اما روزنامه هائی چون «تایمز» و «تان^{۱۰۱}» در موارد بی اهمیت و ناچیز راست می‌گویند تا امکان این را بیابند که در وقت ضرورت با قدرت تمام مطالب دروغ را به خورد افکار عمومی بدهند.

«تایمز» خبر داد که من با توافق قبلی با استالین، به استانبول آمده ام تا در آن جا دست اندرکار تدارک تسخیر نظامی کشورهای خاور دور گردم. در این ادعا مبارزه‌ی شش ساله‌ی من با مقلدان به عنوان یک کم‌دی قلمداد شد که نقش‌های آن از پیش تعیین شده بود. خوش بین‌ها از خود خواهند پرسید: «کیست که این حرف‌ها را باور کند؟» و در پاسخ این سؤال دچار اشتباه می‌شوند. خیلی‌ها این را باور خواهند کرد. شاید چرچیل حرف روزنامه‌اش را باور نکند. اما کلینز^{۱۰۲} حتماً آن را باور خواهد کرد، دست کم نیمی از آن را. مکانیزم دموکراسی کاپیتالیستی در همین است، یا به عبارت بهتر، این یکی از عوامل محرکه‌ی مهم آن است. این اشاره‌ای بود در حاشیه. از کلینز باز سخن خواهد رفت.

اندکی پس از رسیدن من به استانبول در یکی از روزنامه‌های برلن سخنرانی رئیس «رایش‌تاک» آلمان را خواندم که به مناسبت دهمین سالگرد مجلس ملی وایمار ایراد شده بود و با این سخنان ختم می‌شد: «شاید هم بتوانیم به آقای تروتسکی پناهندگی دهیم» (کف زدن‌های شدید اکثریت).

Temps -^{۱۰۱}
Clynes -^{۱۰۲}

سخنان آقای «لوبه» برای من کاملاً غیرمنتظر بود، زیرا که تمام ماجراهای گذشته دلالت بر این داشت که حکومت آلمان تصمیم گرفته است اجازه ی ورود به آن کشور را به من ندهد. به هر حال مأموران «گ. پ. او.» با پافشاری چنین ادعا می کردند. من در پانزدهم فوریه آن مأمور «گ. پ. او.» را که مرا تا استانبول همراهی کرده بود نزد خود خواستم و به وی گفتم: «من ناچار چنین نتیجه ای می گیرم که به من اطلاعات نادرست داده شده است. سخنرانی لوبه در ششم فوریه ایراد شده است، حال آن که ما شب دهم فوریه از ادسا به سوی ترکیه حرکت کردیم. پس در آن وقت در مسکو از سخنرانی لوبه اطلاع داشتند. من به شما توصیه می کنم به مسکو تلگراف کنید و بخواهید که به استناد سخنرانی لوبه برای من به راستی درخواست روادید شود. این برای خواباندن غانله ای که استالین بر سر مسأله ی ورود من به آلمان به راه انداخته راهی است که کم تر از راه های دیگر ننگین است.» پس از دو روز نماینده ی «گ. پ. او.» پاسخ زیر را برای من آورد: حکومت آلمان در اوائل ماه فوریه درخواست روادید ورود مرا صریحاً رد کرده است و درخواست مجدد بیهوده است و سخنرانی لوبه الزام آور نیست و اگر من اصرار به دنبال کردن مطلب دارم می توانم رأساً درخواست روادید کنم. من نمی توانستم به این سخنان اعتماد کنم و عقیده داشتم که رئیس رایشتاک بایست به نظریات حزب و حکومت خود بهتر از مأموران «گ. پ. او.» واقف باشد. همان روز به لوبه تلگراف زدم که به استناد سخنان او برای گرفتن روادید به کنسول گری آلمان مراجعه کرده ام. مطبوعات دموکراتیک و سوسیال دموکرات با بد طینتی بر این واقعیت تکیه می کردند که یک هواخواه دیکتاتوری انقلابی در صدد پناهندگی به کشوری دموکراتیک برآمده است.

حتی برخی امیدوار بودند که این تجربه مرا وادار خواهد ساخت تا به نهاد دموکراسی ارج بیش تری بنهم. من چاره ای جز این نداشتم که منتظر باشم و ببینم این امام زاده ی دموکراسی راستی چه معجزه ای خواهد کرد.

معنی حق پناهندگی دموکراتیک این نیست که حکومتی فقط با هم مسلکان خود مهمان نوازی کند- این کار را عبدالحمید هم کرده است. معنی حق پناهندگی این نیست که یک کشور دموکراسی، رانده گان را فقط با اجازه ی حکومتی که اینان را رانده است بپذیرد. معنی حق پناهندگی (بر کاغذ) این است که حکومت به مخالفانش نیز پناهندگی بدهد، به شرط این که اینان قوانین جاری کشور را مراعات کنند. بدیهی بود که من فقط می توانستم به عنوان دشمن آشتی ناپذیر سوسیال دموکراسی به آلمان بروم. من به نماینده ی مطبوعات سوسیال دموکراتیک آلمان در استانبول که با من مصاحبه ای کرد. توضیحاتی دادم که بلافاصله پس از آن گفت و شنود به روی کاغذ آوردم. اینک آن را به همان شکل بازگو می کنم:

«از این رو که اینک درخواست روادید ورود به آلمان را کرده ام که اکثریت حکومت آن با سوسیال دموکراسی است، پیش از همه چیز علاقه مندم که موضع خود را نسبت به سوسیال دموکراسی به روشنی تعیین کنم. در این قلمرو هیچ چیزی روی نداده است. مناسبات من با سوسیال دموکراسی همان است که بود. بیش از این، مبارزه ی من با فراکسیون خودمختار استالین گوشه ای است از مبارزه ی همه جانبه ی من با سوسیال دموکراسی. به اتهام ها و ناگفتنی ها نیازی نداریم، نه من و نه شما.

برخی از نشریات سوسیال دموکراتیک می کوشند تا میان موضع اصلی من در برابر سوسیال دموکراسی و درخواست روادید سفرم به آلمان تضادی

بیابند. حال آن که در این جا تضادی نیست. بهیچوجه دموکراسی را رد نمی‌کنیم، کاری که آنارشیست‌ها (البته در لفظ) می‌کنند. دموکراسی بورژوازی در مقایسه با نظام‌های دولتی بیش از آن دارای مزایاست. اما این مزایا ابدی نیستند و باید جای خود را به نظام اجتماعی سوسیالیستی واگذارند. پلی که به سوی نظام اجتماعی سوسیالیستی منتهی می‌شود دیکتاتوری پرولتاریاست.

در همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری، کمونیست‌ها در مبارزه‌ی پارلمانی شرکت می‌کنند. استفاده‌ی از حق پناهندگی از هیچ جهت فرقی با استفاده از حق انتخابات، آزادی اجتماعات و مطبوعات ندارد. «والخ» تا آن جا که می‌دانم این مصاحبه منتشر نشده است. تعجبی هم ندارد. اما آن روزها در مطبوعات سوسیال دموکراسی صداهائی شنیده می‌شد که باید حق پناهندگی به من داد. یک وکیل دادگستری سوسیال دموکرات، دکتر روزنفلد، به ابتکار خود، شروع کرد به مذاکراتی برای گرفتن روادید ورود به آلمان برای من.

وی در همان کندوکاوهای نخست، آشکارا با مقاومت‌هائی روبرو شد، زیرا پس از چندی تلگرافی از من پرسید که طی اقامت خود در آلمان، به چه محدودیت‌هائی گردن خواهم نهاد. من پاسخ دادم: قصد دارم در اطراف برلن در انزوای کامل زندگی کنم، در جلسات شرکت نکنم و کارم را به فعالیت ادبی در چهارچوب قوانین آلمان محدود سازم.

بدین ترتیب مسأله دیگر بر سر حق پناهندگی دموکراتیک نبود، بلکه بر سر حق زندگی کردن در آلمان بود، در شرایطی که مرا محدود می‌ساخت. و این بود که تعالیم دموکراتیکی که مخالفان می‌خواستند به من بدهند دامنه‌ای محدود یافت. اما مطلب به همین جا ختم نشد. پس از چند روز تلگرام دیگری به من رسید مبنی بر این که آیا حاضریم به منظور معالجه به آلمان بروم.

تلگرافی پاسخ دادم: خواهش می‌کنم دست کم این امکان به من داده شود که دوران معالجه ام را در آلمان بگذرانم.

می‌بینیم که حق پناهندگی در آن مرحله به حق معالجه محدود شد. من نام یک سلسله از پزشکان سرشناس آلمان را بردم که طی آن ده سال آخر مرا درمان کرده بودند و به یاری آنان بیش از پیش نیازمند بودم.

در ایام عیدپاک سیاق تازه ای در مطبوعات آلمان راه یافت مبنی بر این که تروتسکی آن قدرها بیمار نیست که به پزشکان آلمانی و حمام‌های معدنی آن جا نیاز داشته باشد. ۳۱ مارس به دکتر روزنفلد تلگراف زدم: «طبق گزارش روزنامه‌ها، من آن قدر سخت بیمار نیستم که بتوانم به آلمان راه بیابم. می‌پرسم: آیا لویه برای من حق پناهندگی در نظر گرفته است یا حق به خاک سپرده شدن؟ من حاضرم هر شورای پزشکی هر معاینه ای که می‌خواهد از من بکند. تعهد می‌کنم پس از اتمام معالجه آلمان را ترک گویم.» بدین ترتیب بود که اصل دموکراسی، در اثنای چند هفته، سه بار دمش قیچی شد. نخست حق پناهندگی به حق اقامت در شرایط استثنائی مبدل شد و بعد به حق معالجه و سرانجام به حق به خاک سپرده شدن. این یعنی کالبد بی روح من بود که می‌توانست از مزایای دموکراسی با تمام دامنه‌ی آن برخوردار گردد و ارج نهادن بدان را بیاموزد.

به تلگرام من پاسخی نرسید. چند روزی صبر کردم و سپس دوباره به برلن تلگراف زدم: «نیامدن پاسخ را به عنوان جواب ردی خالی از احترام تلقی می‌کنم.»

دوازدهم آوریل، یعنی دو ماه بعد، به من خبر رسید که حکومت آلمان به درخواست روایت من پاسخ رد داده است. چاره ای جز این نداشتم که به رئیس

رایشستاک تلگرام زیر را بفرستیم: «متأسفم که امکان این به من داده نشد تا مزایای حق پناهندگی دموکراتیک را عملاً مورد مطالعه قرار دهم. تروتسکی.» این سرگذشت کوتاه و آموزنده نخستین کوشش من است برای یافتن یک رَوادید «دموکراتیک» در اروپا. اگر حق پناهندگی نیز به من داده می شد، این فی حد ذاته بر تئوری مارکسیستی درباره ی دولت طبقاتی خدشه ای وارد نمی ساخت. رژیم دموکراسی، نه از اصولی که تنها کفاف نیازمندی های خودش را بدهد، بلکه از نیازمندی های واقعی طبقه ی حاکم ناشی می شود. و این رژیم بنا به منطق درونیش حق پناهندگی را نیز دربر می گیرد. قائل شدن حق پناهندگی برای یک انقلابی پرولتری بهیچوجه ناقض سرشت بورژوایی دموکراسی نیست. ولی اصلاً به این استدلال نیازی نیست، زیرا که معلوم شد در آلمان که سوسیال دموکراسی حکومت می کند، حق پناهندگی وجود ندارد.

استالین در شانزدهم دسامبر به وسیله ی «گ. پ. او.» به من پیشنهاد کرد که از هرگونه فعالیت سیاسی چشم پوشی کنم. در اثنای مباحثات در مطبوعات بر سر حق پناهندگی از طرف آلمان نیز چنین شرطی با بداهت مطرح شد. این یعنی که حکومت «مولر- اشتزمن» نیز همان افکاری را مضر و خطرناک می داند که استالین و کباده کشانش علیه آن مبارزه می کنند. استالین و «تلمن^{۱۰۳}» هر کدام به شیوه ی خود از حکومت دموکراتیک خواسته اند که مرا به آلمان راه ندهد- لابد در متن منافع انقلابی پرولتاریا. از سوی دیگر چمبرلن، کنت «وستارپ» و مثل آن ها می خواستند که به من رَوادید داده نشود. و در متن منافع نظام سرمایه داری، بدین ترتیب، «هرمن مولر» امکان این را یافت که برای هم بازی های راست و هم پیمان های چپ خود

خشنودی خاطری فراهم کند. حکومت سوسیال دموکراتیک، مفصل ارتباط جبهه ی واحد بین المللی علیه مارکسیزم انقلابی شد. برای این که تصویری از این جبهه ی واحد به دست آید کافی است به سطور اول ماتیفست مارکس و انگلس مراجعه کنیم: «همه ی نیروهای اروپای کهن، پاپ و تزار، مترنیخ و گی زو، رادیکال های فرانسه و پاسبان های آلمان برا ی جهاد مقدس با این شیخ (کمونیسم) هم پیمان شده اند.»

امروز نام ها عوض شده است ولی محتوی همان است که بود. این که امروز پاسبان های آلمان سوسیال دموکرات ها هستند، اندک تغییری هم در اصل مطلب نمی دهد. آنان در اصل از همان چیزی حفاظت می کنند که پاسبان های هوهن سولرن می کردند.

گوناگونی دلایلی که به استناد آن دموکراسی از دادن روادید به من امتناع کرده است دامنه ای پس بزرگ دارد. حکومت نروژ فقط پای مسأله ی امنیت مرا دوستانه به میان کشیده است. اصلاً به فکر نمی رسید که در اسلو دوستانی رفعت جاه داشته باشم که بخاطر امنیت من دچار دغدغه ی خاطر شوند! بدیهی است که حکومت نروژ نیز طرفدار حق پناهندگی است، عیناً حکومت های آلمان، فرانسه، انگلستان و همه ی حکومت های دیگر. می دانیم که حق پناهندگی اصلی مقدس و خدشه ناپذیر است. فقط کسی که رانده شده باید نخست در اسلو گواهینامه ای ارائه دهد که به دست کسی به قتل نخواهد رسید. آن وقت است که از او مهمان نوازی خواهند کرد... بدیهی است هنگامی که موانع دیگری وجود نداشته باشد.

بحث در دو جلسه ی استورتینگ^{۱۰۴} درباره ی روادید من موجب پیدایش سند سیاسی بی همتائی شده است. خواندن گفت و شنودهای آن دو جلسه، دست کم نیمی از خساراتی را که از امتناع از دادن روادید- که دوستان نروژیم برای گرفتن آن کوشیده اند- به من وارد آمد جبران کرده است.

بدیهی است نخست وزیر نروژ مسأله روادید مرا بیش از همه با رئیس پلیس مخفی در میان گذاشت که - اقرار می کنم- در تصمیم های دموکراتیک اختیاراتش انکارناپذیر است. طبق گزارش آقای موینکل^{۱۰۵} رئیس پلیس مخفی عقیده داشت که باید مطلب را به دشمنان تروتسکی فهماند که در خاک نروژ حق تسویه حساب با او را نخواهند داشت. این فکر اگر چه به این وضوح بیان نشد ولی در همین مایه بود. وزیر دادگستری نروژ بنوبه ی خود به پارلمان نروژ گوش زد کرد که حفاظت از تروتسکی تحمیلی بزرگ بر بودجه کشور خواهد بود. اصل صرفه جوئی دولت که آن نیز یکی از اصول انکارناپذیر دموکراسی است، این بار حق پناهندگی به جنگ آشتی ناپذیر برخاسته بود. به هر حال نتیجه این بود: بخت برای استفاده از حق پناهندگی را از همه کم تر آن کسی دارد که از همه بیش تر بدان نیازمند است.

حکومت فرانسه خیلی مدبرانه تر عمل کرد و خیلی ساده به این مطلب استناد کرد که دستور اخراج من از طرف «مالوی» هنوز به قوت خود باقی است، یک مانع کاملاً عبورناپذیر در راه دموکراسی. در صفحات پیش یادآور شدم که حکومت فرانسه، با وجود دستور اخراج معتبر مالوی، چگونه افسران خود را در اختیار من گذاشته بود و نمایندگان و سفرا و حتی نخست وزیر آن کشور به دیدار من آمده بودند. گویا این حوادث بر دو سطحی که با هم هیچ تماسی

^{۱۰۴} - Storting پارلمان نروژ، م.
^{۱۰۵} - Mohwinkel

نداشتند می گذشتند. و حالا وضع از این قرار است: حکومت فرانسه، اگر در بایگانی شهربانیست دستور اخراجی که به دسیسه ی دیپلماسی تزاری صادر شده بود نبود، یقیناً روادید ورود به من می داد. گویا دستور پلیس هم مثل در خراب مسجد است که نه می توان کنش و نه می توان سوزاندش. هر چه هست، حق پناهندگی از فرانسه هم، رانده شده است. اما کدام کشور است که به حق پناهندگی، پناه داده شده است؟ شاید انگلستان؟

در پنجم ژوئن ۱۹۲۹ حزب مستقل کارگر، که مک دونالد عضو آن است، رسماً و به ابتکار خود از من برای ایراد سخنرانی در مدرسه ی حزب به انگلستان دعوت کرد. دعوتنامه که از طرف دبیرکل حزب امضاء شده این است: «ما نمی توانیم بپذیریم که پس از تشکیل حکومت کارگری در این جا برای روادید سفر شما به انگلستان به منظوری که در پیش است اشکالاتی پدید آید.» با همه ی این ها اشکالاتی به وجود آمد. نه تنها به من اجازه داده نشد که در برابر هم مسلکان مک دونالد سخنرانی کنم، بلکه حق مراجعه به پزشکان انگلستان را نیز بر من نپسندیدند. از دادن روادید به من یکسره امتناع شد. وزیر پلیس کابینه ی حزب کارگر، «کلینز»، در مجلس از این امتناع جانبداری کرد. او معنی فلسفی دموکراسی را با چنان بیانی توضیح داد که وزیر شارل دوم را رو سفید کرد.

به حساب «کلینز» حق پناهندگی حقی نیست که به رانده شدگان تعلق می گیرد بلکه حق دولت هاست در امتناع از دادن آن. ملاحظات «کلینز» از این حیث جالب توجه است که با اشاره ی انگشت، همه ی مبانی دموکراسی را متزلزل می سازد. به تعبیر کلینز، حق پناهندگی در روسیه همیشه وجود داشته است. وقتی که سلطان مستبد قاجار نتوانست همه ی انقلابی ها را به

دار آویزد، و ناگزیر از ترک میهن عزیز شد، نیکلای دوم نه تنها مفری برایش فراهم ساخت بلکه تمام وسائل راحتی را نیز در ادسا برایش مهیا ساخت. اما بخاطر هیچ یک از انقلابی‌های ایرلند نرسیده بود که به روسیه تزاری پناهنده شوند که قانون اساسیش کاملاً به اساس کلینزی متکی است: اهالی کشور باید به آن چه دولت به آنان می‌دهد یا از ایشان می‌گیرد بسازند.

موسولینی به تازگی درست به اتکای همین اصل به پادشاه افغانستان حق پناهندگی داده است. آقای کلینز متدین، دست کم باید بداند که دموکراسی، حق پناهندگی را به حسابی از کلیسای کاتولیک به ارث برده است که این یکی نیز بنوبه ی خود آن را همراه خیلی چیزهای دیگر از جاهلیت گرفته است.

جنایت کارانی که مورد تعقیب بودند کافی بود که به معبدی راه یابند یا حتی دستشان به حلقه ی در آن برسد تا از تعقیب مصون بمانند. بنابر این، کلیسا حق پناهندگی را به عنوان حق تعقیب شدگان بر پناهندگی شناخته است، به عنوان اراده ی روحانیان جاهلیت یا بت‌های مسیحی. من تا به حال می‌پنداشتم که اعضای متدین حزب کارگر که این قدر با سوسیالیزم بیگانه اند دست کم از سنت‌های مذهبی با اطلاع‌اند. حالا می‌فهم که چنین نیست.

حیف که «کلینز» در همان ابتدای نظریه ی حق دولت‌ها درجا زد، حیف حق پناهندگی یکی از اجزای سیستم دموکراسی است و از حیث پیدایش تاریخی و سرشت حقوقی اش با آزادی کلام و اجتماعات و دیگر قضایا فرقی ندارد. امید است که آقا کلینز بزودی به این نتیجه برسد که آزادی کلام بهیچوجه حق مردم در بیان اندیشه هایشان نیست، بلکه حق دولت است بر این که به رعایای خود دستور دهد از داشتن هر اندیشه ای خودداری کنند! قانون‌گذاری انگلستان در مورد آزادی اعتصاب عملاً چنین نتیجه‌گیری کرده است.

بد بیاری «کلینز» در این بود که مجبور شد دلیل اعمال خود را به صدای بلند بگوید. زیرا در فراکسیون پارلمانی حزب کارگر نمایندگانی بودند که وزیر را، اگر چه مؤدبانه، سؤال پیچ کردند. نخست وزیر نروژ نیز به وضع مشابهی دچار شد. اما وزارتخانه ی آلمان از این نارحتی ها در امان ماند. در تمامی رایشتاک نماینده ای نبود که به حق پناهندگی علاقه ای نشان دهد. این واقعیت به ویژه از این حیث جالب توجه است که رئیس رایشتاک با کف زدن های شدید حضار، حتی زمانی که من درخواست پناهندگی نکرده بودم، حق آن را برایم در نظر گرفته بود.

انقلاب اکتبر هیچ یک از مفاهیم انتزاعی دموکراسی و نیز حق پناهندگی را اعلام نکرد. دولت شوروی به حق دیکتاتوری انقلابی تکیه می زند. این مانع «واندرفلده» و سوسیال دموکرات های دیگر نشد که به اتحاد شوروی بیایند و حتی در مسکو نقش دفاع از کسانی را به عهده گیرند که قصد جان رهبران انقلاب اکتبر را کرده بودند. وزیران امروزی انگلستان نیز به دیدار ما آمده بودند. من همه ی آن کسانی که آمده بودند به یاد ندارم و منابعی نیز در دسترس نیست که بتوانم از آن برای این کار استفاده کنم، اما می دانم که میان آن مسافران آقای «اسنودن» و باتو نیز بودند. بگمانم سال ۱۹۲۰ بود. از اینان نه به عنوان جهانگرد بلکه به عنوان میهمان پذیرائی شد که شاید هم لازم نبود؛ در تتاتر بزرگ جای مناسبی برای آنان در نظر گرفته شد. من این را با ارتباط با حادثه ای به یاد دارم که می خواهم در این جا شرح کوتاهی از آن بگویم.

تازه از جبهه به مسکو آمده بودم و افکاری در سر داشتم که از میهمانان انگلیسی سخت به دور بود. حتی نام این مهمانان را نمی دانستم، زیرا که

روزنامه‌ها را نخوانده بودم و سخت سرگرم گرفتاری‌های دیگر بودم. در رأس هیأتی که مأمور پذیرائی از اسنودن، خاتم اسنودن، و بگمانم برتراندراسل، ویلیامز و چند میهمان دیگر بود «لوزوفسکی» قرار داشت. او به من تلفنی خبر داد که آن هیأت خواستار آمدن من به تئاتری است که مهمانان انگلیسی آن جا بودند. خواستم شانه خالی کنم. لوزوفسکی به اصرار گفت که هیأت او اختیارات همه جانبه از دفتر سیاسی دارد و من باید برای دیگران سرمشق انضباط باشم. علی‌رغم میل خود به آن جا رفتم. در جایگاه مخصوص در حدود ده مهمان انگلیسی نشسته بودند. تالار تماشاخانه پُر بود. جبهه آن زمان در اوج پیروزی‌ها بود. و تماشاخانه آن پیروزها را به شدت مورد تشویق قرار می‌داد. میهمانان انگلیسی دور من حلقه زدند و با دیگران کف می‌زدند، و همراه آنان آقای اسنودن هم بود. حتماً امروز از ماجرای آن روز شرم‌منده است. اما این زدودنی نیست، اگر چه من نیز از زدودن آن خوشحال می‌شدم. زیرا که «برادری» من با سیاستمداران حزب کارگر نه تنها سوءتفاهمی، بلکه اشتباهی سیاسی نیز بود. هر چه زودتر خود را از دست مهمانان انگلیسی خلاص کردم و نزد لنین رفتم. مضطرب بود: «راست است که شما خود را در جایگاه مخصوص با این آقایان (لنین لفظ دیگری به کار برده بود) نشان داده اید؟» من به لوزوفسکی، به هیأت کمیته مرکزی، به انضباط، و بیش از همه به این امر استدلال کردم که اصلاً نمی‌دانستم میهمانان چه کسانی هستند. لنین از لوزوفسکی و هیأت به طور کلی سخت عصبانی بود. اما من تا دیر زمانی نتوانستم بی‌مبالاتی خود را بر خویش بیخشم.

به نظر می آمد که یکی از این وزیران انگلیسی بکرات به مسکو آمده و دست کم در اتحاد شوروی به استراحت پرداخته بود. هنگامی در قفقاز به دیدار من آمد. این آقا لنزبوری نام داشت. من وی را آخرین بار در «کیزلوسک^{۱۰۶}» دیدم. از من خواهش شده بود حتی برای یک ربع ساعت هم که شده است به «خانه ی آسایش» بروم زیرا اعضای حزب ما و چند خارجی در آن جا منزل دارند. دور یک میز بزرگ ده نفری نشسته بودند و آن مجلس مثل ضیافتی کوچک بود و صدرنشین آن لنزبوری بود. میهمان، پس از آمدن، سخنرانی کوتاهی کرد و سپس سرود «آینده او درخشان است» را خواند. لنزبوری در قفقاز برای من چنین احساسی از خود بروز داد. او نیز امروز بی علاقه به فراموش کردن آن نیست...

هنگامی که تقاضای روادید خود را فرستادم، ضمن تلگرام هائی به اسنودن و لنزبوری به مهمان نوازی روسیه و نیز مهمان نوازی خودم اشاره کردم. معلوم است که تلگرام ها برای تان اثر بسیاری نگذاشته است. در سیاست، خاطره ها نیز مانند اصول دموکراتیک وزنی و مقداری ندارند.

آقای «سیدنی وب» و خانم «بناتریس وب» از روی لطف به تازگی، در آغاز ماه مه ۱۹۲۹، در «پرین کیپو» به دیدار من آمدند. ما در مورد احتمال تشکیل دولت از طرف حزب کارگر گفت و گو کردیم. در حاشیه اشاره کردم که در صورت به حکومت رسیدن مک دونالد فوراً درخواست روادید سفر به انگلستان را خواهم کرد. آقای وب خاطرنشان کرد که حکومت احتمالاً قدرتی نه چندان خواهد داشت و به علت وابستگی اش به لیبرال ها دارای آزادی عمل بسیار نخواهد بود. پاسخ دادم: حزبی که قدرت کافی برای به عهده گرفتن

مسئولیت اعمالش را ندارد حق ندارد تشکیل دولت را تقبل کند. اختلافات آشتی ناپذیر ما نیازی به آزمایش مجدد ندارد. وب به حکومت راه یافت. من خواستار روادید شدم. حکومت مک دونالد درخواست مراد کرد. اما نه به این علت که لیبرال ها مانع نشو و نمای دموکرات منشی او شدند، به عکس: حکومت کارگری به رغم اعتراض لیبرال ها از دادن روادید خودداری کرد. آقای وب دیگر این یکی را نخوانده بود. اما باید یادآور شد که او هنوز «بارون پاسفیلد» نشده بود^{۱۰۷}.

من برخی از این اشخاص را شخصاً می شناسم. و در باره ی دیگران می توانم از راه تشابه قضاوت کنم. به نظرم می آید که می توانم درباره ی اینان تصویری درست داشته باشم. رشد خودانگیخته ی سازمان های کارگری، خاصه پس از جنگ، و خستگی سیاسی لیبرالیزم این کسان را بلند آواز کرده است. اینان آن آرمان گرانی خوش باورانه را که بعضی هاشان در ۲۵ یا ۳۰ سال پیش داشته اند به کلی از دست داده اند، و در عوض مهارت سیاسی و بی پروایی در انتخاب وسائل را به دست آورده اند. اما از حیث افق معنوی همان که بودند مانده اند: ترسو، خرده بورژوا و در اسلوب تفکر به مراتب عقب مانده تر از مثلاً شیوه ی تولید در صنعت زغال سنگ انگلستان.

امروز اینان بیش از همه از این می ترسند که مجامع محترم درباری یا سرمایه داران بزرگ جدی نگیرندشان. تعجبی هم ندارد: این ها که به حکومت رسیده اند ناتوانی خود را بی واسطه احساس می کنند. اینان دارای خصائل هیأت حاکمه ی سابق نیستند که در آن سنت و عادت به حکومت کردن از نسلی به نسل دیگر می رسید و اغلب جای خالی عقل و قریحه را پُر می کرد.

^{۱۰۷} - سیدنی وب از بنیادگذاران حزب کارگر انگلستان و نهضت فیبین ها بود که در سال ۱۹۲۹ از طرف ملکه انگلستان لقب لردی گرفت، م.

اینان آن چه را که می تواند بهشان قدرت واقعی بدهد، ندارند؛ یعنی اعتقاد به توده ی مردم و استعداد روی پای خود ایستادن.

آنان از توده ای که بلندشان کرده است می ترسند، همه شان از باشگاه محافظه کارانند و از توده ای که درخشش آن، قدرت پندار ناچیزشان را فلج می کند، بیم دارند. آنان، برای این که راه یافتشان را به دولت توجیه کنند، باید به طبقه ی حاکمه ثابت کنند که تازه به دوران رسیدگان انقلابی گمنامی نیستند، نه - خدا نکند- آنان سزاوار اعتمادند. به کلیسا، به ملکه، به مجلس اعیان، به عناوین و القاب، یعنی نه فقط به مالکیت خصوصی مقدس، بلکه به همه ی ته مانده های قرون وسطی ارادت می ورزند. امتناع از دادن روادید به یک انقلابی برای آنان اقبالی است تا بتوانند از نو شایسته ی احترام بودن خود را ثابت کنند. من از این که هم چو فرصتی را به آنان داده ام، سخت خوشحالم. این نیز روزی به حساب خواهد آمد. در سیاست نیز مانند طبیعت هیچ چیز از بین رفتنی نیست...

تصور گفت و شنود آقای «کلینز» با رئیس پلیس سیاسی زیر دست خود، به راستی نیازی به قدرت تخیل چندان ندارد. در اثنای آن گفت و شنود، آقای کلینز خود را چنان احساس می کرد که گویی در حال امتحان دادن است. بیم داشت که ممتحن، وی را قابل اعتماد، خادم به دولت و به اندازه ی کافی محافظه کار نداند. رئیس پلیس سیاسی در این میان زحمت بسیار به خود نداد تا آن تصمیمی را به کلینز القاء کند که فردای آن روز مورد ستایش بی چون و چرای مطبوعات محافظه کار قرار گرفت. اما مطبوعات محافظه کار زبان به تحسین ساده نگشودند. تحسین آن ها با تمسخری گشوده توأم بود.

آن‌ها کوششی بروز ندادند تا احساس تحقیر خود را برای مردانی که با فرومایگی می‌خواستند مورد تشویقشان قرار گیرند پرده پوشی کنند، مثلاً هیچ کس ادعا نمی‌کند که «دیلی اکسپرس» در زمره ی خردمندترین مطبوعات جهان است اما با همه ی این‌ها، این نشریه، حین تحسین از حکومت کارگری که مک دونالد رنجیده خاطر را از شر وجود یک ناظر انقلابی خاموش ایمن نگاه داشت، زهرآلوده ترین طعنه ها را زد که می‌گوید آیا این آقایان رسالت پی ریزی جامعه ای نو و انسانی را دارند؟ نه. این‌ها فقط ذخیره های ما قبل آخر جامعه ی کهن اند. گفتیم ما قبل آخر، زیرا که آخرین این ذخیره ها قصاص های مادی است.

باید اقرار کنیم که شعارهای دموکراسی های اروپائی در مورد پناهندگی، برای من در حاشیه، لحظات خنده داری دربر داشته است. گاهی اوقات می‌پنداشتم که مشغول تماشای نمایشی تک پرده ای و اروپائی هستم به نام «اصول دموکراسی».

متن این نمایشنامه می‌توانست از برناردشا باشد، به شرط آن که بر مایع «قیبنی» که در رگ های وی جاری است کمی هم از خون «جاناتان سویفت» بیفزاییم. متن از هر که می‌خواهد باشد، نمایشنامه، خیلی آموزنده از آب در آمد: اروپای بی‌روادید. از آمریکا که نپرس. ایالات متحد آمریکا نه تنها نیرومندترین، بلکه ترسوترین کشورهاست. به تازگی «هوور» عشق خود را به ماهی گیری از سرشت دموکراتیک این تفنن ناشی دانسته است. اگر این حرف درست باشد - که من در آن شک دارم- پس این ورزش یکی از اندک فسیل های دموکراسی است که در ایالات متحد آمریکا بجا مانده است. حق پناهندگی مدت هاست که در آن جا وجود ندارد. آمریکا و اروپای بی‌روادید.

اما این دو قاره بر مابقی جهان تسلط دارند:- پس درست است اگر بگوئیم: سیاره ی بی روادید.

از هر طرف به من می گویند که بی اعتقادی من به دموکراسی بزرگ ترین گناه من است. در باره ی این مطلب چقدر مقاله و حتی کتاب نوشته شده است. اما اگر خواهش کنم که به من یک تعلیم بصری درباره ی دموکراسی داده شود، کسی نیست که به این کار علاقه مندی نشان دهد. در تمامی این سیاره یک روادید نیست. پس چرا قبول کنم که مسأله ای که به مراتب بزرگ تر از آن است - یعنی جنگ بین فقیر و غنی را- می توان با نگاه داشتن اشکال و سنن دموکراسی حل کرد؟

از من می پرسند: آیا دیکتاتوری انقلابی آن نتایج را که از آن انتظار می رفت به بار آورده است؟ به این سوال فقط از طریق سنجش تجارب انقلاب اکتبر و کوشش در طرح دورنماهای بعدی می توان پاسخ داد. جای این کار در صفحات یک اتوبیوگرافی نیست. من خواهم کوشید تا پاسخ این سوال را در کتابی جداگانه بدهم که در اثنای اقامتم در آسیای مرکزی آن را آغاز کرده ام. اما نمی توانم شرح زندگانییم را به پایان برسانم، بی آن که - دست کم چند کلمه- در این باره سخن بگویم که چرا بی گفت و گو در راهی که تاکنون رفته ام، خواهم ماند.

آن چه پیش چشمان نسل من که اینک به بلوغ رسیده یا رو به پیری می رود، روی داده است می توان در عبارت زیر خلاصه کرد: در اثنای چند دهه - مقارن پایان قرن پیش و آغاز قرن حاضر- مردم اروپا به علت صنعت، به انقیاد انضباطی سخت کشیده شده اند. تمام وجوه پرورش اجتماعی به خدمت بهره وری کار گمارده شد. این عواقب بزرگی به دنبال داشت و به ظاهر

باب امکانات تازه ای را بر انسان ها گشود. اما در حقیقت راهی هموار شد که به جنگ منتهی گشت. ولی باید گفت که جنگ به بشریت این یقین را داد که آدمی دچار انحطاط نشده است، بلکه به رغم مویه های فلسفه ای که خون در رگ ندارد، سرشار است از زندگی، توانائی و جنب و جوش. همان جنگ با نیروئی بی همتا به بشریت این یقین را نیز داد که نیروی تکنیکی لایزالی را داراست. تقریباً این طور بود که آدمی در برابر آینه بخواند با تیغ، حلقوم خود را ببرد تا ببیند اعضای گلویش سالم است یا نه.

پس از پایان جنگ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ اعلام شد که از این پس وظیفه ی متعارف و والا، التیام جراحاتی است که چهار سال تمام وارد ساختن آن به عنوان وظیفه ی متعارف و والا اعلام شده بود. حق تلاش و صرفه جوئی نه تنها دوباره بر کرسی نشانده شد، بلکه در انبر فولادین عقل گرائی (راسیونالیزاسیون) گرفتار آمد. کار به اصطلاح مرمت را همان طبقات، احزاب و حتی کسانی به عهده دارند که پیش از این کار به خاک و خون کشیدن بشریت را رهبری کرده بودند. آن جا که، مانند آلمان، دستگاه سیاسی عوض شده است، نقش اول را در مرمت، رهبرانی بازی می کنند که به هنگام ویرانی ها نقش دوم یا سوم را داشتند. در حقیقت تمامی تغییرات عبارت است از همین.

جنگ، یک نسل تمام را جادو کرد برای این که تنفسی در حافظه ی اقوام پدید آورد و نگذارد که نسل نو با تمامی وجودش احساس کند که در حقیقت به همان کار گذشته - اگر چه بر سطحی از حیث تاریخی بالاتر- مشغول است و این عواقب خطرناک تری خواهد داشت.

طبقه ی کارگر در روسیه به رهبری بلشویک ها کوشید تا زندگی را از نو بسازد و بدین طریق امکان جنون های ادواری بشریت را از میان بردارد و فرهنگ تازه ای بنیاد نهد. این است معنی انقلاب اکتبر. بدیهی است تکالیفی که انقلاب اکتبر بر خود هموار کرده، هنوز حل نشده است حل این تکالیف بنا به سرشتشان ده ها سال به طول می انجامد. بیش از این، بایستی انقلاب اکتبر را به عنوان نقطه ی عزیمتی در تاریخ جدید بشر دانست.

مقارن پایان جنگ سی ساله، تجددخواهی آلمان به عنوان عمل انسان هائی تلقی شد که از تیمارستان گریخته اند. تا حدی هم همین طور بود، زیرا که بشریت اروپائی از صومعه های قرون وسطی گریخته بود. آلمان نو، انگلستان، آمریکا، آری بشر به طور کلی، بدون نهضت تجدد خواهی^{۱۰۸} با قربانی های بی شمارش تصورناپذیر می بود. اگر دادن قربانی مجاز باشد - از چه کسی باید اجازه گرفت؟- همانا آن قربانی هائی که بشر را به پیش می برد، مجاز است.

درباره ی انقلاب فرانسه نیز همین سخن صادق است. خدا می داند که «تن»^{۱۰۹} مرتجع و خرده بین چه کشف بزرگی را به خود نسبت می دهد که ادعا می کند ملت فرانسه چند سال پس از این که سر لونی شانزدهم به زیر تیغ گیوتین رفت فقیرتر و بدبخت تر از هنگامی بود که رژیم سابق حکومت می کرد. بحث در این است که حوادثی چون انقلاب کبیر فرانسه را نمی توان با مقیاس سال هائی اندک سنجید. فرانسه ی امروز، بدون انقلاب کبیرش ممکن نمی بود. و شاید خود «تن» نیز به جای این که به انقلاب، که راه شهرت را

Reformation - ^{۱۰۸}

^{۱۰۹} - مورخ و ادیب فرانسوی که می توان پیشاهنگ تعالیم آگوست کنتش دانست. م.

بر وی گشود، دهن کجی کند به عنوان میرزای مستأجری در رژیم کهن زندگی را به درود می گفت.

انقلاب اکتبر فاصله ی تاریخی هنوز بزرگ تر از این می خواهد به انقلاب اکتبر اتهام زدن را که نتوانسته است در عرض دوازده سال یا بیش تر، صلح و رفاه عمومی را برقرار کند، فقط کار آدم های کودن و بد طینت است. اگر اصلاح گرانی آلمان و انقلاب فرانسه را مقیاس هائی بدانیم که در فاصله ای نزدیک به سه قرن معرف دو مرحله از تاریخ تطورات جامعه ی بورژوازی هستند، پس به حیرت باید به این مطلب اندیشید که روسیه ی عقب مانده فقط دوازده سال پس از انقلاب برای توده ی مردم زندگانی تأمین کرده که سطح آن پائین تر از سطح زندگی پیش از جنگ نیست. تنها همین یک معجزه است. بدیهی است که معنی انقلاب اکتبر را نباید در این واقعیت جستجو کرد. این کوششی است در ساختن یک نظام اجتماعی نو. این کوشش دست خوش تغییر و تحول خواهد شد و شاید از اساس. این کوشش بر مبانی تکنیک نو سرشتی کاملاً دگرگون خواهد یافت. اما پس از چند دهه، آری چند قرن، جامعه ی نو با همان دیدگانی به انقلاب اکتبر نظاره خواهد کرد که بورژوازی اکنون به اصلاح گرانی آلمان و انقلاب فرانسه نگاه می کند. این مطلب آن قدر روشن، آن قدر کتمان نکردنی، آن قدر خدشه ناپذیر است که حتی استادان تاریخ نیز آن را - البته پس از چندین سال- خواهند فهمید.

خوب، شما جریان سرنوشت شخصی شما چیست؟ از من سؤال می شود، سؤالی که در آن کنجکاو ی و هزل به هم آمیخته است. به آن چه در صفحات این کتاب گفته ام چیزی ندارم بیفزایم. نمی توانم جریانی تاریخی را با مقیاس سرنوشت شخصی اندازه گیری کنم. به عکس، من نه تنها سرنوشت شخصی

خود را تخمین عینی می‌زنم، بلکه آن را با جریان تحولات اجتماعی سخت‌گیرانه خورده می‌بینم، و این ذهنی است. پس از اخراج بارها در روزنامه‌ها دیده‌ام که از «فاجعه‌ی» زندگانیم سخن رفته است. اما من خود فاجعه‌ای شخصی نمی‌شناسم، بلکه فقط دو بخش جداگانه‌ی انقلاب می‌شناسم که یکی از پی‌دیگری آمده است. یک روزنامه‌ی آمریکائی که از من مقاله‌ای چاپ کرد، اشاره‌ای حکیمانه کرد به این مضمون که نویسنده با وجود ضرباتی که بر وی وارد آمده است، روشنی قضاوت را، همان‌سان که از مقاله بر می‌آید، از دست نداده است. برای من کوشش این مردمان بسیط فقط مایه‌ی تعجب است که میان قدرت قضاوت، و مقامی در حکومت، میان تعادل روحی و اوضاع و احوال روز، رابطه‌ای برقرار می‌سازند. من این چنین ترتیبی را هیچگاه نشناخته‌ام و نیز نخواهم شناخت.

من در زندان، کتاب یا قلم در دست، همان رضایت بی‌کران را در خود احساس می‌کردم که در جلسات بزرگ انقلاب. مکانیک قدرت برای من بیش‌تر جنبه‌ی باری احترازناپذیر داشت تا رضایت معنوی. اما بهتر است بگذاریم دیگران در این مورد سخن بگویند.

در بیست و ششم ژانویه‌ی ۱۹۱۷ روزا لوکزامبورگ از زندان به درستی نوشت: «این حل شدن یکسره در ماجراهای روز برای من تحمل‌ناپذیر و غیرقابل فهم است. مثلاً ببین که کسی چون «گوته» چه بلندنظر به مسائل می‌نگرد. فکر کن که او شاهد چه بود: انقلاب فرانسه که اگر از نزدیک می‌دید یقیناً چون دعوائی خونین و بی‌نتیجه‌اش می‌پنداشتی، و پس از آن، از ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۵، یک سلسله ناگسستگی از جنگ‌ها... من نمی‌گویم که تو باید مثل گوته شعر بگویی، اما برداشت او را از زندگانی، افق

گسترده ی علقه ها را، هماهنگی درونی را- هر کس می تواند برای خود بیافریند یا دست کم گامی در این راه بردارد. اگر معترض شوی که گوته مبارزی سیاسی نبود اشاره می کنم که مبارز باید در همه حال بر سطحی بالاتر از روزمرگی ها ایستاده باشد و کنکاش کند، وگرنه تا گلو در منجلات فرو خواهد رفت. بدیهی است منظور من در این جا مبارزه ای است که شیوه ای والا دارد.»

چه سخنان باشکوهی. من این سخنان را به تازگی خوانده ام و این ها مرا به چهره ی روزا لوکزامبورگ نزدیک تر ساخته و آن را گران بهتر کرده است. پرودون، این روبنسون کروزوی سوسیالیزم، از حیث عقاید، شخصیت و جهان بینی به من بیگانه است. اما پرودون بنا به سرشت اش مردی مبارز بود. دارای نیروی معنوی ببری از سودجویی بود و قریحه ی خوار پنداشتن اخلاق متعارف را داشت در آتش جاویدان دانستن و فراگرفتن شعله می کشید. و این به وی امکان داد تا ورای زندگانی شخصی با فراز و نشیب هایش و اساساً ورای حقیقت به روز پیوسته قرار گیرد. پرودون در ۲۶ آوریل ۱۸۵۲ از زندان به دوستی نوشت: «شک نیست که جنبش نه نظمی و نه قاعده ای دارد و نه بر یک خط مستقیم در حرکت است، اما گرایش ها همیشه ثابت می مانند. هر آن چه حکومت ها به سود انقلاب می کنند، خدشه ناپذیر می ماند و هر آن چه علیه آن در تکاپوست، چون ابری می پراکند. من از تماشای این نمایش که هر تصویر آن را می فهمم لذت می برم. من در این تطورات حیات در گیتی، آن چنان شریکم که گویی وحی آن از بالا بر من نازل شده است. آن چه دیگران را نابود می کند، مرا مدام بر می کشد، به شوق می آورد و نیرومند می سازد. پس چگونه انتظار دارید از سرنوشت بنالم، از انسان ها

شکایت کنم و به آنان دشنام دهم. سرنوشت، من او را به مسخره می گیرم؛
انسان ها، سخت نادان تر و بنده تر از آنند که بتوانم شکوه ای از آنان داشته
باشم.»

این سخنان با وجود طعم یک طمطراق کلیسایی، سخنانی دلنشینند. من زیر
آن را امضاء می کنم.

مؤخره مترجم

تروتسکی پس از تبعید به ترکیه در جزیره ی پرین کیپو در نزدیکی استانبول با زن و پسر بزرگ ترش، لنو، منزل گزید. در اثنای چهار سال اقامت در آن جزیره دور از مرکز حوادث بزرگ، از کار و کوشش نایستاد و از راه نامه ها و مقالات بی شمار پیوند خود را با نهضت جهانی سوسیالیزم حفظ کرد. کتاب حاضر نیز که از جمله کارهای بزرگ زندگانی اوست در پرین کیپو نوشته شده است.

در ژوئیه ی ۱۹۳۳ حکومت فرانسه به نخست وزیری دالادیه به وی پناهندگی داد. در همان ایام بود که چرخ های زرادخانه ی آلمان هیتلری به حرکت در آمده بود و استالین دموکراسی های غربی را به مبارزه ی همگانی با میلیتاریزم آلمان دعوت می کرد. اما همان وقت تروتسکی پیش بینی کرد که استالین، در نخستین فرصتی که به چنگ آید، بی اعتنا به همه ی تعهدات خود با هیتلر از در سازش در خواهد آمد. ولی فریاد او در میان کوس کرکننده ای که حزب کمونیست فرانسه از یکسو و افراطی های دست راستی از سوی دیگر به صدا درآورده بودند، شنیده نشد.

سرانجام در متن همین هياهو، موقعیت تروتسکی در فرانسه بحرانی شد و حکومت فرانسه از او خواست که خاک آن کشور را ترک گوید. تروتسکی پیش از عزیمت خود در ژوئن ۱۹۳۵ از فرانسه نامه ی سرگشاده ای خطاب به کارگران این کشور نوشت که چنین پایان می یابد: «استالینیزم دمل چرکین

طاعون نهضت کارگری در سراسر جهان است. باید آن را نابود سازیم و کارگران جهان را دوباره به زیر پرچم مارکس و لنین گرد آوریم.»

نروژ، مرحله ی سوم اقامت تروتسکی در مهاجرت بود. در این جا بود که او اثر خود را به نام «انقلابی که به آن خیانت شد» آغاز کرد.

اما آرامشی که اقامت در نروژ برایش فراهم آورده بود دیری نپایید و انتظار جهانیان بر اثر یورش که گروهی فاشیستی به خانه ی او آورد، دوباره متوجه دهکده ای شد که تروتسکی در آن جا می زیست. مقارن آن ایام محاکمات نمایشی مسکو آغاز شده بود که در آن، عنوان «تروتسکیزم» داغ ننگی بود که بر متهمان آن محاکمات زده می شد. تروتسکی از آن دهکده ی کوچک دلایل خود را بر رد اتهامات استالین به همه ی جهانیان اعلام داشت و استالین را به میدان طلبید که از حکومت نروژ بخواهد که وی را تسلیم مقامات شوروی کند، اما دیکتاتوری شوروی می دانست که مرد این میدان نیست و مبارزه خواهی تروتسکی را بی جواب گذاشت. در عوض به دولت نروژ رساند که دادن پناهندگی به تروتسکی موجب خواهد شد که شوروی در بازرگانی نروژ موانعی پدید آورد. بدین ترتیب بود که تروتسکی پس از این که هفت ماه تمام اجازه بیرون رفتن از خانه را نداشت، ناگزیر نروژ را به قصد مکزیک ترک گفت.

روز نهم ژانویه ۱۹۳۷ کشتی نفت کش حامل تروتسکی در بندر «تامپیکو»^{۱۱۰} پهلو گرفت. از این جا بود که تروتسکی همراه دوستانی که به

^{۱۱۰} Tampico -

استقبال اش آمده بودند با قطار به مکزیکوسیتی رفت و در خانه ی نقاش بزرگ مکزیکی، «دیگوریورا»^{۱۶۱}، اقامت گزید.

دو هفته از اقامت تروتسکی در مکزیک نگذشته بود که دوره ی دوم محاکمات نمایشی مسکو آغاز شد و تروتسکی یک بار دیگر استالین را فرا خواند که تحویل او را از دولت مکزیک بخواهد. اما استالین مکارتر از این بود که این دعوت را اجابت کند، زیرا که می دانست مصاف رویاروی با این حریف توانا کار او نیست. وی به شیوه ی خاص خویش حریفش را از میدان به در کرد.

در ۲۲ مه ۱۹۴۰ گروهی مسلح خانه ای را که تروتسکی در آن منزل داشت زیر رگ بار مسلسل گرفتند. اما تروتسکی و خانواده اش معجزه آسا از آن مهلکه جان به در بردند.

استالین که همه ی رقبای سیاسی خود را در روسیه سر به نیست کرده بود، خیالش از دشمنی چنین سرسخت و آشتی ناپذیر در خارجه آسوده نمی توانست بود. ازین رو نقشه ی قتل تروتسکی، به هر قیمت شده، می بایست عملی گردد.

مردی که برای اجرای این نقشه برگزیده شد، کمونیستی اسپانیایی بود به نام «رامون مرکادر»^{۱۶۲} که در مسکو تربیت یافته بود. «مرکادر»، به نامی عوضی، با زنی از حوزه ی آشنایان تروتسکی طرح دوستی ریخت و بدین ترتیب پایش به خانه ی تروتسکی باز شد. همو بود که حمله ی مسلحانه به خانه تروتسکی را در ۲۲ مه، خود سازمان داده بود اما کسی به وی سوءظنی نیرد.

Diego Rivera -^{۱۶۱}
Ramon Mercader -^{۱۶۲}

روز ۱۷ اوت «مرکادر» نزد تروتسکی آمد و از او خواست نظریه ی خود را در باره ی مقاله ای که نوشته است بدهد. آن دو به اتاق کار تروتسکی رفتند و در اثنای این که تروتسکی مقاله را می خواند «مرکادر» فرصت یافت تا محل جنایت را از نزدیک مورد بررسی قرار دهد.

چند روز بعد، یعنی در ۲۰ اوت، دو باره به دیدار تروتسکی رفت تا آن مقاله را که حک و اصلاحش کرده بود به وی نشان دهد. تروتسکی، پشت میز تحریر خود، سرگرم خواندن مقاله شد. مرکادر زیر بارانی که روی دستش انداخته بود، هفت تیر، دشنه و تبری پنهان کرده بود. در آن حال تبر را بر سر تروتسکی که مشغول خواندن بود چنان فرود آورد که نوک تیز آن هفت سانتی متر در مغز فرو رفت. اما تروتسکی بلافاصله نمرد، از جای برخاست و با «مرکادر» گلاویز شد. چند لحظه بعد محافظان تروتسکی به اتاق ریختند و «مرکادر» را مغلوب کردند. او مأموریتش را اجراء کرده بود.

لئو تروتسکی بیست و شش ساعت بعد بر تخت جراحی بیمارستان جان سپرد.

لئون تروتسکی

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران
چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: سعید صادقی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳



نشر کارگری سوسیالیستی